انتشارات دانشگاه تهران
۴۸۷

دیوان
قصائد، هزار غزل، مقطعات

از :

تقی دانش «مستشار اعظم»

تهران
۱۳۳۷
چاپخانهٔ دانشگاه

بدینوسیله تشکرات صمیمانه خود را بحضور
جناب آقای دکتر اقبال
که در زمان تصدی ریاست دانشگاه اجازه
طبع این کتاب را صادرفرمودند تقدیم میدارد

خاندان دانش

ازداوری بمورد و منصفانه جناب آقای دکتر ذبیح‌الله
صفا استاد محترم دانشگاه تهران و رئیس ادارهٔ کل
انتشارات وروابط دانشگاهی درباره این‌اثر وتسهیلات
ایشان در موقع طبع آن و اقدامات آقای کشاورزی
معاون محترم ادارهٔ کل انتشارات در تسریع امر طبع
کتاب ، وهمچنین اززحمات مداوم آقای‌محمدسرابی
سرپرست قسمت حروفچینی و آقایان مصطفی‌نامدار
و مهدی حسینی و سایر کارکنان چاپخانه دانشگاه
بدینوسیله قدردانی و سپاسگزاری میشود .

خاندان دانش

بقلم : جناب آقای علی‌اصغر حکمت

مقدمه

دیوان اشعار و آثار نثری مرحوم محمد تقی ضیاءلشگر متخلص بدانش که اینك از طرف دانشگاه تهران بچاپ رسیده ومعرض توجه واستفاده ناقدان بصیر وعلاقه‌مندان بکلام پارسی قرار میگیرد از کتب بسیار سودمندی است که گذشته از جنبه‌شعر «کلاسیك» که بسیار مغتنم و گرانبهاست از لحاظ روشن ساختن تحولات ادبی در ربع آخر قرن سیزدهم هجری وبیست‌سال اول سده چهاردهم دارای کمال اهمیت است .

دانش درسال ۱۲۴۰ شمسی درتهران چشم‌بدیدار آفرینش گشود وپس ازفراگرفتن مقدمات ادب ومعلوماتی که‌در آن زمان برای کسانیکه خود را برای تصدی مشاغل دیوانی حاضر میساختند ضروری‌بود درایام جوانی‌درخدمت مرحوم میرزاعلیمحمد صفا خوشنویس بفراگرفتن‌هنرخطاطی پرداخت ودر محضرمرحوم ملاعبدالصمد یزدی ومرحوم میرزا ابوالحسن‌جلوه فنون عربیت وادب وحکمت وعلومی راکه درآن زمان مورد اقبال وتوجه مخصوص دانشمندان و ارباب ذوق ومعرفت بود فراگرفت وبمطالعه وتصفح دیوان اشعار شعرای ایران و عرب همت گماشت تاآنجاکه خاطراو چون خزانهٔ گرانبها ازاشعار و کلمات بزرگان بود واشاراتی که دراشعار نغزوی باساتید سخن از عرب وعجم میرود نمایندهٔ وسعت اطلاعات وفسحت میزان دانش‌و معلومات اوست .

مرحوم دانش درآغاز خدمات‌دولتی خود دردبیرخانه میرزاعلی اصغرخان‌اتابك بشغل‌منشی گری اشتغال داشت و پس ازآن‌مدتی به‌آذربایجان درخدمت‌دیوان انشاء ولایت عهد بسر آورد.پس دراوائل مشروطیت درجرگه آزادیخواهان درآمد وآثارمنظوم وقصائدغرا که درحمایت‌از آزادی ونکوهش رژیم استبدادی سروده نماینده آن دوره از عمر اوست .

بعدازسقوط محمدعلی شاه واستقرار مشروطه دوم درسال ۱۳۲۷ هـ ـق بسمت ریاست عدلیه فارس‌منصوب شده‌درمصاحبت‌مرحوم سهام‌الدوله والی ایالت‌بسرزمین‌سعدی وحافظرهسپار گردید و آنجااقامت‌جست‌بعدازآن‌سالهاسمت ریاست‌دبیرخانه‌ولات فارس‌راتعهدمیکرد وبافضلاوشعراء شیراز همدم‌وهم نشین بود . وی‌درسنین‌اخیرحیات‌نسبتهً طولانی خویش بتهران‌باز گشت وایام بازنشستگی و دوران نهائی عمرخویش رادرپایتخت گذراند وبدیدار دوستان ودانشمندان وسخن‌سرایان‌طهران که محضرش‌را مغتنم شمرده‌ودرایام خانه‌نشینی‌ازخرمن ذوق ودانش وی‌خوشه‌چینی میکردندصرف اوقات میکردو بمددیك‌دخترنیك‌اخترخودبگردآوری‌آثارپراکنده‌منظوم ومنثور خویش میپرداخت تادر بیست وپنجم اسفندماه سال ۱۳۲۶ که دیده جهان بین فروبست و خامه توانائی راکه بیش از

شصت واند سال بخدمت فرهنگ وادب بکار انداخته بود در سن هشتاد وشش سالگی بزمین نهاد .

گوهرخاکی بزمین بازداد   جان گرامی بفلك برسپرد

کارهای دیوانی مرحوم دانش وحشر وآمیزش اوباطبقات مختلف مردم از کشوری ولشگری ولطف محضر وخوش طبعی ومجلس آرائی او طبعا ویرا محبوب خاص و عام ساخته بود واز همین جهت آثار منظوم ومنثور ومخصوصاً قطعات وی گاهگاهی مربوط بوقایع این نیم قرن پرحادثه ایران ومخصوصاً تحولات سیاسی ایالت فارس است از آشنائی کامل او بااوضاع روزگار حکایت میکند از طرف دیگر لطف کلام وطینت دوست پذیر ومعاشر پسندوی او را بنظم مطایبات ولطائف وطرائف برمیانگیخت ودرهر مجلسی که حضور داشت همه را باحسن بیان وشیوائی گفتار نغزوفریبای خویش محظوظ میداشت چنانکه لطف این کلام ازمطایبات وی هویداودیوان حکیم سوری وی براین مطلب گواهی آشکار است

در قصیده سرائی دانش شیوه قدما ومخصوصاً انوری وظهیرفاریابی را تتبع بسیار کرده وبآن از نظر احاطه کامل بزبان وادبیات عرب چاشنی مخصوص بخشیده وسبکی خاص خویش پدید آورده که هم ازحیث پختگی وانسجام الفاظ وجزالت بیان وهم از کثرت معانی ونکات دقیق وهم از لحاظ روانی وروشنی عبارات در دوران خویش کمتر نظیر داشت بلکه فردو یکتا بود.

مرحوم دانش باخانوادهٔ نگارنده درشیراز مخصوصاً مرحوم پدرم آشنائی و دوستی سرشار داشت وغالباً خانه ما را باقدوم خویش مزین میساخت و هنوز بخاطر دارم که چگونه در مجلس او ساعتها شیفتگان آثار شیوای ادبی را که گردوی حلقه میزدند مسحور حسن بیان ولطف گفتار خویش میساخت ووقت را برهمه خوش میکرد . پس از آنکه نگارنده ازشیراز بطهران مهاجرت کردم بازاز عنایات آن استاد محروم نبودم . قطعه نغزو فصیحی که در باره تأسیس فرهنگستان ایران و تاریخ انعقاد آن سروده است بکمال لطف او درباره این حقیر گواهی میدهد .

اینك برای نگارنده مورث کمال مسرت است که دراین مقدمه مختصری از دینی را که بآن شاعر دانشمند وسخن گستر عالیقدر درفهم دقایق ادب داشته ام بقدر مقدور ادا میکنم واز دیوان اشعار نغزوی که معرفی جزخود دیوان نمی خواهد شیفتگان آثار نغزو شیوای پارسی را آگاه میسازم .

تقی دانش اگرخود در دل خاك نهفته لیکن چراغ دانش اوجاویدان افروخته است . —

علی اصغر حکمت

استاد جلال‌الدین همائی

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمه

چون قلم آمد شدن آغاز کرد　　چشم جهان را بسخن باز کرد
بی سخن آوازهٔ عالم نبود　　این همه گفتند و سخن کم نبود
خط هر اندیشه که پیوسته‌اند　　بر پر مرغان سخن بسته‌اند
بلبل عرشند سخن پروران　　باز چه مانند بآن دیگران

پردهٔ رازی که سخن پروری است
سایه‌یی از پردهٔ پیغمبری است

نظامی

آقای هوشنگ میرمطهری دانشجوی محترم دورهٔ دکترای دانشکدهٔ ادبیات طهران که این بنده افتخار معلمی آنرا دارد یك روز مژده دادند که بسعی واهتمام ایشان وهمسرعزیزشان خانم آزرمیدخت‌دانش که‌دختر نیك‌اختروبهین یادگارمرحوم‌مستشاراعظم‌ضیاءلشکر میرزامحمدتقی‌دانش است (۱) دیوان قصاید وغزلیات آن‌شاعر ادیب هنرمند فاضل‌که از ذخایر گران ارز عهد قاجاری تاعهد همایون پهلوی بود بدستور‌مقام ریاست‌جلیله دانشگاه ادام‌الله توفیقه بطبع رسیده ودرشرف اتمام است .

بنده را ازشنیدن این‌مژده بدوسبب مسرت وشعف زایدالوصف دست داد ، یکی ازاین‌جهت که محصول عمرشاعری سخندان‌که بی شبهه یکی‌ازمفاخر کشور عزیزما درقرن معاصر بود مانند هزاران دیوان دیگراز گویندگان متقدم ومتأخر بدست برد حوادث ازمیان نرفته وباهمت خلف صالح وی در دسترس طالبان شعروادب قرار گرفته است ، دیگرازاین جهت که هزینهٔ طبع کتب ودایره انتشارات دانشگاه بحمدالله چندان فزونی وگشایش وگسترش یافته‌که علاوه برطبع‌مؤلفات مخصوص‌اساتید دانشکده‌هابطبع ونشرواحیاءوحفظ‌سایر‌تالیفات بویژه‌آثار ادبی گذشتگان‌پرداخته، ورئیس‌فاضل‌محترم دانشگاه(۲)طال‌بقاه‌در اثررأی‌صائب‌وحسن تشخیص حقیقت ادب‌دوستی وفرهنگ گستری‌را چندان‌بمنصه‌ظهوررسانیده‌که حقاًشایسته‌تحسین وآفرین، وانصافاً مایه‌امیدواری وموجب

---

۱ ــ تخلص وی(دانش)ولقبش ضیاءلشکر ومستشاراعظم بود ودربعض اشعارش باین‌دولقب تصریح کرده وگاهی (ضیا) راکه مخفف ضیاءلشکر است بطورتخلص‌آورده است:

از آفتاب قبهٔ خورشید پرتوش　　هان ای ضیا بکوش‌که کسب ضیاکنیم
لب بسته بودم ازدعا آمدزدرکه‌این ندا　　کای‌مستشاراعظم‌دانش‌بخوان‌گرخوانیم

ولادتش درسنه هزار ودویست‌وچهل وفاتش بسال هزاروسیصدوبیست‌شش‌شمسی اتفاق افتاد .

۲ــ منظور جناب آقای دکتر اقبال رئیس دانشگاه وقت .

سپاسگزاری قاطبه فرهنگ پژوهان داخل وخارج مملکت است شَکَرَ اللهُ سَعْیَهُ وَجَزاهُ اللهُ عَنْ اَهْلِ العِلْمِ وَالاَدَبِ خَیْرَ الجَزاءِ

این بنده ضعیف نیز درمقابل این اقدام شایسته برخود لازم دانستم که بابراز خشنودی ورضامندی و تقدیم تحیت وسپاس داری که در ازاء این قبیل مساعی جمیله برذمهٔ عموم منتسبان بنحلهٔ علم وادب ثابت ومتحتم است ، حداقل وظیفه خود راانجام دهم - وبپاس منتی که بشکر اندرش مزید نعمت است عوامل این اقدام پسندیده و عمل ستوده را هر که هست اعم از سبب ومباشر ، بجان و دل درود و ستایش بفرستم .

وضمناً خواستم اطلاع مختصری راکه در بارهٔ سبك وشیوهٔ شاعری و مقام فضل وهنرمندی صاحب دیوان داشتم اینجا بنویسم ، باشد که بضمیمهٔ اطلاعات مفصل مبسوط که لابد بتوسط خود خانواده یا آشنایان نزدیك آن مرحوم راجع بشرح احوال وسرگذشت زندگانی ومقام ومنزلت و اسلوب شاعری اودرمقدمهٔ دیوان نوشته خواهدشد پایه ومرتبت این شاعر عالی مقدار درمیان گویندگان معاصرش بخوبی معلوم وواضح و روشن گردد - این بود که بنوشتن این سطور مبادرت ورزیدم .

☆ ☆ ☆

چنانکه اشاره شد مقصود من از نوشتن این کلمات بیان احوال وسرگذشت زندگانی شاعر نیست ، برای اینکه دراین باره اطلاع کامل ندارم - واین امر برعهدهٔ کسانی است که مقدمهٔ دیوان را خواهند نوشت .

آنچه من می‌نویسم نتیجهٔ مجالس صحبت وملاقاتهایی است که درمنزل آن مرحوم باوی اتفاق افتاده و چشم وگوش این ضعیف از زیارت خطوط وخواندن مؤلفات خطی وشنودن اشعار ومقالات متنوع آن شاعرفاضل کهن سال ، محظوظ ومتمتع گردیده است .

فرصت صحبت ونعمت زیارت مرحوم ضیاءلشکر دانش ایامی دست داد که برف پیری برسرش نشسته وچشم وگوش او نیروی بینایی و شنوایی عهدجوانی را از دست داده ومصداق گفتار خودش شده بود :

برف پیری برسرم بنشست ودرپایان عمر — روزوشب ازچشم بارداشك چون باران من
ای دل آن دورجوانی وهوسناکی گذشت — روزپیری در رسید ونی بود دوران من

هردمم دردی دهدتشخیص ودرمانی کند
کی طبیبم آگه است ازدردبی درمان من

خلاصه همه چیزاو پیربود مگر دل وطبع وذوق که هنوز طراوت وشور جوانی داشت

هر وقت که من آن همه تازگی ونشاط ذوق و حال را در آن سیمای رنجور فرتوت مشاهده می کردم منظره کاخی مجلل پیش چشم من مجسم می‌شد که بنیادش درهم شکسته وآثار ویرانی

و انهدام از درو دیوارش نمایان گردیده اما در درون آن چراغی است پرنور که بروشنی از قوت هزاران شمع افزونتراست وهرلحظه فروغ وروشنایی آن از روزنه و پنجره‌های درو دیوار کاخ بچشم می‌خوردوفروشکوه گذشتهٔ آنرا بیاد می‌آوردیا همچون ابری تیره که گاه‌گاه ازخلال آن برقی تابناك می‌جهد وشب تاریك‌را مانندروز روشن می‌سازد ؛

مرحوم ضیاء لشکر دانش یکی از فضلای شعرا وارباب قلم عهد ناصری بود که خوشبختانه روزگارش مهلت‌بخشید و حوالی نود سال عمر کرد تا یادگاری برجسته و نموداری عالی از نوع گویندگان ومنشیان‌هنرمندفاضل‌عهد قاجاری را بابناء عهدحاضرنشان داد.

وی مجموعه‌یی بود که « لَقَدْ جُمِعَتْ فِیهِ المَحاسِنُ کُلُّها »

فَالنَّثْرُ مِثْلُ ابْتِسامِ الرَّوْضِ عَنْ زَهَرِه   وَالنَّظْمُ یَحْکِی جُمانَ البَحْرِ اَوْدُرَرِه

ودرمثل چنان بود که خود گفته است:

سخن ز من‌بطراز است‌نی‌بردف وروی   دلیر باید تابرکشد بعرصه لوی

من‌آن‌کسم‌که عطارد بسوك من آرد

خروش وا اسفاو غریو یـا لهفی

☆ ☆ ☆

درنظم دری چو کلک بر گیرم   بوسند بنان رشید و قطرانم

درگفتهٔ تازی ار سخن‌آرم

پیشی بود از جریر وحسّانم

مرحوم دانش شاعری بتمام معنی استاد بود وفنون و دقایق این هنررا بخوبی می‌دانست ـ گنجینه‌یی سرشار از لغات واصطلاحات و اطلاعات متفرقهٔ علمی وادبی که برای شعرای کهنه کار مکتب قدیم دربایست است ، در مخزن‌حافظهٔ نیرومندش ذخیره‌داشت که‌هم در محاورت‌ومحاضرات ادبی وهم درساختن وپرداختن نظم ونثربکار می‌برد .

در نویسندگی بشیوهٔ منشیان و مترسلان نیمهٔ دوم عهد قاجاری دستی قوی‌وقلمی‌تواناداشت خط نستعلیق ساده وآمیخته با شکسته‌راکه خط تحریری وشکسته نستعلیق میگویند خوب می‌نوشت ، و در فنون خط و خطاطی وخط شناسی خبرت و وقوف کامل داشت ـ کتابی‌هم در این موضوع تألیف کرده وتراجم احوال خوشنویسان معروف را نوشته‌بود که نسخهٔ آنرا بخط‌خودش این بنده مکرر درخدمت آن مرحوم زیارت کرده‌ام .

در انواع شعر از قصیده و غزل وقطعه و غیره دست داشت ولیکن طبعاً قصیده‌سرا بود ـ و در این شیوه از اساتیدقدیم مخصوصاً خاقانی پیروی می کرد وباسلوب اولغات‌واصطلاحات علمی وادبی

فارسی و عربی را در اشعار خود بکار می‌برد خود او در قصیده حماسی می گوید :

مسعود سعدم درسخن‌خاقانی‌شروانیم   کاخ رفیع فضل رامن‌بانیم من بانیم

برمن بچشم لطف بین‌ای وارث کسری وجم

در شعرحسان العجم دانم که خودمی دانیم

طبع دانش همانطور که در انشاء نظم ونثر جدی قادر بود ، درنوع فکاهی و مطایبات ادبی نیز قدرت و در این شیوه شوخی وملاحت مخصوص داشت نموداری ازاین نوع اشعارش دیوان **حکیم‌سوری** است که در موضوع اطعمه بتقلید بسحاق شیرازی واشتهای اصفهانی ساخته وانصافاً خوب از عهده بر آمده‌است وچون‌آن کتاب درمذاق‌اهل‌ادب بسیار شیرین ومطبوع‌واقع شده‌مکرر بطبع رسیده است .

نمونهٔ دیگرش کتابی است بنام **تذکرهٔ آش کش یان** که از سبك یخچالیهٔ آقا محمدعلی مذهب اصفهانی بسیار خوب پیروی کرده است ونسخهٔ خطی آنرا بنده دیده‌ام. یك‌تذکرهٔ جدی هم بسبك آتشکده ومجمع‌الفصحا تألیف کرده بود بنام **تذکرهٔصدراعظمی** در ترجمهٔ احوال شعرایی که معاصر ومداح میرزاعلی اصغرخان اتابك صدراعظم بوده‌اندکه‌نسخهٔ آنرا این حقیر ندیده اما وصف آنرا مکرر ازخود آن مرحوم شنیده‌ام .

تألیفات دیگرهم‌بنظم‌ونثرداشت که‌امیداست‌مانندديوانش‌یکی‌بعدازدیگری‌بارعایت‌اَلاَهَمّ‌فالاَهَم بهمت خلف‌صالحش خانم‌آزرمیدخت دانش وشوهرفضیلت جوی ایشان که بمنزلهٔ فرزند برومندآن مرحوم است بحلیهٔ طبع‌آراسته ودر دسترس طالبان ادب واقع گردد والله‌الموفق

تیرماه ۱۳۳۷ شمسی جلال‌الدین همائی

بنام خدا

سپاس ایزد منّانرا که پس از دهسال و اندی که از مرگ گویندهٔ این ابیات وسرایندهٔ این اشعار میگذرد ، وسائل طبع وانتشار بعضی از آثار او بدست یکی از ابناء شایسته وبرگزیده (۱) میهن عزیزش فراهم آمد ، وراز دلها ونکته‌ها که درخلال این ابیات نموده وهمه ازشادکامیها وپیروزیها ویاناکامیها

دانش درسنین جوانی

وسوز دلهای همین مرزوبوم الهام گرفته شده وحاصل عواطف علوی است که گاه وبیگاه ساکنان حرم سر عفاف ملکوت در گوش دل این گویندهٔ عارف مسلك در گوشه وکنار همین آب وخاك سروده‌اند ،

۱ ـ منظور جناب آقای دکتر اقبال رئیس محترم دانشگاه موقع صدور اجازه طبع کتاب

نخستین‌بار درخود همین مرزوبوم بحلیه طبع آراسته گردید ، ومانند بسیاری از آثار سخن سرایان بزرگ این‌سرزمین قبل‌از طبع‌بدیار دیگر نرفت، وازین‌حیث‌طبع این‌اثرافتخاری جاوید برای بانی طبع خود وگوینده و تاریخ ادبیات پرمایه وعظیم ایران که از ارکان بزرگ فرهنگ بشری است پدید آورد

شاعرونویسندهٔ که دراین کتاب بعضی‌از آثارش ازنظرخواننده می گذرد . درفاصله بین‌سالهای ۱۲٤۰ و۱۳۲٦ هجری‌شمسی می‌زیسته .

تاریخ تولد و وفات‌او نشان می‌دهد ،که ازپرورش یافتگان عهدقاجار است و تمامی دوران سلطنت رضاشاه‌کبیرپهلوی‌اول‌ومقداری ازسلطنت اعلیحضرت همایون محمدرضاشاه پهلوی دوم‌را درک کرده .

متد جدید درشناسائی شاعران وراه ارزیابی‌آثارایشان‌ومیزانیکه ازمحیط فکری‌خودجلوتر یاعقب‌تربوده فهم ویا اندازه کوششی که برای پیش بردن‌محیط خود کرده‌اند براین استوار است که حوادث عصرزیست‌وآثارفکری زمان‌آنانرا بررسی کرده و شاعرویانویسنده‌راچون دانه شنی‌درمیان موزائیك حوادث صنعتی واقتصادی وسیاسی وعلمی وادبی وفلسفی‌عصرش مورد مداقه قراردهد ، ویا بعبارت‌دیگرمختصات‌آثار یك‌نویسنده‌ویا شاعررا‌تابع عوامل شش گانه فوق‌میداند. ازنظربعضی‌ازاهل تحقیق رعایت ترتیب این‌عوامل شرط‌اساسی است چون از نظرآنان عوامل صنعتی واقتصادی‌عوامل دست‌اول را تشکیل‌میدهد وباصطلاح جنبه زیربنائی داراست و عوامل سیاسی وعلمی و ادبی وفلسفی عوامل دست‌دوم یا روبنائی را در اجتماع دارا میباشد .

بدیهی‌است ازنظرظاهری‌ارکان تعیین مختصات هرفرد غیرازاین عوامل نیست ، باقی می‌ماند تحلیل سبك نگارش ازلحاظ میزان احاطه او برالفاظ و مضامین ویا بحث ازشکلهای‌ادبی(۱)ازقبیل قصیده وغزل و یاانواع نثروسنجش آن‌ها باقواعد اساسی وکلی که تاآنزمان درعلم ادب‌مدون گشته .

امادراین‌سبك‌نقّادی‌یك نکته‌اصلاً‌مورد دقت‌قرارنمیگیردویا کمترمورددقت‌قرارمیگیردوآن‌مختصات روحی و اصالت خود فرد است که گاهی بواسطه سیر علوی نفس کلیه این عوامل را بمیزان وسیعی تحت‌الشعاع‌قرارمیدهد چنانکه روح‌بلندپروازشعرای‌سلف‌اکثراً‌باآنکه خودراملزم می‌بینداحساسات ویاعواطف عالی‌خودرادرقالب‌های معیّنی‌ازشکل‌بیان ودربحرهای معینی‌ازقصیده وغزل‌بیان کند باطناً طاغی است‌ودرست‌برخلاف این‌ملازمت‌ومصاحبت با قوالب‌نظم ونثردرموقع بیان عواطف‌و احساسات در ادراکات عالیه خود همواره کوشاست قالب‌تن‌را بشکند وچون مرغ بال وپررسته وقفس‌شکسته بسوی‌عوالم ملکوت اعلا پرواز کند . واین قفس‌را سزای چوخود خوش الحانی‌نمی‌شناسد.

برای اوقالب‌تن وسلسلهٔ منضبط‌علت‌ومعلول مختصات‌صنعتی واقتصادی وعوامل‌مادی‌یکسانست اوقصد پرواز فوق این هردو وخروج ازپنج‌حس‌وشش‌جهت‌را دارد ، همین روح است که‌نگاهدارنده شاعر ومتفکراز تسلیم‌شدن بحوادث ظاهری است، وتجلیات همین روح است که روزنه‌ایست بسوی

1– Forme litteraire

ابدیّت و کمال مطلوب انسانیت وازهمین‌روزنه‌است که یك ملت یاجهانیان حقیقت استقلال ذاتی و موجودیت عالی‌خود راکه‌براثر گم گشتن در تنگنای‌حوادث روزیاوقایع‌خسته کننده‌وروز مره‌سیاسی واجتماعی ازدست داده‌اند ازنو درمی‌یابند ، وباچشم بیناتر وديد وسيعترى بموجوديت خود وبجهان می‌نگرند . وچه بسا باباز یافتن همین روح وانتشار تشعشات همین‌تراوشات روحی درافکار گاه وبیگاه فرد ویاجامعه را از پرتگاههای بزرگ نجات بخشیده‌است ، ازاین جاست که این‌حقیقت را هرملت وقومی بنحوی خاص تعبیر کرده‌اند .

ازآنجمله است : ان لله تعالی کنوزُ تحت العرش مفتاحُه لسان الشعرا .

و یونانیان ازقول‌آنتی‌ستن(۱)حکیم‌بزرگ یونان می گفتند که اوحکمت‌را ازلسان شاعران می‌آموخت ، وبرخی گفته‌اند قلب شاعر آئینه عرش‌الهی‌است .

ونظامی گفته :

پیش وپسی‌بست صف کبریا
پس شعرا آمد و پیش انبیا

البته اینهمه اوصاف آن شاعرانی است که براثر تزکیه‌نفس و علو روح بمرحله (قولوا قولاً سدیدا) (۲) رسیده و بر کلامشان (ان من الشعرلحکمة) اطلاق می گردد و بطریق اولی دورند ازآن‌مرحله که قول آنان از فعل آنان دور باشد و راهنمای گمراهان و مصداق الشعراء یتبعهمّ ـ الغاوون . . . گردند . ودرمیان انواع ماموریت‌هاونقش‌های برجسته‌ایکه شاعران ونویسندگان‌اصیل ومتفکرین عالیقدر ایران در سوق‌دادن قافله مدنیت بشری بسوی هدف‌های عالی انسانیت داشته‌اند میتوان گفت این نقش بیرون کشیدن مردم از آلودگیهای جسمانی بسوی عواطف عالی ملکوتی عالیترین اثر را داشته وازین پس نیز دارا خواهد بود ، برخی در پی‌یك تقلید شایع و یامقهوریت دربرابر انتشار یك‌عقیدهٔ‌شهرت‌یافته(سراسر تاریخ ایرانرا جزجنب وجوش‌وتلاش برای تأمین‌زندگی مادی چیزدیگری نمی‌دانند) وهرنوع بیان ازین سنخ که ذکرش رفت به‌پیروی از اساتید خود جز هوسی فلسفی (۳) نمی‌دانند .

ولی‌غفلت دارند ازاینکه اگرجنب وجوش برای تأمین‌زندگی مادی شرط لازم زندگی است شرط‌کافی برای حیات عالی بشری‌نیست ،میراث عالی‌علم وعرفان مامی‌خواهد ازمجموعه افرادجامعه ملی ویا بشری در عین‌اینکه مسئله‌معاش آنان‌را ازراه‌کوتاه‌آمدن در تضییع‌حقوق یکدیگرورعایت عدالت واقعی تأمین‌سازد جعماًیکدستگاه واحد متوجه بحق و مُعرض‌ازخود پرستی بوجود آورد ، واین جز درسایه یك‌دید وسیع ازجهان واقعیت امکان پذیر نیست.

ارزش این ندای‌آسمانی عارف شیراز راکه همواره چون اذانی درسحرگاهان که همه در خواب غفلت‌خفته‌اند گوش شب زنده داران معرفت‌را می‌نوازد .

1- Antisthène ۲ـ اشاره بآیهٔ‌هفتاد ازسورهٔ‌سی‌وسه 3- Lubie de Philosophie

بجهان خرّم از آنم که جهان خرّم از اوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست ،

ویا این فریاد عاشقانه آن مست ومدهوش معرفت حق را

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین   نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
ترا ز کنکره عرش می زنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتاده است

نمیتوان در سپردادن افرادانسان ازظلمت خود پرستی وسوق دادن او بعالم علوی وپرورش قوای عالی نفس و اتصال دادن انسان بحقیقت اعلای وجود ، وبالا بردن حیثیت معنوی بشر بی ارزش دانست . البته دربرابر اساتید بنامی که مقادیری از برگزیده ترین ساعات عمرخود را باشاعر بسر برده وبانگارش خود در مقدمه برای شناسانیدن ونقادی آثارا و پرتوی ازفکر تیزبین خود برای فهم آثار اوافکنده اند ابراز وجودکاری دشوار وبی حاصل است ولی بعنوان یك شاهد عینی از دقایق زندگی اوچندسطری درآغاز این کتاب مینویسم ازارباب فضل امیداست اگر قصور ولغزشی مشاهده نمودند بعین الرضا درآن نگرند .

بدیهی است معاشر یك بحر زخّار معرفت جز نیکی درآثار اونمی بیند ودیده نقاداوبدیده مداح بدل می گردد که حبّ الشی یعمی ویصم ولی سعی براین است دربرابر هرادعائی سندی ازمتن اثر ارائه دهیم تابی مدرك بدعوی نپرداخته باشیم ، وقسمت اعظم این مقدمه رایك اتوبیوگرافی تشکیل می دهد یعنی ازقول نویسنده حوادث عمر وتحولات روحی اورا باجزئی تصرف شرح می دهیم .

تقریباً دوران تاریخی مصادف با ادوار زندگی این شاعر را محققین دوران بازگشت ادبی نام نهاده اند .

ارسطو میگفت « تاریخ چنان تکرار میشود که نمیتوان گفت آینده گذشته است یا گذشته آینده » ولی درسیر تحول چنین نیست که بگوئیم بین گذشته وآینده تفاوتی نیست . تفاوت بین گذشته وآینده تفاوت مدارج تکامل است یعنی آینده مانند گذشته است ولی کامل تر . اگرهم تجددی رخ دهد تجدید تکاملی است این نکته را بعضی از فلاسفه خوب بیان میکنند که نطفه آینده در گذشته موجود است ولی همین نطفه رشد پیدا میکند بطوریکه در عین تنوع و وسعت یافتن و کثرت بین اجزاء آن وحدت ایجاد میشود . باری این بازگشت ادبی که در تاریخ ادبیات ایران ازآن نام برده میشود از آن جهت است که پس از دوران رکودوبی رونقی وکسادی بازار ادب که در دوران صفوی ونادر وزندیه واوائل دوران قاجار پیدا شد براثر یکرشته پیوندهای نو که از خارج مرزهای ایران وکوشش ارباب قلم در داخل ایران بادبیات ایران خورد چنانکه فرهنگ های کبیری درادب فارسی در خارج از ایران تدوین شده وتحقیقات نوینی در ادبیات عرب وتاریخ اسلام ومخصوصاً شیعه در داخل ایران

انجام وبزبان فارسی منتشر گردید و در سایه یك آرامش نسبی در عصر طولانی ناصری آماده گیهای فکری درمحیط پیدا شده واین جنین در عصر مظفری متولد شد یعنی آثار تحولات فکری از خارج وداخل در این دوران بطرز خاصی از الهامات شاعران ونویسندگان وارباب قلم در محیط فضل ودانش آن روز پخش شد. دراین باز گشت گذشته از توجه بافکار تازه‌ایکه ازمغرب زمین درایران راه یافته بود توجهی خاص در طرز نگارش باتتبع دردواوین اشعار قدما مخصوصاً بدوران اولین شکفتگی ادبیات ایران بعداز اسلام پدیدآمد وبعداً بکمالات معنوی وعرفانی که در قرن ششم وهفتم درعرفان ایران پیدا شد نظرها دوخته شد واین دومعنی دربیان شعرای این عصر دیده میشود مقلدین وتضمین کنندگان قصاید و غزلیات و کلیه صور ادبی از عنصری شاعر مدیحه سرا ومنوچهری عاشق وصف طبیعت و ناصرخسرو شاعر متکلم و سنائی و مولوی ستارگان قدر اول آسمان عرفان و خاقانی که بسیاری ازاین معانی را دراشعار خود به نحوی خاص گرد آورده بود زیاد دراین عصر دیده میشوند دانش نیزدرهمین سیر پرآشوب وفتنه دوران زندگی خود مثل این است که جمیع این سیر فطری ازعشق ورزیدن بوصف طبیعت ومدیحه سرائی بعنوان ستایش مظاهر قدرت ازلیت وقصاید کلامی به تبعیت ازناصرخسرو واشعار بلندعرفانی هم طرازسنائی وسرودن مثنویات بشیوهٔ مولوی واحیاء تاریخ باستان بسبك فردوسی دربحر خاص وغزلیات دلکش به استقبال ازسعدی وحافظ بامضامین بکر ودیگرانواع سخن مانند ابن یمین وبسحاق اطعمه وغیره وحتی قصاید آزادیخواهانه را در آثار خودگرد آورده وبدنیای ادب عرضه داشته است . و از اینجهت میتوان گفت احیاء کننده جمیع سبکها و طرزهای بیان مطالب بعد ازاسلام درعصرخود بود : دردواوین بجای‌مانده دانش که بالغ بربیست وچهارمجلد است ازاینکه شاعرگاه وبیگاه این سلطه وعظمت را درخودحس نموده وخودرا با اساتید بزرگ از قبیل خاقانی و ناصرخسرو میسنجیده زیاد بچشم میخورد و صریحاً در اشعار خود میگوید فضیلت آنان برمن فضیلت تقدم زمانی است چنانکه درقطعه‌ای گوید :

این دست از کلام نیامد دست — مر اخطل و جریر و فرزدق را
این لطف از بیان نه میسر گشت — مر صابر و معزّی و عمعق را
از سابقین بفضل من افزونم — لیکن فضیلت آمده اسبق را
من خوشه چین خرمن آنانم — کز مصدر است رابطه مشتق را

من ریزه خوارخوان سخنگویان
برمبدء است رابطه ملحق را

استادگذشته ازسلطه عجیب برفنون سخن درخط مقامی والا داشته است یکی ازشعرای عصر اوبنام معتمدالدوله عبدی درباره خط اوچنین میگوید :

چل سال بخط میر همی کاوش کرد — تا شیوهٔ شیوای خط آرایش کرد
گوئی بگه نزع روان حاصل عمر
تسلیم ضیاء لشکر دانش کرد

شاید بی اغراق بتوان همین سخن را درباره مقام سخنوری استاد نسبت بتکاملی که شیوهٔ بیان شعر فارسی از الهامات او بروز کرد ادا کنیم . یعنی استاد درنفس خود شیرهٔ تحولات شکل بیان رادرشعر ازاساتید گذشته بتمامی فرا گرفته بود . ما برای تأیید بیان خود میتوانیم از دو طریق استفاده کنیم یکی آنکه مضامینی را که خود دانش دربارهٔ آنها شعری سروده ویا قصیده‌ای انشاد کرده است با اساتید گذشته بسنجیم واین کاری بسیار دشوار وبرعهده جمیع زبده گان وبرگزیده گان ارباب فضل قرار میگیرد دیگر آنکه مقام شامخ اورا درفضل وادب ازلسان اساتید طراز اول همزمان خود او بشناسیم که با او دمخوری داشته‌اند خوشبختانه آنچه راکه اساتید بزرگ هم عصر اودربارهٔ مقام فضل و دانشش گفته‌اند وجمیع سوانح زندگانی‌اواز حوادث بزرگ جهانی گرفته‌تا حوادث بزرگ‌مملکتی و دقایق سوانح ادبی‌دردوران زندگی شاعربخط خودش‌در کتابی موسوم به بیان حقیقت که درواقع بیان حقیقت لباب حیات اوست دردست‌است که باسبکی خاص به تبعیت ازاساتید بزرگ نثر مانند بیهقی‌وسعدی برشته‌تحریردرآمده واینک‌مانظربزرگان اهل‌فضل‌هم‌دوره‌اوراازهمان کتاب نقل‌میکنم بدیهی است که‌این نظرات در کتب ورسائل و روزنامه ها ومقدمه دواوین‌ونشرات‌وابسته‌به‌انجمنهای ادب زمان پراکنده بوده وخوداستاد محض قدردانی از این شفیقان قدر شناس‌در کتاب بیان حقیقت خود شمه‌ای ازآنها راگردآورده است .

نکته‌ای که در اینجا لازمست متذکر شدآنستکه استاد با تمام شهرت و عظمتی که در زمان اواسط سن خود داشته ناگهان خامل الذکر گردید و بگوشه‌ای نشست وگوئی چراغ شهرت اوفرو مرد بطوریکه کمترند از میان اهل دانش که عظمت آثاراومقام اورا در شعر بشناسند و این خود یك ضایعه بزرگ برای ادبیات ایران بشمار میرفت ولی دانستن نفوذ او درمردم هم عصرخودش و سوانح ادبی که برای او روی داده مطالبی است که اطلاع آنها برای یك محقق درشگفتیهای ادب فارسی ضروری‌است ؛ سوانح ادبی‌وتقریظاتیکه روشن کننده مقام اوست بدو شکل میتوان بیان کرد یکی آنکه برحسب عظمت وشهرت نویسندگان تقریظ تقریظ ها را پی در پی بنگاریم دیگر آنکه برحسب تاریخ انتشارآنها را درج نمائیم ولی ازآنجاکه این تقریظ هاکه نوعی نقادی نیزمحسوب میشود پس ازشکفتگی طبع وبروز آثار آن در افق مطبوعات آنزمان بوده است طبعاً سزاوار است آثار شگفت بروز قریحه اورا از همان آغاز کودکی مورد توجه قراردهیم . باید بگوئیم که کتاب بیان حقیقت خود مفتاح بزرگی‌ازبرای فهم‌بسیاری ازآثاردانش است بطوریکه درمقابل‌هرنکته‌ای که درکتاب مزبور ذکرشده چند اثر ازشعر ونثر وقصیده وغزل درداوین دانش برتأیید آن وجود دارد . ولی یك سانحه بزرگ قسمت عظیمی ازآثاراورا ازمیان برده است ودرنتیجه یك قسمت‌از اشاره های کتاب بیان حقیقت درآثار نظمی ونثری دانش رد پای خود را گم کرده است این آثار مربوط بدوره جوانی‌دانش‌بوده که دربلوای رشت هنگام انقلاب‌مشروطیت سوخته وازمیان‌رفته‌است دانش درمورد این آثار میگوید :

روز پیریت از اینگونه سخن هست ودریغ
نشنیدند جهـان گـفت جوانی تـرا

با وصف این آثاری‌از گفت جوانی دانش درخلال نکاتی که در بیان حقیقت ذکر شده است میتوان یافت از آنجمله است ۱- اولین شعری که شاعر گفته ۲- غزلی که مرتجلا دربرابر اهل ادب استقبال کرده و بموجب آن اساتید سخن وقت تخلص دانش را باو داده اند ۳- آزمایش در محضر مرحوم امیرنظام گروسی ۴ - غزلی که درموقع قطع شدن وظیفه موروثی بمرحوم سپهسالارصدر اعظم وقت فرستاده . اکنون بهتراست بیان دقایقی‌را در این چهار مورد که ازنوادرآثارادبی‌ایران است بقلم خود شاعر بیان کنیم .

اینك داستان اول (درمجلس طرب سکینهٔ رودزن)

« ازعنفوان شباب بتحصیل علم ونگارش خاصه ادب ولعی تمام داشتم خدمت بسیار ازافاضل عصر برسیدم وچندتن ازبزرگان اهل حال نیز بدیدم نه ساله بودم روزی در بزم عروسی با زنان پا زنان سکینه نام مغنیه رود نیکو مینواخت زنان بر گرد من چون دختران نعش‌به پیرامن جدی که مغنیه را شعری گویم ببدیهه برسرودم .

بسی نیکوست با وصل سکینه	مقـام امنـی و ساز ربابی
اگر زاهد کند منعم از این دو	ندارم به از این معنی جوابی

لَعَمرُكَ اِنّنی لَاُحِبُّ داراً
تکون بهاالسکینة والرباب

اگرچه اِعراب کلمه مطابق نحو راست نیاید ولی سخنوران دانند که در آن پایه عمر این چه مایه سخن است و اولین شعر مرحوم میرزا حبیب قا آنی شیرازی در مکتب این بوده که معلم کوزه ای بدیده پرسیده از کیست گفته‌است :

این کوزه ز میرزا حبیب است
یك‌پول زجیب خود خریده است

حکایت دوم (درمجمع عرفا واهل ذوق)

«درباغ نظامیه نظام‌الملك نوری دعوتی با شکوه اززمره حکما وعرفا وادبا وشعرا وبعضی‌از اهل ذوق دولتیان شده بود من با استادم مرحوم میرزا علیمحمد صفا دعوت داشتم درآن بزم عالی مرا بغزلی مشکل امتحان فرمودند چون خوب وبزودی ازعهده برآمدم درهمان مجلس تخلص‌دانش مرا اعطا شد ودرتبریك تخلص من شعرا اشعار شیوا سرودند وقریب هفتاد سال است که این تخلص مراست » غزل مزبور این است :

دلی نیست کز غم نفرسوده باشی	جفائی نباشد کـه ننموده باشی

حنا نیست بر آن دو دست نگارین
نگارا بخون که آلوده باشی (۱)

۳ ـ آزمایش درمحضر مرحوم امیرنظام گروسی :

« مرحوم حسنعلی خان گروسی امیرنظام با پدرم رحمةالله علیه دوستی بکمال داشت روزی بتقاضای پدرم بمکتب خانه ما بیآمد پدرم تقاضا کرد برای امتحان ازمن چیزی بپرسد گفت این شعر شاعر عرب را معنی کن :

اذاسکرتُ وانّنی رب الخورنق والسدیر — واذا صهوت فانّنی رب الشویهة والبعیر

عرب گوید چون مست شوم خود را صاحب قصر خورنق وسدیر نعمان پادشاه حیره دانم و چون هشیاری آید بینم صاحب همان بره وشتر هستم عرض کردم گوئیا درکلمه (شویهه) این بنده را امتحان میفرمایند اگر غرض همان کلمه است (شویهه) مصغر شاة است یعنی گوسفند کوچك که بره است بسیار تحسین فرموده بمن از منزل قلمدانی دوات طلا بفرستاد ومعلم را انعامی که ندانستیم چه مبلغ بود »

۴ ـ شعر فرستادن برسپهسالار به (لار)

« درسن ۹ سالگی برای مقطوعی اجری خود ازمواجب موروث غزلی بدین صنعت آراسته وپرداخته بودم وبرمیرزا حسین خان سپهسالار که درآن وقت صدراعظم ایران بود عرضه داشتم :

عرض حاجت کرد بایدبر سپهسالار شه
بایدم رفت این زمان پیش سپهسالار لار — ولاراز ییلاقات تهرانست»

طبع دانش باگامهای استواروبلند ازحیث لفظ ومعنی بقله‌های مرتفع تکامل ادب رهسپاربود چنانکه درپانزده سالگی قصیده‌ای درمدح حضرت امیرالمؤمنین علی‌ابن ابیطالب باین مطلع ساخت :

مهندس فلکی گوئیا یکی پرگار — گرفته گرد جهان خط کشیده دایره وار
کنایه‌زآنکه هرآنکس‌درون دایره است
مدام باید سرگشته چون خط پرگار

وقصایدی درمدح بزرگان عصر با همین استحکام سروده است . از قصاید مشهور او قصیده ایست بنام پلنگ‌افکن که آنرا نیز در عنفوان شباب مرتجلا در وصف شکار پلنگ ناصرالدین شاه باین مطلع ساخته است :

به نخجیرگه کرد خسرو شکاری — که چشمی ندیده است در روزگاری
بهر کوه و دشتی کـه نخجیرراندی — ز خون لاله رنگست هرنوك خاری
بهر غاب بیجان از او شرزه شیری
بهر غار پیچان از او گرزه ماری

این‌قصیده شصت بیت‌است وخوداستاد درکتاب بیان‌حقیقت راجع‌باین قصیده چنین مینویسد:

۱ــ این غزل درصفحه ۵۹۷ دیوان هزار غزل مندرج است

« حال چنان بود روزی شاطری از شهرستانك برسید ودستخطی از خواجه بزرگ اتابیك که درآن زمان امین السلطان بود بیاورد که مرا بشهرستانك احضار فرموده دیرگاه از شهر بشده شامگاه بشهرستانك برسیدم . خواجه بفرمود اعلیحضرت بدست مبارك پلنگی قوی صید فرموده ومقرر داشته‌اند شما در نخجیر این صید درچامه‌ای داد سخن داده وبهترین هنربنمائید اینك برویم شرفیاب شوید وامر حضوری اصغا کنید برفتیم بفرمودند این قصیده امشب توانی انشاد کردن عرض کردم بالطاف آلهی واقبال شاهنشاهی مرخص شده به اردو آمدم از سراپرده‌های خواجه یك خیمهٔ کوچك انفرادی انتخاب کردم دوچراغ درآن خواستم وسپردم غذای شبانه مرا تا نخواهم نیاورند ازآنکه خواب مستولی نشود وخواب آلوده سخن را وقعی نباشد وچنین کردند. قبل ازطلوع بپایان رسید نانی بخواستم وبخوردم اشعار پاکنویس شد واین همان پلنگ است که استاد بزرگ مرحوم ذکاءالملك فروغی بگفته بود :

پلنگ سیزدهم باکمال کبر و غرور
قدم نهاد بدرگـاه خسرو منصور

باالجمله صبح قصیده را خواجه اعظم ملاحظه فرموده ودرآن سراپرده خواجه جمعی از وزیران بودندازجمله ناصرالملك مخبرالدوله وامین‌الدوله درتحسین بیش‌از حد مبالغه‌رفت‌ونسخته‌ها برگرفتند با خواجه بزرگ بحضورتشرف جستند ومرا هم خواجه بفرمود بروم برفتم بمجرد ورود از قصیده استفسار خواجه بعرض رسانید اینك حاضر است وچنین چکامه در یکشب اعجاز صبای ملك‌الشعرا آن قصیده شیرکشتن خاقان مبرور را هرگز بدین نغز ودلفریبی نسروده بعلاوه یقین در یکشب حاضر نکرده وکار مدت اوست بفرمودند چنین است وامر بخواندن قصیده رفت تعظیم ادب بجای آوردم وبی‌آنکه سطوت پادشاهی‌مرا از اسلوب قصیده خوانی انحراف دهد بهمواجهه‌بایستادم وشروع بخواندن کردم با آنکه اول باری بود که درحضور پادشاه شعر میخواندم باکمال فصاحت وقدرت شروع شد فرمودند بسم‌الله بگو بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم بگفتم وشروع کردم : »

عصر قاجار از ادوار بزرگ ادب ایرانست ودراین دوره بزرگان علم وعرفان که آثار بعضی ازآنان بنظرارباب فضل‌رسیده وبسیاری‌ازآنان‌آثارشان‌هنوزآنسان که‌باید بمنصه بروزنرسیده‌شهرت عام دارند چنانکه دانش گوید یك انجمن ادبی ازاین زمره بزرگان تشکیل گردیده که‌دانش ریاست آنرا داشته ودرهمین عصر است که دانش تذکره صدراعظمی را نگاشته بیان حقیقت انجمن ادبی را اینگونه وصف میکند .

« غالباً با ارباب وجد وحال و اصحاب دانش بسر میبردم در تهران انجمنی داشتیم که مرحوم مغفور ذکاءالملك فروغی میرزا محمد حسین خان ومرحومین ادیب‌الممالك میرزا صادق‌قایم مقامی وشرف المعالی بقا و میرزا حسین خان ثریا و میرزا حیدر علی ثریا و حضوری و صبوری وبهجت و دیگر سخنوران نامی عضویت آن انجمن داشتند در آن اوان برحسب فرمان تذکره صدراعظمی

تـأليف ميكردم كه همان (صدر اعظمى) تاريخ تأليف آن است و از هرشهر شاعر ميآمد حتى ازعراق عرب شعر ميرسيد وتلگرافهاى من راجع بشعر وشعرا درتمام ولايات برحسب فرمان‌مجانى بود روزى ازتمام استادان بكاخ‌من‌انجمن‌وآن‌دو ثريا نيزبنشسته، مردى بجامه‌روستائيان سرروستائى وار بربسته برانجمن درآمده گفت ازخراسانم وشاعر وتخلص ثريا دارم بخنديدم واين شعر قاآنى خواندم

امسال گوئى از اثر باد فرودين
جاى سمن ثريا ميرويد از زمين

اين طيبت من خواجهٔ بزرگ بشاه برسانيد بسيار خوش افتاده وتحسين‌ها رفته كه پيوسته خلوتيان ميرساندند. مرا بادوستان اهل ادب مطايبات‌بسيار ميرفت نيكوست يكدو بنگاشته آيد تا دفتررا هرهفتى بوده باشد .

درآن اوان ميرزاحيدرعلى ثريارا چكامهٔ ازخاطر تراوش كرده بقافيت سين وبضرورت قافيه مقاس بياورده از مقاس بپرسيدند كه برگوش انجمنيان بس گران آمده بود ميگفت شاعريست از عرب وكس‌را چنين نام بخاطر نميرسيد بخنديدند وتهاجم برسر او رفته از انجمن سخت موهون برون شد شبان تيره قاموس ميگرفت وبردر اصحاب ميشد تامگر مقاس اثبات كند والبته هيچسود نداشت، وى‌را بهركوى وبرزن مولانا مقاس ميگفتند تاوقتى اديب‌الممالك راگفته بودم باسلوب بديع چامهٔ‌نغز درثناى خواجه بسرايد كه در تذكره لازم اوفتاده بود اين‌چكامه بسرود.

« دركاروان نواخت دراى آهنگ — شب بر كشيد خيمهٔ نيلى رنگ »

« تابيد پرتوى كشك از خورشيد
چون رشته‌هاى سيم زشفشاهنگ»

اين شعر آلت‌دست ثريا شد وسپس اورا مولانا شفشاهنگ همى‌خواندند اين كين دردل هر دوشاعر بماند تاوقتى اين قصيده بسرودم

سخن زمن بطراز است نى زردف وروى — دلير بايد تا دركشد بعرصه گوى
چه سان بردف وروى آزمون كنند آنرا — كه خود نهاد تواند اساس ردف و روى
چنين چكامه كه خود فخر باستانستى — نكرده‌اند يك از باستانيان انشى

مرا روّيت خويش است در سرود سخن
دخول و حومل نشناسمى و سقط لوى

وقت را غنيمت دانسته مرا مولانا سقطاللوى خواندند واين‌طيبت هامرشاعران را بجاست ونيكو افتد و قريحه نيكو كند چنانچه بدور عبدالملك خليفه مروانى اگر آنهمه هجا بين اخطل شاعر نصرانى وجرير وفرزدق وراعى نرفتى شاعران را پايه‌سخن بفلك نرسيدى وآنهمه‌لآلى‌آبدار وگوهر شاهوار ازدرياى طبع آنان بكران نيفتادى كه مارا اكنون بايستى خوشه چين خرمن آنان

بودن واز این پس الی یوم القیام»

ازمشاهیر این‌عصر اساتید بزرگی چون حکیم مشهور مرحوم جلوه وعارف بنام مرحوم صفی علیشاه واستاد بزرگ وجامع مرحوم فروغی مدیر تربیت ومرحوم شاهزاده ابوالحسن میرزا شیخ‌الرئیس‌دانش‌رابانوشتن‌تقریظاتی‌ستوده‌اند ومااینك قسمتی‌ازآن نوشته‌هارا از کتاب بیان‌حقیقت نقل میکنیم«وبسیارازبزرگان‌را درحق من از تحسین سخنانست وبیاناتی درحقم بکار برده‌اند که از شکر آنان قاصرم وخود را لایق آن‌همه مدحت وثنا نمیدانم باآنکه (تزکیةالمرء لنفسه قبیحه) نتوانم ازاین‌همه سخنان عالی‌که از بزرگان درحق من‌است چشم بپوشم وشکر آنان بجای نیاورده باشم اگرچه عرضه دادن تمامی دفتری بزرگ خواهد ولی بمفاد (مالایدرك‌كله لایترك‌كله) از نگارش چندنسخه از آنان مضایقت نرود تاحقوق آن بزرگان جهان از دل وجان اندك بجا آورده باشم خوانندگان معظم درادوار آتیه حمل برخودستائی وحماسه نفرمایند از آنکه ازهر کوچکی کوچك‌ترم»

«تقریظی است که مرحوم مغفور ذکاءالملك برقطعه‌ای که دانش در جلوس اعلیحضرت شاه سروده‌بود مرقوم فرموده‌اند «حق‌این قطعه وخبرواین‌نظم خجسته اثرآن بودکه درصدر روزنامه نوشته شود وغره غرای جریده تربیت گردد وجمال اوراق مارا مثل آفتاب عالم تاب بیاراید بعبارة اخری حسن مطلع تربیت وطلوع حقیقت گردد لیکن بااول صفحه هفتم روزنامه رسیده بودیم که این لآلی شاهوار ودراری‌رخشنده ازتابش وشروق‌باداره‌ما روشنی وفروغ بخشید واگرمیخواستیم فروزنده را برای ابتدای شماره آینده بگذاریم دیرمیشد و از وقت وموقع خود میگذشت لهذا بعد از اعتذار براین شدیم که درهمین‌محل درج نمائیم وبرفزونی قدر وقیمت این‌صفحات مبلغی‌بیفزائیم پس مقدمه‌راگوئیم بسیار از صاحبان ذوق شعر وطبع سلیم تاریخ جلوس میمنت مانوس شاهنشاهی عزنصره ودوام ملکه‌را بنظم آورده و غالباً خوب گفته‌اند اما همان‌طور که جناب مستطاب اجل آقای ضیاء لشکر دانش درمیان شعرای استاد وبلغای نقاد حکم ستارهٔ روزرا دارد درمیان اختران شب و جمله معترف بمزایای او میباشند این قطعه تاریخ هم میان سایر قطعات نظیر وردٌ موّرداست در صدایق وبساتین‌وبمشابهت چشم وچراغ شکوفه ورياحين وچون‌ما پیش ازآن جناب بقدر وسع عقل وعلم ضعیف ناقص خود گفته‌ایم دیگر تکرار را غیر لازم میدانیم وباصل مطلب خود می‌پردازیم همین قدر گوئیم این قطعه مبارك را درپیشگاه اقدس اعلی مرتجلاً گفته والحق درسفته وظاهراین است ازاین بهتر میسر نیست ودر امثال این موارد است که دانشمند قبول می‌کند ویقین میداردکه درتحت عرش کنوزی است که مفاتیح آن السنهٔ شعر است».

واین حکایت نیز از بیان حقیقت درج میشود

«مرحوم مغفور جنت مکان خلد آشیان میرزا ابوالحسن جلوه نورالله مرقده وطیب‌الله ثراه که‌درعلوم‌خاصه حکمت بشرق وغرب جهان‌معروف درعمرتأهل‌اختیارنفرمود ودرحجرهٔ ازمدرسه دارالشفا زندگانی نمود وسالی یکبار ناصرالدین‌شاه درهمان حجره ازحضرتش دیدن میکرد. از

آنکه‌پرستاری‌نداشت درمواقع‌ناخوشی مرحوم‌نصیرالدوله آن‌وجود مقدس‌را بخانه‌آورده‌پرستاری ومداوا می کرد تاشفایافته بمدرسه وحجرهٔ خویش عودت فرماید.

میرزا مهدیخان موسیو که ازاعضاء پستخانه بودوجوانی شیرین سخن در آنجا آمد ورفت داشت وخدمات میرزای جلوه‌را تکفل میکرد تابهبودی یابد روزی حضرت جلوه دربستر افتاده‌بود فراش روزنامه، روزنامه آورد بفرمود چه در آن مندرج است موسیو عرض کرد تازه‌ای ندارد قصیده‌ای از دانش درآن مندرج است به‌ثنای اعلیحضرت شاه بفرمود ازشعر دانش استاد جهان چه تازه‌تر که جان‌بخش است وروح فزا ، بخوان سه شعر که بخواند حضرت بفرمود مرا ازبستر بر گیر که باحترام این اشعار بایدی ایستادن زیر بازو بگرفتند وتکیه برعصائی‌فرموده بایستاد تابدانگاه که قصیده بپایان آمد کف بر کف میسود ومیگفت اگر آن‌مقام که من از این بلند گفتار بیابم دولتیان یافته بودند پایه سخنگوی‌آن اینك برعرش علابودی »

ونیز تقریظی است که مرحوم حاج شیخ الرئیس بر جلد اول دیوان حکیم سوری دانش بنگاشته‌اند «برخی از نابخردان که بجهل یار وبدانش بدند نیند آدمی بلکه دیو وددند باقتضای (المرء عدو بماجهله) بفیضان نبع وجریان طبع وقعی نمیگذارند وصنعت شعر را جزو فضول فضایل بلکه ازفصول رذایل می‌شمارند چنانچه مرا بایك ازبینوایان که خودرا در سلك دانایان میدانست وباهم‌بافتن رطب ویابسی میتوانست اتفاق صحبتی دست داد درطی سخنان خام وکلمات ناتمام در نکوهش قدرت شعر و قوت نظم میگفت (آیه وما علمناه الشعر) شاهدی قوی است که هرشاعری غوی‌است گفتم اگربنظرعمیق ملحوظ افتدازمنظرهٔ همین‌فقره‌آیه سرافرازی وپایه بلندپروازی‌شعرا معاینه‌میشودچراکه‌شاعری‌وساحری‌راباوحی‌واعجازبمشاکلت‌حقیقت‌ومجازنسبت‌مشابهت‌ومحاذاتست و مناسبت اقرب مجازات باالجمله ذرهم فی‌خوضهم یلعبون وفی حوضهم یسبحون آنان که طالبان فهم وهوشند وصاحبان چشم و گوش می‌بینند و می‌دانند که موزونی طبع وقدرت نظم از مزایای روحانی وعطایای آسمانی است وپیرایه جمال وسرمایه کمال انسانی وبرای افتخار شعرورب الشعرا همین وسیله بس که ذوات ملکوتی صفات ائمه راشدین وپیشوایان دین که در خیال اقدس وخاطر مقدس‌جزانوار الهام ووحی واطوار امرونهی راه ندهند وانهم عن اللغوالمعرضون گاهگاهی بشعر استشهاد فرموده‌اند وتمثل جسته‌اند ازمطالعهٔ کتاب مستطاب نهج‌البلاغه ومقالات حضرت حسین‌بن علی روحی‌فداهما تحقیق وتصدیق‌میتوان کرد. سجل‌سخن را طی کنم و کمیت قلم را پی‌کاین رشته سربدرازا میکشد .

مقصود ازاین مقدمه آنکه یگانه استاد سخن‌آفرین‌لبیب سخن سنج

برده در علم و ادب هر گونه رنج

خاطرش گنجور ونقد شعر گنج

که در شرافت نفس وظرافت طبع وتمکن از شعر بدیع ونثر منبع شهرهٔ ایرانست وسرآمد اقران و فی‌علم‌المعانی والبیان مشارالیه بالبنان جناب مستطاب اجل اکرم استاد بزرگوار اعظم آقامیرزا

تقی‌خان ضیاءلشکر که باستحقاق تخلص حضرتش دانش است و روشنی‌بخش مردم بینش بطور طیبت وتفکد این مجموعه‌را ساخته واین‌نظم دلکش را پرداخته‌اند انصاف این است داد سخن را داده و مایه متانت نظم‌را بپایه‌ای نهاده‌اند که محقق ومسلم است در این میدان‌نسزد از استادان جهان احدی را جسارت تحدی یا از حدخود تعدی بخاطر آید یا تواند ایشان بمثل آن نماید .

صورتش شوخی وهزل است ومعنیش منظور اهـل فضل زیرا که طراز حکمت است بطرز طیبت اگرچه عوائد اهل‌شره ودنائت را سروده ولی ضمناً فوائد قناعت ومتانت را ستوده وراه مکارم اخلاق‌را درطی طیبات طیبت آمیز خاطر انگیز ارائه نموده بلطیفهٔ ادب از که آموختی از بی‌ادبان که (الرشد فی‌خلافهم)

چون مرا بآثار طبع این خداوند خداوندگاران سخن بزرگ استاد ماهر شوقی وافر است واین مشغولیت اعظم انبساط خـاطر چندی بمطالعه و مراجعهٔ این نسخه فصاحت ونمکدان ملاحت خودرا مشغول ومسرور داشتم واین تفریظرا بیادگار گذاشتم»

ونیز از مرحوم صفی علی‌شاه قصیده‌ای در کتـاب بیـان حقیقت درج است که دوشعر از آن نقل می‌شود .

«ادیب نکته دان بـایـد تـو پرسی ز احـوال صفی پنهـان و پیـدا»

« سخنگوئی نظیرت در زمین نیست

خبر دیـگر نبـاشد مـان ز بـالا »

یکی از تألیفات دانش کتاب بحر میحط است که جراید آن عصر از قبیل کشکول وثریـا و تربیت مرتباً قسمتی از آن کتاب را منتشر مینمودند ونویسندگان وشعرائی مانند مرحوم فروغی و مرحوم شوریده شیرازی ومرحوم شعاع الملك شیرازی نگارشات وقصائدی در وصف آن دارند که در کتاب بیان حقیقت مندرج است مرحوم فروغی در باره بحر میحط چنین مینویسند .

«یکی از اجله فصحای عصر وبلغای زمان واستادان سخن ونقادان کلام جامع بـارع وفـاضل متبحر وصاحب مؤلفات رائقه ونثر ونظم فائق جناب مستطاب اجل میرزا تقی‌خان دانش ضیاء لشکر میباشد دامت‌افاضاته واین گوینده مـاهر ونویسنده زبردست که درسحر بیان وبلاغت معـانی والفـاظ بدیع‌کار نگارش را بجائی رسانیده که نویسد ونماینده بی‌همال عصرسنجر ومحمود است وامثال بی مثال ازدورهٔ شعرای مسعود ومودود، کار نگارش‌را بسرحداعجاز میرساند ودر انجمن ادبیات‌امروز یك از ارکان وثیقه محسوب میشود در کلام منظوم احیای روان ناصر خسرو علوی ومسعود سعد سلمان نموده ودر گفتارمنثور روش وطرز استادابوالفضل بیهقی‌را پسندیده واختیار فرموده. نویسد وگوئی خواجه رجعت کرده گوید وپنداری عبدالواسع جبلی سراز خاك بیرون آورده شاهد مدعـا وگواه گفته مانثرونظم‌هاست که ازجنابش درمجلات وجراید بعنوان‌نقل‌ازبحرمحیط‌نگارش‌مییابد »

این مقاله مبسوط است بهمین مختصر اکتفا رفت ومرحوم حاج فصیح‌الملك شوریده‌شیرازی را در

تاریخ بحر میحط قصیده‌ایست که برای نمونه چند شعر از آن نقل میشود.

«جای دُر دانش شد از بحر میحط الحق هویدا   هیچ دیدی جای در دانش شود از بحر پیدا
گشت دانی از که پیدا جای در از بحر دانش   از ضیاء لشگر دانش همان نحریر دانا
آشنائی کن بدین بحر محیط ای اهل دانش   تابه بینی روشنی ها تابیابی آشناها
باغها در بحر بینی جمله پر نسرین ولاله   بحرها در باغ یابی جمله پر لؤلؤی لالا
نی ضیاء لشگر او گوئی شه ملك سخن بُد   کز پی تسخیر اقطار ممالك شد مهیا
رایتش اقلام مشکین ساحتش اقلیم معنی   لشکرش ابیات دلکش اشهبش طبع گهرزا
در ده و دو جلد این دفتر چمان شد بکر معنی   در ده و دو برج آری می چمد خورشید عذرا
ترشدی مغزش گر آن خمریه خواندی ابن هانی
به شدی دردش گر این قانون شنیدی پور سینا»

ونیز مرحوم شعاع شیرازی در تاریخ تألیف بحر میحط قصیده‌ای سروده که چند بیت از آن درج میشود.

«چو بر تخت سخن بنشست شاه کشور دانش   گرفت آفاق معنی را ضیاء لشکر دانش
خداوند سخن سنجان که بر جسم سخن چون جان   زطبع روح بخشش داده جان برپیکر دانش
تهی جسم هنر تا حشر از بی دانشی بودی   نبودی گر سخنهای معارف پرور دانش
اگر پیغمبری بر کس روا بودی پس از احمد
بگفتم او در این عالم بود پیغمبر دانش»

ازمجموع این کلمات که خود مفتاحی برای ارزیابی مقام بلند این شاعر ونویسنده است ما خود را بی‌نیاز ازاین میدانیم که اظهار نظری دربارهٔ آثار او بنمائیم.

مقام دانش در خط

درباره مقام دانش درخط مختصر ذکری رفت اینك سوانحی راکه درزندگانی شاعر بعنوان یك خطاط برایش پیش آمده ذکرمیکنیم. پس از آنکه دانش در فنون خط پیشرفتهائی شایان نمود و درصدد برآمد تذکره‌ای مستند بخطوط خطاطان بزرگ بنگارد جمع آوری مرقعاتی از خطوط اساتید بزرگ خط مشئول باطنی وخواهش صافی اعماق درون شاعر را ازپروردگار تشکیل میداده وشبها بانتظار تحقق در خواست خویش باکردگار راز ونیاز داشته تاآنکه بپای بوس مرقد مطهر حضرت ثامن الائمه تشرف پیدا میکند ودر آنجا مترصد موقع استجابت دعا بوده ناگهان ارباب تنجین شب را خبردادند بیان حقیقت وصف توسل را باین شکل بیان میکند.

«پیش از آنکه گزارش و تراجم اهل قلم را درتألیف خویش(ن والقلم) نگارش دهم مرا نموده بودند که خدمت اهل قلم برذمت من حوالت است وازقلم حظ اوفی مراست از آنکه نزدیك اختتام مایه سیزدهم مرا دررؤیا شگفتی نمودار آمد. بسفر دوم که بزیارت در مشهد علی بن موسی علیها آلاف

التحیته والثنابودم بخواب مرا بنمودند صحرای عظیم که گفتی از کرات نور واجرام فلکی وتابش بس‌انوار شعشعانی جهان یکسره پر نور وآتش است مرا بنقطهٔ مرکزی جلب همی کردند وهمی

استاد الاجل الامجد الاعظم میرعماد رحمه الله

عماد الملک عماد الحسنی القزوینی السیفی در جوانی شاگرد عیسی بیک رنگکار
مدتی در نزد ملا مالک دیلمی در یکی از قرا قزوین خط می‌آموخته چون آوازه
خط ملا محمد حسین تبریزی شنید بشوق خدمتش به تبریز شتافت چندان سرگرم خط شد
که در سه سال یکبار بیش مجال سر تراشیدن نکرد روزی مشقی نزد استاد
نهاده باادب در برابر استاد فرمود بلعجب خطی دلکش و روح فزاست تو
نیز ای فرزند سعی کن هم مگر روزی تو را نیز چنین نگاشت عرض کرد نگارش
من بنده باشد امید که پسند افتد استاد فورا آن خط بوسیده فرمود در کشور
خط امروز سلطنت تو را مسلم است و تمام دستها زیر دست تست پس برخیابش
آن استاد بروم رفت و چون آفتاب خاور در جهان مشتهر آمد وزرا و اعیان
روم بخدمتش می‌شتافتند خطوطش آن قدر که در روم است عشر آن در ممالک
دیگر نیست از روم بخراسان رفت مدتی در هرات ماند و پس بقزوین و خط

نمونه‌ای از خط دانش در کتاب تذکرهٔ خطاطان بنام ن و القلم

خواندند ومیگفتند عطاردت‌همی‌خواند چون ازرؤیا بازآمدم مسلم داشتم که قلم‌مرا داده‌اند ازآنکه

عطارد ستاره اهل قلم است بلعجب که چندی برنیامد منجمین تهران ومشهد علی‌بن موسی علیهما السلام بنوشتند واعلام رفت که در فلان شب بفلان ساعت عطارد طالع شود وروایت از مقام ولایت

در قزوین بسیار گذاشت از جمله کتیبه حمامی که این شعر از آن است

این عمارت بحق آل رسول — بر امیر گونه نیک میمون باد

وسنگ قبور در امامزاده قزوین بسیار بخطش بوده که برده اند و یا شکسته گاه

بتفریح سوی گیلان و گیلان میرفته در هزار و هشت هجری عازم اصفهان و مورد

تفقد شاه عباس شد شانزده سال باصفهان مقیم بود تا کشته شد شعر نکو میسرود

هنرز بی هنری به اگرچه مرد هنر — خطر ندارد و دارد هنر ازو خطر

خطر بود هنر از بی هنر لیکن — هم از هنر هنری از او یاب آب و خطر

کسی که گوهر پاکیزه دارد و دانش — اگر ندارد گوهر و گر ندارد زر

چو زر و گوهر باشد عزیز خلق جهان — جهان بگیرد روزی بدانش و گوهر

سن شریفش شصت و شش سال اختلاف شیوه خطوطش در ممالکت ظاهر

در آن عصر سه میر توافق کرده بودند که هر یک بجای خود بی نظیر میر قید رسیک

نمونه‌ای از خط دانش در کتاب ن والقلم

است هر کس درآن ساعت برمقامی رفیع برآید واین‌دعا بخواند هرحاجتش باشد از خداوند تعالی

بر آورده گردد و بباید در آن ساعت تمام بندها بگشاید از ازار و تکمه و گریبان و هر شعار و دثار، و اول
آن دعا این است (عطاء دایم الله طال طرقبی) من چنین کرده بر مضجع شریف رفتم و بر گلدسته بر آمدم

میرداماد و میرعماد	قتل میرعماد علیه الرحمه	در سنه یک هزار و

بیست و چهار شبی مقصود بیک مسگر که با میر موانستی داشت بر در آمده او را
بشب نشینی خواند میر با فرزند خود میر ابراهیم برون آمد مقصود بیک طفل ابراهیم را
عودت داده با میر روانه شد در راه تنی چند بر آمدند دشنها بر آورده بدن
میر را پاره پاره کردند بامداد میرزا ابوتراب اصفهانی شاگرد میر آن پاره پاره بدن را
از خاک و خون گرفته در قبرستان طوقچی دفن کرد میرزا اصلح پسر میرزا ابوتراب
گوید پدرم بخواب دید میر بدو فرمود ای فرزند انگشت کوچک مرا از آنجا که
نسپردی پدرم برفت در خاک و خون بدست آورده ببدن ملحق کرد میرزا ابوتراب
برای مرقد میر سنگی نیکو تدارک کرد لیک از خوف شاه که بر میر غضبناک بود
قدرت ننمود نصب کند بر مزار میرزا ابوتراب عاقبت مقدر آمد میرزا ابوتراب
گوید قبل از این واقعه از وجنات حال میر و پسرش استنباط این پیش آمد پدید بود
و مسلم شد که بامر نهانی شاه بوده از آنکه شاه و دیوانیان در جستجوی قاتل

نمونه‌ای از خط دانش در کتاب ن والقلم

و عمل بجای آوردم و حاجت بخواستم : ودگر در اوایل و رود فارس که هزار و سیصد و بیست و هفت

هجری بود مرا بخواب آمد بصفه‌ای برآمدم که ازعظمت گفتی صفهٔاولیاست مردمـانی در آن جای داشتنند غالباً بعمامه وجبه افغانان : بزرگی درصدر جـای کرده ودگر کسان ازدوسوی او شرط ادب

و بازپرس برنیامدند		اول اختلاف آیین

ازآنکه شاه شیعی بود و میرخود و طایفه اش سادات سیفی سنی چنانچه مکرر شاه

بتعرض این ابیات فردوسی را برای میر میخواند

که من شهر علمم علیم در است		درست این سخن قول پیغمبر است
اگر چشم داری بدیگر سرای		بنزد نبی و وصی گیر جای

دیگر آنکه علیرضای عباسی در نزد شاه مقرب بود و با میر از زمان جوانی که هردو
شاگرد ملا محمد حسین تبریزی بودند رقیب سعایتها می نمود شاه برخشم میر تشویق
می فرمود شمعدان طلا بر دست میگرفت تا علیرضا مشق کند و خود چون شاگردان
زانو زده برای تعلیم می نشست و کتابداری خاص بدو مرجوع بود این مسایل ناگوار
بر رنجش میر می فزود و کنایات در مواجهه می گفت وقتی این شعر نگاشته بود

باید اریم از رضای حق گله		عار ناید شیر را از سلسله

روزی شاه مقصود بیک که یکی از صوفیان فدائی بود گفت تنور تحفه وینی

نمونه‌ای از خط دانش در کتاب ن والقلم

بجـای‌آورده آن‌بزرگ با تجلیلی خاص مرا بریمین خویش خواست و اکرامی فزون از قیاس کرد

چندانچه خجل شدم چون باز آمدم یکی از آنان بصحابت من باز آمد و گفت البته همی‌خواهی این بزرگان بشناسی گفتم غـایت کرم است گفت آن بزرگ میرعمـادالحسنی‌السیفی‌القزوینی وبراطراف وی خواجه واضع الاصل میرعلی تبریزی ومیرعلی الهروی الاستاد ومولانـا سلطـانعلی المشهدی و رشیدا وامیرمالك دیلمی ومیرزا صالح خاتون آبـادی ومیراحمد مشهدی ومیرزا ابوتراب اصفهانی ومیرزا صالح فرزند میرزاابوتراب ودگرنویسندگان جهان ، دگرباره خنداخند بفرمود البته‌مرانیز خواهی بشناسی گفتمش این نیز نهایت‌لطف وکرم بـاشد بفرمود فتحعلی‌شیرازیم عجب آنکه دیری ازآنروز باز نگذشت آنقدر ازخطوط مرغوب خوب استادان جهان ومرقعـات و قطعات مرا نصیب افتاد که از حد احصا افزون وازشمار بیرونست وازهمه افزون خطوط ممتاز آقـا فتحعلی شیرازی رحمة‌الله‌علیهم‌اجمعین. واین اطناب ازآن رواداشتم تاآنانکه سپس آیند قدررنج پیشینیان بدانند و بدعای خیرمن ودیگران را شادکنند ورحمت فرستند هرچند امروز متاع‌هنرکاسداست همین بس که در مجلس آکادمی لندن از اهل‌قلم ایران چون نـام بردند مرا ویك‌تن از بزرگان را شمردند وآن بزرگ وزارت داشت وچندی ریاست وزرا»

دانش وفرمان مشروطیت

فرمان مشروطیت بخط دانش نوشته شده است و بیان حقیقت آنرا چنین بیان میکند «پس از ورود ولیعهد بتهران مرض مظفرالدین شاه بیشتر شدت بیـافته بود و غلغله مشروطه‌خواهان‌افزون. طبیبان محرمانه ازحال شاه نومیدی‌میدادندمشیرالدوله صدراعظم بود ودربصحح همـایون رسانیدن قـانون اساسی تسریع میخواست ومشروطه خواهـان هم در این‌مقصود معجل وبشتاب زده‌گی فوق النهایه،آقایان مشیرالملك وحـاج محتشم‌السلطنه ومویدالسلطنه بولیعهد عرض کردند فلانی را امر فرمایند بیاید درنگارش قانون اساسی عجلت نماید که تافردا خاتمه یابد گویا بااکراه جوابی بآنها داده بود ومن ندانستم چه‌فرموده همینقدر از کاخ چون بدر آمدند مرا گفتند برویم گفتم‌بایدم اجازه گرفتن ازآنکه بی‌اجـازت کاری نتوانم کردن خـاصه چنین کار مهم را گفتند تودانی بدرون شدم عرض کردم چه امر فرموده‌اید که ابلاغ میکنند با کمال انزجار بفرمود برو برون آمدم و با آنان بشدم همه سوار شده بمنزل مشیرالدوله صدراعظم برفتیم‌مسودات بسیـار بنهـادند ودر آن تدقیقات همیکردند ودامنه تاپنج ازشب دراز کشید پس‌اوراق نزدمن بنهادند که هان بسم‌الله بنام‌خدا بمبارکی مشغول شوید گفتم این‌کار دراینجا غیرمقدور است این پاره‌ها میبرم وتا فردا یکدوسه ساعت ازروز برآمده تمام است برخی استنکاف وبعضی که اکثریت را حائز بودند گفتند فلان امین است بدهیدببرد وبیاورد باکی نباشد بدادند ودربقچه بردست گرفته بی‌چراغ درآن سرما وبرف بـاریدنها وغوغـای سگان خیابان همه‌جا افتان وخیزان خود را ازخانه مشیرالدوله بخانه خودکه درسرتخت سرچشمه است برساندم وبسیار ازبامهابرف‌میریختند ودر گودالها بسیار پاگذاشته فرو میرفتم وچنین شب‌بعمر ندیده بودم از کسان خویش باآن حال خجلت میکشدم بخاری افروختند وجامه‌هـا وبدن گرم کردم

بیاد دارم چیزی‌هم نخوردم مگر صبحگاهان که سماور افروخته شد وبا کمال دقت اوراق بنگاشته آمد چیزی از آفتاب برنیامده بود که محصلین غلاظ وشداد مشیرالدوله متوالیاً برسیدند گفتم چیزی

دانش درلباس رسمی آن زمان

نمانده است افزون ساعتی بردر نمانید چنین‌شد . قانون اساسی بگرفتیم وراه شدیم بآوردن اسب سواری‌هم خود را معطل نگذاشتم وپای براه گذاشتم بی‌خوابی و خستگی رنج فراوان میداد برکاخ

سلطنتی وعمارت‌ابیض باغ گلستان که رسیدم مشیرالدوله ووزیران درانتظار بودند بگرفتند وبدیدند وبانگ احسنت بخاست خاصه مشیرالدوله صدراعظم بسیار اظهار امتنان کرده بفرمود الاحسان بالاتمام مذهّب نیز حاضر کنید تاخاتمه هرمطلب وفواصل‌را باآب طلا گُلی بیفکند وجای قلم بردنی نماندچنین کردم میرزا شکرالله مذهب حاضرآمد مشغول‌شد وتاظهر انجام‌یافت وبصحح شاه برسانیدند روزی دو بیش نکشیدکه مرغ روح آن پادشاه پرواز کرد واوضاع عزا درتکیه‌دولت آغازشد.»

روح تحقیق در شاعر

چنانکه ازشرح اجمالی احوال‌دانش برمیآید این‌شاعر ونویسنده گوینده‌ای خیالباف و گوشه نشین نبوده بلکه جمیع نگارشات خودرا گذشته ازتحقیق درآفاق وسیر درانفس باموشکافی دقیق در

دانش دراواسط سن

دواوین شعرا ازتازی وپارسی وبررسی تواریخ وملل ونحل گرد آوری کرده چنانکه نمونه‌ای ازاین بررسی وتحقیق دربیان عقیده مزدك وبزم اوبانوشیروان عمق تحقیق شاعر را بدست میدهد واین قسمت باتمامی شرح دوران سلطنت انوشیروان در کتاب نوشین‌روان مندرج وبطبع رسیده است.

روح توحید در دانش

همانطوریکه شاعر شیراز میگوید:

صبح خیزی و سعادت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

قرآن کریم واحادیث نبوی وسیره رسول اکرم وحب اهل بیت سهم عظیمی در پرورش این روح صخره مانند شاعر داشته است که درمقابل هیچ‌تکان سیل‌آسائی از حوادث ایام تسلیم نشود.
از این شاعر کتابی درحکمت نگاشته نشده ولی در برخورد خصوصی بازندگی او این روح

دانش دراواخر عمر

توحیدی رسوخ ناپذیر وتسلیم ورضا که ازاثرات آنست بابرجسته‌ترین شکلی درحرکات وسکنات‌او مشهود بود ومیتوان گفت همان روح در آثار ادبی او نقش بسته وبرای ثبت در تاریخ ادب ایران بیادگار گذاشته شده است.

همین روح بزرگترین گوهر گرانبهائی است که ملت ایران درسایه عرفان خاص خود از دین اسلام بشایسته‌ترین وجهی سهم برد ودر بسیاری ازموارد ازآن کسانیکه شریعت اسلام بلسان

آنان نازل شده بود جلوزد همین روح است که پرشکوه‌ترین آثار را در ایران بعد از اسلام برای بشریت تحفه آورده است، عرفان وتوحید متن زندگی ودید طبیعی وفطری دانش را تشکیل میداد، واین روح درجمیع قصاید وغزلیات وقطعات ومثنویات او هویدا است.

دانش و موسیقی

علاوه‌بر احاطه به انواع سخن درنظم ونثر دانش معلومات وسیعی در دقایق موسیقی داشته واز همین جهت تصانیف زیادی سروده است که در میان خوانندگان ونوازندگان هم عصر او انتشار داشته ازاو رساله‌ای درموسیقی بدست نیست ولی تمام‌اسامی آوازها ودستگاههای موسیقی را بنحو احسن نوشته ودرپایان کتاب نوشین روان بطبع رسیده است.

باید گفت که باریك اندیشی دانش در آثار او خیلی زیاد و فهم دقیق نوشته‌های او حتی بر دیوان حکیم سوری که کارهای آغاز جوانی اوست اطلاعات بسیار دقیق از خفایای اخلاق عمومی آن عصر لازم دارد که فقط بعض از نکته‌سنجان برموز دقایق آن آشنا هستند.

دانش در زمینه فولکلور نیز آثاری دارد از قبیل دوبیتی‌ها وقطعاتی بزبان محلی کاشی و غزلیاتی بزبان محلی اصفهانی بسبك صادق ملا رجب که برای نمونه چند شعر از یك غزل اصفهانی او نقل میشود.

وقتی ماچش دل‌ودل میزنم از دورووراش	نمی‌ارزد یه‌ماچی‌خشکه باین هول‌وولاش
پندری از لپچش گل میریزد پسای هم	ماشالا نومی خدا اون لپای صل علاش

صادقی ملا رجب گر شنود گفته من
وخیزاد از توی قبرش گزه گیرد بلباش

دانش و مجمع الامثال فارسی

دانش در تدوین وتألیف امثال وحکم فارسی ووجوه تسامی زحمت بسیار کشیده وجوه تسامی او درکتاب اکسیر اعظم منظوم است در بحر مثنوی و امثال وحکم او مدتها در روزنامه کشکول چاپ میشده خود او دربیان حقیقت چنین مینویسد.

«درتهران مرحوم یحیی‌خان مشیرالدوله برادر حاج میرزاحسین‌خان سپهسالار که باوی ما را قرب جوار بود از من بخواست امثال فارسی را بدست آورده تدوین کنم ومجمع‌الامثالی فارسی تألیف واین‌تقاضارا وزیرمختارفرانسه از آن حضرت کرده بود قبول این خدمت کرده بمدتی صرف اوقات انجام یافت وبسیار مطبوع طباع افتاد ودر جریده کشکول بخط شیوای دلپذیر آقا مرتضی نجم آبادی هرهفته نگاشته‌ودرمرکز وبلاد شایع میشد ومقبول طبایع میگشت وآن نسخه‌ها امروز در کتابخانه هرکس‌باشد خیلی قدر می‌شناسند»

مختصات روحی و سوانح حیات

روح میهن دوستی دانش در خلال قصاید وطنیه او کاملاً مشهود و هویداست بطوریکه پس از سرودن یکی از قصاید که مطلعش این است

ای مردم ایرانی گریید بر این ایران
ایران نتوان گفتن گریید براین ویران

مدتی درشیراز از کار بر کنار گردیده ولی باداشتن مقامات رسمی علیرغم تمام کارشکنی‌ها برای نشاندادن روح استقلال خویش بکاغذ نویسی در مسجد وکیل پرداخت و همین روح شهامت کسانی را که برعلیه وی اقدام کرده بودند بزانو درآورد (نمونه‌ای ازاشعار آزادیخواهانه دانش)

این وزیران و این امیران را — راست گویم نه‌عار هست ونه درد
روزشان کار با مظالم و جور
شامشان حال با صراحی ونرد

ونیز

ما مملکتی خراب داریم
بنیاد بقا بر آب داریم

ونیز در ظلم وطن فروشان

آسمان از همه سر بر سر ما ریخت بلا — هان مگر چاره کند رحمت حق عزعلا
خاکتان رفت بباد این چه وزیر و چه امیر
خاکتان باد بسر این چه وفا و چه حیا

فداکاری شاعر

در هنگام مشروطه در جنگ اسالم موقعیکه عمال استبداد شخصی را میخواستند بجرم آزادیخواهی در برابر مردم بکشند دانش خود را بمیان انداخته واو را نجات داده است و از این بابت نیز دچار مشکلات شده بیان حقیقت این داستان را چنین نقل میکند.

«وبسیار در مسافرتها رنج از مظلومین بگردانیدم چنانکه در جنگ اسالم از محال طوالش فقیه زادهٔ را از احرار طالش بهمراه اردوی دولتی از مرکز با غل وزنجیر گران دولتیان آن عهد بفرستاده بودند که در میان دو صف او را شقه کنند تا چشم ترسی برلشکر مخالف باشد طپانچه بگرفتم ودر میان دو لشکر بابانگی رسا نعره برآوردم که اگر چنین ظلمی رود خویش را در میان این چند هزار سپاه مسلمانان بکشم واین نشانی ظلم را در تاریخ جهان بفضیحت مرتکبین بر جای گذارم این تعصب اسلامی وانصافی برفرمان گزار گران آمد ونگارشها بمرکز دولت رفت تا حکم انفصال من صادر شد وبتلگرافخانه شفارود احضار شدم ومشیر السلطنه صدر اعظم که مردی قدس

پیشه وخیر خواه بود مرا بتلگراف حضوری از باغ شاه تهران نصایح اکرد لیك پس از مسافرت گیلان شنیدم رأی مرا تصدیق وبکشتن آن فقیه زاده هیچ رأی نداده وانکار بلیغ کرده بود واگرهم برمن سانحه‌ای میرسید باك نداشتم از آنکه رنج در راه خیر راحت است ولیك از آن بعد گفتنی‌ها میگفتم ونوشتنی‌ها می‌نوشتم چون زهر جانگزا وتمام در جراید ثریا وکشکول وندای وطن درج بود وشایع در جهان».

اکثر عمر شاعر در سفرهای سخت گذشته وآثاراو در همین خلال بوجود آمده است مشاغل دیوانی او باین شکل خلاصه میشود در پانزده سالگی پس از مرگ عمویش که ملقب بضیاء لشگر بود، بواسطه شایستگی لقب عموی خود را میگیرد در آغاز جوانی دبیر مستوفی‌الممالك شده و سپس دبیر اتابیك اعظم میشود وچندی نیز ریاست دبیرخانه ظل‌السلطان را در اصفهان بعهده داشته وسپس بامرحوم ناصرالملك بکرمانشاه رفته ودر سنقر وکلیائی در بین عشایر محبوبیت زیادی پیدا نموده وبعد در زمان وزارت ناصرالملك باستخدام وزارت امورخارجه درآمده واز آنجا بدریافت نشانی که اینك موجود است نائل آمده وبشارژ دافری سفارت ایران در آلمان نامزد گشته ولی بخاطر بیماری وبیقراری مادر از این مأموریت منصرف گشته وبجای‌او مرحوم حاج‌محتشم‌السلطنه اسفندیاری منصوب گشته‌اند بعد در حکومت مرحوم اقبال‌الملك باسمت نایب الایاله به یزد رفته و سپس بخراسان ودر زمان مشروطیت وهجوم مجاهدین در رشت بوده و در جنگ اسالم شرکت و فعالیت داشته وصدمات زیادی متحمل شده است وپس از آن بتهران آمده وبا مرحوم سهام الدوله روانه شیراز گردیده وبیست سال تمام در شیراز شاغل مقامهای ریاست عدلیه ریاست بلدیه ریاست کابینه ایالتی فارس بوده است وباچهارده والی کار کرده وبواسطهٔ نفوذ فوق‌العاده در میان مردم‌شیراز در تمشیت امور وتسکین وآرامش اوضاع محلی نقش مؤثری داشته است.

مدایح دانش

مدایح دانش هیچگاه برای او راتبه ومستمری ایجاد نکرد وصرفاً روی‌ذوق لطیف شاعری‌در این زمینه همانطور که در اوصاف طبیعت باریك اندیشی‌هائی کرده و دقایقی را بیان نموده بصاعقه ذوق شاعری ممدوحینی‌برای خود بر گزیده است چنانکه خود او در بارهٔ استفاده از مدایحش چنین میگوید.

شاعر چو شعر تذرع ارض الفلا سرود	بس گنج بی شمار ز ابن علا گرفت(۱)
در فتح سومنات ز محمود عنصری	یکبار پیل از زر خالص عطا گرفت
بس رودکی ز دولت سامانیان غلام	زرین نطاق و گلرخ و لعلی قبا گرفت

۱ــ دع‌العیس تذرع ارض الفلا الا بن علاء و الا فلا
وقتی شاعر این شعر را خواند ابن‌علا امیر کرمان گفت بس‌است دیگر بقیه قصیده‌را مخوان از آنکه هرچه نقدینه درخزانهٔ من است فقط صلت این یك شعر است و برای بقیه چیزی ندارم.

حمدونیان ز شاه قزل ارسلان تمـام | استاد گنجوی به بهـای ثنا گرفت (۱)
هرشاعری زشاه ووزیران عصر خویش | از شعر خود ضیاع و عقار وقرا گرفت

اشعار دانش است بس‌افزون زصد هزار
او خود تمـام در صلتش مرحبا گرفت

طبع بلند وهمت مردانه او هرگز اجازه نداد که او از راه شاعری وصلت شعر نـان بخورد و شاعری را وسیلهٔ ارتزاق خویش قرار دهد خود او در قصیده‌ای میگوید

بر در کس بهر حاجتی ننشستم
بس‌بود این ازبرای رتبت‌وشانم

او درخلال شصت سال که بدولت ومملکت خویش باکمال صداقت ودرستی خدمت کرد چنین آثاری بوجود آورد وبرای معارف ایران بیادگار گذارد وسر انجام پس از آنهمه فعالیتها و آثـار گرانبها باحقوق کمی از بـاز نشستگی عـائله عظیمی را میگرداند و پس از مرگ بهزینه شخصی مراسم تدفین وتعزیت او انجام شد ودر قم در جوار حضرت‌معصومه سلام‌الله‌علیها در کنار آرامگاه پدر بخاك سپرده شد.

نابینا شدن دانش

براثر کار زیاد ومطالعه ونگارش وپاکنویس وتصحیح آثار بجای مانده ودشواریهای زندگی در اواسط عمر بینائی چشم راست را از دست داد وبقیه کارهای آخر عمر را بایك چشم انجام‌میداد وحتی در سالهای آخر بهوای دست می‌نوشت :

خانهٔ‌دانش گنجینه‌ای‌بود‌ازعکسها شامل‌رجال،علما، پادشاهان،فقها، نویسندگان‌شعرا ومشاهیر در کتابخانه دانش مرقعات وخطوط زیادی از میرعماد و درویش وسایر بزرگان خط گرد آمده بود

ذوق همه جـانبهٔ او بهر سمتی توجه کرده بود از قلمدان‌کار اساتید وطیور وظروف زیبا و مسکوکات برای تحقیق در تاریخ وهرنوع اثر بدیع در هنر وصنایع مستظرفه جمع آوری کرده بود که موجب شگفتی‌فضلاواهل‌ذوق‌بود که بمنزلش‌آمد وشدداشتند، واین منظومه متنوع که‌باذوق‌خاص اطراف‌دانش‌جلوه گری داشت تجسم روح بلند پرواز ادبی‌وذوق جامع‌الاطراف‌وی بود وپس‌ازمرگش همگی آن ذخایر باثمن بخس بباد رفت :

بالاخره شاعر را در بستر مرگ آن دم که چشمش را بستند ودست ازاو شستند وکسی‌بالای سرش دعای عدیله میخواند می‌بینم گفتم حیف این دنیای جوال وپر عظمت دانش که چشم او را از

۱ــ نظامی فرماید :

خبر شد شاه را کامد نظامی | فزودش شادئی بر شادکامی
بفرمود از میان می برگرفتند | مدارای مرا پی بر گرفتند
شدم‌تا بوسم‌اوراچون زمین‌پای | چودیدم‌کاسمان برخاست‌ازجای
نظر برحمدو براخلاص‌من کرد | دهحمدونیان را خاص من کرد

دنیا می‌بندند بگذارید این دم‌آخر هم بااو بالسان خودش‌صحبت کنیم دیوان قصایدش‌را آوردند چند بیتی از آن‌که در توحید بود خواندم ناگهان از اعماق روح چنان نفسی کشید که گوئی اگر دو سه بیت دیگر میخواندم بپای میخاست و خود دنبال سخن را میگرفت ولی چنان این نفس گرم پر از شوق در این دم واپسین مرا از خود بیخود کرد که دیوان از دستم بیفتاد وشگفتم آمد که چه‌اندازه این‌روح باحقیقت شعر آمیختگی‌دارد وهمین نفس‌حکایت‌از آن میکرد که روح دانش‌بامثل‌اعلای شعر چون شیر وشکر آمیخته بود مثل اعلای شعر بود که گاه وبیگاه بازبان دانش سخن میگفت نه دانش بود که شعر را جستجو میکرد.

دانش آن یکه سخنگوی جهانی که دگر نه ترا آورد این چرخ نه ثانی ترا
زنده رودی تو مگر من به‌چنین پایه وحد
مـی نـدانستمی ای طبع روانـی تـرا

تأویل دیگر این آخرین نفس جانسوز شاعر این است:

که چون گوهر جـان دانش بتمامی رسید آن عشق الهی که در نهـاد روح او بعـالم علم و عرفان وشعر وشاعری وهنرمندی برای‌استکمال بودیعه گذارده شده بود آخرین وداع را در عالمی ورای عشق وعاشقی وآنسوی شعر وشاعری باحکمت وعرفان وکلام وبدایع سخن نغز نمود.

وآنسوی پرده‌های جلال شاهباز روحش بسرمنزل مقصود یعنی بسوی ذات بیچون نفیر زنان بپرواز آمد وبا همین نفیر آخرین پرتو شمع روح خود را در برابر خورشید فروزان ذات احدیت بفرمان اطف‌السراج خاموش ساخت.

وهمین لبیك ارجعی بود که بازبان بی زبانی یعنی فصیح‌ترین بیان در برابر حی‌قیوم با ترانه توحیدی که از همان روح تراوش کرده بود زبان حالش بااین بیان قدسی هم‌آهنگ شد:

لکفی علمك عن المقـال
وکفی کرمك عن السؤال

چون بخوابش دیدند گفت بیتی چند که در مدح حسین‌بن علی گفته‌ام مرا رهـائی بخشید و همیشه میگفت در بارهٔ همگی ائمه اطهار مدح گفتم ولی هر وقت بر مدح حسین بن علی خواستم قصیده‌ای انشاد کنم یاد وقعهٔ کربلا می‌افتادم و حالم منقلب میشد تنها یك قطعه در مدح آن حضرت دارد که برتهنیت ولادت آغاز کرده ولی بازهم یاد وقایع جانسوز عاشورا قطعه را بـاتعزیت بپایـان رسانیده است آن قطعه با این مطلع آغاز میشود:

جبریل از شرافت دربـانیش بیـافت آن‌پایگه که سدره‌همی‌بودش‌آشیان
عیسی ز چرخ چـارمش آمد به‌پیشباز
قنداقه‌اش بعرش چو بردند قدسیان

وهمواره در زمان حیات فخرش این بود که مدحتگر نبی وآل است

برمن سپهر باعظمت بنگرد از آنك
مدحتگر پیمبر و آل پیمبرم

در پایان نیز این صفحه از کتاب بیان حقیقت در اینجا درج میشود:

«چنین گوید دانش پدرم میرزا حسین وزیر تفرشی شهیر به‌بلور لقب بلور از سیه چردگی که ناصرالدین شاه قاجار پیوسته بطیبیت و را بدین نام همی خواند ونام بلور بدین عشیرت بماند سالیان دراز بشغل وزارت تهران واصفهان وقورخانه وجبه‌خانه وکل خالصجات برقرار تا در خلوت خاص وعده وزارت کل یافت وبدین رجاء واثق وخرجی وافر عماراتی در خور آن مقام از اراضی خندق بطرف شرق شهر بنیاد نهاد هنوز بپایان نرسانده عمرش بپایان رسید مرقدش بصحن رواق معصومه سلام الله علیها در قم در حجرهٔ خاص (بلوریه) پدرم را در کز ازو فراهان سلطان آباد و ساوه وتفرش ضیاع وعقار بسیار بودی ودر تهران نیز اراضی بی‌شمار از دروازهٔ محمدیه وجزاینان از مستغلات وسرای‌کاروان وتیم ودکاکین پس از رحلت وی بتشاجر عم واخوان بوسائل اهل شرع ودیوانیان سال به‌بیست کشید که هست به‌نیست کشید.

مادرم از خانواده اهل علم وبزرگان اصفهان از طایفه نایب الوزاره‌ها چنانچه از عهد شاه اسماعیل صفوی فرامین ومناشیر در دست است به‌تجلیل آن قوم وبتکریم آن دودمان جلیل

همه قبیله من عالمان دین بودند
مرا معلم عشق‌تو شاعری‌آموخت

آن گرامی مادر یك سفر بمکه معظمه وچند سال بعتبات عالیات تشرف جست هیچ شب او را بی‌نماز شب یاد نیارم ومصحف او که بهترین ودایع است تمام اوراقش باشك چشم او آلوده است وسرخی‌های سرآیاتش از آب دیده برفته مرقد شریفش بشیراز در حرم مطهر حضرت شاه چراغ متصل بضریح مبارك علیها رحمة‌الله الواسعه)

ازدانش یك پسر بنام‌آقای اسحق بلوروچهار دختر باسامی بانوان شمس الضحی، شهرزاد، شاه زنان وآزرمیدخت بجای مانده که آنها هر کدام دارای چند اولاد هستند ...

صورتی از آثار بجای مانده دانش

۱- دیوان هزار غزل ۲- دیوان قصاید ۳ - دیوان‌مقطعات ۴- نوشین روان درشرح سلطنت انوشیروان ۵-ن‌والقلم شرح‌حال‌خطاطان درسه‌جلد ۶- بحرمحیط دردوازده‌جلد ۷- بحیره‌خلاصه‌ای ازبحرمحیط ۸- اکسیر اعظم در چهارجلد ۹- لآلی‌شاهوار بامروزارت‌فرهنگ ۱۰-جنت عدن‌بسبك بوستان ۱۱-فردوس‌برین بشیوهٔ گلستان ۱۲- تذکره صدراعظمی‌وجوه تسامی‌وامثال‌حکم ۱۴-دیوان حکیم سوری‌درسه جلد ۱۵- تذکره‌آش کشکیان۱۶- بیان حقیقت درشرح حال‌وبعضی از آثار دیگر ازقبیل هجویات وغیره

گر تو دنیا نگرفتی ز بلندی نظر   دانشا شاد بمان نام تو دنیا بگرفت

هوشنگ میر مطهری

فهرست مندرجات

حرف الف شامل ۴۳ قصیده بشرح زیر:

حرف ب شامل ۴ قصیده بشرح زیر :

حرف ت شامل ۷ قصیده بشرح زیر :

حرف د شامل ۱۱ قصیده بشرح زیر:

حرف ر شامل ۱۹ قصیده بشرح زیر :

حرف ش شامل ۴ قصیده بشرح زیر :

حرف ل شامل ۳ قصیده بشرح زیر:

حرف م شامل ۱۴ قصیده بشرح زیر :

حرف ن شامل ۱۸ قصیده بشرح زیر :

حرف هـ شامل ۴ قصیده بشرح زیر :

حرف ی شامل۱۹ قصیده بشرح زیر:

دیوان غزلیات (هزار غزل)

حرف الف شامل ۶۰ غزل از صفحه ۲۲۲ شروع وبصفحه ۲۶۰ ختم میشود .

» ب » ۲۵ » » ۲۶۰ » » ۲۷۶ » »

» ت » ۲۰۹ » » ۲۷۶ » » ۳۷۴ » »

» ج » ۱ » در » ۳۷۵ » میباشد

» د » ۱۷۱ » ازصفحه ۳۷۵ شروع و بصفحه ۴۳۵ » »

» ر » ۳۰ » » ۴۳۶ » » ۴۴۶ » »

» ز » ۱۴ » » ۴۴۷ » » ۴۵۱ » »

» س » ۷ » » ۴۵۲ » » ۴۵۵ » »

» ش » ۱۹ » » ۴۵۵ » » ۴۶۲ » »

» ك » ۳ » » ۴۶۲ » » ۴۶۳ » »

» ل » ۲۷ » » ۴۶۴ » » ۴۷۳ » »

» م » ۱۴۰ » » ۴۷۳ » » ۵۲۷ » «

» ن » ۶۷ » » ۵۲۷ » » ۵۵۳ » »

» و » ۱۹ » » ۵۵۳ » » ۵۶۱ » »

» ه » ۲۶ » » ۵۶۱ » » ۵۷۱ » »

» ی » ۱۹۷ » » ۵۷۱ » » ۶۵۰ » »

فهرست دیوان مقطعات

حرف الف شامل ۳۱ قطعه بشرح زیر است :

حرف ب شامل ۱۳ قطعه بشرح زیر است:

حرف ت شامل ۱۱۷ قطعه بشرح زیر است:

حرف ث اگرمالداری بمیرد در ایران

حرف ج شامل ۳ قطعه بشرح زیر:

حرف خ باغبان تازه‌وتر

حرف د شامل ۱۴۳ قطعه بشرح زیر است :

حرف ر شامل ٦٣ قطعه بشرح زیر:

حرف م شامل ۷۸ قطعه بشرح زیر:

حرف ن شامل ۶۸ قطعه بشرح زیر:

حرف و شامل ۱۰ قطعه بشرح زیر:

حرف ه شامل ۵۱ قطعه بشرح زیر:

حرف ی شامل قطعات زیر:

خواهشمند است قبل از مطالعه اغلاط زیر را اصلاح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٣	١١	چون	چو
٤	٢	یادی	بادی
٤	آخر	لن نقد میخواهد	لن نقدر
٥	٥	وحی	حی
٦	٧	ماءالحیم	ماءالحمیم
٦	٢٣	جهیم	جحیم
٨	٧	خواست	خاست
٩	١٠	کایند	گاینه
١١	١١	زآن	ازآن
١٦	آخر	دنیا	دینا
٢٦	آخر	خویشده است	خوشیده است
٢٨	٥	سیمن	سیمین
٢٩	٣	چز	چرخ
٣١	٤	تاب	ناب
٣٦	١٧	جهان‌داررا	جهان داورا
٤٢	معنی لغات	مظنور	منظور
٤٤	معنی لغات	بهر	بحر
٥٢	١١	نفخه	نفحه
٧٠	١٣	گویندو	گویند
٧٧	آخر	گرد	گردد
٨٣	٢٣	بهار	بحار
٨٣	٢٦	تیشن	تنین
٨٤	٥	سرآید	سراید
٨٨	معنی لغات	شکامها	شکافها
٨٨	٢٦	بجنده	بخنده
١٠١	٧	بحر	بهر
١٠٧	١٠	آذروونیسان	آذرونیسان
١٠٨	٢٣	بیتین	تبیین
١١٨	٧	خلقیتت	خلقیت
١٢٢	٥	ابشر	بشرٌ
١٢٥	٢٣	والصنحی	والضحی
١٣٦	١١	لفج وپستانم	لفج پستانم
١٣٨	٢٧	انتظای	انتظاری
١٤١	٤	زاع	راغ
١٤٤	١٨	رد	در
١٤٤	٢٣	آن	این
١٤٩	٢٧	کینت	کنیت
١٥٨	٢٧	به بیستند	بیستند
١٦٠	١١	بیتین	تبیین
١٦٩	٢١	کمبهٔ	کمبه
١٧٠	٧	کستره	کستهین
١٧٠	٨	ژاژخانی	ژاژخائی
١٨٥	١٨	یك‌شب ندیدیده	یك‌شب ندیده
١٩٤	٢٤	علیاوو	علیاو
١٩٥	٢	بهر	بحر
١٩٧	آخر	برابر	برآبر
١٩٨	١٣	ترگردش	تراگردش
١٩٨	١٦	عجت	عجب
١٩٩	٧	منوچهری‌و	منوچهری
٢١٢	١٣	رباب‌الجحال	ربات الحجال
٢٣٤	١٩	سلطلت	سلطنت
٢٤٢	٢٥	دلان	دلا
٢٤٤	اول	فلك	فلاك
٢٤٥	٤	ای شهوار	ای‌شهسوار
٢٦٣	٢٠	مایتی	ماهیتی
٢٨٠	١٨	برخوشه	هرخوشه
٢٨٣	٢٢	نمایی	نمای
٢٨٩	١٢	آن	این
٢٩٤	٢	به برسش	برسش
٣٠٦	٢٤	امنیت	اینت
٣١٤	٨	پاده	باده
٣١٥	٢٤	وبرانست	ویرانست
٣٢٨	٢٥	فیمتش	قیمتش

از ٣٣٧ تا ٣٤٤ شماره غزلها مکرر واشتباه شده است

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٣٣٨	٢٠	دهن	ذهن
٣٥٣	١٣	بیای	بپای
٣٥٥	١١	فصل	فضل
٣٨٠	٢٢	بخومی	نجومی
٣٨١	٢٥	ساخت	ساحت
٣٨٣	اول	بیایه	بیایه
٣٨٥	٢٢	دلر	دل‌را
٣٩٤	٣	بار	یار
٣٩٥	٥	بحر	بهر
٣٩٥	٢٢	حدر	هدر
٤١٠	٨	گر	کز
٤١١	٥	ار	از
٤١٢	٢٦	ناز	راز
٤١٤	٢١	یارآمده	یارامده
٤١٦	٦	دل‌آلارا	دلارا
٤١٦	١٢	آن	این
٤٢٠	٧	زی‌کو	زکوی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٤٢٣	١٥	نو	تو
٤٢٩	١٦	زره‌سانش‌ودل	زره‌سانش‌دل
٤٣٩	٢	فاختۃ	فاخته
٤٣٩	١٦	نر	بر
٤٤٠	١٠	اولوالابصبار	اولوالابصار
٤٥٢	آخر	آیه	آید
٤٦١	١٤	سرقباپوش	سروقباپوش
٤٦٤	٢	ابن	این
٤٦٤	٨	کلیمنی	کلمینی
٤٨١	١١	بر	هر
٤٩٧	آخر	بخودم	بخوردم
٤٩٢	٢	دلرمید	دلم رمید
٥٦٣	١٧	لیلی-	لیلی
٥٦٤	اول	یحی	یحیی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٥٦٥	آخر	له	که
٥٦٨	١٠	نه ببیند	نه بیند
٥٧١	٨	بفونسازی	بفسونسازی
٦٦٩	١٨	بادآن کنیز	بادآنچه آن کنیز
٦٧٧	١٩	ار	در
٦٨٦	٥	مشی بکن	مشی مکن
٦٨٨	٢	نیمکردانند	نیکمردانند
٧٠٢	١٥	میدادند	میدانند
٧٢٧	١٩	شنهسازی	شهنازی
٧٣٠	١١	فرموبنی	فرمودنبی
٧٣٨	٢١	زودبدید	زود بدهد
٧٧١	١٥	گسستم بتبنان	کستم بتنبان
٧٧٩	١٦	منین	مبین
٨١٦	١٧	گفتار رسول	گفتا رسول

صفحه	سطر	غلط	صحیح
یط	٢	تنکد	تنکه
کک	٢٦	ارباب تنجین	ارباب تنجیم
یط	درچندجا	بحر میحط	بحر محیط

بسمه تبارك و تعالی

(قصیده)

حکیمان زمانه خیره اندر عالم بالا
بعقل کل و نفس کل همان دو گوهر والا

چه انوار است در ابصار این ترکیب جسمانی
که بینی گوهر والا و بینی عالم بالا

بقاء بالله و اصل لدنّی آردش حاصل
ز مشائی مجو اصلی به فسطائی مناز اصلا

عصای اژدری برکش تو ای موسی هامان کش
به لای ساحران قبط برزن اژدر الا

تورا سمع وبصر دادند، وقدرت، علم وگویائی
هم‌ازحیّ وارادت خویش را دان مظهر اسما

نگشته منعکس درتو گر اسماء و صفات ازچه
ظهورجمله اسماء و صفات از نشاۀات پیدا

کجاسیلاب‌علم وقدرت ازیك رشحه‌ات‌جاری
تو ای قطره نکردی متصل گر خویش با دریا

الا ای توده خاکی شده عرشی و افلاکی
کرامت‌گو چه بودت تا گرفتی تاج کرّمنا

بنصّ علّم‌الاسما معلم گشت یزدانت
بحکم اسجداو در سجده‌ات بر شد ملك یکجا

گر آن اهریمن آتش نژاد از سجده‌ات سر زد
علیك لعنتی بر جانش کیفر یافت تا عقبا

اگر شاه ازل فیضش نبودی تا ابد با تو
زمین را کی شدی مالك خلافت را کجا دارا

بموجودات، آن آخر ظهورستی تو درخلقت
که اندر دایره پیوسته کردی خویش بر مبدا

تو خود را دان یکی سایه که بر او تافته نوری
چو تابد نور بر سایه نماند سایه ای برجا

حجاب کثرت از رخسار وحدت مرتفع گردد
دو گام از خود اگر برداری و برتر گذاری پا

ز دوخطوه بفصل و وصل تعبیر آورد عارف
که‌چون رستی به‌پیوستی اگر مرد رهستی ها

اگر از شهر بند تن برون جستی برو آنسان
که از نامت خبر ندهد نه جابلقانه جابلسا

مرا برگو کدامین نکتهٔ عشق است ای عاشق
که نتوانی بدل گفتن نه در سرّا نه در ضرّا

اگر اهل نظر هستی ببینش روی و جان در ده
وگرنه روی نا دیده چه دل دادن علی العمیا

بدعوی گر بر آید کس مخوانش عاشق صادق
که عاشق رادل صد پاره باید چشم خون پالا

اگر حق الیقینت حاصلستی واصلستی خوش
که بر جانت ندا آید ز جانان مرحبا اهلا

بهل صغری و کبری وقیاس و منطق و برهان
منت احوال کشف آرم نه از اقوال سوفسطا

به ایمان بر نبی بکرا بایقان از نبی بر خوان
وزین دو می نشو قانع بمدّ قنا و آمنّا

بنور شیخ ره را بین براه خویش چه را بین
که بی شمعی نه پیمائی بتاری لیلة الظلما

حواری همچو پطرس باخلوص از بیم می آرد
خروس صبح نا خوانده سه بار انکار بر عیسی

ز ایقان ترك جان گفتن بجای مصطفی خفتن
خلوص مرتضی یاد آر در آن داهیه دهیا

غرور دینی دون را مخر وز او مشو ایمن
که با اسکندر این بودست آخر گفته دارا

جهان رابرجهان بگذار وخود بگذر بی‌آلایش
که بنوشته بر ایوان مداین این سخن کسرا

عمل برسنج کاندر پیش هست اعمال را پرسش
بخود پرداز کاندر پی بود امروز را فردا

اگر دنیا ترا غرّه کند دارد سر دینت
اگر باکاروان رهزن رود هست از پی کالا

چو فرتوتی است دنیا گر نقاب از چهره بر گیرد
تو پنداری که این صورت بود روئی جهان آرا
شب و روز جهان اندر سبق بایکدیگر آنسان
که قومی را بر آشوبند همچون داحس وغبرا
مگر مجنون شود عاقل و گرنه عاقل این داند
که از عشق رخ لیلا نباید شد ابولیلا (۱)
ز نیرنج مشعبد چرخ مینائی مشو غافل
وزین شب خیمهٔ وآن مهره های حقه مینا
چمنها بنگر اندر دشت و آن گلهای گوناگون
ز جان بس آفرین برخوان توبردست چمن آرا
هزاران نقش رنگا رنگ اندر صفحه گیتی
تو بی نقاش دانی نقش را کلّا ولاحاشا
شرائین بین و اعصاب و عضل در پیکر حیوان
وز آن روحی که باخون ساری است اندر همه اعضا
خواص قطره بین کان میشود ماهی پری پیکر
نمو حبه بین کین میشود سروی سهی بالا
یکی قطره دگر از ابر تیره در صدف بنگر
که چون شد گوهر رخشان که چون شد لؤلؤ لالا
تو خود بهتر موالید ثلاثی پرورش دیده
مهین فرزند مهر چار مادر بین و هفت آبا
طبیعی خالق الاشیاء دانسته طبیعت را
چون آن سرناچی ناشی که از ته بر زند سرنا
برون زاحصا گراتی بین معلق جمله مقناطی
فروزان کوکب دری حبابی اندرین دریا
مصبش کو کجا هست این چنین آب جهان طوفان
مهبش کو کجا هست این چنین باد جهان پیما
چه حکمت لوح بنهادن پس آنکه خاک آوردن
نبشتن طاعت و عصیان سرشتن آدم و حوّا

۱ ــ احمق

شدستند آتشین از چه کمان و شیر با بره
چه حکمت تا شده یادی ترازو دلو با جوزا
ز حل گر نحس اکبر مشتری گر سعد اکبر شد
برتبت از چه ره بنشسته این پائین و آن بالا
چرا خورشید نور افشان بود در خرگه چارم
چرا مریخ خونخواره رود در منظر اعلا
ملك را بر فلك شد جا بشر را بر زمین مأوا
چرا عالی شده گردون چرا دانی شده غبرا
چرا هشتم فلك پر اختر و گشته نهم اطلس
چرا چرخ قمر اقرب چرا چرخ زحل اقصا
فصول چارگانه چیست از یك جنبش اختر
چرا باران چرا طوفان چرا گرما چرا سرما
چرا گه نقطه سطح محدب اوج کوکب شد
گه اندر نقطه سطح مقعر در حضیضش جا
چرا شد آب رطب و بارد آتش حار و یابس
دو ثبت را که آید موجد و فرمانده و منشا
هوا و خاك رطب و حار است و یا بس و بارد
میان این طبایع این تباین را که شد مبدا
چو مغز استخوان و کاسه سر ها عدیلستی
چرا این یك بود بخرد چرا آن یك شود شیدا
چو هر دو بهر انسان خلق آمد مدرك و منطق
چرا این یك شده پنهان چرا آن یك شده پیدا
ز یك سو از تو خواهان بر سلامت گله را چوپان
ز یکسو از نوالت طعمه خواهد گرگ در صحرا
اگر یوسف بود چاهی شهی و ملك مصرش چه
نه رمز این کنی ظاهر نه سرّ آن کنی افشا
بنزاد نوح حکم انه لیس من اهلك چه
که ابنا دور از آبا و آبا دور از ابنا
قصور ظن آن لن نقدر علیه ذوالنون چه اش علت
که بایستی به بطن حوت جان او بار دادش جا

ز بطن حوت جان او بار چون بر شد چه اش حکمت
که یقطین رویدش در سایه یقطین کند ماؤا
به نص اذهمافی الغار گه احمد بغار آری
گهش بر آسمان رانی که سبحان الذی اسری
خلاصه شست تو نازم الا ای صانع مطلق
خلاصه خاك تو بوسم الا ای خالق اشیاء
خداوندا تو آن کیهان خدیوی مالك مطلق
نه چون دیگر خدیوان با لعل و لیت و با امّا
علیم و قادر و فرد و سمیع و خالق و رازق
حکیم و قاهر و حی و بصیر و صانع و یکتا
تو آن نائی که هم نغمه ز توهم شورش نغمه
تو آن ساقی که هم صهباز تو هم مستی صهبا
من آن گویم که سعدی گفت کاندر هر بن چاهی
بدانی حاجت موری بزیر صخره صمّا
مرا در سایه لطف ار کشی در سایه خود کش
نه اندر سایه سدره نه زیر شاخه طوبی
بنه دنیا بهل عقبی نه این خواهم نه آن خواهم
ترا از تو بباید خواستن نی دنیی و عقبا
بعشقت سر بر آوردم برسوائی و شیدائی
نه چون دل دادن رامین بویس وقیس برلیلا
همه ذرّات بر انوار خورشید فلك عاشق
ولی اندر همه عشاق او ، شد نامور حربا
بغارت برد عشق تو همه عقل و دل و دینم
چنان ترکان یغمائی که آیند از پی یغما
خلیل من اگر در آتش نمرودم افکندی
همه برد و سلام آمد ز تو بر من خلیل آسا
عقول ماسوا در بحر حیرت غوطه ور گردی
تبارك اسمك الا قدس تعالی شانك الاعلا
سنائی اوستاد اوستادان زنده گر بودی
که بشنیدی چنین گفتار من وین چامه شیوا
مرا برچشم و سربنشاندی وهرگز نمی گفتی
قدم زین هردو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا

(تحقیقات فی الحقایق)

بره شدستی دلا چون دل اهریمنا — ای دل اهریمنی گو چه کنی با منا
رستم دستان من قوت بازو تراست — پای بر آور برخش مانده به چاه بیژنا
نعره بر آور بدشت لرزه در افکن بکوه — همچو خروش هژبر از کتف ارژنا
تیر ز ترکش بکش چوب گزین برگزین — وز سر پیکان بدوز دیده روئین تنا
خنگ فلك بین شموس رایض گردون توئی — رام کن تو سنان رام کن این تو سنا
دشمن جانت ایمن است من که تو را دوستم — برخی جانت ای منا از چه نیم ایمنا
گه بعذاب الیم گاه بماء الحمیم — گاه بغسلین و هیم وعده دهی منقنا
دیدن روی نکوت جنت و فردوس ماست — روی بپوشی ز ما اینت چرا دیدنا
آرزوی عاشق است دیدن رخسار تو — گر که برانی ز در سر کشد از روزنا
یار جفا کار من شوخ دلا زار من — غارت هوش و خرد بر دل و دین رهزنا
یار وفا دار تو عاشق دیدار تو — گر ارنی گویدت نیست جوابش انا
چنگ بچنگ آر و رود نغمه سرا با سرود — مطرب ارغن سرای ساز نمای ارغنا

(عطف بماسبق)

بال زنان مرغ دل می طپد اندر برا — بال زن ای مرغ دل وز قفس تن برا
مرغ دلا خستهٔ با پر بشکستهٔ — گر که بخواهی پری گو بکدامین پرا
درد نرفت از برم پا نکشید از سرم — آه طبیبم اگر پای کشد از سرا
آمده بودم بخواب رفت برون با شتاب — وعده دیدار داد صبحگه محشرا
ای بهمه ملك جان پرتو رویت عیان — رخ چه نمودی نهان زود تر از درد را
راز دلم خواندا حال دلم داندا — آنکه جدا ماندا از دل و از دلبرا
ایکه به عیسی دهی آن دم جان پروری — یك نفسم زنده کن ز آن لب جان پرورا
من که غلام شهم بنده آن درگهم — چون روم از در گهت رو بدر دیگرا
پیك و پیامی فرست بر دو سلامی فرست — ای تو خلیلم مزن بر دل من آذرا
ساقی بزم الست ای ز تو ذرات مست — شست تو نازم هنوز مستم از آن ساغرا
وصل تو خلد نعیم هجر تو نار جهیم — گوید اگر کس جز این من نکنم باورا
با دو لب جان فزات به ز صد آب حیات — من چکنم سلسبیل من چه کنم کوثرا

(در ستایش و نعت النبی العربی الامی المکی)

ایا محل ظهور اتم شه والا — ز فرش و عرش فرا تر برتبه بس بالا
توئی مربی کونین و ما سوا به برت — بسان طفل نو آموز در بر لا لا
اگر نه بنده شمردی تو خویش چرخ برت — شدی بسجده که سبحان ربی الاعلا

ز ما تو دور کن این نفس رهزن ما را　　چنانکه قافله سالار رهزن از کالا

(در آغاز مشروطه ایران)

ملك را اندر هدر دیدید وخود را در هبا　　جنبشی کردید خوش اهلا و سهلا مرحبا
ای بزرگان بر شمایان تهنیت باید ز ملك　　آنچنان که تهنیت بر ملك باید از شما
فکر دور اندیشتان و عقل آخر بینتان　　ملك‌ودین‌راخوش همی‌داداین بهی‌بست‌آن‌بها
خوش نشستید ای نشستن تان نشانده ضر ملك　　این نشستن گر نبودی فتنه ها بودی بپا
آنچه از رادی سزا داده بوفق مقتضی　　و آنچه از مردی روا کرده بطور مقتضا
کار افریقا اروپا آسیا مردان کنند　　هان خود این تاریخ افریقا اروپا آسیا
هر قوی با قود مفرد شود روزی ضعیف　　لیك از قوت نماند چون مرکب شد قوا
آنکه‌اش‌بنیان مرصوص‌است درمنصوص‌از آن　　گفت کسی یاران نباید شد ز یکدیگر جدا
از یکی خانه خدا دزدان به پیوند ای عجب　　دزد روبد خانه با یك مملکت خانه خدا
راه بر گردون و بر گردون نشیان زد اروپ　　و آسیائی بر زمین گردان چو گاو آسیا
چند بر خاك وزیران سجده بر دستی بسر　　چند در بزم امیران اندر استادی بپا
حاجبت چند آستین بگرفت وراند از آستان　　پرده دارت چند راند از پیش رو بر زد قفا
آنکه او مشکل به پیش‌آورد و دردت داد گفت　　مشکلی بیچاره هرگز نیست دردی بی دوا
مر مریض ملك را قانون شفا داد و نجات　　بوعلی قانون شفا آرد نه قانون و شفا
بانك عالم از الم تو نشنوی این از صمم　　راز گیتی بر ملاتو ننگری این از عما
کاهلان علم را زندان بود در چاه جهل　　مصطفی گفت آنکه را اینش عمل اینش جزا
علم عالم را بخواری بنگرد نفس جهول　　فرّ فرعونی نیارد سر بموسی و عصا
آنچه دانید و توانید آن همی عرضه کنید　　نی بسان جو فروشی کو بود گندم نما
تیغ زن از تیغ بر گوید قلم زن از قلم　　مرد فلاح از فلاحت و آسیابان ز آسیا
هر دبیری از دبیری هر محاسب از حساب　　هر مهندس از زمین و هر منجم از سما
آنکه را علم معادن هست داند معدنی　　و آنکه را علم نباتاتست بشناسد گیا
آنکه او برعدل آمر، داند او عالم حقوق　　و آنکه او درشرع قاضی، داند او حکم قضا
آنکه اورا عالم ابدان غشیه فهمد ازنعاس　　وآنکه گوید طب بداند تب بداند ز امتلا
نی چوآن‌طاوس علیین که خود را زد بخم　　گفت با او بانگ طاوسان توانی گفت لا
آسیا سنگ حوادث بر سر ما بس بگشت　　کی گمان بودی رها آئیم روزی زین رحا
شاعران در شعر شاهان را سلیمان خوانده‌اند　　مر وزیران را برتبت آصف بن برخیا
این غلو است و من اندر شه نمیگویم غلو　　این ریاهست و من اندر خود نمیخواهم ریا
من همی گویم که از غزنینیان چون شه کدام　　من همی گویم که‌در سلجوقیان چون شه کجا

ز آل سامان تو همی چون او نه بینی شهریار ز آل بویه تو همی چون او نه بینی پادشا
در نگر تاریخ را از غوریان و بامیان آل طاهر آل کرت جمله شاهانرا جدا
چار تن صفاریان و ده تن از قابوسیان آن شهان‌ز آل صفی بین‌وآن مهان ز اهل صفا
رخ فروزان‌شاه مازاینان چوشمس اندرنجوم جلوه آور شاه مازاینان چو گل اندر گیا
قهر و مهر و کین‌ولطف‌وخشم واشفاق‌شه‌است نقمت و نعمت بلا و ایمنی خوف و رجا
آفتابست آن‌چه از روزن بتابد چه ز در حکمت‌است این‌چه‌سنائی برتو خواندچه ضیا

(در ترکتاز هساکر رومی بوساحت ارومی)

از ملك بر شد آوا از خلق خواست غوغا از دست رفت چاره در کار ماند دانا
آشوب شد جهانگیر شد بسته دست تدبیر اینك سراست و تقدیراین حکم و این‌سرما
پای نجات بسته فتنه عنان گسسته این یك فتاده از پای آن یك ستاده بر پا
شحنه زباده در تاب خانه گشوده ابواب خانه خدای در خواب دزدان بفکر کالا
این فتنه ها بهر سوی این کشته ها بهر کوی گیتی پر از هیاهوی عالم پر از وبا وا
سیل بلا جهانشوب خیل عدو جهانروب دست فتن جهانکوب پای محن جهان سا
فلك نجات عالم در چار موجهٔ غم بارانی ابر این یم طوفانی ابر دریا
مشتی گرسنه و عور از خوی آدمی دور در عیب خویشتن کور بر عیب خلق بینا
قومی دگر جگر خون سینه بسان کانون در اشتیاق قانون در انتظار یاسا
ای خاك پاك ایران ای بنگه دلیران ای مرغزار شیران چونی چنین شکیبا
ای تیغ پر نیانی ای ملکت کیانی ای خیل خسروانی چون خفته ایدبر جا
ای دار ملك اشکان ای یادگار ساسان چونی چنین هراسان چونی چنین تن آسا
ای سطوت الهی ای قهر پادشاهی آگاهی از کماهی تا کی کنی مدارا
ظلمی که کرد رومی در ساحت ارومی در نینوا نرفته است بر اولیاء ز اعدا
این کرده عمرو حجاج؟ این کرده‌قیس اشعث؟ این کرده زاد مرجان؟ کلا و لا و حاشا
اجسام مانده در خاك اجساد گشته صد چاك زنهای رو بهامون اطفال سر بصحرا
قومی بسوگواری اندر خروش و زاری آبا ز داغ ابنا ابنا ز مرگ آبا
نهب خیام و اموال اسر نساء و اطفال قتل رجال و ابطال ضبط ثغور و انحا
بردند ملك ایران کردند جمله ویران فریاد از این تطاول آوخ از این تعدّا
وین خود نه‌جای حیرت گوئی که هست‌غیرت لفظی بدون معنی اسمی بلا مسمّا
باید که زار موئیم ما بر دیار یاران همچون عرب که موید بر ربع هندو اسما
نبود کسی از این بوم گوید به خسرو روم کی پادشاه جم جاه وی شهریار والا
خود را مگر نه ای شاه خوانی خلیفة الله با مسلمین خلیفه آرد چنین معادا؟

از ما محمدیون ریزند چون چنین خون   فردا چه چاره سازیم با امّت مسیحا
مردان چرا نتازید لشکر چرا نسازید   یا آنکه سر فرازید یا سر نهید یکجا
گوئید سر سران را میران و سروران را   هات الصبوح هبو یا ایها السکارا
ای کردگار باری بر خلق کن تو یاری   یاریست از تو یارا ما را چو نیست یارا
بر خلق رحمتی آر ای کردگار رحمان   بر ملك نصرتی بخش ای قادر توانا
دانی که در قوافی علمی مراست وافی   از عفو باید اعطا گر قافیت شد ایطا (۱)

در بی ثباتی اولیاء امور قبل از مشروطه

آسمان از همه سر بر سر ما ریخت بلا   هان مگر چاره کند رحمت حق عز علا
طبل پنهان نتوان بر زدن از زیر گلیم   طشت از بام در افتاد و شنیدند صدا
دل غمین حال دژم درد فزون چاره محال   جان هدف عمر تلف ملك هدر مال هبا
آخر ای سنگدلان بتر از شمر و سنان   از چه پنهان شده کایند چو خولی به خلا
خاکتان رفت بباد این چه وزیر و چه امیر   خاکتان باد بسر این چه وفا و چه حیا
انوری گفت و من امروز همان میگویم   آخر ای قوم نه از بهر من از بهر خدا

در ستایش شیر یزدانی علی عالی عمرانی علیه السلام

مها ببینم امشب ترا بی نقابا   کس ار چه نبیند بشب آفتابا
پر آبست چشمم که روی تو دیده   که دیده ز خورشید گردد پر آبا
مرا مستی چشم تو مست دارد   چه تهمت که زاهد نهد بر شرابا
چو شیرین لبت قند مصری نخوانم   که دانم شود در میان شکر آبا
دریغ آوری بوسه ای را و دانم   که گوئی مبادا شود فتح بابا
دعا بر فزونی حسن تو دارم   بخود بینم ار دعوت مستجابا
چه نغمه است ای نغمه ساز الستی   که در رقص آورده ای شیخ و شابا
غنیمت شمر عهد گل میگسارا   که دور گل آمد چو دور شبابا
خوشم زین چهار از سرای سپنجی   ز تاراز یارا شبابا شرابا
گلوی بط افشار و خون بط افشان   چو از آشیان پر بر آرد عقابا
ز مینا چو می در قدح ریخت ساقی   فروزان شد از می درخشان حبابا
حباب درخشنده از می فروزان   چو لؤلؤی لالا ز لعل مذابا
سیه جامه ساران بر آن شاخساران   سحر راهب آسا ببانگ رهابا
بسرو است قمری چو واعظ بمنبر   که منذر بود از عذاب و عقابا
بگل عندلیبست همچون رسولی   مبشر زجنات و حسن آلمابا

---

۱ — عیبی است در قافیه

گل اینسان که رخ کرده بی‌پرده گوئی ز مصحف نخوانداست حکم حجابا
همه کشته بخس در کوه و هامون ز باران به از کشته فاریابا
میان گل آن ریزه ها مشك دانه بدانسان که در مشکدان مشك نابا
بشبگیر از ژاله پر گشته لاله چو در شیشهٔ سرخ ریزی گلابا
ز هر سو بصحن چمن رسته خیزی چو بر خیمهٔ سبز زرین قبابا
همه شاخه های گل نسترن بین بدان خیمهٔ سبز سیمین طنابا
سحر بانگ هدهد شنو بر چناران که با جفت خود در سؤال و جوابا
صباحی چو تکبیر آرند مردان صبوحی ز نان را حرامست خوابا
عیون و جواسیس را غند زاغان که اندر خمولند و در احتجابا
سفیران و پیکان با غند مرغان که بر شاخها در ذهاب و ایابا
الا بر خراب جهان دل نبندی که عاقل نبندد دل اندر خرابا
همه سد باب است در کار عالم گشاده نگردد دل از هیچ بابا
سر انگشتها مادر پیر دوران ز خون جوانان نسوده خضابا
بعزلت بغربت ز شهر حوادث خوشا اعتزالا خوشا اغترابا
بفقر و قناعت بعز و مناعت خوشا انتسابا خوشا اکتسابا
نیرزد جهات جهانت سراسر بر جل (۱) جرادا بوی جرابا
من از مشت خاکی که دنیاست نامش خوشستم بخاك در بوترابا
از آن صف شکن شهسواری چه گویم که جبریل و میکائلش اندر رکابا
بر فیض او بحر ملح اجاجا بر دست او ابر لمع سرابا
چو در بطن کعبه شد از بطن مادر رسیدش بنام ولایت خطابا
چو تسبیح و تهلیلش از عرش بر شد ملك گفت هذالشیٔ عجابا
چو شد بوتراب از پی پای بوسش ملك گفت یا لیت کنت ترابا
ز یك رشحه فیض او شسته گردد جحیما حمیما عذابا عقابا
اگر عاصئی را ز رحمت نوازد گناهش شود هم جزا با ثوابا
قبول ولایش کند گر که شیطان بقبرش نویسند غفران مآبا
نیاسود در غزوه و در سریه ترا رمح و سیف از طعان و ضرابا
هنوز آل یعقوب از کین خیبر علی الهاشمیین کانو اغضابا
ز تیغت همه شامیان شام صفین فتادند اندر هریر کلابا
بروز جمل بصریان از سنانت نگون(۲) و ستان با خروش ذئابا(۳)
به پیکار صوت تو و بانگ دشمن غریو هژبر و طنین ذبابا

---

۱ - پای ملخ ۲ - سرنگون افتاده ۳ - گرگ

در آن پهن دشتی که شیران هیجا — خروشان و غرّان چو شیران غابا
صهیل ستوران بگوش سواران — فرح زا چو در گوش مستان ربابا
جگر های تفیدّه از تفّ هیجا — بخونابه همچون بر آتش کبابا
ز بس پشت و بازوی مردان شکستی — ز یزدان ترا شیر حق شد خطابا
یکی اشترت روز هیجا هزاران — چو اسفندیارا و افراسیابا
ترا شیر حق من سکی از سکانم — بحق حقم میشمر زان کلابا

نکتهٔ عارفانه

ز نفی کفرآمیزی که رانی برزبان لارا — باثبات آی و دردم آر استثنای الاّ را
بغوص بحر توحید از پی غور حقایق شو — به پیما قعر آن دریاچنان غواص دریا را
زهم بگسل همه شیرازهٔ مجموعهٔ هستی — بدر اوراق قانون و ترك یوسون و یاسا را
علوم اولین و آخرین دارا شود طفلی — که اندر مکتب عشقش بیاموزند الف بارا
ز آن ساعت که موتوا گشت یار از بهر دیدارش — هزاران رشکها زین گفته بر موتی است احیا را

تغزل

ای کرده به پیراهن یك خرمن نسرینا — بر موی میان بسته یك گنبد سیمینا
صد تنگ شکر هشته در لعل شکرپرور — وآن لعل شکر پرور نامش لب شیرینا
زان لولوی پیوسته خوش تعبیه بربسته — در حقه یاقوتین یك رشته پروینا
زان روی چنان آذر برزین چو برآئی بر — اندر دلم افروزی صد آذر(۱) بر زینا
آهوی ختن مانا بر زلف تو بگذشته — کز نافه تاتاری افشانده بهر چینا
تا بر لب یاقوتین یاقوت تر افشانی — با دست بلورین گیر جام گهر آگینا
خوش گاه سحر گلگشت در دامن کوه و دشت — و آن بادهٔ ریحانی با بوی ریاحینا
بس کوکب دری بین تابنده شب از نسرین — نسرین (۲) شنیدستی بین کوکب نسرینا
زین نقش و نگاری کان بر صفحه بستانی است — مانا که به جنت زد بستان خط ترقینا (۳)
سرگرم دعا بلبل از بهر بقای گل — بگشاده زبان سوسن بر گفتن آمینا
چون چشم خروسان سرخ می از گاوی بطریز — کز کوه دمد خورشید چون ناخن شاهینا
از حوت چو مار ستیم خوش سایه بید ستان — از حوت چو ذوالنون رست خوش سایه یقطینا
درغم اگرت شریان گشته است تهی از خون — از خون دل خم کن تزریق شرائینا
سی روزه خم را گوی تا چله بخم بنشین — از عشر چو اتممناست در وعد ثلاثینا
گر دختر رز امشب بر عقد من آرد سر — این چامهٔ پر گوهر بنهمش بکابینا

۱ـ آتشکده فارس — ۲ ـ دو ستاره — ۳ ـ خط بطلان

چون خار مغیلانیم در دیدهٔ بد بینان   همچون گل بستانیم در چشم هنر بینا

در مدیح شاهنشاه

آن آفتابها که به بینی بتابها   تاج شه است مشرق آن آفتابها
برگوهر ملك بین ایدر که گوهران   بوده بر افسر ملکان بی حسابها
شاه زمین که شمس فلك پیش‌در کهش   هر روز جبهه ساید اندر ترابها
یك تن ز بندگان درش منتخب کنند   گر از شهان دهر کنند انتخابها
شاهان‌بخواب‌خویش‌بدیدندازاین‌به‌پیش   کاید پدید نور شهی از حجابها
برتر زخسروان چو محمد(ص) زانبیاء   گیتی یکی کند سپس از انشعابها
صد شکر کامد از ملکان آن ملك کزاو   بر شد پدید آیت آن جمله خوابها
در آن بزرگ عرصه که برنده تیغها   بیرون شود چو اخگر سرخ از قرابها
گردان‌بدست وپای‌خفیف وگران کنند   در حمله و ضراب عنانها رکابها
خود یلان پدید ز تاری غبار دشت   چون در شبان تیره نجوم از سحابها
وان‌خودهای‌برشده درموج خون‌چنان   کاندر فراز بحر ز باران حبابها
پرتاب‌گیرد از صف پرنده تیر ها   چون از فلك بر جم شیاطین شهابها
بنهد خدنگ‌تو که‌چو بازیست جانشکار   روزی بدشت روزی سال عقابها
زان اژدری کمند که برگردن یلان   چون افعی دمانش بود پیچ و تابها
اندام‌گرزه ماران پیچد بغار ها   ارکان شرزه شیران لرزد بغابها
پیش همای تیر تو با آن پر عقاب   سیمرغهای معرکه کم از ذبابها
آوای کوس خیل‌تو در گوش خصم تو   مشئوم چون عربرا نعب غرابها
تیغت زآب و خون عدو بیشتر خورد   مستسقی است و تشنه تر آید ز آبها
ز آباد ملك تست رعیت ببرده گنج   آن کیست کفته گنج بود در خرابها
قدر تو خیمه ایست بر افراشته بعرش   از فرهی ستون و ز عزش طنابها
این‌دیو سار کجروشان راکه از نخست   تا دیده اند بر بخطا ها عقابها
از خونشان بگردان ته آسیاب چرخ   کز خون‌بسی بگشته استاین‌آسیابها
مردان شیر پنجه زبأس توچون زنان   پوشند روی خویشتن اندر نقابها
آری چوتیغ بأس‌ملك در رسد بملك   راه سلامت است بسی اجتنابها
سی گفتمت سلیمان دانستمی اگر   خود بر تناسخم نبدی انتسابها
نبود عجب که بردمد از ابر رحمتت   سوسن بشوره ها و گل اندر سرابها
گر نی بنوش کردن بر یاد تو بدی   دهقان رز بخم نکندی شرابها
در عهد زیبق ار سخن‌از رحمتت کنند   زیبق فرو نشیند زان اضطرابها

حق را بخلق از نعم و جود بابهاست　　اندر کف شه است مفاتیح بابها

اندر شماره مرتبه الف و واحد است　　نسبت نصاب گنج ترا با نصابها

در چرخ ستمکار و خطاب بفلک دوّار

ای گرد گرد گنبد دوّارا　　سرگشته از تو خلق در ادوارا

ای چرخ آتشین تو در گردش　　آتش فشان بخرمن ابرارا

هر تیر جانشکار جگر دوزت　　پیکانش را هدف تن احرارا

یك گل نچیده کس ز گلستانت　　در دیده تا ندیده دو صد خارا

نام تو خوانم آکلة الاکباد　　ای صد هزار هند جگر خوارا

نارم دو آزمونت دگر باره　　چون آزموده امت دو صد بارا

پشتم دو تا شده است ز بار غم　　بارم منه دگر تو بسر بارا

بگریزم ار گه از اسدت یکدم　　بسپاریم به عقرب جرّارا

تیرت بجان ز سوئی و از سوئی　　بهرام ترك جنگی خونخوارا

هر بافته که مردم دریافتی　　بر جانه پود بنهی و نه تارا

شالوده ای که سست و بی ارکانست　　دیگر چه اعتبار بدیوارا

زین رنگها که هر دمی آمیزی　　نقشی بر آب میزنی انگارا

بر نیل نقش رنگ فنا گیرد　　چه نیل بر کشیش چه زنگارا

ای گرسنه بگوشت و خون ما　　مانند گرگ آدمیان خوارا

ما را نکوبی ار که به ثقل خویش　　چون آسیا چرائی دوّارا

گر اختران تو نه عیون ما　　حضّار چون شدندی و نظّارا

طی منازل قمری از چیست　　اندر مسیر دوده و دو چارا

آن سعد و نحس و مشتری و کیوان　　وآن قرب و بُعد ثابت و سیّارا

از دنیّت رهی بدر عقبی است　　این راه می سپار سبکبارا

لیکن بتوشه دان پی زاد راه　　صدق و عمل بهره بردارا

رهزن ز هر کنار تو طرّاران　　یا للحذر ز رهزن طرّارا

ای بلبل حدیقهٔ قدوسی　　خاموش از چه ای تو در اسحارا

عنقای قاف وادی لاهوتی　　چون گر گست چه طعمه زمردارا

هان پرده هوا بدر ای صوفی　　تا ره کنی به پردهٔ اسرارا

ای شیخ دام گستر سالوسی — اقرار میکن و مکن انکارا
آن سبحه ریائی مسجد به — یا در کنیسه بستن زنّارا
ای پای بست گشته بیك نقطه — سر گشته چنان خط پرگارا
گوئی که بر دهان تو کوبد چرخ — از اخترانش هر شب مسما را
نوشاد رفت و دلبر نوشادا — فرخار رفت و لعبت فرخارا
از جغد در سدیر وخورنق پرس — نعمان کجا شده است وسنمّا را
بفکن ز پشت بار معاصی را — پشتت بسی شده است گرانبارا
امروز سر بسجده نگونسارآر — فردا ز خجلت است نگونسارا
ای جان بذوق کوثر وتسنیمت — تن دور کن ز هاویه و نارا
هر صبح رو بدرگهِ یزدان کن — ازَ کار مسی نسان تو در اذکارا
خرما فروش کوفه چه سودا کرد — کو شهره شد بمیثم تمّارا
بن یا سر آن نزار سیه چرده — آیا چه کرد کوشد عمّارا
فردات چیست عذر همه عصیان — در پیشگاه حضرت جبّارا
در صفّ حشر عرضه دهی چونان — اعمال را بسوقف دا دا را
جنّت چو جلوه آرد و انهارا — طوبی چو قد فرازد و ازهارا
بینی نعیم و حسرتش اندر دل — چون مفلسان ز دیدن بازارا

تغزل

خواهم که بود با تو ام ای یار نشانا — بنهم به نهان با تو نشانی بمیانا
گر وعده کنی بوسه نویسی باشارت — شکر بفلان شب بنشّانی فلانسا
من نامه کنم باتوچودر خواهش‌دیگر — با رمز برم نام از آن راز نهانا

تغزل

ای روی نکوی تو نظرگاه جهانی — بگذار که در روی تو بینیم جهان را
ای طرفه گلستان دلارا بود امّید — بر گلبن تو رد نبود باد خزان را
گر نقل و میم میدهی از پسته وشکر — چون‌پسته خندان‌سوی‌من آر دهان‌را
آگه شوی ازآتش دل سوز درونم — در خشك دهانم بگذاری چو زبان‌را
بگذار لب خویش بگوشت برسانم — تا گویم از اسرار یکی سرّ نهان‌را
پیراهن صبرم بتن از عشق قبا شد — بگشای قبای و بگشا عقدهٔ جان را

زان ابروی خونریز ایا ترك کمانکش — این دل به نشان آور و بگشای کمان را
ای جان بعزای دل‌درخون شده‌بنشین — کان تیر خطاهیچ نکرده است نشان را
شاید لب خود را برسانم بلب یار — سازید زخاکم چو گل کوزه‌گران را

در ستایش شیر یزدانی علی عمرانی علیه السلام

چو من دور ماندم ز یارو دیارا — چرا مینگریم چو ابر بهارا
نه باد صبا میرساند پیامی — نه از نزد یارم خبر نزد یارا
خوشم باتو ای لاله در این گلستان — توئی داغدار و منم داغدارا
بیا با تو بلبل هم آواز گردم — تو از وصل گل‌گو من از هجریارا
تو ای سرو مخرام پیشم به‌بستان — که یاد آیــدم سرو قد نگارا
تو ای غنچه لب‌بندو خاموش‌بنشین — که خاری بچشمم چنان نوك خارا
صبا پیرهن چاك کن در بر گل — کـه نبود گـل مـن مرا در کنارا
بباید کنون نوحه و مویه آرم — بـرسم عـرب بـر رسوم الدیارا
سدیر وخورنق‌چـه خواهم به‌حیره — بغمدان صنعا دگر چه اعتبارا
نگریم چرا زار من بر حبیبان — چو بر هند و اسما بگریند زارا
الا پیك عشاق باد سحر کـه — پیامی ز جانم بجانان گذارا
خوشاآن شب وصل کز لاله رویان — کنارم همی بود چون لاله‌زارا
خوشاآن گل افشانی ورقص ومستی — در آن مستی و رقص بوس و کنارا
بگو چون نگریم‌چرا چون نگریم — در اندوه یارا در این شام تارا
دو پیکر[1] نگر دست در گردن‌هم — چو یاری که آید در آغوش یارا
دو فرقد[2] چنان دو برادر نشسته — کشان شکوه گوئی‌است ازروزگارا
بدریای سبز فلك بین مجرّه[3] — چو در بحر اخضر روان رودبارا
سهیل یمانی و شعرای شامی — دو لؤلؤ بگوش فلك گوشوارا
بر افراخته برز و بالاست رامح[4] — چو یك لشکری مرد نیزه گذارا
بر افروخته چشم و رخسار ذابح[5] — چنان یك قسی خصم دژخیم وارا
رخ افروز خورشید ازشیر گردون — چو در دست شیر خدا ذوالفقارا
علیّ ولی وصیّ شاه صفدر — مهین آیت اعظم کردگارا
اگر مهر و قهرش نبودی نبودی — نه کوثر نه جنت نه‌غسلین[6] نه نارا

---

۱ ـ جوزا ۲ ـ نام ستاره ۳ ـ کهکشان ٤ ـ نام ستاره ٥ ـ نام ستاره ٦ ـ آب جهنم

بجز تو که ای والی ملک هستی | که بر ما سوی الله فرمانگذارا
رسل را ز جبریل آموزگاری | تو بودی به جبریل آموزگارا
نه میکال تقسیم ارزاق کردی | نبود ار بدستت حساب و شمارا
ز صور است منظور اعلام امرت | و گرنه بود بوق کرنابه دارا
بلیل ار که شق‌القمر کرد احمد | برای تو شد ردّ شمس النهارا
چو در حمله جنگ تکبیر راندی | ز هر سو شدی بسته راه فرارا
گرفتی چنان تنگ هر راه وروزن | که از ثقب سوزن گریزان سوارا
ز خون کرده دندان چنان ناردانه | دهان پر ز خون همچو کفیده نارا
چنان آتشین تیغ راندی که چشمی | ندیدی بفرق عدو جز شرارا
ز خونبار تیغت چو سیل بهاری | روان کردی از هر کران جویبارا
تو آن شه که نعل سم دلدل تو | سزد درّة التاج سر سپهرا
بیک جلوه منصور را مست و واله | اناالحق زنان میفرستی بدارا
تو ای مظهر ذات یزدان بایزدان | که گفتت که روی از تجلّی بدارا
تو رخ بر فروز و همه ما سوارا | سوی دار بفرست منصور وارا
تو بردار برقع که بر دار داری | چو منصور حلاج سیصد هزارا
ز رحمت شده‌خون اجسام ریزان | چنان آبشاری که از آبشارا
بمهمانی آورده تیغت ز قتلی | بهامون همه [1] کرکس مردار خوارا
ملک بود بر ابلق آسمانی | بجیشت کس ار دیدی اندر سوارا
سرافیل و جبریل اندر رکابت | یکی از یمین و یکی از یسارا
عدو نوز نسپرده جان زیر تیغت | که مالک کشیدش بدارالبوارا
خمود جحیم آمدی ز آب رحمت | جهان را تو دادی اگر زینهارا

ایضاً در ستایش امیر بر حق ولی مطلق علی عالی علیه‌السلام

الا دلدار اندر دل مکینا | ز مینا ریز می در ساتکینا
شراب جم بجام خسروی ده | بفرّ و حشمت طغرل تکینا
چنان با انده و محنت قرینم | چنان آشفته حالم دل غمینا
که بایستم همی گفتن وطن را | (مدینه جدّنا لا تقبلینا) [2]
سیه زلفت دل و دینم ز کف برد | که از بهرم نه دل ماند و نه دنیا

---

۱ - کرکس   ۲ - این شعر از حضرت ام‌کلثوم است

اذا کان الـغـراب دلیـل قـوم — سیهـدیهم سبیلاً هـالـکینـا
شراب از نوشی از عمروبن کلثوم — به بیت من تو بیتی کن قرینا
(الاهبی بصحنك فـا صبحینـا(۱) — و لا تبقـی خمورا لاندرینـا)
مشو نـومید از رحمت امید آر — بفضـل و عفـو ربالعـالمینـا
اگر سالك تو در علـمالیقینـی — بـر ان تاسـاحت عین الـیقینـا
چو واصل گشتی از عین الیقینت — بـود جان تو و جان آفرینـا
ز عین الله بین این رتبه یعنی — ز مـولانـــا امیرالمؤمنینـا
همان کز بعد لو کشفالغطایش — ز ایقـان گفت مـاازددت یقینـا
همان خلقتزماء وطین کهخلقش — هزاران سال قبل از مـاء و طینـا
همان شاهی که بر در گاه قدسش — یك از حُجّاب جبریـل امینـا
کروبی عروة الوثقاش خـواند — چنـان کش قدسیان حبل المتینـا
بطیناز عرش روحالقدسش آورد — همان انزع که خواندندش بطینـا
سرافیلش غلامی در فلك کرد — چو قنبر کش غلامی در زمینـا
هر آنکس یك‌قدم برراه او رفت — لقب بگـرفت قـطبالسالکینـا
از آنکو مالك دنیا و دین است — تـوان شد مـالك دنیـا و دینـا
سلام الله مـا دارت سمـاواة — عـلیه و اهـل بیت الطـاهـرینـا

در مدیح ذات شهریاری

ایزد چو عیان خواست کند لطف نهان را
در حکم تـو آورد همـه ملك جهـان را
بـر دخمـهٔ سیروس فـلك بـرد بشارت
روزی کـه نهـادی تـو بسر تاج کیان را
بـر شوکت و شاهـی تـو شاهـا قدر الله
بر عهده گرفته است بصد قرن ضمـان را
و اختر شمـر چـرخ بهیـلاج سعـادت
از طـالع مسعود تـو بـرده است قـران را
در فـارس چـو شیر علَمت پـرده گشاید
پیـرا کـند از ارژنـه شـیران ژیـان را
در صوبـه هندار خـبر عـزم تـوگـویند
بیننـد دوان کلّه پیـلان دمـان را

۱ـ این شعراز عمروبن کلثوم است.

روزی که کمند افکن بازوت بپیچا
بندد ز کمندش به مهب باد وزان را

از تیغ جهانسوز تو چون شعله بر آید
راکد کند از فوق مصب آب روان را

رخشت ز سر همسری چرخ چهارم
بر پشت چو خورشید کشد شاه شهان را

تن بفسرد از بیم ز اجرام سماوی
لرزانی اگر بهر طعان نوك سنان را

سکان زمین رمح تو دیدند و طعانش
گو اهل سماوات به بینند طعان را

تیغت بزداید چو پزشکان ز دل خصم
با ریختن خون فراوان خفقان را

از تیغ تو گردان همه چون نار کفیده
آغشته بخون ساخته دندان و دهان را

سر ها همه بر خاك جدا گشته ز اجسام
چون کله اغنام بر آورده زبان را

خیل تو بتك از سر قرپوس تکاور
با نیزه ربایند کیوان را و یلان را

پس بر شده از عرصه و یکسر بمقابر
با نیزه رسانند نکون را و ستان را

آئینهٔ تیغت بفروغی است که گیرد
از سینهٔ دشمن همه اسرار نهان را

در دفتر اعطای تو باید که محاسب
بر صفر نهد اختر افلاك ثمان را

تشخیص علیق صفی از خیل تو گر خواست
مقیاس بیارد بنظر کاهکشان را

بر قبضهٔ تیغ گهر آگین خود ای شاه
تو شعری شامی نه و شعرای یمان را

بر پرچم رایت بنشان نصر من الله
آن آیت نصرت اثر فتح نشان را

گر راست خدنگت بگشائی بسوی چرخ
از کجروی خویش نشاند سرطان را
قهر تو سمومی است بگلزار عدویت
نارد بسبهاران اثر فصل خزان را
سهم عدویت هاویه حامیه دادند
بهر ولیت جنت مدهامتان را
فرمانبرت افلاک مگر واحد یکتا
بنهاده بفرمان تو این سبع و ثمان را
چشمان عیون تو چنان دیدهٔ زرقا
ده مرحله بینند ظهور حدثان را
بر چشم جهان خاک درت کحل جواهر
اهل بصر ارزان نفروشند گران را
شاهی بتو زیبد که ترا قوت شمشیر
میراث نباشد که فلان‌بن فلان را
از بأس تو در دشت شود مروحه جنبانش
در خواب خوش ار در نگرد گرگ شبان را
از بهر کف و قلب تو و دشمن تو صرف
مشتق کند از ضرب ضراب و ضربان را
چون انجم قطبین جنوبی و شمالی
در پرتو خورشید شه شرق مکان را
شاهان جنوبی و شمالی پی خدمت
بستند برت ای ملک‌الشرق میان را
نی نی که پی بندگیت داغ اطاعت
یکسر همه بر ناصیه شاهان جهان را
تو داغ بشاهان زده بهرام بگوران
این داغ جبین را نگر آن داغ بران را
این ملک جهانست و توئی شاه جهانبان
مشمول نظر دار کران تا بکران را
برگیر ز یک امر مؤکد ز دوایر
این عادت مشؤمه بطؤ جریان را

تو شوکت و شان شهی از عدل شناسی
وز مال شناسند شهان شوکت و شان را

عهدت بسلامت رود آنسان که ز عسرت
بر قاری و حفّار رثا مرثیه خوان را

از بحر بر آیند نهنگان و عقابان
خوالیگر تو ریزد اگر ریزهٔ خوان را

یك فطریهٔ عید تو بر کافهٔ اسلام
کافی بود افطار و سحور رمضان را

چون سلسلهٔ ظلم بریدی تو چه حاجت
مر سلسلهٔ عدل انوشیرن روان را

در بارگهت بار اگر عام نباشد
ره می ندهد حاجب تو قیصرو خان را

در دفتر شاهان بر نامت ننگارند
نه آلب نه طغرل نه ملك شه نه طغان را

در عهد تو عالم همه آزاد و از این پیش
آزاد نخواندند مگر سرو روان را

میزان زمانت بچنان عدل که در ملك
بر دوش دگر کس نکشد چوب قپان را

بس خوار شد از دست تو زر در یرقان است
آن زردی زر بنگرو رنج یرقان را

آزار خردمند فلك سیرت و سان کرد
برگو بفلك بر نهد این سیرت و سان را

ورزانکه به پیچید سر از ربقه طاعت
برگیر تو از هفت فلك خط امان را

بس خون یلان ریختی ای شاه تو در رزم
یکچند ببزم آی و فشان خون رزان را

کز نکهت مینا رسدت نکهت عنبر
آنسان که گشایند سر غالیه دان را

جولانگه تو ملك زمین است دگر بار
سنگین تو رکاب آر و سبك ساز عنان را

هر سوی شمیمی ز جهان است که گوئی
در ملك جهان ریخته ای عنبر و بان را
گر داغ غلامی تو بر جبهه سنجر
بر دستگهش دست نمی بود غزان را
در حر تموزت چو کتان ثوب سپاه است
بر عهده نهد ماه فلك حفظ کتان را
سیمرغ ز پرواز بلند از تو هراسد
در قاف چو شهپر بگشاید طیران را
بر شاهیت آنروز که اندیشه گمان برد
بودش به یقین صدق یقین است گمان را
یك قنطره بر بند بر امواج حوادث
سالم گذران قاطبهٔ خلق زمان را
اسرار خداوندیت آنروز عیان است
کز پردهٔ اسرار بر آرند نهان را
و امروز اگر سرّ نهانیش عیان نیست
رمزیست قضا را که نهان کرده عیان را
بگشوده قضا در کف خصمت زه قربان(۱)
روزیکه ز رمحش بگرفته است سنان را
تنها نه سنان برده ز نی زه ز کمانش
کرده است دوتا نیزه، شکسته است کمان را
چون سیف ابی رغوان در دست فرزدق
تیغ عدویت کُنْد کند طبع فسان را
ای انوری ای شاعر استاد ابیورد
سر برکن و بنگر ملك مُلْك ستان را
با تیغ شهنشاه مکن فخر که سنجر
بر قبضهٔ شمشیر نشاندی (۲) دبران را
پیغمبر نظمم نه سخنگوی مقفا
هم سجع پیمبر تو مدان قافیه دان را

۱ـ غلاف شمشیر
۲ ـ ستاره ایست بجای چشم ثور

قصیده

دهقان در آفتاب بدین کشت زار ها
هر سوی بیلها بکف آبیار ها
آن شخم وتخم ومبذر و زرع وحصاد چیست
گاو آهنان بگردن گاوان هزار ها
چون خوشه می به بندد یك دانه صد شود
داس حصاد راست حساب شمار ها
انبار غله غله انبار را حصار
در انحصار محتکرین آن حصار ها
آن دانه کوب چیست که خوانندش آسیا
سنگی مدور است و مدارش دوار ها
از آسیا بسوی تنورش همی برند
بر جانش بر زنند از آتش شرار ها
صیاد تا گشاید شستی برای صید
در ساحل ایستاده و بر رود بار ها
دام افکند ز بحرو بر آرد ز ماهیان
از ماهیان بیا کند آن کوله بار ها
صیاد دیگر از پی کبکان بریده راه
از پای دامنه بسر کوهسار ها
کبکان بقهقهه همه افراخشان ز پی
صیاد خفته در شعب تیره غار ها
اغنام بی گنه همه را از چراگاه
سلّاخ پوست کنده کشیده بدار ها
پس لقمه کرده و بدهان تو بر نهند
پاداش آن چه از تو در این انتظار ها
کفران و شرك و سوء عمل نخوت وغرور
با آفرینشت همه دم گیرو دار ها
ای اشرف از هر آنچه بایجاد گشته خلق
ایجاد مر ترا شده حیران بکار ها
انسان نخوانم آنکه شد اینسان فرو به جهل
کافکند نام خویشتن از اعتبار ها

اف بر چنین ظلوم که حفظ مقام خویش
بر عهده می نخواست یك از صد هزار ها
سر مست و لفجه بر بکشاده چنان جمل
جمّال بر فکنده گسسته مهار ها
از بهر طعمهٔ به بیابان حرص و آز
بر داده پر بهپر چوکلنگان قطار ها
دانه کشان برفته چو موران بلانه ها
خوش خط وخال خفته چو ماران به غار ها
نی نی ز بهر دانه نه موران بدین شره
نی نی چنین نه زهر فشاننده مار ها
عهدی که در الست بلی گفته ای بدو
جستی ز عهد و ریختی از پشت بار ها
خواهی که گوئی آن نشکستم عجب عجب
این است رسم و سنت پیمان گذار ها
مانا مگر نگفت که شیطان عدّو تست
لا تعبدوا به نهی تو فرمود بار ها
مانا مگر نداد به لاتقنطوا امید
دیگر چرا نباشی از امیدوار ها
مانا مگر نه حور و قصور آفریده است
طوبی و باغ جنت و آن لاله زار ها
نعماء منعم از چه نمی آوری سپاس
کفران نعمت است دنی تر شعار ها
همجنس خود کشی و برادر بخوانیش
دژخیم وار دست ز خون در نگار ها
آیا کم از شریعت زرتشت شرع تست
بنگر چه کرده توصیه از زندبار ها
آن میکنی بشهر و دیارت که می نکرد
هرگز پلنگ غژمان در کوهسارها
تو آدمی بملك تمدن همی دری
ببر ار گوزن درد در بیشه زار ها

در کوه و دشت هر سبعی‌را فریسه‌ایست
بر گرد آن فریسه بسی طعمه خوار ها
هرگز ندیده لقمه خوان ترا بچشم
خدمتگذاری از همه خدمتگذار ها
گاهی وکیل و گاه وزیری بملك شاه
یکتن توئی ز جمله مشیر و مشار ها
بر رأی تو مدار سیاسی مملکت
در دست تو کلید اساسی کار ها
دیوانه وار شب بسحر در شرابها
مدهوش وار روز بشب در خمار ها
بین راستان خلق که در آستان تو
با گردن کج آمده در افتقار ها
همچون کلاب ممطور از جامع بلد
حاجب ز در برانده با سنگسار ها
اینان مگر نیند ودیعت ز کردگار
غافل مشو که آه درون کردگار ها
ای خاکی آبروی کسان را چه میبری
اف بر تو باد چیست چو آتش شرارها
جانش خدای داده و نانش بدست اوست
دیگر ترا بدو ز چه این گیرو دار ها

در ستایش اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

صبح بهار است ز مشکو (۱) برا
ای ز گلت روی و ز نسرین برا
این گل سرخ است که بر سبز شاخ
نار ببین فی الشجر الاخضرا
شاخ گل آورده و طوطی که دید
کز سر منقار دهد آذرا
مرغ چسان آمده با صد نوا
(۲) معبدش از نامده در حنجرا
کس نشنیده است که جز بار بد
مرغ درختی شده خنیاگرا
خسرو پرویز مگر (۳) طاقدیس
بر زده در صحن چمن ایدرا
گنج عروسش نگرو شادو رو(۴)
سوخته و دیبه و باد آورا

۱ ـ نام قصر خسرو پرویز ۲ـ صاحب آواز معروف عرب ۳ ـ تخت پرویز ٤ ـ اسامی گنجهای خسرو پرویز

طرف چمن پر گل خیری ببین — این همه زر ریخت چرا زرگرا
سبز سلب گشته درختان باغ — جامهٔ آل علی اندر برا
هدهدکان بین بسحر بر چنار — ساده کند عشوه گری بانرا
از پی شانه زدن موی خویش — شانه بسر بر زده شانه سرا
فاخته بر سرو نه کوکو زند — واعظ شهر است که بر منبرا
نکهت گل نیست بمشک ختا — مشك اگر ادمن اگر اذفرا
نسترن از حالّه بیضا بود — همچو کف موسی پیغمبرا
خرقهٔ پشمین ببر گربه بید (۱) — گر چه بهار است نه دی و آذرا
ابر بهاری بخروش است از آنك — دامن خود کرده پر از گوهرا
ریخت ز دامان وی آن گوهران — بر همه جوی و شمر و فرغرا
زان گهران بسته عروسان باغ — بر سر و بر سینهٔ خود زیورا
سوسن آزاد و شقایق نگر — دست بهم داده چو دو پیکرا (۲)
شاخ گر انبار شکوفه ز بار — بر سر زانو بنهاده سرا
مردم آبی پی جاسوس ما — ز آب برون داشته نیلوفرا
ماهیکان را همه در آب گیر — جوشن سیمین ز چه اندر برا
سایه فکن بر همه بنگاه باغ — از همه سو نارون و عرعرا
چون رخ خورشید شفق سرخ رنگ — چهره بر افروخته گل صد پرا
ژاله بلاله فرح آرد که می — لمعه دهد سرخ گرش ساغرا
باده و ابر و لب جوی و بهار — من چه سخن با تو کنم دیگرا
ساغر زرین تو ز ساقی ستان — خاصه اگر ساقی سیمین برا
عمر چه و حاصل ایام عمر — گو چه بود گر نبود دلبرا
من بلب یار خوشم زاهدا — تو پی تسنیم شو و کوثرا
نی غلطا کآر ز وی کوثرم — ساقی کوثر چو بود حیدرا
حیدر حیه در خیبر فکن — شیر خدا صف شکن و صف درا
برزمی افکند تن مرحبا — بر فلك انداخت سر عنترا
تیغ خود از گاو بماهی رساند — گر نه ز جبریل امین شهپرا
لرزه در انداخت بحصن تموص — دست فرا برد چو بر آن درا
لرزهٔ آنسان که صفیه بخاك — بر بفتاد از سر تخت زرا
دور فکند از پس سرچل ذراع — همچو یکی کوه در خیبرا

---

۱ - بیدمشك ۲ - جوزا

آن قدم نیك قدومش نهاد بر کتف انور پیغمبرا
بس ز بت کعبه نگونسار کرد برد ز کف صنعت هر بتگرا
بر بزد از بت شکنیهای خویش آذر غیرت بتن آزرا
صل علیه و علی ابنائه و فاطم الطاهرة الاطهرا

در خطاب به فلك

سرخ شدی ای فلك اخضرا خون کرا ریخته ای دیگرا
خونخور و بیرحم و ستمکاره ای وز تو مرا کی شدی این باورا
گردشی آری و ربائی بقهر از سر شاهان جهان افسرا
پیکر داراب بخون در کشی تاج نهی بر سر اسکندرا
خوار مغولان ز تو خوارزمشاه خار مغیلانش بدل اندرا
هم قفس زاغ و زغن طوطیان در قفس قوم غزان (۱) سنجرا
در همهٔ خلقت کون ای‌سپهر دیده ای از خویش تو بدخو ترا
کاشتهٔ خلق بخواهی درود می ننهی خوشه ای از مبذرا
دوستی از دل بهمه سفلگان دشمن جانی بخرد پرورا
بس ببریدی پسران از پدر در غمشان نوحه کنان مادرا
ای کره چنبری گرد گرد از تو قد سرو قدان چنبرا
محضر عدلی که نهد دادگر می بکشندت سوی آن محضرا
کانچه شکستیش بتاوان بر آر وآنچه بخستیش ز عهده برا
ای ملك‌العرش بده داد من چرخ ستمکاره و من مضطرا
گو بکجا من برم این داوری داد رسا داد کرا داورا

دستور می گساری

پاس دارید گفتهٔ من را می بنوشید ماه بهمن را
این سخن را برهمنی فرمود رای آنست کان برهمن را
بنگر در غدیر و جوی و شمر آب بفسرده همچو آهن را
برکن این توزی و کتان از تن قاقم آرند و خز ادکن (۲) را
عود سوزید بر بمجمر را مشك سائید بر بهاون را
لادن باغ اگر که خویشده است بمشام آر لادن دن (۳) را

۱ - ترکمانانی که سنجر را حبس کردند ۲ - خاکستری رنگ ۳ - خم شراب

گلشن از برد دی چو بر بفسرد — در شبستان بساز گلشن را
حمله از می بکوه غم آور — حملهٔ طوس مرهماون را
بشکن شارسان (۱) نحس نهاد — همچنان سعد مرنهاون را
سر بکوبید پس بقوت می — سر فرازان شیر اوژن را
نی که در خون خود بیاغارید — همه شیران دشت ارژن را
من از این جام مست می نشوم — دور سازید این خماهن (۲) را
خسروی جام ده برستم جان — تا کُشد این پشوتن(۳) تن را
هر سخنگو که در جهان امروز — لب گشاید (۴) قریض گفتن را
زاد آزاد دخت طبع من است — همچو دارا همای بهمن را

در خطاب به نفس

جان منا ای بخرد رهبرا — سیر ز تن آمدی از تن برآ
ای شده زندانی تن شصت سال — وقت رسیده است ز زندان درآ
مرغ همایون سر سدره‌ای — بال زنان شو بگشا شهپرا
فاخته سان بر سر سرو جنان — پردهٔ (۵) قمری بکش از حنجرا
دانه‌ات از خال رخ هور خلد — آب تو از لعل لب کوثرا
عمر چه آید پس از اینم بکار — من که نه دل دارم ونه دلبرا
جان مرا ساقی من شاد کن — دور مدار از لب من ساغرا
جور (۶) توام خوش چه دهد سودمن — خط فرودینه (۷) و کاسه گرا
گر سخنی زان لب شیرین کنی — آب شود پیش لبت شکرا
ور بگشائی سر زلف سیاه — روسیه آید ببرش عنبرا
دُرج گهر باز کن ای گوهری — تا که ببینند شهان گوهرا
ای رخ تو شمع شب افروز من — باش که پروانه بسوزد پرا
ای که همه خرمن گل میکنی — بر سر بستر تو ز نسرین برا
یکشبم از مهر در آغوش گیر — تا که بغلطم بگل صد پرا
کاش دمی روی ترا بینمی — هیچ نبینم دو جهان دیگرا

---

۱ ـ شهرستان　۲ ـ سنگی است درجام آن هر قدر شراب خورند مست نشوند
۳ ـ پدر افراسیاب　۴ ـ شعر ۵ ـ آوازیست
۶ـ از خطوط جام جم　۷ـ از خطوط جام جم

در مدیح حضرت صفی علیشاه

همی شد سبزه دامن گیر صحرا … گرفت از ابر کار کوه بالا
بدیبه چینی آذین بست بستان … ز رشح ابر خرم گشت صحرا
ز خیری طرف گلشن شد مطرز … ز شبنم روی بستان شد مطرّا
درختان مر عروسان چمن را … نثار آورده از لؤلؤی لا لا
فتاده در چمن گلبرگ نسرین … چو سیمین زورقی بر روی دریا
فری آن لالهٔ نعمان خود رو … فری آن نرگس شاداب بویا
دمامه زن همی شد تندر از چرخ … چو گل بنشست بر خرگاه خضرا
بشیدائی نشید مرغ برخاست … عجب زان دل که او باشد نه شیدا
بلحن باربد قمری نوازد … که بلبل پاسخ آرد چون نکیسا
برامش جان و رامش خوار در هم … هزار و سار افکندند آوا
بباغ اندر شجر عقد شکوفه … براغ اندر شمر آب مصفّا
ز بس فواره کز دریاچه گان آب … بچرخ هفتمین ریزد ز غبرا
مگر در آب طبع آتش افتاد … که دارد بالطبیعه میل بالا
تو گفتی شوشه ها از سیم خام است … کشیده از ثری تا بر ثریا
مرا از باغ جز انده نزاید … که دارم خود دلی با داغ همزا
زبان با من اگر میداشت یاری … که راز دل بگفتن بود یارا
بشرح آورد می حالی که از غم … بحالم چرخ گردد اشك پالا
فلك را بی ثباتی هست پاداش … چو خواهد بی ثبات اوضاع دانا
سکندر چون بحیوان چشم دارد … که دارد دار را مأوای دارا
دو پا باید برون برداشت زین دشت … سه کوهك تا که نخلیده است بر پا
بقصد دانشم بسته کمین چرخ … چو دزد خیره سر بر قصد کالا
پی حاجات من گوئی فلك هست … چو جحد و نفی ناچار از لم و لا
بگیتی غنفره باید فره باد … نه چون من بخردی بی مثل و همتا
هزاران چامه بسرودم بدیوان … قویم و دلپذیر و نغز و شیوا
چه داند بو لهب آیات فرقان … بگوش کر چه سازد نطق گویا
من از نامردمان دیدم همان رنج … کز اسرائیلیان دیده مسیحا
عطارد از پس پروردن من … شکسته خامه و بر شسته طغرا
چو کیخسرو همی زاده فرنگیس … چه غم دارد بماند گر که نازا
بدارالملك فضل ار بر نشستم … شدم این رتبه را از رنج دارا

بترکستان چنان افراسیابی　　بباید تا که بر کندز کند جا
خردمندی ز من هرگز جدا نیست　　که اسما نا گریزند از مسمّا
ندا بر بخردان گر بر زند چرخ　　منستم آن منادی را منادا
بنادانی گریزم من ز دانش　　بشولستان بیارم رخ ز بطحا
بکنعان چونکه سختی شد عجب نیست　　ز قحط ار رو بمصر آرد یهودا
نه بر کانوزیان دارم ارادت　　نه از نیساریان دارم محابا
برونم من ز هر آئین و ترتیب　　برنج اندر ز هر قانون و یاسا
چوکاسانه(۱) چرا در بند شهوت　　گشایم بال کاسان است پروا
بدرگاه صفی‌الحق کنم رو　　که بر روحانیان دارم تولّا
هر آنچ اندر جهان در اوست پنهان　　هر آنچ اندر نهان از اوست پیدا
بفصل و وصلها حُکمش مباشر　　بحلّ و عقد ها امرش توانا
ز هر نقصی بود شخصش منزّه　　ز هر عیبی بود ذاتش مبرّا
نظر بر سنگ خاره گر براند　　شعاع لعل گیرد سنگ خارا
اگر وارون کند گیتی ز گیتی　　بر آید نغمهٔ اهلا و سهلا
بیاید دست جودش گر باکرام　　بر آید کفّ رادش گر باعطا
نبینی سائلی الاّ مرفّه　　نیابی مفلسی الاّ مکفّا
دو مه شد بیش تا من دور ماندم　　از آن درگه بحالی نا شکیبا
نه یکبارم بشد از حال پرسان　　نه یك روزم بگشت از مهر جویا
جهانبانا بحالم خاطر تو　　چو بر رحمت نفرمود و تفاضا
جهان هم از تو این بی‌مهری آموخت　　که کودك زود گیرد خوی لا لا
سزد اعطاء عفو مادح خود　　بدین صد قافیت در عیب ایطا

در نعت رسول اکرم صلّی الله علیه و آله و سلّم

جان من از تاب شد زلف تو چون شد بتاب
خواب من از چشم رفت رفت چوچشمت بخواب

مروّحه جنبان صبا بر سر زلفش میا
نور فشان ماهتاب بر رخ ماهش متاب

گاه شکر خواب صبح می زده مست (۲) صبوح
آن رخ و گیسو بتن رنج نیارند تاب

---

۱ ـ مرغ شهوت پرستی است

۲ـ گاه شکرخواب صبح یار در آن خواب ناز (بَدَل)

صبح مبارك طلوع روی نمای از افق
تا که رخ آرد ز شرق شعشعهٔ آفتاب

سیمبران سپهر پرده بـرخ در کشند
تا که عروس فلك بـر کشد از رخ نقاب

رحمت حق صبحگاه آن همه مسمار زر
ریخت ز باب‌السماء تا که کند فتح باب

دانهٔ انجم ربود یکسره طاوس چرخ
بر سر دریا نشست تا که بنوشد از آب

آنهمه سیمین حباب در قدح آسمان
از چه فرو بر نشست آن همه سیمین حباب

باده کشان فلك بر زده شرب الصبوح
از پی دفع خمار آن قدح پر شراب

باه ز زنگی شب با همه سیمین بنات
سردی کافور صبح دفع کنند یا سداب

گر نه ز صدر فلك مُرسله بگسیخته است
پس ز کجا آمده است آنهمه درّ خوشاب

ورنه از آن سبز نطع مُرسله بر چیده‌اند
گو بکجا رفته است آنهمه لؤ لؤی ناب

سنبله خوشید و ریخت از سرِ کشتِ سپهر
بخس مگر کشته اند بذر چنین فاریاب

مزرع سبز فلك کشته بـی دانه شد
راست چنان مزرعی معبر خیل و دواب

ز آجده نسج چرخ یکسره بگسیخت تار
آبلهٔ چهر چرخ یکسره خشکاند آب

در شب تیره چو دیو گو چه شد ازجوّ چرخ
از همه سو گرم رو آتش تیر شهاب

گر نه جواسیس شب گر نه عیون سپهر
تا سحر از اختران چیست ذهاب و ایاب

صاعقه امر قضا برق برید اجل
زمانه در طی عمر تمرّ مرا السحاب
مرغ زمان پر زنان نایژه در خون کشان
باز اجل خون فشان از سر چنگال و تاب
در نظر تشنگان تشنهٔ ارض‌الفلاه (۱)
دنیی و آنچ اندر اوست لمعه زنان چون سراب
بربط عاشق زند پردهٔ عشاق راست
چنگ خمیده دهد یاد ز عهد شباب
فاخته چون بیدلان در سحر اندر نوا
سار چو رهبان دیر صبحدم اندر رهاب
بقبقه (۲) را ساز ده بر لب خندان جام
تا که بر آید ز دل نالهٔ غمگین رباب
صبحگهان و صبوح باد صبا مشك بیز
عارض ساقی چو گل نکهت می چون گلاب
باده چو خون تذرو سرخ چو چشم خروس
از گلوی بط فشان بال زند چون غراب
عبرت مقناط چرخ علت جذب کرات
هشت بطاق فلك قصهٔ رعد و رباب
این همه ذرات کون عاشق و معشوق هم
هذا امرٌ عجیب هذا شییء عجاب
عشق چو هر ذره راست ما هم از آن ذره ایم
چند ز عشق انفصام چند ز عشق احتجاب
صبح شد و اختران از سر دریای سبز
رخت برون بر کشند در پی هم با شتاب
کاسهٔ کاوس را خون سیاوش ریز
کز سر جیحون گذشت لشکر افراسیاب
بر زده جمشید چرخ از بر چارم رواق
خرگه سیمین قباب خیمهٔ زرین طناب

۱ - بیابان بی آب و علف ۲ - صدای می از گلوی شیشه

تختگه شمس بین در دل شیر ژیان
گر می خورشید و شیر موجد این التهاب
شمسهٔ ایوان شمس صورت نسرین چرخ
دولت خورشید راست آن دو نشان عقاب
از دل شام سیاه بر شده خور آنچناك
تیغ مشعشع فروغ از دل مشکین قراب
برقع اکسون (۱) به چهر شاهد طناز مهر
هین بچهارم سپهر چهره شدش بی حجاب
غبطهٔ زیبا عروس بر دل آن خواهران
زان بنهفتندرخ در پس مشکین نقاب
از چه خود آن دختران بر سر نعش آمدند
با تن پر اضطراب با دل پر انقلاب
رایض گردون قضا خنک جنیبت کشد
تا ملك اختران پای کند در رکاب
نثره و قلب و سماك جبهه و غفر و ذراع
این همه منزل سپرد ماه فلك با شتاب
بنده پا در گریز بود که کردش دو نیم
با سر انگشت خویش حضرت ختمی مآب
علّت ایجاد کوْن مظهر آیات قدس
اصل ظهور اتمّ معنی فصل‌الخطاب
آنکه پی کیفر خصم بد اندیش او
ذات الهی لقب یافت شدیدالعقاب
از پی خصمی اوست خواری و ذلّ گناه
وز ره یاری اوست رتبت و عزّ ثواب
کالبد جن و انس بستهٔ این نه حصار
گر نه گشایش از او از همه مسدّ باب
ای نبی ابطحی مکّی امّی لقب
احمد خاتم مقام خاتم احمد خطاب

۱ ـ جامهٔ سیاه قیمتی، که اکابر بجهة تفاخر پوشند، و بکسر اول هم آمده بمعنی نوعی از دیبای سیاه

ای شه لولاك فرتاج لعمرك بسر
قرب ترا دو گواه شاهد قوسین و قاب
عرصه ارض و سماء هردو بجولان تست
یا که پر آرد براق یا که تك آرد عقاب
غزو و سریه ز بس در ره دین از تو شد
ماند رماح از طعان تافت سیوف از ضراب
رحمت بی منتها شامل احباب تست
دشمن حرمان نصیب از تو کجا کامیاب
بوالحکم و بو لهب گر بتو غوغایشان
نور قمر را نکاست بانك نباح کلاب
در بر انوار ماه در بر اضواء مهر
چیست نباح کلاب چیست عویل ذئاب
گفت طغاة قریش در بر سمع رسول
مسمع روح‌القدس بانگ طنین ذباب
خواجگی هر دو کون قسمت هر کس که داشت
با یکی از بندگانت از ره دین انتساب
باد بکام عدوت باد بجام ولی
حنظل و ماءالحمیم کوثر و شهد مذاب

در مدح شهریار

همیشه آن بت جنگ آفرین فتنه طلب
ز مشك سوده بسیماب بر کشیده سلب
دو نادره است در آن روی و موی غالیه بار
دل من است بحیرت از آن دو امر عجب
یکی چو مشك کشد بر فراز نقرهٔ خام
یکی چو روز نهد در حجاب ظلمت شب
بچشم و ابروی او مضمر است ناز و سخط
یکی بموقع صلح و یکی بگاه غضب
ز پای افتد و خیزد بپای در دو مقام
یکی بمورد مستی یکی بوقت طرب

بحور بچه همی ماند و شگفت بود
بشر که باشدش از حور باغ خلد نسب
به چشمگان وی ارزانکه بنگری دانی
که مستیئیش بدانه است نز عصیر عنب
شنیده بودم مه را بعقرب است مسیر
ندیده بودم بر مه مکان کند عقرب
ز ابروانش بر جانم آن رسد که رسید
ز ذوالفقار علی روز جنگ بر مرحب
ملام خلق و کلام رقیب و طعن حسود
چنان بجان من خسته بر زده است لهب
که بر بزینب حرف عبید در کوفه
که بر بعایشه بانگ کلاب در حوئب
بجان من غم هجران آن ستمگر کرد
همان که آتش سوزنده میکند به حطب
سه بوسه کرد دلم از سه جای او در خواست
اول ز سینه و دویم ز لب سیم غبغب
بداد سینه و غبغب به پیش و گفت بخواه
هر آنچه خواهی لیکن ز لب فرو کش لب
لب من است که خواند مدیح شاه جهان
تو از چنین لب هرگز هوای خود مطلب
منزّه است و مبرا دو چیز او ز دو چیز
دلش ز سهو و خطا دست او ز رنج و تعب
جهان خدیوا از رمح تو بخصم رسد
شراره در تن و آتش بسر جنون به عصب
بگاه بزم بنازد بشخص تو ایوان
بوقت رزم ببالد بعزم تو مرکب
فراز رمحت بازی است پر زده پر و بال
اگر که باز شنیدی ز آهنش مخلب
چنان بعدلت در امن و راحتند نفوس
که بر نیاید از طفل مهد نیز شغب

زیمن معدلتت آنچنان رفاه بود
که استغاثه کسی نشنود مگر یارب

همیشه تا بقضایا معیّن است جهت
همواره تا ببلایا مقدّر است سبب

موالیان ترا از قضا مباد ضرر
مجاوران ترا از بلا مباد کرب

در ستایش شهریار

دلم هیچ با سرو و مه یار نیست
چو یار است با سرو و مه‌کار نیست

بر افروزد ار ماه پیش رخت
خداوند لعل شکر بار نیست

بر افرازد ار سرو پیش قدت
خداوند زلف نگونسار نیست

ترا مشکی از طرّهٔ عنبرین
که در طبلهٔ هیچ عطار نیست

ترا شکری زان لب شکرین
که در دکهٔ هیچ بازار نیست

گل من ببین و بگلزار شو
ببین چون گل من بگلزار نیست

بت من ببین و بفرخار رو
ببین چون بت من بفرخار نیست

بجان تو جانا که اندر دلم
ز بار عتابت غمی بار نیست

بتی کو نه ناز آورد نی عتاب
بصورت جز از نقش دیوار نیست

ز چرخ دل آزار اگر خسته ام
دلم خوش که یارم دل آزار نیست

مشاطه اند بر حسن این شاعران
بتان را ز مشاطگان عار نیست

بدست آر از آن دست پرورد خم
که گلنار رنگ است و گلنار نیست

نهفته رخ خم رخ افروز جام
پریوار هست و پریوار نیست

بخم اندرش چند دستار هست
بساغر درش هیچ دستار نیست

از آن خم که آن پیر یونان هنوز
در آن خفته سر مست و هشیار نیست

نشاط آر با شعر من کاندر اوست
نشاطی که در دیگر اشعار نیست

نه هر شاعری شعر من پرورد
اگر میثمی هست تمار نیست

بصفّین صفّین به یوم الهیاج
اگر فارسی هست عمّار نیست

بهر عهد در نام صد جعفر است
بجز فارس موته (۱) طیّار نیست

بهر دور در نام صد حیدر است
بجز صفدر مکه کرار نیست

شها بر تو ماند اقالیم سبع
من این دیده‌ام و هم و پندار نیست

---

۱ - موضعی که جعفر طیار کشته شد

ترا فرّه از فرهٔ ایزدی است   ز تأثیر این سبع سیّار نیست
اثر های گیتی ز آثار تست   ز تدویر این چرخ دوار نیست
چه جوئی ز ایران به چین زن علم   همه همّ سنجر به سنجار(۱) نیست
گهر های بار هیونان (۲) ابر   ز گنج تو مشتی ز خروار نیست
شمار نجوم سماوات سبع   ز خیل تو عشری ز اعشار نیست
چنان تیغ تو افکند سر که خصم   تنش بی سر است و خبردار نیست
به تندی سنانت چنان بگذرد   ز دلها که گوئی دل آزار نیست
جز آن تیر و پر عقاب ایچ مرغ   بپر دگر مرغ طیّار نیست
یکی میش و بره ز بأست همی   در اندیشه از گرگ خونخوار نیست
یکی شیر و اژدر ز سهمت دمی   دل آسوده در بیشه و غار نیست
در اندیشه سنجیدمت با سپهر   چو میزان اندیشه معیار نیست
یکی طرف شاهین زمین گیر شد   دگر طرف شاهین پدیدار نیست
نه شیرو نه پیل و نه ابرو نه بحر   در این نامها قدر و مقدار نیست
تو غوث‌الانامی و کهف الوری   لقب بر تو جز این سزاوار نیست
ترا حاجبی بر درست آفتاب   خود این روشن و جای انکار نیست
از آن سجده‌آرند بر او که او   نگوید بیزم ملك بار نیست
جهان دار را از سخن آوران   چو من خود جهانرا در اقطار نیست
خرامند زاغان ولی آن خرام   خرامیدن کبك کهسار نیست
سرایند مرغان ولی آن سرود   سرائیدن بلبل زار نیست
گهر تا یکی زاید از طبع من   که طبع است این بحر زخار نیست
بنای سخن از من است این که گفت   خورنق بنای سنمّار نیست
شنیدی معزّی بسنجر چه گفت   که خوشتر از آن نغز گفتار نیست
سخن بر کشد حصن ستوار ملك   بطرّاحی صنع معمّار نیست
سخن بگسلد جان و پیوند خصم   بانبوهی خیل جرار نیست
مرا نیی ره و پیشهٔ شاعریست   که از کشتیء نوح نجار نیست
بمانند شاهان شاعر نواز   ز دیگر شهان هیچ آثار نیست
نیاوردم ار لایق تو مدیح   ز نا لایقی بنده را عار نیست
فرا خورد هر مرغکی دانه ایست   که کوهی فراخور بمنقار نیست

۱ـ شهریکه سنجر درآن متولدشد
۲ـ شتران بزرگ

حدیث سلیمان و رجل جراد
چو دانی تو حاجت به تکرار نیست

ببازار یوسف کلاف عجوز
بگیر و مگو کان خریدار نیست

به ری گر چه ماندم ولی با دلم
بجز آذر آبادگان یار نیست

بچشم یقین عیسی ناصری
بگردون نشسته است و بردار نیست

ایا آفرینندهٔ چاره ساز
که جز تو جهانرا جهاندار نیست

ز خاك در شاه دورم مدار
که با ماسوا دیگرم کار نیست

فی مدح ولیّ الله ثانی الائمه حسن المجتبی علیه السلام

جانشین مصطفی شاه ولایت مرتضی است
جانشین مرتضی ثانی‌الائمه مجتبی است

ای امام دویمین ای چارم آل عبا
کت وصی و جانشین چون خامس آل عباست

غیر نام حضرتت وآن چار تن بر ساق عرش
نقش اسماء کدام از انبیاء و اولیاست

دیدهٔ واجب تو بی حاجب بدان چشم یقین
کی حجب چشم یقینت را حجاب ماوراست

تابش نورت بجرم خور نه کر صیقل زند
خود نه آن شمس ضحی باشد که آن نجم سهاست

میزبان کون اندر دعوت خوان الست
خود تو بودی وبکوش اندر هنوزم آن صلاست

چون نباشد ماسوا ذرات خورشیدی که او
مرکز اشراق انوار و ظهور ماسواست

آن دو(۱) گوهر را که فوق چرخ میداند حکیم
یك دو گوئی در خور چوگان میدان شماست

عرق مردی نیست هیچ اندر تن خصمان تو
اتفاقاً نادراً گردیده شد عرق النساست

دوستانت را زمان آرامشی هرگز نداد
خورد شان خرط القتاد(۲) ونومشان نوم القطاست(۳)

هر سکندرشان که از خاکت بقای خود بخواست
چشمهٔ خضر ار بنوشد باز محکوم فناست

۱ــ عقل کل و نفس کل ۲ــ درختی است پر خار ۳ــ مرغ سنگخوار

زائر قبرت اگر تا عرصهٔ محشر رود
همچنان بر دیدن قبر تو دیده بر قفاست
تا مگر یك گوشهٔ چشمی گشائی سوی او
ای شهانشه بر در تو چشم هر شاه و گداست
دوستاران خدائید و خداتان دوستدار
شاهد گفتار من گفتار بعد از انماست
خارجی گر کافرت خواند و عنانت بر گرفت
آتش بغض علی اندر دل او شعله زاست
درد کفرش هست و با تجویز مالك در جحیم
شربت ز قوم و غسلین و حمیم آخر دواست
تا مگر پائی بر آن بنهاده باشی چرخ را
توتیای چشم خاك یثربو (۱) اُمّ القری است(۲)
ای سلیمان چون نگین جم عصای دست تو
گر که فرمان بردهی برانس و جنّ فرمانرواست
نی عصایت با عصای موسی از یك شاخه اند
بهر موسی گر عصا شد بهر فرعون اژدهاست
زائران اختر فشان در عشق کویت از دو چشم
گر بگوش از کاروانشان نیمشب بانگ در است
اسم اعظم با تو و ملك سلیمانی تراست
زاده صخر امیّه (۳) در برت دیو سباست (۴)
در بقیعی خود غریب و مضجعت بی خادمان
خاك آلودآن حرم کو خود حریم کبریاست
شب چو پیش آید چراغ مرقدت شمع فلك
صبح چون شد خاك روب درگهت باد صباست
مرقدت را در زمین قندیل اگر ننهاده اند
بین دو قندیل فروزانت معلّق از سماست
آسمانا جای باران گر که خون باری بجاست
ای زمین گر خون خوری گر خون برویانی رواست
خود تو ای خورشید گردون گر شوی تیره سزد
هم تو ای باد مخالف گر وزی اکنون سزاست

۱ - مدینه ۲ - مکّه ۳ - پدر معاویه ٤ - شهر بلقیس

روز قتل مجتبی و روز عاشورا یکی است
چون حسن همچون حسین است و مدینه کربلاست
یا نبی المصطفی گو اوفتد طشت فلک
طشت پر خون بین که در نزد امام المجتبی است
یا حسن سبط الرسول المرتجی خیرالوری
ای که یك ز القاب جدّ اطهرت خیر الوری است
از خطیب شام بر حکم امیر شامیان
در حضورت بر علی آن نا سزا ها کی سزاست
مجتبی خیزد ز منبر بر نشیند زاد صخر
کس چه دانستی پس از حسن القضا سوء القضاست
گر ردایت را ز دوشت بر کشیدند آن خسان
دوستانت را ز غم پیراهن طاقت قباست
ضربت ران زد بسا باطت جراح بن سنان
بس جراحتها که بر دلهای سکّان سماست
جان عاشق بهر قربانی جانانست لیك
سخت باشد ضرب دشمن کز پیش طعن العدی است
آب زهر آلوده ات گر جعده(۱) از آن کوزه داد
تشنه ای را چون تو آن زهر فنا آب بقاست
قدسیان عرش در حیرت که آن خون جگر
بر تو از آن آب کوزه یا که از زهر عصاست
تیر باران کرد مروان حَکَم تابوت تو
غم چه داری چون خداوندت حَکَم در ماجراست
جان دادند ار که قبرت را بر قبر رسول
هم بجان مصطفی جایت بجان مصطفی است
چشم احول (۲) داشتند آنان که می پنداشتند
تو جدا از مصطفائی مصطفی از تو جداست
من سگی از آستانم لقمه ای در ده مرا
لقمه ای کز بهر بی دندان سگ پیری رواست

---

۱ - زن حضرت ۲ - چپ دو بین

در قیامت نیز گر از پی دویدم مر ترا
گو برضوان(۱) گو بیاید این سگ درگاه ماست
رهبر من خاك درگاه امام ابطحی است
نی چو ضلیلم (۲) دخول وحومل وسقط اللوی است

در ستایش شاهنشاه پهلوی

گیسوی است اینکه فرو ریخته ای یا دام است
لب تو یا که شکر چشم تو یا بادام است
این کمان یا که هلال است و یا ابروی تو
یا که شمشیر جهانگیر شه اسلام است
پهلوی خسرو گردون عظمت شاه جهان
آنکه از معدلتش ملك جهان آرام است
نطفه بی بیعت او ره نبرد عالم خویش
اندر آن حال که ز اصلاب سوی ارحام است
داد قبا آن همه آن بالش زر از پی نام
می ندانست بعهد کرمش گمنام است
ملك را حبل متین در کف او داد قدر
رشته های دگران بافتهٔ اوهام است
این همان چرخ شموس است که از دشت ازل
توسنی کرده و اینك برکابت رام است
لایق نصب سر خرگه زر تار تو نیست
قبهٔ زر که بدین خیمهٔ نیلی فام است
ملهم غیب بالهام و بخوابت بنمود
که ز جیحونت شهی تادر مصر و شام است
خواب و الهام جهانگیری شاهان جهان
نتوان گفت که اضغاث و یا احلام است
عمر شه را ز فلك دوش ملك کرد سؤال
گفت پاینده که هم عمر من و ایام است
اینکه هر صبح بدرگاه تو آید خورشید
گوئیا کش ز پی حاجتی استرحام است

---

۱ - خازن بهشت　　۲- امرء القیس

خسروان را همگان داغ عبودیت تست
داغ بر گور نهادن هنر بهرام است

راستی گر که شفا خانهٔ لطفت نبود
برء (۱) کج کرده ره از ناحیت اسقام (۲) است

مهر زرین فلك آرزویش مجلس تست
تا در آن باده کند ساقی تو کاین جام است ،

در طوی (۳) تو قدر واسطهٔ ارزاق است
روز بار تو قضا رابطهٔ انعام است

قرص خور قرصهٔ نان گشت و حمل برهٔ خوان
باز خوالیگر (۴) امرت ز پی اطعام است ،

قسمت عالیهٔ منظرهٔ کاخ زحل
زیر تر مرتبهٔ قصر ترا رخبام (۵) است

کاتب قهر ترا بر ورق کیفر دهر
قلم اول از سطر نخست اعدام است

گاو سر گر ز تو اندر سر بیمغز عدو
همچنان فکر قویتر علل سرسام است

جنگیان خون خود آشامند از کاسهٔ سر
هان می و جام اگر خصم تو می‌آشام است ،

ز آهن قلعه گشا چرخ بکوبی و هنوز
قصهٔ تیر گز رستم و گرز سام است،

بانگ شیران سپاهت بدرد زهرهٔ شیر
بجز آجال چه در ناحیهٔ آجام (۶) است

بهمان قصد غزا کار گزاران قضا
کار ساز تو چه ات حاجت بر اعزام است ،

کیست کاوس که در یك صف خیل تو هزار
بیژن و گستهم و پیلسم و رهام است،

ای سکندر منش آئینهٔ دل زنگ گرفت
زیر این گنبد نه تو که پر از اجرام است

بعنایات شهی زنگ ملالش بزدای
که‌خود این تصفیه بر خاك درت الزام است »

---

۱ - شفا ۲ - بیماریها ۳ - مهمانی و جشن بزرگ ٤ - خوانسالار ٥ - پیش آمدگی لب بام
٦ - بیشهٔ شیران

تا شهور است و سنین نام چنین خسرو دین
بتحیات قرین در صحف (۱) اعوام است

در حکمت و شرح اجرام سماوی

حکیم را همه فکرت بحکمت بالاست
که تختگاه زحل ازچه مرکز اعلاست
چرا که مشتری آید بپایگاه زحل
که سعد و نحس یکی پست و آن دگر والاست
بر آستان فرو دین طیلسان پوشی
چراست عرصهٔ آن جنگنیء که خون پالاست
فرود ترك (۲) سپاهی شهی که از عظمت
بپیش ساجد سبحان ربی الاعلاست
چراست زهره ببالا عطارد اندر زیر
چرا دبیر ز چنگیش پست تر ماؤاست
قمر ضعیف بمصداق عاد کالعرجون (۳)
ز بعد طی منازل بمنزل سفلی است
ز چیست در قمر واختران محاقو و بال
ز کیست دست قوی بر منوران سماست
سیاه جامه (۴) بسوك که آمده کیوان
کبود خرقه چه برجیس کرده بر تن راست
بسرخ جامهٔ بهرام بین دران گنبد
که خون فشانی از آثار خشم او پیداست
غزاله ازچه بود زرد رخ چو زر عیار
که اش چو آن بقره لون فاقع صفراست
بمطربان چو سزا نیست جامهٔ زهاد
چرا بجامهٔ اسپید زهرهٔ زهراست
چرا که رنگ بر آمیخته ز تیر بود
ز رنگ تیره مگر تیر را چه فرّو بهاست
قمر چرا که ملون بلون اخضر شد
مگر که طوطی هند است یاکه سبز قباست

۱ ـ سالها ، ۲ ـ مظنور صورت فلکی است ۳ـ آیه از سورهٔ یس ۴ ـ عزا

چه آمد از حکم بالغه که برجی را
بسامتداد مهی آفتاب ره پیماست
قمر فزون ز دو روز و کم ازسه روز به برج
رود بسیر که تا مقطعش ره از مبداست
رود ببرجی برجیس در دوازده ماه
که مر زحل را سی ماه قطع آن پیداست
بروز بیست و هفت است مدت زهره
مسیر او چل و پنج آنکه او به پنجم جاست
ببرج سیر عطارد بشانزده روز است
که عامل است که در عالم او عمل فرماست
همان خدای تعالی که شانه‌المتعال
همان قدیم قدیر تقدست اسماست
خبیر خالق صانع سمیع فرد صمد
حکیم جل جلاله علیم عز علاست
نه اختیار بدست ثوابت و سیار
تبدلات نه از چار امّ وهفت آباست
بعجز معترف آیند و در قصور مقر
اگر ارسطو و بقراط و بوعلی سیناست
سجل شد از لمن‌الملك مالك‌الملکیش
که ملك ملك خدا هست و حکم حکم خداست

در اسرار خلقت و عبرت عارف کامل

بحر هستی را درون یك صدف یك گوهر است
کز جهان وآنچه در او هست پر قیمت تر است
آن گهر عشق آن صدف دل اینك اندر ده ندا
بر خریداران مبارك این مبارك گوهر است
غافلی کز نور جان اسرار خلقت را نیافت
روز بعث و نشر عالم ذنب او لایغفر است
عاشقان را گر چه جان زنده است از معشوق لیك
بهرهٔ معشوق از عشاق حظ و افراست

هر که جانان دید و اندر راه جانان جان نداد
در شریعت در طریقت در حقیقت کافر است
زائر دل با خدا در خلوت دل هم نشین
حاجی اندر خوشدلی کاندر مقام و مشعر است
حج اکبر را نمیدانند کدام است ای دریغ
دل بدست آوردن از یك بنده حج اکبر است
عاشقان در بحر (۱) بی پایان عشقش گر شوند
مر نهنگان را چه باك از قلزم پهناور است
بی وجود قطب حق گردش نیارد آسمان
چرخ را هر گردش آید دور آن بر محور است
از خدا دوری که شد در مجمع روحانیان
کلب ممطوریست در مقصورهٔ جامع در است
این همه نقش است کاندر طرح هستی رنگریز
ز اخضر است و احمر است و اسود است و اصفر است
نقش و صورت را مبین بر خامهٔ نقاش بین
کاین همه نقش وصور از خامهٔ صورتگر است
آنکه نیسان و شباط و آذر آرد می دهد
می نه از تأثیر نیسان و شباط و آذر است
روی گل را سرخ دارد قدرت گل آفرین
فبرودین واردی و خرداد نی گل پرور است
آنکه بر چرخ آفرین می ننگرد بیند بچرخ
کودکی باشد که چشمانش بچرخ فرفر است
شیوهٔ رندی اگر در پیش زاهد شد گناه
فعل زاهد هم بر رندان حق استنگر(۲) است
محتسب دل سخت و شیخ شهر از او دل سخت تر
سخت باشد صخره گر سنگ سیه‌گر مرمر است
هر کجا مفتی بود با صوفیان اندر جدال
چون گروه معتزل کش کین قوم اشعر است
محتسب با باده نوش و خم شکن با میگسار
اختلافات طبیعتشان چو آب و آذر است

۱- بدل ـ عاشقان از بهر بی پایان عشقش بی هراس   ۲ـ دکاندار

قلتبان نحوی برای اختلاف رفع و نصب
زید و عمرو ار صلح هم آرند او اندر جراست

فتوی صد بین بدین از بهر یك مسح جبین
گر چه یك شرع مبین وز قول یك پیغمبر است

چشم بینا هر که دارد یار مردان خداست
آب بستن بر علی از کوری بوالاعور است

از کلاب حوئب (۱) اریاد آرد اُمّ‌المؤمنین
در میان عسگری نی هودجش بر عسگر (۲) است

گر بشر عصیان بورزد پست چون دیو رجیم
ور بطاعت سر بر آرد از ملایك بر تر است

رهروان عشق را با کام و نا کامی چکار
در بیابان طلب خار مغیلان بستر است

تلخ کامان را شکر در کام همچون حنظل است
وآنکه شیرین کام حنظل بر مذاقش شکر است

گل بروی خوشدلان خوش در چمن کان تنگدل
نوك غنچه همچو پیکانی به چشمش اندر است

زین عروس دهر ما ناکام و دیگر کس بکام
زن که مولش هست کی در فکر مال شوهر است

شعلهٔ عشق ار بر آید عالمی آتش زند
عشق را در دل نهان کن جای آتش مجمر است

پر مزن اندر هوای دل زبان در کش بکام
شمع را سوز از زبان پروانه را آفت پر است

آن نخستین اصغرت (۳) صافی شود از صیقلی
آنچه زحمت مر ترا آید ز دویم اصغر است

چونکه راندی خشم بر جا نیز لطف آور بجای
چوب هم از بهر دار و هم برای منبر است

ای که سرگرم از غرورستی و سر مست از سرور
زین سرایت کس نپرسد باز پرس از آنسر است

۱ ـ قریه ای که پیغمبر بعایشه خبر داده بود و عایشه در جنگ جمل بهآنجا رسید
۲ ـ نام شتر عایشه در جنگ جمل ۳ ـ اشاره به المرء باصغریه قلب و لسان

بعد نهی انما الخمر از کتاب مستطاب

هر که او ساغر کشد نیم اخیر ساغر (۱) است
از شرابی در گذر اول که شرش اول است

گر نخواهی آن خماری را که مارش آخر است
فربهی گر شد ز تن دل از نزاری بد مدار

پیکر ماه فلك هم گه سمین گه لاغر است
کی برد الفیه (۲) لذت از جماع سعتری (۳)

گاو پرخواری است نشخوارش دو برگ سعتر است (۴)
ماه روزه گر مبارك نام دارد از خدای

بهر پر خواران هلال ماه روزه خنجر است
صدق و اخلاص و عمل جوئی نشو قانع بنام

بو هریره گر چه ز اصحابست نی چون بوذر است
صدق در خود جو پس آنگه در عمل آی و حساب

تاجر بی مایه را کی اعتبار دفتر است
بت تراشانند از اوهام خود هر سو هزار

زآن همه در بت تراشی شهره نام آزر (۵) است
یا که خود کس باش یا اندر پناه کس گریز

رهرو رهبر نگشته حاجتش بر رهبر است
چون سیه گوش (٦) از فضول طعمهٔ شیران طلب

گر نه ات بازوی صید افکن چنان شیر نر است
اشعث (۷) و اشتر (۸) بجنگ اندر رکاب مرتضی

لیك در معنی نشاید گفت اشعث اشتر است
گر نه معنی صورت آمد امتیاز آدمی

نره دیوای بس که اندر جنگل مازندر است
بهر آل مصطفی نی هر کنیزی فضه است

بهر شاه مرتضی نی هر غلامی قنبر است

---

۱ ـ قحبه ۲ ـ زنیکه هزار جماع میداد ۳ ـ زنیکه چون آلت مردان بخود چیزی بندد و جماع کند
٤ ـ سبزی خوردنی ٥ ـ جد ابراهیم خلیل ٦ ـ سیاه گوش حیوانی است مجاور شیر که از فضلهٔ طعمه شیر خورد
۷ ـ اشعث بن قیس کندی از اصحاب منافق علی ع ۸ ـ مالك اشتر نخعی از اصحاب خاص علی ع

هر دو همنامند گاو برّی و بحری و لیك
این یك است از بحر حرث (۱) آن یك برای عنبر است
ماکیان از بهر یك بیضه نهادن در خروش
در بن دریا صدف خاموش با صد گوهر است
شهپر سیمرغ باید تا که پوشد کوه قاف
ور نه چون سیمرغ مرغ صعوه را هم شهپر است
صف دری باید که نام صفدری بر خود نهد
همچو حیدر کو بمهد خویشتن حیه در است
جعفر صادق بجوی از جعفر کاذب گریز
گر چه هر دو یك نژاد و نام هردو جعفر است
بس گیاه و نی دمد از بیشه و مردابها
هر گلی کز آب سر بر کردنی نیلوفر است
یك بجوزا طالع و آن دیگری اندر ذراع
هردو شعری لیك شامی و یمانی دیگر است
از دو کرکس بر شده بر کنگر قصر فلك
یك بود واقع که بی پر طایرآن یك کش پر است
این یکی تا بام خانه و آندگر در بام چرخ
این چه آیت نجم و رایت هر دو را نام اختر است
بلبلان اندر شجر غوکان در آب اندر سحر
گر نوا سازند نتوان گفت از یك حنجر است
مشك فرق آور ز بعره (۲) ور نه در دشت ختن
هم ز بعر آهو است و هم ز مشك اذفر است
اصل با نا اصل فرقش جمله از اصلیّت است
جز پدر داری چه فرقی بین اسب و استر است
گر چه از یك منبت و یك منبع و یك آبخور
فرق طعم و بوی ریحانرا بسی با سعتر است
عنبر و قطران بگو نه گر همالستند لیك
در خواص و شم کجا قطران همال عنبر است
شعر نیکو از غضاری خواه نز هر کاسه گر
مجد همگر جو نه هر جولاه مجد همگر است

---

۱ ـ زراعت ۲ ـ پشکل

خور اگر رخ را به ابر اندر بپوشاند خور است
روی اخگر گر که خاکستر بگیرد اخگر است.

سبزه های بوستانی سبز و خط یار سبز
گو کدامین سبزتر این اخضر و آن اخضر است

باده یاقوتی ما سرخ و لعل یار سرخ
گو کدامین سرخ تر این احمر و آن احمر است

تاج شاهانرا مرصع کار ترصیع آورد
گر بآهنگر دهی نی بحث بر آهنگر است

کار سراج است بر اسبان زدن زین و ستام(۱)
این عمل نی با درفش و سوزن پالانگر است

هر عمل کان بسپری بر بی بصارت از عمل
کاه در پیش سگ است و استخوان پیش خر است

از سپیدی یا ز سرخی جوهری ناید پدید
اسب را باید هنر گر اشهب و گر اشقر است

جند یاری بخش یاور کن نه جند خصم جان
جند (۲) بیدستر نه بینی دشمن بیدستر است

درد مندان جهالت را بصحبت ره مده
هم چرای خویش را گر میکند گربز گر است

از عذاب محشر عقبی امیدم بر نجات
حشر با ناجنس در دنیا عذاب محشر است

طاغیان را شربت غسلین و غساق و حمیم
طائعان را ماء عذب و سلسبیل و کوثر است

گشت مسجود ملك آنکو بطاعت سر نهاد
دیو را فاخرج مکافات ابی و استکبر است

پیلتن مرد طریقت را برای جنگ نفس
رای پیران می بباید گر چه طوس نوذر است

عون حق جو فر فرعونی بهل چوب شعیب
بهر موسی گر عصا شد بهر فرعون اژدر است

ز احتجاج خصم در حجت زبان کوته مدار
ذوالفقار حیدری از بهر فتح خیبر است

---

۱ ــ یراق اسب ۲ ــ خایهٔ سگ آبی

اندر امواج حوادث کشتی ایجاد را
همت و رای رزین هم بادبان هم لنگر است

سرسری نتوان گرفتن باد قهر کردگار
چون شنیدستی هلاك قوم عاد از صرصر است

راستان آرند یاران را بخط راستی
راستی اندر خطوط از راستی مسطر است

بر مراد هر مراد افعال خود دارد مرید
اشتقاق فعل اندر هر لغت از مصدر است

از مرادی گرندیدستی بجز طامات وزرق
از مریدش نیز بگسل‌دنب خر هم از خر است

فر چو خواهی مغفر مردان بسر نه رو بصف
جمله فر خیزد ز مغفر گر چه نیم آن فراست

گو کجا مردی که هرمردی در این دور زمان
از ره‌واقع بود خنثی نه ماده نه نر است

این چه‌تأثیراست در این چرخ‌سفله پروراست
هر که او را ننگ افزون بیشتر نام آور است

باغبان صنع گر از میوه های باغ صنع
میوه ای امروز غیرت نام آرد نوبر است

مردی و نامردی اندر مردمان این زمان
این یکش حد اقل آن یك بحدّ اکثر است

گر بری فرمان حق بس ناکسانت دشمنند
کینهٔ آل یهودا با علی از خیبر است

حاضر آور مدرك اعمال در یوم‌الحساب
طرح دعوی و یمین و بینه در محضر است

از پلاسین جامهٔ مرد خدا نفرت مجوی
زر هزاران سال گر در زیر خاك‌افتد زر است

عابدان را شور ذکر پنجگاهی در دلست
پادشاهانرا خروش پنج نوبت بر در است

نصح ناصح گر بجان تند آیدت از دل مرنج
انفجار قرحه را بهتر علاج از نشتر است

شیخ بر خشکی بنازد رند بر تر دامنی
آتش قهرش اگر افتاد بر خشك و تر است

هست ز استحقاق نقمت وز غرور سنجری
کازدحام ترکمانان غزان بر سنجر است

گر نه اش کفران نعمت گر نه بیداد از کجا
ملك و دارائی دارا قسمت اسکندر است

میرود بر باد اگر دارائی داراستی
میشود با خاك یکسان گر که قصر قیصر است

چیست حال زاده ای در اختیار چار مام
آنکه اورا خاك و باد و آب وآتش مادر است

گر چه شطرنجی دلیر وگرچه نرّاد اوستاد
گو چه‌سازد شاه مات ومهره اندر ششدر است

چرخ می نفریبدت با عشوه همچون نوعروس
این کهن زالی‌است‌سر پوشیده اندرچادر است

آز را با بند نتوان بست کان گاو ولوع
سر بخرمن میبرد گر چه بگاو آهن در است

می برآرد حاجت‌نفس آنکه‌اش جانست‌وجسم
آب خواهد ماهی ار دریا بود گر فرغر است

سر بخود بر شاید ایمن مانی از تیر قضا
سر که‌بیرون‌آمد ازسنگر هدف ز آن‌سنگر است

در جهان‌علم وعمل جوتاکه خاص آئی بحق
آنکه بی علم و عمل محرومیش از داوراست

گوش از گفتار ژاژ یاوه گویان بر ببند
مطرب بد خوان بمجلس نی زبانش بر کر است

دختر طبعم بکابین کسی اندر نشد
تا ك دانستم که بد نامی تاك از دختر است

عالمانرا یادگار علم باید در جهان
عالمی کز او نماند یادگاری ابتر است

دانش از آن گفته های دلپذیر نغز اوست
کز مشاهیر جهان هم اشعر و هم اشهر است

گر زند گردون بنام فضل سکه نقش آن
مستشار اعظم دانش ضیاء لشکر است
ای دل اندر نزد اهل فضل لاف از خود مزن
زارعین دانند بذری راکه در هر مبذر است

قصیده

رسوای زمانه ساخت و ایّامت — آخر دل هرزه گرد خود کامت
در دیگ هوس خیالها پختی — افسوس دلا ز فکرت خامت
ای نام تو زشت نام ابلیسی — گُم باد ز صفحهٔ جهان نامت
پاداش خود از عمل توانی یافت — ز آغاز پدید بین سر انجامت
بر باد ز باده حاصل عمرت — جان تو برفت بر سر جامت
پس دیده گشا و بین بنور می — اندر خط جام خطّ فرجامت
بر بام تو از کجا نشیند باز — مرغی که پریده است از بامت
ای بلبل خوش نوای لاهوتی — در هر قدمی هزار ها دامت
یك فکر دقیق ماندت بر دل — هفتاد سنه بغیر او همّامت
بینی بحساب نامهٔ عصیان — صد صفر برابر صد ارقامت
ظلم تو به بندگان شمار آرند — خوانند چو للعبید ظلّامت
دیده چه بمهر ماه و کیوانت — شکوه چه ز دور تیر و بهرامت
بر جای حذر ز تیر و بهرامت — آن توسن نفس فتنه به رامت
با رستم چرخ چون برآئی تو — کو نیروی اشکبوس و رهّامت
این زال سپید ابرویت پیچد — با بازوی زال و پنجه سامت
گیرم که بحیطهٔ تصرف شد — بغداد و عراق و مصر تا شامت
در کارگه قضا که خواهد داد — تأمین بقا ز بام تا شامت
ساعات بسر رساندی و ایام — هم میگذرد شهور و اعوامت
فرسنگ هزار اگر به پیمائی — آنست که دیدی اولین گامت
یك حقه بدست این مشعبدر است — هر لحظه نشان دهد باقسامت
ای شیفته بتان که از حیرت — اندر دهن اصبع است و ابهامت
جز حال پریش وتیره روزی نیست — زان زلف سیاه عنبرین فامت
جز تشنه لبی و تلخ کامی چیست — زان نوش لبان دردی آشامت
ای واحد فرد بر عیان دیده — دیگر چه پرستشی بر اصنامت
باشد رسد آن پزشك درمان بخش — از غیب پی علاج اسقامت

تنها نه بخواب بل به بیداری — اضغاث بفکر تست و احلامت
ضرغام بدیده همچو روباهت — روبه بنظر بسان ضرغامت
پیلان دمان صفوف مورانت — موشان دمن اسود آجامت
کو دست خدا که تا به صمصامش — از سر ببرد بلای سرسامت
یا مشکل کار سازد آسانت — و ندر ره عفو بخشد آثامت
گفتیم بدین اضافه و تصریح — نی گفته با اشاره و ابهامت
از بعد اولئك بفرقان بین — منعم چه بداده است انعامت
مخلوق چه خواندت تو خود برگو — خالق چو بخوانده است زانعامت
رو رو تو رهین آن دو اشهد باش — کان حفظ کند ز تیغ اسلامت
نی گر که شهادتین اسلامی — اسلام وظیفه داشت اعدامت
آوای جرس گه رحیل آید — آن نفخه صور بانگ اعلامت
اقلام تو لرزه دار و اقدامت — بر عذر عمل بگو چه اقدامت
آن کز تن و جان همی برد آلام — دور از تن و جان کناد آلامت
روزیکه حماسه‌ها در اقوام است — افکنده سری تو اندر اقوامت

در راهنمائی طالبین

رهبر نداری غیر دین، دین را همی کن رهبرت
این است و نبود غیر این، بین گفته پیغمبرت
جهلت بدستور هوی، بر سوی آن و این کشد
عقلت بسوی دین کشد، زین دو کدامین بهترت
زر بفت و خارا را مخر اکسون(۱)و دیبا را بدر
جامه ز تقوی بایدت، گر جامه باید در برت
در کار دین اندیشه کن، صدق و امانت پیشه کن
بر مذهب جعفر بباش، ار مذهب است از جعفرت
رو مذهب جعفر گزین پیوسته شو با صادقین
نه مالك و نه حنبلت، نه معتزل نه اشعرت
رو شاهی دنیا ودین، از درگه شاهی گزین
کو تاج شاهی بر دهد از خاکپای قنبرت

---

۱ — پارچه ایست سیاه ابریشمین

ای مرغ جنت آشیان ، پر بر گرفته از جنان
وز داغ عصیان سوخته ، یکسر همه بال و پرت
جبران عصیان را هلا ، یك چند بر طاعت گرا
بر آشیان شاید که ره ، بدهند بار دیگرت
نوبت زن درگاه حق ، کو بانگ تکبیر آورد
از درگه سنجر چه سود، آوای سنج سنجرت
از آتش می کن حذر ، زین آب آتشگون گذر
کاین جرعه محروم آورد ، از سلسبیل و کوثرت
تا باشی از انصار دین ، در راه خیرالمرسلین
اخلاص سلمانی گزین، گرهست صدق بوذرت
اندر هوای مرتضی ، ای در سعادت مشتری
در بندگی کن اشتری ، نبود لقب گر اشترت
گر رزم صفین افتدت ، اندر جدال طاعنان
عمّار یاسر خود مخوان ، در راه دین ده یاسرت
در ذکر حق بهبود تو ، نی فکر رود و عود تو
تسبیح و قرآن سود تو ، نی نغمهٔ خنیا گرت
ای زاد طبع آتشین ، بر امهات خود ببین
در چارمادر گو چرا، طبعی‌است از یك مادرت
کاهن نه‌ای و غیب گو، غیب آمده مخصوص او
لیك از وعید او بجو ، کآخر چه آید برسرت
در محضر آن دادگر ، از چشم و گوش و پا وسر
داری گواهان معتبر ، یوم‌الفزع بین محشرت
روز سماء کالدهّان، خشك آیدت‌آنسان دهان
کآید گوارا بر بجان ، آب دهان اژدرت
جنّات و حور است و نعیم ، ازبهر مزد طاعتت
غسلین و نار است و حمیم ، از بهر فعل منکرت
موسی چه بودستش خبر، عیسی چه‌آورده مگر
هر مرسلی جز این، دگر آیا چه‌گفت از داورت
حق‌گفت و جبریل و نبی ، بعد از نبی گفتا وصی
صادق بگفت و باقرت ، از چه نیآمد باورت

علم شریعت را بخوان ، رسم طریقت را بدان
اندر حقیقت گوش دل ، بگشای نی گوش سرت
فرمانبران را ذوالمنن ، پاداش نیکو می‌کند
چونانکه تو احسان کنی ، بر بندهٔ فرمانبرت
مرطاغیان را منتقم ، در انتقام آرد همی
آنسان که تو کیفر کشی ، از دشمن بد گوهرت
گر عالم ربانیئی ، بهتر بنارا با نئی
آباد سازی عالمی ، از فکر حکمت پرورت
تخم عمل در هر دلی ، یکروز آرد حاصلی
تا چیست آیا بذر تو ، تا چیست وسع مبذرت
گر خر فتادت در وحل ، جان میدهی در لایها
رَخشَت ز گردون بگذرد، گر بگذرد از پل خرت
بر ماضی خود کن نظر، بر حال مستقبل نگر
افعال ناقص کاملاً ، صادر مکن از مصدرت
علم‌الیقینی بایدت ، کز خویشتن بر بایدت
نی هندسه و اختر شناسی و علوم دیگرت
علمی که بهر جاه شد ، در راه دینت چاه شد
ای کور دل می بفکند ، آخر بدان چاه اندرت
بحر حقایق بیکران ، تو غوطه ور اندر میان
علم است کان بیرون کشد ، زان لجّه پهناورت
ای مستشار مؤتمن، از زهد و حکمت کن سخن
کز هرچه جز گفتار حق، باید بشوئی دفترت

در شآمت اهل دنائت

دانند گروهی که ز ما با خبرانند
کامروز همه با اثران بی اثرانند
گفتم مگراز با پدران کام بر آید
این با پدران سفله تراز بی پدرانند
آن قوم که ما را بنظر می نگرفتند
انصاف توان داد که بس بی نظرانند

گوش شنوا دیدهٔ بینا چو ندارند
این طایفه در زمرهٔ کوران وکرانند
انوار حقیقت چو ز رخ پرده گشاید
آن روز بدانند که از بی بصرانند
آنان که بصورت شده از ما همه بهتر
در معنیشان بین همه از ما بترانند
پرواز سوی اوج شرف با پر علم است
پرواز نیارند که بی بال و پرانند
آنان که ندارند سلاح از سپر علم
اندر دم شمشیر عدو بی سپرانند
در جامهٔ مردان چو نپوشند تن امروز
فرداست که از غم چو زنان جامه درانند
این هفت و چهار اُم و اب از ناخلف ابنا
در رنج چو یعقوب نبی از پسرانند
چنگال فرو برده چو مردار بکرکس
این لاشه خران بین همگی لاشه خورانند
با راکب خود توسن و بد نعل و لگدزن
اندر بر خر بنده همه بار برانند
مانا همه وحشند که اندر پی طعمه
بر جنس خود از فرط شره حمله‌ورانند
آنان که بملکند امین ملك فروشند
وآنان که بصدرند مکین گاو چرانند
چون زنده نکردند دل مردهٔ ما را
عیسی نتوان نام نهادن که خرانند

وطنیّه در تجاوز همسایگان بملك

ای مردم ایران که ندانید کیانید
تاریخ چنین گفت که از نسل کیانید
کیخسرو ولهراسب و جمشید و فریدون
گر زانکه شناسید هم از نسل همانید

زاد خلف است آنکه بآباء بماند
پس ناخلفستید بآبا چو نمانید
از کاوهٔ آهنگر و آن رایت و آن پوست
گر بی خبر ستید بشهنامه بخوانید
روزی که توانید چه آسوده نشینید
ای اهل نظر شاید روزی نتوانید
ای مردم دشتی مگر از ارژنه باشید
ز آن روی که بینم همگی شیر ژیانید
ای مردم شهری مگر از وادی هندید
ز آن روی که بینم همگی پیل دمانید
مانندهٔ داماد سوی حجل عروسان
بینم بسوی مرگ خرامان و چمانید
یکچند چو مرداب همه راکد و برجای
اینك بمجاری همه اندر جریانید
ای قوم حجج مظهر آیات الهی
امروز یقین شد که نگهدار جهانید
هم وارث بالرتبهٔ آن صاحب شرعید
هم نایب آن خاتم پیغامبرانید
ای قوم مجاهد که ز جان جمله گذشتید
انصاف که اندر تن این ملك چو جانید
ای مردم افرنج که ما را ز شما رنج
عاجز کش و خسته کش و بیچاره چزانید
با مردم افتاده همه شیر و پلنگید
با خصم قوی پنجه همه زار و توانید
ما بی طرفی کرده و با ما طرفستید
گویا روش بی طرفی هیچ ندانید
از نیش و ازان کژی و آن کجروی طبع
مانا همگی عقرب و قوس و سرطانید
ای زمره اعیان و بزرگان که گه فخر
آلب ارسلانید و شاه آخستانید

ای فرقهٔ اشراف و سترکان که به نیرو
کامـوس کشان رستم زابـولستانـیـد

گـر خصم شمـا را طرف خویش بخواند
بیزاری از او شرف خویش بخـوانـید

از گفتهٔ لالائی مـن خـواب بردتـان
ز آن روی که پندارید در مهد امانید

امـروز بـر آئیـد کـه فـردا نشناسد
کستان که فلان یا که فلان‌بن فـلانید

ان بطشه کبری که خدا منتقم آیـد
خوانید اگـر قـاری حـامیـم دخـانیـد

ای بیهده گـردان که در این برزن و این کوی
حـیرت زده و والـه و سر گشته دوانـید

آن سان بحماسه سخن آرید که گوئید
از تخم قراسنقر و از نسل طـغـانید

بر یاری خود ملتتان گـر که بخواند
یـا نیش گشائید و یـا ریش تـکانـیـد

ای قوم منافق کـه بظاهر متبـاکـی
در مجمع یاران سوی ما خنده زنـانید

در قـاعـدهٔ مـردمـی و شیـوهٔ مـردی
مـردی نه شما راست که کمتر ز زنانید

بر نَصّ حدیث نبـوی و آیت فـرقـان
بیرون شده ز اسلام چو تیری ز کمانید

نه اصبحی و نـه نخعـی و نـه ذبـابی
لیکن همگان خولی و شمرید و سنانید

ای صف شکنان عرب و ترك کجائید
چـون روح مجرد ز چه از چشم نهانید

امروز نگهداری دین بر همه دین است
یك قوم بر ایند و شما نیز بر آئید

ز آجام بـر آئیـد چـو شیران نیستان
وین گله گرازان را از پیش بـرانیـد

ای قاطبهٔ مردم با غیرت ایران
تا چند بگویم که چنین یا که چنانید
امروز در این پرده ظهور همه رنگی‌است
هر رنگ که بر خویش پسندید همانید

در مدیح شاهنشاه

خورشید بر افراشت سر از کوه دماوند
آسیمه چو ضحاکی بگریخته از بند
آن رایت فیروزی دیدار شد از کوه
وز فر طلیعه همه اختر بپراکند
از بهر رخ صبح فلك گوئی ز اختر
در مجمر خورشید همی سوزد اسپند
گردون قدح زرّین بنهاده بلب صبح
یعنی که چنین است ره و رسم خردمند
نشنیدی اگر پند حکیمان زمانه
گردون پدر پیر تو زین پیر شنو پند
در صبحگهان باد فرح زاست بویژه
آن باد که برخیزد ز البرز دماوند
خوش گفت کسی باده چو با باد خوش آید
ز آن باده خود از باد همی نام نهادند
گر می نخوری غم خوری آن غم به یا می
دانا بکدامین بود از این دو خرسند
خرداد چه داد می میباید خود داد
از اول فروردین تا آخر اسپند
ای قد دلارای تو با سرو هم آغوش
وی چهرهٔ زیبای تو با ماه همانند
غلمان اگر آید پدر و حورا مادر
در خلد نیارند ز تو بهتر فرزند
دل دادمت از روزی کاین جان بتن آمد
باور نکنی جانا با جان تو سوگند

جانا شوی ار عاشق هجران نپسندی
آنچ آن نپسندی تو بخود بر ما مپسند
ای ساقی مستان قدحی آر بمستان
شیرین پسرا نقلی از آن لعل شکر خند
آن زاده (۱) خورشیدهمیدون‌نگرم باز
در ساغر خورشید رخی چون تو خود افکند
این زاده کرم الحق (۲) از زاد کرام است
ور نه نرساند اینسان پیوند بپیوند
در کاس کرام اولی چون زاد کرام است
می را نسزد خود جای جز جام خداوند
فخر ملکان خسرو جم جاه همایون
شهزاده والای ولی بخش عدو بند
شاهی که ز بیداد و ز داد از سخط و لطف
سر تا سر آفاق تهی کرد و بیا کند
امروز علم افراشت در خطهٔ تبریز
فرداست زند رایت بر باب سمرقند
وآن ساقه لشکر نه بدر برده از ری
بیرون ببرد قلب سپه از دل خوقند
صد تعبیه در سازد ز اقبال شهنشاه
صد ناحیه پردازد ز الطاف خداوند
بس حصن گشاید که یکی خشت جدارش
بی فره نیروی الهی نتوان کند
در دامن خیل تو سواد سپه خصم
زاغ سیهی ماند بر دامن الوند
شیر او ژن و شمشیر زنی چون تو نیامد
از بعد ملك شاه در این هشتصدو اند
شطرنج تو جنگست نه شطرنجی کوماند
از قصهٔ جنگ دو برادر گو وطلخند (۳)

۱ - شراب ۲ - انگور
۳ - دو برادر که از جنگشان اختراع شطرنج شد

زیب سر تو مغفر وز خصم تو معجر
لبس تن تو خفتان وز خصم تو بر بند
پیوسته زمین فخر کند از شه عادل
در یاد مرا هست چنین خوانده ام از زند(۱)
یك سایه بمشرق کش و یك سایه بمغرب
چونان که همی بالی ای شاخ برومند
چون خاتمه دهر ندانم نتوانم
در عمر تو گویم بدعا تا کی و تا چند

در حال بشر

قومی که بر بصورت انسان مصوّرند
گر نی بهیمه اند چرا بار میبرند
تیمارشان و آب و علیق است از وطن
پس خود ز چیست بارکش قوم دیگرند
بار ار برند خوانده و گرنه که رانده اند
یا بار بر خرند و یا بار بر خرند
با گبر و با یهود و نصاراست سودشان
آن سلمین که کار گذاران کافرند
از بار چون فراغ سوی باغ در نشاط
همچون بسبزه ها که خران در علف چرند
هم دست و پای یکدگر از جفته بشکنند
هم پشت و روی یکدگر از گاز بر درند
پوزه گشا بسوی هم از سبزه گر چرند
ضرطه زنان بروی هم از آخور ارخورند
از افترا و فریه چو سرمایشان بسوق
جز لن بتور سود زسودا نمی برند
هر صفقه (۲) از ربا و از آنست خاسره
زآن روی زرد روی ببازار چون زرند

---

۱ ـ کتاب زردشت   ۲ ـ دست‌دادن برای‌معامله

آنانکه از حرام خورند آنکه از حلال
چون کرکسان و طوطی مردار و شکرند
بر جانب ضرر بگشایند بادبان
زان سو که سود دارد بر جا چو لنگرند
داد و ستد بمشتریان است نی نماز
در مسجد آنگهی که به الله اکبرند
خود سجدهٔ به عمر برحمان نکرده اند
وانگه ز ترك سجدهٔ شیطان مکدّرند
این کلّه دواب بیك لون نا صواب
زیرا نه ادهمند(۱) ونه اشهب(۲) نه اشقرند(۳)
پیران سالخورده چو طفلان خرد سال
با خاك گرم بازی و در لعب اندرند
حق میشود زیاد زیاد ار شود ضیاع
ز آنرو ز خاك بازی خود خاك بر سرند
انبار ها بشهر و قرا پر ز بار ها
فریاد صد گرسنه بیك جو نمی خرند
آن سمِّ ناقع است نه خوان غنی کزآن
صد حلقه از فقیران چون حلقه بر درند
جوعان چو جوجکان همه ایتام و ناکسان
ملآن بطون ز لقمه مرغ و مزعفرند
تن ها بسردی دی و آذر ز جامه عور
تن این خسان بقاقم و سنجاب پرورند
دهقانی ار بخانه مالك رسد ز ده
از او پی سراغ خرو گاو و استرند
از بهر شهد خانه بزنبور میدهند
وز بهر فضله بانی برج کبوترند
در حرص طعمه های گلوی گشادشان
همچون نهنگ نیل بهر سو شناورند

---

۱ - اسب سیاه ۲ - اسب سفیده ۳ - سرخنك

فضل ار که آورند پشیزی گمان کنند
قاآن و معن و حاتم و یحیی و جعفرند

با اصدقا بکبر و بخصمان فرو تنند
با اقویا زبون بضعیفان دلاورند

آوای سنج سنجری لا فشان بچرخ
گوئی که از نژادهٔ سلجوق و سنجرند

گوئی بکاخ خود بسدیر و خورنقند
در منظری به حیره و نعمان منذرند

مردان درون بعار و زنان از برون بکار
وین شوهران زنان و زنان همچو شوهرند

نریّ و ماده کی چو غلیواج (۱) کرده اند
ای بس نران که ماده شده مادگان نرند

عالم نمای صورت و معنی نمای علم
این هر دو در همندو بصورت مسترند

ز آنست تا پدید بر قوم خر مرید
در فقه بوحنیفه و یا دین جعفرند

دانند با بنی همه مقداد و بوذرند
گویند با علی هم عمار و اشترند

گاهی ولی طفل و وصیند بر پدر
گاهی وکیل خواهر و گه شوی مادرند

ویل است از برای مکذب بامر حق
و آنان که بر نبفی خدا و پیمبرند

جرم صغیر و عالم اکبر هر آنچه اند
با اَصغَرَیه (۲) خصم خداوند اکبرند

نی معترف ز قلب که بهر صلاح خوش
در اعتراف با یکی از آن دو اصغرند

دیوانگان که خصم ذراری احمدند
خود بابلستر و بذ راریح در خورند

---

۱ ـ زغن که ششماه نر وششماه ماده است ۲ ـ دل و زبان

همچون بنی قریظه (۱) همه عهد برشکن
زآن خوار و زار تر ز یهودان خیبرند
صد بت در آستین و بکعبه نهاده پای
هر چند در مقام خلیلند آزرند
گوئی باستلام و طوالی که بی خلوص
مروه صفا مقام و منی رکن و مشعرند
با نفس همچو هاویه وان نار حامیه
در نفس خود مخلد و در قعر آذرند
گویند این جهنمیان حمیم نوش
کز جرعه نوشهای لب حوض کوثرند
گردد خدا به بطشه (۲) کبری چو منتقم
از کوی تا بموی ز یك موی نگذرند
مر مقتضای حکم سندع الزبانیه
یار زبانیه بزبان سخنورند
از حشر و نشر و آن فزع اکبر و قیام
در دل عیان کنند که اینك به محشرند
از مسنجث (۳) مالك و هفتم طباق نار
غسلین و یاحمیم همه یاد آورند
کورند در تجلی انوار ذوالجلال
وندر سماع سرّ حقایق همه کرند
جان و خرد مقابل نفس و هوای تو
نه زیر پای پیل بکام غضنفرند
اندر مصاف نفس و هوا از چه عاجزی
زال زرند این دو و یا طوس نوذرند
هر چند نفس سرکش و توشیر و شیربان
یا در مثل معاینه مار و فسونگرند
هر قدر بر بپروری آن شیر و مار را
مزدت بزهر کشته بچنگال بر درند

۱-قومی ازیهود ۲- یکی ازعقبات قیامت ۳- نام مالك دوزخ

بگذر ز شیخ و زاهد و مفتی و محتسب
مردان ره طلب که بمقصود رهبرند
بین تابعان حکم مشیّت که از ازل
بنهاده چشم و گوش بامر مقدرند
همچون پدر به جملهٔ اسماء عالمند
وین بس عجب تر آنکه بافعال مصدرند
صافی بودچنان دل صوفی که اینگروه
گوئی نژاد آینه ساز سکندرند

در مدح شهریار

شاه چون تاج کیان بر سر گذارد
راست گوئی آفتاب افسر گذارد
خسروی کز نعل زرّین باد پایش
مفلسانرا گنج باد آور گذارد
چون سنمارّ قضا کاخش بر آرد
پایه اش بر گنبد اخضر گذارد
بر در قصر خورنق آستانش
پاسبان نعمان بن منذر گذارد
بر نهنگان و عقابان روز هیجا
روزی سالی به بحر و بر گذارد
کوس خود را نوبتی سان پیش بامش
هر سحر ناهید خنیاگر گذارد
پیش از آن ذرّات کاندر جوّ گیتی
پرهٔ هر حصن را لشگر گذارد
مر خرد را گفتم این طبع مخالف
از چه در افلاکیان داور گذارد
این طبایع چیست در اجرام بندد
این تناقض چیست در اختر گذارد
حکمتی باید حکیمی سعد و نحسی
آرد و بر ضدّ یکدیگر گذارد

گفت خواهد مر ولی و خصم شه را
قسمت نفع و نصیب ضر گذارد

مهر او در عرصهٔ زاد آبتین را
بی نیاز از عون آهنگر گذارد

قهر او بر گردن ضحاک تازی
آن کمند سخت تر ز اژدر گذارد

خسرو سیارگان هر صبحگاهش
از شرف رخ برسم اشقر گذارد

نعل هامون گرد شه چون دید داند
درة التاج است بر افسر گذارد

چرخ خون آشام بینی ماه نو را
شامگاهان در شفق چون بر گذارد

راست دژخیمی است کاندر سرخ نطعی
بر گلوی خصم شه خنجر گذارد

زی صف یا جوجیان گر تیر راند
رخنها بر سدّ اسکندر گذارد

روزی آنسان کان پرنگ برق سانش
پیکر روئین تنان بی سر گذارد

و آن سحاب خون فشان در بحر هیجا
موجها بر روی یکدیگر گذارد

ناخدای چرخ از این بحر معلق
بیم غرق فلک را لنگر گذارد

قبهٔ خرگه بطاق مه رساند
پرچم رایت فراز خور گذارد

پرّ تیر چون عقابش را بحیرت
در بر سیمرغ زال زر گذارد

بگذراند قلب لشکر از دل چین
بر در ری ساقهٔ لشکر گذارد

گردن شیران بخم خام بندد
پای چون بر پشت پیل اندر گذارد

خود بر آید نی چو کاوس کیانی
او سپه با طوس بن نوذر گذارد
تیغ جانسوزش به بنگاه مخالف
چون فلک تلیّ زخاکستر گذارد
حصن ها بگشوده کز ستوار باره
هر یکی بر باره صد خیبر گذارد
ناکثین را حملهٔ شه بخشد ایزد
بهر قوم عاد اگر صرصر گذارد
در نخستین منظر قصر عالیّوش
پر زند گر مرغ فکرت پر گذارد
درع رومی را بدرّد تا بدامن
تیغ هندی چونکه بر مغفر گذارد
باختر را بشکند و آنسان بیاید
کو نماز شام در خاور گذارد
تا اَبَد بر سوك خون آغشتگانش
چرخ را در نیلگون معجر گذارد
میر جیش آسمان مریخ جنگی
پیش میر جیش او خنجر گذارد
و آن دبیر آسمان یعنی عطارد
بر دبیرش خامه و دفتر گذارد
و آن وزیر شاه گردون ماه انور
رخ بخاك صدر دانشور گذارد
خسروا این بنده در تازی و دهقان
چون اساس نظم جان پرور گذارد
راهها بر اعشی و اخطل به بندد
داغها بر عمعق و همگر گذارد
پایه نظم فرودین را به نعتت
از رواق شره بالا تر گذارد
آری استاد ابیوردی ببایـد
تا که فر و حشمت سنجر گذارد

عنصری باید که نام شاه غزنه
در جهان از غز و کالنجر گذارد

تغزل

زلف مشکین پریش بر من کرد
دامنم پر ز مشك ادمن کرد

همه اندر کنار و بستر من
رشتهٔ عنبرین بخرمن کرد

پرده بگرفتم از منش از روی
کس کجا یاد شوخ ارمن کرد

بنشست و بریخت در مینا
آنچه اندر سبو ,می از دن(۱) کرد

بس ز مینا فشاند بر ساغر
بزم را پر شمیم لادن کرد

رخ ساقی شکفته شد چون گل
کار اردی بهشت بهمن کرد

کرد یادم بچاه غم یارم
چون منیژه که یاد بیژن کرد

شد ببوس و کنار آماده
می زد و تکیه ام بدامن کرد

کس ندانست در چنین شب وصل
عشق معشوق من چه با من کرد

در مدح شاهنشاه

جهانبانرا مشیت گوئی این بود
نوی بخشد جهان کهنه را زود

سزد تا چند خواند از باستانان
همه افسانهٔ غزنین و محمود

ملك شه ملك چون بگشود و سنجر
محمد غز و چون بنمود و مسعود

بتخت اندر چسان بنشست طغرل
بحصن اندر چنان در تاخت مودود

یکی بر زادهٔ شاه جهان بین
بهین سلطان ایران را مهین رود

جهانی روز رزم و روز بخشش
بطرف العین او معدوم و موجود

الا ای داد گر شاه زمانه
که عدلت زنگ ظلم از دهر بزدود

در آن پیکار کز کحل سوارش
بیاز چشم انجم سرمه آلود

زمین دریای خون گردد زبس خون
بچشم ای بس حباب آید ز بس خود

گلستان خلیل از خون شود دشت
فروزان نار هیجا نار نمرود

بدریای سیه روئین تنان در
همی چون سیل کآرد صخر جلمود(۲)

تو چون خورشید بنشینی بر اشهب
بکف رخشنده تیغی گوهر آمود

ز تیغ و دست تو اشراق و جنبش
ز مال و جان اعدا ترك و بدرود

در این دار الشفای آفرینش
ندارد دشمنت داروی بهبود

ز تیغت جان دشمن جامه ای داشت
که بود از مرگ تارش وز بلا پود

بعهد خود پدر گر ملك دادت
بدین ره مقصدی خوش داشت مقصود

۱ـ خُم ۲ ـ سنگ بزرگ

بآیین رسولان میبود شاه | برسم انبیا این کار فرمود
همی داود بود و حکم میراند | بملك او سلیمان بن داود
تو مسجود جهان بودی بدین‌خوی | اگر در ماسوا می بود مسجود
تو معبود جهان بودی بدین روی | اگر غیر از خدا میبود معبود
بفضل خویش بخشد مالك‌الملك | ترا شاهی باستحقاق بخشود
تو در هر لحظه در اسعاف حاجات | ملوك داد گر ایام مسعود
رعیت از تو راضی خلق راضی | خدا خشنود از تو شاه خشنود
سجایای جمیلت کلك اوهام | بصد دفتر نیارد کرد محدود
ز باب‌الجود عامت هر که رخ تافت | بر او ابواب گیتی بـاب مسدود
بر موج کف دریا نوالت | جهان و هرچه در وی کمترین جود
ببازار مدیحت ملك عالم | بود سوداگران را کمترین سود
بدرگاهت هر آنکو عمر بگذاشت | ندارد حسرت فقدان مفقود
من از مدح تو مدح خویش کردم | که خود بستود کو خورشید بستود
من از دانش در افتادم به پستی | که از امرود افتد شاخ امرود
نیارد منکر من گشت حاسد | رخ خورشید نتوان با گل اندود
بگوش مردگان نعب غرابست | نوای ارغنون و نغمهٔ رود
زمانه بخل با من کرد لیکن | گر از من کاست بر خود هیچ نفزود
به عمری خون دل چندانچه خوردم | بچشمم روزگار آورد و پالود
ز آه من به بین سوز درونم | بر آتش پی توانی بردن از دود
ترا تدبیر ملك است و سیاست | شهان را صید و لهو و رامش و رود
جهانبانا خدیوا شهریارا | دل از دست زمانه سخت فرسود
به اورنگت که قیصر بوسه بر زد | بدرگاهت که خاقان سجده بنمود
چو دریا بود گوهر صد هزارم | از این غرقاب اگر جانم بیاسود
بدین نغمه چرا دمساز آیند | که در یك پرده بستم رود با عود
سخن سنجان عبید و من خداوند | سخن اندر میان برهان مشهود
مسلم بندگانرا بر خداوند | نه جای اعتراض است آنچه فرمود
من اندر آتشم زین قوم جاهل | چنان کز ذونواس اصحاب اخدود
شعیبستم من ایشان قوم ایکه | و یا خود قوم عادستند و من هود
غلام شاه و مملوك شهنشاه | چرا باید چنین خوار جهان بود

ایا دین محمّد را نگهبان
بمان تا مدت مهدی موعود

در مدح شاهنشاه

رخت بخوبی بر ماه آسمان ماند
قدت بکشّی بر سرو بوستان ماند

بر غم جمله حکیمان نشان تنگ دهانت
یکی بنقطه موهوم بی نشان ماند

بزیر ابروی پیوسته چشم خونریزت
به ترك مست که بر سر کشد کمان ماند

فراخته قد سروت بناروَن ماند
فروخته لب لعلت بنار دان ماند

فراز طلعت سیمین کمند مشکینت
بسان اژدر بر گنج پاسبان ماند

شکفته نو گل رویت بکام بخشی دل
بکف ذوالکرم آصف زمان ماند

یگـانـه شاه معـظـم شهنشه والا
که آستان رفیعش بر آسمان ماند

بروز بار ز جمع جهان ببار گهش
اگر فرشته در آید بر آستان ماند

بقهر مرغی اگر ز آشیان بر آرد کس
ز قهر شاه کجا فارغ از شیان ماند

بزرگ دادگرا راست عهد معدلتت
بعهد معدلت صاحب‌الـزمان مانـد

بحفظ عدلت هر گوسفند در بر گرگ
هزار بار به از دامن شبان مـانـد

ز بیم قهرت دزدان طعام خود ننهند
بر آتشی کـه به منزل ز کاروان مانـد

ز هند و ترك یکی لشکری بیارائی
که تا ابد شرف از بهرراى‌وخان ماند

خـدایگـانـا نـام بلند نا مـوران
بدور گیتی از گفت شاعـران مـاند

خود ازمدایح بوطیب‌است وخوارزمی
که نام آل بویه اندرین جهان مـانـد

عنایت از شه غزنین بشاعران بودی
که تا ابد سخن از فتح مولتان ماند

ز گفت شاعر طوس است نام روئین تن
بدان هنر ها در رزم هفتخوان مـاند

ز شعر زاده سعد است فـرّ غزنی شاه
بدان دلیری از جنگ جنگوان ماند

هم از مدیح معزّی ملکشه سلجوق
هماره نامش آذین داستان مـاند

غرض ز مدح و ثنا حشمت مهان جهان
بصفح دفتر ایام جاودان ماند

مرا بپرور ولطف ازچو من دریغ‌مدار
که بر بگیتی زاهل بیان بیان ماند

مرا بنام بلندتو (۱) بپنج نامه بود
که سر بسر بسخن های باستان ماند

بلند نام خود از گفت شاعران بگذار
درست چون نگری‌در جهان همان ماند

در مدیح شیر یزدانی علی عمرانی علیه‌السلام

خوشا مولود شه کامسال در فصل بهار آید
بهار آری چو با مولود شه باشد بکار آید

---

۱ - مرا بنام بلند تو پنج نامه بود بدل

بآئین رسولان میرود شاه / برسم انبیا این کار فرمود
همی داود بود و حکم میراند / بملك او سلیمان بن داود
تو مسجود جهان بودی بدین‌خوی / اگر در ماسوا می بود مسجود
تو معبود جهان بودی بدین روی / اگر غیر از خدا میبود معبود
بفضل خویش بخشد مالك‌الملك / ترا شاهی باستحقاق بخشود
تودر هر لحظه در اسعاف حاجات / ملوك داد گر ایام معدود
رعیت از تو راضی خلق راضی / خدا خشنود از تو شاه خشنود
سجایای جمیلت كلك اوهام / بصد دفتر نیارد کرد محدود

ز باب‌الجود عامت هر که رخ تافت / بر او ابواب گیتی باب مسدود
بر موج کف دریا نوالت / جهان و هرچه در وی کمترین جود
ببازار مدیحت ملك عالم / بود سوداگران را کمترین سود
بدرگاهت هر آنکو عمر بگذاشت / ندارد حسرت فقدان مفقود
من از مدح تو مدح خویش کردم / که خود بستود کو خورشید بستود
من از دانش در افتادم به پستی / که از امرود افتد شاخ امرود
نیارد منکر من گشت حاسد / رخ خورشید نتوان با گل اندود
بگوش مردگان نعب غرابست / نوای ارغنون و نغمهٔ رود
زمانه بخل با من کرد لیکن / گر از من کاست بر خود هیچ نفزود
به عمری خون دل چندانچه خوردم / بچشمم روزگار آورد و پالود
ز آه من به بین سوز درونم / بر آتش پی توانی بردن از دود
ترا تدبیر ملك است و سیاست / شهان را صید و لهو و رامش و رود
جهانبانا خدیوا شهریارا / دل از دست زمانه سخت فرسود
به اورنگت که قیصر بوسه بر زد / بدرگاهت که خاقان سجده بنمود
چو دریا بود گوهر صد هزارم / از این غرقاب اگر جانم بیاسود
بدین نغمه چرا دمساز آیند / که در یك پرده بستم رود با عود
سخن سنجان عبید و من خداوند / سخن اندر میان برهان مشهود
مسلم بند گانرا بر خداوند / نه جای اعتراض است آنچه فرمود
من اندر آتشم زین قوم جاهل / چنان کز ذونواس اصحاب اخدود
شعیبستم من اینان قوم ایکه / و یا خود قوم عادستند و من هود
غلام شاه و مملوك شهنشاه / چرا باید چنین خوار جهان بود

ایا دین محمّد را نگهبان بمان تا مدت مهدی موعود

در مدح شاهنشاه

رخت بخوبی بر ماه آسمان ماند قدت بکشّی بر سرو بوستان ماند
بر غم جمله حکیمان نشان تنگ دهانت یکی بنقطه موهوم بی نشان ماند
بزیر ابروی پیوسته چشم خونریزت به ترك مست که بر سر کشد کمان ماند
فراخته قد سروت بنارون ماند فروخته لب لعلت بنار دان ماند
فراز طلعت سیمین کمند مشکینت بسان اژدر بر گنج پاسبان ماند
شکفته نو گل رویت بکام بخشی دل بکف ذوالکرم آصف زمان ماند
یگانه شاه معظم شهنشه والا که آستان رفیعش بر آسمان ماند
بروز بار ز جمع جهان ببار گهش اگر فرشته در آید بر آستان ماند
بقهر مرغی اگر ز آشیان بر آرد کس ز قهر شاه کجا فارغ از شیان ماند
بزرگ دادگرا راست عهد معدلتت بعهد معدلت صاحب‌الزمان ماند
بحفظ عدلت هر گوسفند در بر گرگ هزار بار به از دامن شبان ماند
ز بیم قهرت دزدان طعام خود ننهند بر آتشی که به منزل ز کاروان ماند
ز هند و ترك یکی لشکری بیارائی که تا ابد شرف از بهررای‌وخان ماند
خدایگانا نام بلند نا موران بدور گیتی از گفت شاعران ماند
خود ازمدایح بوطیب‌است وخوارزمی که نام آل بویه اندرین جهان ماند
عنایت از شه غزنین بشاعران بودی که تا ابد سخن از فتح مولتان ماند
ز گفت شاعر طوس است نام روئین تن بدان هنر ها در رزم هفتخوان ماند
ز شعر زاده سعد است فرّ غزنی شاه بدان دلیری از جنگ جنگوان ماند
هم از مدیح معزّی ملکشه سلجوق هماره نامش آذین داستان ماند
غرض ز مدح و ثنا حشمت مهان جهان بصفح دفتر ایام جاودان ماند
مرا بپرور ولطف ازچو من دریغ‌مدار که بر بگیتی زاهل بیان بیان ماند
مرا بنام بلندتو (۱) بیخ نامه بود که سر بسر بسخن های باستان ماند
بلند نام خود از گفت شاعران بگذار درست چون نگری‌در جهان همان ماند

در مدیح شیر یزدانی علی عمرانی علیه‌السلام

خوشا مولود شه کامسال در فصل بهار آید
بهار آری چو با مولود شه باشد بکار آید

---

۱ ـ مرابنام بلند تو پنج نامه بود بدل

کنون بر هرد من پوئی شمیم ضیمران باشد
کنون در هر چمن جوئی نسیم لاله زار آید
چو زورقهای سیمین برگ نسرین بر قطار هم
بروی آب افتاده است و اندر جویبار آید
مگر خنیا گری باغ بر صلصل مقرر شد
که چون خنیاگران نغمات او از شاخسار آید
غمام تیره بین چون(۱)بختی خیره که از مستی
ز دست ساربانش جسته بگسسته مهار آید
هر آن‌بار دروگوهر که بودش ریخت‌در بستان
بلی بختی چو گردد مست مشکل زیر بار آید
هوا پر سونش سیم است از باران نوروزی
کران سونش کف خیری پر از زر عیار آید
زنان را از ازل گویند و بخلی در نهادستی
عجب نبود گر از آن بخل خصمی‌شان شعار آید
تو بخل نو عروسان چمن با یکدگر بنگر
که لاله با قدح استاده نرگس در خمار آید
طراز طبع و ساقی جوان و باده و بستان
چه‌بی مسلك دلی باشد که فارغ‌زین چهار آید
بیاری هر که را اندر بهاران نیست پیوندی
چه فرق او را که می نابد بهاران یا بهار آید
بهار از بهر آن میخواره عاشق طرب دارد
که در مستی میان باغ یارش در کنار آید
نگارا دیده استی ور ندیدستی شنیدستی
که بر عاشق چها از درد و رنج انتظار آید
غمم‌را بیش‌از این‌مفزا دلم‌را بیش ازاین مشکن
که میترسم درخت جور خود روزی ببار آید
گر انباری تو بر موی میان خود مده جانا
میانت ترسم آخر از گرانباری نزار آید
میان رنجه مکن خود میکشم بار گرانت را
که دوش عاشقی شایسته تر در زیر بار آید

---

۱ ـ شتر بزرگ

رهائی نیست این دل را ز زلف تابدار تو
اسیر آن دل که اندر بند زلف تابدار آید
بر آید روز بزم از ابروانت گاه خونریزی
همان کاری که اندر روز رزم از ذوالفقار آید
کدامین ذوالفقار آن تیغ کاندر دست شه باشد
کدامین شه‌شهی کز شاهی گیتیش عار آید
امام مشرق و مغرب علی‌بن ابیطالب
که‌پیش درگه او شمس مشرق پرده دار آید
فلك قد کرده خم باشد که‌روزی بار بد هندش
که پیش بندگان آستانش بنده وار آید
بچرخ انجمش چشم عنایت باز شد روزی
از آن هر شام با صد دیدهٔ امید وار آید
نوال نعمت دریا نوالش درگه ریزش
ز سکان سما بگرفته تا بر مور و مار آید
چه‌آتش زدنیستان ستم را شعلهٔ تیغش
که شیر فتنه محروم از کنام مرغزار آید
بامکان عشری از بوی ولایش گر شود قسمت
شمیم جان گیتی تا قیامت مشکبار آید
اگر در روز محشر لب بجنباند شفاعت را
یقین ابلیس در رحمت بسی امید وار آید
فلك با استوا و ثابت و سیار و اجرامش
نباشد گر وجود او محال است استوار آید
نه دانش هر که بسراید چنین شیوا سخن بالله
در اقلیم وجودش بر همه کس افتخار آید

تاریخ جشن مبارك نامزدی والاحضرت همایون ولایتعهد مطابق سال قمری

جشن شاپور ولیعهد است	که بشاه آرزوی دل بود
دخت و اخت ملك مصر است	کش چنین شوکت شامل بود
نقش پیوند به لوح حق	از ازل این دو شمایل بود
این شهنشاهی و شاهی را	دل بیك رابطه مایل بود
خویشی آن رابطه اکمل داشت	گر چه آن عاطفه کامل بود

بهر بنیان مودّت وصل — بهتر از جمله وسایل بود
مُلکت مصر گر از ایران — دور در طیّ منازل بود
دل چو نزدیك شد از پیوند — کام دل یکسره حاصل بود
میهن و شاه پرستی جوی — که جز این دو همه باطل بود
عیش در کلّ ممالك شد — جشن در جمله قبایل بود
دید دانش ز پی تاریخ — طبع را ماده قابل بود
عرضه این مصرع شیوا داشت — (ماه و خورشید مقابل بود)

۱۳۵۷

در خطاب بحضرت ظهیرالدوله صفا علی

نه عجب ز عشق بلبل که بغیر گل نجوید
ز گل این عجب که بر عشق خروش او بروید
بطواف دیر و کعبه چه مقیدی که عاشق
ز همه جهات چون شد بهمه جهات جوید
بود این مرا توقع ز تو ای دل رمیده
بصبا ز من بگوئی بصفا ز من بگوید

پی گمشده دل خود سفر اراج تا کی
تو اگر مریض عشقی طلب علاج تا کی

چو دلم غم نکویان نه یکی هزار دارد
غم این جهان ندانم بدلم چه کار دارد
ز برای دیدن من دم مرگ کن شتابی
که دو چشم اشکبارم بره انتظار دارد
مشکن دل صفا را مپسند شهره گردد
که ظهیر دولت شه دل بی قرار دارد

پی گمشده دل خود سفر اراج تا کی
تو اگر مریض عشقی طلب علاج تا کی

همه شب به طرف کویت گذرم بدین بهانه
که غریبم و ندانم ره رفتنم بخانه
ز چه رو بصید وحشی تو خدنگ میگشائی
ز برای امتحان بس دل عاشقان نشانه

نه من این سخن بگویم که سحر گهان شنیدم
ملکی در آسمانی بسرود این ترانه

پی گمشده دل خود سفر اراج تا کی
تو اگر مریض عشقی طلب علاج تا کی

قصیده

از بحر بر شد ابر توانگر
آکنده آستینش بگوهر

آری چو در رسند ز دریا
سوداگران بوند توانگر

باران فرودین چو بیارید
بر کوه و دشت و جدول و فرغر

گه آذرخش تافت بهامون
گه زد بکوه غُرش تندر

روشن چو طور سینا کهسار
از برق خاطف است سراسر

بر کوه گوئیا که شبانان
از هر سوئی فروخته آذر

البرز کوه اگر که بدیدی
با آن سنا و برق منّور

انظر الی الجبل بشنیدی
موسی هزار بار ز داور

بس کوه پاره ها ببریده
سیل دمان ز کوه چو اژدر

جلمود صخر رانده ز کهسار
کش بو قبیس ناید همبر

هامون چنان عدیل بدریا
کز بحر فرق کس ندهد بر

بررودبار ها ز همه سوی
زورق بسی گذاشته لنگر

سیمین سفاین تو گوئی
سیمین بطان برود شناور

مرغان فراز بحر بپرواز
چون ز آسمان که تابد اختر

یانی کشیده قاید انجم
از باختر سپاه به خاور

در آبی ار که خاك نمودار
در آن دمیده ببینی عبهر

از مشکدانه ریخته لاله
در باغ و راغ مشکی اذفر

قمری بسر و گشت پر افشان
زاغ ار که بال زد زصنوبر

بینی شکوفه هاست بر اغصان
گه دور و گاه داده بهم سر

شعرای شامی است و یمانی
پروین بنات نعش و دو پیکر

ساقی مرا تو چونکه نگوئی
من گویمت چه باید ایدر

از خم سبو بر آرو بمینا
بفشان وزان بریز بساغر

بفشان کلاله در خم تامی
بوی گلاب گیرد و عنبر

تو نامیش شراب معّطر
من خوانمش گلاب مقطّر

ز آبان بصرف بهمن و اسپند — می در خم است وز دی و آذر
دهقان فکنده گرم پلاسش — بر سر نهاده خشنش اندر
ز آن می بفرودین چه ننوشی — بگسار می گسارا ایدر
ای رخ فروز بزم حریفان — زی دخت جم پیام مرا بر
گو به ز انتظار برآری — باده گسار و ساقی و ساغر
خوبان ز رخ حجاب گرفتند — تو نیز بر گشا رخ انور
بر آفتاب نیست حجابی — ای ز آفتاب روی تو بر تر
از چاه خم تو ای مه روشن — رخ چون مه صیام برآور
ای گوهر سلاله جمشید — در جام جم تو بودی گوهر
جمشید عصر ما بسلامت — ساقی مرا تو جام بیاور
تا می خورم بفّر شهنشاه — شاه ملك سپاه فلك فر
فرمانده جهان و جهانبان — کشور ستان و مالك کشور
عالم پناه و خسرو عالم — پشت سپاه و بازوی لشکر
کیهان خدای ساحت گیتی — فرمانروای خطهٔ اغبر
سیروس سر بر آر ز دخمه — ملك کیان سراسر بنگر
کسری ز خاك سر بدر آرد — تا شکر را بخاك نهد سر
گر پهلوی بدورهٔ دارا — کی چیره میشدیش سکندر
بود ار بظل معدلت شاه — ظلم غزان ندیدی سنجر
سیمرغ اگر ز قاف بپرواز — بر قصر شه بریزد شهپر
پر زد هما بقصر جلالش — ز آنرو شهان شدند همافر
بینی که شکر گوی و مباهی — بوسه زنان گذاشته بر سر
منشورش ار دهند بخاقان — توقیعش ار برند به قیصر
ز ایران بسی ملوك بدیدند — از پیشداد تا که هم ایدر
لشکر کشان فاتح منصور — شاهان تاج دار مظفر
کی تاب زلف یار بسنبل — کی خواب چشم دوست بعبهر
لطف سمن ندارد خیری — بوی بنفشه ندهد سعتر
لرزد بکوه پشت پلنگان — ز آجام چون هرای غضنفر
شاها بسی مراست دوا وین — بر درج پر لآلی و گوهر
هر چامه بر دعات بپایان — هر نامه بر ثنات مصدر
ز آن جملگی ثنا و مدایح — یك صفحه خوانم ار که زدفتر

بینی ز نگهت گل و ریحان گیتی شمیم گیرد یکسر

چونانکه خود درود فرستد کس بر پیمبر آل پیمبر

در باز آمدن موکب سردار سپه از خوزستان و فتوحات

در ورود موکب مالکرقاب نامدار
عز و رفعت از یمین بین فتح و نصرت از یسار

نامه فتح الفتوح رزم خوزستان بخوان
بس شنیدی هفتخوان رستم و اسفندیار

فتنه اعراب چون از ملك خوزستان بخاست
آتش خشم جهانبان زد بخوزستان شرار

بر شمار قطرهٔ باران ز سردار سپه
سوی آن سامان سپه اندر سپه شد رهسپار

از دلیران لشکری آراست چون شیران غاب
آتش افشان از دو دیده همچو اژدر های غار

ناوك اندازان سوارانیکه بر دوزند شب
دیدهٔ مور از خدنگی‌همچنان پیچیده مار

صف شکن شیر اوژنانی کز خروش رعد سان
روز هیجا از دل دریا بر آرندی شرار

بسکه‌ز آهن‌ریخت درصحرای خوزستان‌سلاح
گاو و ماهی زمین را پشت شد سوده ز بار

گاه شلیکش ندانستند خوزستانیان
دود توپست آن و یا از صفحه دریا بخار

بازویش بگرفت اندر فتح جبریل امین
همچو در خیبر که بازوی ولی کردگار

آنکسی کو پشت اسلام است ودین را پشتبان
نی‌عجب تیغش اگر نایب مناب ذوالفقار

نهضت‌آن موکب منصور بر عزم جنوب
یافت اندر ملك عالم در یکی روز انتشار

روز فتح را مهر مز روز رزم شوشتر
پشته ها از کشته ها افراشت در هامون هزار

یا گریزان یا اسیر و یا قتیل و یا جریح
حال آن جنگ‌آوران بیرون نبود ازاین چهار
غرش توپ و غو نیوان چکا چاك سلاح
دارو گیر قلعه کوبان و هیاهوی سوار
همچو شیران ژیان و همچو پیلان دمان
همچو باران بهاری همچو سیل کوهسار
بهر لاشه سوی صحرا بس عقابان هوا
بهر طعمه روی دریا بس نهنگان بحار
از سواران عرب بر خاست بانگ الحذر
شیخ با شور و شغب بر داد حکم الفرار
از وزیر و از سوار و از پیاده رخ بتافت
چون شه شطرنج بر جا ماند مات اندر حصار
آنچنان دریای لشکر در خروش آمد که دید
نك ز خوزستان و خوزستانیان خیزد دمار
بخت یاری کرد خوش باشیخ خوزستان(۱) که یافت
با یکی فکر عمیق او چاره و تدبیر کار
بندگی کرد و اطاعت چاکری بنمود و عجز
عاجزانه خالصانه چاکرانه بنده وار
گر نکردی عجز و آن عفو جهانبانی نبود
میشدی یکسر بخون آغشته خاك آن دیار
نه ز شیخ و نه ز شاب و نز وضیع ونز شریف
نی نشانی در جهان نی نامی اندر روزگار
بخت یار آن نیست کز درگاه دولت سر کشد
هر که بر درگاه دولت سر نهد او بختیار
این چنین فرزند نو شروان ساسانی ببین
شادمان از دخمه کاوس کیانی سر بر آر
ابر را گو تا بجای ریزش باران دی
بر نثار جیش سردار سپه گوهر ببار
با سپهسالار جیش آسمان مریخ گوی
چون بر آید جیش سردار سپه سر بر میار

۱ ــ مقصود شیخ خزعل است

مرثیه غزنینی و سامانی و سلجوق را

هر که‌اش این‌دعوی مردی است گو مردی بیار
در خیال آن شهان سودای ملك و سروری
در دل تو حفظ اسلام و رضای کردگار
مر ترا نظم‌است ورزم است و جهانداری وعدل
خسروانرا بزم ولهو و لعب وعیش است وشکار
یك اراده از تو وز رأی عدو سیصد فسون
یك پیاده از تو وز خیل عدو سیصد سوار
با همه رنجی که پیغمبر ز اهل مکه دید
داد روز فتح مکه مکیان را زینهار
گر تو عفو و رحمت آوردی بخوزستانیان
اختیار احمد مختار کردی اختیار
پیش از آندم کز سر گردون کشد خورشید تیغ
بر کشد خیلت بهامون تیغ بهر کار زار
عشق سرباز تو اندر جنگ بر تیغ وسلاح
عشق دامادی است کآرد نو عروسی در کنار
بر نوال مطبخ خیل تو گشته بارکش
ز اشتران ابر گر بینی قطار اندر قطار
طالع سعد ترا در اقترانند اختران
کز یسار اندر یمینند از یمین اندر یسار
صبحگاهان بنده ای از بندگانرا خواستی
سر کمین هندوی‌تو خورشید بر کرد از حصار
یا بباید خصم تو بر تیغ تو سر بر نهد
یا اگر سر تافت درمان نیستش جز انتحار
سر بفرمان آنکه داد و سرز فرمان‌آنکه تافت
این بپاید پایدار وآن بیاید پای دار
آنکه مطرود تو در روی زمینش جای نیست
هم مگر یکباره در زیر زمین گیرد قرار
خیل جرارت چو گرد گرم هیجا با عدو
آسمان آرد ندا الاعتذار الاعتذار

زود باز آ ای سر افرازی ده ایرانیان

زود باز آ ایکه ایران را بذاتت افتخار

روح دارابست اندر موکبت در اشتیاق

چشم سیروس است اندر مقدمت در انتظار

من نگویم چیست پاداش تو از ایرانیان

کاشکار است آشکار است آشکار است آشکار

در رکابت چون به شرع مصطفی واجب جهاد

امتثال امر شرع مصطفی واجب شمار

بگذری‌از بحرچون موسی‌وز آتش چون‌خلیل

جز دو پیغمبر که شد دریا نورد آتش گذار

تیغ تو دردست توهمچون عصای موسی است

بهر هر سبطی بقاو بهر هر قبطی بوار

نقش شمشیر تو و نقش نگین جم یکی است

گر نبودی آن اثر در وی نبودی آشکار

قدر و رأی تو دل و دست تو طبع راد تو

آسمان و آفتاب و بحر و کان ابر بهار

خیل بر کش رزم در ده مُلك بستان‌خصم کش

مال بخشا عدل فرما حکم ران فرمان گذار

جان ظالم داد مظلوم امر حق حاجات خلق

این بگیر آنرا بده این را گذار آنرا بر آر

مرد لفظ و مرد معنی مرد قول و مرد فعل

این مخواه و آن بخواه و این مدار وآن‌بدار

آرزو بر گور برد اسکندربن فیلقوس

چون تو گر یك زاده ایران بدارا بود یار

بر سر ایران زمین کی تاختی افراسیاب

گر که اندر جای کیخسرو تو بودی شهریار

اختصار هر سخن بی شبهه از اطناب به

جز بمدح حضرتت کاطناب به از اختصار

گرهزاران مدح گستر با هزاران ناطقه

بر نیاید عهدهٔ نعت ترا یك از هزار

داورا امروز اندر ملك ایران سربسر
یك سخن گستر نیابی چون تقی مستشار
اینهمه آثار محمودی بماند از عنصری
وز معزی ماند نام سنجر اندر روزگار
تو ز محمود و ز سنجر برتری وین بنده را
از معزی اشهر و از عنصری اشعر شمار
پرورش ده بندهٔ چون من ز بنده پروری
کز مدیحت گفته ها از من بماند یادگار
از سخن بس عقد لؤ لؤ بر نثارت آورم
وز نگارش گفته هائی همچو دّر شاهوار
خوش بود بر حکم عقل و شرع سودا با رضا
من بحکم عقل این سودا نمودم اختیار
چون زسودای بزرگان هیچکس نقصان ندید
من از این سودای خود بس سود دارم انتظار
تا جهان باقی بمانی بر جهانبانی بکام
ای جهانرا در جهانبانی بذاتت افتخار

در مدیح حضرت سردار سپه

جهانرا چونکه آبادان همی خواهد جهانداور
اساس کار را محکم کند بر روی یکدیگر
چو تقدیر خدا با همت مردان شود توأم
جهانرا بر یقین آباد میدارد جهان داور
همان ایران بُد این مرز وهمان ایران بُد این سامان
که خوانی داستان از رستم دستان و زال زر
ز کاوس و ز نو شروان و قارن یاد تا گیتی
ز جمشید و ز افریدون و بهمن نام تا محشر
بیان قوم ساسان و حدیث آل سامانش
بدوران نقل هر محفل بگیتی زیب هر دفتر
چو شد از تند آشوب قضا افکنده این بنیان
ز نوبنیان نهادش سعی معمار قدر بهتر

اساس نو ز دست آیتی ز آیات حق برشد
که در وصفش فرو ماند زبان هر سخن گستر

تعالی نیك حزم و نیك عزم و صائب الفکری
که طراحی فکرش طرح گیتی را بود مصدر

بامواج و بجزر و مد دریای سیاست بین
که اندر بحر اعظم عزم او چون برکشد لنگر

بایران ساخت یك لشکر که حیران ماندی اردیدی
چنان لشکر سپهسالار ایران طوس بن نوذر

سپهسالار جیش آسمان مریخ جنگی را
بگو اندر زمین بر حبیش سردار سپه بنگر

فرو بشکست بتهای غرور طاغیان در هم
چو اندر کتف پیغمبر بتان کعبه را حیدر

سیه روز این نژاد آرین گاه از بنی الابیض
ز خجلت زرد رو احفاد جم گاه از بنی الاحمر

کنون بر ملك بین کز جنبش یك زادهٔ ایران
به تسلیم ابیض و احمر به تمکین اسود و اصفر

کنون بر ملك ایران بنگرو بر عزم دارایش
که بریاجوجیان محکمتر است از سد اسکندر

بدشت کینه جای پرنیان خارا نهد بالش
بشام رزم جای دیبه او آهن کند بستر

چو موسی قبطیان ملك را در نیل خون راند
بدریائی چو نیل ار در رسد دریا کند معبر

بسان گنبد بهرام اندر روز پیکارش
بهر لمحه هزاران رنگ گیرد گنبد اخضر

ز خاك دشت و آتشبار تیر و آبگون تیغش
گهی اسود گهی اصفر گهی اخضر گهی احمر

بدشت از کله گردان ز گرمی خون بجوش آید
بسان می که اندر خم می آید بجوش اندر

ز زور بازوی روئین تنان بر مغفر روئین
طراق گرز آهن بر مثال پتك آهنگر

دلیران مستی آرند از غو کوس اندران هیجا
بدان مستی که می خون سر است و جام می مغفر
ز مغز خستگان عرصهٔ هیجا خورش سازد
عقابی کز فراز قلهٔ البرز گیرد پر
ز جسم کشتگان ساحل دریا غذا بلعد
نهنگی کز برای طعمه از دریا بر آرد سر
ز گرد سم مرکب در مصاف اشقر شود ادهم
ز خون فرق جنگی در جدال ادهم شود اشقر
شکسته تارك راکب دریده سینهٔ مرکب
خوی آغشته رخ نیوو بخون غرقه تن صفدر
دم مرکب فراز هر دو کتف راکبش افشان
سر راکب میان هر دو گوش مرکبش اندر
اگر شمشیر اسلامی پناهش شد بکفرستان
جنین هر کودکی را از مشیمه بفکند مادر
چگونه از مشیمه سر برون آرد ز تیغ او
مگر اشهد بگوید در رحم هر زادهٔ کافر
چو بر اسلام و بر اسلامیان یاری کند تیغش
بعزمش گر نگردد چرخ دارد ذنب لا یغفر
اگر تکبیر گوید لشکرش در حملهٔ دشمن
رسد شان فتح در الله نا گفته هنوز اکبر
ز خاور گر بسوی باختر لشکر همی راند
سر لشکر بقلب باختر بین ساقه در خاور
بنام قهرش ار شکر خوری شکر شود حنظل
بیاد لطفش ار حنظل خوری حنظل شود شکر
وزیران را بدو هر چند نام مشترك باشد
ز صورت در گذر از چشم معنی یکنظر بنگر
برنگ ار چه همالستند لیکن در خواص خود
نه عنبر میشود قطران نه قطران میشود عنبر
بعهدش بس امیرانند لیکن گفت نتوانم
نه هر کرار را حیدر نه هر طیار را جعفر

ز ساسانی ز سامانی ز غزنینی ز سلجوقی
خدا را راست گویم صفدری نامد چنو دیگر

دهد امیدواران را عطایش نهی لا تیأس
زند اندیشه ناکانرا رجایش بانگ لا تحذر

چنان سیمرغ عدلش پر گشاده بر سر گیتی
که کبکانند با باز شکاری در یك آبشخور

رعیت در رفاه و مال ایمن ملك آبادان
ولایت بر نظام و حکم جاری خلق مدحتگر

عشایر با خلوص دل بخدمت خاضع و خادم
طوایف از صمیم جان بطاعت بنده و چاکر

باستغناو قدرت خواند بر او آیت فاخرج
هر آن قدرت نمائی کو بشد مشمول و استکبر

به نطع و نرد بازی سیاسی داد یك جنبش
که یاغی رفت در ششدر شهمات و طاغی ماند درششدر

بیا بر حسن ایجادات و تنظیم نظامی بین
بیا بر لطف ترتیبات و تأسیس سپه بنگر

نه دست ترك یغمائی دگر در مرز این سامان
نه پای دزد صحرائی دگر در بوم این کشور

سر لشکر بهر جا پا نهاد از خیل جرارش
ز هیبت ریخت سر تا سر قلاع طاغیان یکسر

خداوند توانائی خداوند نکو رائی
خداوند علو در مردی و رادی هلم جر

ز تشبیهات فکر شاعران وصفش برون باشد
نه ابر است ونه بحراست ونه پیل است و نه شیر نر

خبیر است و علیم است و قویم است و قوی بازو
خداوند است و راد است و کریم است و وطن پرور

اگر پرویز بر شبدیز نعل زر همی بستی
ترا مرکب بود چرخ و بر او خورشید نعل زر

فشاندی آب فکرت تا نشاندی آتش فتنه
همان تأثیر بود او را چنان آبی که بر آذر

نکردی در شمال ار جد نه مرکز بود و نه ایران
نبستی بر جنوب ار دل نه سرحد بود و نه بندر
غرض از جوهر تیغ تو بودش صانع مطلق
که اندر طبع بنهاد او مقابل با عرض جوهر
رضای حق بجستی داد امن و معدلت دادی
از این رفعت از این رتبت چه بالا تر چه والا تر
جهانبانا جهان قدرا جهانگیرا جهاندارا
یکی از مکرمت بشنو بیان این ثناگستر
چنین چامه نیارستند نه قطران و نه صابر
چنین گفته نیاوردند نه وطواط و نه همگر
بخاك عنصری گر خوانم این شیوا سخن روزی
بیاد دورهٔ محمود از خاکش بر آرد سر
نه این مدح از ریا گفتم که در رؤیای خود دیدم
بدوشت رایت نصر من الله داد پیغمبر
ترا آوای کوس است و خروش و نعرهٔ مردان
شهانرا صید و لهو و ساغر و ساقی و رامشگر
تو بر سیروس و دارا منتی مردانه بنهادی
که باید شکر احسان ترا گویند تا محشر
تو بر اسلام و بر اسلامیان نصرت بسی دادی
که پاداشت بسی خواهد بدادن ایزد داور
بمان ای یاور اسلام تا اسلام در عالم
خدایت حافظ و حارس رسولت ناصر و یاور

در مدح ولی عصر عجل‌الله تعالی

بین به بهار ابر بهار است بر — دامنش آکنده به لؤلؤی تر
کف زده از دامن البرز کوه — سیل بیاشفته همه بحر و بر
بسکه فرو ریخته جلمود صخر — ساحت غبرا شده واد الحجر
رعد غریونده تبین خروش — برق فروزنده آتش شرر
غرش یك ارژنه غرنده شیر — رعد فکنده است بکوه و کمر
شعله زنان از همه جانب شهاب — نور فروزنده بچرخ قمر
بر ورق سوسن سیمین ببین — همچو دو صد لؤلؤ غلطان مطر

گر نشد از ابر بهار از چه شد ‌ ‌ ‌ خرمی و سبزی شاخ شجر
ژاله مبین‌درقدح نرگس است ‌ ‌ ‌ بادهٔ ناب است که در جام زر
مرغ شباویز چو شب زنده دار ‌ ‌ ‌ ناله الغوث زند تا سحر
فاخته اندر سر سرو سهی ‌ ‌ ‌ سرو سهی را بگرفته ببر
منطق طیرت نه که تا دانیا ‌ ‌ ‌ بو بوی ماده چه سر آید به نر
گر به شمیمی رسی از بیدمشک ‌ ‌ ‌ فرق نیاریش تو با مشک تر
بوی خوش ازغنچه چوبگشائیش ‌ ‌ ‌ بیشتر از غالیه دانی ببر
باغ نه گر چرخ ثوابت شده‌است ‌ ‌ ‌ تافته اختر چه در آن بی شمر
شاخ نه گر حامله از روح قدس ‌ ‌ ‌ بی پدر از چیست بر آرد ثمر
مشك که‌آن آهوی تاتار ریخت ‌ ‌ ‌ از گل شب بوی نه خوشبوی تر
اینکه بباغ است قراضه زراست ‌ ‌ ‌ یا گل خیری است سر آورده بر
صاف چو آئینه ببوی گلاب ‌ ‌ ‌ آب که در فرغر و جوی وشمر
قمری اگر پردهٔ قمری نواخت ‌ ‌ ‌ این نه عجب عشق بود پرده در
جام ندیدی چو ز یاقوت سرخ ‌ ‌ ‌ بر ز بر شاخ شقایق نگر
جنت اگر بود بدین خرّمی ‌ ‌ ‌ پا نکشیدی ز سرش بوالبشر
ساحت گلشن‌بنگر زمردین ‌ ‌ ‌ از مطرش ریخته لؤ لؤی تر
ای صنم گلرخ لعلی قبا ‌ ‌ ‌ ای بت سیمین تن زرین کمر
خسرو شیرین دهنان زی من آر ‌ ‌ ‌ از پس می بوسهٔ همچون شکر
قاعدهٔ صلح و صفا بر گذار ‌ ‌ ‌ از سر این جور و جفا در گذر
رهزن دلها ره دینم مزن ‌ ‌ ‌ دلبر من دل ببر ایمان مبر
رخنه بدین می‌نکن ایدون‌رسید ‌ ‌ ‌ قائم بالحق ولی منتظر
ای شه دارین که روح الامین ‌ ‌ ‌ همچو غلامانت ستاده بدر
خواستم این چامه مدیح آورم ‌ ‌ ‌ من ز کجا مدح تو خاکم بسر

در مدیح

موکب مسعود منصور امیر دادگر
شکر کآمد بابهار و عید فرخ از سفر

ای تو ماه مجلس افروز آفتاب ملك جم
میرسد حال از سفر اشرب فقد حان السحر
سال خوش با فال خوش خیر الخبر نعم النعم
روز نو روزی نو نعم النعم خیر الخبر
دیدن روی امیر و عید نوروز و بهار
ای بهار گل فشان گو خود کدامین خوبتر
من بر آنستم بتا فرخنده دیدار امیر
بس مبارك تر ز نوروز و بهار نامور
دست خواجه گوهر افشان ابر نیسان قطره‌بار
بس پدیدار است و روشن فرق باران و گهر
جذب وطردش جلب ودفعش قرب و بعدش رحم و زجر
درك و فقدان نیل و حرمان وصل و هجران خیر و شر
مهر و قهرش لطف و کینش حب و بغضش صلح و جنگ
شربت و سم سور و ماتم شادی و غم نفع و ضر
اندران هیجا که از گرد سوار و بانگ کوس
چشم اختر گوش گردون گشت کور و ماند کر
از همه لشکر گه خصمت همی آمد بگوش
الغیاث و الامان و الفرار و الحذر
وز سپاه تو همه بانگ ملایك در رسید
البشاره السلام الفتح النصر الظفر
ای مقام درگهت غوث الامم کهف الانام
ای خطاب حضرتت خیرالوری فخرالبشر
فضل و جود و رحمت وانصاف و عدل ورفعتت
بر فقیران داد رس بر داد خواهان دادگر
ای براهیمی که از آب دم شمشیر خود
آتش نمرودیان را بر نشاندستی شرر
عکسی از تیغ یمانی تو در صحرای هند
گر فتادی در گذر یا بر شجر یا بر حجر
شیر شرزه خوی چکاندی از مقامات بدن
مار گرزه خون فشاندی از سأمات جگر

دوش دیدم کز خلیج فارس خورشیدی بتافت
کز فروغش روشنی بر تافت اندر بحر و بر

با معبّر قصهٔ رؤیای خود گفتم بگفت
خواجهٔ اعظم امیر ملك آید ازسفر

ما ندانستیم خورشیدی بر آید از جنوب
یا بجز خورشید مشرق هست خورشیدی دگر

گر نراندی بر جنوب و سوی مشرق تاختی
آفتاب شرق بر تو سجده آوردی بسر

ریختی آن زّر ولؤلؤ در همه وادی هند
که نه لؤلؤ قدر در هندوستان دارد نه زر

بس ز شیرین منطقت نطق و مقال آراستی
طوطیان هند را طعمه نهادی از شکر

ساعتی افزون نشد کاین چامهٔ شیوا مرا
زاد از طبع گهر زا بر بقیمت چون گهر

امرء القیس ار شنیدی شعر این یك ساعتم
نی دنی الساعه بگفتی و نه وانشق القمر

در ستایش ذات اقدس ولی عصر امام المنتظر علیه السلام

بنگاشته است کلك ازل حکم لاتذر
بر ذوالفقار قائم مهدی منتظر

دیار بر زمین نگذارد ز کافران
این است حکم و معنی و مفهوم لاتذر

تیغ دو سر بگیرد مانند مرتضی
شبل‌است چون اسدپسر آید چنان‌پدر

آن دو رکابدار دوان از دو سوی او
گیرد قضا یسارش و گیرد یمین قدر

از جبههٔ ملوك جهان داغ بندگی
برسم باد پایش کالنقش فی الحجر

چون سایه آفتاب دوَد از قفای او
شاید که سایه ای فتد از رحمتش بسر

از عرش تا بفرش ملك‌را چنان هجوم
کاندر میانه نیست قضا را ره گذر

رضوان ز باب جنت و مالك بباب نار
پرسان ز جبرئیل امینند ما الخبر

درجنبش است نطفه باصلاب شامخه
تا پیکری شود سوی پیکار پی سپر

از یکدگر شکافد اجسام کوه ها
تا جان کان بر آید و ریزد بخاك زر

همچون حبابها که بر آید بر آبها
دریا گهر بر آرد و عرضه دهد گهر

ای شهسوار عرصهٔ امکان که کردگار
با دست خویش تیغ ترا بسته بر کمر

تیغی که جوهری ازل از دو رویه اش ... با نقش صنع بر زده النصر و الظفر

زآن تیغ گر گریخت عدو زنده ماند چون ... چون زنده ماند آنکه نماندش دل و جگر

کوه از نهیب امر تو ریزد برود ها ... وز رود ها ز آب روان رفته پیشتر

فصد قضا که در خفقان عدوی تست ... فصدیست کش ز خنجر مریخ نیشتر

گوئی که درفتوح تو اندر صفوف خصم ... ابداع کرده است قضا لفظ الحذر

گوئی که در اراقه خون عدوی تو ... ایجاد کرده است خدا حکم الهدر

رویش شود به آینه رایت آشکار ... از آفریده آنچه دهد عرضه بحر و بر

تیغت تمام مؤمن و مشرك جدا کند ... نی تیغ خسروان که بسوزد زخشك وتر

تا طعمه تیغ تو خورد از مغز خصم تو ... ظرفی است کاسهٔ سرش امانه مستقر

تا بوسه ای زند برکابت بطرف عین ... مهلت بخواهد از ملك الموت محتضر

از شوق روت بر بفشانند مردگان ... بهر قیام خاك لحد را ز روی و بر

در کعبه‌ات فریضهٔ صبح است وظهر وعصر ... در اقتدات جمله بشر با ابوالبشر

وآن دو صلوة مغرب و خفتن بگاه شام ... یك را بخاوران نهی و یك بباختر

آن بند نعل را که برآری ز آستین ... افزون ز ماسواست بهایش بعز و فر

اندر دعا و نفرین بر یار و بر عدوت ... درخواست کرده اندو مرسل زخیروشر

جدت برای شیعهٔ تو رب امتی ... نوح از برای دشمن تو رب لا تذر

چون میزبان تست خدا در نهد به پیش ... دنیا و آخرت ز برای تو ما حضر

سقای تست ابر وبجاروب درگهت ... از بحر بهره گیرد و افشان کند مطر

مالك ندا دهد بزبان زبانیه ... کز بهر دشمنان تو ناراست شعله ور

رضوان بجلوه آرد جنات عدن را ... کز بحر دوستان تو نزلی است مختصر

در حادثات بافتهٔ کار گاه چرخ ... فرش ره تو بود که ایمن شد از خطر

ور نه گسست سوز دل خستگان دهر ... یك لحظه تار و پود فلك را ز یکدگر

بر دشمنت روا نبود فر پارسی ... فر گر که خواستار بتازیش باد فر

بر عکس باد قسمتش از پارسی گری ... وز تازیش مباد بسهم القتال گر

مرخصم را زمانه اگر شربتی نهد ... نی از شکر که شربتش آرد بضم مر

ز آنرو که نکهتش بود از خاك کوی تو ... باد صبا عبیر فشانست در سحر

شاها کمین سگ تو بود در رکاب تو ... هرگز کسی ندیده سگی را دوان بسر

حمله کنان بخصمت کالليث فی الاجم ... نغمه سرا بمدحت کالیطرفی الشجر

بر چشم دشمنان تو تیر است شعر من ... این است و نیست بهتر از این تیر کارگر

بهاریه

چو در بوستان شد نسیم بهار
مرا ساقیا زان خزانی می آر
خدا را یکی پا بخمخانه نه
ببر دست و خشت سر خم بر آر
درودی رسان دخت(۱)جمشیدرا
که ای مانده جمشید را یادگار
رخ افروز از خم بگلشن خرام
که گل بر نشسته است در انتظار
بباغ است چنگ و براغ است عود
بسرو است قمری بگلبن هزار(۲)
بسرو سهی بانگ زن فاخته
بشاخ سپیدار در نغمه سار
چنان سایه گسترده هر نارون
که در سایه‌اش راحت صد سوار
کلنگان چنان بر هوا در هجوم
که خیزد زهر جوقه‌اش صد قطار
همه شاخهٔ بید مجنون شده
چو گیسوی لیلی پراکنده تار
همه نو عروسان گلشن ز رخ
بت خلخ و لعبت قندهار
تو گفتی که ارژنگ مانی گرفت
ز نقش چمن نقش خود مستعار
ز سبزه نیارست بیننده فرق
ز صحن گلستان و سطح جدار
همه لعل و یاقوت و مرجان کند
چمن آفرین مر چمن را نثار
چو برق بهاران بکهسار زد
چو بحر اندر امواج شد رود بار
ز دامان کوه اژدهائی دمان
خروشان سوی شیب شد آشکار
چنان نفخهٔ صور در رستخیز
فقار (۳) اندر آورد اندر قفار(۴)
و یا گنج باد آور قیصر است
ز دریا بکسری نماید گذار
ز باد صبا زلف سنبل بتاب
همی مشکبوی و همی مشکبار
چنان خط که بر آن لب جانفزای
بنفشه شکفت از لب جویبار
ز سارنگ گر در چمن صد نوا
بباغ اندر از عندلیبان هزار
چنان آتش سرخ آتشکده
ببستان بشب لاله گیرد شرار
به آئین زردشت ز آیات زند
سحر مؤبد آسا خروشد هزار
بدریده پهلوی سهراب صبح
بیاور از آن نوشدارو عقار
چه سرما چه گرما چه اسفندوتیر
تو دل گرم دار از می خوشگوار
که اسفند و تیرت بچشم حسود
چنان تیر بر چشم اسفندیار
بناله شده قمری از سرو بن
بجنده شده کبك در کوهسار
چو مزمار داود بر زیر و بم
ز مرغ سلیمان رسد ناله‌زار
دل عاشق از بانگ مرغان بجوش
چو یك ناله زار آید از لاله‌زار

---

۱ ـ شراب ۲ ـ هزار دستان ۳ ـ شکامها ٤ ـ بیابانها

بیك نغمهٔ عاشقانه به جفت — سحر بو بو (۱) آوا دهد بر چنار
بپای درخت و بشاخ درخت — بآهنگ ساز و بگلبانگ سار
چو بر گنبد دیر کرد آشیان — بزد لکلك آن بانگ ناقوس وار
ندیدی اگر مرغ حق بر درخت — کیت باور آمد ز منصور و دار
چو باغ جهان را نمیدید چشم — نمیداشت باغ جنان استوار
چو شد صنع در چشم عارف پدید — پدید آمدش قدرت کردگار
نریزند مشکی که ریزد صبا — بدشت تتار آهوان تتار
بود مطرب و باده و گل سه چیز — کز اَدوار پیشین بود یادگار
ترا عمر در این سپنجی سرای — گر این سه نباشد نباشد بکار
چو از شاخ پنجه زند گربه(۲) بید — بهل خواب خرگوش و دستی برآر
چو رست از چمن پیلگوش و سمن — بزن پیلپا زآن سمن بو عقار
چمن وادی ایمن و گل بشاخ — درخت کلیم است و افرخته نار
به گل یکدو گلبانگ گلریز(۳) به — ز صد نغمه (۴) خار کن بهر خار
بفرق عروسان بستان صبا — بدامن کند مشک ادمن نثار
چه ارغنده ای برمدار سپهر — گه ارغوان ارغنون ساز دار
لب یار بوس و لب جام را — دمی دل از این هر دو فارغ مدار
میندیش از آن کز شمر بگذرد — که بر باده و بوسه نبود شمار
اگر چنگ و تارت مهیّا نبود — بزن چنگ بر تار گیسوی یار
عقاری(۵) تو ساقی ضیارا(۶) چشان — که دل فارغ است از ضیاع و(۷) عقار

در لغز شمشیر و مدیح شاه جهانبان پهلوی

چیست دریای پر آبی که بود آتشبار
چون نهنگان تن او جان شکر و جان او بار
از دو سو بس بط شیر افکنش اندر بشناه
بط دریا نشنیدی که بود شیر شکار
بحر گه موج زند گه بقرار است و سکون
اوست بحری که بحالش نه سکونست وقرار

---

۱ ــ هدهد ۲ ــ بید مشك ۳ـ نام نغمه‌ای ازموسقیی ٤ ــ نام نغمه‌ای ازموسیقی
٥ ــ شراب ٦ ــ ضیاء لشکر لقب استاد ۷ــ املاك

اوست بحری که از او کس بسلامت نرهد
بحر گه غرقه کند گاه رساند بکنار

با همه آب ز هر تشنه لبی تشنه تر است
این چه آبست که بر دل زند اینگونه شرار

ز آب دریا همه شیران و پلنگان به نصیب
نکند شیر و پلنگ از بر این آب گذار

بر سر سبز یلان چون برسد آتش او
راست مصداق کند فی‌الشجرالاخضر نار

هست تاج ملکان میوهٔ این طرفه شجر
فخر عالی شجری راست که تاج آرد بار

نام او ناخن شیر است و خود از پنجهٔ شیر
بیشتر شیر دلان را بدرد در پیکار

گر که آن حرز حمایل بشب تار کند
نهراسد به شب تار پیاده ز سوار

چون بشکلش نگری شاخ گوزن است بشکل
چون بکارش فکنی پنجه شیر است بکار

بفروغ خور و لون فلك و شکل هلال
چو هلال است از یرا که خمیده است ونزار

او نه مرغ است ولی در بر او جان عدو
همچو دانه است که گیرد همه را با منقار

او نه پیکان و کند جای بتن چون پیکان
او نه سوفار و برد راه بدل چون سوفار

این همان گوهر شمشیر جهان افروز است
که از او ملك شهنشاه جهان یافت قرار

ملك مُلك کیان خسرو بهرام نشان
کیقباد افسر جمجاه فریدون آثار

هیبتش گر که بر ارکان فلك بانگ زند
چون ثوابت همه بر جای بماند سیّار

از همان روز که خور پیش درش سجده نمود

صد هزاران رهش افزوده ببینند انوار

جامه دارش زعجب گفت چودید اطلس چرخ

جامگی خوار (۱) ندیدیم بدین جامهٔ خوار

آن بیانات رشیقش چو کلام علوی

پر معانی طویل ار کلماتی است قصار

از عصا موسی عمران همه اعجاز کند

سامری ساحری ازعجل(۲) برآوردهخوار(۳)

مر مطیع تو وعاصی ترا مزد عمل

دار فردوس نصیب اوفتد و دار بوار

از پی سازش طبع تو نهادند فصول

ور نه کانون چه و آذر چه و نیسان و ایار

چهار فصل سنه خوش با تو وگربی تو بود

نه شتاباد(۴) و نه صیف(۵) ونه خزان ونهبهار

چرخ بر درگهت ار دور نمی زد ز ازل

می نخواندند همه هیئتیانش دوار

بره موکب تو باغ بزیب افزائی است

که سر زلف عروسان چمن غالیه بار

مرکب دولتت آنروز که شد اشهب چرخ

گشت مریخ رکابی تو خور غاشیه دار

ابر گوئی که بفرمان تو کرده است خدای

جز بفرمان نرود بندهٔ فرمان بردار

که چو سقّا بکشد آب خم مطبخ تو

که چو اشتر ببرد بار نوالت به قطار

تیر و بهرام دوام شهیت را به ابد

کند از تیغ نگار و دهد از کلك نگار

این شهاب است که بر طاغی تو تیر فکن

هین سماك(۶) است کهبر دشمنتو نیزه گذار

---

۱ - مواجب بگیر ۲ - گوساله ۳ - بانگ ٤ - زمستان ٥ - تابستان ٦ - نام ستاره ایست

نو عروس فلکت گر ننهد سر فلکش
کشداز گوش بکین قرطه(۱) واز دست سوار(۲)

تیغ رخشان کجت تا که فروشد به قراب
راست آمد سخن یولج فی اللیل نهار

بکر طبع من اگر فخر بکابین تو یافت
دهر درمهر تو و مهرویش نیست خیار

حکم تفریق زن و شو کند ار ابن زبیر
هیچ نقصان نکند عشق فرزدق زنوار(۳)

دو سر سلسله مریخ و زحل راست بکف
گردن خصم تو چون چرخ کند سلسله دار

زه قوسش بگلو جانش به چنگال اسد
دم عقرب شده بر گردن او سلسله وار

آل بویه به فنا خسرو اگر فخر کند
یا بقابوس حماسه رود از آل زیار

پیشدادی و کیان راست فخار ازتو سلیل
زو و طهمورث و جم راست شرف بر تو تبار

تو لآل گهر افشانی بر حاجت ملك
نه چو پرویز نعال ز زبر راهگذار

کشتهٔ تیغ ترا گر بمزاری ببرند
پیکر از قبر برون بفکندش خاك مزار

دشمنت گر که دعی نیست چرا مادر او
دور گشته ز پدر یا بلعان یا بظهار

ابر و بادند بسقائی و جاروب درت
امر بر ابر شد این خدمت و بر باد بهار

آسیائی تو بینباشی از خون یلان
کآسیا سنگ فلك را بفکندی به دوار

چون درختی که ز سر اره زنی پیکر خصم
راست نیمی به یمین افتد و نیمی به یسار

۱ـ گوشوار ۲ـ دست بند ۳ ـ زن فرزدق که بمکه نزد ابن زبیر رفت و طلاق گرفت

همه دندان و دهانشان شده آغشته بخون
باز کرده دهانند چو کفیده انار
شمس بر شمسه ایوان تو نزدیك رسید
شرف بیت شرف یافت بدان قرب جوار
به عقال (۱) تو در افتاد جهانی که بطبع
از ازل بود چنان اشتر بگسسته مهار
خسروی گر ز عجم مرد هزاره دو سه داشت
صد هزاران بجیوش تو بود مرد هزار
شمس گردون عطائی تو بدین مرز بتاب
ابر فیاض سمائی تو بدین ارض بببار
چار و هفت اُم و اَبَت باد بطبع و بصلاح
اندرین کاخ سپنجت مَدَد از هشت و چهار
حافظ جان تو بادا احد واحد فرد
پشتبانت نود و دو صد و ده ناصر و یار

در مدیح شیر یزدانی علی عمرانی علیه السلام

اگر ندیدی کآورده سرو غالیه بار
فراز آن قد بنگر دو زلف غالیه بار
کسی ندیده که بر داده سرو نافهٔ چین
کسی ندیده که آورده سرو غالیه بار
ز بسکه غالیه در زلف اوست پنداری
که بار غالیه بگشوده کاروان تتار
ز دست بلهوسان تا که دسترس نکنند
ز مشك کرده بر اطراف لاله‌زار حصار
حصار مشك که داده بگرد لاله ستان
حفاظ لاله که کرده ز مشك لاله سپار
اگر نه شیوهٔ چشمان اوست خونریزی
چراست این‌دل من‌خون‌وچشم من‌خونبار
به نکهت سر زلفش شبیه هست سه چیز
شمیم عنبر و عطر گلاب و بوی بهار
همیشه ازدل عاشق رمیده شش چیز است
شکیب وطاقت وآرام وعیش وصبر و قرار
دو وقت عاشق ناچار از دو چیز بود
بهجر صبر و تحمل، بوصل بوس و کنار
بخست جان مرا آن دو ابروی خونریز
ببست پای مرا آن دو طرهٔ طرار
بتا تطاول از این بیشتر مکن که بَرَم
شکایت تو بدرگاه سید ابرار
علی عالی اعلا وصی ختم رسل
که ناطقه بمدیحش بماند از گفتار
بزرگوارا از افتخار مدحت تو
سزد بوحی مقارن شودمرا اشعار

---

۱ — بند دست شتر که نتواند برود

به بندگی تـو از دل ملـك كند اذعـان | بچاکری تو از جان فلـك كند اقرار
هیون چرخ بقید لگام طـاعت تـو | چواشتری است که بر دست‌ساربانش مهار
پسند افتد اگر این چکامه عـرضـه دهـم | علی‌الصباح بدرگاه خواجه در گه بـار
خدایـگـانـا منظور من ثنا نبود | زبان مدیح ترا چون بیـاورد بشمـار
تومی که ثابت و سیار در وجود تو هست | بدین دلیل توان خوانمت فـلك مقـدار
گرم بطبع فلك قدر تو بود ثـابـت | قلم بدست گهر بـار تو بود سیـار
پسند حضرت تو شرط ور نه هیچم نیست | عنایتت چو نبـاشد مرا تو هیچ انـگـار
همیشه تا که بود مهر چرخ در گردش | هماره تا که بود چرخ پیر در رفتـار
موالیان ترا از بـلا مبـاد آسیـب | مجاوران تو را از قضا مباد آزار

در مدیح

یـادگـاری سرزلف خود آن شوخ نـگـار
تاری از موی بمن داد به از مشك تتـار
یعنی آنگه کـه قرار دلت از دست بـرفت
از سر زلف من آور دل خود را بقرار
بهر مجروح کسی مشك نگفته است علاج
دل مجروح مرا مشك چرا داد نگـار
خواست تا خسته تر آید دلم از فرقت او
خسته تر چونکه شود بسته تر آید ناچـار
یارب ار یك شبه هجـر چنین است اثـرش
زین همه شب که به پیش است چه بینم آثـار
روی من باد سیه خوی برخش چون بینم
آن زمانیکه خجل بینمش از این کردار
کاش اندر دل آن نو گل طنـاز فـتـد
که از این ره که به پیش آمده بر گیرد بـار
انس این دل نگرفته است بهجران هرگز
از کجـا تاب بیارد که شود دور از یـار
نـاز پرورد مـن آنماه کـه درگـاه خـرام
خواستم تـا بدو چشمم بنماید رفـتـار
حال در ناحیه چون تازد بر سینهٔ خاك
حال در بـادیه چون سازد با ناوك خار

یـار من رفت چه شد رفت که گـفتش که برو
بار الهـار ز کـه رنجیـد و کـه دادش آزار
یار چون رفت یقین دل ز پی او بـرود
چکند کس که نه دل باشدش و نه دلـدار
بی دل و دلبـر من سر بـه بیابان بنهـم
تـــا چه پیش آیـدم از عشق بتـان آخر کار
یار گویا سوی مجدالملك این بـار شتافت
جذبهٔ اوست که بس دور کند یار از یـار
بـه کمـند وی افتـاده اگر باشد یـار
نیست امید که بینم رخ او دیگر بـار
او نیارد که سخن گوید از غـایت شرم
با سخن ساز چنین چون رودش حال و مدار
آنچه با دلبر من خواهد کـردن بحـالش
لیك امید کـه نا کرده بمانـد یـك کـار
سخنش سحر مبین است به شیوائـی و حسن
دلبـر سادهٔ من جان نبرد از سحـــار
بر برزم اندر هـر گاه شود از پـی کـــین
بر ببزم انـدر هر گاه بـود درگـه بـــار
آسمانی است کـه بـر مسند عالیش سکون
آفتابی است کـه بـر چـرخ چهـارمش قـرار
خـاطر روشنش آن زنگ ز گیتی بستـرد
کـه نه بینی ابدالدهر بچهـرش ز نگـار
اطـلس چـرخ بـود غـاشیـهٔ اشهـب او
نه عجب گـر کـه سپهرش بشود غاشیه دار
چون بود ثابت و سیـار طفیلش بوجـود
با فلك نیست عجب گـر کـه بود هـم مـقدار
مـی نـه بینـی تـو کـرم را بـدل او ثـابت
مـی نیـابـی تـو قـلم را بکف او سیـار
نیکخواهـی تـو بدیـن ملك ایـا صدر گرام
نیکخـواهـی مـرا گـوش بنه کار بـــدار

هیچکس از تو بزنهار نبودست ولیک
بحروکان ترسم آرند ز دستت زنهار
کم ببخشای گهر از ید جودت شد پست
رحمتی آر که زر از کف رادت شد خوار
گر که آلوده صد جرم پناهنده شود
به پناه تو برون آید از عیب و عوار
اینکه گویند که بر چرخ شهاب ثاقب
بهر این است شیاطین را سوزد بشرار
استوارم نبد این قول و بخود میگفتم
زین غرایب به حکایات و نظیر است هزار
تا بدیدم که شهاب قلم از چرخ کفت
دشمن دیو صفت را چه شرر برد بکار
آنچه وصاف تو در وصف تو انشاد کند
واجبش باشد از عذر قصور استغفار

در ستایش شیر یزدانی علی عمرانی علیه السلام

مهندس فلکی گوئیا یکی پرگار
گرفته گرد جهان خط کشیده دایره وار
کنایه ز آنکه هرانکس درون دایره است
مدام باید سر گشته چون خط پرگار
عجوز دنیا آموخته کهن کاری
زهی فسون که عجوز کهن کند درکار
بمسان بدار فنا لیك دل مبند بر آن
بزی بملك جهان لیك تن مده بربار
چنانچه آنکه اناالحق بگفت و جان در باخت
بدار بود ولی بود بی خبر از دار
گروه علوی و سفلی بذکر سبوحند
تو می هراسی از کار مانی از اذکار
حجاب مانع دیدار تست پرده بدر
چو پرده را بدری چیست مانع دیدار

خروس عرش خروش آورد خروسانرا
نوا بر آیدشان بالعشی و الابکار
ز مرغ کمتری ای آدمی که هر آنت
صلا زنند و توئی خفته غافل از گفتار
تو خواب و بهر مدار نظام عالم تو
هزار نجم فروزنده تا سحر بیدار
فساد کون و مکان راز دیو میدانی
ز نفس دان که همان اوست دیو مردم خوار
ببند رخت و بزن گام و روی نه بطریق
که راه سخت و قدم سست و دزد ره طرار
مقام شهر چو ممکن مکش بهامون رخت
طریق دشت چو آسان مبر بدریا بار
چو زورقی متلاطم بموج بحر وجود
که هم هراس هلاك است و هم امید کنار
دو پا دو دست دو چشمت دچار صد تعذیب
که شش سری بمعیشت ببایدت ناچار
حریص سیم و زر از چیستی چه شد پرویز
که پا فشرد باندوز زر دست افشار
بغیر نامی بر کوچه از خورنق ماند
کجاست صنع سنمار را پدید آثار
ببارگاه مداین همای پر میزد
کنونش بین که نشسته است جغد بر دیوار
چه شد حکایت نمرود و کرکس و تابوت
نرفته سوی فلك در زمین گرفت قرار
سکندری که پی آب یك جهان پیمود
بخاك کرد قناعت بخاك گشت دچار
برآببام حصار تعقل و بنگر
مؤثرات وجود اندر این بلند حصار
فضای خرگه نه گنبد معلق را
که کرده است مقام ثوابت و سیار

فتوح رزم دلیران ز چیست در غزوات
قوام ملکت شاهان ز کیست در ادوار

چه دانه ها بفشانند بر بسیط زمین
که تا بر آید اشجار و بر دهد اثمار

چه صنعت است بفصل ایار و شهریور
چه حکمت است بگاه شباط و اسپندار

که داده آنهمه خوبی و آب و رنگ بگل
که داده آنهمه تندی و زهر و نیش بخار

بعابدان بمعابد که بر دهد سبحه
براهبان بصوامع که بر نهد زنار

که کرد طینت آدم عجین و شیطانرا
غرور داد که گوید خلقتنی من نار

تمام مختلفات ظهور عالم کون
یکی است چون بدرانند پردهٔ پندار

مگو بزشتی و خوبی اثر مقرر نیست
تفاوت این ببر مرد بخرد هشیار

بصالح است وثوق تقرب اعمال
بطالح است امید تفضل دادار

مناقضات جهان ارتباط تربیت است
مدار نظم بود اختلاف لیل و نهار

هنوز دیدهٔ پروین نیارمیده بهم
که بر کشد بسرش شمس تیغ آتشبار

بدین روش که تو بینی مقرر است نظام
ز بدو عالم ایجاد تا بروز شمار

تو باز عرشی و سیمرغ قاف امکانی
چو لاشه خواران تا چند بر سر مردار

درآ ز جلد طبیعت بر آ بتارك عرش
که خیر مقدمت آید ز قدسیان ایثار

بگفت عالم اکبر نهفته در تو بود
همان که عالم اکبر بدو گرفت قرار

علی عرش نشین شاهباز سدره قدس
ولیّ حق اسدالله قامع الکفّار
چنان ز آینهٔ دهر زنگ کفر سترد
که تا قیامت کس ننگرد بر آن ز نگار
بدست و تیغ تو شاها عدو چه چاره کند
که برق صاعقه ریز است و ابر صاعقه بار
دو چیز خلق و قوامش ز دست و تیغ تو شد
نظام عالم و دین محمد(ص) مختار
حواصل دم صمصام آهنین دم تو
بطعمه گاه غضنفر فرو برد منقار
در آن زمان که یهود بنی قریظه ز بیم
بسوی حصن حصین بر شدند رو بفرار
علم نمودی قد را برزم قلعه گیان
علم بدادی بر بو قتادهٔ انصار
بطلحه روز اُحُد تیغت آن معامله کرد
که روز خندق با نوفل و هبیر و ضرار
ز رایتی که براندی تو بر بنی غطفان
ز جنبشی که بدادی تو بر زمین صرار
هنوز لشکر انجم نایستاده بجای
هنوز گنبد گردون نیامده بقرار
تو بیست رایت در روز غزوه نجران
نگون و پست نمودی ز آل عبد الدار
چنانچه در سر یك چشم زد نماند اثر
بهیچ گونه نه از رایت و نه رایت دار
ز شعر عنصری این گفت نغز بر خوانم
ز اوستاد سخن عاریت نباشد عار
«چنین نماید شمشیر خسروان آثار
چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار»
مدیح شاه و بیان تو این چه بلعجبی است
بس است دانش از این قصور شرم بدار

مطایبه بامرحوم صدرالعلما رحمةالله علیه

دلبرا گوی بمن تازه چه داری تو خبر　　گویمت من خبری گر چه نداری باور
شب دو شین بوثاق خود بنشسته بدم　　خادمی آمد با عجل و شتابم از در
رقعهٔ دعوتی آورد ز صدر العلما　　گفتمش بر حسب امر شوم راه سپر
خادمك رفت و برفتم من در فکر فرو　　که چه خواهد گذرد امشب من تا بسحر
شاعرو رندو ادیبی چو من و دعوت صدر　　نه ندیم و نه حریف و نه شراب و نه شکر
آنچنان خشك شوم امشب ازخشکی قدس　　که ز عمان و ز قلزم نتوانم شد تر
نه مرا مسئله حیض و نفاس است بیاد　　نه مرا غائله آب مضاف است نظر
من چه میفهمم بول ابل جلاله　　من چه میدانم قول حسن بن اخیر
شبه آکل و ماکول کجا دارم یاد　　دیهٔ ضارب و مضروب کجا هستم بر
عرق جنب حرام است نجس من چکنم　　راوی از جمله ثقاتست مرا چیست ثمر
من چه گویم چه که دار دلم ولا معنی نفی　　من چه سازم چه که باشد من وما عامل جر
از حکیم آمدم این شعر بیاد اندر حال　　رحمت وغفران آید بروانش از داور
من که بی غمزه نمی خواندم یکروز نماز　　ورد بوحمزه چسان خوانم شب تا بسحر
بهر تدلیس خلاصه دو سه جلدی ز کتاب　　با یکی سبحه و سجاده به جیبم اندر
ورد اسکافی و دعوات کمیلم ز دعا　　شرح کافی و اشارات شهیدم ز خبر
همچو بوبکر عصائی وچو عثمان لنگان　　بعلی خلقم بد شکل تر از خلق عمر
با چنین حالت و این شکل وهیولا رفتم　　تا بدعوتگه خود جان به تعب تن بشرر
هر قدم بسملهی بر لب و میرفتم پیش　　تا ببینم که چه پیش آیدم از رنج وخطر
با سلام و صلوات و به تحیات و درود　　در زدم خادم بگشود در و داد خبر
فادخلواها بسلام بدمیدم بر خود　　رفتم و صدر بر صدر نشستم همبر
صدر جنباند سری مساك الله بخیر　　زیر لب گفتم امشب هذنا الدار بشر
ساعتی خنده زدو گفت که داعی چه کند　　گر نباشید شما مرد دل و اهل نظر
خواجه فرموده بمیخانه سری گر بینی　　نیتش نیست هویدا مزنش پای بسر
خادمی خواندو بگوشش سخن آهسته بگفت　　کرد اشارت بسوی حاجب بر بندد در
چونکه در بسته شد آوردند اوضاع نشاط　　ساقی و ساغرو مینا و می ورامشگر
باده ای تلخ تر از خشکی زهاد ترش　　ساقئی از همه شیرین دهنان شیرین تر
ساقیك آمدو بنشست و دو سه جام شراب　　ریخت و داد بدوره سپس یکدیگر
باده گوئی که سرافیل بدو نشاء او　　بود چون صور که جانشان بدمد در پیکر
نرم نرمك بیکی باده و نقل و بوسه　　اولین دور فتادند بشو رو بحشر

رقص وحدت عرفا دیدم گاهی که کنند — رقص اجماع مرا هیچ نمی شد باور
آن یکی گفت ببین بر من و غمزات مژه — وان دگر گفت نگر بر من و قرهای کمر
وان دگر چند معلق متواتر بر زد — چون کبوتر که شود روی هوا بازیگر
چشم من خیره شد و هر طرفی مینگریست — کاین شب است از نظرم میگذرد یا محشر
این چنین جامه سفیدان همه با قلب سیاه — این چه رخ زردی است کآورده شراب احمر
دیدم این بزم نخواهد بفتادن از شور — تا در انجام نیارد بطبایع یك شر
بحر حکمت دو سری بستم معجون حشیش — حکمت آری بچنین وقت بکار آید بر
چه حشیشی که خراباتیش آن رندانند — که برون نایدشان سر برودشان گر سر
گر کس از یك سر او یك سره پایش برسد — بر سر عرش بخواهد که رود بالا تر
ساغر می را یك جرعه و یك جرعه زپی — سر قلیان را یك دوره و یك دور دگر
جمله آن عربده ها گشت مبدل بسکوت — اشتلم ها همه گردید محول بدمر
من از آن مهلکه جستم بتدابیر وفسون — دانشا حکمت تو اینش خواص اینش ثمر

قصیده

ای سدره آشیان همایون فر — بشکن قفس بشاخه سدره پر
ای طایری که در ملکوت قدس — بهتر نشان زدند ترا بر پر
چون خاتمی که داشت بکتف احمد — آن نیز مر ترا است ببال اندر
بر خویشتن ببال و تو فار غبال — نقش نشان ببال همی بنگر
بر زد نشان آدمیت بر تو — و انسانت می بخواند همی داور
یعنی ز دل هوا و هوس بر دار — یعنی ز بخل و آز و طمع بگذر
یعنی شقی و شرزه مباش و شر — یعنی غوی و غره مباش و غر
در این نشان قدس بدستورت — اما الیتیم گفت و فلا تقهر
زان پس که نهی قهر یتیمان کرد — از سائلان بگفت و فلا تنهر
یعنی مران ز درگه خود نومید — سائل که دست سوی تو آرد بر
بر این جهان و این سه موالیدش — یکدم تفکر آور و می بگذر
کز چه بساخت حیوان پس انسان — آیا برای راحت و خواب و خور
وین چهار عنصر از چه همی بنهاد — آیا برای فتنه و شور و شر
نی نی بیافرید برای تو — نه طاق این بر آمدهٔ اخضر
چندین کرات این فلك اعلا — چندین طباق این کره اغبر
از روشنان گردون روشن کرد — صحن فضای تیره زمین یکسر
برجیس و نیرین و زحل بهرام — تیر دبیر و زهرهٔ رامشگر

بر کوفت بر زمین ز جبال او تاد
میدان ارض ساحت بحر و بر

اغنام حق به لایتناهی دشت
اندر چرا بسبزه و آبشخور

چوپان پیمبران او لوالعزمند
بر سبزه و آبگاه ترا رهبر

ای گوسفند بر بچرا رفته
در سبزه‌زار دشت خدا میچر

بشنو نباح گرسنه گرگانرا
گه نیز کوه و دامنه را بنگر

قصیده

دو سیار هستند بر چرخ اخضر
یکی سعد اکبر یکی سعد اصغر

یکی نحس جایش فرا تر از آنان
که کیوانش نام و زحل نام دیگر

ز تأثیر این یکدو اجرام علوی
چه کردی نظاره در این سبز منظر

اگر شومی آید نه آن ذوالشآمه
و گر یمنی آید نه این میمنت گر

گدائی اگر در خرابی نشیند
که اش خاك بستر که اش خاك بر سر

و گر شهریاری بقصری بر آید
که درپایش اورنگ و بر فرقش افسر

نه برجیس در یاری شهریاران
نه کیوان بخصمی مسکین مضطر

همه عزت و ذلت است از خدائی
که فرد و قدیم و علیم است و داور

بموری به بخشد بساط سلیمان
که مور از سلیمان برد فر فراتر

همه ملك دارا و دارائی او
دهد بر کهین بنده ای از سکندر

تغزل

یوسفی دیدم شد از صلب یهودا آشکار
آل اسرائیل را زین پس بجانم خواستار

از غم یوسف رخی از دودهٔ یعقوبیان
دیده اندر خون دل دارم همی یعقوب وار

اژدر موسی است مانا یا دل فرعون مصر
درع داود است یا رب یا دو زلف مشکبار

روی او نا دیده موسی آن ید بیضا نمود
گو توانی زین سپس از آستین دستی بر آر

یازده کوکب که‌در رؤیای یوسف شد پدید
خود یهودا می بیامد یك از آنان در شمار

نور آن کوکب بود این کوکب گیتی فروز
کوکب ار دیدی درخشنده تر از شمس‌النهار

خواست یزدان تادو تن ز اسباط را آرد عزیز
یك بمصر آمد عیان و یك به ری شد آشکار
موسیا در جامهٔ سبز این شعاع نور بین
بر درخت سبز اگر دیدستی آن افروخته نار
سبطئی چونان اگر بر قبطیان رخ می نمود
بر آله موسی از جان سجده کردندی هزار
من نه امروزی است کارم کز پی ترسائیان
معتکف در دیر رهبان بوده ام بس روزگار
صبحگه‌زان پیش کآید بانگ قس و جاثلیق
بس نماز آورده ام در دیر ترسا بنده وار
تن بزنار و صلیب آراستم تا یافتم
نزد اسقف افتخار وپیش مطران اعتبار

بهاریه و ستایش خسرو اسلام پناه پهلوی

سحابی شد از بحر بردامن بر
ز دامن فرو ریخت بس لؤ لؤی تر
چنان بط که آب از پر خود فشاند
بیفشاند آبی که او داشت در پر
شد از چشمه ساران و باران اردی
همه آب در آبدانها و فر غر
ز بار گران شاخهٔ نسترن بین
که چون بید مجنون بدامان نهد سر
ز بادوزان تازه سرو نوان را
گهی چون کمان پشت و گاهی چو چنبر
چنان نار نمرود باغ شقایق
گل اندر میان چون براهیم آزر
چنان قصر یاقوت آید بمرأ
چو آن ارغوانها به بینی به منظر
همه سبز و سرخ است تا چشم بیند
ز سبزه ز لاله همه کوه و گر در
پرندین سلب کشته طوطی هندی
چنان جامهٔ سبز آل پیمبر
سیه جامه ز اکسون شده سار و مینا
تن افکنده بر ثوب عباسیان در
ز شاخ چناران شنو در ترنم
سحر بو بوی ماده با بو بوی نر
چمن سر بسر دشت یاقوت گشته
شکفته بس از هر کران لاله احمر
ز ترشیح آن شبنم صبحگاهی
به بینی بسی ژاله در لاله اندر
ز لطف و صفا ژاله در لاله بینی
چنان آب کوثر که در حوض کوثر
سحر یاسمین ریخت یارم بدامان
هنوزم بود جیب و دامان معطر
کجا یاسمین این شمیمش تو گوئی
که افزوده بر یاسمین بوی دلبر
براه که نرگس گشاده است دیده
بنفشه چه از غم بزانو نهد سر
بشب در چمن نسترن بین که بینی
بتابد هزاران فروزنده اختر

دو صف بر کشیده بدو طرف جویش زنسرین وسوسن زخیری ۱ وعبهر۲
ایا غیرت نقش ارژنگ مانی ایا رشگ صورتگریهای آزر
از این دست بتگر اگر بت بر آرد هزار آفرین باد بر دست بتگر
مرا راستی با چنان قد دلجو چه حاجت بشمشاد و سروو صنوبر
بشمشادو سرو و صنوبر کسی خوش کش آن قد دلجو نباشد برابر
گل اندر گلستان بفصل بهاران خوش آید چو آذر که در ماه آذر
ز آذر اگر مجمر اندر شبستان ز گل در گلستان فروزنده مجمر
رخ افروز ای آذری چهر گلرخ که حاجت نباشد نه بر گل نه آذر
تو گوئی بخم‌مشك سوده است‌دهقان همش مشك ادمن همش مشك اذفر
و یا نافه در خم بیفکنده آهو که اینسان بر آید شرابش معطر
خوشا بخت دهقان که از خم بر آرد شراب معطر گلاب مقطر
ز خم هر که باده بر آورد گفتا خوشا دست رزبان و صنع کدیور
همه بسد و لعل و یاقوت ریزی چو صحن قدح ز آن نمائی منور
نه یاقوت او لیك یاقوت گونه نه گوهر بود لیك در طبع گوهر
شنیدم که جمشید چون یافت می را حکیمان در اوصاف راندند دفتر
یکش‌نورجان خواندو یك پرتو دل یکش هوش افزا یکش روح پرور
نگفتند بهتر از آن نغز گفته که می آنچنان را کند آنچنان تر
معمائی از این معما چه گوئی که مرغی است ریزد ز منقار گوهر
مذابست یا قوتش اما مذابی که آبست در شکل و در طبع آذر
غرض زین معماست مرغ صراحی که باده ز منقار ریزد بساغر
تو ساقی بیا همچو چشم خروسان ز منقار بط ریز خون کبوتر
که چون زورق خرد در آبدانها ز هر سو بسوی دگر بط شناور
بر افراشته دم چنان بادبانها بآب اندر افکنده پا همچو لنگر
بگلشن نگر سوسن ده زبان را مدیح شهنشاه میخواند از بر
فلك آستان پهلوی پشت لشکر خداوند ایران زمین شاه کشور
بحکم قدر خطبه شاهیش را بچرخ ششم مشتری شد بمنبر
بفرش همه قدسیان صوامع بتشریف جبریل گسترد شهپر
بتجلیل بر خاست بعد از دعایش ز کروبیان بانگ الله اکبر
نیاهیخت تیغی که ندرید جوشن نکوبید کرزی که نشکست مغفر
ز جوشن بدرید تا نقطهٔ دل ز مغفر فرو کوفت تا پشت اشقر

۱ - شب بوی زرد ۲ - نرگس

ز جوشن بدرید تا نقطهٔ دل
ز مغفر فرو کوفت تا پشت اشقر
چو کبکان کهسار از بیم شاهین
همی کوس بر کوس میریخت لشکر
بر افشاند در دشت سر از دلیران
چو تخمی که دهقان بریزد بمبذر
بقلب عدو تیغ دارای ایران
بقلب قلب (۱) تیغ دارای اکبر
ز هر سوی پیکان چنان تند باران
خروش سواران چو غرنده تندر
دهد طاغیت جان مطیعت برد جان
که در بغض و حُبِّ تو بیش است و جدور
بجان عدو تیغ سوزانت را کس
نیارست تشبیه جز عاد و صر صر
بخیل تو رایات تو چرخ پیما
بدست مخالف علم همچو فرفر
سمند تو در آتش گرم هیجا
چنان گرم رو چون در آتش سمندر
تو بودی جهانی بمعنی و صورت
جهان در لباس بشر گر مصور
چه بر قدر تو بر فزاید که شاعر
ترا خواند شاهنشه عدل پرور
تو آنی که شمشیر تو آب داده
ز عدل این زمین را بسان دروگر
بخواندندش رب سدیر و خورنق
چو بفراخت یك قصر نعمان منذر
زهی قصر عالیت کش صد چو نعمان
سزد تا بود پاسبانش بمنظر

---

۱ — پدر اسکندر

بیك روز از یك خراجی که گیری
ترا روزی خلق کیهان میسر
وگر می ببخشی خراج جهان را
ترا روزی کون در مخزن اندر
ز پیکان تیر تو روزی خصمان
چو روزی طفلان ز پستان مادر
شها سالیان شد که این بنده دارم
مزین بمدح تو دیوان و دفتر
تو ای شاه فضل و ادب دوست داری
خداوند فضل و ادب را بپرور
کزین نوع چامه بدین لطف و کشی
چنین عذب و طنانه و روح پرور
نه از صابر ترمد آمد بـاتسز
نه ز استاد بیورد بشنوده سنجر
بود سهم بادا فره دشمن تو
خدا آنچه کیفر نهاده بکافر
بدنیا و عقبی محب تو گیرد
یکی حظ اوفی یکی فر اوفر

قصیده

هوش دارو این سخن را از سنائی گوش دار
ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار
سر بسر بخل و حسد آز و ولع حرص و طمع
الله از این خاکدان آزاد مردان الفرار
جای بینش کوری و جای نیوشیدن کری
بر خرد تا بخردی بر علم جهلت اختیار
کار دان دل خون و عاقل در غم و دانا ز بون
سفله منعم ابله اندر عیش و نادان بخت یار
قلبتانی و غری غمازی و عشوه گری
تا دچار غم نگردی دست آر این یك چهار
صدق مخذول و وفا منکوب و احسانست کفر
علم مردود و هنر مطرود و انسانست خوار

رفتی آری نام جای نام آوردی تو ننگ
رفتی آری فخر جای فخر آوردی تو عار

چون چنین حال جهان است ای حیاتت چون ممات
در پناه مستعان رو زین حیات مستعار

ما بسان کاروان و این جهان همچون رباط
این چنین دارالرحلیت کی بود دارالقرار

ای جهان کج روش با راستان گه راست رو
ای سپهر پشت خم از سر بلندان شرم دار

سود نز صیف و شتایت نز ربیع و نز خریف
دل چه بندی بر شباط و آذر و ونیسان ایار

ما چورخ در راستی گردون چو پیل اندر کژی
در چنین نطعی چه بازم با حریفی کج مدار

آخر ای آباء گردون ما همه ابنائتان
چیست آبا را بابناء تا ابد این گیر و دار

چرخ گردان این کند نی چرخ گردان ای حکیم
چرخ چون گوئی است در چوگان امر کردگار

سعد و نحس آفرینش نقشهٔ لوح ازل
داده مر برجیس و کیوان را منجم اختیار

قصیده در مدح مرحوم سمیعی ادیب السلطنه

چگویم دگر وصف رخسار دلبر
چرا بر کشم آه سوزان ز دل بر

ز زلف معنبر پریشان چه باشم
که روزم سیه کرد زلف معنبر

چرا قامتی سرو خوانم بسروی
نشانم ز رخساره ماه منور

چرا زلف و چشمی نمایم مشابه
یکی را بعنبر یکی را به عبهر

لبان و دهانی چه آرم مماثل
یکی را بشهد و یکی را بشکر

ثناگر شوم چند پیش امیران
چه بیند چه مهر از امیران ثناگر

نیارم بگفتن همی انوری سان
دگر بحر و کان را دل و دست سنجر

نگویم که نه کرسی آسمان را
دگر زیر پای قزل ارسلان بر

بود نامهٔ تو به من بدستم
همین چامهٔ نغز گفتار در خور

بگویم سخن گر سخن گوی باشم
به تقدیس و توحید یزدان گر گر

به نعت پیمبر سخن گفت خواهم ز مدحتگریهای آل پیمبر
هم از آل بیت و ز مردان آنان ز دستاس زهرا و شمشیر حیدر
هم از روز ها گرسنه شام کردن وز آن بطن جوعان شبیر و شبر
ز اصحاب اسرار آن پاك دینان ز عمار و سلمان ومقداد و بوذر
اویس آنکه سوی قرن شد ز یثرب پیمبر ندیده بفرمان مادر
ز آیات فرقانی آیم مفسر که آیات گردد مفصل مفسر
ز نوح و پسر شرح بدهم حکایت براهیم و آن بتگریهای آزر
ز ذوالنون و ماهی بگویم کماهی که‌چون شد که دربطن نون شد شناگر
ز فرعون و هامان ز موسی و هارون ز اسحاق و ساره ز اسمیل و هاجر
از آن یازده کوکب و خواب یوسف ز یعقوب و اسباط و حال برادر
ز یاران کهف و از آن کلب باسط ز اصحاب رس و از آن عاد و صرصر
از آن اختران و بروج سماوی از این‌ارض اغبر وز آن چرخ اخضر
ز خرچنگ و شیر و ز ماهی و بره بز و خوشه عقرب ترازو دو پیکر
هم از نسر طایر هم از نسر واقع هم از سعد اکبر هم از نحس اکبر
بگویم که رامح چه حال است و ذابح مجره چسان و چگونه است محور
ز صرف و ز نحو آورم شرح وافی هم از فاعل فعل و هم اسم مصدر
هم از عمر و مضروب و هم زید ضارب هم از عامل رفع و هم عامل جر
بگویم عقول و نفوس و هیولی ز ماهیت و شرح اعراض وجوهر
دلالات را ز التزام و تضمن بمنطق رسانم بجای خود اندر
قیاسات کارد صناعات خمسه ز برهان جدل شعر با آن دو دیگر
ز مقبوض و مکفوف و مقصور گویم عروض مثمن هم اخرب هم اشتر
ز خبن و ز طی و ز قطع و اذالت ز حاف رجز می بخوانم سراسر
بدیعی برانم ز تفسیر و بیتین چنان نغز و شیوا که حق سخنور
ز تسجیع و تفریع و ترصیع صنعت ز تکریر و تشبیه و تمثیل در خور
ز تقسیم و توشیم و تسهیم بی عد ز ایجاز و اغراق و ایغال بی مر
ز رهن و ز صلح و ز بیع و اجاره بد انسان که در فقه آمد مقرر
ز شفعه ز شرکت ز غصب و امانت ز لقطه جعاله که در شرع انور
لعان و ظهار و مبارات وعده ز ایلا که بین زنان است و شوهر
ز خلع و ز رجع و ز طهر و ز کابین ز تعزیر و حد و ز قاضی و محضر
بسیارم هم از نامهٔ باستانی همه رسم و آئین شاهان کشور

کیومرث و هوشنگ و طهمورث وجم — فریبرز و کاوس و داراب اکبر
ز لهراسب وطوس و سیروس و بهمن — ز گشتاسب و داریوش و سکندر
بگویم ز پور پشنگ از چه آمد — بخون غرقه پور منوچهر نوذر
ز کاوس کی کو بسودابه عاشق — ز سهراب کش بود تهمینه مادر
ز سودابه و عشق او بر سیاوش — سیاوش از آزار رفتن در آذر
ز رزم هماون ز پیکار پیران — ز رهام و کیوان دو نیو دلاور
ز کاموس و ز اشکبوس کشانی — و ز آن تیر چون نیزه کو یافت کیفر
چگویم که آرد امیر از بلارك (۱) — بیك آختن جسم جوزا دو پیکر
و یا از سم باره خاره کوبش — بیك تاختن سطح بیدا مقعر
بگفتم من این گفته با صدق لهجت — نه گفت معما نه قول مزور
من این توبه از روی اخلاص کردم — نه با کذب و فریه نه از هزل و تسخر
خدایا بگفتم هر آنچ از سوابق — سوابق مگیر از سر عفو بگذر
چو دورم ز یاران نخواهم بهاران — بهاران خوش آنرا که یاریش در بر
بیاد کدامین سمنبر بگویم — ز نسرین و سوسن ز خیری و عبهر
ز موی کدامین سمن بو ببویم — ز مشك و ز عود قماری و عنبر
بشعر خود آرم مدیح سمیعی — که گوهر کشم در ترازوی گوهر
زهی درگه عالیش کز بلندی — بر افراشته سر بکاخ زحل بر
پی خطبه در نامش اندر وزارت — بچرخ ششم مشتری شد بمنبر
که لایق که او خطبه خواند بنامش — بجز در ششم آسمان سعد اکبر
بر آسیب خصمان ملك شهنشه — بسرکوب اعدای دین پیمبر
عصای کلیم است آن خامهٔ تو — که گه خامه گردد گهی گردد اژدر
ز تکرار این قافیت های شایان — هوالمسک را در نظر آر و بگذر
مکرر خوش آید بشرط نکوئی — که البته اصفی است قند مکرر

در مدیح (متاسفانه مطلع این قصیده پیدا نشد)

ز انقلاب زمان کنج عزلتی اولی است
که دهر سخت شخنده است و چرخ نا هنجار
ز چرخ نیست که از دست چرخ گردانست
هر آنچه بر سر این آدمی رود ناچار
چو دید چرخ که من بندهٔ در شاهم
بروز و شب ببرم سجده میکند صد بار

---

(۱) تیغ هندی

ایا فلک در گردون سریر عرش اورنگ
ایا سکندر دارا نشان جم آثار
عنان گرفت قدر دست بر بیال سمند
رکاب داد قضا پای در رکاب گذار
شهان حسام کشند از نیام از پی نام
تو بهر نصرت دین محمد مختار
چسان نیارد فتح آن سوار کش بمصاف
قضا جنیبه کش است و سپهر غاشیه دار
بهر یمین و یساری بحمله در نگری
که نصرتت ز یمین میرسد ظفر ز یسار
چهار عنصر تابع بامر نافذ تو
نهاده گوش بفرمان چو بنده ایت چهار
بباد برگو بر کن ز بیخ بنگه خصم
بخاک برگو بفشان بچشم خصم غبار
بآب برگو در خویش غرقه کن تنشان
بنار بر گو بر زن بجان خصم شرار
توآن‌نبرده (۱) سواری که چون تو درمیدان
بر اسب بر ننشسته ز بعد سام سوار
تبارك الله از آن جنگجو سپاه دلیر
مبارزان خیاره (۲) گوان شیر شکار
بکوه هر یك همچون پلنگ خشم آغند
ببحر هر یك همچون نهنگ جان اوبار
ز بس شعاع سیوف و رماح اندر دشت
چو طور سینا دشت است مهبط انوار
ز پای کوب ستور و ز تعبیات صفوف
حصار دشت کنی روز کین و دشت حصار
بعرصه چشم نبیند جز ابر و بارانی
ز رشح و ظلمت خون قتیل و گرد سوار
بزیر بار غنایم ز بختیان هیون
ز غرب تا شرق اندر همی کشیده قطار

۱- جنگی ۲- منتخب

گرفته دشت کران تا کران ز بار غنم
جمل چو ناقه حبلی ز بس گرانی بار

نبی‌الملوك امیران بسته اندر بند
یکی ز خیل تو بگرفته ز آنگروه هزار

بس از اسیر که هرکس کشد بدنباله
شده چو عقرب جراره لشکر جرار

غریو کوس بشارت خروش نای ظفر
فکنده ولوله در جان گنبد دوار

سران خصم بنوك سنان خیل بلند
شده سران سران بر درخت هیجا بار

رسول را شب اسری ترا بروز مصاف
همی شنیدم و دیدم بمرکب طیار

پیمبری و شهی را زانبیا و ملوك
دگر ندیدم و نشنیدم این چنین آثار

زمانه گوئی یك لحظه سر ز امر تو تافت
که نام تا ابدش شد زمانهٔ غدار

چو هرچه کرد قدر جمله بر صلاح تو کرد
همه بامر تو گوئی که رفته است اقدار

ببزم زر گرانمایه خوار میداری
چراست کاهن داری عزیز در پیکار

قیاس جاه تو با خسروان ماضی چیست
که عمرو لیث نبودی بجز یکی صفار

همه نژاده داود و طغرل و بیغو
سلاجقند و بسلجوق میکنند فخار

نسب چه داشته اند آن ملوك طاهریان
نژاد از که بودشان شهان آل زیار

که بود آنکه پی فتح هند او گفتند
چنین نماید شمشیر خسروان آثار

همانکه بر در قنوج و سومنات شنید
«چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار»

تبارك الله از آن پرنده مرکب تو
که برق کوه گذار است و باد دشت سپار
بموج بحر و غا (۱) در شنا چنان تمساح
بدور مرد مبارز چمنده همچون مار
گهی چو یك سر پرگار دایره پیما
گهی بمرکز چونان دگر سر پرگار
چو شیر ارژنه اندر صهیل و در غرش
چو کبك دامنه اندر خرام و در رفتار
ز اهتزاز نسیمش خنك شود تف رزم
چو از جنوب و شمال آورد چو باد گذار
بیك اراده صاحب چو کوه شد ثابت
بیك اشاره راکب چو باد شد سیار
چنان دو گوش بسوی سپهر بگشوده
که گوئی از فلکش در رسد همی اخبار
به پشت او نتوان بر عدو شبیخون زد
که برق نعلش چون روز می کند شب تار
همی گذر کن شاها بملك هفت اقلیم
فسانه ایست کهن هفتخوان اسفندار
صنم پرستان بر بندو بتکده بشکن
همه سنن بگذار و همه بدع بر دار
خود از مدار بماندی جهان ز بیم فنا
بعمر دولت تو گر نبودش استظهار
بدار ضرب ازل گوئیا ز دست قدر
خجسته نام ترا بر زدند بر دینار
بهار خرم آمد بخرمی بنشین
خدایگانا بر عادت ملوك کبار
ببار بختی ابر اینهمه گهر بستند
که پیش مجلس عالی همی کنند نثار
ز لحن مطرب خوشگو نشید و نغمه نیوش
ز دست ساقی خوشرو نبیدو باده گسار

---

۱ ــ جنگ

شد آنزمان که همی بر شد از رواق بخور
شد آن اوان که همی بر شد از بحار بخار
برسته جان ز فصول شتا و صیف و خریف
زمان زمان نشاط است و دور دور بهار
ز مردین شد آن حله های کافوری
عقیق گون شد آن دیبه های سیمین بار
چنانچه مرده بمحشر کفن ز تن ریزد
بریخت برف بیك نفحه از تن اشجار
بشب گلستان روشن بسان مجلس شاه
ز بس سراج مضیئی از شکوفهٔ اثمار
بهار چون دم طاوس و پر بوقلمون
بباغ و راغ بر الوان سبعه بست بکار
حصار خیل بهار است باغ و شاخ درخت
ز باره سر بکشیده چو دیده بان حصار
براغ بین بشمر پر زنان همی شد بط
بباغ بین بشجر نغمه خوان همی شد سار
ایا برتبه ز محمود تو فزون صد ره
منم بگفته ز محمودیان فزون صد بار
بسی فزونم از آنکو بفتح اکره (۱) گفت
ایا نسیم سحر فتح نامه ها بردار
مرا چرا نرسد صره ز سیم بشعر
که عنصری را زر میرسید باقنطار
من آنکسم که به الفضل ما به شهدت
بفضل و مرتبت من عدو کند اقرار
مرا چه باید ز اینگونه خویشتن بستود
ز بوی مشك چه حاجت بگفتن عطار
سه چیز باید مر شاعر سخنگو را
که از تقارن آن نیك افتدش اشعار

۱ ـ نام یکی از شهر های هند

نخست علم و دویم طبع و سیمین تشویق
مراست آندو شها حق سیمین بگذار
به پره های حوادث چو دانه نرم شدم
بیك دو گردش چرخ رحائی (۲) دوار
هزار سال بقا باد دور ملك ترا
نه قانع است دل من بدین هزار هزار

درستایش شیر یزدانی ولی عمرانی علیه السلام

هر کس که دارد دلبری باید ز روی دلبرش
هرگز نگیرد دیده را شاید نبیند دیگرش
یکچند اهل راز شو از راه صورت باز شو
با یار خود دمساز شو تا جای گیری در برش
ای مست صهبای بلی می نوش از جام ولا
مستانه جان در ده هلا برساقی و بر ساغرش
من مست جام ساقیم بر مستی خود باقیم
آن خلد و جنات نعیم آن سلسبیل و کوثرش
در پیشگاه مصطفی مقداد بین و بوذرش
اندر رکاب مرتضی عمار بین و اشترش
بر نص قول مصطفی باید ولای مرتضی
سالك كجا یابدهدی خضرار نباشدش رهبرش
فرمانده فرماندهان شاهی که شاهان جهان
سایند تاج خسروی بر خاك پای قنبرش
گفتا نبی فردا علم بر دست کراری دهم
کاندر ظهورات قدم ذاتی نباشد همسرش
هم دوستدار است او خداوند و پیمبر را بجان
هم دوستدار او خدا میباشد و پیغمبرش
خودی چو سنگ آسیا مرحب نهاده بر سرش
صمصام پولادی بکف خفتان آهن در برش
بگریختبا خوفی فرهچون روبهان‌از قسوره
سثمنی امی حیدره بر گوش‌زد چون حیدرش

(۱) آسیائی

آن‌حیدری کاندر قماط مهد از عهد صبا
از هم درید آن حیه را و نام شد حیه‌درش
از آن دو پیکر صارم خورشید تابش بر زمین
مرحب چو جوزای فلك دو پیکر آمد پیکرش
آن ماهی و گاو زمین از ضرب تیغش درجنین
نی گر که جبریل امین گسترده کردی شهپرش
بابی که فتح‌الباب آن با چل تـن از بـواب آن
برچل ذراع آن باب‌را پرتاب بنمود از سرش
باب اله اعظـم بکف بـران دو پیکـر صارمش
حی بن اخطب را غرور از هفت باب خیـبـرش
بود این غرور اندر سرش کز قلع‌باب خیبرش
افتاد از تخت زرش لرزان صفیه دخـتـرش

تغزل

دو چشمم بین و آن سیلابهای جاری ازخونش
یکی را نام سیحون نه یکی را نام جیحونش
دو دریا خون عاشق در همه عالم چسان گنجد
چو دریا های عالم توفد از یك قطرهٔ خونش
از آهنگ نکیسا و سرود بار بد خـوشتـر
بگوش خسرو از شیرین صدای نعل گلگونش
علاج درد عاشق را بجز معشوق نـتـوانـد
حکیم‌آرند بر سر گر هزاران‌چون فلاطونش
ببوسم دست جانـانـی بـنازم چشم فـتانـی
که اندر یك نظر خلق جهانی گشته‌مـفتونش
بشرع عشق این سنت بود عشاق صـادق را
دل از دلبر اگـر رنجد ز تـن آرنـد بیرونش
گدای کوی جانان را در شاهان چـه میباید
نه بر آل زیارش دل نـه بر آل فـریـغـونش
شکایت چیست با جانان‌حکایت‌چیست ازهجران
چوعاشق میسپارد جان‌چه بایستی چه‌وچونش

بگو گر مدعی خواهی دل مجنون بدردآری
سلامی لیلی از ابن سلام آرد بمجنونش
خوش آن عاشق که چون دانش زعشق حق نبندد دل
نه بر عقبی و مافوقش نه بر دنیا و مادونش

قصیده

شه سلیمان زمانست آصف بن بر خیاش
افتخار ملك و ملت حضرت . . . . . .
هرزبان در انجمن هر دست بر درگاه حق
این نخواند جز ثناش و آن نراند جز دعاش
گرنه در مخلوق و خالق فرق واجب آمدی
خلق گفتندی ز بعد نام او جل علاش
گر بدید اینسان علا آن شاعر عرض الفلا
می نبود الافلا در مدحت ابن علاش
در سیاست خامه چون بر دست او جنبش کند
عالم ملك و سیاست را بگیرد ارتعاش
پیش نامش يك جهان خواهندجان قربان کنند
نام اشرف بر زبان نارند بی روحی فداش
این صفت بعداز خدا در آن خداوند آمده است
گر غضب راند بحکمت رحمت آرد از قفاش
چون حیات يك جهان از چشمه سار فیض اوست
از چه من لب تشنه مانم بر لب آب بقاش
بر سر خلق جهانی آنکه سایه گستر است
من نباشم از چه اندر سایهٔ فر هماش
بر تو خرم باد و میمون ای خداوند این بهار
هم شمیم گلستان هم نکهت باد صباش
با مهی چون آفتاب و با مئی چون آفتاب
بی می و ساقی بهاران را نبیند کس صفاش
با سرور و با سرود و با نشاط و خرمی
شاد بنشین شاد نوش و شادمان و شاد باش

راحت و امن آنکه جز در سایهٔ لطف تو خواست
یوم در خرط القتاد و نوم چون نوم القطاش
کلك تو با خائنان ملك شاهنشه کند
آنچه با فرعونیان میکرد موسی و عصاش
شاه بشناسد خلوص حضرتت در بندگی
رتبت و جاه پیمبر را نداند جز خداش
ای خداوند خداوندان خدا یك بنده را
دور هرگز می نخواهد ز آستان کبریاش
چون نپرسی حال بر دانش چه آمد از زمان
هان چه حادث شد بر او کان داشت از درگه جداش
رحمت آوردی اگر بشنیدی از حال رهی
ز اضطرار و افتقار و ابتذال و ابتلاش
زین همایون عهد سرتا سر جهان اندر نشاط
بر فلك بانگ سرور و نغمهٔ عیش و نواش
جز یکی ویرانه کاخ من که بر گوش آیدم
آه یا ربا و واویلا و غوغای عزاش
ای مروج بر علوم و ای مشوق بر ادب
همچو من استاد را بسیار فرق از ماسواش
سجده بر دی گر شنودی این تغزل و این ثنا
فرخی اندر تغزل عنصری اندر ثناش
گر بگنجه رفت بگسستی نظامی را نظام
ور بغزنه تافت کی ماندی سنائی را سناش
می سزد گر پیشواز چامهٔ شیوای من
آید از خوارزم بوبکر از معره بوالعلاش
آن سخن سنجم که بریك شعر من گر کس دهد
ملك عالم را بها البته نپذیرم بهاش
گر دواوین و کتب وین جمله تألیفات من
بر شتر بندند نتواند کند جنبش ز جاش
خدمت اندر راه دولت کرده ام پنجاه سال
آنهمه آثار کلك من بدین دعوی گواش

نام من در شرق و غرب و نظم و نثرم مشتهر
همچنان خورشید کاندر ساحت عالم ضیاش

اهل و فرزندم فزون از بیست وینك هیچ نیست
با حقوقی بس قلیلم از تقاعد در معاش

این بزرگان غالباً تلمیذ من از چه مرا
خدمت پنجاه ساله رتبه شش در ازاش

موجبات راحت خلقیت فرض ذمت است
فرض ذمت قرض همت تا چه سان سازی اداش

حق گذاری خود اندر حق آنکس کن کز او
در شب و روز از دعایش بهره یابی وز ثناش

دشمنان و دوستانت همچو قارون و مسیح
جایگاه این را به تحت الارض و آن فوق السماش

دوستت را دوست میدارم بقایش نی فنا
دشمنت را آرزو مندم فنایش نی بقاش

در مدیحت خامه را محکم عنان بگرفته ام
تا مصون دارم من از آلایش و ریب و ریاش

ور نه اوصاف جمیلت راندم آنسان کز فلك
دررسد بر گوش هوش اهلا و سهلاً مرحباش

قصیده

از ستوران بدشت خاست صهیل — آوخ آوخ زدند طبل رحیل
ساربان مبر کاروان را گوی — ای شتابنده بس کن این تعجیل
پای لنگست و بس مراحل دور — جان به تب تن سقیم و روح علیل
پس زن اندك عنان پیش آهنگ — برده آرامشی بطی سبیل
همه بی توشه گان این وادی — آه راه کثیر و زاد قلیل
از حدی ناقه و جمل بشتاب — ای سراینده رتل الترتیل
این منازل قمر بپیماید — همه بر نص محکم تنزیل
هقعه و هنعه صرفه و عوا — نثره و جبهه طرفه و اکلیل
بس منازل ترا هم اندر پیش — همچو آمال تو عریض و طویل
همچنان شمس خانه بر دوشی — برج در برج آیدت تحویل

باش تا بر تو می نیابد دست
نفس ضلیلت از پی تضلیل

آیتم محکمات نی منسوخ
متشابه مخوانش یا تاویل

تا بیوم النشور باد مصون
همچنان شرع احمد از تبدیل

فاضل اندر جهان بهر مفضول
با براهین منطقش تفضیل

همه بر حکم فصلت آیات
بر فعولش همی رود تفصیل

فی الحکمه

چند با چرخ پر غرور جدل
رام ناید چو مست گشت جمل

این ستیزه ز عقل بیرونست
چون باکش کند ستیزه اقل

ای پسر خود تو زادهٔ فلکی
با پدر زاده چون شود بجدل

اثراتی است در فلک بینی
از مدار بروج حوت و حمل

سعدو نحسی است در همه عالم
از قرانات مشتری و زحل

از چه یك طایر است و یك واقع
از چه این رامح است و آن اعزل

نیست در لوح هم ز فرط خفا
سر مرموز این جهات و علل

آن گهر ها بحقه مخزون
بر سر حقه مهر شاه ازل

در مقامات سلوك

سالك اگر نگردد اندر سلوك واصل
زان رهروی چه‌مقصود زان پردوی چه‌حاصل

خاریست در بیابان خاریست در ره عشق
آن‌یك خلیده برپا وین یك نشسته بر دل

از شور عاشقان راست در هر سحر بدان در
غوغای رب یسرّ آوای رب سهلّ

در چار موجهٔ غم کشتی ما بطوفان
باد مراد برخیز ما را رسان بساحل

عمریست رهسپاریم اندر دیار سلمی
ای ساربان خدا را گو پس کجاست منزل

ای طائفین کعبه جای خداست در دل
در خانهٔ دل آیید بهتر ز خانه گل

از یك نسیم جانان کآرد صبا سحرگاه
بر سرو فاخته مست بر گلبنان عنادل(۱)

---

(۱) عندلیبان

جود کریمی آرد بر بوستان گذاره
کارد چنار دستان بر ره بسان سائل
در پنجه های زلفش آسیمه سر دل زار
همچون بچنگ شاهین لرزنده دل حواصل
آن طرّه سیه فام در حلقه های پیچان
چون آن غلام زنگی در قلعهٔ سلاسل
مهر و وفاست منسوخ از دفتر نکویان
این راست خط ترقین وآنراست مهر باطل
لیلی بخواب ناز است مجنون ز پی پیاده
ای ساربان نگهدار یکدم زمام محمل
سود و زیان خود را در عشق اگر بجوئی
دامان وصل برگیر پیوند هجر بگسل
هر چند عاشقانرا دیوانگی است لیکن
عاشق که وصل جوید دیوانه ایست عاقل
چون دوست دشمن جان جان بردن تو ای دل
از جور خصم آسان از دست دوست مشکل
دنیا و آخرت را بفروختی بغفلت
ای غافل از دو عالم از خود مباش غافل
بی اختیاری از چیست و آن اختیار از کیست
خود ای حکیم بگذر از حل این مسائل

در تجرد و سلوک

ای دل بیا که روی بسوی خدا کنیم
قطع امید خویشتن از ما سوا کنیم
روی سر، ای بسا که بدر ها نهاده ایم
روی دل ای خوشا که بسوی خدا کنیم
پشتی که از گرانی عصیان دوتا شده است
بر درگهش ز بهر عبادت دوتا کنیم
جانبازی ار پسند فتد سر بره نهیم
قربانی ار قبول شود جان فدا کنیم

سوی عمل ز گفته گرائیم در ولا
تائید در شرایط قالوا بلی کنیم
صد بار بار خصم به محنت کشیده‌ایم
یکبار حق دوست بطاعت ادا کنیم
آن حق بندگی که نکردیم ادا بعمر
وقتی نمانده است بیاید قضا کنیم
چل سال شب ببالش راحت نهاده سر
باشد شبی که رو بدر کبریا کنیم
هر نیمه شب منادی حق میدهد ندا
کو بنده ای که حاجت او را روا کنیم
لمع سراب را چه نهی دل بخضر رس
تا ره بریم و راه بآب بقا کنیم
درمان درد ما به بیابان درد نیست
کو رهبری که روی بشهر دوا کنیم
پر بر گشای و هم پر مرغان قدس شو
تا پر زنان بکنگرهٔ عرش جا کنیم
دست خضوع برهمم انبیا زنیم
روی خشوع بر کرم اولیا کنیم
روزی که بر فرازد احمد لوای حمد
ما را روا که جای بزیر لوا کنیم
در آشیان زاغ و زغن دولتی مجوی
پر زن که جا بسایهٔ فر هما کنیم
وین خاك پیکری که ز گل بر سرشته شد
در عرش برده زینت عرش علا کنیم
بر عرش همچو احمد مرسل چو راه نیست
معراج را چو یونس زاد متی کنیم
دادند کسوتی من و جبریل را بفقر
تا بندگی خمسهٔ تحت الکسا کنیم
هر پیر خرقه ز آل عبا یافت کی شود
بر دوش فقر خرقهٔ آل عبا کنیم

ما را ز آب کوثرو تسنیم خوشتر است
شهد بلا که نوش ز جام ولا کنیم

انسان کاملیم و خود اکسیر اعظمیم
بیهوده از که ما طلب کیمیا کنیم

قل انما انا ابشرٌ فضل آدمی است
شك گر تراست شرح از آن انما کنیم

ما بندگان خلوت سلطان عشق را
چون می‌سزد که سرّ درون بر ملا کنیم

گر رهنما حکیم کند عقل راهبر
ما عاشقان بعشق جنون رهنما کنیم

ما را دو صد معرّه(۱) نعمان بساحتست
کی گوش هوش بر سخن بوالعلا کنیم

حاجت کجا بدرگه ابن علا بریم
یا مدحتش به تذرع ارض الفلا (۲) کنیم

معشوق ما که جاش بجان است جای او
کی‌در دخول وحومل و سقطاللوی (۳) کنیم

با حاجیان تمتع و عمره گذاشتیم
از مروه بگذریم که سعی صفا کنیم

نظم بساط عرش به فوق‌السما دهیم
حکم تخوم ارض به تحت‌الثری کنیم

یك پیرهن درید ز یوسف بعشق وما
صد پیرهن چو یوسف مصری قبا کنیم

یار آمده است بر در خلوت سرای دل
ما را نه آن سری که برون از سرا کنیم

یاران جرس خروش زد و کاروان گذشت
هست آخرین وداع که ما با شما کنیم

چون بی جواز ماست مدار فلك چرا
در کار چرخ اینهمه چون و چرا کنیم

---

۱ ـ موطن ابوالعلا شاعر معروف ۲ ـ اشاره بشعر شاعر دع‌العیس تذرع‌ارض الفلاالی ابن‌علاءوالافلا
۳ ـ اشاره بشعر امرءالقیس

تو زی و قاقم ار که به صیف و شتا کنند
ما تن عری از این دو بصیف و شتا کنیم
آن نفس را که خواب وخور وجامه‌آرزوست
از اصل جان پاك مجرد جدا کنیم
جانی که‌شهد حکمت ازاومیچکد چونحل(۱)
میبایدش که از گل و ریحان غذا کنیم
در کلك اژدری بنهادند رزق ما
تا کسب روزی از دهن اژدها کنیم
مانا عصای موسی عمران بدست ماست
بر خصم اژدها بمآرب عصا کنیم
ای دست قدس یار برآ ز آستین لطف
تا گردن از کمند رقیبان رها کنیم
گو خاك باد بر سر طامات و زرق ما
و آن زشت طاعتی که ز روی ریا کنیم
از فقر وجوع و چله که پیر طریق گفت
جز این هوس نداشت که ترك هوا کنیم
این شعر را ز گفتهٔ حافظ بیاوریم
تا گوش جان بر آن سخن جان فزا کنیم
آن کو بدون سابقه چندین نواخت کرد
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم
یارب تراست فضل و مرا دیدهٔ امید
دارم امید آنکه مضی ما مضی کنیم
از پشه ای ضعیف چو نمرود عاجزیم
تدبیر در مشیت و حکم قضا کنیم
حاشا که جز به پیش در اولیای حق
ما ارتجا بریم و یا التجا کنیم
زین دیو سار فرقه انسی دلم گرفت
با قدسیان عرش دلی آشنا کنیم

۱ ــ زنبور عسل

از حکم دیو بایدمان سر بتافتن
روح‌القدس کجاست که فرمان روا کنیم
بر عمر خویش و عهد گل ارزانکه دل نهیم
چونان بود که تکیه بباد صبا کنیم
ای روز برفروز ، که شمس‌الضحی رسید
ای شب میا ، که رخ بسهیل و سها کنیم
مولی‌الوری است حضرت سلطان دین رضا
دل را بسوی حضرت مولی‌الوری کنیم
ما جز بآستان رضا سر نمیدهیم
سودا چنان خوش است که ما با رضا کنیم
از آفتاب قبهٔ خورشید پرتوش
هان ای ضیا(۱) بکوش که کسب‌ضیا کنیم

قصیده

مسعود سعدم در سخن خاقانی شروانیم
کاخ رفیع فضل را من بانیم من بانیم
بر من بچشم لطف بین ای وارث کسری و جم
در شعر حسان العجم دانم که خود میدانیم
بر معنیم گر پی بری بر باطنم گر ره کنی
شاعر نخوانی مر مرا بل قطب دوران خوانیم
عطار نیشابوریم شمس‌الحق تبریزیم
من مولوی رومیم من ناصر یمکانیم
زین رفعت و جاه سنی بر رتبت شعردنی
یا لله ای شاه امم ننشانیم ننشانیم
معروفم و شاه ولی پس کر خیم ماهانیم
من بایزید و بوالحسن‌بسطامیم خرقانیم
منگر که من زندانیم یا درچه ظلمانیم
اندر سریر مصر دل آن یوسف کنعانیم
من مرغ سدره آشیان‌گر بشکنندم این قفس
بینند یکبار دگر بر سدره بال افشانیم
بر در گهم صبح و مسا خورشید باشد جبهه‌سا
باب‌الله اعظم چو شد سجده گه پیشانیم

۱ ـ مقصود ضیاء لشکر لقب استاد است

ای شیر حق یعسوب دین مولی امیرالمؤمنین
ای والی ملک یقین ای عالی عمرانیم
ای ماسوایت از ولا گفته الستُ را بلی
خواهم کزین دار بلا برهانیم برهانیم
لب بسته بودم از دعا آمد ز درگه این ندا
کی مستشار اعظم دانش بخوان گر خوانیم

فی النعت النبی الامی العربی الابطحی المکی التهامی

ای هزاران قرن ذات اقدست قبل از قدم
ای پس از نقش جمال حضرتت جف القلم
ایکه یك تابش از آن انوار نور الهیت
بر دریده پردهٔ این هفت خرگاه ظلم
یا رسول المرتجی یا ذوالکرم یا ذوالغطا
یا نبی المصطفی غوث الوری کهف الامم
بی درنگ لمحه‌ای افراشت امر کن فکان
بام قصر چرخ وزد بر نام میمونت علم
بی همان در بعثتت امر قم اللیل آمده است
کز ازل بخت ترا حق داده حکم لاتنم
اسم اشراقت ز قلب اهل شك شبهه زد ای
همچو تریاقی که سمیت زدا از فعل سم
هیچ بی مهمان نهٔ ای میهمان دار دو کون
چون تو فرزند خلیلی من یشابه ما ظلم
روی و مویت را بروز و شب خدا تفسیر کرد
زان بفرقان والضحی واللیل گفته در قسم
حکم صمٌ بکمٌ بر اعداد اعداء تو رفت
تا که جذر آن عدد هم ابکم آید هم اصم
بعد ذکر حق به نعت تو مکلف کائنات
عرش و کرسی چرخ وانجم ماه و خور لوح و قلم
بعثتت را معترف چونان بتوحید خدای
هر حجر برگ شجر مرغ هوا ماهی یم

هر عطا را پیش کفّت نسبت کف و عطا
هر کرم را نزد دستت نسبت بخل و کرم

از ولع در بلع خصمت نار،د رهل من مزید
گر چه بطن هاویه از امتلا دارد تخم

تخم کشت دشمنت خود می‌نروید گر که رست
آرد از خون جای شاخ سنبله شاخ بقم

نطفه گر با بغض تو اندر رحم بسته شود
جا دهد او را زمین مانند مادر در شکم

از پی تحکیم دارالشرع این دین مبین
خود به نص حکم حکم فاعد لوا کردی حکم

از زبان و دست معطی در سئوال سائلان
در جواب آری نعم و ندر پیش باری بغم

دست ضراب قدر نامت بدارالضرب کون
بعد اسماء جلاله زد بدینار و درم

آسمان با درگهت کی لاف همتائی زند
چون بر جنات حق شد او لافد از ارم

مضجعت چون بر زمین شد آسمانست اشکریز
اینکه گویند ابر و دریا و بخار و رشح و نم

حکم والایت بجمله آفرینش نافذ است
بی تشبه بی تمثل حکم مخدوم و خدم

چرخ فرتوت خمیده پیش عالی درگهت
هیچ از خدمت نمانده با چنان شیب و هرم

عاشقم بر رویت‌ای جان جهان عاشق بروت
دو گواه عاشق صادق نگر دمع و سقم

تاج شاهی ملك زد بر فلك روح‌الامین
تا قلم بنمود نامش جزو خدامت رقم

پست‌تر جنگ آور انت همچو خالد یا زبیر
پست کردند از شجاعت نام طوس و گستهم

یك قدم در لیلة‌الاسری فزون نگذاشتی
ماسوا در مقدمت بگذاشت حق حق‌القدم

از وراء عرش دستی از حجاب قدس شد

خاتمیت را بنام نامیت بنگاشت تم

فال فتح مکه و کسر بتان در یوم فتح

ملکت کسری و قیصر را بملکت داشت ضم

گردم قدسیت در احیای این عالم نبود

عیسی صبح ازل در دم فرو می بست دم

پرده از رویت خدا بگرفت در صبح ازل

آنچنان کز روی گل پرده صبا در صبحدم

آسمانست اینکه می بینند جمله کائنات

بر درت هر صبحگه در سجده پیری پشت خم

عطر سای خلد تابهتر شمیم آرد بخلد

هر سحرگه نکهت خاك ترا میکرد شم

خیمهٔ نورت که دست صنع زد در دشت قدس

خیمهٔ زر تار خورشید است در بین خیم

نور فوق عرش در تشبیه خوانم مر ترا

نی چو خنسا بهر صخر النارفی راس العلم (۱)

اعتراف از جان و دل کردند بر پیغمبریت

قدسی سبع شداد و جنی بثرالالم

بندگی کردن برت بالا تر از صد خسروی

کم گدائی از درت والا تر از صد محتشم

شیر چرخ اربا سگ درگاه تو نسبت کنند

نسبت شیر علم کردند با شیر اجم (۲)

رایض(۳)امرتشموس(۴)چرخ‌راخوش کردرام

از پس بس قرنها کو توسنی میکردورم

دشمنت را کی ز دل زایل شود داءالحسد

کمتر افتد تا ز سوء القینه کم گردد ورم

از حریم قدس خیز وبین حرم در موج خون

ای که فرمان کرده ای لا تقتلو صیدالحرم

۱ـ اشاره بشعرخنساء ۲ـ بیشه ۳ـ تربیت کنندهٔ اسبان ٤ـ چموش

کعبهٔ اسلام ویران خانه ایمان خراب
بت پرستان سر بسجده بر در بیت‌الصنم

ای زبان‌لال ای قلم بشکسته چون گویم چه‌شد
مسجد اعظم مقام اقوم و رکن اتم

تا نیابد نطفه و مضغه علق نقش وجود
سدیا جوجی زدندی کاش بر باب‌العدم

مسجد و محراب تو با خاك یکسان کرده اند
ای بدلها آتش حزن ای بسر ها خاك غم

کو ابابیل و چه شد سجیل بر اصحاب فیل
چیست یارب مصلحت‌نی این‌حرم کم ز آن حرم

گر قبول حضرت‌این‌چامه نه کم‌ز آن‌چامه‌ایست
کش تذکر رفته از جیران و داد ذی سلم(۱)

قصیده

هر دمی خود چو مبتلا بینم
بدگر سان در ابتلا بینم

بیست سالم گذشت اندر فارس
چون بهری آمدم چها بینم

همه در چشم من غریب آیند
مردمانی چه بی صفا بینم

دل در آتش زمانه بس ناساز
هر دم از نو دگر بلا بینم

هر دمم بر مصائب افزاید
واقعاتی ز کربلا بینم

بر بهر درگهی که روی آرم
همه حاجات نا روا بینم

مردمانی بچشم من چون دیو
منتها آدمی نما بینم

آنچه کس‌داشت گر بداشت نهان
فاش و بی پرده بر ملا بینم

دیو سارانی آدمی صورت
زشت دیدار و بد لقا بینم

همه بی جان و بر گریبان سر
مردمی قالب قبا بینم

یك بصورت و لیك در معنی
همگان را جدا جدا بینم

بر زمین چونکه متفق به نفاق
بفلکشان خدا خدا بینم

میکشد نفسشان بقربانگاه
نه بشر اشتر فدا بینم

بر زبر دست با نوا محتاج
زیر دستان بی نوا بینم

سر پر کبر پر غرور کسان
در خور قهر کبریا بینم

---

۱ ــ اشاره به قصیدهٔ برده

از خرد این گروه بیگانه — با سفه جمله آشنا بینم
در بحار طمع چو غواصان — همه در غوص و در شنا بینم
نتوانند بانگ طاوسان — همه را خواجه بوالعلا بینم
با چنین حال فقر قسمت ماست — گر جهان پر ز کیمیا بینم
با طبیبی فزون ز صد بقراط — باز بس درد بی دوا بینم
لطف حق شامل است بر سرخلق — سایه ای سایه خدا بینم
گوش تا گوش مملکت دیدم — رایت حشمتش بپا بینم
سر گردنکشان بخاك رهش — همچو بر چشم توتیا بینم
نام نام آورش بغرب و بشرق — در اروپا و آسیا بینم
آرزو مندی جهان یکسر — همه بر وفق مدعا بینم
لشکرش هر کجا که روی کند — آیت نصر بر لوا بینم
فتح و اقبال پیشرو بسپاه — نصرو تائیدش از قفا بینم
فعل وامرش به نظم کار جهان — صادر از مصدر قضا بینم
با رضا شاه هر که سودا کرد — همه سودای با رضا بینم
قرنها رفت بعد اسکندر — دانم امروز پادشا بینم
زین شهنشاه تالی اعجاز — بخداوندی خدا بینم

تغزل

بیارید یاران برم دلبرم — که بی دلبرم کی بود دلبرم
براهش مرا زود قربان کنید — مگوئید قربانی لاغرم
پس آنگه بخاك رهش افکنید — مگر پا نهد از کرم برسرم
چو رویش کند جلوه درچشم‌من — پرستم اگر غیر او کافرم
من‌آن مرغ پا بسته استم بدست — که بشکسته بازی طفلان پرم
خدایا ز عشقم رسان بهره ای — و یا نام بیرون کن از دفترم
مرا رهنمائی کن ای خضر راه — که در وادی عشق بی رهبرم
حیاتم از آن لعل جان پروراست — نه تشنه بآبی چو اسکندرم
سر آن ندارد بمن بگذرد — دل آن ندارم از او بگذرم
توئی در برم همچو جان عزیز — نیاید ز بخت خود این باورم
پریشان چرخم خدایا رسان — ز زلفش پریشانی دیگرم

قصیده

ای بمردی دین و دولت را ز نو داده قوام
وی برادی ملك و ملت را ز نو بسته نظام
دین و دولت را مطیعی ملك و ملت را مطاع
حق پرستان را مرادی عدل خواهانرا مرام
دور دارد گر قوی رائی چنین او را چه جای
ملك آرد گر وطن خواهی چنان او راچه نام
ملك را جز تو پناهی گر که باشد گو کجا
خلق را جز تو ملاذی گر که باید گو کدام
نیك خواهی نیك رائی نیك قولی نیك فعل
حق پرستی حق گذاری حق خصالی حق کلام
بر فتاده دستگیری بسر فکنده دست یاز
بهر مظلوم انتصاری بهر ظالم انتقام
کن عصا میا نبی فرمود یعنی مرد را
اتکائی بر عصام خویش باید بی عظام
هم ترا از خویش فخر وهم ترا ز آباست فخر
این حسب اینت نسب آنت عظام آنت عصام
خواجگان جزیك‌دوتن‌ز اسلافشان رانام‌نیست
روزی از بحر فخار خویش خوانند ار بنام
بایدی گفتن ترا تا بوالبشر گر بشمرند
یا قوام بن قوام بن قوام بن قوام
این همان شیراز کز آشوب غوغائی نبود
بی خروشی‌هیچ بام و بی غریوی هیچ شام
بس ز بی رحمان زنان ز ارحام افکنده جنین
بس رضیع از خوف لب از شیر بسته بی فطام
این همان شیر از کز بس پرسباع وحش بود
کس ندانستی که نامش شهر خواند یا کنام
ترك شهر آشوب غارتگر بهر مسجد کشید
در سجود و در رکوع و در قعود و در قیام

خرقهٔ فقر فقیر و طیلس فقه فقیه
جبه از مأموم بگرفتی عمامه از امام
در معابد بس ستور بر ببسته بر ستون
در معابر بس هیون سر گسسته از لگام
ایمنی و راحتی گر خواستی کس یك نفس
می بگفتندیش نصف اللیل لکن فی المنام
ز آنهمه‌هول وفزع زآن سهمگین ذفرو نفیر
روز دنیا را کسی نشناخت از یوم القیام
ترك و یغما در مثل هر کس بعمری می‌شنید
تا نبیند کس نداند ترك یغمائی کدام
اشتران بارکش بر چنگ دزدانشان مهار
استران بار بر بر دست ترکانشان لجام
نقد و اجناس رعایای مرابع ضبط خاص
گاو و اغنام دهاقین مراتع وقف عام
دادی از تائید یزدانی به عز و فرهی
ملك را از نو نظام و کار را از نو قوام
گر کسی آن فارس دیدو بیند اکنون فارس را
ماند اندر بحر حیرت کاین کدام است آن کدام
راه بی آشوب و رهزن رانده رهرو بر مراد
ملك بی غوغا و ملت شاد و دولت بر مرام
با همه بی انتظامی در همه ایران چه شد
یکسر مو فارس بیرون می نشد از انتظام
نیك فرزند آنکه دارد آن دلیل بخت اوست
این نه از خود گویمی گویم من از گفت امام
با چو نصرالدوله فرزندی عجب نی گر تراست
طالعی فیروزمندو کوکبی والا مقام
گفته اند این شیر را بچه همی ماند بدو
زادهٔ شیر ژیان چون شیر خیزد از کنام
فرخ(۱)شاهین همچو شاهین میگشاید پر وبال
بچهٔ کبك دری چون کبك میگیرد خرام

۱ــ جوجه

هم کرم در طبع او خوش مضمر آمد هم هنر
هم قلم در دست او خوش جنبش آرد هم حسام

چون بر آرد تیغ گوئی رستم آید در مصاف
چون بگیرد کلك گوئی اعشی آید در کلام

اتفاق فارس باید زان سپس تدبیر تو
کاین اساس نظم تا آخر زمان آرد دوام

دام سخت آمد نفاق و دانه اش باشد طمع
آن منافق همچنان صیاد و ابله صید دام

زین سخن آرد مرض هر کس که او دارد غرض
در مشام گلخنی از بوی گل آید ز کام

فیض حکمت کز خدا برخلق بهتر نعمتی است
بر کسان باشد حلال و بر خسان باشد حرام

اینهمه وارونگی از عادت دیرین ماست
کار چون وارونه شد وارونگی آرد مدام

چون موافق شد منافق دوست شد دشمن نواز
بی مرام آید مرام و بی نظام آید نظام

دوستان و دشمنان بر این سخن فتوی دهند
به بکام دوست بودن یا شدن دشمن بکام

اتفاق آرید ای یاران که باشد تان امید
بر دوام مال و جاه و بر بقای عز و نام

آب جوی آید برد روزی غلام این هوشدار
نی توان گفتن بهر بار آب جو آرد غلام

این نصیحت بشنوید ای ساکنان ملك جم
کاین سخن بوده است نقش جم بهفتم خط جام

آشنا با آشنا شو کن رها بیگانه را
دست در خوان گرام اولی که بر خوان لئام

عاقلانرا یك اشارت بس بود ای عاقلان
نکته ای گفتم نکو قل و دل خیر الکلام

در ستایش ذات اقدس حجة عصر امام المنتظر علیه السلام

بحکم عشق چو بر جنگ نفس رهسپرم
بجای تیغ رجا باید از رضا سپرم
همه صلاح بجان بایدم بجای سلاح
بجنگ نفس کجا از صلاح جان گذرم
ره است دور و پر از دیو و وادی ظلمات
مگر که خضر درین ره رهاند از خطرم
دلم حذر نکند از هزار دیو رجیم
مرا بجامه یکی دیو از اوست بر حذرم
بگوی قافله سالار را مدارا کن
اگر که تند روی من نه مرد این سفرم
گرم ز سنگ حوادث شکسته پر چه غم است
که باز ساعد شاهم اگر شکسته پرم
نگوفتم در کس تا کسم نکوبد در
بدیرگاه بود زین مثل بفکر درم
بعمر من بکسی دردسر ز من نرسید
زمانه هر دمی آرد هزار درد سرم
مرا چه خیر از این چار مام و هفت آبا
چه مهر دیدم از این چند مادر و پدرم
اگر که برشکنم این حصار نه تورا
برون روم ز نهم در که آورد خبرم
و گر بوادی سرگشتگان عشق شوم
بغیر علم خدا کس چه یابد از اثرم
چه آب داده ای ای ساقی ازل تو مرا
که آنچه آب بنوشم هنوز تشنه ترم
برم منادی جان نام دوست چون ببرد
بجان دوست اگر نام ماسوا ببرم
اناالحقم بشنو وین مگو که چون حلاج
شدم چو محرم یاری زیار پرده درم
اگر بکنج غمم روز و شب چو بوتیمار
بیا و در سحرم بین که بلبل سحرم

بانتظار صبا کآورد شمیم گلم
بصبح جامه جانرا چو گل به تن بدرم
سخن ز هجر گر آری بخون کشی دل من
چو قرحه منتظر یك فشار نیشترم
بشصت سال که از عمر بر گذشته مراست
نظر براهش و در انتظار یك نظرم
مرا فرج رسد اندر ظهور مظهر حق
که منتظر بظهور امام منتظرم
چرا امید نباشد مرا بدرگه او
که بنده خود سگ پیری از آن سگان درم

در حال تباه خویش

آزرده شد از فلك بسی جانم
ای دوست دگر تو خود مرنجانم
هر دم غمی از نو آورد برسر
این گردش کج مدار کیهانم
هفت اختر و این دوازده برجم
از چیست که دشمنند حیرانم
بازای حمل این چه بانگ دل آشوب
کز بانگ تو بر شده است افغانم
ای ثور چرا بشاخم آزاری
چون می نکنی بشیر مهمانم
جوزا دو دلی بیاریم چبود
بهتر ز دو پیکریت برهانم
سرطان نه مراست نزف دم کآید
بر گفت پزشك چاره سرطانم
آخر اسدا چرا بر آشوبی
هر لحظه بتن چو شیر غژمانم
ای سنبله دانه ات نه برچیده
داس تو درود بیخ و بنیانم
میزان خطآت من گران آمد
ز آنسان که نه در خور است میزانم
ای عقرب جانگزای جراره
خوی تو گزیدن است میدانم
ای قوس ز چیست تیر غم باری
هر لحظه بتن همی چو بارانم
ای جدی چرایگاه بادت سبز
گر می نچری بسبز بستانم
ای دلو گرم بر آوری از چاه
بخرند بسان ماه کنعانم
ای حوت بدان که من نه‌ذوالنونم
اندر شکم تو نیست زندانم
ای ماه سپهر بر نتابیدی
یك شام بمهر در شبستانم
ای تیر دبیر هیچگه منشور
صادر نکنی مگر بخسرانم
ناهید تو با همه طربناکی
داری همه شب بسوك گریانم

ای مهر نه ام بتافتی بر سر
جز آنکه بسوختی همه جانم

بهرام چرا بقصد من خیزی
میدان بتو من نه مرد میدانم

برجیس اگر سعود خلق از تست
از چیست که نیست بهره ای زآنم

کیوان چه نحوستی است در طبعت
کز تو همه دم قرین حرمانم

تا کی بمصاف چرخ روئین تن
آخر بوغا ، نه پور دستانم

گودرز صفت سپهر پیر آخر
افکند بناوکی چو پیرانم

من خود نه سیاوشم چرا دارد
دائم بشکنجه شاه ترکانم

در این تن زار مستمند خویش
عیبی بجز از هنر نمیدانم

بر لوح دل جهان نمای خود
حرفی بجز از وفا نمیخوانم

در نظم دری چو کلك بر گیرم
بوسند بنان رشید و قطرانم

در گفتهٔ تازی ار سخن آرم
پیشی بود از جریر و حسانم

خود واضع تازئی و گر آیم
هر چند نه یعرب‌بن قحطانم

اندر عجم اشهرستم از مهران
هر چند نه باغنای مهرانم

وندر عرب اعرفستم از شیبان
هر چند نه با اساس شیبانم

با همت خویش در نظر ناید
افسانهٔ جود معن و قا آنم

حلمی است مرا که بر نجنباند
صد لطمهٔ حادثات دورانم

در فتنهٔ مصر قبطیان اندر
مبعوث شده چو پور عمرانم

بی تاب همی بدرد و سوك دل
در بیت حزن چو پیر کنعانم

بی جرم همی چو یوسف صدیق
در محنت و بند کید اخوانم

در خاك اسیر من نه قارونم
در آب غریق من نه هامانم

در نار فتاده نی براهیمم
بر باد بر فته نی سلیمانم

مانند مسیح ز آل اسرائیل
هر روز شکنجه ایست بر جانم

نز نسل علی منم چرا یك جای
دشمن شده اند آل مروانم

در بدر نکشته ام کسی کآید
در روز احد شکسته دندانم

بر بیعتشان همی نهادم سر
دیگر چه بدیده اند عصیانم

خواندند ببزم لیت اشیاخی
بر لب بزدند چوب خزرانم

پیراهن کهنه ای دریغ آمد
از این بدن نحیف عریانم

سنگیم عجوزه ای بسر بر زد
از لب چو شنید صوت قرآنم

گفتند که اسب و گاو بر بندند
بر کاخ کهن بنای ویرانم

گر خود متوکلی دگر آمد
نی مرقد کربلاست ایوانم

تا کی بعتاب سر بجنباند
شهزادهٔ پیر کله جنبانم

گر چون بز اخفشم نجنبد ریش ... صد پاره چو گوسفند قربانم
دانم چو حسن ز حیلت اسما ... زهری برسد بکام پنهانم
لیکن چکنم مرا نه آن نیروست ... کز خویش قضای حق بگردانم
در بستر خویش چون بیارامم ... هم بستر افعی سجستانم
گر جان بودم که خیزم از بستر ... چون مار زده بخویش پیچانم
این بوده و هست و خواهدی بودن ... درخواست ز کردگار سبحانم
کز کوزهٔ خویشتن بود آبم ... وز سفرهٔ خویشتن بود نانم
مردانه مرا رساد سامانی ... میراث زنان مباد سامانم
زینها بگذر اعوذ بالرحمن ... ماریست سیاه در گریبانم
مادر زن سالخورده ای دارم ... کز نوح کند حدیث طوفانم
مردار از آفتاب مرداد است ... آن گنده دهان و لفج و پستانم
از تیره دهان آتشین خویش ... آتش بفشاندی چو ثعبانم
هر شام نشیندی ببالینم ... هر صبح بباشدی نگهبانم
صد مرده و زنده ام بجنباند ... گر مردهٔ خود شبی نجنبانم
از زن چو روم بسوی مادر زن ... از مار باژدها گریزانم
هر لحظه بمن چو می برآشوبد ... تهدید کند همی دگر سانم
از دیدن روی آن کهن کفتار ... چون برهٔ گرگ دیده لرزانم
تدهین کندم ز پیه کفتاران ... چون در رسدی بسر گرازانم
گه از خورشم به خفیه دست آرد ... در خورد دهد ز مغز حیوانم
هر صبح ز آب مردگان جامی ... ریزد بدر و جدار ایوانم
هر روز از استخوان سگ سوزد ... پاره شده ای ز ثوب خلقانم
جادوئی جادوان بر آمیزد ... وانگاه نهد به لقمه‌ای نانم
خواند چو مغرمان عزایم را ... وز دور همی دمد بر ارکانم
اینان همه زاد جان بن جانند ... بنگر چه رسد ز جان بن جانم
این لاشه خران چو لاشه خوارانند ... کز گوشت خورند تا بستخوانم
در هر دمی استغاثه ای باشد ... از گفتهٔ پور سعد سلمانم
فریاد رسید ای مسلمانان ... از بهر خدا اگر مسلمانم

من التجرد

من ز خراباتیان دیر مغانم ... آیت یا نفس ارجعی است نشانم

طایر قدسم مکانم ار که بجوئی — بر زبر شاخ سدره است مکانم
شایق پرواز آشیانهٔ عرشم — لیك چه سازم که پای بست جهانم
بحر بلا را اگر که موج برآید — من نخورم غم که از بلا بکرانم
کون ومکان برمراد من بمدار است — زآنکه به تسلیم امر کون و مکانم
در رمهٔ خلقتم بمرتع گیتی — بر حذر از گرگ و در پناه شبانم
چونکه نجویم مگر مقام رضا را — فارغ از اندیشهٔ جحیم و جنانم
از خبر یغفرالذنوب جمیعا — معتبر و محکم است خط امانم
بر در کس بهر حاجتی ننشستم — بس بود این از برای رتبت و شانم
رنج کش ساخته بکنج قناعت — گر که شنیدی بروزگار من آنم
هستی جاوید یابی ار بمن آئی — چشمهٔ حیوانم و ز چشم نهانم
گر که رهائی دهم عنان سخن را — دست قضا پیچدا مگر که عنانم
طوطی شکر فشان گلشن غیبم — حیف که گفته اند و بسته اند زبانم
گر که بخواهم سخن کنم نتوانم — مهر نهادند از ازل بدهانم
چرخ کمانم نمی کشد عجبی نیست — می نتواند ز بس که سخت کمانم
بار الها تو دانی آنچه که هستم — چند بگویم چنین و یا که چنانم
گر تو پسندی نکوست عادت‌وخویم — ورتو بخواهی خوشست سیرت‌وسانم
بسکه فشرده است دست چرخ گلویم — سخت برنجم چنانکه در خفقانم
شیر فلك حمله ور شده ز پی من — من چو غزال پلنگ دیده دوانم
زاری من شوم ودر نوای من آشوب — من نه غراب و تطیر است فغانم
چهرهٔ زردم ببین و سوز درونم — تا که ببینی ز رنج در یرقانم
کجروی چرخ بسکه خست تنم را — راست بگویم بلب برآمده جانم
چونکه محب رسول و آل رسولم — رنج و تعب میرسد ز ناصبیانم

قصیده

چنان ببسته غم از چار سوی میدانم
که تنگ گشته بتن پهن دشت امکانم
نه نوح صاحب طوفانم از چه شب همه شب
سرشك دیده بجوشد همی چو طوفانم
درون قلزم هستی چو یونس‌بن متی
مقرر است بکام نهنگ زندانم

چرا بـه نیل غمم غـرقـه داردی دوران
چو نیست دعوی فرعون و شرك هامانـم
نه من چو طاغی مصر آمدم انا الله گـوی
که گردد از ره عصیان عصـاش ثعبانـم
گهی به بیت حزن شب بمویه روز بسوك
نشسته در غم دل همچو پیر کنعـانـم
گهی چو یوسف مصری بجرم حسن قبول
فتاده در بن چاهـی ز کـید اخـوانـم
چو حلقه بر در کس دیده بر به نگشودم
که پتك چرخ بکوبد بسر چو سندانـم

در ستایش ذات کبریائی صفات امام المنتظر علیه السلام

من یکی مرغ بـر شکسته پـرم — خواهمی سوی آشیانـه پـرم
یـا سر آشیـانـه بـاز رسم — یا رسد بـاز تیـز پـر بسرم
خبـرم بر هم آشیان بدهید — گـر کسی باشد و برد خبرم
ببلایـم کن امتحان ای دوست — من نه آنـم کـه از بلا گذرم
تیغ و تیر بلا بیار و بـبـار — که نبینی بغیر جـان سپـرم
گر کـه جانان بقصد جان آید — سر نپیچم جز آنکه جان سپرم
نگـذارم چنـیـن بـتـنـهـائـی — آخر ای عشق با تو همسفرم
کام دل میدهی مرا ای دوست — پس از آنی که خون کنی جگرم
اشك غماز پرده ام بـدریـد — ورنه کی من ز یار پرده درم
نکشم آه زیـر تیـغ غـمش — گر که درخون کشد از این بترم
خطر از عشق هر کسی دارد — من همیشه ز عشق بی خطرم
ساربـانـا بـدار محمل یـار — که رسم بار دیگرش نگـرم
شایدم عمر مـهلتـی نـدهـد — که برویش نظـر فـتـد دگرم
من و وادی عشق بی پایـان — که نیابد دگر کسی اثـرم
دین و ایمان و جان و دل بدهـم — وز تو در انتظار یك نظرم
هر کسی راست انتظای و مـن — منتظـر بر ظهور مـنـتـظرم
بگذار ای تو دست دست خدای — پای از مرحمت بچشم و سرم
پای بر خاك رهـگذر بنهی — آنچنان دان که خاك رهگذرم

قطعه تاریخ جلوس

بر تخت جم نشسته است امروز وارث جم
روز شهی مبارك جشن جلوس خرم

چون بر تمام عالم شه گشته عدل گستر
قربان جان شه باد جان تمام عالم

امروز من سحرگاه از آسمان شنیدم
روح‌القدس ندا داد ای شاه خیر مقدم

نوروز در زمستان هرگز کسی ندیده
زین جشن در زمستان نوروز شد فراهم

جمشید را به نوروز بر تخت اگر شنیدی
نوروز بین محقق جمشید بین مسلم

جنت شمیم در ده طوبی نثار بر ریز
حورا عذار بگشا غلمان بباغ در چم

شاه قباد دربان شد وارث سلیمان
هین ملك و مال ولشکر این تخت و تاج وخاتم

کشور از او براحت لشکر از او به نعمت
ملت از او سر افراز دولت از او منظم

او در زمان مؤخر از خسروان چو احمد
کز انبیا مؤخر بر انبیا مقدم

چون پادشاه اعظم بر تخت بر شد امروز
سال جلوس او نیز شد پادشاه اعظم

درستایش ذات اقدس ولی عصر امام المنتظر علیه‌السلام

بر درختان چمن پیچید طوفان خزان
ریخت از باد خزان یکسر همه برگ رزان

بی‌بر وبی برگ وبی سرسبزی وبی سایه کرد
جنتانی را که در توصیفشان مد هامتان

باغ شد زرد و از او شد رنگ عاشق زردتر
ز آنکه بوی هجر آید از خزان در بوستان

کس ندیدستی قرینی باقرین ورزیده مهر
این‌عجب‌تر کس ندیدم‌خصم خودخواهان‌بجان

چشم زخم باغ را ادعیهٔ ماثوره ایست
کش نگاری میکند کلك خزان با زعفران

از پی رشکی کز اثمار بهاری داشتند
زرد روی آمد بهی و نار کفیده دهان

قمریان نوحتگران سوکواران بهار
زاغکان سرافسران خیلتاشان خزان

از خروش و نوحه مرغان بهاری راختاق
زان نمی آید نوائی از گلوشان بردهان

ریختند از هر طرف زاغ‌وزغن در باغ وراغ
همچنان بر ملك غزنه لشکر آلب ارسلان

بر دریده کرته سبز از قدود شاخ‌ها
بر زدوده غازهٔ نغز از خدود نوگلان

این‌چه‌نیرنج‌است از گردون نیرنجی که هست
ابر را درد مخاض و رعد را شور و فغان

ای مهین زاد طبایع زین پس از آن چار مام
مقتضای برد را یك پیش خوان و یك بران

آنکه مرکوب(۱) سلیمانست از خود دوردار
وآنچه(۲)مسجودزرآتشت‌است‌نزدخودبخوان

دلو و میزان و دو پیکر بادی است آن ره مده
نی‌که آنان‌آتشین چون بره وشیر و کمان

جز بکاخ خویشتن خورشید را تن گرم نیست
آری آری گرمی است‌اندر دل(۳)شیر ژیان

این سیه کاری نیاید از خزان و دی بباغ
نو بهاران آید و سر سبز گردد گلستان

شاخ عبهر از حریر سبز یلمق (۴) آورد
بر سر خود از پرند سرخ معجر ارغوان

---

۱ — باد ۲ - آتش ۳ -قلب‌الاسد ٤ .. قبا

باغ را روبد صبا و آب بفشاند سحاب
مخدع گوهر طراز آرند و فرش پرنیان
عندلیبان موکب گل را بشارت آورند
در همه اطراف دشت و باغ و زاغ و بوستان
همچو روح القدس کو آرد ندا در نه فلك
بر ظهور قائم الحق مهدی آخر زمان
یا امام الهاشمی الابطحی المنتظر
ای بفرمانت زمین و آسمان و انس و جان
رفتی اندر پرده و جان جهان مشتاق تو
پرده از رخ بر فکن آخر تو ای جان جهان
خرگه اجلال اگر در باختر بر پا کنی
بند خرگه بر کشند از باختر بر خاوران
نور ربانیت از عرش آنسان تافته است
کز شعاعش بر سر خورشید باید سایبان
ز آتش قهرت اگر برقی در آن تنور نوح
آب کی جوشید از آن در اقتران اختران
دیو آجال اندر آن بیدا(۱) که بگشاید دهن
در تف هیجا اذ انشق السماء کالد هان (۲)
خوش درخشد از قراب تیره روشن تیغ تو
بر مثال آفتاب از ابر و آتش از دخان
برگ عمر دشمن از آن آتشین آبدار
همچنان در خاك ریزان از خزان برگ رزان
ای عجب در آن خزان شمشیر خون آلوده ات
نوبهار است و شکوفه باز کرده ارغوان
نی ز برجیس وز کیوان سعد هاو نحس هاست
حب و بغض تست سعد و نحس را بهتر نشان
بر محبین تو شد سهم السعاده از ازل
طالعی کز اختران سعد زاید در قران

---

۱ ـ بیابان ۲ ـ روغنها

مبغضت را طالع نحس آنچنان کز شومیش
میگریزد در عدم کیوان ز هفتم آسمان
مهچه (۱) رایات تست و ابروی یار و هلال
زیر این طاق هلالی گر مشاری بالبنان
روزی آیند از پی مردار اعدایت فرود
آن دو کرکس (۲) کزفرازچرخ‌دارند آشیان
گر یکی واقع بود کز آمدن معذور هست
طایر از واقع کند یاد و برد طعمه بر آن
خصم وتیغ قاطعت چون‌خرمن است وآذرخش
چرخ وامر نافذت چون گوی هست وصولجان
تا ببینی یکسر میزان بعرش و یك بفرش
خود بمیزان کوه و حلم‌خویش را کن امتحان
گر مطیعت را نه جنت بهره‌ننهادی خدای
شامل خاف مقام ربه را جنتان
ور نبودی حور جنت قسمت انصار دین
حق ندادی وعدهٔ فیهن خیراتٌ حسان
همچو در دست‌فرزدق(۳) سیف بورغوان‌نگر
سیف مسلول(۴) عدویت کش بر آرد ازمیان
گر هلالش قبضه است و گر که مریخش نیام
گرنجومش‌جوهراست‌وگر که‌خورشیدش‌فسان
چار چیز اندر دوبخش وبخش کردی بردوقوم
دوست را عزّ و مقام و خصم را ذل و هوان
همچو روزی را قدر تیر ترا کلك قضا
بر سرش بنوشته هذا للفلان بن فلان
این چه‌لطف و رأفت‌و رحمت که در دشت وغا
دشمنانت را امان از تست قبل از الامان
هر پرستوئی که در ایوان جاهت لانه ساخت
بر سر سیمرغ اندر قاف گیرد آشیان

---

۱ ـ ماهیچه سر علم ۲ ـ دو ستاره نسرین واقع و طایر ۳ ـ مثل عرب ٤ ـ کشیده شده

شعر من گنج گهر گر شایگان شد قافیت
نیست گنج شایگانرا نقصی از یك شایگان
مدح و وصفت را کجا شاعر تواند یا خطیب
داورا من مانده ام عاجز به اعجاز بیان

درستایش سلطان اعظم پهلوی

بوسه زد پیری خمیده صبح بر آن آستان
گفتمش ای پیر بر گو کیستی گفت آسمان
گفتمش کاین‌بوسه گاهت آستان کیست گفت
درگه عالی سلطان السلاطین جهان
خسرو غازی شهنشاه جهانبان پهلوی
افتخار تاجداران شهریار خسروان
ای شهنشاهی که چتر زرکش رایات تو
بر فراز خرگه خورشید سازد سایبان
تو خداوند زمینی نی شه ایران زمین
بر به بخشای آنکه او را اوفتد سهواللسان
طالع سعد ترا اختر شناس اندر علم
بر به بست و نام بنهادش درفش کاویان
زهره و بهرام روز بزم و روز رزم تو
چنگ در بر دارد این‌و جنگ‌در سر دارد آن
روز بار شاعران و زائران خزان تو
گو چه پیش آرند غیر از حاصل دریاوکان
یکدو تن ترك رکابی دان که گیرندت رکاب
کیست گو شاه اخستان و کیست گو الب‌ارسلان
کشتی دریای مواج سیاست را بفکر
چون برانی حزم و عزمت لنگر است وبادبان
گر بصحرا اوفتد کالا ز بأست دزد راه
می شتابد تا دهد کالا بدست کاروان
بر زمین آرند ناف از ثقل حمل جود تو
اشتران را چون بدارد چون براند ساربان

داغ طاعت از تو گر بر جبهه‌شان کی در بلا
شاه خوارزم از مغول و شاه سنجر از غزان

هر کجا نامت کجا نام قباد و هور مزد
هر کجا ذکرت سخن کی ز اردشیر و اردوان

همچو چاوشند در خیل تو اتسز یا تکین
همچو دربانند بر قصر تو طغرل یا طغان

خطبهٔ عقد عروس ملك را بر نام شاه
سعد اکبر خواند با کر و بیان در آسمان

مشتری را طیلسانی شاه خلعت داده است
مشتری را گو مبارك آن مبارك طیلسان

این بنای هفت گنبد کان ز نعمان فلك
بر نهادستند جای خرگه شاه جهان

بهر بهرام زمین آمد نه بهرام سپهر
گوی با مریخ خورشیدا تهی سازد مکان

حاجبستی خود تو ای خورشید بر درگاه شاه
جای هر خرگاه میدانند نیکو حاجبان

زیر پای شاه بین رخش جهان پیمای شاه
نی بطاق قرمسین شبدیز رر بر کستوان

آن توئی بر باد پا همچون سلیمان بر صبا
آن توئی در چتر زر خورشید اندر سایبان

دو سبك دعوی هم سنگی حلمت را نمود
بوقبیس اندر حجاز البرز از مازندران

آن رعیت‌بر‌تو‌بسپرده‌است چرخ‌و‌حکمتی‌است
موسی ار بر گوسفندان شعیب آمد شبان

گنجه وتفلیس و شکه شیروان ز ایران تست
کی جدا از شام گردد بعلبك یا عسقلان

لشکر آرا خیل بر کش تیغ بر زن خصم کش
تا ستانی گنجه و تفلیس و شکه شیروان

آسمان پنداشت کاندر تارك و جسم عدو
خسته شد تیغ و سنانت از ضراب واز طعان

خسروا شعر من آمد همچو گنج شایگان
نیست گنج شایگانرا نقصی از یك شایگان
عنصری از بلخ و فردوسی ز طوس آمد پدید
عسجدی شد از هرات و فرخی از سیستان
صابر از ترمد ظهور آور ظهیر از فاریاب
بود خاقانی ز شروان و مجیر از بیلقان
خاست عطار از نشابور و جلال‌الدین ز روم
خسرو از دهلی عیان گشت و کمال از اصفهان
آمد از گنجه نظامی و رشیدالدین ز بلخ
اوحدالدین انوری از بدنه دشت خاوران
از پس این چند تن ملك سخن دانش گرفت
همچو شاهی را پس از سامانیان غزنینیان
بهر شوق مجلست اینك بساقی رو کنم
تا که روح آرد روانم را از آن راح روان
ای‌بغمزه چون‌خدنگ وای‌بمژگان چون‌سنان
ای بگیسو چون کمندو ای به‌ابرو چون کمان
ای بزرین جام لعل سرخ مینا ریخته
باده گوهر فشان ده در قبای زر نشان
یاد بزم شاه در ده جام در شاهوار
کی بهشتی فارغ از یاد بهشت جاودان
گر چه دورستم بصورت ز آستان شهریار
نیستم از جان و دل ای شاه دور از آستان
هر کجا باشم غلامی از غلامان شهم
عشق با عاشق بود بغداد یا هاماوران
گاه در بزم نشاط و گاه در رزم طغاة
هیچگه فارغ مبادا دستت از جام و عنان
چون تو ختم خسروانی همچو احمد زانبیا
دیرمان اندر زمان چون مهدی آخر زمان

قصیدهٔ وطنیه

این قصیده در چهل سال قبل سروده شده

ای مردم ایرانی گرئید بر این ایران
ایران نتوان گفتن گرئید بر این ویران
ای جایگه جمشید ای تختگه دارا
ای مرز بنی اشکان ای بوم بنی ساسان
کو طنطنه بویه کو کوکبه سلجوق
ای ملك بنی صفار ای خاك بنی سامان
جم کو چه شدو استخر کسری و مداین کو
در خواه از این درگاه دریاب از آن ایوان
کو آن علم کاوه و آن فر فریدونی
کز هیمنه صد ده‌آك(۱) بر خویش کندلرزان
آن بازوی رستم کو و آن نیروی زال زر
زین زال کهن دستان کو زال وکجا دستان
دیو سیه گردون آن رستم اکوان(۲) کش
در بحرو بر افکنده است بس رستم وبس اکوان
این است همان ایران کز حسرت او لرزید
هم خاك بنی عباس هم گور بنی مروان
از صنع سنمّاری شد بهره بهرامش
آن کاخ که در حیره آن قصر که از نعمان
از سلسلهٔ عدلش در سلسله افتادند
صد سلسله از شاهان در دولت نوشروان
شاهی که به چین و روم شاهنشهی او را
خاقان بنمود اقرار قیصر بگرفت اذعان
میخ بر خرگه را در شام و حلب بر کوفت
وندر لب آموزد میخ بن شاد روان
تنسیق جهان عزمش از بلخ به قسطنطین
تنسوق گران قدرش از فارس بترکستان

---

۱ ــ ضحاك ۲ ــ دیوی که رستم را بدریا انداخت

شیرین چه‌شد وپرویز گلگون چه شدو شبدیز
هان اشهب حیرت تاز هین ادهم عبرت ران

گنجینه باد آور بر دخمه خسرو بر
و آن باربدی آهنگ در مرگ نکیسا خوان

محمود و غضاری کو شروانشه و خاقانی
اتسز چه شدو صابر مملان(۱) چه‌شد وقطران

کو طوسی‌ومیمندی کو زوزنی ورازی
کو جعفر و کو یحیی کومعن و کجا قاآن

بر فرق بت قنوج (۲) بین ضربهٔ محمودی
هین نسخهٔ این دستان بتخانه هندستان

آن هفت فلك بنگر در هفت رواق جی
وآن هشت بهشت خلد در چار حدیقه آن(۳)

آن نهر ابله چیست و آن غوط دمشقی چه
کی سغد سمرقند است همچون شعب بوان

گر طوس رضا بدهند بر خلق بجای خلد
مفتاح جنان ماند اندر بغل رضوان

از گوش نگار ملك وز دوش سوار ملك
آوخ که فلك بر بود هم قرطه و هم قربان

وا حسرت از آن کاخی کز لرزهٔ خاك او
توفیده‌ازاوحیطان(۴)بشکسته ازاوجدران(۵)

رو جامه تو نیلی کن کن دجله روان از اشك
عمان تو بریز از چشم پس آبسکون بفشان

از دیده چو خون بارد بر جای سکون نارد
هم نیل و هم آبسکون هم دجله و هم عمان

آن سطوت کسرائی کانکار نشد کس را
وان مرتبت ار دانی از سلطنت اردان

شاید که شود جاری در مملکت هرقل (۶)
باشد که رود بازان در سلطنت (۷) باذان

۱ـ پادشاه تبریز ممدوح قطران ۲ـ بتخانه‌درهند ۳ـ جنات‌اربعه دنیا ٤ـ حیاطها ٥ـ دیوارها
٦ ـ پادشاه روم ۷ ـ شاه یمن

شاید ز غم شایان اندر ره عمرانش
گر عمر بود بینند یکره دگرش عمران

داروی شفای ملك شد ترك نفاق ما
بنوشته حکیم مادر نسخهٔ خود قرآن

واینان که طبیبانند و امروز جز این دانند
از عقل مریضانند پیداست از این هذیان

بی هیئت ملیت این ره سپری مشکل
با حمیت قومیت این سد شکنی آسان

از جنگل استبداد هر بیخ کهن بر کن
در گلشن آزادی هر شاخ جوان بنشان

از تخمهٔ چنگیزند چه منکو و چه ارغون(۱)
خونخواره و خونریزند چه تولی وچه غازان

ای کم ز بهیم از جای بر شو بسرود من
اشتر زهدی آرد در رقص چو اشتربان

عمریست که حیرانیم اندر پی انسانیم
بر ما بنما احسان بر ما بنما انسان

نی شعر ابی تمام نی نقل ابی مخنف
نی نحو ابی الاسود نی صرف ابو عثمان

از راستیش میزان سرد است خریدارش
خوش گرم کند بازار در کجرویش سرطان

آنکش غم مسکین است بر جامه و کاخش بین
آن خرقه و آن شمسه آن شمسه و آن ایوان

افسوس که آنان راست آن خرقه وآن شمسه
کز دکه پالانگر زیبا ترشان پالان

آن معده تهی گوید اشکم ز عزا بر رخ
و آن سیر غنی خسبد اشکم ز غذا ملاّن

بر نان فلك باشد از ثور و حملشان گوشت
بر خوان ملك باشد از قرص قمرشان نان

---

۱ - اولاد چنگیز

آن یك نگرد هر بار آن بار که در انبار
وین یك شمرد هر بار آن باد که در انبان
از خیرت اگر مثقال از شرت اگر حبه
در موقف عدل حق تشخیص دهد میزان
صد کاخ پر از کالا سر بر زده بر افلاك
پیداست بهر دیده نتوانش کنی پنهان
خون دل مظلوم است کش اسم نهی ثروت
رنج کف مسکین است کش نام کنی سامان
دامان چو بلند آمد نبود عجب آلایش
آلایش دامان چیست با کوتهی دامان
از هر در و هر چاره چون روبه مکاره
برخصم چنان فاره(۱) بر دوست‌چنان(۲)ثعبان
اسرار ولی بر خوان شاهنشه ماهانی
گر معتقدت نبود تنجیم ابوریحان
پرسید یك از عیسی داروی حماقت چیست
گفتا بگذر زین درد دردیست که بی درمان
باید که بر افروزیم چون نار که در آذر
از چیست بیفسردیم چون آب که در آبان
روزی که بر آید گرد وز گرد بر آید مرد
از یك دو سبك حمله سنگین شودت تنبان
تو صف شکنی آری از بره و از ته چین
تو حمله وری آری بر جوجه و بادنجان
گشته نخود هر آش همچون کچلك فراش
ای شر خر هر دعوی ای سر خر هر بستان
در مَشْی میان رو باش اندر سخن آهسته
پندی است که از حکمت داده به پسر لقمان
کینت به خران دادند از صبر ابو صابر
یك قوم دگر را نام از عجلتشان عجلان

---

۱ ـ موش ۲ ـ اژدها

آوای نـی و بـربـط با نالـهٔ نـزع خـلـق
از فرط قساوت بین در مسمعشان یکسان

مـلك همه در تاراج مال همه در یغما
حال همه سرگشته عقل همه سرگردان

غیر از دل بشکسته انـدر همه عـالـم نیست
بر این همه بشکسته آیا که دهد تاوان

آیا کـه شود بینیم این خلق در آسایش
آیا که شود روزی این مملکت آبادان

ای خالق مسکینان ای رازق مسکیـنان
داد دل مسکینان زین بدروشان بستـان

مردان همگان رفتند در خاك فرو خفتند
در صورت مردانند مردان که تو بینی هـان

این مردنما مردم در گور شدندی کاش
بیرون بشدندی باز از گور همان مردان

نز کهنه پرستانم تـا حیرتت آید ز آن
این گفته از آن گفتم تا غیرتت آید ز آن

یکدامن پر تلبیس یکدام پر از تدلیس
هر لحظه چنان ابلیس در ریشهٔ هر انسان

در فعل فساد انگیز در قول صلاح اندیش
گرگـی بگله چونان گـوید که منم چوپان

در دعوت موسائی تائیـد کـنـد هارون
در دعوی فرعونی تضلیل کـند هـامان

در جبههٔ بو جهلی دید آن رگ ابلیسی
وز بوی اویسی یافت او رایحةالرحمان (۱)

با معرفت اسماء (۲) با نخوت واستکبر (۳)
در دایره سر گردان هم آدم و هم شیطان

ثقلین (۴) که پیغمبر بنهاد در این امت
آیا چه عـمل کردیم با عترت و با قرآن

---

۱ ـ قال رسول‌الله اشمّ رایحةالرحمن من جانب الیمن ۲ ـ علّم آلادم اسماء کلّها
۳ ـ اَبی واستکبرَ و کانَ من الکافرین ۴ ـ انی تارك فیکم الثقلین

کو حکم و کجا سنت کو شرع و کجا اسلام
فریاد مسلمانان فریاد مسلمانان
من فاش ترك گویم بر مسلك خود پویم
غم نیست که شه داند سنّی است اگر شروان
چون عدهٔ مظلومین افزون بود از ظالم
این صبر و شکیب از چیست بر خواری و بر خذلان
تاریخ جهان برجاست نهلیست(۱) چرا برخاست
از رنج کف مزدور و زخون دل دهقان
با اینهمه ظلم آن کیست کآخر نشود نهلیست
چون گربه بعجز آمد ها پنجه و ها دندان
ای کارگر محتاج بر کرك شده حلاج
لرزی بر خیرالحاج چون خایه حلاجان
نی خود شتر قربان نی کبش (۲) فدائی تو
در پیش امیر آری تا چند بلی قربان
تا چند ز لهج بك تا چند ز لحن خان
بویاخچی و بوپیس در گت ایشك و گّل اغلان
کاش آنکه بهر روزش صد سجده بهر درگه
یك سجده همی بردی در عمر بر یزدان
ای لیرهٔ عثمانی ای پوند بریتانی
ای راحت روح و تن ای قوت جسم و جان
گر ما ز رخت دوریم وز وصل تو مهجوریم
وصل تو گوارا باد بر کام دل رندان
تا همسر دونانی در شیمهٔ حیوانی
نی زادهٔ انسانی بر خویش منه بهتان
با آنهمه خونریزی با آنهمه استبداد
جز یکدو سه از الفاظ تغییر نشد در آن
دربار شده هیئت هیئت شده کابینه
در کار شدن اشغال وز کار شدن بحران

---

۱ ــ نام فرقه ایست ۲ ــ گوسفند

شد جعبه ضبط آرشیو شد دفترش اندیکاتر
خادم شده اردو ناس گشته است پلیس اژان

گفته است چه خوش‌مفخر استاد سخن‌گستر
صد رحمت یزدان باد بر شاعر اصفاهان

یك شك زد شك کم شد یك ینبه از دنبه
سیچون‌بیس ونه‌چون‌شد سی‌روبیس ونه‌رودان

شد نثرمن از نثره شد شعر من از شعری
شد فر من از فرقد (۱) شد نام‌من از کیوان

گر خفته و گر شاداب خوانند ورانسرین
گر طایرو گر واقع گویند ورا نسران(۲)

صعوه نشود شاهین شاهین نشود عنقا
باقل(۳) نشود عاقل ناقل نشود سحبان (۴)

هر چند که یکرنگند در خاصیت و قیمت
قطران نشود عنبر عنبر نشود قطران

تازی نشود ضیغم ترکی نکند شیری
گر اسم نهد ضرغام ور نام کند اصلان

صد مرحله پیمودم کان مرحله پیمایان
هر مرحله وا ماندند در هر قدمی از آن

گر کعب زهیر آمد یا آن ملك ضلیل(۵)
یا نابغه جعدی یا نابغه ذبیان

گر طرفه و گر خنسا گر اخطل وگر اعشی
گر طائی و گر راعی گر نامی و گر حسان

بحتری و ذوالرمه بو طیب و بن هانی
یا بستی وخوارزمی یا بیهقی و مشکان

گر صابی وگر صاین گر صاحب وگر صائب
گر عمعق وگر وطواط گر همگر وگر قطران

بر نام من این خطبه در ملك عرب بر خواند
آنروز که تازی ماند از یعرب (٦) بن قحطان

بر نام من این سکه در ملك عجم بر زد
آنروز که لب بگشود بر گفت دری دهقان

۱- فرقدان ۲- دو ستاره طایرو واقع ۳- مردی احمق
٤- افصح خطبا ٥- امرء القیس ٦- جد عرب

اندر پی اما بعد این بنده خطیبستم
از حی یمانون پرس قحطانش و یا عدنان
با چرخ ز رفعت بین یك پایه و مقدارم
بین این کفه میزان چون آن کفه میزان
از جام حقایق می ریزیم بکام وی
آنکو ز عطش آرد فریاد اناالعطشان
من بی خبر از خویشم ز آن قافیه نندیشم
از قافیه ام بگذر وز غائله ام برهان
گر بشنود این چامه خاقانی شروانی
خاقان بزمین بوسم می آورد از شروان
نه سال بود در فارس پا بست وگرفتارم
از من که برد نامی اندر وطنم طهران
ز آن روزکه با اخوان بیرون شدم ازکنعان
چون یوسف بن یعقوب در چاهم و در زندان
افسوس که چون یوسف یك عمر نخواهم دید
نه روی پدر یعقوب نه روی وطن کنعان
با سر بشتاب اکنون سر نه بره قانون
در مجلس مبعوثان در کنگرهٔ ایران
گر تو ره خود دانی در روضه رضوانی
گر ره بخطا رفتی رو فی الدرك النیران

قصیده

نیارم یاد از اسپند و بهمن
بفروردین و اردی خوش دل من
چمن در سایهٔ ابر بهاری
ملوّن شد بدیبای مدوّن
دگر تن برده در ثوب مطرّز
درختانی همه عریان شده تن
ز صوت صلصل و قمری و بلبل
بگلشن بانگ چنگ و نای وارغن
بباغ آنکو برفت و باز آمد
ز مشك ادمنش پر گشت دامن
من این برتجربت راندم بتحقیق
بویژه چونکه بودی یار با من
چو زلف یار میبویم چه حاجت
شمیم مشك اذفر مشك ادمن
همه دامان گلشن را ز گوهر
الا ای ابر نوروزی بیا کن
به بستان بلبل و قمری صلاده
همه زاغ و زغن را می پرا کن

چمن خرم بهاران سایهٔ ابر بیا مشکن دلم را توبه بشکن
چمن از اقتضای طبع گوئی بهر فصلست بر لونی ملوّن
بفروردین چو بال طوطی هند بآذر مه چو پشت شیر اوژن
نوای بلبل ار عنقا شنیدی بگل پرواز کردی از نشیمن
درختان چمن آنسان که خورشید نتابد بر زمین یك چشم سوزن
گلی چون آتش اندر شاخ سبز است مرا بر نار موسی میرود ظن
دهم فتوی در این فصل از پی باغ اجازت را ز کابین بگذرد زن
ز صنع ابر نوروزی بروید اگر تخمی بیفشانی بر آهن
بمن ساقی تو بی من جام می ده نشاید صدقه باطل داشت بالمن
چه بوران دخت باشد دخت پرویز و یا باشد همای بنت بهمن
ز خشکی پای کش تردامنی گیر ردای با ریا از دوش بفکن
بباغ دل نهال عشق بنشان کهن اشجار حرص و آز بر کن
بس است این گفته حطی و هوّز چو فرقی ناوری ابجد زکلمن
شنو اشعار دانش خاصه در باغ صباز آن ده زبان کرده است سوسن

قصیده ۵

در همه عالم عزیز تر چه بود جان در بر تو میگذارمش بگروکان
شرط مرا گر دل از تو باز ستانم از دل من نیز عهد بسته تو بستان
دل چو نگیرم ز تو مگیر دل از من جان چو نبرم ز تو مبر تو ز من جان
سخت گرانست جان ولی چو بیاریش بر سر بازار عشق گردد ارزان
یار چو عنقا و کیمیاست وجودش عاشق دلداده بی شمار و فراوان
پرده عشاق مینوازد مطرب گوش فرا ده تو خود به احسن الحان
مطرب عشاق کیست یار الستی پردهٔ عشاق چیست دعوت جانان
آنان کاهل ولا ، بلی که بگفتند حلقهٔ زنجیر شد بگردن آنان
کس نتوانست سر ز حلقه بر آرد در خور آن حلقه سخت باید سوهان
بلکه ترا حلقه ای فتاده بگردن کاهن آن نشکند به پتك و به سندان
سلسلهٔ زلف یار و گردن عاشق گردن عاشق کجا سلاسل زندان
سلسله ز آنرو بگردن تو نهادند تا بشناسی که کیست سلسله جنبان
باد صبا نیست آنکه سلسله جنباند موی بتان را که کرده است پریشان

صانع واحد علیم قادر قاهر　　فرد احد ذات حی خالق سبحان
موی ز کثرت فشاند بر رخ وحدت　　هر دمی آراست موی را بدگرسان

در خطاب به انسان

ای جانت نزار آمده از پرورش تن
کافتاده ای از حرص چنان گاو بخرمن
سر خیل فریدون شو نی چاوش ضحاك
رخ بر جم جان آر نه بر اهرمن تن
گلبانگ هزاران به از آوای غلیواج
تکبیر سحرگاه به از نغمهٔ ارغن
تو مظهر اسما و صفاتی به حقیقت
ای آینه این تیرگی از خود بپراکن
از سر بنه این عجب من و ماکه تو با یار
فارغ شوی از قید دو بینی تو و من
از تهمت هستی برهان جان بر جانان
چونانکه تو بر هستی خود می نبری ظن
در کعبهٔ جان آی وبر آبر کتف حق
مانند یدالله بتان بفکن و بشکن
اوهام که در دل بنهفتستی بر گیر
پندار که در سر بنهادستی بفکن
آن هفت و چهار ام واب اندر سه موالید
از مثل و عدیل تو عقیمند و سترون(۱)
اکسون(۲) مطرز چه و خارای منقش
زرتار دبیقی چه و دیبای ملون
بر تن چه کنی قاقم و سنجاب چو روباه
فرقی نکند پشم بزان با خز ادکن(۳)
جانت شده درمانده در این چاه طبیعت
ای رستم بن زال تو رحم آر به بیژن

۱- زن نازا　　۲- پارچه‌ایست سیاه و ابریشمین　　۳- خاکستری رنگ

در باده و باده گساری

به بین بچرخ رمادی (۱) که مهر آذرگون
بسان آتش سرخ از رماد شد بیرون
نسیم صبح بافیونیان خبر برسان
که بهر صبح مهیاست آتش افیون
هزار بار ستغفار بایدم بخدای
از این کلام بنادانی و سفه مشحون
چرا به آتش افیون کنم تشابه خون
بود شبیه چو بر جام بادهٔ گلگون
ز سهو گفته و تشبیه بی تناسب خویش
به پیش باده کشان عذر چون بخواهم چون
بریز صبح بجامی که یادگار جم است
از آن مئی که بخم جانشین افلاطون
ز خم بر آر و بمینا کن و بساغر ریز
مئی ببوی بنفشه برنگ آذریون
گر این نتیجه جم میشدی بترکستان
فراسیاب نمی تاخت از بلاساغون (۲)
مئی که تافتی ار بر سیه دل فرعون
شدی مقر نبوت بموسی و هارون
مئی که جرعهٔ آن گر بحلق بط ریزی
هزار رنگ بر آرد به نقش بوقلمون
بهار و باده و گل عاشقی و درد فراق
ز دیده عاشق دل خون چرا نبارد خون
خوش است گریه شب وصل تا کند عاشق
بپای دوست نثار آن لآلی مکنون
توان بآب دو چشمم کمی مشابه داد
اگر که سیحون ریزند بر سر جیحون
صفای دشت و هوای بهار و نکهت گل
نه عاقل آنکه بصحرا نمیشود مجنون

۱ ـ خاکستری ۲ ـ پایتخت افراسیاب

چمن شد از گل خیری تمام زردچو زر
مگر ز خاك بر آمد دفینهٔ قارون
بساط باغ مطرا چو ساحت ارژنگ
فضای راغ منقش چو صحف انگلیون
هر آن گهر که نهفتند خازنان چمن
بسعی باد بهاران ز خاك شد بیرون
چنان بهار کند مست بوی باده و گل
که بر صلوة مصلین هم آفتی مقرون
تو گوئی آنکه اشارت بخیل مستان است
به الذین هم عن صلواتهم ساهون
ز لاله وگل و شمشاد و سرو بین بچمن
همه جمال دل آرا و قامت موزون
بسرو نازد بستان بلاله بالد دشت
دمن بسبزه مطرا چمن بگل مشحون

تغزل

سوسن و سرو وسمن سر زده خوش در چمن
ساقی گلرو رسان بادهٔ گلبو بمن
سوسن از آن ده زبان تهنیت باغ را
کز پی اوصاف گل غنچه گشوده دهن
باغ تو گوئی مگر چرخ ثوابت شده است
کان همه اختر دمد نیمه شب از نسترن
در فلك بوستان شاخ سمن همچو ثور
کز سر کوهان او تافته (۱) عقد پرن
ای تو غزال سرای خود غزلی بر سرای
طرفه بشیرین زبان گفتن شیرین سخن
ای گل زیبا خرام در چمنت کز خرام
سجده برد بر قدت قامت سرو چمن
بزم گل افشان مکن مشك بمجلس مسای
بند قبا بر گشای طرف کله بر شکن

۱- پرن پروین ستاره هائیکه بمنزلهٔ کوهان ثور فلکند

ای بت فرخار روی لعبت خلخ نژاد
باشدت از چار ملك چار نشان در بدن
خال تو هندوی هند روی تو دیبای روم
موی تو مشك ختن لعل عقیق یمن
بوی سر زلف تو گر بختن در رسد
نافه نریزد ز رشك آهوی دشت ختن
مطرب عشق ای عجب خط چو بروی تو دید
بر گل رویت سرود زمزمه خارکن (۱)
لخلخه سا باد صبح نافه گشا شاخ گل
روح فزا جام می چیست توانی بتن
می چو عقیق یمن تا خط بغداد (۲) ریز
تا که فروغت دهد شب چو سهیل یمن
دیدهٔ یعقوب تن یوسف جان روشن آر
گر که فرستی بشیر ور که دهی پیرهن
دیده یعقوب را روشنیء می فرست
تا که بپوشد مگر دیده زبیت الحزن

در ستایش اعلیحضرت پهلوی

ای شاه زمان خسرو زمین
ای شاهی تو با ابد قرین
ای شاه شهان بر شهنشهیت
صمصامهٔ تو آیتی مبین
کی گنبد زیرین چو عرش پاك
این گنبد زیرین و آن برین
کی شیر علم از نهیب باد
در حمله وری ضیغم عرین
بی قصد نه استاد کوزه گر
گر آبی و خاکی کند عجین
گر چون تو نه مقصد از آدمی
آدم نسرشت او ز ماء وطین
در بنیش هر پایه قدر تو
در رنج رمد عقل دور بین
بر ذات تو ره نسپرد بوهم
اندیشه هر فکرت رزین
بر گیر همان گرز گاو سار
مانند فریدون آبتین
بینی تو بدان کاویان درفش
برخاست ز ضحاکیان حنین
پیمان که به بستند شرك و کفر
بنیان بشکستند شرع و دین
بر تارك کافر نه گر نهاد
آن تیغ دو سر انزع البطین

---

۱ ـ نغمه‌ای از موسیقی ۲ ـ از خطوط جام جم

چون نو بتیان رعد نوبتیت — در طاس فلك افكند طنین
ابر از حذر دست تو گهر — در زیر زمین میكند دفین
برنا شده از صلب در رحم — روزی خور خوان تو شد جنین
داغ تو بود زیب جبهه اش — نز دامن ام نوز بر زمین
بر قاطبه خلقت زمان — بر راتبه مردم زمین
دست كرم تو بود ضمان — خوان نعم تو شود ضمین
روزیكه از آن رزم جان شكار — پرتاب شود تیر تل نشین
بگشاده چو شیران دهان كمان — بگرفته چو نیوان قضا كمین
غوغای وغا لحن باربد — گلبانگ اجل چنگ رامتین
اشهب بكشند اتسز و طغان — چون خنگ جنیبت كنند زین
دو نوبتی درگه سنیت — دو نوبتیان طغرل و تكین
از چرخ كمان بر درد وتر — در قلب یلان بگسلد وتین
بر فرق مبارز فرو رود — از گرز یلان خود آهنین
بر طرفه قریضی ز شاعران — تحسین تو با عطا قرین
بخشی دو جهان در یكی عطا — ای هر دو جهانت در آستین
پرویز بصد زه صلت نداد — آنچ از تو صلت در یك آفرین
بارد همه دم یسرت از یسار — ریزد همه جا یمنت از یمین
شاها شمر این كمترین غلام — در قرب ز برتر مقربین
من نیز بسا چون مقر بین — بر درگه تو سوده ام جبین
گویند عبید تو بنده وار — در حمد تو ایاك نستعین
من دست بحق از پی دعات — یا ناصر خیر و یا معین

در شكر از مساعدت

عاجز بود بیانم و قاصر بود بنان
از شكر حق گذاری فضل الله بنان

آن مردمی بدیدم روزی از او بعمر
كز مردمی ندیدم عمری در این جهان

خوش با علی یقطین روزی امام گفت
بر درگه خلیفه وزارت تراست ز آن

تا مستغیث را همه باشی تو مستغاث
تا مستعین را همه آئی تو مستعان

یعنی کسان که بر در ارباب دولتند
نفس زکی ببایدشان عقل کار دان
طبع سلیم و لطف سخن رای دور بین
روی گشاده خلق نکو خلق مهربان
اندر بساط دولت و در روز اقتدار
بد خواه و نیکخواه دهد زود امتحان
بد خواه و نیکخواه بدنیا و آخرت
آن را طرید بشناس این را سعید دان
فرقست زانکه گفت فلانرا گناه نیست
با آن کسکیه گفت بکرد این گنه فلان
بس فرقها در این دو که بیتن هر دو را
تاریخ روزگار بما میدهد نشان
آنرا بذات یابی خوش نفس و خیر خواه
وین را بطبع بینی بد جنس و بد زبان
وآنرا همیشه خوانی محبوب و دل نواز
وین را هماره دانی دیوث و قلتبان

در خطاب بچرخ

کی سفله پرستیش همی بودی گردون
نی سفله پرستیش نمی بودی گردون
با مردم آزاده بدان دشمن جانند
گردون نبد آزاده نیازردی گردون
مسجود ملك بودم ای چرخ چه داری
مسجود ملك را تو بسجن اندر مسجون
بر جان و تن و دین و دل من نه امینی
من چون شوم از کید تو و قید تو مأمون
من بدر همی بودم و گشتم چو هلالی
از جان مرا قدر چه داریم چو عرجون
ابناء تو ایم ای پدر پیر سماوی
ز آباء بر ابنا رود این کینه‌وری چون

دین و دل ما در گرو تست نگهدار

مشروط برهن است نگهداری مرهون

زین هفت اب و چار ام و این سه موالید

بیرون شده عقل از سر سقراط و فلاطون

جز سفله تو ای سفله بکس یار نگشتی

بر قوم یهود است هوا خواهی ارغون (۱)

چنگیز بپا داری و تیمور و هلاکو

از بن بکنی برمکیان و آل فریغون

مرد خرد از چرخ ـ کیش چشم نکوئی است

کاین مار نه ماریست شود رام بافسون

کس ز اهل خرد آب نسائیده بهاون

هان آب نسائی تو در این هاون وارون

گردون چه؟به بیچون برسان حاجت خود را

تا حاجتت آماده کند بی چه و بی چون

روزی نگری نزد حق از خجلت عصیان

روئی چو طبر خون را همرنگ بزریون

اذکار همه یکسره احزاب خدایند

بر حزب شیاطین ببر از ذکر شبیخون

ز آیات و دعا خوان و ستغفار و توسل

اسماء شفیع آر بر حضرت بیچون

آن بار خداوند که از ترك يك اولی

اندر شکم نون (۲) بدهد منزل ذوالنون (۳)

رو جعفر صادق جوی در دین و خلافت

عبدالله میمون چه و عبدالله مأمون (۴)

توحید و ولایت ماند از جعفر صادق

انکار و اباحت هشت عبدالله میمون

هر جنس بسنخیت با جنس گر آید

فرعون بهامان شد و موسی سوی هارون

---

۱ - ارغون پادشاه چنگیزی که سعدالدوله یهود را وزارت داد و مذهب یهود ترویج میکرد چنانچه گفتند (یهود هذا الزمان قد بلغوا. مرتبه لاینالها ملك یا ایها الناس قد نصحت لکم. تهودوا قد تهود الفلك ۲ - ماهی یونس

۳ - یونس ٤ - عبدالله مأمون خلیفه عباسی

ای مرد حق از زهد و عمل جامهٔ جان کن
تن را چه بیارائی از دیبه و اکسون
آن جامهٔ جان تا صف محشر ببرت هست
غسال کند جامهٔ تنت از تن بیرون
دنیات دکانی که در آن دین بفروشند
دکان عجب بنگر و سوداگر وارون
در دکه خریدار بسا مغبون گردد
در دکه ندیدیم فروشندهٔ مغبون
نه شوکت و فرجوی چه شد بهمن و بهمان
نه زور و نه زر خواه کجا قارن و قارون

در خطاب بانسان

بخود رفته فروئی یا بن انسان
سر فکرت بر آور از گریبان
ترا راهیست سخت و پر خم و پیچ
که با فکرت به کنهش راه نتوان
عقول عشر در این راه واله
حواس خمس در این کار حیران
چه هستی و کجا بودی و از کی
چرا سرگشته ای در این بیابان
جمادی و نباتی از موالید
ترا ای علت غائی بفرمان
توسی علت بخلق آفرینش
بخود انسان روا دارد کسی اینسان
بگفتن چون نتازی چونکه انسان
بگفتن برتری دارد ز حیوان
به الرحمن نگر بنگر که رحمن(١)
بیان با خلق انسان کرده هم شان
ز سبحان الذی اسری بعبده
باوج قدس بین پرواز انسان
ظهوری جو که از فرط ظهورش
بود مستور از دیدار امکان
همان خورشید کز نورش حجابی است
که دیدن بر رخش از دیده نتوان
بوحدانیتش عالم دلیل است
ببین برهان و دل از ریب برهان
ببین ظلمات کثرت وحدت ذات
که در ظلمات بینی آب حیوان
گر اسما مختلف یك دان مسما
که یك باشد بخار و ابر و باران
بقول پارسی و ترك و تازی
یکی دان تاری و یزدان و سبحان
که پرسد گر که امرش بر یکی لمح
فرو ریزد سراسر طاق امکان
اگر فخار بار کوزه بشکست
نمیگیرد کس از فخار تاوان
بروج چرخ بین و اجرام علوی
حمل میزان و عقرب قوس و سرطان

---
١ ـ خلق الانسان علمه البیان

بچرخ بوستان بنگر که افروخت   شقایق سنبل و نسرین و ریحان
یکا یك دفتری از صنع باری است   نظر کن صنع باری را فرو خوان
صوامع راست قدسی و کروبی   بذکر و سجدهٔ خلاق رحمان
بگو با فرهمند آن مرد فربود   چه بقراط وچه سقراط و چه لقمان
مزن پرواز بر اوج حقایق   دلیل ذات او را ذات او دان
وجود و ذات یك هستی مطلق   فروغش تافت اندر صحن امکان
به الوان می به بینی نور خورشید   چو باشد شیشه های روزن الوان
از آن رو زید و عمروو بکر و خالد   یکی اصلند اندر چند عنوان
جمادی شد یکی دیگر نباتی   سیم را نام بر دادند حیوان
ز حیوان فرقه درگفتن آمد   چو گفت آورد گفتندیش انسان
بعلم اندر فزا میکاه از جهل   فزونی زین فزونی دان و نقصان
در ابدان و در ادیان کوشش آور   که گفتت مصطفی العلم علمان
در اینجا نکته‌ای سنجید عارف   که در معنی است ابدان شامل جان
غرض پروردن جانست ور نه   فضیلت چیست در پروردن ابدان
همان جان کت رفیق صبحگاهی است   به بستان الصفا گلگشت ایقان
بماهان گفتن است افروز دل را   از آن شمعی که روشن شد بماهان
که‌آن شمع ازهمان قندیل عرش است   که روشن شد به بسطام و به خرقان
بدریا های نور ار راه جوئی   تو نور از منبع الانوار بستان
چو از نور ولی عمار و اشتر   چو از نور نبی مقداد و سلمان
بحکم کردگار حی بیچون   براه دادگر دادار منان
بده تن همچو ابراهیم آزر   بنه سر همچو اسماعیل قربان
بود جنت گروگان وام طاعت   تو وام خود بده بستان گروگان
برنج اندر همی از جهل جاهل   بمحنت در ز نادانی نادان
ز اسرائیلیان عیسی بن مریم   ز قوم قبطیان موسی بن عمران
لم تو ذوننی (۱) با قوم میگفت   رسولی کش عصا بر دست ثعبان
بسفلا مانده جانت ایدر سراشیب   بعلیا چون رسانی این چنین جان
شنیدستی ز علیین ابرار (۲)   بطاعت آن مقام قرب بستان
بگوشت آمده سجین فجار (۳)   از آن سجین به توبت خویش برهان
بسود این جهان از کف مده دین   گران بخریدیش مفروش ارزان

---

۱ ـ اشاره به آیهٔ قرآن اذ قال موسی لقومه یا قوم لم توذوننی   ۲ ـ ان الابرار لفی علیین ۳ ـ ان الفجار لفی سجین

تو ای فرزند آدم انس بن انس ‌‌ چرا تابع شوی بر جان بن جان

تو مسجود ملك بودی روا نیست ‌‌ که مسجود ملك ساجد به شیطان

چو اکرم گشت عندالله اتقی ‌‌ به تقوی شو گرامی نزد یزدان

بحکم ان بعض الظن اثم ‌‌ بسی کن اجتناب از ظن و بهتان

چو بر گیری نهیق خر بگفتار ‌‌ ولا تجهرله بالقول بر خوان

فاصلح خوان وزآن پس حکم بالعدل ‌‌ چه به از عدل اندر صلح اخوان

به امر ان بغت احدیهما کوش ‌‌ اگر بر شد شرار اهل طغیان

زرو مرجان شرف مرجانت را نیست ‌‌ چه زرد و سرخ داری زر ومرجان

چه لؤلؤ ریزی اندر عشق لؤ لؤ ‌‌ چه خون دل پی یاقوت رمان

اگرعمان ترا بخشند از حرص ‌‌ هنوزت دیده بر لؤلؤی عمان

بدیدم در خبر اشکی ز دیده ‌‌ چو دریائی شود بر دفع نیران

تو ای خاکی شرار آتش از چیست ‌‌ نمیداری خمود از آب غفران

بشارت بر بهشت از مرتضی یافت ‌‌ ز صدق و جهل در دین آل حمدان

یکی مرد شبانی شد ز اخلاص ‌‌ کلیم الله فخر آل عمران

از این ره یافت ره عمار و مالك ‌‌ بدین در کوفت سر مقداد و سلمان

ز دفتر جوی حال اولیا را ‌‌ ز معروف و جنید و بشر بر خوان

شقیق بلخی و منصور حلاج ‌‌ اویس و مالك دینار و سفیان

حبیب و رابعه ذوالنون مصری ‌‌ دو شیخ رهبر بسطام و خرقان

دگر شاهنشه شرع و طریقت(۱) ‌‌ که آمد مضجع پاکش بماهان

سپس آن آفتاب عالم افروز ‌‌ که آمد رخ فروز از چرخ شروان (۲)

بحکمت دو حکیمت داد اندرز ‌‌ بگوش جان شنو پند حکیمان

یك از صوب جنوب و یك ز مشرق ‌‌ یکی از فارس آن دیگر به یمکان (۳)

بر بحر محیطم (۴) چون غدیری ‌‌ فرات و نیل و جیحونست و عمان

چو شعرم در یمن خوانند و صنعا ‌‌ بلرزانند همه ارکان غمدان

همان سرچشمه تنور نوح است ‌‌ که آشوبد جهانی را بطوفان

مگر این سان سخن بشنوده باشد ‌‌ ز ابن ثابت انصار حسان

و یا آن نغز گفتاری که فخر است ‌‌ از او در دودمان سعد سلمان

۱ - منظور شاه نعمت‌الله ولی است ۲ - حاجی شروانی صاحب بستان السیاحه ۳ - شهر ناصرخسرو ۴ - از تألیفات دانش

تغزل

این نکهتم ز باغ رسد یادن (۱) دهقان مگر بریخت به خم لادن
گوئی گل است و عنبر و مشك وبان طرفه شمیم می به مشام من
گر گل فشانده اند بود سوری گر مشك سوده اند بود ادمن
از گلستان و طبله عطاران ما نا گشوده اند بخم روزن
یا بر شده است یار که می بیند زلفین او شده است بخم آون
ای صاحب دو زلف پراکنده غمهای دل ز باده تو بپراکن
یاقوت سرخ تا بخط ازرق (۲) در جام لعل رنگ همی آکن
از وصل جان نواز بیا جانا بیخ فراق را ز دلم بر کن
عهدی که بشکنی شکنی دل را عهدم بیا و مشکن و دل مشکن
آن موی بر مگیرو برو مفشان آن زلف بر متاب و برخ مفکن
دل بی مکان و شام غریبانست گو گیرد این غریب کجا مسکن
منت نهاد باد صبا امروز بر گلبنان نوگل آبستن
قمری چو واعظان بنصیحت گفت لا تبطلوا صدقاتکم بالمن
جانا بیك دو بوسه مرا بنواز منت هزار ها تو بنه بر من

درستایش ولی اکبر امیرالمؤمنین حیدر علیه السلام

گر تو را گوش حقیقت باز شد چشم یقین
بگذر از دنیاو اهلش اف بر آن و تف بر این
خواندی از اصلاب واز ارحام گر هر نطفه‌ای
سر گذشت خویش را در روزگاری‌این چنین
بر طریق قهقری سوی عدم بشتافتی
نامدی هرگز بدنیا از مشیمه یك جنین
ای سباع تیز چنگ انیاب (۳) آغشته بخون
همچنان‌ذئب(۴)بیابان‌همچنان‌لیث(۵)عرین(٦)
آتشین‌طبعید و بد خویان چنان دیو رجیم
گفت باید زادهٔ نارید ، نی‌از ماء وطین (۷)
بهر جوع‌الکلب نفس مشتهی بر حرص و آز
حرص‌وآزی‌بس‌هجین(۸)بایکدگر کرده‌عجین(۹)

۱ــ خم ۲ــ ازخطوط جام جم ۳ــ نیش‌ها ٤ــ گرگ ۵ــ شیر ٦ــ بیشه
۷ــ خاك ۸ــ قبیح ۹ــ خمیر

کیست آن ناصح کتان راند نه این رائی هژیر(١)
کیست آن خیر کتان گوید بس این قولی هجین

هین مبین گردنکشان سر برده بر گردون دون
چانه ها در سینه ها رفته نکر در یوم دین

عوزنان این سگ طبایع بر گروه مؤمنان
چون کلاب حوئب اندر روی ام المؤمنین

ناکسان را در نظر یکسان چه لعنت چه درود
سفله گان را بر سویه قبح الله و آفرین

بدعت و ظلمی بجا مگذار اندر جای خویش
تا نپردازی تو جای و ظلمت آید جانشین

یکهزار واند سال(٢) آمد که بهرام است و گور
نوز (٣) گوران در بیابان داغشان اندر سرین

شهد اندر کام با احمق چنان ماء (٤) حمیم
زهر اندر جام با دانا چنان ماء معین

از هوا نفست کشد در جمع اصحاب الشمال
وز خرد جانت برد در جم (٥) اصحاب الیمین

زین سیه دل دیو ساران نستعیذ و نستغیث
زین زننده راه غولان نستجیر و نستعین

روح و جسم تو مخالف چون تزار(٦) و سوسیال(٧)
عقل و نفس تو عدو چون اعتزالی(٨) و اشعرین

با هزالش(٩) یك فرس به از خر فربه هزار(١٠)
گر نزاری شد ثمین بهتر زبی قدری سمین(١١)

اتحاد اندر صورنی زاتحاد معنی است
کاتحاد شکلشان اندر نگارش سین و شین

لیك شین حرف نخست از نام شیطان رجیم
نام احمد سین و در سوره خطاب آمد بسین(١٢)

دست حاجت سوی یزدان بر هو الرب الغنی
سر حق را نیز از حق جو هو الحق المبین

١ـ خوب ٢ـ عدد غیر معلوم از یك تا نه ٣ـ مخفف هنوز ٤ـ آبی است در جهنم ٥ـ بسیار
٦ـ لقب امپراطوران روس ٧ـ حزب مشهور ضد تزار ٨ـ دو طایفه از سنیان ٩ـ لاغری ١٠ـ قیمتی
١١ـ چاق ١٢ـ اشاره به سورهٔ مبارکهٔ یسن

خود ز باری جوی یاری کـو ترا نـعم النصیر
از خرد کـن استعـانت کان تـرا خیرالمعـین
چون دو مفرد شد مرکب طبع دیگـر آیدش
همچو سرکه‌وانگبین چون خوانیش‌سرکنگبین
من می از جام ازل نوشم که هستی اندر آن
نی هـمی گویم ولاتبقی خـمور الاندرین(١)
گر صبوحی میزنـی با ساقیـان قـدس زن
عمر و کلثوم والا هبی بصحنك فـاصـبحـین
بـوی عرفـان رازجان بر هر مشامی میرسـان
هـمچنان عطار کـز طبله بر آرد مشك چـین
مـجمـع قـدوسیـان را عنبـرآرو مشك نـاب
محفل سبوحیانرا گـل فشان و یـاسمـین
علم در سینه نهان کن تا رهی از ننگ جهل
کار قارون و یهودانست زر کـردن دفـین
طـایـر قدس آشیـانی بـال زن در اوج قدس
تـا شوی در سدره هم پرواز جـبـریل امین
هفت‌آبا(٢)چون‌سپردندت‌به‌حجر(٣)چارمام۴
گـفتی از آباست بر ابناء مـهـری دلـنشین
بر سرت این آسیا گـردان که تا کوبد تنت
زین‌رحا(۵)گردی‌رهاچون‌دانه‌چون‌گردی‌طحین(٦)
شد ترا سالی چهل وز جهـل دل صـافی نشد
هـمچو مـرتاضی که نارد تصفیه یك اربـعین
بـد گـمـانستـی بـه نـفس خـائـن نـا پـارسا
هم بدان دهشت که از زن ظن بـرد شوی‌ظنین
وکر(٧)عنقا راچه‌زلزال‌از خروسی گرخروش
فکرتنین(٨) راچه‌آشوب ازذبابی (٩)گرطنین
کـهنه آمد جـنگهـای سنجـر و خـوارزمشاه
شد فسانه قصهٔ الب ارسلان طـغـرل تـکـیـن

١ـ اشاره بشعرعمرو بن کلثوم ٢ـ هفت آسمـان ٣ـ دامـان ٤ ـ چهارعنصر ٥ـ سنك آسیا
٦ـ اردشده ٧ـ آشیانهٔ مرغان ٨ـ اژدها ٩ـ مگس

گر که خواهی آخرت را می ببینی وآخرت
همچو زرقاء (١) یمامه دیده خواهی دوربین

احمد و حیدر که جد و باب شبیر و شبر (٢)
عروةالوثقات این یك آن یکت حبل‌المتین

بس ولی آمد ولی او هست شاه اولیا
بس رسول مرسل اما اوست خیرالمرسلین

فخر پیش از لیلةالاسری(٣) زمین را بر فلك
از پس معراج فخر آمد فلك را بر زمین

او امین الله و اهل مکه می پنداشتند
کز خدیجه نام آمد مر محمد را امین

در سجود خاك درگاهش سلاطین را جباه
همچنان بر سجده گاه خود مصلین راجبین

دهر پر وحشت اغثنی یا رسول المرتجی
خلق بی حمیت ارحنی یا امیرالمؤمنین

خود کلید رزق ایجادی برای این دو نان
منت دو نان چه باید ای منت رهین

والصلوة والسلام و التحیات علی
اهل بیت‌الانجبین الطیبین الطاهرین

قصیده

بر خوان زنبی یوم یبعثون
لا ینفع مال و لا بنون

گویم ز کجا با تو داستان
گویند حدیث ار چه ذو شجون

ای آز و هوا کرده پیشوا
کت طاغیه نفس رهنمون

سخت است مرآن دشت اسپری
با سخت سر این توسن حرون

و الا گهری بدین سرای
چون شد بدگر سرای دون

آن ماء حمیم آتش جحیم
ای عنصر خاکی تراست چون

یبدی و یعید امر باز گشت
آن بطش شدید آن عذاب هون

آن قوم رسل خواندنت کذوب
وان امتشان قوم ار ذلون

بر دست قضا داد هیفده
ششدر شده ایات دستخون

ایمن تو مباش از نگونیت
تا جنبش این طارم نگون

بر گیر نوا شور غم فزا
در سوز عزا چیست ارغنون

---

١ ــ زنیکه از چهار فرسخ شتر سوار را میدید ٢ ــ حسنین علیهما السلام ٣ ــ شب معراج

آن امتحن الله قلوبهم   برخوان که بیابی بس آزمون
در عین رضا ترك اولیئی   ذوالنون بدهد جا ببطن نون
ربات حجال و دثار زر   نیلی کندش چرخ نیلگون
شاپور چه و خور اردشیر   کسری بکجا شهر تیسفون
گیرم به بقا رسته از قران   ذوالقرنین از آنهمه قرون
در چشم دلت هان نظاره کن   در خار جفون خواب آن عیون
ایوان ز و اورنگ جم شید   این را نه رواق آنش نی ستون
هم زادهٔ زر شد ز سیستان   هم پور پشنگ از بلاسغون
خوارزمشه از آتش مغول   در آبسکون آمدش سکون
رهزن چو بره چیست راه تو   جز عطف عنان تا شوی مصون
انسان نبود گبر امانتش   ایزد دهدش کیفر خئون
بر گردن تست این دیون حق   سعی آر مگر کم کنی دیون
عقلی که ز عشق آردت جدا   صد بار نکو تر از او جنون
الّا تو بگو بعد لای نفی   از دست زبان گر نه ای زبون
کام دل خود گیری از وصال   بر خلوت یار ار شوی درون
آری به نوی جلدی از جلود   چون مار ز خود گر شوی برون
عشق است و چنان بازوی قوی   نی تیشه کند کوه بیستون
بر تر منگر بزیردست   در سجن طبیعت مخلدون
از پست تری نز فزونیت   از خود بنگر یك جهان فزون
ما را برسد روز بازپرس   با تو سخنی نیستم کنون
بر کتف نبی ای شده فراز   از کعبهٔ بتان کرده باژگون
اوهام بدل شد بتان ما   باشد شوی ای دست حق برون
با دست یداللهی این بتان   از کعبهٔ دل بفکنی نگون

در مدیح امام العصر علیه السلام

سوری و سنبل و سمن و لادن   آمد ببزم اربطی از دن
آری شراب باید چون آید   سوری و سنبل و سمن و لادن
بر اقحوان عصا به از یاقوت   بر ارغوان دراعه از رویین
ز آسیب بهمن و دی و ماه مهر   شاخ درخت گشته بد استرون
ایدون شکوفه زاد و ثمر بخشید   تا رفته است مهر و دی و بهمن
نیلوفر از جفای خزان گوئی   بسیار تیره بود و بر او دشمن

کز مژدهٔ بهار بپوشیده / پیراهنی بتن ز خز ادکن
منت نهاد باد صبا امروز / بر گلبنان نو گل آبستن
قمری چو واعظان بنصیحت گفت / لا تبطلوا صدقاتکم بالمن
بهمن جن است روز همه شادی / کی شایدم گذشت ز بهمنجن
دامن ز ما مپیچ نگارینا / ای بر زده بر آتش ما دامن
نیسان و آذر است گه مستی / ز آن می که مانده آن زمه آبن
ز آبان مه آن شراب که درخم ماند / صرفش در آذر است و مه نیسن
ای ترکتازیت بدل عشاق / چون تیغ گیوو پهلوی گستره
در ده مئی چو خون سیاوشم / کز چاه غم بر آیم چون بیژن
مغفر برای جنگ نهی بر سر / جوشن بجای رزم کنی بر تن
ماهی و ماه را نبود مغفر / سروی و سرو را نبود جوشن
سختم عجب که لشکر دی از کین / با آنکه در نوشت همه گلشن
غازه سترد از رخ زیبا گل / یا ره کشید از کف نسترون
این سوده های سیم و زر سوده / آورده از کجاست چنین من من
گوئی مگر خزانهٔ بذل شاه / بگشوده است رو بچمن خازن
قائم مقام ختم رسل مهدی / صاحب زمان ولی حق ذوالمن
شاها من آنکسم که بهر شعری / از روح قدس میبرسدم احسن
اما بوصف تست بیان قاصر / لیکن بمدح تست زبان الکن
دانش کجا و مرتبهٔ و صفت / پشه کجا و دامنهٔ قارن

مطایبه خطاب به حکیم حضوری

چند به پرده بژاژ خانی و هذیان
مرد سخن گفت بایدیش بمیدان
برقع چینی بچهره کار زنانست
مردان را تن بدرع باید و خفتان
خود تو مرا نقص من بنامه شمردی
هیچ نگویم گزافه گفتی و بهتان
گویم کاندر هزار حسن که کس راست
یك صفت زشت را تحمل بتوان

مرد چو دریافت عز بخردی خویش
عیب نجوید کسش ز جامهٔ خلقان
نفس ترا جهل تو غرور بیاموخت
نخوت فرعون بد همواره ز هامان
زخم چو ناسور گشت چبود مرهم
درد چو مزمن کجا پذیرد درمان
رای سبك مرد را پریشده دارد
تکیه تو بر رای خویش هان نکنی هان
خویش گر از بخردان شماری شاید
نام گذارد بخود مسیلمه رحمان
یار ندارم که من بیار تو شادم
گرسنه را بر دهان خوش است جوین نان
قحط بکنعان درست و هیچ عجب نیست
رفتن اسباط سوی مصر ز کنعان
منع من از مهوشان مکن که بگفته اند
منع چو بیند حریص‌تر شود انسان
کودك بیجاده لب ز بیم تو بگریخت
وینك شسته مرا بناز بدامان
ناوك خارا شکاف کودر ز آرد
قله کهسار را نشیمن پیران
عارض گلگونش از عرق بشکفته
همچو گل گلستان زرشحهٔ باران
خاصیت از وی دگر چه یابی دانی
آنچه دهد خاصیت سراب بعطشان
بر بقران مشتری سعد بپایدش
ماه فلك را چه با نحوست کیوان
مالك نار این مقام و رتبه نیابد
باغ جنان حاجبیش باید رضوان
شکر بباید زبخت خویش بگفتن
در دو جهان نا سپاسی آرد خذلان

آنچه تو را بود می سزید مرا خوش
شکر «که» آنچم سزد ببخشد یزدان
شادی روی حبیب باده گساری
خوشتر از آن مدعی ندیدن شادان
خود تو به نیروی وی بکردی خوشی
حال بدی چون بوی پسندی چونان
بخت فریدونش یار بد که علم کرد
کاوه یکی پوست پاره را ز صفاهان
دیو اگر یك دو روز فتنه گری کرد
می به نشد عظمت از سریر سلیمان
رستمی از پور زال سلب نیامد
گر چه بدو چیره گشت پنجهٔ اکوان
هر دمی از نو ز پرده نقش بر آید
هیچ بیك حال می نپاید دوران
گر چه بوصل وی اندری تو مقدم
خاطر از این غصه می ندارم پژمان
خار خورد آب آنگهی گل احمر
چونکه دهد آب باغبان بگلستان
صبح ستاره سحر نماید و خورشید
شام شعاع شفق سپس مه تابان
تا تو ببینی ببینی اینکه بباشند
در همه جا شاطران مقدم سلطان
آنچه بخوان اندر از طبیخه خاص است
مطبخیان زود تر خورند ز مهمان
خواجه چو قلیان ببزم خواستن آرد
مر رهیان را نخست باشد قلیان
روی عروسان نخست ماشطه بینند
چونکه بیاراستند دیده اقران
غالب این گوهران که تاج شهانراست
روزی دست یهود بوده بدکان

ز اول زر بر بخاك بوده و ایدون
نقش بر آن بسته نام خسرو ایران
طوفان نامش ز نوح ماند اگر چه
بوده تنور عجوز منبع طوفان
طیبت اگر رفت بر بگفته ببخشای
نك ز مدیح تو کرد خواهم عنوان
خود ز جهان برتری ز فر و بزرگی
جا بجهانت چگونه داده جهانبان
تا تو دبیری کنی عطارد از فخر
پایه بباید نهد فراتر کیوان
ما ز تو جوئیم علم و فضل و ادب را
زال ز سیمرغ اگر بجستی دستان
دشمن جاه تو چون بر آید با تو
پنجهٔ بیژن چگونه پیچد هومان
عنبر و قطران بگونه هردو همالند
لیکن فرق است بین عنبر و قطران
گر چه شبیهند هر دو کس نگذارد
شیر علم را قرین شیر نیستان
مرد سخندان ز یکدگر بشناسد
معترضات سجاح و آیت فرقان
خصم تو با تو چسان مصاف تواند
هر که نخوانده ز کارنامهٔ دهقان
قصهٔ رهام و اشکبوس کشانی
وقعهٔ اسفندیار و رستم دستان
شاید اگر زین چکامه بخشی بر من
آری خود توبه است ماحی عصیان
سخت بلائی است این زبان گشاده
عقل از او در عنا و جان بگروکان
گر که نپرسیدی از جدار و سفینه
هم قدم خضر بود موسی عمران

تات جهان بگذرد همی به بهاران
داد نشاط از می خزانی بستان
روز بشادی ببر بمجلس بنشین
مطرب و ساقی و یار در بر بنشان
گر تو بشك اندری زیار مرا چیست
بیهوده بر سوختن در آتش بهتان
گرگ بیابان چرا شود دهن آلود
سابقه گر هست بین یوسف و اخوان

در شرح حال و ستایش شاهنشاه

تنگ شد از شش جهت ساحت میدان من
بسته شد از چار سوی عرصهٔ جولان من
تا نشکافد زمین از سم خارا شکوف
میخ حوادث نشست بر سم یکران من
بازوی ضیغم شکست صولت قهار من
زهره تنین شکافت دیده غضبان من
بس بوغا چشم چرخ دید که مریخ او
بس بتضرع گرفت دامن خفتان من
حال برنج آمده است دست من از آستین
نك بهراس اندر است پای ز دامان من
سر پی فرمان من داشته فرماندهان
نیست کنون دست من در پی فرمان من
ز آنهمه سوداگری از پی هفتاد و اند
غیر خرافات چند نیست بدکان من
من زجهان در عذاب او زمن اندر نفور
مرگ کجا تا رهد جان جهان جان من
از سطوات جلال بهر سران در سرای
پای نبود ار نبود رخصت دربان من
روز و شبان نك برم بر در دونان نیاز
تا شود آماده شام روزی دونان من

گفت ز سجین و سجن رحم عدی اعظم است
آنکه کلامش بیاد با همه نسیان من

درد ز هر سو بتافت پیکر من آنچنانك
دشمن من بر شتافت در پی درمان من

بال هما بر سرم سایه فکن بود و حال
جایگه جغد شد شمسهٔ ایوان من

خرمن فضل مرا اهل ادب خوشه چین
خوان کرم گستران ریزه خور خوان من

مهر خموشی نهاد بر دهن شاعران
تا بسخن لب گشاد طبع سخن ران من

نی بطریق حلول نی بتناسخ بفضل
ناصر خسرو منم ری شده یمکان من

در کنف لطف دوست ایمنم از حادثات
آنکه مرا آفرید اوست نگهبان من

سطوت من پیل را رکن و قوائم شکست
نك پی موری دهد لرزه بر ارکان من

من بهنر ذی فنون من ز کجا و جنون
سلسلهٔ زلف اوست سلسله جنبان من

صابی و عبدالحمید صاحب، و ابن عمید
گسترم ار خوان فضل وافد و مهمان من

تشنه لبم بر فرات گرسنه بر خوان شاه
ز این بتوانی قیاس غایت حرمان من

من متنبی بشعر امت من شاعران
صحف سماوی من دفتر و دیوان من

بل بخداوندیم در سخن آئی مقر
نثر من و نظم من شاهد و برهان من

چرخ دلم را شکست راه من از چاره بست
کرد چه جبران آن داد چه تاوان من

حلم من و بوقبیس گر که بمیزان نهند
حال دو کفه پدید ز آن وی وزآن من

بگذرد از آسمان کفهٔ میزان او
پشت زمین بشکند کفهٔ میزان من

گر بسخن آوری چرخ زبان داشتی
در صف مدحتگران بود ثنا خوان من

چامهٔ من گوهریست ملك جهانش بها
کیست که از من خرد گوهر ارزان من

آن شجرالاخضرم کز ثمرات و علو
بر سر طوبی فتد سایهٔ افنان من

شکر خدای رحیم کز دم رحمانیم
زین همه شیطان نشد رخنه در ایمان من

آنچه ز هر جانبم تیشه به بنیان زنند
متقن و محکم تر است پایه و بنیان من

نکهت باغ بهشت میرسدت بر مشام
گر بسحرگه شوی سوی گلستان من

حکمت و نثر بلیغ قول و غزلهای نغز
سوسن و سوری من سنبل و ریحان من

انوری عصر خویش شاعر قطران سخن
شاه جهان پهلوی سنجر و مملان من

برترم از شاعران من بسخن گستری
بر همه شاهان سر است شاه جهانبان من

در رثاء و تاریخ شمس النهار

امسال خرمی و هوای بهار کو
آوای مرغ زار در این مرغزار کو

گیرم بگل به نغمه سرائی شود هزار
آن نشأه بهار یکی از هزار کو

این اشك چشم ماست که در جویبار هاست
آن عیش های خوش بلب جویبار کو

جز لاله کو بداغ دل ما رسیده است
اندر چمن چو ما کسی ار داغدار کو

آندل که کار او همه زاریست روز و شام
در این چنین دلی هوس لاله زار کو

ای سست عهد سخت جفا دهر بی وفا
بر عهد و بر وفات دگر اعتبار کو

ای چرخ دل خراش گرم دست اقتدار
از پا فکندمت ولی آن اقتدار کو

شمس‌النهار چرخ سعادت افول کرد
در اختران مدار و بگردون قرار کو

بهر نثار مرقدش افشانم آب چشم
بهتر نثار زین درر شاهوار کو

درّ النظیم دادمت از اشك چون گهر
گوهر شناس را به از این یادگار کو

از بوی خاك او بشناسی مزار او
مجنون شوی ز کس تو نپرسی مزار کو

دانش ز چرخ پرس به تاریخ شمسیش
(گو چارمین سپهرا شمس النهار کو)

۱۳۱۱ شمسی

درمدیح حضرت ثامن‌الائمه علیه‌السلام

از که آن طرز خرامیدن و آن رسم نگاه
او بدین کودکی آموخته ماشاالله

از کجا شیوه عاشق کشی آموخته است
دلبر نورس من صیرفی الله فداه

گوی و چوگانش بود در خور بازی یعنی
گوی از آن سیم ذقن‌چوگان ز آن زلف دوتاه

کار یکباره همی کرد که دل یکسره برد
کاش چون برد تو اند که بداردش نگاه

ترسم از بلهوسی دل بمنش سرد شود
دل من باز دهد خون شده با حال تباه
دل خونین شده وز دلبر دور افتاده
چکند دل چکند دانش انا لله
دلبرا این همه آئین ستمکاری تست
بخدا میبرم از دست جفای تو پناه
دانم آن قصد نداری که بمن جور کنی
خود تو دانی که دل آزاری را چیست گناه
هر دلارام بدلدادهٔ خود جور کند
می نگویم که به عقبی چه دهندش بجزاه
روی من باد سیه روش سیه خواهد شد
در جهان از اثر رستن آن خط سیاه
دل یك عاشق با او نشود بر سر مهر
از گیاه خط گر آرد صد مهر گیاه
سپهش باشد روزی بزند کوس رحیل
رخ او ماند تیره شده از گرد سپاه
گر چه الحال ندانی چه بود خط سیه
این بلا دور از آن عارض انشاء الله
چشم عشاق تو را طاقت دیدن نبود
که بیابند بدان تنگ شکر موران راه
رو سیاهی ز گنه آید چون من که شدم
رو سیه تا که جدا گشتم از درگه شاه
سبب خلقت ایجاد مهین خسرو طوس
که بود خاك حریم حرمش زیب جباه
از هبوط همه سکان سماوات علا
بهر زائر بطواف حرمش نبود راه
آفرینش همه اندر پی تعظیم ویند
چرخ از آن روی همی آمده با پشت دوتاه
تا فلك هم برواقش چو زمین فخر کند
قبهٔ خرگه افراخته بر طارم ماه

اندر آن روز که از تف سموم عرصات
در ره سینه شود تافته و سوخته آه
قد بر افرازد اجسام خلایق ز قبور
همه را جامه سپید و همه را نامه سیاه
استغاثه نتواند کسی از هول درون
کالسنه از سخطش بیرون افتد ز شفاه
اندر آن روز امید همه بر رحمت اوست
آه اگر می نرسد دستی بر دامن شاه

در مدیح شاهنشاه

ای مرغ جهان بزیر پر کرده
سر از برنه سپهر بر کرده
ای اختر(۱)چرخ گرد اخترسای
پیوند به نصرت و ظفر کرده
همدوش درفش (۲) کاویان گشته
ده‌آك (۳) هزار بی مقر کرده
وان داور چاکر آفریدون را
بر مسند ملك مستقر کرده
ای افسر پر فروغ جمشیدی
آویزهٔ خود در و گهر کرده
گوهر به بهای ملك هفت اقلیم
آذین تن و طراز بر کرده
برتر ز سپهر جایگه جسته
جابر سر شاه دادگر کرده
ای آخته یال مرکب خسرو
از برق شتاب تیز تر کرده
هم پویه بصر بصروزان گشته
کوه و در و دشت پی سپر کرده
هم تك بتكاور قضا رفته
همراهی موکب قدر کرده
در پهن فضای ساحت گیتی
ز اندیشه گذار بیشتر کرده
ره را همه با صهیل پیموده
پرواز بقله و کمر کرده
کوبیده چهار سم خارا کوب
و آن ماهی و گاو را خبر کرده
ای قبهٔ خرگه فرا رفته
جا بر سر قبهٔ قمر کرده
ای نوبتیان (۴) درگه عالی
گوش فلك از خروش کر کرده
ای تیغ فرو برفته در مغفر
وز دامنهٔ زره گذر کرده
ای تیر ز خاوران کشوده پر
سر از دل باختر بدر کرده
ای نیزه کشان موکب منصور
سر های سران به نیزه بر کرده
وز میوهٔ کله عدوی ملك
دشتی نی خشك بارور کرده
ای نیروی بازوی شهنشاهی
بینمت دمی جهان دگر کرده

۱ ـ عَلَم ۲ ـ عَلَم ۳ ـ ضحاك ٤ ـ طبل زنان درگاه شاهان

افـریـقیه را ز بـن بر افـکنده
خـون همه کافـران هدر کرده

انـطـاکیـه را زده ز تیـغ آتش
جان و تن خصم پر شرر کرده

بغـداد گشوده مـصـر کـوبـیـده
وز دجله و نیل کام تـر کرده

آوازهٔ بـر گشودن چـین را
در ساحت ملك مشتهر کرده

وز خون عدو پرنگ(۱) بران را
همـرنگ پرند شوشتـر کرده

ای اصل نهـال عدل بـنشانـده
و آفاق از آن پر از ثمر کرده

ای بـیخ درخت ظلم بر کنده
وآسوده جـهان ز شور وشر کرده

مر تیر تـرا اجـل ز نزد خویش
زی خیل عدو پـیـامـبر کـرده

نازید همه بدان جهـان بخشی
کآفاق چنین بزیب و فر کرده

بالیـد همـه بـدان جـهانگیری
کاقـبـال به پیش راهـبر کرده

نـی نـی کـه بـبینمی همی اقبال
در سایـهٔ رایتش سفـر کـرده

شاهی که همه شکار شیران را
از بازوی وتیغ جان شکر(۲) کرده

ای بس که خضاب رستمی تیغش
بـر موی سپید زال زر کرده

آن جـامهٔ پر دلـی بـپوشیده
کز عزم و ثـبـاتش آستر کرده

گردون شده پشتوان بـأس او
با فتنه چو دست در کمر کرده

اختر شده پیش رزم خـیل او
چـون رزم ملوك در نـظر کرده

عارض بگه شمر سپـاهش را
از عدهٔ اختران شمـر کـرده

ما نا که چه صنع های بیچونی
در خلقتش آفریده گر کرده

جـاوید زید که دور ملکش حق
پـیوسته بـیوم مـنـتـظر کرده

کلمات وشیقه

ای شوم جهـان پـرست دل باره
انـدر پـی دل بـعـمـری آواره

در شصت سنه ترا سنه یا خـواب
تـا حد لـحد ز گـاه گهواره

ناسازی چرخ زشت نا هموار
نـاچار بخود نموده هـمـواره

هر روز بعشوه و فسون سازی
بفریـبدت ایـن عجوز پـتیـاره

غـافل منشین ز مکر این جادو
کین حیله گریست سخت مکاره

این پیر عجوز زال دستان است
نه آسیه و نـه هاجر و ساره

یاری است که دزد وار کند یـارا
آن طوقت و گوشوارت و یاره

از مـرگ تـو غنج بر زند بر دل
وز خون تو بر بچهره غنجاره(۳)

۱ ـ شمشیر (۲) بستن و شکستن ۳ ـ سرخاب

گوئی مگر این عروس ترسد زآنك — بیغازه (۱) بر او کنند بیغاره (۲)
خصم ازلی تست این گردون — دیده است کسی عدوی غمخواره
روزیت اگر که تن بیارایند — از دیبهٔ چین و هندوی شاره
لمح دگرت بدرّد آن دیبه — هم جامه و هم تنت کند پاره
اجرام فلك بجانت خصمانند — خصمی شان ثابت است سیاره
جان برهان از گزند هفت آبا — آن هفت گزندگان جراره
بر این پدران نمیرسی هرگز — صد سال پری اگر بطیاره
کین پدران بخویش دان چونانك — انکالی و خصمی (۳) شبانکاره

فی نعت النّبی الاّمی التهامی صلی الله علیه و آله و سلم

صبح است و یك دریا گهر ز ابر گهر بار آمده
بخت صبوحی مشربان از خواب بیدار آمده
ابر آنچنان پیل دمان رعدش بسان پیلبان
بار گهر بر پشت آن پیل تن او بار (۴) آمده
طغیان رعد و برق بین طوفان طرف شرق بین
گوئی که برخوارزمیان تولی(۵)به الغار(۶)آمده
باز از سلیمان صبا از بهر بلقیس چمن
آن هد هد شهر سبا آن پیك طیار آمده
آن لالهٔ خود رو نگر بس داغ دل در او نگر
چون عاشق آسیمه سر در دشت و کهسار آمده
گرد از چه لاله سرخ رو عاشق نباشد سرخ رو
مانا که خون بر روی او از چشم خونبار آمده
آن سبز پوشان چمن درشکر حی ذوالمنن
کز صنع صانع در چمن این جمله آثار آمده
گل در چنان لعلین قبا همچون سلیمان بر صبا
بلبل چو داود از نوا با صوت مرنار (۷) آمده
گر بید مجنون یادگار از عهد مجنون نیستی
چون گیسوی لیلی چرا مویت نگونسار آمده

---

۱ ــ سرخاب ۲ ــ سرزنش ۳ ــ دو محل از فارس ٤ ــ هلاك کننده ٥ ــ پسر چنگیز
٦ ــ غارتگری ۷ ــ نای وآنچه داود از زبور و ادعیه آن بلحن خوش می سرائید

بر نام گل در بوستان گو سکهٔ نرگس که زد
کان سکه یك نیمش درم یك نیم دینار آمده

گر سوسن آید ده زبان ما را نمی آید زیان
لیکن بپرس آزاد (۱) را بر او چه آزار آمده

زان سوسنش برگ رزان در آذر از باد خزان
از بهر خزان چمن گر زر بقنطار (۲) آمده

اینك ز فر فرودین در باغ چون خلد برین
از آسمان اندر زمین لؤلؤی شهوار آمده

این گوهران زرق جهان درمخزن گردون نهان
نك بر زمین از آسمان بر امر دادار آمده

از مخزن افلاك چون این گوهران آمد برون
چون صدهزارش زاختران کوبیده مسمار (۳) آمده

بینند گر اندر چمن بعث گل و سرو و سمن
بر منکرین بعث تن نی جای انکار آمده

بهر شناسایی حق بر زد صبا گل را ورق
اوراق اشجار از صبا اوراق اسفار (۴) آمده

هر برگ گل چون دفتری بر صنع صانع محضری (۵)
عارف شود از حال اگر چشمش بازهار آمده

در صبح بنگر ژاله ها وان ژاله ها در لاله ها
جام بلور سرخ بین از باده سرشار آمده

در باغ بار مشك چین گوئی دگر بار آمده
یا در سحر باد صبا از ملك تاتار آمده

اندر همه دشت وچمن مشکست چون مشك ختن
لیکن نه آن مشك ختن کز بهر عطار آمده

بین نسترن در باغها از گل خمیدش شاخها
گوئی که از برف شتا (۶) پشتش گر انبار آمده

عمر گل آمد زود طی گل بی بقا گلچین ز پی
شور وخروش و وای و وی بر بلبل زار آمده

---

۱ ـ سوسن آزاد ۲ ـ پوست گاو که درآن زر میریخته اند ۳ ـ میخ ٤ ـ جزوه های توریة ٥ ـ ورقه ایکه گواهان بر آن گواهی خود نویسند ٦ ـ زمستان

باغ و بهار و بوی گل درخم بجوش آورده مل
بر عاشقان هجر کش این بار سر بار آمده
من فتوی خون رزان(۱) دادستم از عهدخزان
خون قریظه (۲) فتویش بر سعد انصار آمده
دخت رز آمدچون پری بنهفته رخ از دلبری
گر نی پری در شیشه چون پنهان پریوار آمده
چنگی تو خوش آهنگ زن چنگی بموی چنگ زن
کاین پیر قامت منحنی سرخوش تر از پار آمده
نی آمد از هندوستان بهر نوای دوستان
و آن طوطی شکر فشان گویای اسرار آمده
شب(۳) روشنان باغ بین چون مهرو ماهو مشتری
کز هر شکوفه در چمن اضواء و انوار آمده
بنگر صراحی همچو بط(۴) دل کرده از می همچو شط
هر خون که رفتش در گلو از نوك منقار آمده
آن سرو خوش رفتار کو آن نرگس بیدار کو
آن نو گل گلزار کو کش نام رخسار آمده
آن سنبل خود رو کجا آن موی مشکین بو کجا
موئی که صد خسته دلش بسته بهر تار آمده
باغ ار که جامه سبز شد بر سنت آل علی
با جامهٔ عباسیان برگو چرا سار آمده
مرغ شباویز از فغان بر شاخساران حق زنان
گوئی اناالحق زن دگر منصور بر دار آمده
گل بر گلستان چون شود شهدر شبستان چون رود
بر گو عزیز مصر را یوسف ببازار آمده
از آن حباب پر فرح چرخ ثوابت شد قدح
زآن رو بدست ساقیان آن چرخ دوار آمده
آن ساقی غلمان نشان از رخ بجنت گل فشان
باده چشان از میکشان از جام شهوار آمده

---

۱ ـ انگور و درخت انگور ۲ ـ قومی از یهود که با پیغمبر نقض عهد کردند بفتوای سعدانصاری تسلیم شده سعد بقتل آنان فتوی داد و کشته شدند ۳ ـ ستاره ها ٤ ـ مرغابی

از فر بهرام صبا بستان خورنق (۱) شد هلا
کز لاله نعمان ورا طرح سنمار آمده

این‌سان که بستان پرز زرخیری(۲)شکفتستی‌مگر
یا گنج قارون سر بسر اینك پدیدار آمده

گل باهمه سرو وسمن گشته‌رخ افروز چمن
گوئی ز یثرب (۳) مصطفی با قوم انصار آمده

یاری که بر نص دنی در قاب قوسین فنا
در لیلة‌الاسری بحق سر گرم اسرار آمده

قطبی که در امکان جان سبع شداد (۴) آسمان
بر نقطه اش یك دایره از خط پرگار آمده

شاهی که گردون‌خر گهش‌شاهی که گرد در گهش
جبرئیل و اسرافیل چون مقداد و عمار آمده

مانا اذان و منبر و بیت‌الله و سجده ورا
بر جای ناقوس و صلیب و دیر و زنار آمده

از نیروی اعلام دین و آیات فرقان مبین
برنده تیغ مسلمین بر فرق کفار آمده

جبریل و رفرف رابطه ورنه حقش بی واسطه
بنمود کامشب بزم ما خالی از اغیار آمده

شیران حجابِ خدا حجاب این دخمه سرا
چون عنکبوتی در نظر کش حاجب غار آمده

اخبار بشنو بر صراح از گفت آل مصطفی
نی‌آن خبر کاندرصحاح(۵) از کعب اخبارآمده

شیرینی شعر من است از مدح شاه ابطحی
کز شکر هندوستان طوطی شکر بار آمده

در حکمت و آفرینش

ای چرخ خیره سخت ستمکاری
گر پرسمت بگوی تو خودکاری

ما زاده تو ایم ایا گردون
با زاد خویش چیست که غداری

۱ ــ قصری که سنمار معمار بفرمان نعمان ملك حیره برای بهرام بنا کرد ۲ ــ گل شب بوی زرد ۳ ــ مدینه
۴ ــ هفت آسمان ۵ ــ یکی از کتب اهل سنت

دنیم چرا به فتنه بر آشوبی
جانم چرا به‌خیره طمع داری

روز و شبان بخویش همیگردی
مانا مگر که اشتر عصاری

دیّار را بجا ننهی خواهی
آخر مگر نه خود تو زدیاری

روزیت تا بری بدهان روزی
مردم برای طعمه بیاغاری

ای آسیاوش ای فلك گردان
ما را به ثقل خویش بیفشاری

ما دانه ایم وخرد شده زین‌سنگ
باشد که مان زسنگ برون‌آری

گر گک آن‌بره‌بخوردی وخوش گفتی
نتوان گذشتن‌از تو که پرواری

شاهین درید سینه کبك و گفت
خوش فربهی چریده کهساری

ما را بپروری تو ز بهر آنك
قصاب وار بسمل ما خاری

گر آفرینش دگری بودی
کردی کجا تحمل این‌خواری

شکوای خود ز چرخ بهل باری
رو کن بدرگه ملك باری

آن هندسی که بی مدد پرگار
زد طرح این دوایر پرگاری

آن خالقی که خلقت خاق از گل
آسان برش چو کوزه فخاری

سبع طباق این فلك مینا
کمتر نمونه ایش ز معماری

لا تقنطوا که راند بلطف عام
بهتر اشارتیش ز غفاری

وآن نهی لاتجسس در فرقان
خوشتر نشانه ایش ز ستاری

دارالشفای صحت حق را جوی
تا وا رهی ز محنت بیماری

ای در سحر بخواب گران رفته
یك شب ندیدیده لذت بیداری

بر جای‌خویش گنده شکم در روث
غلطیده همچو اشتر ما زاری

پوشیده از صلوة و نوافل چشم
کو اشك و کوانابه و کو زاری

در نزد آنکه یزدان‌خواندش پارس
تازی و ترك الـلهش و تاری

بیزاری از مراسم دین داری
بگذشته از مراسم دینداری

اهل صوامع ملکوت حق
جویند لاجرم ز تو بیزاری

یا میوه یا که سایه یکی زیندو
از غرس هر درخت امید آری

خرمای نخل و سایه بیدت نیست
بخت سیه توئی و سپید اری

در پیشگاه حاجب سلطانی
در نزدیك مقرب درباری

بهر سیاه روئی یك حاجت
سرخ و بنفش و زردی وزنگاری

مشکل به پیش حق نبری از چه
کآسانیت رسد پس دشواری

غسلین و یا حمیم چسان نوشی
تسنیم و سلسبیل برت جاری

با مالك زبانیه روی آور　　غلمان و حور چون بزبان آری
دیدار اهل حق بودت جنت　　گر شایقی به‌جنت دیداری
پرهیز کن ز گفته گفتاری　　اهل اللهند مردم کرداری
بر قبرت ار چراغ و گل و غالی　　در مضجعت قرائت صد قاری
بر سنت مغول بدخمه در　　گر زر و گوهر و بت فرخاری
زشتت اگر عمل بجزا داری　　اژدر و مار و دخمهٔ و غاری
این گفته‌ام ز قول رسولانست　　وز گفته های آن حجج باری
در جنتند مردم اقراری　　در دوزخند فرقه انکاری
خوی جبابره بفکن از سر　　و آن رسم و راه و شیمه جباری
افروخت پیر زال یکی آتش　　بر شوربای خود که بیماری
بادی وزید و بر بزد آن آتش　　بر بام و سقف و در بشرر باری
خانه بسوختن شد و در اطفاء　　از هر کرانه مردم بازاری
میگفت و میگریست عجوز ازغم　　با سوز و درد و نوحه و با زاری
کز گور من بر آمده این آتش　　ای شحنه جرم کس تو نپنداری
آن آتش جحیم هم این سانست　　افروختی تو خود بگنه کاری
ز ابن السبیل و بی پدر ومسکین　　کردی به نان و جامه نگهداری
تا باب خلد بر رخ بگشائی　　تا نار هاویه تو خمود آری
گوش سخن نیوش سوی من آر　　گر چشم رستگاری دین داری
کان گویمت که ناصر خسرو گفت　　وآن خوانمت که خواجه انصاری
بار گران خود بفکن از پشت　　اندر سفر چه به ز سبکباری
گیرم که نقل و باده ریحانی　　گیرم که بزم و لعبت فرخاری
راهیت کان به پیش مگیر آسان　　دشوار دان بغایت دشواری
را حجاز و شام و یمامه نیست　　نه راه بادیه است نه کهساری
این راه را بپا نتوان بسپرد　　با سر مگر که راه تو بسپاری
در دولتی نیامده چون دانش　　دانشوران رفته چو بشماری
غزنینی این نیافت و سلجوقی　　سامانی این نداشت و صفاری
از فضل من نکاهد شعر من　　کی نوح راست نقص زنجاری

در شکار شاهنشاه

به نخچیر گه کرد خسرو شکاری　　که چشمی ندیده است در روزگاری

بهر کوه و دشتی که نخجیر راندی
ز خون لاله رنگست هر نوك خاری
بهر غاب پیچان از او شرزه شیری
بهر غار پیچان از او گرزه ماری
چو بر کوه شد نور خورشید پیدا
چنان بر یکی مجمر افرخته ناری
یکی پاره ابری جدا شد ز دریا
چنان کاشتری بر رمد از قطاری
صبا و سحاب از یکی لطف داده
هوا را شمیمی زمین را نثاری
ز کهسار خورشید سر بر کشیدی
چنان دیده بان کز فراز حصاری
چو خورشید کز ابر تیره بر آید
بر آمد ملك از میان غباری
بزیر اندرش برق سان باد پائی
بیابان نوردی و صحرا گذاری
نکوبید خارا شکن سم بسنگی
کزآن سنگ خارا نشد چشمه ساری
بکتف اندرش تاب داده کمندی
بدست اندرش سر فشان ذوالفقاری
همی چون سلیمان دد و دام صحرا
بر او جمع گشتند از هر کناری
همه جان شیرین غزالان بکف بر
که شاها بشکر قدومت نثاری
ملك راند از دشت بر کوه باره
بقصد پلنگان همی تاخت باری
یکی جانور از غار کهسار بر شد
چنان اژدهائی که جنبد ز غاری
بکهسار پیچید از غرش او
چنان غرش رعد در کوهساری

دو دندان او همچو شاخ گوزنان
برون از دهان همچنان مستعاری

بهر سنگ خارا که او بر گذشتی
بصخره ز دنباله او فقاری

دو چشمش چو دیدم بگفتم شبانان
بکوه اندر افرخته باشند ناری

پلنگ از تنمّر بهر سوی مایل
بدانسان که از تاب می میگساری

سوی شاه بگشود انیاب خونین
زبانی بر آورد چون سرخ ماری

به جستن شد از صد ارش از فرازی
دهان باز کرده چنان ژرف غاری

بخشم اندر آمد شه آنسان که گفتم
نك از آفرینش بر آرد دماری

کشیدش قدر دست کای شه درنگی
گرفتش قضا راه کی شه قراری

بناگاه دیدم فرو بر گرفته
زمین را زلازل هوا را بخاری

در آن هول محشر بدیدم شهابی
بر افروخته پیکر دیوساری

پلنگی ز بالا سوی شیب غلطان
چنان صخر جلمود کز کوهساری

چنان سیل خون ریخت از کوهساران
که از هر کران شد روان جویباری

چو امعاء او ریخت از تیر آهن
فرو ریخت از هر کنارش شکاری

از آن شه نیاورد بر او ترحم
که ظالم ندارد ز شه زینهاری

چو آن آهنین پنجه دیدم فتاده
نشستم ببالین او در کناری

بگفتم بدو تیره بختا چه بودت
بمیدان شدی با چنین شهریاری

پلنگا نگفتم کز این شیر اوژن
نجسته است یك شیر درمرغزاری؟

پلنگا نگفتم کز این دست و بازو
نرسته است یك مرد در کارزاری؟

پلنگا نگفتم که چشم زمانه
بمیدان ندیده چو او شهسواری؟

پلنگا نگفتم تو بنشین که باید
خدنگ ملك را قویتر شکاری؟

پلنگا نگفتم که شیر فلك را
زمانهاست بر تیر او انتظاری؟

پلنگا نگفتم کز او بر هژبران
نباشد در آجام جای قراری؟

پلنگا نگفتم کز او بر پلنگان
نماند بکهسار راه فراری؟

پلنگا ترا در نظر شد مصور
یکی رزمگاهی و سام سواری

پلنگا بدیده بدیدی شنیدی
اگر هفتخوانی و اسفندیاری

تعالی الله از تیغ دشمن شکارش
چو بر تارك خصم گیرد قراری

چنان از سر سبز دشمن خورد خون
که عاشق می سرخ در سبزه‌زاری

بشیران نهد بند و آسان بیارد
چنان کاشتری را بگیری مهاری

من این عاریت بیت مسعود آرم
که نبود مرا عاری از مستعاری

شگفتی از آن خنجر مرگ سطوت | که جز جان شیران نجوید شکاری
بخون هژبران خونخواره ویحك | چرا تشنه باشد چنین آبداری
ندید و نه بیند چو او چشم گردون | سپهر احتشامی فلك اقتداری
شمار نجوم فلك گر بدانی | توانی زخیلش گرفتن شماری
زهی قصر عالیت كز باره او | ستاره نمایان چو میخ جداری
ببزم تو ناهید نغمه سرائی | برزم تو مریخ خنجر گذاری
در آنروز كز سیل خون دلیران | شود دشت خشكیده چون رودباری
ز گرد سواران ز سم ستوران | فلك همچو قیر و زمین همچو غاری
ز تف هوا همچنان ابر تیره | ز كام مبارز بر آید بخاری
ز كوبیدن گرز گردان بمغفر | بیابان چو دوزخ بر آرد شراری
اجل با دلیران هم آغوش گردد | چو یاری كه آید در آغوش یاری
كمند تو در گردن خصم پیچد | بد انسان كه بر دوش ضحاك ماری
بیك نیزه چون سوزن جامه دوزان | بدوزی سواری همی بر سواری
ز تیغت چنان شیون آرند مردان | كه ثكلا و نوحتگران بر مزاری
بمان شهریارا كه چون تو پسندد | خدای جهان بر جهان شهریاری

قصیده

ای ابر دلم تیره شد از تیرگی دی
ای شمس فلك پس تو بگو روشنیت كی
گوئی ز پی ماتمش از كوه دماوند
ضحاك سیه خرگهی افراشته تاری
بگسسته نگشتی تو و یكجای بماندی
ای ابر گسسته مگر از برق تراپی
عهد تو بدریاست كه بر ما بفشانیش
زین آب بشو نامه عهدیت كه باوی
یك عهد نپاید كه جهان نقش بر آبست
زود است كه ماو تو و دریا همه لاشئی
از ابر دی افسرد مرا روح بهارا
زود آی كه در سایه ابر تو كشم می
بر یاد شهنشاه زمین خسرو ایران
زینت ده اورنگ جم و مملكت كی

اندر خط فرمانش زعمان شده تا مصر
فرمانبر شاهیش ز جیحون همه تا جی
بر ساحت نی زار جهان گوش فرا ده
تا بر شنوی پهلوی از نغمه هرنی

تغزل

امروز بتا بما نظر داری
برگو چه نظر بما دگر داری
ای خفته بزیر سر نهاده زلف
آیا که چه فتنه زیر سر داری
بردار ز زلف دست و مفشانش
از فتنه خوش است دست برداری
هر چند نیاز بیشتر آرم
ای شوخ تو ناز بیشتر داری
الحق یکی از عجایب صنع است
آن کوه گران که بر کمر داری
وین بیشترم همی عجب آرد
با موی چگونه کوه برداری
شب مست بتا از این گذر مگذر
بس راه نشین به هر گذر داری
ای آهوی چین ببوی آن نافه
در دشت ختا بسی خطر داری
ای ناله جانگداز شبگیری
گاه سحر است اگر اثر داری
گو صبح طلوع آرد از مشرق
از پی شب هجر اگر سحر داری
شبهای چنین شبان مهتابست
گویند بتا سر سفر داری
ای باد صبا از آن سفر کرده
ما را خبری ده ار خبر داری
بگشای لب و بگو بشکر خند
قناد پسر از این شکر داری
بفشان سر زلف و گوی با عطار
عطار چنین تو مشك ترداری
لؤ لؤ بنماز درج یاقوتین
گو گوهری این چنین گهر داری
هر روز بدت که دانش آید پیش
بسیار تو روز از آن بتر داری

تغزل

بر آفتاب روی تو ای آفتاب روی
حر با مثال عاشقم از من متاب روی
لرزان ز عاشقی دل و سردی بتن زدی
فصلی چنین نتافت کس از آفتاب روی
موی است آنکه بر گل رویت فشاندهٔ
یا شستشوی داده ای از مشك ناب روی

گل را کسی زمشك نداده است شستشوی
زین پس بشوی ای گل من با گلاب روی
چشم بد از تو دور که خورشید انوری
خورشید انور از چه نهد در نقاب روی
لیلی جمال خویش ز مجنون کجا نهفت
بر دعد از چه رو نگشاید رباب روی
تلخی گفته زآن لب شیرین مرا بس است
بر من ترش مکن تو بدین التهاب روی
چون خون عاشقان همه بر گردن توشد
من آورم بدرگه مالك رقاب روی
یکجا بچشم عاشق چون من کنی حجاب
یکجا گشاده ای برخ شیخ و شاب روی
معشوقه میگشاید از عجز عاشقان
در هفت و هشت نوبت دور شراب روی
اینك ترا چه رفته که ناخورده باده مست
آئی برون ز خانه و بی‌احتجاب روی
دانم که دانی آنکه نیت آیت حجاب
زآن بر شوی زپرده کنی بی حجاب روی
هین در رسید ناهی منکر که رخ بپوش
من گویمت بتا بگشا با شتاب روی

در مدیح حضرت امام یازدهم علیه السلام

انت ابوالمقتدی یابن شفیع الوری
انت ابوالمرتجی یابن ملیك الغری
یابن رضا المرتضی یابن تقی الجواد
یابن علی النقی یا حسن‌العسکری
ملك و ملك در سجود بهر تو گرم درود
از سرسبع شداد تا بر تحت الثری
نفخه یوم النشور چونکه بر آید بحشر
داور آن حشر و نشر با تو نهد داوری

لشکری رزم تو مشعله بزم تو
متبع عزم تو مهر و مه و مشتری

پیش مدیح تو لال بسته زبان از مقال
رابعه یا بوالعلا نابغه یا بحتری

خیمه افلاك را نور تو نارالقری است
نیست‌شها چون مهانت حاجت نارالقری

پیش درت جبهه سا بر بصباح و مسا
مالك شام و سبا خواجه بلخ و هری

اظهر من شمس یافت عقل حدیث تونی
آنچه به مسمع رسید ز اصمعی و ازهری

ما همه در عشق تو قیس بنی عامریم
عشق نه تنها بود خاص بنی عامری

شاه من و ماه من خواهی اگر حال من
ماه که اندر محاق شاه که اندر عری

دهر پر از انقلاب دستخوش التهاب
مردمی از تن نفور عالمی از جان بری

ما همه از ماسوا رو بتو آورده ایم
خود چه شود کز کرم رو تو بماآوری

ما علوی مذهبیم ما حسنی مشربیم
می نشناسیم ما معتزلی و اشعری

روشنی چشم ماست خاك ره سامره
کوری خصم عنود مقتدی سامری

گو که نبیند خدا بی بصری از عما
گو که نیابد هدی ذی صممی از کری

زین خردی چامه ام زین عجمی نامه ام
تازی را مرحبا دهقانرا آفری

سود ز سودای تو ملك دو عالم بریم
ملك دو عالم که برد سود ز سوداگری

بهر خریداریت جان بکف آورده ایم
گر چه توئی از دو سوی مالك بیع و شری

در تهنیت

بزیر سایهٔ تائید لطف یزدانی
مبارك است بخواجه امیر نویانی
خدایگان جهان حضرت قوام الملك
که ختم گشته بر او در جهان جهانبانی
اگر بدهر ز مردان دو مرد نام برند
یکی از آن دو بود اول است یا ثانی
چنان امیر نه قوم کیان نشان دادند
نه پیشداد و نه اشکانیان نه ساسانی
چنین وزیر نه غزنینیان بخود دیدند
نه دیلمان و نه سلجوقیان نه سامانی
ثنای او نگذارد بصد ثنا جوئی
مدیح او نتواند بصد ثنا خوانی
نه بو فراس و نه ذوالرمه و نه بحتری
نه بو نواس و نه بو طیب و نه برهانی
بگو بکاخ ملکشاه با نظام‌الملك
نظام ملك ببین رسم معدلت رانی
بفضل سهل بگو فضل خواجهٔ ما راست
تو فضل خواجه نیابی بسهل و آسانی

تغزل

جانا تو دل ما را تا چند بیازاری
با دل بسر مهر آی تا چند دلازاری
ای رشك بت خلخ ای غیرت نقش چین
ای دلبر نو شادی ای لعبت فرخاری
تا تاب نهی بر تن تا خواب بری از چشم
هر شام خیالت را بر ما ز چه بگماری
ای آب حیاتت لب خواهم که ببخشی جان
لب بر لب خشك من بگذاری و برداری

جان و دل و دین جانا در راه تو بسپردیم
یك راه وفا ای یار با یار تو نسپاری
جان و دل و عقل و دین یکباره بر افکندم
بر راحت عاشق چیست بهتر ز سبکباری
آسایش و راحت کم رنج و غم دل بسیار
یا رب ز کمی نالیم یا آنکه ز بسیاری
مانند گزیده مار بر خویش به پیچد دل
مجروح شود بی تاب چون زخم بود کاری
یکره گذر ار افتد بر خاك شهیدانت
جانبازی عاشق را افسانه نه پنداری
اندر پی دل رفتیم یك عمر به شیدائی
تا دین و دل از ما جست یکمرتبه بیزاری
آنراکه ندادی عقل بر گوی چه بردادی
این گفته‌چه خوش گفته‌است عبدالله انصاری

در ستایش شاهنشاه زمان پهلوی

چرخ اخضر همچنان یك حقهٔ میناستی
ماه انور اندر آن یك درهٔ بیضاستی
درهٔ بیضا که در آن حقهٔ مینا بود
لایق تاج همایون شه والاستی
خسرو جمجاه سلطان‌السلاطین پهلوی
آنکه عالی آستانش از آسمان اعلاستی
گر حضیض درگهش‌بااوج چرخ‌آری بچشم
چرخ تشخیص آورد کان زیر و این بالاستی
قصر او با تاج کیوان گر که گیرند ارتفاع
مرتفع گردد شك این علیاو و آن سفلاستی
آسمان با صد هزاران دیده از بهر سؤال
در رهش بنشسته چون یك کور مادرزاستی
بهر مهرش سر بپیچد اختر از اختر شناس
اندر آن ساعت که هیلاج یك از اعداستی

دست شه یارب چه دریائی‌است کز موج و گهر
بهر اعظم چون غدیری پیش آن دریاستی

دیده بینا بهر دیدار همایون شه است
ور نه اندر دیده‌گان کی مردمك بیناستی

در بر امرش قضا هر صبحگاهان با ادب
بر نشسته همچو کودك در بر لالاستی

چون اَبوامُ راست فخراز بهترین زاد وسلیل
زان بذاتش افتخار آدم و حواستی

بر مضیف تیغ او عقبان وحشند و سباع
اندر آن غوغا که پیدا تیغش از بیداستی

قصرو تختو تاجو ملكو لشکرآذینش ازاوست
ورنه اسباب شهی در هر شهی بر جاستی

حرمت‌از آن صاحب‌البیت است‌بر بیت و حجر
ور نباشد آن حجر یك صخرهٔ صمّاستی

طبل نوبت گر بکوبد چرخ جز بر درگهش
همچو آن سرناچی از ته زده سرناستی

نعمت و رحمت اگر یك لمحه گیرد از جهان
للعجب خطبی فظیع آن داهیهٔ دهیاستی

قاف قیدش گر نهد زنجیر بر هر شیر دل
حکم اطلاقش بقاف اندر پر عنقاستی

خسروا یك جبهه از خاك درت گر سر کشیم
حاصل ما قد خسرنا الدین و الدنیاستی

یاری اسلام را نایب مناب احمدی
و اشقرت قائم مقام ناقهٔ غضباستی

بانگ تو در یاری اسلام در دشت وغا
همچو بانگ مصطفی‌اندر کُه (۱) حرّاستی

بهر دفع خصم عقرب طینت از ذات‌البروج
بر کتف نه قوس تیر از ترکش جوزاستی

بر تو از ملك عجم چونانکه هم زه هم فری
ای بس از ملك عرب هم مرحبا اهلاستی

---

۱ ـ مخفف کوه

علم تو شاها بکار ملك و دین موروث تست
این علوم اندر توازآن علم الاسماستی
گفت هذا ربی ابراهیم مر خورشید را
بر تو از خورشید هذا ربی الاعلاستی
پایگاه قبةالبیضای قصر ابیضت
همچو بیضا بر فراز قبةالخضراستی
بأست آنسان داشت عالم را که بهر کاروان
در بیابان دزد رهزن حافظ کالاستی
بر شب آسا پرچم رایات نصرت عشق فتح
عشق قیس عامری بر طره لیلاستی
در دمن نعب غراب و در چمن بانگ هزار
بهر جان خصم تو در وا ترا مرواستی
از پی ایجاد هر شیئی‌از ضروریات تو
ضامن ایجاد اشیا خالق الاشیاستی
حشمتت را با سلیمان نبی باید قیاس
کی عدیلت در شهی اسکندر و داراستی
حسبی الله حرز جان تست و ندر یاریت
آنکه در تسبیح اندر کف او حصباستی
آنچنان کاندر خدائی ذات حق همتاش نیست
در خداوندی شها ذات تو بی همتاستی
چون خداوندی ترا اندر زمین داده خدای
آسمان را رشکها بر تودهٔ غبراستی
ز آب تیغ آتشینت هر که را شرب الحمیم
تا بر نارالجحیم او مست آن صهباستی
قبطیان کفر را کن غرقه اندر نیل قهر
همچنان موسی ترا چون این ید بیضاستی
از پس یك حمله گر بینی دیار دشمنت
یا که مرد کشته بینی یا زن ثکلاستی
از تف تیغ تو و لرز تن خود در مصاف
می نداند جنگئی گرماست یا سرماستی

این گرسنه خائنان را حاجت سرکوب نیست
لقمه ای در ده دهن بند سگان سکباستی
این سیاستهای ملك امروز در چشم خرد
همچو خیط اسود اندر لیلة الظلماستی
خائنان را کی ز فرمانت دل سر تافتن
صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی
من ندانم جز به امرت ملکی اندر کائنات
گر بود شاید که جا بلقا و جابلساستی
در همایون دولتت آن اعتلا و ارتقاست
کز شرف بهتر ز هر امرو زمان فرداستی
یار اسلامی و با اسلام خویشاوندیت
پس ترا شاهی بنص آت ذالقربی استی
احتشام و بخت و تجلیلت اشارت زین حروف
ورنه کی خاصیتی اندر الف با تاستی
حبل خود پیوند با حبل المتین دین دهی
تا وثوق واثقت بر عروة الوثقی استی
یکنظر کردی و کردی عالمی مجذوب خود
باش قول عارفان این جذبهٔ اولی استی
حزم و عزم و رزم در شاهی تو کردی اختیار
وز دگر شاهان لعل و لیت وا ماستی
اندر آن فتحی که از بنگاه خصمت بر سپهر
بانگ وانفساو و اغوثا و واویلاستی
از پی اعلام سکان سماوات علا
در فلك روح الامین را بانگ یا بشراستی
آنقدر مانی و ماند شاهیت کز صور حشر
بانگ برخیزد که اینك محشر عظماستی

در پیش آمد حال انسان

چه دل بندم اندر نعیم جهانی	مرا بایدی نعمتی جاودانی
بقا خواهم و نعمت ملك باقی	نه عاقل که او دل ببندد بفانی
برابر ببام حصار تفکر	به نیك و بد خویش کن دیدهبانی

بروی سیه رخ بدوزخ چه‌آری — الا صاحب طلعت شعشعانی
به پیشانی ار داغ طاعت گذاری — به جنت درون میشوی زین نشانی
وگر داغ عصیان برخ بر نمائی — برویت ز هر سو رخ آرد زبانی
تو سالك بود نفست ار مطمئنه — از آن ارجعی نیست جای توانی
بی آلایش و پاك گر جان سپاری — نه جای تعازی که جای تهانی
تو نفست مپرور که جز گاز و ... — نشد مزد خر بنده از خر چرانی
فریدون صفت شو بپاکی طینت — که فرت بگیتی کند حکمرانی
نه بسته‌است کاوه بجز پوست پاره — در آن روز بر رایت کاویانی
چوموسی‌توخودخدمت‌پیرمیکن — شعیبی بدست آر ار میتوانی
نمیخواست گرخدمت پیر موسی — نمیکرد بر گوسفندان شبانی
تو جان در ره عهد و میثاق برنه — چو در راه مسلم که جان‌داد هانی
بجو راه بر درگه قائم الحق — نه دجال بوالاعور اصفهانی
تر گردش آسمان زار دارد — بیندیش از گردش آسمانی
قوی‌پنجه‌دیوی‌است‌این‌زال‌دستان — که نارد بدو دست در پهلوانی
نه گودرزونه گیو ونه طوس‌نوذر — نه رهام و نه اشکبوس کشانی
بقواد چرخ از عجب‌خیره منگر — عجت نیست از قلتبان قلتبانی
چوسقسین کمان گشت‌تیرخدنگی — بس‌است‌ای کمان‌پشت‌این‌شخ کمانی
مداین برفته است و نوشیروانرا — بجا نام از عدل نوشیروانی
بزن گفت‌دهقان‌چوبرداشت‌خرمن — که خوشا کشاورزی و مرزبانی
ببانو ملك را ز دل میسرودی — که درد سرم داد ملك کیانی
ز آهنگ چنگ و نشید ربابم — بشب نغمه ها در سرود اغانی
چنان‌خوش‌نیاید که‌اندر سحرگه — خروش جرس ز اشتر کاروانی
دو صد خلخی لعبت ماه سیما — نکو تر جواری نکو تر غوانی
بچشمم نه‌آنسان که شب دربیابان — برم رخ فروزد سهیل یمانی
دو صد بالش و بستر زر بقصری — ز بهتر سرا های شاه اختسانی
چنانم براحت ندارد که غلطم — بهر صبح در سبزهٔ بوستانی
یکی‌سفره‌قرصی جوین‌اندرآن‌بر — بقصعه یکی قلیه مازندرانی
هزاران ره اندر مذاقم نکو تر — که مشوی آن بره زعفرانی
الا مرد دانش سخن سنج دانا — سزد از سخنگو ترا قدر دانی
ز روی مثل گفتهٔ شاعران را — زمینی بدان گفت من آسمانی

چو توراة موسی و انجیل عیسی
کجا زند زردشت وارژنگ مانی

به پیشم همه شاعران زمانه
چنان روستائی بر شارسانی

بتازی در انگشت گر خامه گیرم
کجا این معتز کجا ابن هانی

به نظم دری گر سخن گفت رانم
که باشند بیوردی و شیروانی

بآیات افلاك و آیات فرقان
بسبع شداد و بسبع‌المثانی

که گر زنده بودندمدحم شنودی
ز طوسی و بو طاهر خسروانی

زمسعود سلمان وپندار رازی
اثیر و منوچهری و دامغانی

سخن سنج طوسی بپایم فشاندی
همان گوهری نامهٔ باستانی

شدی مادحم عنصری و غضاری
دو مداح محمود زابلستانی

من اندر تصانیف بس رنج بردم
بتألیف چون بوالفرج در اغانی

جهان علم از من فرا گیرد ارچه
نه علامه حلّیم نی دوانی

در بهاریه و مدیح قائم الحق امام العصر علیه السلام

از دل خروش برداشت چون رعد کوهساری
بر کوهسار بر زد باران نوبهاری

ابری عجیب و تاری از بحر بر سماوات
سیلی مهیب جاری از کوه بر صحاری

دریاست در تلاطم ز امواج رود باران
کز هر طرف بدریا امواج رود باری

گه از جنوب غرد رعد از فراز عمان
گه از شمال خیزد ابر از جبال ساری

از پیش رعد غران از پی تگرگ باران
چون بر بلاد ایران چنگیز و ایلغاری

از سرو سار سر کرد آوای خسروانی
بر شاخ زد شباهنگ آهنگ نو بهاری

سرو سهی بیاراست جامه ز سبز دیبه
سرو سهی بزد راست قمری ز بیقراری

عیسای گل ز ابرش هر صبح غسل تعمید
وز سنبل و شقایق بر دور او حواری

نسرین بسان مریم جامه سپید کرده
در هر سحر بذکرش تقدیس ذات باری

آنسان نشاط آرد دل از نشید بلبل
چونانکه شاه زابل از چامهٔ غضاری
چون روح قدس باران تا زنده کرد بستان
هرگز کسی نمیرد با موت اختیاری
بلبل بسان مجنون زد نالهٔ جگر خون
گل شد ز شاخ بیرون چون لیلی ازعماری
باغ از نشید مرغان چون مجلس خلیفه
پر نغمه از غوانی پر شورش از جواری
عنبر فروش بستان در طبله گو چه داری
عود قماری است این یا نافهٔ تتاری
تا چند در شبستان هین سبزه بین به بستان
ای قوم میگساران هان گاه میگساری
ای زلف چون غرابت شاهین تیز پنجه
وی چشم نیمخوابت چون طغرل شکاری
چون ژاله می فشاند باید تو می فشانی
چون لاله می گسارد خواهم تو میگساری
بین در سحر ز ژاله خوی کرده روی لاله
سرخ است پیش رویت رویش ز شرمساری
تا دانی آتش دل چون می کشد زبانه
خواهم خیال خود را بر من شبی گماری
گلهای شاخساری در باغ بیشمارند
در باغ بیشمارند گلهای شاخساری
رویت گلی‌است خود روی چون روی خود گلی جوی
بین بر کنارهٔ جوی گلهای جویباری
صف بسته گل دو رویه بر طرف جویباران
چون خیل قائم الحق اندر گه سواری
بر آفرینشی شاه الغوث حجةالله
خواهم کنون برآئی وز پرده رخ بر آری
بین جور چرخ گردان بر جان نیکمردان
همچون جفای عثمان بر بوذر غفاری

در حال جذبه

مر تو عیسائی و آن دم دم عیسائی
که چنین مرده همی زنده تو بنمائی
که چو معشوقان چون بشنوی آن زاریم
پای کوبی و ز در خنده زنان آئی
که بخفتان و سلیح اندر چون خصمان
تازی از کین که بخون پیکرم آلائی
که بر آشوبی بر غارت دین و دل
همچو ترکان بر آشفتهٔ یغمائی
کیستی چیستی ای بر شده از اوهام
چیست مقصود چه خواهی و چه فرمائی
نرم نرمك بسوی پرده گرفتم راه
بینم امروز چگونه تو خود آرائی
پرده داران همه پرده درو خشم آغند
و آن رقیبان همگان سرکش و سودائی
نتوانم که بیك سوی کنم پرده
با چنین مردم آشوبی غوغائی
چون بر آیم که رخت بینم رخ پوشی
چونکه نومید شوم چهره تو بنمائی
چون مرا بینی اندر شده در بندی
چون ز در رفتم بر در شده بگشائی
بوالعجب خنده و آن هلهله های تو
همچو طفلان پی آشفتهٔ شیدائی
گر بصحرائی از چیست بشهر آشوب
ور بشهر این چیست در مردم صحرائی
تو چه ای کز تو زنده است همه جانها
آنچنان کز آب آن مردم دریائی
دوش در میکده دیدم که شدی ساقی
غیرتم کشت ایا شاهد هرجائی

خواستنی تا که مرا بر بسخن آری
یك دو پیمانه بمن نیز بپیمائی
خوب شد تن زدم از آن دو سه پیمانه
ورنه سر بر زدی از من همه رسوائی
خود تو هم ساقی و هم ساغر و هم باده
خود تو هم نغمه و هم نائی و هم نائی
بچه دست آمدی امروز که در کویت
راه ما بسته است یکباره تماشائی
چه طلسمی تو که جز خویش کست نگشود
چه‌ای ای مشکل پر پیچ معمائی
کار تو با پریان راست همی ماند
که در آئی و بچشم اندر مینائی
همه جا گفتند بودستی و دیدندت
بغلط گفت که از عالم بالائی
کودك باغ دهی شیر تو نی داهی
پروری طفل ریاحین تو نه لالائی
گه بکهسار سرندیب چو غمخواران
مونس و همدم با آدم و حوائی
گه بر یوسف و گاهی به بر یونس
گه بقعر چه و گه در تك دریائی
بسراغت دل در واد مقدس شد
دید در طوری و سر گرم بموسائی
چند روز دگرت دید بپا داری
پای داری شده همراز بعیسائی
رفت و در دورهٔ احمد بر احمد رفت
یافت با او بسخن در کُه(۱) حرائی
شبکی با او بر شد بسوی بالا
دید در انجمن لیلة الاسرائی
تو چه عاشق طلبی جانا در هر جا
چون همی در نگرم بینمت آنجائی

۱ــ مخفف کوه

دل از آن روز که وامق شد میدانست
توئی آن حال که در جذبهٔ عذرائی
نه همو دانست بل مجنون هم دانست
توئی آن خال که بر چهرهٔ لیلائی
تو خود آن نور رخ یوسف یعقوبی
تو خود آن آتش در جان زلیخائی
گر غلط می نکند دانش پندارد
تو همان دادگر ایزد یکتائی
راز دل از تو نشاید که نهان دارد
که تو خود واقف سرائی و ضرائی
از چه رحمن علی العرش همی گفتی
تو که با موری در صخره صمائی

ترکیب بند در ستایش شاهنشاه پهلوی

ابر بهاران در چمن لؤ لؤی لا لا ریخته
در دشت مروارید تر از طشت مینا ریخته
شد از لآل آسمان صحن چمن گوهر فشان
یا ثور گردون بر ثری عقد ثریا ریخته
اسکندر نیسان مگر بر آذر آورده ظفر
کاندر قدومش این گهر از تاج دارا ریخته
باران ابر فرودین ریزد چنان در ثمین
اشکی است وامق برزمین ازهجر عذرا ریخته
از گلشن گلزار گلبرگ مطرا خاسته
وز شاخه بادام بادام منقا ریخته
گربید مجنون یادگار ازعهد مجنون نیستی
از چیست گیسو برقدت چون موی لیلا ریخته
خوش آنکه با سروی چو مه در گلستانی برده ره
بهر صبوحی صبحگه در جام صهبا ریخته
درمان راحت را قدر بر شاخ آهو بسته پر
داروی شادی را قضا بر بال عنقا ریخته

یك نیمه را باد صبا بر داده بر باد هوا
یك نیمه اش را ناخدا در آب دریا ریخته
پس چون چنین حال جهان دریاب و در کش ای جوان
ز آن باده کش پیر مغان از خم به مینا ریخته
آنسان که دُر در بوستان گنجور گنج آسمان
بر حسب فرمان قضا جریان اعلا ریخته
زینت ده اورنگ جم زیب سریر خسروی
شاهنشه ملك عجم فخر السلاطین پهلوی
تا آن کمند پر ز چین بر دوش لرزان میکنی
مشك گران ملك چین در فارس ارزان میکنی
بر گیری از سر گر کلاه عنبر بر افشانی بمه
بگشائی ار بند قبا مجلس گل افشان میکنی
والشمس خوانی روی را واللیل دانی موی را
زان روی و موی جانفزا تفسیر قرآن میکنی
آن سی وسه در عدن در درج یاقوت دهن
جز گاه خنده یا سخن پیوسته پنهان میکنی
آن درج یاقوتین چسان نامش نهادستی دهان
تعبیر از لؤ لؤی تر از چه بدندان میکنی
ز اول نبودی دل شکن آخر شکستی دل ز من
این گوهر بشکسته را گو بر که تاوان میکنی
آن سیب سیمین غبغبت آن شکر شیرین لبت
پالوده کن سیب و شکر عاشق چو مهمان میکنی
ای تیر مژ گانت بجان هم جانفزا هم جانستان
هان بر من اندازی نظر یا تیر باران میکنی
ساقی تو همچون گوهری من گوهرت رامشتری
خیز ار بجام گوهرین لعل بدخشان میکنی
از دخت رزما را طرب هان بر لبش بنهیم لب
گر جایش اندر بزم ما از خم دهقان میکنی
ای موت صدمشك تتر آن زلف مشکین را مگر
سوده بخاکپای شاهنشاه ایران میکنی

کان سخا بحر کرم سلطان ایران پهلوی
غوث‌الوری کهف‌الامم‌شاه‌جهانبان‌پهلوی

شاهی که هفت اقلیم را تیغش مسخر میکند
خطبه بنامش مشتری در هفت کشور میکند

گر اخترش آرد قران زآن صارم اختر نشان
هشتم فلك را چون نهم صافی از اختر میکند

تاج سعود مشتری بر فرق کیوان می نهد
اندام بهرام فلك شبه دو پیکر میکند

مصدور امرش را قضا بر خود تقدم میدهد
قدر رفیعش را قدر با خود برابر میکند

الله اکبر از شهی کز فرهٔ شاهنشهی
سجده به پیش درگهش داراب اکبر میکند

تا سکهٔ شاهی قدر بر نام او بر زد به زر
نظم و مدار ملك را چون سکه بر زر میکند

صد لشکر دارا اگر آرد شبیخون بی خبر
یك خیلتاش خیل او کار سکندر میکند

پر عقاب تیر او گر سوی قاف آرد گذر
سیمرغ آن پر از شرف آذین شهپر میکند

آن کیمیاوی تیغ او بر ضد طبع عنصری
پولاد را از خون سر یاقوت احمر میکند

پران عقاب رایتش بر نسر طایر پر گشا
شاهین رمحش طعمه از مغز غضنفر میکند

بر جان دشمن حمله چون سام نریمان میبرد
بنگاه دشمن کنده همچون طوس نوذر میکند

بال کبوتر بشکرد فرماندهٔ هر لشکرت
بس فتح نامه بسته بر بال کبوتر میکند

ای بندهٔ درگه جمت بهرام ایوان پهلوی
ای گشته نقش خاتمت کاوس دربان پهلوی

در مدیح حضرت صفی علی

باز بنو عروس گل از پی جلوه آوری
داد مشاطه چمن زیب ثیاب احمری

آتش و مجمرو بخور از همه چشم رانده شد
تا بهوا تصاعدی کرد شمیم عبهری

چرخ چو بحر وابر چون زنگی عور اندراو
طرفه بود چو زنگی عور کند شناوری

صحن چمن چو آسمان تازه گلان ستاره گان
عبهر و خیری و سمن زهره و ماه و مشتری

طفل شکوفه گر چمید از سرشاخ نی عجب
طفل بـه جنبش آورد جنبش مهر مادری

همسریئی که سرو و گل از قد و رخ ببودشان
خواست که سوسنش کند دفع عناد همسری

بود عجب ترافعی کز پی حکم عدل ران
سوسن ده زبان هم از گفته بماند و داوری

کورهٔ آفتاب بین شوشهٔ سیم را چسان
آب کند بروی هم بی ادوات زرگری

آزربت تراش شد باد صبا ببوستان
نو گلکان باغ بین همچو بتان آزری

حجره برای دی بنه خیمه بگلستان بزن
تا نگری بهر طرف آیت صنع داوری

راحت روح میدهد خفتن صبح در چمن
خاصه که روی دست بادآن‌سرزلف عنبری

دلبرکان ماهرو بر شمر هزار تن
مجلسکی بعیش خوش از حد بلخ تاهری

بادهٔ سرخ بر بنه بر لب آن که گیردا
از لب او بعاریت باده سرخ احمری

بنت عنب ز رز اگر دور شود چه غم خورد
روی بزاهد ار کند میبردش بدختری

عصمت دخت رز بجا اینهمه شهرت غلط
نام نکو بنیکوان کی بگذاشت مفتری
بود عفاف فصل دی سخت نبات باغ را
وه که عفاف رفت چون برف نکرد معجری
نرگس شوخ بین که جز شیوهٔ شوخ‌دیده‌گی
هیچ نداردا بیاد از حرکات دلبری
دست تهی چو سائلان هست چنار و در خزان
سونش زر همی فشاند از اثر توانگری
ابر مطیر رشحهٔ ریخت بطرف گلبنان
شست زروی گلرخان گرد سپاه آذری
دیبه نیاورند اگر ششتریان برند پسی
کز سلب چمن رسد نسخ به نسج ششتری
گفت بهار این خزان بوالعجب آفتی بود
در چمن آن شگفتها هست که نیست باوری
مادر شاخ از چه رو ریخته ثوب بچگان
آب خضر چرا شده آینهٔ سکندری
روی چمن که صاف از تازه‌گی گیاه بد
باد سموم مهرگانش از چه دهد مجدری
در مه مهرگان ودی خور نبدش فروغ وضو
گویمت از چه یافت این جلوه ونور گستری
شعشعه‌ای ز شمسهٔ بارگه شه صفی
تافت بروی خور که او تافت بدین منوری
ماه سپهر فقر بین کز پی جذب نور او
شمس برهنه طی کند بادیهٔ قلندری
طایر اوج همتش در ملکوت پر زنان
مرغ خرد کجا شود همپرش‌ازهوا پری
وصف کمال او یکی را ز هزار ننگری
گر که کتاب بر نهی از سر عرش تا ثری
نیست مضایقت ورا در کف سائلی نهد
جمله رمال در کفش گر که کنند گوهری

خنگ خرد بگشت خم زیر رکاب رتبتش
بین که در این قصور خود کرده چه عذرآوری
گفت کمیت فکرتش آنکه بعرش تك زند
اشهب چرخ زیبدش تا که کند تکاوری
ملك سخن وسیع و من مانده غریب در میان
دوره کجا کس آورد تا به منش برابری

در مدیح

جهان را زیب بر داده است و عالم را سر افرازی
شهنشاه و خدیو ملك ایران خسرو غازی
قضا امری که در احکام گیتی رأی و آلایش
بفرمان مشیت میکند همپایه انبازی
به است اواز شهان چون از رسولان احمد مرسل
مه است او از مهان چون از شرایع ملت تازی
شها این خود همان ایران که جم دیده است و کیخسرو
همانند این نشاید باغلو شاعران سازی
تواند شد تن قیصر بخون عرصه آلائی
تواند شد سر خاقان بسم باره اندازی
بحار غرب را بر جای آب از خون بینبازی
تلال شرق را بر جای سنگ از کشته بفرازی
بترکش چون نماند تیر کف بر سوی تیغ آری
بدستت بشکند چون تیغ دست اندر سنان یازی
تو آن شاهی که در نطع وغامات آوری شاهان
نه آن شاهی که مات آرد شه شطرنج در بازی
ز تاج و تخت و طوق و یاره آذین است شاهان را
تو خود شاها بعدل و رأی و دست و تیغ ممتازی
پی عیسیت باید تا توانی آسمان پوئی
پر جبریل خواهد تا توانی سدره پروازی
از آن مریخ جنگی شد به جیش آسمان کورا
قضا یعنی امیرالجیش تو آرد بسربازی

ز فضلت بی نصیبی نیست چینی یا که جغتائی
ز بذلت بینوائی نیست رومی یا که قفقازی
شهنشه چون رضاشاه وشهنشه زاده‌ای چون تو
نه در چین ونه در هندو نه‌در ترك ونه در تازی
چو لهراسب بگشتاسب چو گشتاسب بلهراسب
سزد او بر پسر نازد سزد تو بر پدر نازی
تو از محمود غزنی شاه افزونی و من بنده
نه کم از عنصری بلخی و غضاری رازی
غلامان صد هزارت چون ایاز ایماق محمودی
و شاقان بس ببارت چون تکین حاجب غازی
ببزم اندر بچنگ آور سر زلف بت دلبر
سلیمانی تو چون داود پیش آور زره سازی
ببوئی راحت دل جو ببوسی قوت جان کن
گهی زان زلف مر غولی گهی زان لعل بگمازی
بدیدی حافظ ار ترکان تبریزی نبخشیدی
سمرقند و بخارا را بخال ترك شیرازی
ز سیصد تن سخنگویان محمودی من افزونم
شها چون روی نظم آرم بطرز بخته آغازی
نه کم ز ابن عمید و صاحب و بونصر مشکانم
شها گر روبه نثر آرم بطرح نکته پردازی
عیال طبع من باشد لبیبی یا که مختاری
طفیل فضل من آید نزاری یا که خبازی
هزارانم هنر جز قدرت نظم است و خوبانرا
هزاران نکته میباید بغیر از رسم طنازی
به قسمت خوش بدم خرم بغم شادان بکم شاکر
ندارم در محن جز با مهین دادار همرازی
نگردم بر امید روغنی چون گاو عصاری
نیارم سر فرو بر دانه‌ای چون دنگ رزازی
من این دانم که در بزم ملك هر روز حسادم
همی گویند شاها بر یکی شاعر چه پردازی

شود بس خیره سرتر حاسدی چون گشت همکاره
بود بس جانگزا تر چون بود جراره اهوازی
نکو لحن خوش و نعب کریه از هم پدید آید
کند با عندلیبی چون غلیواجی هم آوازی
نگفت این گر که نی غماز و نی نمام ونی حاسد
چرا از مهر ننویسی چرا از لطف ننوازی
سخن را پایه بر جائی نهادستم که نشناسی
که از قطران تبریزی بود یا دانش رازی
بمان شاها تو تا آنگه که پیشا پیش خیل‌الله
لوای قائم آل محمد صم را برافرازی

فی الحماسة والمدیح

من خداوندم بگفت تازی و گفت دری
اندرین دعوی گواهند از ثریا تا ثری
خودتوئی‌چون‌من‌دراین‌دعوی‌چوترغیب‌آوری
هان و هان تا نشمری حس خرد را سرسری
این سخن نی ژاژ گفتم نی براندم از سفه
در میان کن داوری خود با چنان کنداوری
آن کجا شد گفت چون بالبرصمت اعزازیافت
تو چنوئی گر بنام اندر نباشی بحتری
بحتری آن نغز گفتاری خود از جعفر بیافت
بحتری گفتار داری گو کجا شد جعفری
آن پیمبر در سخن کآمد ز بیورد آشکار
کی سخن کردی نبودی گر نوال سنجری
بر سرود رودکی نصربن احمد باخت دل
از ضریری گوژ شیوا نامدش خنیاگری
آن یمانی تیغ محمودی چو هندستان ستد
باستان نامه نگر چون یافت نعمت عنصری

نز پی قنوج بود و مولتان و سومنات

یا بهای نغز شعر چامهٔ کالنجری

شاعران را رغبت شاهان سخن گفت آورد

کاسد آن کالا که با رغبت نباشد مشتری

تا سپاس آنکو همی بوالفتح خواند و بوشکور

تا که هرگز شان نماند شاعری کردن کری

حمل پیلان چونکه پاداشن بشعر اندر شود

نا سپاسی بر چنان دوران مدان جز کافری

دید آن نعمت بگفتن ها زسنجر ترمذی

یافت آن حشمت بمدحت از ملکشه عبهری

تازیان داغگاه بوالمظفر را گرفت

مرد سکزی با دو بیت نغز از گفت دری

گر عرب بر ربع واطلال و دمن موید مرا

بایدی بر هدم بنیان سخن نوحه گری

ای فسوس از امرء القیس و لبید و نابغه

ای دریغ از طرفه و کعب و زهیر و شنفری

هان کجا بو طیب آنکو گفت برهانم ز گفت

بی بصر را از ضریری ذی صمم را از کری

بو نواس ابن هانی بو تمام نغز گوی

قائل الدائرات و قائل لا تنکری

آنکه در عموریه السیف اصدق گفت ویافت

جایزت را ملك موصل بدره های شش سری

یا وصال خوبرویان یا نوال خواجگان

زین دو یك باید که شاعر بر تواند شاعری

نه همی جودالفخام و نه همی فضل الاکرام

نی عیون الناظرات و نی خدود السابری

اندرین چرخ دغا و اندرین نطع ستم

همچو مه اندر محاقم همچو شه اندر عری

ما کهینان بسته دست و دور کیهان کینه توز

بر خداوند خداوندان بباید داوری

آسمان خواجگی شمس‌الصداره خواجهٔ
کش خدا بر سروران دهر داده سروری

کلك او در یاری اسلام برد اجری که برد
تیغ انصار و مهاجر زان همه غزو و سری

ای خداوندی که بر زرع و نخیل حاسدت
طیلسان ابر را دامن نیالاید تری

ای تو موسی قبطیان قوم را در مصر جور
کلك اعجازی بکف نه تا ببینند اژدری

با عدو و یار تو چون نار و جنت را سزند
قهر و لطفت گاه غسلینی کند گه کوثری

زورق عزم تو را در تند موج داروگیر
نه فلك با آن گران سنگی نیارد لنگری

پرده جوید دشمن از بأست چو ربات الحجال
ور بهیجا شه کند مغفر بفرقش معجری

آسمان بنگاه خصمت بشکند زان پیشتر
که صفوفی بشکنی خود یا جنودی بشکری

ای کلیم طور معنی شد ترا میقات طور
هان و هان و قتست تا بر قوم لختی بگذری

اندر آن میقات یزدان‌خواست اتممنا بعشر
تا بر آید چند روزی بانگ عجل سامری

شه بجای احمد است وخود تو هستی بوذرش
از کجا شیخ عدی دارد مقام بوذری

شه‌بجای حیدر است وخود تو هستی اشترش
کی ز پیر اشعری آید رموز اشتری

بایدت گفتن برتبت آصف بن برخیا
نی سماعیل‌بن عباد و عمید کندری

دین و ملك تازی و دهقان چنان آراستی
کت ز تازی مرحبا بر خاست وز دهقان فری

ای سلیمان زمان را آصف بن برخیا
انسیان رام تو حاجت نیست بر دیو و پری

طالع خصم تو و یار ترا قسمت نهاد
آنکه سعد و نحس در کیوان نهاد ومشتری

غیر اورنگ خداوندی یقین جای تو بود
مسندی گر داشتی از فرش امکان برتری

انبیا گر بار ایزد را نگفتندی بخلق
بار ایزد می بخواندندیت خلق و تنگری

زین شگفتیها که اندر نغز گفتار من است
داورا این گفته بسرایم ز گفت انوری

من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست
نی نبوت میتوانم گفتنش نی ساحری

در مدیح حضرت صفی علی

بجسم جهان گر که جان باشدی
صفی الحق امروز آن باشدی

جهانداوری کز کمین خاصه اش
بود آنکه جان جهان باشدی

یکی طایر و دیگری واقع است
دو کر کس که درآسمان باشدی

یکی بر پرد تا برد نامه ایش
که توقیع زی قدسیان باشدی

دگر بر نشیند که از خصم او
کند طعمه گر استخوان باشدی

کجا توسنی توسن چرخ را
چو اندر کف او عنان باشدی

همائی بطوف حریمش پرد
که بر سدره اش آشیان باشدی

زبان و بیان را چه یارا بگفت
که گوید چنین یا چنان باشدی

نه تیغی که بر جان خصمش رسد
قضا قبضه اختر فسان باشدی

بشادی که بهر موالی اوست
مدار زمانه ضمان باشدی

اگر چامهٔ مدحتش را تمام
قوافی همه شایگان باشدی

به یمن و سعادت که بر نام اوست
بملك جهان رایگان باشدی

چو در سختئی مستعین آیدی
مهین داورش مستعان باشدی

همه امر او چون روان در بدن
به طبع زمانه روان باشدی

همه رأی اوچون ضیا ز آفتاب
ز تدبیر گیتی عیان باشدی

همه قدر او چون خرد بر بمغز
ز دیدار بینش نهان باشدی

اگـر بنده پـرور دل مـهـربـانش — بـدور فـلك مـهربـان بـاشدی
بـر ایـن چـرخ آسیمهٔ تند گرد — قـرار و ثبات و امان بـاشدی
اگر خصم اوچون خداوند رخش — نـهـفتـه بـببـر بـیـان بـاشدی
اگـر تنش از چـرم شیرو پلنگ — بخفتان و بـر گستـوان بـاشدی
وگر بر به نیروی و جنگ‌آوری — هـمانـنـد شـیر ژیـان بـاشدی
وگر بـر بـبـالا و بـر زو تـوان — بـکـردار پـیل دمـان بـاشدی
وگـر تـیر گـردونش تـیرآیدی — وگر قوس چرخش کمان باشدی
وگـر ادهـم تـند گـرد سپـهر — بناوردش در زیـر ران بـاشدی
وگر از مجره کند رمح خویش — کش از سنبلـه خود سنان باشدی
ور از باختر خیل او صف بـصف — به پـیوستـه تـا خـاوران باشدی
چو عزمش کند رأی اعدام خصم — بیك نظـره او بی نشان بـاشدی
بـدشت عـدم نـیز نـارد درنگ — ز بیمیش کـز وی بجان بـاشدی
بـنـاچـار از وادی نـیستی — دو صد میل آن سوروان بـاشدی
رهـی پروزا بر بـدرگـاه تـو — یك از پرده داران طـغان باشدی
کـمـین بندهٔ آستـانـت بـقـدر — فزون تر ز چیپال و جان باشدی
یك از حـاجـبـان درت می‌سزد — کـه سلطـان البارسلان باشدی
یکی از فرو تر عبیدت بـه پـیش — بهـر روز چـرخ کـیان باشدی
یکی از فروزان چراغت بـبـزم — بهـر شب سهـیـل یـمان باشدی
زیان جـهان گر تو خواهی همی — هـمـه سود ها در زیـان باشدی
خـلیلت به آتش اگـر جـا کند — خود آتش بر او گـلستان باشدی
ولیت بـدار ار هـمـی بـر شود — هـم از دار بـر آسمـان باشدی
کـف راد دست گـهر بخش تو — نه بحری است کانرا کران باشدی
بانصـاف گـویم دل و دست تست — دل و دست گر بحر و کان باشدی
الا اختـران را هـمی تا بچـرخ — مـدار و هبوط و قـران باشدی
الا بلبـلان را هـمـی تـا بـباغ — خروش و نـوای و فـغان باشدی
الا در بـهـاران همی تا بـدشت — نسیـم بـهـاری و زان بـاشدی
الا در چـمـن تـا همی سرخ گل — چنـان دوزخ دلستـان بـاشدی
الا زلف سنـبـل هـمی تـا بتاب — گـه افـراشته گـه ستان باشدی
الا دیـدهٔ نـرگس انـدر بـبـاغ — هـمـی تـا بـره دیـده‌بان باشدی
الا تـا دل انـدر هـوای چـمن — هـوا خواه سروی روان باشدی

الا تا که سوسن بمدحتگریت — همه پای تا سر زبان باشدی
الا تا که لاله به نعت‌آوریت — هماره گشاده دهان باشدی
الا تا که سرو از پی بندگیت — همیشه به بسته میان باشدی
بهاری بود باغ عمر ترا — که ایمن زرنج خزان‌باشدی
ترا همچو دانش هزاران هزار — بباغ طرب نغمه خوان باشدی

در حماسه و مدیح

سخن ز من بطراز است نی ز ردف و روی
دلیر باید تا بر کشد بعرصه لوی
چسان بردف و روی آزمون کنند آنکو
ز نونهاد تواند اساس ردف و روی
ز من چه بیندچون چشم فضل دارد کور
ز آفتاب چه بیند دو دیده اعمی
ورای دیده نبیند چو طایر خفاش
چه بازمون بصر دیده بر کند بسهی
من آنکسم که عطارد بسوك من آرد
خروش وا اسفا و غریو یا لهفی
اگر نه رتبت نثرم فراست از نسران
اگر نه پایه شعرم براست از شعری
چرا بجامم اشك رخ ایدر است شراب
چرا بکامم خون دل ایدر است غذی
بچاه غم بتك اندر به بحر رنج بقعر
چو یوسف‌بن سرائیل و یونس‌بن متی
مرا بمرده دلی نو ز دل کند بسخن
که دانمی دم عیسی است محیی موتی
سخن بپروردت جان ودل‌خود این‌مثل است
که‌آدمی زره گوش می شود فربی
قویست جانت بگفت بدیع و قول قویم
چنانچه تنت ز بقل(۱) طری‌ولحم شوی(۲)
خدای علوی وسفلی دو چیز در ایجاد
فرود داد ز علوی بعالم سفلی

۱ــ تره　　۲ــ کباب

یکی سخن پی اعجاز خواجه سرمد
یکی قلم پی ترقیم خواجه دنیی

ملاذ خلق غیاث امم نظام جهان
سر صدور بزرگ انام صدر وری

بزرگ دادگرا از جهان توئی مقصود
بلی ز لفظ نمایند اراده معنی

ز اختلاط چهار امهات اخشیجی
هم از مآثر آباء سبعه علوی

چو بر بداد حکیمی چنان چنین پیوند
نتیجه ذات تو آمد ز صغری وکبری

نصیب خصم عنود تو کرد نار وقود
مقسمی که نهد دوستانت را طوبی

بجان‌قبطی‌قمل(١)درست وضفدع(٢)وخون
بخوان سبطی ذوالمن اگر کند سلوی (٣)

نیاز راست دو دست امل بدامن تو
که آنش حبل متین است و عروة‌الوثقی

فروغ چهرتو نارالقری(۴) است وافد را
نه حاجتت چو مهان عرب بنار قری

کفاف مطبخ جود ترا شبان فلك
مگر بمرتع خضرا حمل کند فربی

اگر نه بنده شمردی تو خویش چرخ برت
شدی بسجده که سبحان ربی‌الاعلی

تو بر بساطی و خورشید را بود اشراق
تو نجم سعدی و برجیس را بود دعوی

بدان مصور داد آفرید کز یك امر
رواق گنبد نه توی چرخ کرد بنی

بدان مهیمن جبار کز مشیت او
به نفحهٔ همه ذرات ماسوی است فنی

که ماسوی ز نوال تو فیض یاب شوند
اگر که دست رسد شان بدان سریرسنی

١ــ شپش ٢ـ قورباغه ٣ــ مرغی است شبیه یتهو
٤ــ آتشی که اعراب بادیه در شب برای راهنمای مهمان میافروختند

جهان اگر نه پی خدمتت کمر بندد
قضا بهدم جهانی چنین دهد فتوی
ز یك خدنگ تو بر لشکر مخالف تو
زعیم جیش بموید چو بر ولد ثکلی
چنین چکامه که خود فخر باستانستی
نکرده اند یك از باستانیان انشی
نه بر به نعمان این خواند نابغهٔ جعدی
نه بر هرم بسرود این زهیر بوسلمی
نه بر شنودند آل مهلب از اخطل
نه هوذةبن علی‌الیمانی از اعشی
مرا رؤیت خویش است در سرود سخن
دخول و حومل نشناسمی وسقط لوی
بر اوج چرخ رساندم سخن چو در نگری
بدانی این که همین است غایةالقصوی
بیك دو جای قوافی مسامحت گر رفت
ابا چو من هنری اوستاد بحث نمی
کجاست شنود این گفته‌آن حکیم که گفت
چه چیز بهتر و نیکو تر است در دنیی

چون این قصیده از حرف(د) افتاده بود در اینجا درج میشود

خداوند خداوندان شهنشاه جهان باشد
ز چشم عقل قدر و رتبت دانش نهان باشد
ظفرمندی عدو بندی فلك جاهی مهین شاهی
که یك از بندگان درگهش شاه اخستان باشد
خداوند اقالیم جهان آن نافذالامری
که امرش اندر اقطار جهان یکسر روان باشد
خدا چون‌حافظ اورنگ وافسر باشدش‌زآن‌شد
یك از القاب درگاهش ملایك پاسبان باشد
دو حاجب کان دو بایستش بروز بار بر درگه
یکی طغرل تکینستی یکی آلب ارسلان باشد

فضول مطبخش روزی به نیل ار بر فشانندی
بسالی طعمه از بهر نهنگان دمان باشد
سزا بودی ز نسل زال زادی رستم دیگر
که قاید بر سپاهش رستم زابلستان باشد
بهیجا پرچم اقبال گر در اهتزاز آرد
صفوف خیلش از خوارزم تا هاماوران باشد
بیك تابش که بر گردون مجره بگسلد از هم
سنا برق حسامش گر بفرق فرقدان باشد
ببازد دشمنش جان روز هیجا بر سر مرکب
بصف چون بیندش بر کف سنان جان ستان باشد
نتابد گر فلك از امر او سر نی عجب کورا
فلك یك بندهٔ فرمان سر بر آستان باشد
جهانگیر است قبضه خنجرش چون خنجر سنجر
بگفت انوری هر چند مشتی استخوان باشد
ز جنگی نقشهٔ جنگش برون از سینه میتابد
ز بأس سطوتت شاها سرائر چون زبان باشد
چو بر اورنگ بنشستی مداین نام ری آمد
که هان زنجیر عدل دورهٔ نوشیروان باشد
مبارز را ز بیم از بارهٔ خود سر نگون بینی
بدان گاهی که تیر تو هنوز اندر کمان باشد
فخار آرد ز سربازان خیل پنجمش خوانی
همان بهرام جنگی کو به پنجم آسمان باشد
ز گرگان گله ایجاد را اندر امان داری
سلامت میرود گله اگر موسی شبان باشد
علیق یکشب خیل ترا کافی نخواهد شد
هر آن کاهی که اندر طول خط کهکشان باشد
ز دستی میستاند باژو ساو ملك از گیتی
ز دیگر دست اندر بزم شاهی زر فشان باشد
سمند باد پا و صارم آتش مثال او
بعرصه روز هیجا خون فشان وخون چکان باشد

نگویم تا ابد مانی تو آن مخصوص یزدان دان
سنین عمر تو تا دورهٔ آخر زمان باشد
بشاگردی من بودش فخار ار رودکی بودی
که بهتر افتخار دورهٔ سامانیان باشد
بپابوس آمدی خاقانیم از شیروان با سر
همان یکتا سخنگوئی که فخر شیروان باشد
شهنشاها عدالت گسترا داد عدالت ده
که هر کس زان عنایت کامیاب و کامران باشد

دیوان ہزار غزل

از تقی دانش
مستشار اعظم

بسمه تعالی شأنه العزیز

دیوان هزار غزل دانش

(۱)

توخود آن یگانهٔ واجبی کـه تمام ممکن و ماسوا
همه از وجود تو بودشان ز عدم بـرون ننهـاده پا
نـرسد بکُنه کـمـال تو نکند نـظر بجمـال تو
مگر آنکـه عین یقین او بمقام لو کشف الغطا(۱)
به الست تو چو بلی زدم همه دم ز حب و ولا زدم
چه شدت که دادیم ابتلا ز یکی بلی بـه دوصد بـلا
چو به نیستی بشتافتم هـمه هستی از تـو بیافتـم
چه خوش است نشاۀ و اصلان که بقایشان همه‌درفنا
ندهی بدانش اگر که جا ز در تو راه بـرد کـجـا
بُرد ار ز درگه تو رجا بمن ارتجا بـمـن الـتجـا
اگر از غم تو بجستمی بـفـراغ دل بـنشستـمـی
چه‌خوش‌این‌مثل‌بزدآنکه‌زد که‌بگفت‌لو‌ترك‌القطا(۲)
سر خود بخواستمت دهم که مـگـر نهی بسرم‌قدم
چه رشا چه راشی و مرتشی که حرام کرده ای‌ارتشا
بسرم ستاده چو قاتلی کـه کشیده تیغ خود از کمر
دل خون‌طپیده چوبسملی که‌بخون خودزده دست‌وپا
بسحر گهان ز خروش من بخروش دام و دد زمـین
بشب فـراق ز صـبـر مـن عـجـبت مـلائکة‌السما
بر کس شکایت از او مگو چه کنی شکایت از آنکه‌او
بـاشاره آمـر کـن فـکان بـاراده فـاعـل مـایشـا
سخن و بیـان بدیع تو ز کجا معانی عـارفـان
چه فروغ و جلوه گـری‌دهد ببر سهیل یمن‌سهـا

(۲)

همه سرنوشت جهانیان بنهاده حـق بکف قـضـا
چو قضا محول حال من ز چه بر قضا ندهم رضا

۱ــ پرده ۲ــ مرغ‌سنگ‌خوار

بنفاذ امر سپرده‌جان همه چار پیکر اخشجان
بمثل چو گوی بصولجان همه ماسیئاتی ومامضی

تو بگو که‌ای چهٔای‌صنم بدرآ ز پرده که هین منم
بکدام ناحیه مسکنم بکدام زاویه ام سرا

سحر آمدم که به بینمت بکنار بر بنشینمت
تو بخوانده ای همه در سرا تو بداده ای همه راصلا

چه لطیفه‌ایست‌دراین بگو که کس ارشود بتوروبرو
تو بپوشی‌آن رخ خوب‌ازاو چورود بخوانیش‌ازقفا

چو بنازحُسن‌بعاشقی بدهی ندا که برو برو
زدَرت نرفته بدلبری بزنی‌صَلا که بیا بیا

ز فراق تو چو در آتشم به ندای ارجعیت خوشم
برسد بدانش اگر صلا که رسیده وقت هلا هلا

پی‌دیدن تو ره حرم بسپردم ای شه ذوالکَرَم
و قصدتُ بابك راجیاو قطعتُ قفرك راجلا

(۳)

روزم سیه ز خال بتا میکنی چرا
رفته دلم ز حال بتا میکنی چرا

گفتی که میرسد سر زلفت بدست من
تعلیق بر محال بتا میکنی چرا

خون دلم حلال تو باشد که ریختی
بر مدعیّ حلال بتا میکنی چرا

یك عمر خو گرفتهٔ هجران خویش را
محروم از وصال بتا میکنی چرا

گفتی که هست نوش دهانت بکام دل
خشنودم از خیال بتا میکنی چرا

(۴)

بشناس خویشتن را مشناس ماسوا را
که تو چون شناختی خود بشناختی خدا را

ز چه نقطهٔ حقیقت شده است قلب عارف
چو ز دایره به بیرون ننهاده است پا را

برقیب دلنواز آ چو حبیب دلنوازت
نه تو طرد مدعی کن نه تو ترک مدّعا را

بفُرات عشق آنکو عطش مرا ببیند
بیقین بیاد آرد شهدای کربلا را

بشمیم موی جانان بسحر خوشم آلهیا
تو که مُرسِل الریاحی بگشا ره صبا را

بدوای درد عاشق بجز از سپردن جان
اگرت طبیب گوید نشناخته دوا را

همه باب رحمت خود بگشاده است ایزد
گُنَه ار که می نبندد برُخم درسرا را

ز مبادی ازل بین برموز آفرینش
که ز ابتدا بیابی تو حکیم انتها را

بامید دست حاجت بر دوست‌برده‌دانش
ز دعا اگر چه داند نه تبدّلی قضا را

تو سحر گهان بزاری بفلك رسان دعایت
که صف ملك گشاید همه شب ره دعا را

(۵)

خواهم که بود با تو ام ای یار نشانا
بنهم بنهان با تو نشانی بمیانا

گر وعده کنی بوسه نویسی باشارت
شکر بفلان وزن و نشانی فلانا

دانش چو نگارش کند از خواهش دیگر
با رمز برد نام از آن راز نهانا

(۶)

مست و خراب نیمشب حلقه بدر زدی چرا
بر دل و جان سوخته باز شرر زدی چرا
دیدمت اندر انجمن با همه گرم در سخن
من که ز در در آمدم زود بدر زدی چرا
نکهت مویت از صبا شد بمشام عالمی
بر سر زلف خود دگر مشك تتر زدی چرا
طوطی هند مر ترا شکر و آب و دانه ها
از قفس نشیمنت بیهده پر زدی چرا
پای بسینه تا سرت چونکه بشهد و شکرت
دست ز حسرت ای مگس باز بسر زدی چرا
بار امانت ترا چون نکشید آسمان
قرعهٔ فال خیر و شر بهر بشر زدی چرا
ای دل بیقرار من همچو خروس صبحگه
بانگ و خروش پی زپی گاه سحر زدی چرا
گفت بمیل خلق گو خاصه به پیش عامیان
از پی خواهش کسان حرف دگر زدی چرا
بر گهر است دانشا قدر شناس گوهری
پیش گروه بی هنر دم ز هنر زدی چرا
پند تمام حکمتت گوش فلك چو نشنود
بر بط و چنگ و نای ونی در بر کرزدی‌چرا

(۷)

بس دیده ام من بارها یاران برند از یار ها
صافی شود دل از دو سو تازه شود دیدار ها
یارم‌چو مهجوری کندوز یار خود دوری کند
دیگر نجوید آشتی واین امتحان شد بار ها
صبر است کت واصل کند مقصوددل حاصل کند
سرمایهٔ تأمین دل صبر است اندر کار ها

ای آنکه اندر بادیه خار مغیلانت بپا
یک خار بر دل سخت تر از صد بیابان خارها
پنهان شبی در خانقه بر صوفیان میکن نگه
بر بامها بر شو ببین بر بادها دستارها
با مدعی در انجمن ای یار کمتر کن سخن
گویند خیزد بی گمان گفتار از گفتارها
یك جلوهٔ ذات از نظر گر بگذراند او دگر
بینی بسی منصورها اندر فراز دارها
مستان بدور جامها گرد آمده بر ساقیان
برطعمه مرغان پر زنان بگشوده آن منقارها
بر شهر افشان کرده است از نکهت مویش صبا
بر کاروان چین گمان بردند گر عطارها
دانش زدستت افکنند این صیرفی های زمان
دانش‌چو زرّ ناسره رایج نه در بازار ها

(۸)

شب شد دگر و شمع بر آورد زبان را
پروانه تو خاموش کن این آتش جان را
گر رخ سحر از غنچه برون ناوری ای گل
بلبل بچمن ناورد این شور و فغان را
زین پیش جهان چونکه بیك حال ندیدیم
پس نیز بیك حال نبینیم جهان را
هر سختی و راحت که بدل بود بدَل شد
زاید همه این راشد و ناقص همه آن را
درویش یقین است تمنا نبرد پیش
هرگز نه قراسنقر و نه شاه طغان را
با روی چنان آذربرزین (۱) چو به زین شد
بوسیم رکابش چو بگیرید عنان را
ز آن خال که بر گوشهٔ ابروی تو گویم
بر قبضهٔ شمشیر نشاندی دبَران را

۱- آتشکده فارس

دل صاف ندارد به یقین با تو رقیبش
دانش نبود دوستئی گرگ و شبان را

رو علم و عمل جوی نه انساب که هر روز
مدحتگری آری تو فلان بن فلان را

هم رأی جهانند که بتوان بگرفتن
با حسن تو و شعر من ای یار جهان را

در باغ بهاران شو و با چشم عیان بین
سر سبز یکی جنّت صد هامنان را

(۹)

گر هدف خواهی بداری این دل بشکسته را
بر کش ای ترك کمانکش ابروی پیوسته را

چون سبو در پای خم بگرفته لا جرعه کشند
گوی با دردی کشان گیرند محکم دسته را

خواب مستی چون بچشمش دیده از او برمدار
زود تر بتوان گرفتن آهوان خسته را

گر رقیبت محرم افتد راز دل کن بر ملا
ور نه محرم زو نهان کن صحبت آهسته را

حلقهٔ دل کی بود از تاب زلفش بگسلم
پای بستی چیست از قید علایق رسته را

گنج های عرش را گویند مفتاحش دعاست
بی کلیدی باز نتوان کرد قفل بسته را

میوه گر شیرین بیاید کام دل شیرین کند
هسته گر تلخ است جانا دور افکن هسته را

قامت افرازی مصلّی بانگ قدقامت چو خاست
ایستاده گر نشد تارك مشو بنشسته را

یك بیك این گله دانش گر چه از جو می‌جهند
هین مقدم دان بز سر گله برجسته را

کو امانت رو پی قول قلندر ای رفیق
زود اندر توبره نه تیشه بی دسته را

(۱۰)

غزلی که مرحوم عارف قزوینی از روی آن غزل تصنیف خود را ساخته

خواهم کنم جانم نثارت باز آ — خواهم کشم اندر کنارت باز آ
دوری چرا کردی ز یارت باز آ — مُردم براه انتظارت باز آ
دل بی قرار است — از غم فکار است — بی اختیار است
ای جان و دل در اختیارت باز آ

ای آفتاب عالم آرا رویت — ای ماه نو مثالی از ابرویت
ای مشك چین شمیمی از گیسویت — خورشید چرخ آئینه دارت باز آ
من بی رخت می — کی میخورم کی — عیشم مکن طی
قربان لعل میگسارت باز آ

صدگونه طنازی بکارم کردی — تا شهرهٔ شهر و دیارم کردی
چون طرّه خود بیقرارم کردی — ای جمله دلها بی قرارت باز آ
گه دلنوازی — گه جان گدازی — با ما نسازی
ای عالمی حیران بکارت باز آ

بردی قرار و عقل و هوش و دینم — کردی ز هجرت روز وشب غمگینم
اندر امید اینکه رویت بینم — بنشسته ام در رهگذارت باز آ
خواهم بمستی با هر دو دستی — گیرم دو زلف تابدارت باز آ
ای یار من با یار خود یاری کن — با عاشقان ترك جفا کاری کن
بهر خدا آخر وفاداری کن — عاشق کشی تا کی شعارت باز آ
از ما چه دیدی — کز ما بریدی — وز ما رمیدی
با گفتهٔ دشمن چکارت باز آ

بر درگهت پشت دو صد عاشق خم
شیدای رویت عاشقان عالم
ای بنده ات صد مستشار اعظم
رحمی نما به مستشارت باز آ
با قوس ابرو — افکندی آهو — در خون طپیداو
آخر ببالین شکارت باز آ

(۱۱)

از من دل و دین خواست بدادم دل و دین را
نارد بنظر از چه نه آن را و نه این را

هین صید تو نزدیك شد ای ترك كمان كش
بر گیر كمان را تو و بگشای كمین را
مشكی بمشامم رسد از باد كه گوئی
این دشت گذر گاه بود آهوی چین را
از سجده مبین پینهٔ پیشانی زاهد
كز آهن تفته بتوان داغ جبین را
تعظیم روا بر غزل سعدی و دانش
چونانكه به نظم قطعات ابن یمین را
ای پادشه ملك سخن اهل سخن بین
بر خاك تو افتاده و بوسند زمین را
كر كس بشرف هم پر سیمرغ نگردد
بندد بپر ار شهپر جبریل امین را

(۱۴)

كجا كفاف دهد حرص و خواهش ما را
اگر كه قسمت ما بر دهند دنیا را
دو دسته رایض گردون نمیتواند یافت
عنان توسن این نفس باد پیما را
بغیر پاك نزاید ز اصل تخمهٔ پاك
به بین طبایع همكار حكم فرما را
نهفته جوجهٔ عنقا بزیر پر دارد
بقاف اگر كه گشایند بال عنقا را
بگفت مدعیم طبع كی ز جا بشود
ز چند قطره تلاطم كجاست دریا را
تو موسیا دل خود را چو طور سینا دان
چرا كه در سپری راه طور سینا را
هزار بار حجر بوسی از خلوص و كشی
بسان سرمه تو بر چشم خاك بطحا را
برابری نكند گر بر آوری در دشت
بخار های مغیلان تو خاری از پا را
شها تو ساعی غماز ره بخویش مده
كه انهدام دهد هر بنای علیا را

سکندر ار نه ز جانوسیار یافت خبر
کجا بیافتی اسرار ملک دارا را

(۱۳)

سخن بر گوی تا از نقطه بشناسم دهانت را
کمر بر بند تا فرق آورم از مو میانت را
دلا از ما تو بگسستی و با دلدار پیوستی
ندارم چاره جز ظاهر کنم سر نهانت را
ز خورشید رخش در سایهٔ زلفش پناه آور
بگو مشاطه از سر بر نگیرد سایبانت را
تو از تیرحوادث پشت من همچون کمان کردی
دگر ای چرخ نتوانم کشیدن من کمانت را
شعیب آن چوب دادی تا شبانت گله ات راند
سر و کار از چه با فرعون مصر آمد شبانت را
بگو آن یکه تاز حسن رازاین سو عنان برکش
مبادا داد خواهی گیرد اندر ره عنانت را
بدین لطف از کدامین باغی ای گل با چنین خوبی
که باید بوسه ها بر داد دست باغبانت را
چه نیکو صورتی ای عشق کاندر هر زمان بینم
بهر معنی سرایند اهل معنی داستانت را
سر و جان عقل ودین دادی بپای عشق و خورسندی
از این بهتر چه خواهی داد دانش امتحانت را

(۱۴)

بشکن بعدم بفکن این عنصر هستی را
بر خود مپسند ای جان این خواری و پستی را
با یار الستی گوی ما را تو بمستی گیر
یکبار دگر بنواز آن طبل الستی را
عادت بودم باده با بوسه بیامیزم
هرگز ننهم از سر این عادت مستی را

در آب و گل من نیست چیزی که ز من خواهی
از روز ازل دادیم در راه تو هستی را
از مستی دانش کس در عمر نیارد یاد
از چشم تو می بینند این باده پرستی را

(۱۵)

ندهند از مستی دگر تشخیص صبح و شام را
در پای خم هشیار کن رندان درد آشام را
بس نوش با دم میرسد بر گوش از شاهان کی
هر گه که اندر ملك جم بر کف بگیرم جام را
گرمی بدست آری کهن ز آن غسل تعمیدی بکن
بر کن هوا از بیخ و بن از دل بشوی اوهام را
گر بت بود آن نازنین کو جان بتن بدهد چنین
بر حکم و فتوای یقین رومی پرست اصنام را
کس چون ستیزد با فلك با او بگوی الامر لك
نیروی پور زال زر نی بازوی رهّام را
گر می باید در سخن تا آوری جانی بتن
پس آتشی باید ترا تا پخته سازی خام را
آز است کآن بازت برد در پیشگاه هر بلا
مرغ ار بدانه ننگرد هرگز نبیند دام را
نیروی عقل و عشق را با یکدگر میزان بری
بر جنگ پیل ار بنگری در بیشهٔ ضرغام را
عمری که هر ساعت از آن کسب سعادت میتوان
دادیم بر باد هوا سر تا سر آن ایام را
در خواب دیدم روی او گفتم خوش آن بیداریم
آوخ که تعبیری نبود اضغاث را احلام را
قناد چون بیند لبش چشم شراب آلوده اش
گو نقل میخاران کند آن پسته و بادام را

دیریست دانش بی خبر وز دل نمییابد اثر
کی بر زبان آرد کسی گمگشتهٔ گمنام را
ای اشعر روی زمین بر شاعران عصر بین
مرغ هوا را گو نگر پرواز مرغ بام را

(۱۶)

دور فلك ز کویش آواره ساخت ما را
با مدعی بگوئید کن ترك مدعا را
ای آنکسان که بر ما ازعشق طعنه‌آرید
از ما گذشت و روزی نوبت رسد شما را
شه را تفقد آید بر بینوای مسکین
از درگهش مرانید مسکین بینوا را
تا جان مراست در تن درمان دردم آرید
سهراب ونوشداروست تأخیر اگر دوا را
بگشا دری ز وصلت روزی بروی عاشق
انفاق مستحقان بندد ره قضا را
از بوسه زنده ام کن تا مدعی بمیرد
از خود بتا بگردان با صدقه این بلا را
با دوست گر بود عمر عیش حیات داری
بی دوست گو چه باشد خاصیتی بقا را
هر صبح و شام ایدل آشفتگی خود بین
کار ار بزلفش افتد مشاطه و صبا را
عاشق طلب خدا بین کاین رنج وسختی‌آرد
تا دست و سر بر آریم هر صبح وشب دعا را
آید هزار ها جان قربان بکوی جانان
تا بر ذبیح قربان آرد یکی فدا را
گیرم که دانش ازپیش با دست خویش‌راندی
چشمش دگر نبندی تا ننگرد قفا را

(۱۷)

باز آ که عاشقان تو در انتظار ها
جانها بکف گرفته ز بهر نثار ها
بر زلف پر ز پیچ تو بس پیچ و تابهاست
نه یك نه ده نه صد نه دو صد بل هزارها
همدست با مشاطه و با شانه صبحگاه
خواهیم تابها بگشائیم و تار ها
با محتسب بگوی که اندر فتاده اند
در پای خم بمیکده بس میگسار ها
با میکشان میکده اعوان محتسب
در حمله و ضراب و بسی گیرو دار ها
جانا ببام شو بتماشای گیر و دار
خم شکسته بین و روان آبشار ها
دل شاد دار دانش و خوش باش چون هنوز
در پای دل ترا نخلیده است خار ها

(۱۸)

بی وفا یارا ترا من آزمودم بار ها
بی وفا یار ار که افتد مشکل افتد کار ها
هر یك از طعن رقیبم همچو خاری جانگزاست
و آن نه خار پا بود بر دل نشیند خار ها
گر سر از عشقش بتابم لعن حق بر جان مرا
گفته ام این بار ها و کرده ام این بار ها
دار منصورت نه تنها گر که حق گوئی کنی
بایدت ای عشق از این پس بر فرازی دار ها
دشت پیماچون شدیمجنون که همچون دام ودد
جای عاشق هست در بیغوله ها و غار ها
ای دو زلف جان شکار تو هلاك جان و دل
ای بدوشت همچنان ضحاك تازی مار ها
بار هائی بس گران بر دوش جان بنهاده ای
ایکه در دستت عنان جان سبك کن بار ها

(۱۹)

باد صبا مشکبیز کرده چمن را
مرغ گشوده سحر به نغمه دهن را
چهرهٔ یاقوتی شقایق نعمان
رنگ ببرده رخ عقیق یمن را
پیرهن گل دریده باد سحرگاه
بر نگر از غنچه آن بر آمده تن را
تا سر زلفت سحر ببالش ناز است
نشنوم الا شمیم مشك ختن را
ای بت چین من لب تو از چه نبوسم
چون (۱) وشنی بوسه داده پای (۲) وشن را
بوی ز پیراهنش رسان بمزارم
تا بتن خود درم ز شوق کفن را
با رخ و زلف و قد و برت چه شباهت
سوسن و سوری و یا که سرو و سمن را
غسل بتعمید کن در آب خرابات
نفس بشوی از هوا ز روث بدن را
حکم قضا ثبت دفتر ازلی دان
در قدر الله میار طول سخن را
سلطنت مصر آنکه خواست بیوسف
قسمت یعقوب داشت بیت حزن را
سرو خرامان ما بباغ گذر کرد
پای بگل بر نهاد سرو چمن را
بین تو بدشت آب و سبزه یکسره دانش
آن سیمینش بخواه وجه حسن را

(۲۰)

سحر یار آمد و رفتم که بدهم در رهش جان را
بگفتا بهتر از جان گر ترا باشد بیار آن را
تقاضای وصال از حد مکن افزون بر جانان
که بندد باب وصل و بر گشاید باب هجران را

---

۱ - بت پرست   ۲ - بت

ز پیمان الستی آن فراموشی مرا آمد
که بنهادم بمستی بر سر پیمانه پیمان را
مرا باشد طبیبی کو دهد دردم نه درمانم
چو دردم از طبیب است از که باید جست درمان را
مسلمانی و گبری را مبین آنرا مسلمان خوان
که بیند از دل او با یك نظر گبرو مسلمان را
باحسان دل بدست آور اگر دل بستگی داری
که در فرقان باحسان حق کند ترغیب انسان را
مبر ز اندازه بیرون ناز و بی مهری مکن ثابت
به بیمهری کنم تعبیر من ناز فراوان را
ز بس از تیر مژگانش بقلب عاشقان آمد
همه عشاق بپراکند و خالی کرد میدان را
نخواهد کرد کس این تیر باران تو از خاطر
چو در یوم السلاسل مسلمین آن تیر باران را
بر آری لختهای خون دل هر ساعتم از دل
چو غواصان که از دریا برون آرند مرجان را
بکفر زلف آن زیبا پسر در دیر بین دانش
گر اسلامت بود باز آی از او باز آر ایمان را

(۳۱)

بهر روزم تو جانی ده که تا قربان کنم جان را
بسالی سیصد وشصت آرای مه عید قربان را
بیفکن گوی سیمین غبغبت اندر خم زلفت
که در میدان حسن آورده باشی گوی و چوگان را
پیاده دشت پیما گشت اگر لیلی سوی مجنون
بمژگان کند مجنون از رهش خار مغیلان را
دلا اشك من اندر شیشه کن باخود همیدارش
که خاصیت بود بهر شفا باران نیسان را
بپرسشگاه محشر از گناهم پرسش ار آید
نمایم بر تمام اهل حشر آن چشم فتان را

دل ار خواهد شکایت نامه بنگارد بابرویت
بغیر از قبله گاهی گو نویسد او چه عنوان را
بدیدار مه نو چون در آئینه نظر باید
چو رویش بینم او بگشاید آن چاك گریبان را
بنی آدم ز زیر بار فرمان بر نمی آمد
تو اندر گردن ابلیس بستی طوق عصیان را
بقلب عاشقان روزی که خواهی بر زنی خود را
کمان ابروان بر گیر و بر نه تیر مژگان را
اگر چشم از دل دانش تو بر گیری چنان باشد
بر آری از جراحاتش بخون آغشته پیکان را
من امشب موی مشکین ترا بویم بدان شادی
که بوسم صبح خاك پای شاهنشاه ایران را

(۴۳)

بر بام بر آ ای مه و بر گوی اذان را
در ابر افق جوی هلال رمضان را
هین فصل بهار است ببام آی و وزان بین
بر پیرهن و پیکر خود باد وزان را
اندر سر هر مأذنه استاده مؤذن
با صوت دلاویز کشد بانگ اذان را
سر گرم صلوة است امام و ز پی حمد
آغاز کند سورهٔ حامیم دخان را
واعظ همه ز اخبار بیان حسناتش
مردادن افطار و سحور رمضان را
چون شد مه شوال ز مینا تو بیفشان
بر ساغر یاقوتیت آن قوت روان را
خود ره بخم آور ز گرانی خمارت
بر کش ز سبو چند ره آن رطل گران را
روح القدسم داد سحر مژده که بنگر
صادر شده از دفتر حق خط امان را

(۲۳)

جفا چو میکشم از مدعی ز یار چرا
فراق چون کشدم دیگر انتظار چرا
قرار دل همه آن زلف بیقرار ببرد
نباشدیش بیك جایگه قرار چرا
تن ضعیف مرا تاب پشه ای نبود
چو بختیان بکشندم بزیر بار چرا
بیاو ناوك مژگان مرا بدل بر زن
مضایقت برود تیری از شکار چرا
مهار ناقه گر امشب بدست مجنون است
برون رود شتر لیلی از قطار چرا
من از حوادث ایام چون جگر خونم
مپرس دل ندهد تن به هیچ کار چرا
ز حق متاب رخ ای اوستاد شطرنجی
پیادهٔ نگرفته دهی سوار چرا
در اجتهاد چو طبل میان تهی است فقیه
باشتها بزند کوس اشتهار چرا
اگر که علم ترا جهل خوانم از انصاف
تو حق گذار ز حرف حقت فرار چرا
تو را چو توبه ز می آرزو بود دانش
که گفته است مکن لیك در بهار چرا

(۲۴)

تو ساقی امشب ار لبریز سازی ساغر ما را
صبوحی چیست بنشانی خمار صبح فردا را
شب یلدا و گیسویش بدست من بود یارب
تو بر صبح قیامت میکشان این شام یلدا را
عزیز مصر بر درد فراق ار آگهی بودش
بزندان میفرستادی بر یوسف زلیخا را

چنان ازهردوچشمم‌موج‌خون‌خیزد که‌پنداری
مگر بر بحر احمر راه باشد این دو دریا را
اگر جوئی تو عزت را ز عزلت جوی واستغنا
که استغنا و عزلت نامور کرده است عنقا را
لب جوی ار بهاران سبزه روید بی‌خط سبزش
نه‌دل جویم‌نه گل خواهم نه‌صهبا رانه صحرارا
حضور ووصل جوتاچنددر هامون‌طواف‌آری
جدار لیلی و سلمی ، دیار هند و اسما را
هزاران طعن اغیار و هزاران جور یار ای‌دل
تواند چون ز دیدار رخش منع نظر ما را
اگر با رشتهٔ مریم وگر با سوزن عیسی
کس از خورشید نتواند بدوزد چشم حربارا
بپای دوست جان دادن نه کار سر سری دانش
حواری‌همچوشمعون‌پای‌جان نشناخت‌عیسی‌را

(۳۵)

مکش ای موی در آن حلقه بافسون دل ما را
ما پریشان تو پریشان مکن افزون دل ما را
از دوا درد گذشته است طبیبا ز چه کوشی
نکند چاره گری صد چو فلاطون دل ما را
طرح بس عشوه گریها شود اندر دل خوبان
که توان برد بهر عشوه گری چون دل ما را
مشت خاکستری ای دوست بدست تو گر آری
وقتی از کالبد سوخته بیرون دل ما را
به تفرج گهی از ساحل چشمم گذری کن
در تلاطم بنگر بیش ز جیحون دل ما را
صف ز مژگان سیه بر کش و آن موی شبه گون
گر بخواهی بگرفتن بشبیخون دل ما را
مشک شد خون دل نافه که در موی تو ریزد
تا از آن مشک فشان موی کنی خون دل ما را

(۳۶)

در شب هجران بروی اشك نباری چرا
از رخ جانان بگوی شرم بیاری چرا
گر که بریدی ز دوست ورنه دلت سوی اوست
همره هر نامه بر نامه نگاری چرا
گر که امید تو هست بر دهدت دوست دست
پس بامید وصال صبر نداری چرا
عاشق دلداده را نیست چو جان و تنی
سنت عاشق کشی رسم گذاری چرا
یار سفر کرده ات پا نه نهد در سرای
از پی بانگ درای روز شماری چرا
سجده گه دانش است خاك کف پای شاه
گر نبود بر دعاش دست بر آری چرا

(۳۷)

گر چه باور نکنم مهر نهانی ترا
شکرها میکنم آن لطف زبانی ترا
ای گل امید که خرم نفس باد بهار
دور دارد ز چمن رنج خزانی ترا
غنچه بشگفت ورخ افروخت گل ای بلبل مست
برد خوش باد سحر این نگرانی ترا
تیر مژگان ز کمانخانهٔ ابرو چو زدی
دل یقین کرد دگر سخت کمانی ترا
یار میخواست دما دم شودت عشق فزون
ور نه دانست همه درد نهانی ترا
موسیا یك نبی مرسل یزدان چو شعیب
جز صفورا چه دهد مزد شبانی ترا
فلکا کج رویت چیست که معمار ازل
از ازل کج ننهاده است مبانی ترا
دانش آن یکه سخنگوی جهانی که دگر
نه ترا آورد این چرخ نه ثانی ترا

ای سخن پرور اگر هست بیانیت بدیع
غیر عارف نبرد راه معانی ترا
زنده رودی تو مگر من به چنین پایه وحد
می ندانستمی ای طبع روانی ترا
روز پیریت از این مایه سخن هست و دریغ
نشنیدند جهان گفت جوانی ترا

(۳۸)

در دلم ای دوست تو امشب در آ
جز من و تو نیست کسی در سرا
گل بگلستان بنموده است روی
گوی تو ای بلبل دستان سرا
یک سر موی از سر تو کم مباد
گو که بجان در رسدم صد بلا
بند ز بندم چو جدا آوری
سهلترم تا کنی از خود جدا
باغ بهشت ای بصفا چون بهشت
بی گل روی تو ندارد صفا
در نظر دل همه بیگانه اند
تا که بچشمم تو شدی آشنا
چون مه و خورشید برم رخ فروز
چشم چو دارم به سهیل و سها
بی خبران درد من است از طبیب
چاره گران از که بجویم دوا
سوی من ای راحت جان در نگر
از نظر رحمت و چشم رضا
مست صبوح است و شکر خواب صبح
مشك مخواه از سر زلفش صبا
چین سر زلف بت من مگر
تبت و چین و ختن است و ختا
دل بوفا داری دشمن مبند
به بود از دوست کشیدن جفا

(۳۹)

دریغا یار از کف داد رسم و راه یاری را
ز تیغ هجر بر دل عاقبت زد زخم کاری را
بگلشن چون گذارت افتد ای دل باغبانرا گو
بیا از مردم چشمم بیاموز آبیاری را
به پیچ و تاب زلفش حال دل صیاد میداند
که دیده در شکار کبك شاهین شکاری را
کنار جوی و سبزه در بهاران دم غنیمت دان
مده از دست یکدم سایهٔ ابر بهاری را
اگر پروانه سوزد شمع هم از سوز ننشیند
ببین در عاشق و معشوق عهد دوستداری را
پیاده میدواند در رکاب خود مرا طفلی
که نتواند پی بازی هنوز او نی سواری را
نخواهم برد بر درگاه باری من زغم شکوه
که سالك در طریقت ندهد از کف بردباری را
پی ملك زمین در جنگ اگر اسکندر و دارا
بمشتی خاك رغبت نیست عیسی و حواری را
گرفتم در بر جانان زبان بستی زسوز دل
چه سان داری نهان، دانش بدیده اشك جاری را

(۴۰)

بر گو صبا بزاهد عالی مقام ما
از جان ما تو دست بکش یازجام ما
از گفته های واعظ و آیات منذرات
بی باده شد بسر همه ماه صیام ما
زاهد بما بدرد کشی بد گمان مشو
خون دل است اینکه تو بینی بجام ما
یار است خشمگین و صبا گر بری سلام
ترسم نیاوری تو جواب سلام ما
جز نالهٔ سحر که کنم همره صبا
در پیشگاه او که رساند پیام ما
غوغای عاشقانه بدرگاه دوست چیست
ترسم که دوست رنجه شود از ازدحام ما
گو با کسی که جز بمرامش جهان نگشت
یکدم نگشته است جهان بر مرام ما
ای سنگدل بیار که دستت بدل نهم
روی تو کعبه آن حجر این استلام ما
دانش پناهگاه خود از دوست خواست گفت
درگاه عرش نام فلك احتشام ما

(۳۱)

همه کشتی نشینان شادمان مر قرب ساحل را
بسان کاروان صبح چون بینند منزل را
بدا بر رهروان دشت و سیاران دریائی
قضا را گر نبینندی نه منزل را نه ساحل‌را
مغیلان و پیاده در قفای کاروان مجنون
بدین تندی مبر ای ساربان از چشم محمل را
جدا چون یارم از بر میشود حال دلم بینی
طپیدن گر بدیدستی تو مرغ نیم بسمل را
شمار کشتگان راه عشق خود اگر خواهی
حسابش دانی ار دانی تو خود عقد انامل را
امام مسجد از محراب شد بر عرشهٔ منبر
حدیث عشق اگر گوید بیابی فیض کامل را
بحل قاتل ز خون من بدان موقف که بگرفته
بروز حشر هر مقتول مر دامان قاتل را
براهش سر نهادم چونکه سر بر تافت زر دادم
بنازم لطف حلالی که آسان کرده مشکل را
نه خوبان تابدین حد سنگدل خوداز یدقدرت
گرفت‌ازسنگزاری‌خاک‌وبسرشته‌است‌این‌گل‌را
میان ما و یار این مسئله دور آیدش لازم
چه سان او بر کند مهر ازدل‌و من‌بر کنم دل‌را
نه انصاف از فصاحت یا بلاغت همسرم آری
اگر حسان ثابت را و گر سحبان وائل را
سخن‌را گر نبودی قدر، آن هوذهٔ یمانی‌چون
بیاوردی فرود اندر یمن اعشی باهل را

(۳۲)

هین دلان غنیمت دان سبزهٔ بهاران را
بین بریزش باران طرف جویباران را
تا سلامت لیلی برسد از بنی عامر
گو عنان کشد مجنون‌مرکب سواران را

امن و صحبت اصحاب خوگرفته با احباب
صبر چون تواند کرد کس فراق یاران را
رسم عاشقی ایکاش برفتد از این عالم
یا خدا دهد رحمی جمله گلعذاران را
کشتهٔ امید ای دوست منتظر بهارانست
کی بخواهی از رحمت باز داشت باران‌را
بر صفای سیل رود دل گرت شود مایل
از دو دیده ام بنگر زنده رود و کاران را
می فروش‌را امشب خم‌تهی شده‌است ازمی
محتسب تو رحمت آر حال می‌گساران را

صوفیان صافی نیست خانقاه را یکسر
صوفیی نخواهی یافت یکتن ازهزاران‌را

(۳۳)

گوئی فراق از ازل آمد مرام ما
یک قرعهٔ وصال نیامد بنام ما
مرغان پر شکسته امید خلاص نیست
صیاد بی مروت و سخت است دام ما
صد بار بیشتر فلکا آزمودمت
ای توسن شموس نگردی تو رام ما
چون رعد در خروشی و چون ابر در هوا
با آنکه همچو لمعهٔ برقی دوام ما
این سان شریر و بدرگ و بدسر نبوده ایم
برداشته است دست طبیعت لجام ما
دیگ هوس بر آتش خاطر نهاده ایم
تا پختگان دریغ ز سودای خام ما
اینان خواصمان که بدین عقل و دانشند
دیگر چه انتظار بود از عوام ما
چارم سرادقی که بود قبهٔ زرش
یك سبز خیمه‌ای بود از نه خیام ما

مرنجیمان غلام و تکاور فلك بگوی
در زین کشد تکاور ما را غلام ما
از بعد ما بمردن ما نوحه سر مکن
خوش جای ما بوادی دارالسلام ما
دانش بدار ضرب ادب سکهٔ سخن
امروز بر زدند بعالم بنام ما

۳۴

گر چه بس تنگ نموده است فضای دل ما را
خوب معمار ازل بر زده این طرح بنا را
سیر آمد دل عشاق ز عشق همه خوبان
بسکه خوبان جفا پیشه زحد برده جفا را
گو معلم بدهد ترك مرا درس وفائی
یا ز قاموس عرب محو کند نام وفا را
پیش خورشید رخت کس بدگر روی‌چو بیند
آزمون از پی بینش بودش نور سها را
ناخدا را چه بری دست تضرع بتلاطم
این همان وقت که باید بنهی روی خدا را
چه طلسمی تو مرا ای شب هجران که بعمرم
یك سحرگاه ز صد ناله اثر نیست دعا را
همه شب خواب نرفته است وسحر راحتی‌آرد
دانی از بستر او بستن اگر راه صبا را
تیر مژگان ترا از دل عشاق نشانها
چه نشان کرده‌ای از آنهمه دلها دل ما را
حادثات فلکی از سر ما دور تواند
می ببندد یل روئین تنی ار دست قضا را
برگ عشرت چو بیاری و نواشب چو بر آری
یار یاد آر تو روز من بی برگ ونوا را
گر نیت شرط ادب بود بقربانگه جانان
ای خلیل از چه پذیرفته ای از دوست فدا را
دانش از دوست رسد چونکه بلا خوشدلی‌آور
ز آنکه گفته اند بلا خاص بود اهل ولا را

(۳۵)

ماه زمین گرفته ز عارض نقاب را — ای آسمان بپوش بابر آفتاب را

دستت بیار و بر دل پرآتشم گذار — تا بنگری تو شدت این التهاب را

آباد باد میکده وزنده می فروش — کآباد کرده اند جهان خراب را

ای شهوار حسن که جولانگه تو ناز — چندان عنان بکش که ببوسم رکاب را

ای شیخ شرع و محتسب شهر این عجب — مستی ز چشم ساقی وتهمت شراب را

لعل لبت مفرح یاقوت و این گهر — زین چشم درفشان بگرفته است خواب را

بی تاب شد دل ارسر عاشق کشیت هست — برگردنم ز زلف بر انداز تاب را

جانا ز تیر غمزه دل ازغم خلاص کن — راه ثواب گفتم و رأی صواب را

زلفت بلای جان من آنسان که شامل است — آیات منذرات براثه عذاب را

لعنت برآنکه داشت لبم ازلب تودور — وآنکس که برحسین علی بست آب را

ای نامه بر چو نامهٔ دانش بری بدوست
چشمم براه تست که آری جواب را

(۳۶)

بپیری آنکه ببر داشت یار جانی را
چه خوش گرفت ز سر دورهٔ جوانی را

برای عیش ابد آن لب چو آب حیات
بلب رسان و بخر عمر جاودانی را

دهانت نقطهٔ موهوم خوانده است حکیم
ندانما ز که آموخت نکته دانی را

بکام دل بنشین و ز لبش تو کام بجوی
که معنی دگری نیست کامرانی را

صنایعی بسخن داری ای بدیع بیان
که کس نیافت بجز دانش آن معانی را

ستاره‌ای چو رخت بر سپهر حسن نتافت
بشام دیده ام آن شامی و یمانی را

چو طرح چهر تو زد نقشبند صنع ازل
پریش کن همه اوراق نقش مانی را

فراخت قد ببر قامتت بباغ ببین
فراختن قد آن سرو بوستانی را

جهان شده است پر از غم مگر بمزرع دل
نکاشتند دگر تخم شادمانی را
بکار باده سر آور کنون که دسترس است
بدو گذار سر و کار آن جهانی را

(۴۷)

هر روز بتی زیبا در جلوه گری برما
از دنیی و دین ماندیم ای نفس غلط فرما
از چشم گهر بارم هر روز روان سیلی است
چون سیل بهم پیوست البته شود دریا
از جام بهشت ار حور تسلیم کند تسنیم
آنسان ندهد مستی کز ساغر تو صهبا
از دوری تو ما را بس حال پدیدار است
ای گلرخ مه سیما گو حال تو چون بی‌ما
ای سرو روان چون گل گر روی بباغ آری
آگاه توانی داشت عاشق تو بیك ایما
صهبا و بت مهوش اندر همه جا دلکش
دیگر اثری دارد در سبزه و در صحرا
از دیدن بالایت چون بید معلق دل
سر ز آن نتواند داشت یك لمحه سوی بالا

(۴۸)

خواهند جهان بینند آن روی جهان آرا
از پرده بر آور روی وز روی جهان آرا
ای شمع شبستانم در آتش تو جانم
پروانه کجا باشد از سوختنش پروا
ای عقل زمام دل در دست هوس مگذار
نفس از پی تو تازان چون دزد پی کالا
یك نعمت او از عدل بر ما نه روا آری
ما از کرم عالیش مستوجب آن آلا
سالی است مرا آن ماه یك بوسه دهد وعده
هر هفته و هر روزش امروز نشد فردا

ای ترك پسر دانی از آن لب شیرینت

دانش نبود سیریش همچون عرب از خرما

(۳۹)

ندارد سگ کویت آزرده ما را

ز بیگانه فرق ار دهد آشنا را

وفا چون بجویم ز طفلی که گوئی

بمکتب نخوانده است درس وفا را

بقربانگهم پنجه بر کش بخونم

که این مستحب است ذبح فدا را

ز رویت چو دورم بویت دهم دل

مگر آنکه بندند پای صبا را

بدیدند اعظم ز سجن و ز سجین

جفای احبا (۱) و رحم العدی را

ز خاك درت دیده روشن کند دل

ندیدم چنین خاصیت توتیا را

ضعیف استخوانم شد آنسان که هرگز

بطعمه بمنقار ناید هما را

چرا روز روشن نه خورشید بینم

که در شام تیره بدیدم (۲) سُها را

(۴۰)

بمویت گذر گر نبودی صبا را

ز زلفت شمیمی که آورد ما را

غمم بر سر غم نیارم زدن دَم

که دانش نه تغییر حکم قضا را

چه خواب خوشی داشت در آشیانه

گر آسوده بگذاشتندی قطا (۳) را

بگو با سلیمان که هین نامه آرد

بپاداش بنواز مرغ سبا را

---

۱ ــ اشاره بشعر امیر اسعد در قلعهٔ بیضای فارس که باخون انگشت نوشت موقعیکه در آن قلعه محبوس بود

۲ ــ ستارهٔ کوچك و کم نور که نور چشم را بدان امتحان کنند ۳ ــ مرغ سنگخوار در مثل است

لــو ترك القطالنام

ز عشق است فیض مزار شهیدی
که از تربتش جست باید شفا را
حسین علی آنکه از مرقد او
ببینی معاین تو نور خدا را
نخوانیش مرسل از آنرو که خوانی
تو ختم رسل خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله و سلم را

(۴۱)

دلازارا بس است این جور بر ما — بست بی مهری اندك مهر فر ما
بگو با ناخدا بر چشم من ران — بخواهی کشتی ار رانی بدریا
سر کویت مرا باغ جنانست — بیاران میگذارم باغ و صحرا
نگویم حال ما چونست بی تو — نپرسم حال تو چونست بی ما
ببالایت نه سرو بوستانست — چرا خوانم ترا من سرو بالا
بسیمایت نه ماه آسمانست — چرا گویم ترا من ماه سیما
بدانش خوش لب جوی ولب جام
خوشا بر می‌کشان صهبا وصحرا

(۴۲)

از چه آن سرو چمان سایه‌گرفت از سر ما
آنکه یك لحظه جدا می نشدی از بر ما
صبحگاه است و بگوش آیدم آوای درای
گوئی آن یار سفر کرده رسد از در ما
عاشقان را چه گناهست که هر لحظه زند
آتشی عشق شرر بار بخشك و تر ما
ما نیاریم پریدن بسر سدره عشق
همپر شهپر جبریل نیاید پر ما
گر بگویند که باریك تر از موست صراط
در چنین حال چسان بگذرد از پل خر ما
ما شهانیم در اقلیم جهانبانی فقر
این کله گوشهٔ درویشی ما افسر ما

چون توانیم که ده منزل مقصود سپرد
در طریقت نبود کامل اگر رهبر ما
ما نه بیدار از این خواب گرانیم مگر
نفخهٔ صور سرافیل بگوش کر ما
عشق جز یك دو سه حرفی نبود کان بزبان
این چه سوداست که بیرون نرود از سر ما

(۴۳)

مشاطه مفکن صبحدم بر زلف جانان تابها
وآن پیچ و خم بگشا ز هم رفته ز دلها تابها
از درگه معبود رب ، عاشق گشایشها طلب
از یا مفتح گفتنت بگشوده گردد بابها
در خواب دیدم طره اش آشفته اندر دست من
اضغاث و احلام آمده بسیار از این خوابها
امواج داده سر بهم تن غرقه در گرداب غم
چون میتوان بیرون شدن از این چنین گردابها
ای آنکه تاب موی تو بی تاب کرده عالمی
اندك ترحم بایدت بر حالت بی تابها
چون طرح ابرو گویمت ز ابرو مثالی جویمت
ای بس بمسجد دیده‌ای آن طاقها محرابها

(۴۴)

بدل بس سخت باشد طعن اعدا
از آن بس سخت تر جور احبا
بدارائی دنیا دل چه بندی
که با اسکندر این گفته است دارا
زلیخا را دل اندر بند یوسف
زنان مصر در طعن زلیخا
چو افتد غرقه اندر قعر گرداب
چه آسیبش رسد ز امواج دریا
شرار شمع بر پروانه چون تافت
اگر شعله فروزان تر چه پروا
چه جلوه ای جمال ذات داری
که هر دیده ترا بیند بهر جا
بملك هستی ار چشمی ببیند
بهر لمحه تو پیدائی به بیدا
نظر کن بر دل بشکسته ام کن
گرت اندر دل بشکسته مأوا

(۴۵)

در این زمان طلبی گر که با وفا یارا
بقاف رو که ببینی جمال عنقا را
هزار حادثه خیزد ز چرخ حادثه خیز
تزلزلی نبود عشق پای بسر جا را
چرا که ساقی مستان چنین تو خشك لبی
ندیده و نشنیدیم تشنه سقا را
درازی شب هجران چو چشم عاشق دید
بکوتهی نظر آورد شام یلدا را
دهان تست معما ولی نه لاینحل
ببیك دو بوسه توان حل این معما را
بنام اعظم حق بر خلیل برد و سلام
فرو زد آتش نمرود گر که دنیا را
هراس کی بدل بط چو دل بدریا زد
که تا بسینهٔ خود بیند آب دریا را
مباش در غم فردا که روزیت امروز
هر آنکه داده نهاده است سهم فردا را
مبین بگفتهٔ دانش بضعف و ترخیمش
که یا سُعاز چه خوانده است یا سُعا(۱) دارا

(۴۶)

ای ماهروی رفته سفر از سفر بیا
بگشای در بروی من و بی خبر بیا
از زلف یار تا که مرا نکهتی دهی
ای باد صبحگاهی از این رهگذر بیا
دوری ز پیش عارفت از چیست ای حکیم
هان پا بر آر و یکدو قدم پیشتر بیا
طاوس وار در بر چشمم تو میخرام
با جلوه پیش مردم صاحبنظر بیا
یوسف بحالت دل یعقوب رقت آر
از ملك مصر بگذر و پیش پدر بیا

۱ـ الفیه ابن‌مالك ترخیماً احذف آخر المنادا کیاسعا فیمن دعا سعادا

در مجمعی که جلوه گری میکند رخش
ز آن بزم‌پای‌برمکش ای دل بسر بیا
در این شب وصال چه اش نیمشب خروش
گو با خروس صبحگهی رو سحر بیا
دانش بکوی دوست از این راه کی رسی
این کوچه بسته است ز راه دگر بیا

(۴۷)

ز جان اگر طلبی عمر جاودانی را
پی حیات بنوش آب زندگانی را
چو لاله سرخ و سمن سبز شد بباغ بریز
بجای لاله سمن بوی ارغوانی را
دل آنچه درد درون داشت بر زبان آورد
جز آنکه داشت نهان یك غم نهانی را
بپای سرو نشانم همه ز سرو قدان
اگر فلك دهدم شغل باغبانی را
دل خرابی اگر از بنای کس آباد
دعای خیر فرستم بناو بانی را
ز آب چشم من ار کشتئی بخواهی راند
ز نوخ بایدت آموخت فلك رانی را
بگوش او سخنم بود و بوسه بردگمان
ببین که تا بکجا برده بد گمانی را
کلاه گوشهٔ درویش پیش از آن بوده است
که کیقباد نهد افسر کیانی را
بزنده رود بخوان شعر دانش و برگوی
ز طبع صاف من آموز این روانی را
سخن زمن به اقالیم مشتهر به زمن
چو اشتهار که از بوالفرج اغانی (۱) را

---

۱ - اغانی ابوالفرج از کتب معروفه

(۴۸)

روم به لابه به نزدیك پاسبان ترا
که گاه راه دهد دور از آستان ترا
بگفتی آب حیات لبم اگر که نبود
بگو چه زنده جاوید داشت جان ترا
بیك لطیفهٔ شیرین کز آن زبان راندی
هزار بوسه بباید زدن دهان ترا
دلا منال که مانند یکسر از تهلیل
کروبیان شنوند ار سحر فغان ترا
بیك عصات بکوبیده قصر فرعونی
مگر شعیب چه سودا بسر شبان ترا
هزار سرّ دلم را بنامه آوردی
رواست خامه بُرند ار که دوزبان ترا
بهر مهی که نو آید مراست تقدیری
قضا چه تعبیه سازیست آسمان ترا
خمیده پشت فلك با هلال خویش بگوی
که من دگر نتوانم کشم کمان ترا
دلا تو نام ابد جوی و خویش کن گمنام
بوادیئی که نجوید کسی نشان ترا
خبر ز درد درون تو دوستان را نیست
تو دوست گیر که داند غم نهان ترا
ز پی مباش بسیمین تنان سنگدلان
که ساید آن دل چون سنگ استخوان ترا

(۴۹)

یار است امشب مست می پیموده او بس جامها
بتوان گرفتن از لبش بر کام دل بس کامها
بفروزی ای دل بهر کس کز آتش دیگ هوس
ای پخته اینت پند بس کن پختگی با خامها

دام هـوا بـاد صـبـا آشفتـه دارد در هـوا
از چین زلفت تا میان چون افکنی ایـن دامها
آئیم مـا از میکده رطـل و سبـو یکجا زده
ساقی تسلسل بایدت بـر دور افکن جامـهـا
شیریـن چنان شهدو شکـر در کام من آمد مگر
کانـدر مذاق جان هنوز آن لـذت دشنـامهـا
در زیـر سقف آسمـان مـینـا و جام اندر میان
سنگ حوادث میرسد بـر جامها از بـامهـا
زهد آورد خوشنامیم ننگست دُرد آشامیـم
فرقـی بحالـم کـسی دهد ایـن ننگها این نامهـا
هر بوسه خواهم از لبش وآن سیب‌سیمین غبغبش
اندر پی هر بوسه اش اصـرار هـا ابـرامهـا
جان نیست مر جسم ترا اندر پی جانی بر آ
چون نقش رستم دیده‌ای‌بس بر در حمامها

(۵۰)

امـیر خسرو اگر یافتـی زمـان تـرا
نـداشتـی بسخـن دانشا زبـان تـرا
براه دوست سر و جان و دین و دل دادی
بـگـو کـه با چه کنـد دیگر امتحان ترا
چه پرده پوشیت ای دل که در صحایف دهر
نگاشتند بـهر صـفحـه داستـان تـرا
اگر میان تو کوهی گران ز سیم کشد
شباهتی چه بود پس به مومیان تـرا
وگر که چشمهٔ آب حیات در لب تست
بگو به نقطه چه نسبت بود دهان ترا
بزلف یار من ای بـاغبان صبا بـوزیـد
که مشکبیز چنین کـرده بـوستان ترا
بدانمت چمن آرای حسن رضوانست
شناسم از گل روی تو باغبان ترا
سمند ناز بتازی ز عـاشقـان گـذری
که داد خواه نگیرد بکف عنان تـرا

(۵۱)

تو قوی پنجه و بس زور جوانی است ترا
پنجه با همچو من پیر روا نیست ترا
یك اشارت ز دو ابروی کمانکش بفرست
که نه ای ترك پسر سخت کمانی است ترا
یار در خلوت دل نیمشب آمد بسرت
از چه ای دیده دگر اشك فشانی است ترا
بسر افسر بنهی از کله فقر بفخر
به ز تاج گهر آمود کیانی است ترا
موسیا نرم سخن باش بر طاغی مصر
تا نیارد بنظر خوی شبانی‌است ترا
نامهٔ دوست بجز زخم جگر تازه نداشت
قاصدا گوی چه پیغام زبانی است ترا
تو بهر مسجد و مهراب بمنبر بجهی
واعظا گوی در این شهر که بانی است ترا
بنشان شمر بوسه پیامیت دهم
چون بدانم که به از آن نه نشانی است ترا
در ره معرفتش بر در خاصان طریق
تا توانی بشتاب این چه توانی(۱) است ترا
از گلستان بشبستان بتوان برد بساط
دانش اندیشه چه از باد خزانی است ترا
زنده کردی سخن از لطف بیان قول بدیع
ز آن مبانی که در الفاظ و معانی است‌ترا
ای نخستین سرو سر حلقهٔ ارباب سخن
در سخن‌می نتوان گفت که‌ثانی‌است ترا

(۵۲)

صاف کن ای صوفی از مجاهده دل را
جای می از خم برون میار تو خل را
دیدهٔ ای بس بسوی خانه تهی دست
سر بفکنده بزیر مرد خجل را

۱ - سستی

عاشق جانان چنین نگر بره دوست
جان بنثارش بکف گرفته و دل را
تاب دهم آنچنان که نگسلد از هم
رشتهٔ پیوند یار مهر گسل را
نفس تو شیطان تست دور کن از خود
ضال مردود و نحس شوم مضل را
سایه مگیر از سرم که شمس جمالت
سوز دم از سر بگیری ار که تو ظل را
این شب وصل است به که خالی از اغیار
گو که بخلوت نه ره دهند مخل را
صاف می از اربعین خم چو بر آرند
چله نشین ز آن ببسته عقد چهل را
کشته عاشق ببین تو بر ره معشوق
لیک ز کس می نپرس کیف قتل را

سینه‌ای‌ازعشق شرحه شرحه‌بباید
تاکه دهد شرح مرحقیقت دل را

(۵۴)

غزل در ثنای رسول اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم

جلوه گری داد حق جمال قدم را
روی تو بنمود و آن ظهور اتم را
غیر تفاوت میان ممکن و واجب
فرق چه باروی تو جمال قدم را
خلقت عالم بخواست تا کند اعلام
بر سر بام تو بر فراشت علم را
کاتب لوح ازل چو نام تو بنگاشت
از پی نام تو بوسه داد قلم را
چون رقم خاتمیتت بنوشتند
خاتم حق مهر کرد صدر رقم را

تیغ تو بگرفت سر بخاك تن افکند
قاطبهٔ سر کشان کل امم را

گر تو ندادی بکعبه ایمنی از چیست
قتل حرام است آهوان حرم را

خود توئی آنکس که پا نهاد بکتفت
وابن عمت بر شکست پشت صنم را

خلق کرم تا خدای کرده در ایجاد
جز در تو کس نجسته باب کرم را

جز تو شبان کیست در مراتع گیتی
حفظ ز گرگان کند نژاد غنم را

چرخ ستمگر ز عدل قاهرت از خویش
کینهٔ دیرینه دور کرد و ستم را

راه موالف جدا و راه مخالف
ز آن دو نمودی ره وجود و عدم را

بهر موافق برای قوم منافق
باب نعم بر گشای و باب نقم را

چون بدر رحمت تو چشم جهانست
گو بگشایند باب باغ ارم را

رد و قبول حق است رد و قبولت
لب بگشائی اگر که لاو نعم را

از که بجوئیم بر امید سلامت
جز بشفا خانه ات شفای سقم را

کاتب نامت پی تحیت نامت
فرض شمارد نگارش صل و عم را

مهر ترا از ازل بجان بخریدیم
خود تو نهادی بشرع بیع سلم را

چونکه ز تفرش بخاست گوهر دانش
گنج سخن می شناس قریهٔ فم را

(۵۵)

در باغ بر شود ز سر شاخسار ها
اندر سحر خروش هزاران هزار ها
از کار ها تمام سوی عشق دل برفت
واجب تر این بیافتم از جمله کار ها
دیدار ما چو وعده پس از مرگ داده یار
این انتظار هم پس از آن انتظار ها
جز دل کشش تحمل بار فراق نیست
این بار بر دل آید و گفتیم بار ها
بس عاشقان که غرقه بخون در مصاف عشق
بازوی رستمی کشد اسفندیار ها
ذرات غیر رزق مقدر نمیخورند
بی حاصل است زحمت این گیرو دار ها
بازان فزون ز روزی اگر طعمه داشتند
بس کبك ها که در شعب تیره غار ها
مژگان دمیده کرد دو چشم تو سر بسر
چون گرد آهوان رمیده سوار ها
فضل عمیم و لطف کریم ار که می نبود
دانش تو ره نبودت از این رهگذار ها

(۵۶)

زمان ای بس ز سر های مهان برداشت افسرها
بجای آن جهان بس تاجها بگذاشت بر سر ها
نه تنها عشق من باتو نه معشوقی توبا من
که از این پیش از عشاق دل بردند دلبر ها
فلك نی یك سکندر را گسیل آرد بدارائی
که بس بر رزم دارا ها فرستاده سکندر ها
بدوران خلیل الله بودی آذر بتگر
خلیل من بتی همچون تو نتراشند بتگرها
اگر از صلب یوسف در رحمشان جایگیر آید
نمیزایند مانند تو یك فرزند مادر ها

چو درمیدان عشقت‌عاشقان‌راجان‌و دل بر کف
همه سرهای بی‌تن بینی و تن های بی‌سرها

نه‌اندربحر اعظم‌هست همچون عنبرین مویت
بریزند آنهمه گاوان بحری گر که عنبر ها

بپای خم به میخانه صبوحی نعرهٔ مستان
چو اندر خانقه در ذکر هو حق نر قلندر ها

لبت بهر مکیدن تا سحر هر شب باب دارم
چو طفلان‌بهر خوردن شیر از پستان مادرها

ز اهواز ار که آردکاروان تنگ شکر بینی
بر شیرین لبت درشرم بس ز آن تنگ‌شکرها

(۵۷)

از حجاب غیب روزی در میان آرم ترا
ای نهان ازچشم آخر در عیان آرم ترا

تا دهی جان بر شهیدان غمت از یك خرام
روزی آخر من بخاك کشتگان آرم ترا

گر دهد عمرم امان آنکه بینم روی تو
آنقدر نالم که از ناله امان آرم ترا

حاصلی نامد بدست از رنج زهد وفضل علم
آخر ای دل جانب دیر مغان آرم ترا

ای گل رعنا که جز خارت نصیب ما نشد
شکوه از دست کدامین باغبان آرم ترا

گفتم از مژگان خونریزت دلم لرزد بگفت
کز خط عارض همی خط امان آرم ترا

گفته ای از عاشقان چیزی ندارم من دریغ
کی شود روزی بپای امتحان آرم ترا

غیر دانش دیگری باید کند وصف رخت
من ندارم آن زبان تا در بیان آرم ترا

(۵۸)

خورشید بهر روز رخ افروز جهان را
تا نور فکن بارگه شاه شهان را
ساقی چو حباب افکند اندر می صافی
بر یاد تو نوشند شهان رطل گران را
ماه رمضانست ودلم را غم از آنست
بی باده چسان ساخته برگ رمضان را
نه مطرب و نه ساقی و نه ساغر و نه می
تا عید چسان بر کشم از نفس عنان را
گر تیر تو بر قوس فلك کرد اصابت
از کجرویش باز نشاند سرطان را
در ارژنه شیران نیستان همه لرزند
جنبش دهی ار بارقهٔ صاعقه سان را
در صوبه هندار کسی نام تو راند
خون میچکد از نایژه پیلان دمان را
بأست ز پی گلهٔ ایجاد بگیتی
ایمن کند از پنجهٔ هر گرگ شبان را
بقراط فلك در گلو و سینهٔ خصمت
تشخیص دهد هم خفقان هم یرقان را
سر تافته دارد ز کفت توسن گردون
گر عزم قویم تو نتابدش عنان را
بر رکن قویمش نبود پایهٔ گیتی
بر رکن چهارم نه گرش پای جهان را
بر لوح قدر نام تو بنوشته عطارد
آنروز که برده بسوی کلك بنان را

تا دورهٔ قائم تو ایا شاه بمانی
تا در نگری صاحب آن عصر و زمان‌را

(۵۹)

شمس المعالی مدار بر ماه من نظرا
والشمس لا ینبغی ان تدرك‌القمرا

از در چو ره نکنی بر این سراچهٔ دل
ای دزد رهزن دل از بام خانه درآ
نفرین شمع چنین پروانه کرد سحر
آتش بجانش که زد بر جان من شررا
پرده ز رخ بفکن ای یار پرده نشین
هر چند عشق بود بالطبع پرده درا
در وادِ ایمن طور بهر شهاب قبس
موسی چه دید چو دیدآن آتش شجرا

(٦٠)

از بر اسب و پیل ورخ پیش دوان پیاده را
بهر سوار باز کن زود رهی گشاده را
خواستمی که دل همی باز ستانم از کفش
تاکه بدست آورم مُلك ز دست داده را
دست خدای گیردش آنکه ز رحمت آورد
رحمت و دستگیرئی جان ز پا فتاده را
در بَرِ آنکه رازقت گر که تراست روزئی
آرد و بر دهان نهد روزی بر نهاده را
شیخ ریا بصومعه خلق بدست بوسیش
آه ز خرقه بر کند محتسب ار که باده را
باز رقیب در پیم در تك و هست عوعوش
گوی که پاسبان نهد بر سر او قلاده را
زادهٔ طبع من بود طبع منش چو مادری
کو نکند جدا دمی از بر خویش زاده را
سر بسر همه جهان قسمت بر جهانیان
ساده بگویمت سخن باده مرا و ساده را

(٦١)

بی تو دلم را نه شکیب و نه تاب
پا مکش از سر ز دلم رخ متاب
خون دلم مفتی عشق ار نگاشت
راه ثواب این شد و رای صواب

نامه رسان نامه جوابیش هست
نامهٔ ما از چه ندارد جواب
گو چه کنم گر که نبوسم لبت
تشنه بخواهد رسدش بر لب آب
روی تو در کون و مکان جلوه‌گر
شیخ به غوغا پی رفع حجاب
روی نکو خواهی اگر پرده پوش
برقعی افکن برخ آفتاب
عاشق اگر یکشب هجران بدید
از چه کند دیگرش ایزد عذاب
یا گرهی از دل ما بر گشای
یا که بزلفت مزن این پیچ و تاب
عشق من و حسن تو عالم گرفت
وامق و عذرا چه و دعد و رباب

(۶۳)

تازه گلا رخ ز شبستان بتاب
گل بچمن شد به گلستان شتاب
خوش بلب جوی می لعل فام
جام لبا لب ز عقیقین شراب
خاصه بدانگاه که لؤلؤی تر
بر سر سبزه بفشاند سحاب
باب محبت برخم باز کن
دانی اگر بوسه کند فتح باب
داروی خواب آر که چشمان تو
امشبم از دیده ببرده است خواب
عاشقی و باده به پیری خوش است
زاهدی و توبه بعهد شباب
رمزی اگر گفته ام از آن دهان
نکتهٔ سر بسته بگفتم بیاب

شکر و قند ار که ز اهواز و مصر
نـایـد و کشتـیش بتـوفـد در آب

گـفتـۀ دانش ز شکـر ریـزیش
ز آن دو نمـایـنـده و نـایب مناب

(۶۳)

آن کهن اشجار باغ دل که اثمـارش تعب
بیخشان از بن بر آور بر نشان شاخ طـرب

بـا سبب ساز ار کـه طـرح الـفتی افکندمی
این یقین از پـای و بن بر کنـدمی بیخ سبب

گر فلا انساب در فرقان بگوشت آمدی
بـر سرت ز آباء نی باد ونه چشمت بر نسب

عمرت از عهد صبا تا آنگهی کـآری رحیل
پیش چشمت زود تر کآرند روزی را بشب

عاشق‌ازهجران به بیم‌آور که تاگردد صبور
در مثل باشد بمرگش گیر تا راضی بـه تب

جان خاکی پاک کن گل بر نیارد سنـگـزار
تازه آور جان شکوفه بـر نیاید از حـطب

دخت رز در مجلس‌آور تا که جان‌کابین کنم
آتش دل را فـرو بـنشانـم از آب عـنب

در بیفشان ز آن می لعلی بجـام زر نشان
ای مه مشکین غدایـر ای بت سیمـین سلب

ماه روزه رفت و آن ورد ابو حمـزه ز پـی
ماه شوال آمد از واعـظ نیـم هـول و هرب

هین‌بهار و سبزه و گل خود تو ای انسان چرا
چـون جمادی در ربیعی العـجب ثـم‌العجب

(۶۴)

یاد باد آن خـرمـی و آن نشاء عـهد شباب
ای‌خوش‌آن‌دورشباب وای خوش‌آن‌دورشراب

پای نه بر خاك من تا بشنوی با گوش خویش
از زبان چشم من بالینی کنت تراب
گر جهان و آنچه را اندر جهان عرضه دهند
از همه عالم تو خواهی بود فرد انتخاب
خال تو بر روی تو هر روز مشکین تر شود
همچنان هندوی مرتاضی به پیش آفتاب
بی رخ‌افروزی خورشید این جهان‌را ظلمتست
ای چو خورشید جهان افروز از ما رخ متاب
بالبت کار حساب بوسه را تفریق کن
پیش‌از آن کاندر حساب‌آرند در یوم‌الحساب
بازپرس آرند روزی گر بدیوان جزا
قتل عاشق و آن جنایت را چه میگوئی جواب
مدعی گوید مگر در خواب بینی روی او
من‌بدین‌خوشدل اگر درچشم من میبودخواب
مر اجل را لمحه‌ای تقدیم و تأخیر ار که بود
بوسه بر پای اجل دادم که با سرعت شتاب
دانش از دلداری دلدار خود بس خوشدل است
هم بدین راه ثواب و هم بدین رای صواب

(۶۵)

مرا فراق تو باشد عذاب و سخت عذاب
چو ماهئی که بخاك اوفتاده باشد از آب
دلم از آتش هجران شراره زد ساقی
شرار جان مرا بر نشان بجام شراب
زوال غم می در غم دهد بحکم صفا
برای شادی دل باده خوش به رای صواب
بخلوتیم و ز نا محرمان کس اینجا نیست
بگو بدختر رز رخ بر آورد ز حجاب
چه خلوتی است بکام و چه لذتی است ببام
حدیث عاشق و معشوق در شب مهتاب

(۶۶)

خوش آنکسان که نهفتند رخ به تیره تراب
در این زمانه ندیدند این جهان خراب
بپاکی آمده ای در جهان ز عالم امر
بباز گشت توانی شدن بحسن مآب
جهان برد دل اهل هوا بجلوه گری
چو غول رهزن گمگشتگان بلمع سراب
رهین منت ساقی نمیشوم که مرا
دل است ساغر و خوناب دیده است شراب
بسا شده است و شنیدم بمشتری عطار
فروخته عرق موی تو بجای گلاب
شبان تیره شود روشن و فروغ آرد
چه تابشش بر خورشید کرمك شب تاب
چه دانه ها که بامید رحمت افشاندم
مکن ز کشته من منقطع تو فیض سحاب

(۶۷)

گذشته عمر ببینی مگر دلا در خواب
گذشته رفت تو این نا گذشته را دریاب
ز آتشم چو خم باده دل بجوش آمد
چو یاد اوان شباب آورم شبان شراب
مرا حضور و غیابت بچشم یکسانست
به پیش چشم منی در حضور یا که غیاب
دو صد ره ار که ز پیشم روی و باز آئی
خوش آنکه جان برهت بدهم از ذهاب و ایاب
شبی که ماه فلك در حجاب ظلمت ابر
گذشت از سرم آن مه بسان تیر شهاب
بخنده گفت که ای ره نشین بره منشین
بگریه گفتمش این دل بتاب، روی متاب
ز یار دور و بمحنت قرین ز جان نومید
تو خود بساز سبب یا مسبب الاسباب

(٦٨)

از آن چهر تابان بر افکن حجاب
ندیده است خورشید کس در نقاب
رخ اندر نقابت چنان آیدم
که پوشی به ابر سیه آفتاب
در آبان چه در خم می ریختند
که دارد بهاران شمیم گلاب
ببین زمردین دشت یاقوت رنگ
بلاله چو لؤلؤ فشاند سحاب
بچنگ آر تاری ز زلف بتی
چو پیوست او تار چنگ و رباب
بدین عمر کوته که می بگذرد
شبان شرابم بیاد شباب
بدهقان بگوی آتش دل به بین
شرار ار نشانی بر آور شراب
دعا کن که میخانه آباد باد
چه کارت بود با جهان خراب

(٦٩)

خسته و دل داده و درمانده مسکین و غریب
بر سرم آی ای تو درد دردمندان را طبیب
زلف خود بر من حمایل آر و دعوت کن بدیر
گو برهبان تازه نصرانی بود دینش صلیب
خواب دیدم یك ملك سوی زمین شد از فلك
پیك جانان مژدهٔ وصل آورد عماً قریب
عدهٔ خوبان شهر افزون شد از حد نصاب
گوئیا نبود ز دیوان ازل ما را نصیب
از قد دلجوت ای سرو سهی در حیرتم
کانچه در دل جای دارد چون بچشم آمد غریب
هر صباح از نکهت زلف تو آرد گر صبا
هر دل عاشق پذیرد نکهت مویت بطیب

بر فراز سرو سیمین تو بودی مشك جعد
نفحه طیب است گوئی کاید از غصن رطیب
گر ز نی تیغم بسر شیرین چو شهدآید بکام
چون ز بیبستی بشیرینی اگر ضرب‌الحسیب

فضل نفروشم ولی حی یمانون سر بسر
بعد اما بعد میدانند دانش را خطیب

(۷۰)

از چشم بتان ملك ری امروز پر آشوب
دستی بنشاط آور و پائی بطرب کوب
قامت بقیام آر قیامی همه مطبوع
آنگه بخرام آی خرامی همه مطلوب
هر حسن بر حسن دلارای تو مخذول
هر عشق بر عشق جهانگیر تو منکوب
یعقوب صفت قسمت بیت‌الحزن از من
در مصر نکوئی تو چنان یوسف یعقوب
عشاق تو بر خاك فکندی ز دل سنگ
عاشق دگر ای یار تراشی مگر از چوب
شاعر چو بزاد بشرت مثل ندیده است
ز آخند بحور و پریت داشته منسوب
مژگان دل آشوب جگر دوز تو دانم
نی پنجهٔ شیر است ولی دل شده مرعوب
بر ما رطبی زآن لب شیرین نه نصیب است
ای وعدهٔ خرمای تو چون وعدهٔ عرقوب
خوبان جهان در نظر آوردم و دیدم
من چون تو ندیدم که بود خوبتر ازخوب
دشنام تو چون شهد عسل آمده شیرین
آزار تو چون ضرب حبیب‌آمده محبوب
عشاق فزون میکند ای نادرهٔ حسن
تبدیل در اخلاقت و تغییر در اسلوب

پامال حوادث شدم از گردش اختر
زین بیش مده دیگرم ای چرخ تو سر کوب
دانش به غضب بیش ترا حلم ز احنف (۱)
چونانکه فزونت به بلا صبر ز ایوب

(۷۱)

باز ساقی دل بتابست و جگر در التهاب
از دلم بنشان تو آتش بر جگر بفشان تو آب
دور را از سر بگیر از جام جانم تازه کن
ای خوش این دورشباب وای خوش این دورشراب
من چرا دور از رخت چون در رخستت باغ گل
ازچه مهجور از لبت دل، در لبت چون شهد ناب
خوش نهادند این دو نام اندر جنان و در جحیم
وصل را خوشتر نشاط و هجر را بد تر عذاب
این جهان همچون سراب و اینهمه غولان در آن
تشنه را گو هان و هان نفریبدت لمع سراب
ز این خراب آباد با گوش دل ار می بشنوی
بانگ جغدانت بگوش آید و یا نعب غراب
ز آرزو مهجور و شادانی که هستی کامران
زهر در کامی و خشنودی شدستی کامیاب
باز چون نیکو ببینی عشق از هر پیشه به
باز عشق است آنکه آبادت کند در این خراب
ای خوش آن اوقات دوری و آن صبوریهای هجر
ای خوش آن درگاه دیدنها شنیدنها عتاب
سالها باید که تا سالك منازل طی کند
چون رسد بر در بکوبد در که گردد فتح باب
ای که با جانان بخلوتگاه جان بنشسته‌ای
حال این سر کشتگان تیه حیرت‌را بیاب
جرعه ای بر یاد این لب تشنگان گاهی بنوش
چونکه بهرت بحر وحدت موج خیز آید از آب

---

۱ - احنف بن قیس مشهور ترین خلق به حلم

(٧٣)

میکشان افتاده اندر پای خم مست و خراب
سوی ساقی کس نیارد دست و ساغر پر شراب
جام با خورشید روئی می بباید در صبوح
پیش از آن کز مشرق گردون بر آید آفتاب
ساقیا در ریزش باده حباب افکن بجام
کاعتبار عمر ما باشد چنان عمر حباب
تشنه را گو رهبری بر آب در این دشت نیست
رهبرش غول بیابان است و آن لمع سراب
کس نیارد مر بنائی کرد بر آب استوار
این جهان آبست و آنچ اندر جهان نقشی بر آب
خواستم در خواب بینم یکشبت بر کام دل
با خیالت چون کنم کز چشم من بگرفته خواب
هر اوان و هر زمان را مقتضایش حالتی است
روز پیری گاه غم خوردن، شراب اندر شباب
ای عجب روزی که پرسش بپرسشگاه حشر
سر یکی از شرمساری بر نیارد در جواب
یك صف اصحاب یمین و یك صف اصحاب شمال
از چه فرق این دو باشد انه شیئی عجاب
گه فشانی موی بر رو گه بر آری رخ ز مو
از دو رای مختلف رایت چه هست اندر حجاب
چون نقاب از رخ بر اندازی گرت عاشق کشیست
بس توان عاشق کشیها کرد در زیر نقاب

(٧٤)

با مدعیان سازم و داخل شوم از باب
از باب در آیم که جهان عالم اسباب
ز امروز که شد عقد اخوت برقیبم
صد بار بمن مهر وی افزون شده از باب
در باغ رخت تشنه لبم من بلب آب
ای سرخ گل روی تو چون لالهٔ سیراب

ای کاش صبا را بسحر پای ببستند
ترسم که بموی تو وزد بر شوی ازخواب
من سجده سوی قبلهٔ ابروی تو آرم
گر شیخ بمسجد بنهد روی به محراب
از بوالبشرت دلبری و حسن بخلقت
گوئی که در ارحام فرو ریخته زاصلاب
شب روی تو بینم توئی آن ماه شب افروز
چونانکه رخت روز چو خورشید جهانتاب
گفتند که هر چیز نظیرش بجهان هست
چون شعر من و حسن تو دیدند که نایاب

(۷۴)

بر رخ چون ماه تو روشنی ماهتاب
ترسم از آن روشنی بر شود از دیده خواب
چشم مپوشان بموی موی بر افشان ز روی
تا نه سیاهی زلف در بر چشمت حجاب
مستی چشم از شراب دیده بسی دیده است
بلعجبا چشم تو مست بود بی شراب
نعمت فردوس چیست نقمت نارالجحیم
وصل تو خوشتر نشاط هجرتو بد تر عذاب
عاشق بیدل بری دست دعا چون بدوست
بینی از الطاف اوست دعوت تو مستجاب
من گذر عمر را بس بشتاب اندرم
بیشتر از آنکه عمر خویشتن آرد شتاب
در سخن شاعران گفتهٔ دانش بگوش
نغمهٔ بلبل بود از پی نعب غراب

(۷۵)

ز آن لب شیرین چو می آری عتاب
خود بگو جانا چه آرم در جواب
ای ز رنگ عارضت گل در عرق
وی ز تاب طره ات سنبل بتاب

جام یاقوتی ز می کن دُر نشان
یعنی از مینا فشان لعل مذاب
دخت رز چندان کند عشوه گری
تا برون آرد رخ خود از حجاب
بر میئی خورشید سانم دل کشد
خاصه گر ساقی بود چون آفتاب
زاد عرشی سوی علیین بتاز
چیست سجنت روی از سجین بتاب
همچنان طاوس در بستان خرام
چند چون جغدت نشیمن در خراب
نا امید از رحمت عامش مباش
گر گناهت هست بیرون از حساب
ز آب رحمت لوح شیطان گر بشست
نقش لوحش میشود غفران مآب

(۷٦)

چه میشود دل عاشق تو خوش کنی بجواب
که هم برای صوابست و هم برأی ثواب
کنار دشت بدریای باده غوطه زنیم
که دُر فشان شده اندر میان سبزه سحاب
جهان سراب و تو ای تشنه کام در پی آن
ندیده‌ایم که سیراب تشنه‌ای ز سراب
بحکمت ازلی دانشا مؤسس خلق
بعمد پایه و شالوده ای نهاده خراب
که داند آنکه در این خاکدان اقامت کرد
جهان‌وآنچه درآن هست‌جمله نقش برآب

(۷۷)

دل در آتش مرا و جان در تاب
ای رهاننده ز آتشم دریاب
سببی به ز رحمت تو کجاست
ایکه نامت مسبب الاسباب

این دو چیزم پسند دل بجهان — وصل خوبان و صحبت احباب
در شب چارده ببام بر آی — تا مرا از دو سو بود مهتاب
شب بدیدم بخواب روی ترا — مگر این روز بینم اندر خواب
حاجب بار راند و بار نداد — آنچه با او برانده‌ام از هر باب
جان ما بی تو در عذاب بود — همچو ماهی دور مانده از آب
تا که خضر طریق راهبرت — غول نفریبدت به لمع سراب
گر چه داروی درد مندان می — گر چه نیروی شاعر است شراب
ساقیا ساغرم مکن لبریز — که خرابم از این جهان خراب

گر دلا سر بخانقه سپری
چون‌تو قطب‌الزمان نه‌دراقطاب

(۷۸)

تن از فراق تو اندر تب و دل است بتاب
ز ما تو روی ایما آفتاب روی متاب
رخت به پرده و جان میدهند تا چه کنند
تو پرده گر که درانی در آئی ارز حجاب
خدا پرستی عشاق حق نگر بخلوص
که نز امید برحمت بود نه بیم عذاب
بلطف و قهر تو ای جان خوشم که یکسانم
ز تو شمول عنایت و یا خطاب عتاب
بخاک باد برم دم بر آرم ار فکنی
تو چون خلیل و چو یونس‌تنم در آتش وآب
بدفتر عمل اندر جزا برحمت تو
گناه نیز محاسب نهد بجمع ثواب
نه تلخ از آن لب شیرین اگر چه دشنامست
بپاسخم سخن آور که خوشدلم بجواب
ترا نه هر سحر و شامشان بیاد رخت
بباغ بلبل و قمری ببزم چنگ ورباب
سحر چو گشت عیان روی دوست دیدم‌اوست
همان جمال دل آرا که دیده ام در خواب

نه باده ماند و نه ساقی نه روز خوش دانش
خوش آن‌شبان شراب‌وخوش آن اوان‌شباب

(۷۹)

چون روی تو می بینم وخورشید جهانتاب
دانی که فرو ریزدم از دیده چرا آب
چون آب فرو ریزدم از دیده برخسار
این نیك نشانی است که دل میشود از تاب
تاب سر زلفت ز چه بی تاب کند دل
بی خواب چرا چشم من و چشم ترا خواب
تیر مژه ابروی کمان زلف زره سان
آمادهٔ جنگی تو چو آماده شد اسباب
هین کشته خود از سر این خاك تو بر گیر
این تشنه خود زآن لب سیراب تو دریاب
در شام فراقت چه کنم بستر قاقم
سرد است تن مرده کفن گر چه زسنجاب
این مردم دیده که شنا کرده بچشمم
زین چشمه نگر خوب برون آمده از آب
مجنون رخ لیلی بنظر داشت به محمل
میگفت سفر خوش بود اندر شب مهتاب
با یار یکی شکوه و صد گفته بتفصیل
چونانکه کتابی بیکی فصل و دو صد باب
زین پیش در این ملك اگر بود خرد کم
امروز ببازار جهان آمده نایاب
اصحاب سخن بودی از این پیش بهر عهد
دانش سزدت شکر نبودی تو در اصحاب
چون جلوه گری کردی وبودی چه فروغیش
در تابش خورشید اگر کرمك شب تاب

(۸۰)

جان من از تاب شد موی‌توچون شد بتاب
ای صنم ماهروی روی ز من بر متاب

عاشق آفاق گرد دیده بسی گرم و سرد
سرد مکن عشق ما ای همه گرم عتاب

دل مشکن دین مبر سنگدلا تا دگر
رهزن دین و دلت ناورم اندر خطاب

گو بخروس سحر چند زنی بال و پر
صبح شود شام وصل چیست ترا این شتاب

روشنی من نگر در خم انجم فروغ
پیش که افتد بچشم شعشعهٔ آفتاب

دادہ چه خوش با نوید دادگرت بس امید
آیهٔ لا تقنطوا یاد گرت در کتاب

(۸۱)

ای بنده خطا کار فردا بدرگه رب
وحی تعال باشد بهتر ز نهی اذهب

گو آنکه گشت مطرود از حق بامرفاخرُج
آیا چه سود بر داد سوداگریش با رب

پیداست نور و ظلمت در چشم اهل بینش
اعمی است آنکه ندهد او فرق روز از شب

یك عمر لب ببستی خاموش بر نشستی
بردار ای سخنگوی مهر خموشی از لب

داند نمیتواند نفس از هوا گذشتن
ترك هواست گر صعب ذلّ‌هواست اصعب

در بستر هلاکت تاچند خفته بیمار
برگو بدرد مندان صحت خوش استیاتب

در ترك خواهش نفس دانش خدای جوید
آنچ از هواش ابعد گردد خداش اقرب

شرك و نفاق داری و امید رحمت آری
طامع توئی و باری مشهور نام اشعب

(۸۲)

صبح همچون جام زرین رخ فروزان آفتاب
جام زرین را لبا لب دار از لعلی شراب

بر خراب این جهان دل می نبندد هوشمند
می ببندد جغد ویرانه نشین دل بر خراب

در شبابم خوش شراب و دل مدامم بر مدام
ای خوش آن دور شباب وای خوش آن دور شراب

بوسه فتح الباب وصل اهل دقایق گفته اند
در شب وصلش خوش این مفتاح بهر فتح باب

پایه ایجاد و این بنیان هستی بر امید
مرگ بهتر از سؤالی کش بیأس آید جواب

دل بدیدار تو ای جان بس بود در اشتیاق
همچنان خسته بخواب وهمچنان تشنه بآب

ابرویت را خم چو اندر غرّهٔ هر مه هلال
یا چنان شمشیر برّان کاندر آید از قراب

بادهٔ لعلی تو اندر جام یاقوتین فشان
در صبوحی صبحگه چون دُر فشان گردد سحاب

رهنمای دل گر آن زلف سیه دانش ترا
می بباید یادآوردن اذا کان الغراب

(۸۳)

یك با خلوص نالهٔ مستان شب
بهتر ز زاهدان بسحر یارب

غم بر دل است وخوشدلی از مادور
هرچ آن شده است ابعد این اقرب

نیش رقیب چون نکشد ما را
کاری تر است زهر وی از عقرب

باده کشی و لقمه وقف ای شیخ
در مذهب حنیف کدام انسب

با عشق عقل کی بودش نیرو
با شیر پنجه چون بزند ثعلب

از عشق صعب بینم آنچ آن دید
مختار بو عبیده از مصعب

چون زنده رود آب روان از چشم سقائیم ز عشق بود منصب
از ترك یار و دادن جان در پاش مفتی عشق گوی کدام اصوب
دل می فتد بچاه زنخدانت خواهد زند چو بوسه بر آن غبغب

(۸۴)

بین تو بی بنیان جهان را همچنان بنیان بر آب
هان و هان نفریبدت این غول از لمع سراب
نیست غیر از عاشقی و عشق چیزی در جهان
معنی ایجاد فهم و قصد از خلقت بیاب
روز چون بر بست روی و شام چون بگشود چهر
پس بخلوت بند در در پیش رو بگشا کتاب
شرح عزه با کثیّر خوان بثینه با جمیل
عشق ذوالرّمه بمیه قصه دعد و رباب
خواب و خورد در چشم و جسم عاشق این امری شگرف
مهر اندر قلب معشوق انه شیئی عجاب
شیخ چون شد پیشوایم زاهد آمد رهنما
این مثل را یاد آوردم اذا کان الغراب
عاشقان از بوسه اندر وصل سازند افتتاح
کاین عمل ای بس مجرب از برای فتح باب
الله الله در دل معشوق و عاشق فرقهاست
آنچه جانانرا تأنی هست عاشق را شتاب
بر حساب بندگان ایزد خط ترقین کشد
گر غم شبهای هجرانشان بیارد در حساب
قائم الحق یا ولی‌العصر مرکب را بدار
تا بگیریمت عنان و تا ببوسیمت رکاب

(۸۵)

شام بر شد از افق چون خور فرو شد در حجاب
آن هلال خنجر آسا همچو شمشیر از قراب
تابش نجم یمانی چون چراغ آسیا
در فلك دور رحائی همچو دور آسیاب

ای وصالت عمر و هجرت مرگ من دور از رخت
در عذابم همچو آن ماهی که دور افتد از آب
شام وصلت چون بگوشم میرسد بانگ رقیب
بر من آن مشئوم همچون بر عرب نعب غراب
ماه چون بیرون شد از ابر سیه گوئی بچرخ
عاشقی از چهرهٔ معشوقه برگیرد حجاب
آب یاقوتین بجام لعلی افکن چون بباغ
بر زمرد سبزه مروارید افشاند سحاب
تا بزلفت دل ببستم صبرم از دل رخت بست
تاب چون آرم که تاب زلفت از دل برد تاب
بهر عاشق وصل جانان عیش خلوت فی‌المثل
چون بکام گرسنه نان ، چون بجام تشنه آب
حاجت ارباب حاجات ای بس افزون تر ز حد
راد مردان در اجابت بس بمانند از جواب

(۸۶)

بس زلف بدیدیم که مشاطه به پیراست
همچون سر زلف تو ندیدیم بیار است
ما مست ز ساقی شده نی از می ساقی
بر جام حریفان ز چه افزود و زما کاست
با آن تل سیمین طلب سیم زما کرد
آن سیم‌تن آن چیز که خود داشت زما خواست

(۸۷)

گر چه منصور خلاصی ز سر دار نداشت
گفت گفتار خود و گفتهٔ خود خوار نداشت
عشق من داد ببازار نکوئیت رواج
پیش از این حسن تو این رونق بازار نداشت
ای خوش آن عاشق دلداده که در وادی عشق
از پی دل شده با کار دگر کار نداشت
سر کشیدم من از ادوار فلك ز آنکه سرم
تاب سنگینی این گنبد دوّار نداشت

بارها دیده ام و آنهمه در چشم من است

که همه باغ جهان یك گل بی‌خار نداشت

ساقی ما پی مخموری ما بهر صبوح

جامی آورد ولی بادهٔ سرشار نداشت

گر چه شیرین همه در ذائقهٔ عشق ولیك

بوسه اش نسبتی این بار بهر بار نداشت

(۸۸)

آرید بدرّیم اگر پیرهنی هست

ما جامه نخواهیم و نگوئیم تنی هست

از محنت ایام کنم چند شکایت

هرجا نگرم غمزده صد همچو منی هست

اندر پس زانوی غم ای دل چه نشستی

باغی و بهاری و صفای چمنی هست

یوسف پس چل سال بمصر آگهی‌آورد

یعقوبی و کنعانی و بیت‌الحزنی هست

وز باد صبا بوی پسر را چو پدر یافت

دریافت بشیری رسد و پیرهنی هست

دور از وطن افتاده ام از گردش دوران

چونانکه مرا یاد نیاید وطنی هست

قاتل بسرم آمد و آورد کفن را

پنداشت که از بهر شهیدان کفنی هست

بر طرهٔ بشکستهٔ خوبان چو دل آویخت

دانست سر زلف شکن در شکنی هست

دیدم بدن چون گلش از چاك گریبان

این لطف مپندار که اندر بدنی هست

با شاهد ارمن بت شیرین شکر ریز

بر گوی که خسرو نه کم از کوهکنی هست

از سینه خود ای مرد خرد علم بر آور

اسباب مهیاست که ات جان و تنی‌هست

با قافله مصر بگو یوسف کنعان

از چاه بر آرید چو دلو و رسنی هست

داریم بدل داغ چنان لاله و ما را
با باغ چه کار است که سرو وسمنی هست
امروز سزد فخر همه اهل ادب را
سر سلسلهٔ اهل سخن همچو منی هست

(۸۹)

دل سودائی ما تا که غم یار نداشت
هیچ غم با دل سرگشته سر وکار نداشت
پیری و خستگی خویش نبیند همه عمر
عاشقی کو بجهان یار دلا زار نداشت
واعظ شهر چنین گفت که رحم است زدین
آوخ این دور زمان مردم دیندار نداشت
مرغ بشکسته پری را قفسی نیست ضرور
گو بصیاد پر این مرغ گرفتار نداشت
چه شدی گر بسرم رنجه نمودی قدمی
پرسش حال منت زحمت بسیار نداشت
خواستم مشك چو موی تو و جستم همه شهر
گو خود این مشك چه مشکی است که عطار نداشت
آنکه برجای می از خون دلم خورد مدام
کرد اقرار ز کردار خود انکار نداشت
سفری یار شد و شد بسرا بانگ درا
دل خبرداشت ز مرگ خود وز این کار نداشت
گر چه منصور خود از یار نمیدید جدا
بر سر دار بجز حسرت دیدار نداشت

(۹۰)

باغبان باد صبا گر وزد اندر چمنت
نه گلت ماند و نه لاله نه سرو وسمنت
تا شمیمت بسحر آورد ای گل بفشان
بره باد صبا طرّه عنبر شکنت
باز پرست چو بحشر افتد وآن داد رسی
نیست در محکمهٔ عدل بجز یك سخنت

بوی پیراهن یوسف بتو یعقوب رسد
گم کند گر چه بشیرش ره بیت‌الحزنت
بر رخم‌صبح توآن چاك‌گریبان بگشای
هیچ از آینه تشخیص نیارم بدنت
دانش این سان‌که شکر خائی گفتار کنی
فرق ندهد کسی از طوطی شکرشکنت

(۹۱)

در معرفت ذات که کس‌را خبری نیست
هر کس‌نظری دارد و ما را نظری نیست
دلداری اغیار و دلا زاری احباب
ای دشمن جان دوست گدازی هنری‌نیست
دل از پی دلدار شد و من ز پی دل
ز آنروز از آن گمشده گانم خبری نیست
یوسف تو ز مصر ار سوی کنعان بشتابی
در بیت حزن چونکه ببینی پدری نیست
قند لب تو مشتریان راست کفایت
از صوبهٔ هند ار خبر آید شکری‌نیست
آزاد کن از کنج قفس بهر ثوابم
هر چند که دانم دگرم بال‌و پری‌نیست
با نوح نجی گر که بکشتی نجاتی
صد موج اگر اوج بر آرد خطری نیست
آن روز ببازار جهان گوهر ما را
آیند خریدار که از ما اثری نیست
از ناوك مژگان و کمانخانهٔ ابرو
در کشتن عشاق ره سهلتری نیست
کوبیدن در بر شد و دل در طپش‌آمد
بگشای که جز یار عزیزم دگری نیست
من دانم و حق داند ودانند ملایك
جز قائم بالحق به جهان منتظری نیست
ای غم ره عشق است ز دانش چه جدائیت
دانی‌که مرا جز تو دگر همسفری‌نیست

(۹۱)

بس نـالـه مینمودیم بـر خاك آستانت
مـا را اگـر نبودی تشویش پـاسبـانت
از بعـد اینهمه رنج مـا را تمتعی بخش
یـا سهمی از وصالت یـا فحشی از دهانت
بـا ابروی تـو دل را تـاب مقاومت نیست
بـایـد حـریف دیگـر تا بر کشد کمانت
گـر صد هزار جـانم روزی خدای بخشد
ای جان اهل عـالـم بـادا فـدای جـانت
بـر قصد غـارت دل روزی عنان رها کـن
قـدرت بـدست کس نیست تا بر کشد عنانت
شد داستـان دانش افسانـهٔ زبـانـهـا
گـر چـه حـدیث مهـری نشنیده از زبانت

(۹۲)

عشق آمد و حال دل شوریده بـهم ریخت
شادی همه برد از دل و غم بر سر غم ریخت
این دور چه دوری است که ساقی حریفان
بر جـام خود افـزود و بجام همه کم ریخت
دهقـان الستی چـه شد از مـزرع هستی
بـر خـوشه که بدرود بصحرای عدم ریخت
یك قطره ز خون دل عاشق کـه بـریزد
انگـار که خـون همه آهـوی حرم ریخت
گـوهـر کـه نهفـتـیم بگنجینهٔ خاطر
چـون تنگ شدش جـاهمه ازنوك قلم ریخت
دانش بـه نثـار آن گهر کـلك گهـر بـار
در مـقـدمت آورده ز سر تا بقدم ریخت
دل بین عمل عمر خود آورد چو در چشم
بس اشك ندامت همه از فرط ندم ریخـت

(۹۳)

کسی که چاره کند حال این خراب کجاست
کجاست ساقی و یك جام از شراب کجاست

بماهتاب فتادیم شب چنان سر مست
که روز چشم گشودیم کآفتاب کجاست
اگر که دیدن روی نکو گناه بود
تو حل‌مسئله کن شیخ پس ثواب کجاست
بحشر رحمت عامت اگر فرا گیرد
ز کار پرده بر افکن دگر عذاب کجاست
جهانیان همه حق را ز یکدگر پرسان
چو ماهیئی که بپرسد ز ماهی‌آب کجاست
ز روی پرده بر انداخت یار سیم اندام
بعصر قرن طلائی دگر حجاب کجاست
بخواب خواست شبی رخ ببیندت دانش
زهی‌تصور باطل که بی توخواب کجاست

(۹۴)

شنیدی ای دل اگر یار رهزن دین است
بیا جمال دلارای او ببین این است
دعای اهل دل امشب چه رفته سوی فلك
که در صوامع افلاك بانگ آمین است
ز آب دیدهٔ فرهاد بین تو جوی روان
نه جوی شیر که جاری بقصر شیرین‌است
کسی که آتش دوزخ بهشت و خواست بهشت
بچشم اهل نظر مرد عاقبت بین است
ره نشیب مجو از فراز نطع جهان
پیاده گر ره بالا گرفت فرزین است
چنین که چون گل سرخ این سوار رخ افروز
بدشت آذر بر زین مگر که برزین است
شبان چارده کآن چارده مهم بر بام
نیم بماه فلك چشم و نی به پروین است
ز عشق شمع اگر شب بسوخت پروانه
چرا که شمع سحر سوخته ببالین است

مگو دلی است که در تاب زلف پر تابی است
کبوتری است که خونین بچنگ شاهین است

چو شیخ و قصهٔ اوقاف شهره در شهر است
نه تازه ایست که از گفته‌های دیرین‌است

کناره گیر ز غولان راهزن دانش
فرشته‌راچه‌سر و کار باشیاطین‌است

(۹۵)

صد بار گر ببینم و بینم چو دیگرت
بار دویم بیابم از اول نکوترت

چشمم نظیر روی ترا در نظر ندید
گفتم مگر که آینه دارم برابرت

گر آفریدگار ز خاکت بیافرید
نز طینت بشر که بود خاك دیگرت

زاندام تو شمیم بهشت از چه میرسد
زآن آب و خاك اگر نسرشتند پیکرت

نام فراق بردی و دل می طپد مرا
دست آر بر دل من اگر نیست باورت

جان دور میشود ز تن ای جان اهل دل
دل لحظه‌ای اگر که شود دور از برت

باد مراد تا وزد از ساحل امید
ای کشتی نجات در انداز لنگرت

مطرب نوای پردهٔ عشاق کش ز نای
تا گوش بشنود ز لب روح پرورت

بنشین بزیر سایهٔ سرو قدش دلا
آن سرو سایه اش نشود دور ازسرت

زاهد شتابی ار که بسر منزل فلاح
جز راه میکده نبود راه دیگرت

از جبر و اختیار چو بالا تر است کار
راهی نه معتزل بنماید نه اشعرت

عنقا بر آشیانهٔ ما چون گذر کنی
کز قاف تابقاف گرفته است شهپرت

(۹۶)

غزل موشّح

غم آن شوخ شکر لب چو بدل کرد اقامت
بشد اسباب فراغت بشد امید سلامت
لب شیرین بتان را چو نبوسی چه ببوسی
همهٔ عمر بببوسی سر انگشت ندامت
اگر از یار بجوئی به از اینم چه نشانی
وگر از عشق بپرسی به از اینم چه علامت
مگر آنگاه بدانی سعهٔ عرصهٔ محشر
که شهیدان تو آیند بصحرای قیامت
حرم و دیر نجویم ره میخانه نپویم
که من از روی تو دیدم همه آئین کرامت
سحر او آمد و رفتم که دهم جانش برون شد
که هر آنجا که دوئیت نبود جای اقامت
یکی از صد گنهت را ننویسند ملائک
چو بدانند که دانش بکشد بار غرامت
نیست رسوائی بی طعن ملامتگر و ناصح
بجز از عشق که عاشق نتوان کرد ملامت

(۹۷)

جز فضائی که در آنیم فضای دگریست
روح را از نعم قدس غذای دگریست
بوستانی است دلارادم رحمانش نسیم
آب و خاکش دگر و نشو و نمایی دگریست
راحت جان و تن آسایش حال تو و من
نه بدست من و تو کآن برضای دگریست
هجرت ای یار عزیز ارچه بلائی است عظیم
نا امیدی ز وصال تو بلای دگریست
راه بر کوی تو گیریم ز گلزار بهشت
که چمن زار ترا آب و هوای دگریست

بس شود وصل هم از عشق علاجی نکند
درد عشقی است که محتاج دوای دگریست

آن درائی که در آید ز پیش یار جداست
کاروان دگرست آن و درای دگریست

دل سراگاه نیاز است نه خلوتگه ناز
سر درون آور و بنگر که سرای دگریست

ای ز دل بی خبران منظر چشمم چه کنید
دل بجای دگر و دیده بجای دگریست

چرخ زنگاری اگر گاه سپیده نگری
گوئی این طاق فلك نیست بنای دگریست

هر خدنگی که از آن غمزهٔ دلدوز رسد
انتظار دل دانش ز برای دگریست

(۹۸)

بوی جان از یمن آید یمنی باید رفت
بتولای اویس قرنی باید رفت

در ره میکده بی همرهی پیر مرو
گر بخواهی بروی باچو منی باید رفت

بر در شاه خطا پوش نکردیم چوروی
حال با مصحف وتیغ وکفنی باید رفت

تا مرا هست بسر سایهٔ آن سرو چمان
گاه در سایهٔ سرو چمنی باید رفت

بانگ زاغان سیه روی دلم کرده سیاه
در پی طوطی شکر شکنی باید رفت

کیداخوان وغم یوسف ویك ناحیه گرگ
همچو یعقوب به بیت الحزنی باید رفت

سادگیهای مرا چرخ بچیزی نخرید
در ره عشق بر اهل فنی باید رفت

کام خسروچو شد از بوسه شکر شیرین
گفت شیرین زپی کوهکنی باید رفت

بلب کشت و لب جوی بصحراچو روی
با بت گلرخ نسرین بدنی باید رفت

یا مرا عشق کشد یاکه ترا رشك رقیب
یا مرا یاکه ترا در کفنی باید رفت

من چنان مسلم وشیراز مرا چون کوفه
بر در خانه چون طوعه زنی باید رفت

وجه احسن چو میسر نکند دور جهان
دانشا در پی وجه حسنی باید رفت

(۹۹)

همچو مشك زلف او در طبلهٔ عطار نیست
زاین سبب با طبلهٔ عطار ما را کار نیست

هیــچ از شرط مــحبت دل نــمی آرد خلل
عشق آن عشق است لیکن حیف یار آن یار نیست

بــا رقیب اندر عیان مــگــذار اسرار نهــان
مــدعی از بهــر عــاشق مخزن‌الاسرار نیست

رو تــو بر بند امــیر و نوش کن زان سلسبیل
گر کــنون جنــات تجری تحتهاالانهار نیست

ساقیــا لبریز کن ساغــر چــو دور مــا رسد
بــاده سرشار ار نبــاشد طبع مــا سرشار نیست

ای گل اندر هر سحــر بلبل چنین شیدا مدار
در بهــاران و خزان گلبن بیك هنجار نیست

محتسب چون راز ما از پــرده بیرون برفکند
شد یقین مــا که ما را جــز خدا ستار نیست

صبحگــاهان در صــبوحی از سبوئی سرخوشم
خم شکن گــر بشکنــد خم هیچ‌مارا کار نیست

گر ببزم یار خود گاه اندر آرم ز آن بــود
کس نگوید هر کسی را یار و ما را یار نیست

چون گذار آری ببازار و کــله گیری ز سر
گــر می بــازار هست از گرمی بازار نیست

نــی چــو شیخ شهــر در سالوس شیخ خــانقه
گاو بحری چون نهنگ نیل جان او بار نیست

نیش زهــر آلــود هر یك قوتــی دارد جــدا
در همه ارقم چو افعی سجستــان مــار نیست

نقد اندر صرّه ریزد در بــر قــاضــی شتــاب
هدیه‌ای مر گرگ را چون برهٔ پروار نیست

بــالضروره بستن انــدر نــرد بــاید خــانــه را
لیك بستن خــانه ای چون خانــهٔ افشار نیست

گفتهٔ دانش چو دریابی سرا پا حکمتست
درس عشق‌آموز حاجت دورهٔ اسفار نیست

(۱۰۰)

دیشب بر ما یار و سحر از بر ما رفت — من باتو نگویم که چها گفت وچها رفت
عهد تو بتا همچو شمیم سر زلفت — همراه صبا آمد و همراه صبا رفت
سوداگر عشقیم ولی سود نبردیم — ز اول به نگاهی همه سرمایهٔ ما رفت
بر کشتن ما نیست چو تغییر قضا را — تقدیر چنین بود که بر دست شما رفت
سر دادهٔ تسلیم بیك حال ببینند — روزی که قضا آمد و روزیکه قضا رفت
چون در بر او راه نجستیم بدیدار — شب بر در او تا بسحر خیل دعا رفت
در خانقه خود ز گلو صوفی سرمست — هوئی بدر آورد که تا عرش علا رفت
بر همسری موئی از آن طرهٔ پر چین — آهوی ختن نافه فکند و بختا رفت

یك خون خور و آن یك بسر تخت شهی جام
در این دو دل اندر عجب از کار خدا رفت

(۱۰۱)

زاهدا قوهٔ آن دیدهٔ بینای تو نیست
تا ببینی که از این باده به مینای تو نیست
جامهٔ زهد دلا گر چه شریفست بسی
لیك صد حیف که آن جامه ببالای تو نیست
شیخ را گوی بهانه چکنی خم شکنی
میکده مأمن رندان جهان جای تو نیست
ماه خواهند که بر روی تو آرند مثال
روشنست آنکه چنان روی دلارای تو نیست
کلك نقاش بنازم که ز صورتگریش
نقطهٔ نقص در آن نقش سرا پای تو نیست
باید از باغ رخت نقشهٔ گلگشت بهشت
که به بستان جهان چون چمن‌آرای تو نیست
بوسه بر لعل لب یار ایا مفتی شرع
فتوی مفتی عشق است و بفتوای تو نیست
خرقهٔ فقر و یکی دلق ملمع که مراست
ترك یغمائی من لایق یغمای تو نیست
گوی با موج زنان دیدهٔ یعقوب نبی
کشتی نوح نجی در خور دریای تو نیست

آنچه گفتم به کنایت ز تمنای دگر
گفت دانش بجز از بوسه تمنای تو نیست

(۱۰۲)

بر هر کجا نهم روی آن روی جلوه ساز است
یك روی و صد هزارش دلهای عشق باز است
ای صوفی طریقت عشقم مخوان مجازی
پس در کجا حقیقت گر عشق ما مجاز است
محمود اگر بصورت عالم ایاز بیند
چون بنگرد بمعنی بیند همان ایاز است
در کوی یار پیداست کز نیمه شب چه غوغاست
چون عاشقان بدانند در های دوست باز است
در شام تار هجران از تار زلف جانان
کوته مکن حکایت کاین قصه بس دراز است
آن نکته ای که گفته است منصور بر سر دار
از مدعی نهان دار کز گفته های راز است
صوفی است آنکه در خم یك اربعین نشیند
صوفی مخوانش آنرا کز می در احتراز است
با عاشقی جگر خون زار و طپیده در خون
ای یار ناز پرورد اکنون چه جای ناز است
چون روی دوست صبحی سر بر زده ز مشرق
هر سو مؤذنان را گلبانگ بر فراز است
ای قبلهٔ جهان روت محراب طاق ابروت
از خون ما وضو ساز جانا گه نماز است
خوبان شهر را بین وز فارس رخت بر بند
کاینجاست لشکر عشق دانش به ترکتاز است
آن شاهباز عرشی قصد شکار جان کرد
ای مرغ دل بخود باش بنگر که شاهباز است

(۱۰۳)

پیش از آنگاهت که مادر از مشیمه زاده است
فی السماء رزقکم خوان روزیت بنهاده است

بر بنی آدم همه ابواب عالم بسته نیست
در ز حکمت بسته از رحمت دری بگشاده است
ربع مسکون را نخواهم زآنکه سکنائیم نیست
هفت دریا هم چو اشك از دیده ام افتاده است
پادشاهی را نه آزادی به تخت خسروی
ای خوش آن درویش کاندر گوشه ای آزاده است
واقف آید رهرو از پست و بلند راه عشق
اندر این ره بر دلارامی اگر دل داده است
بر منایم میبرای جان بر منایم میرسان
بهر قربانی راحت جان و دل آماده است
بر بنی عامر نیامد نامهٔ لیلی ز نجد
خون خورد مجنون بدشت و عیش یار آماده است
از قوافی نی نشاطم یا که از ردف و روی
جز دو سجعم از غزل کان ساده است و باده است
حال دانش زین دو بیرون نیست اندر روز وشب
دل بکاری داده است او یا بیاری داده است

(۱۰۴)

پیش گل رخسار تو گلبرگ تری چیست
با غالیهٔ موی تو مشك تتری چیست
بس قهقههٔ کبك شنیدیم ز کهسار
با خندهٔ تو قهقههٔ کبك دری چیست
آن روی پریوار بر اصحاب عزایم
بنموده و گوئید که تسخیر پری چیست
افسوس ندانست بشر در همه ایجاد
مقصود حق از خلقت ذات بشری چیست
با اینکه تو خود مظهر اسماء وصفاتی
ای بی‌خبر از خویشتن این بی‌خبری چیست
با فاخته گوئید که ای عاشق بیدل
چون برسر سروی دگر این نوحه گری چیست

از بلبل شوریده بپرسید بهاران
چون وصل گلت هست خروش سحری چیست
لیلای تو با ابن سلام است هم آغوش
مجنون به بیابان ، دگر این دربدری چیست
بالای بلند گل من سرو مخوانید
ای اهل نظر اینهمه کوته نظری چیست
از هجر کنم نامه بطول شب هجران
گوید مه من نامه بدین مختصری چیست
گوئید بمنصور اناالحق زن حلاج
چون محرم یاری دگر این پرده دری چیست
دود دل دانش بشب و روز بر افلاك
ای آه دل سوخته آن بی اثری چیست

(۱۰۵)

آن بنده که راضی بقضا نیست چرا نیست
بر حکم قضا آنکه رضا نیست چرا نیست
ای بار خداوند عطا بخش نگویم
بر درگه تو چون و چرا نیست چرا نیست
لیك این سخنم هست که جان داده عشقت
گر مستحق فضل و عطا نیست چرا نیست
امروز عجب نیست گرفتار بلا را
آنکس که گرفتار بلا نیست چرا نیست
خلقی همه گویند که در یار وفا نیست
ایکاش بگویند وفا نیست چرا نیست
بوی سر موی گل من گر بسحرگاه
همراه توای باد صبا نیست چرا نیست
اندر پرت ای نامه رسان مرغ سلیمان
گر نامهٔ بلقیس سبا نیست چرا نیست
مرغان همه در صبح به تسبیح و به تهلیل
آن بنده که در ذکر خدا نیست چرا نیست

گوئید بدین قوم که در رنج خمارند
گر میکده در شهر شما نیست چرا نیست
قسام ازل ظلم نکرده است به قسمت
ور عدل بود آنکه رضا نیست چرا نیست
ما رندو خراباتی و دیوانه و سرمست
آنکس که در این شهرچو ما نیست چرانیست
ای شاه جهان در حق این بندهٔ خاصت
گر لطف رئیس‌الوزرا نیست چرا نیست
دانش همه مستانه بخم خانه و ما را
بر گوی در آن‌مصطبه جانیست‌چرانیست

(۱۰۶)

سحر کنند خراباتیان دعای بقایت
که باد میکده ایمن ز حادثات بنایت
بلب نه دسترسم هست و دست بوس نیارم
اجازتی که بخاك اوفتم به بوسهٔ پایت
تو کاروان‌گه شبگیر خوش بود که برآئی
از آنکه‌یار در آید خوشم ببانگ درایت
بانتظار که یك نامه پیك من برساند
جواب آن بمن آرد جواب روح فزایت
چنین نبود گمانم که گفته نامه‌رسانم
چه پیکهاست رسیده چه نامه هاست برایت
چنان حلاوت گفتار باشدت که بعاشق
بمزد دادن دشنام واجب است دعایت
چه خصلت است که نومید کرده عاشق بیدل
بتابی ار که ز کس روی، ننگری بقفایت
ز آب کوثر و تسنیم یا ز خاك بهشتی
بحیرتم ز چه آب و گل آفریده خدایت
سزد که خاك بچشم رقیب سنگدل تو
که او بسنگدلی گشته است راهنمایت

براستی عجب آید مرا بس از چمن آرا
که چون زباغ شدی بر نشاند سرو بجایت
تو دانش از نعم شاه دائمی به تنعم
که خوانده است بخوانت که برزده است صلایت
اگر چه دور ز شیرازم آن نمونهٔ جنت
ولی هوای مصلی ز دل نرفته هوایت
کجاست نافهٔ آهوی چین که همسری آرد
بمشك چین سر زلف و موی غالیه سایت
علاج محنت عاشق بصبر هست و تحمل
دلا ز درد چه غم چون معیّن است دوایت

(۱۰۷)

دل ز بی مهری جانان بسی اندر تعب است
بین بمرگش بگرفته است که راضی به تب است
بی وفائی بتان از اثر آب و گل است
هان مپندار که از تربیت اُمّ و اَب است
عاشقی را که بود آرزوی دیدن دوست
غالباً موت ارادیش نکوتر سبب است
راه بر مقصد خود طالب مطلوب برد
به حجاز و به یمن یا که بشام و حلب است
گاه اگر روی ز عاشق به نهفت
آن نه پوشیدن روی است که حسن طلب است
شب ما روز شود گر تو رخ افروز شوی
ور که پوشی تو ز ما روی بما روز شب است
پیچ و تاب و خم و آشفتگی اندر سر زلف
عجب اندر عجب اندر عجب اندر عجب است
واعظ اندر رمضان منع تو از باده کند
نیست ماه رمضان غره ماه رجب است
شمر بوسه بپایان شد و دل خواست دگر
این تمنای دل از یار خلاف ادب است

رمضان آمد و در میکده ها شور و نواست
که اسیر خم خمخانه عصیر عنب است

(۱۰۸)

دلم چو مرغ هوا دائماً بپرواز است
بزلف یار چو افتد بچنگل باز است
چو گوش ودل همه شیرین به‌بیستون دارد
ز لحن باربدش گوش کی بر آواز است
ز جان سپاری مجنون و کوهکن نه عجب
هر آنکه بر سر او عشق تاخت جانباز است
چرا ز قند لبت گشته کام جان شیرین
اگر نبات بمصر و شکر به اهواز است
مرا بمستی و رندی فقیه عیب مگیر
که عیب کس نکند عارف ار نظر باز است
تو نیز گه می جلفا بخواه و شاهانی
شراب خلر شیراز اگر چه ممتاز است
بباغ بر قد سرو روان خود نازم
که پیش سرو چمن این چنین سر افراز است
ز زنده رود و صفاهان دگر سخن نکنم
صفای باده به بند امیر شیراز است
بآب زنگی و رکنی از آن خوشم دانش
که‌روح بخش وفرح‌آور است‌وجان ساز است
بخاك سعدی و خواجو وحافظ ار گذری
بذوق مقدم تو روحشان بپرواز است

(۱۰۹)

نبینم گر امروز روی عنایت
بماند بدل آرزوی عنایت
بهر روزو شب درپیش دیده ودل
بهر جاست در جستجوی‌عنایت
اگر جمله غلمان جنت دهندم
شتابم از آنان بسوی عنایت
گل باغ بویم از آن در بهاران
که دارد گل باغ بوی عنایت
مبارك صباحی و خرم بهاری
که چشم من افتد بروی عنایت
کنم دیده روشن صبا گر غباری
بچشم آرد ازخاك کوی عنایت

جهان داشتی گر که دانش بدادی
بهای یکی تار موی عنایت

(۱۱۰)

در رهش افتاده بودم یار از من بر گذشت
من شدم از حال و بر من حالت دیگر گذشت
جان چه خواهم این تن خاکی من در خاك باد
کآتشم در دل گرفت و آبم از سر در گذشت
کی برد جان‌را ز غرقاب از تشبث بر حشیش
چون غریقی را بدریا موجها از سر گذشت
سالکا طی منازل کن که واصل اندر آب
چون بساط افکند از دریای پهناور گذشت
پای بند سوزنی در چرخ چارم گر نبود
بایدش روح الله از سدره بسی بر تر گذشت
اشهب ملکش بزیر ران و دولت همعنان
زاد ادهم بهر تاج فقر از افسر گذشت
شیر مردان گر بخون غلطان شهادتشان نصیب
به که تا گویند آن بیمار در بستر گذشت
این جهان کهنه رباطی دان دو در کاین کاروان
چونکه از یك در درآمد از در دیگر گذشت
میکشان بشکست سنگ محتسب مینای می
بنگرید آیا چه بر ساقی و بر ساغر گذشت
بر گذشت اسکندر از بالین دارا گاه نزع
آسمان بر گو که بر بالین اسکندر گذشت
دیدم از شیراز و کوفی مسلکان ملك فارس
آنچه اندر شام بر اولاد پیغمبر گذشت

آنکه گوید در کمك بر خر ببندد بار ها
زیر بار مانگیرد از پلش چون خر گذشت

(۱۱۱)

غرض ز نقشهٔ این کارگاه هستی چیست
در این کرات معلق بلند و پستی چیست

چو ماسوا همه محو تجلیند و ظهور
بناز شاهدی آن بپرسش الستی چیست
ز آشنا ببریدی نگویمت که چرا
دلیل آنکه به بیگانه عهد بستی چیست
براهت آهوی مشکین هزار صیاد است
نشاط و رقص که از دام ما بجستی چیست
شراب در قدح افکن قلندرانه بنوش
بچشم یار نظر کن ببین که مستی چیست
ز زهد اگر بتن آسائی بهشت خوشی
تو خود پرست چه دانی خدا پرستی چیست
چو پا برون ننهد از گلیم خود دانش
دلا بطرهٔ یار این دراز دستی چیست

(۱۱۲)

به ابروی تو که خونریز تر ز شمشیر است
مقاومت کند این دل مگر دل شیر است
تو تیغ ساز بشمشیر خویش آب مده
که خون صافی ما بهر آب شمشیر است
طبیب در پی این درد بی علاج مکوش
نجات بخش تنم را که دل زجان سیر است
بخون خویش چنان تشنه ام من ای قاتل
که هرچه زود بیائی بکشتنم دیر است
مگو بخون شده دانش دلی ز مژگانی
بخون طپیده غزالی به پنجهٔ شیر است

(۱۱۳)

بر آن دو چشم خواب ز هر باب خوشتر است
بد مست را اگر ببرد خواب خوشتر است
اجماع دوستان همه جائی نکوست لیك
در بزم یار قلت اصحاب خوشتر است
ساقی و دور جام بهر جای خوش بود
در اجتماع دورهٔ احباب خوشتر است

(۱۱۴)

بوسه نتوان گفت که بر قیمت جان نیست
انصاف چو بر قیمت جانست گران نیست
جز موی میان تو که حرفش بمیان است
در مجمع عشاق تو حرفی بمیان نیست
با سرو قدت گو چکنم سرو لب جوی
چون سرو لب جوی چنان سرو روان نیست
در کار بود گردش چشم تو در این کار
این فتنه گریها همه از دور زمان نیست
در میکده میگفت یك از باده فروشان
می میخور و انگار که ماه رمضان نیست
آزرده دل از بسکه از این دور جهان شد
بیزارم و پندارم از این پس که جهان نیست
بوسیدن دست تو ام ای شیخ ریائی است
پنهان چکنم راز درون کز تو نهان نیست
این معجزه و ساحری اندر سخن تو
دانش سخنت شاعری و حسن بیان نیست

(۱۱۵)

به پیش چشمهٔ چشمم کیش نمودی هست
سی و سه چشمه پلی گر بزنده رودی هست
مرا چو رشته هستی زیکدگر بگسیخت
کجا بجامهٔ جان مانده تار وپودی هست
اگر چه بس بخطا رفته است آنکه بگفت
پس از عدم نه تصور شود که بودی هست
گمان کنیم پس از نا امیدی بسیار
برای گریه عاشق امید سودی هست
سحر چو آه دلم راه آسمان بگرفت
ز خواب بر شده دلدار و دید دودی هست
حکیم گفته و ما خود به تجربت دیدیم
بهر فراز جهان بنگری فرودی هست

هنوز اهل صفا صوفئی ندیده مگر
که برروان وی از اصفیا درودی هست
زبان عاشق و معشوق محرمی داند
جز این زبان بمیان گفتی و شنودی هست
نوای عشق سحر میشنو که تا دانی
در آسمان ز ملایك چنین سرودی هست
چرا برقص نه یاران و میگساراننذ
بمجلسی که در آن چنگ و تارو رودی‌هست
زسبز طارم مینای چرخ چشم بدار
گمان‌مدار که یك گنبد کبودی‌هست

(۱۱۶)

دلدار باز عادت دیگر گرفته است
عاشق کشی که داشت هم از سر گرفته است
بر این دل صنوبری ما چها رسید
تا ماه را فراز صنوبر گرفته است
دانش بکنج عزلتی ار آرمیده است
هر گز گمان‌مکن‌ز تو دل‌بر گرفته است

(۱۱۷)

چرخ غم ار ندهدم کار دلازار نیست
یار بیازاردم چرخ دل آزار نیست
طرف حریم دل آر روی بدان در گذار
بین که بجز روی یار بر در و دیوار نیست
جور کشیدن ز دوست سنت عشق و نکوست
روی کلامم بدوست با دگران‌کار نیست
قد قیامت خرام بر بفرازو خرام
صبر دلم شد تمام تاکه برم یار نیست
بار متاع هنر رو بدر شاه بر
ز آنکه در این بوم و بر هیچ خریدار نیست
سرّ حقیقت بدار تا نکشندت بدار
عاشق منصور وار حافظ اسرار نیست

تا بـچمن گل بجـاست مرغ بشور و نواست
بلبـل عاشق کجـاست گل چو بگلزار نیست
عشق ز خروار ها گـر بـنهد بـارهـا
تجربه شد بار ها دوش گـران بـار نـیست
باده و رطـل گـران طـبـع مـن آرد روان
شعر سرایم چسان طـبع کـه سرشار نیست
از پی تحسین من کس نگشاید دهن
تا که نیارم سخن مایه پدیدار نیست

(۱۱۸)

زده دوش چند ساغر لب لعل مـی پـرستت
که عیان خمار دوشین ز دو چشم نیم مستت
ز شکار یك جهان دل سزد ای شکـار افکن
کـه سراسر جهـان را بدهند نـاز شستت
چه گرانی ای سر مو تـو بدوش یـار داری
که مشاطه شد ز شانه همه‌دم پـی شکستت
بشکنج زلف جانـان کـه صبا گـذر نیارد
مکن این دراز دستی کـه نیاید آن بدستت
بـکمـند بس دلیران بفتـاده‌ای تـو ای دل
چه کـمند بود زلفش کـه بدان گرفت‌و بستت
بچنان علو و رتبت کـه بر آسمان بـبـردت
چـه سبکسری بکردی که زمان بداشت‌پستت
تـو بـه نـغمـهٔ الستی بـبلا مرا فکندی
بیکی بلی کـه گفتـم بجواب آن الستت
همه آهوان چین را تـو اگـر بدام آری
نرسد بدین غزالی که کنون ز دام جستت
زچه بنده‌ای‌چو دانش تو ازآستان برانی
که ز بندگان درگه همه‌عمر بود وهستت

(۱۱۹)

بیاد یار خوشم کز فـراق او دل خست
رهم بباغ گل ار نیست خوشدلم گل هست

برفت از بر من یار همچو جان عزیز
فغان که عمر چنان تیر بر گذشت از شست
بهر کریوه و شهر و دیار کردم روی
ز پا فتادم و مطلوب من نیامد دست
کجاست منزل سلمی که در بیابانش
چه خار های مغیلان بپای دل بشکست
مخوانش اهل طلب آنکه او ز جان برخاست
مخوانش اهل طلب آنکه او ز پا بنشست
چه روز ها که بدین رود ها گرستم زار
چنانکه اشك من و جویها بهم پیوست
گشاده گی زفلك نی در این سراچهٔ تنگ
دریم بر نگشوده هزار در بر بست
ز مردم آنچه بدل آتشم رسید بروز
عیان ز مردم چشمم بشامگه بر جست
بسا شبم گذرد دانشا به بیداری
که سر بزانوی من بر نهد شبی سرمست

(۱۴۰)

این جهان چون پل بشکسته وبس پر خطر است
هر گرانبار تر اینجا خطرش بیشتر است
سالکان کهن آزرده نی از رنج سفر
رنج بسیار کشد سالك اگر نو سفر است
ای تو شب خفته به محمل بدمید اختر صبح
سر برون آر که هنگام نماز سحر است
عجب از صوفی وقتم که شود رهبر خلق
چون دلیل تو شود آنکه ز خود بی خبر است
هر دو را گر چه ز یك آتش سوزان بدل است
سوز مجنون دگر و غصه لیلی دگر است
بر تهی دستی عاشق چه زنی طعنه رقیب
گر که چیز دگرش نیست بجان راهبر است

سحر آهسته بخلوت شو و زاری کن از آنك
آن اذانها که ببام است نیش آن اثر است
دیده را روشنی از خاك در دوست بود
هر که ز آن کحل به چشمش نرسد بی‌بصر است
منجلی دل نشود تا ز پی تابش فیض
راه انوار حقیقت نه از آن رهگذر است
چون‌زمین سخت‌و پیش‌سنگ و بدور است از آب
هر نهالی که نشانند در آن بی ثمر است
اشك دانش چو برخ دید بدان گوشهٔ چشم
گفت دارم نظری لیك درآن هم نظر است

(۱۳۱)

بگفت یار بعاشق مگر ترا جانست
جواب داد که جان هست وبهر جانان است
تو با مجاهده جان را ز دیو نفس رهان
که همچو رستم دستان بدست اکوان است
بمقصدی نرسی بر مراد پی نبری
از آنکه این ره بی منتها بیابان است
رسید پیری و دور جوانیت بگذشت
حساب عمر نگهدار کآن به پایان است
گناهکار سر افکندهٔ مُقِرّ ذنوب
ز شرمساری خود مستحق غفران است
درازی شب هجر وسیاهی شب هجر
برلف یار بماند نه شام هجران است
عجب مدار که زخم دل از علاج گذشت
عجب تر آنکه دل اندر امید درمان است
کجا بتافت چو من بنده سر ز فرمانت
اشارت ار که ترا جان و دل بفرمان است
ز شیخ آنچه در اوقاف گفت می نپذیر
در او نه صدق ابوذر نه زهد سلمان است
نداده است بیوسف رخی چو دانش دل
چرا چو آن دهن‌آلوده گرگ کنعان است

(١٤٢)

بروشنی رخت آفتاب خاور نیست
چو روشن است به چشمت چرات باو

برابر ار بگذارم جهان و موی ترا
یقین که با سر مویت جهان براب

نه ساقی از بر ما دور و نی تهی میناست
چراست نوبت ما ساقیا بساغر

ز روح بخش لبت روح پروری نه عجب
که نوش لعل تو ز آب حیاب کمتر

چو زمزم است دهانت بدار سیرابم
که این ثواب تو کمتر ز حج اکبر

شب است و چشم براه وصال دوخته ام
برو فراق که صبرم ز دوست دیگر

بلوح سینه چو طرح خیال می فکنم
بغیر نقش تو در خاطرم مصور

بغیر نیروی عاشق که بار عشق کشد
که حمل بارگران کار هر دلاور

اگر که رخش نباشد بسم خاره شکوف
بزیر رستم دستان دگر تکاور

نهنگ نیل بود کو زند بدریا دل
به نیل غوطه وری کار هر شناور

چگونه شرح دهم حال بی قراری خود
که هر که بشنود آن گویدم که باور نیست

(١٤٣)

آن صف شکن که موی بتان را شکست کیست
بر آن شکسته طره دل ما به بست ک

بس دام هر قدم پی سالك نهاده اند
آن سالکی که یك قدم از دام جست ک

صعب است و پر مخاطره بسیار راه عشق
یا رب از این مخاطره آنکس که رست

گو شحنه را ز میکده آیند صوفیان
بنگر که هوشیار کدامست و مست کیست
هر شامگه به مسجد و میخانه بگذرم
بینم خدا پرست که و می پرست کیست
دوشینه ام ز درگه جانان ندا رسید
بر بیعت الست هر آنکس که هست کیست
گفتم به درگهت ز هیاهوی عاشقان
یاد آورد کسی که ز عهد الست کیست
تا دست حق بقائمهٔ تیغ ذوالفقار
بر بیعت نبی ندهد آنکه دست کیست
در دل گشاده بین همه در های آرزو
بر خویش آنکه اینهمه درهابست کیست

(۱۳۴)

دیگر ز کجا آمد این پیرو زردشت
کز من دل و دین برد و مرا بست و مرا کشت
دانستم از آن روی چو آتش که بر افروخت
از چیست نیایشگر آتش شده زردشت
موی تو بر روی تو دائم بسجود است
ز آنست دوتا گشته و خمیده ورا پشت
ای شوخ دلارا ز چه از ما نه ترا یاد
و این عاشق شیدا نکند هیچ فرامشت
تو سوی من آئی بنهم جانت فرا پیش
من زی تو گرایم ببری دست فرامشت
قانع بیکی بوسه از آن قند لبانم
آنقدر که کس می‌بزند بر نمك انگشت

(۱۳۵)

ما را چه غم از جان که سر جام سلامت
در حال غمم بادهٔ گل فام سلامت
گر لشکر غم بر سر ما تاختن آرد
در پای خم باده سر جام سلامت

در باغ و چمن سرو و گل ار نیست نباشد
سرو قد معشوق گل اندام سلامت

آنرا که بود نام و نشان ما نشناسیم
آنکس که بود ننگ وی از نام سلامت

بوسی ز لب یار دلم کرده تمنا
گر در ندهد تن سر ابرام سلامت

دانش تو در آغاز سلامت روی آموز
تا در دو جهان باشدت انجام سلامت

این طرفه غزل نیز مهیاست که گویم
شاهنشه دین خسرو اسلام سلامت

(۱۳۶)

دلبرم از دلبری همسر و ثانی نداشت
گر بوفا داریش دل نگرانی نداشت

بی قد موزون یار شعر نه موزونیش
سرو روان گر نبود طبع روانی نداشت

دل که به نیروی عشق بار گران میکشد
گر که توان داشتی باز (۱) توانی نداشت

از سر زلفت صبا مشك فشان در سحر
ورنه نسیم سحر مشك فشانی نداشت

بر در حق شاه شام گر که نمی سود سر
صبحگهان تار کش تاج کیانی نداشت

زنده و جاوید بود باغ ز باد بهار
باد بهار ار ز پی باد خزانی نداشت

ز آهوی چشم بتی بر گله چوپانیش
شیخ بصنعا ز پیش خوك چرانی نداشت

درد نهانی بجست از دل دانش طبیب
جز غم هجران یار درد نهانی نداشت

خواست به پیرانه سر عشق بیارد بسر
حیف که در بازویش زور جوانی نداشت

---

۱ سستی

گر سخنم می نبود پایهٔ علم و ادب
علم و ادب از نخست‌هیچ مبانی نداشت

چون بنظر آیدت چند فسوس آوری
بینی اگر مصحفی سبع (۱)مثانی نداشت

(۱۴۷)

بتا سپردن جان در ره‌تو مشکل نیست
ولی چسان دهمت دل چو بنگرم دل نیست

نه ز اختران‌و نه‌زاختر شناسم اقبال است
مرا چو طالع میمون و بخت مقبل نیست

ز هجر یار بدرگاه دوست دست بر آر
که ات علاج بجز ذکر رب سهل نیست

دلا تو عشق و صبوری بهم موازنه آر
چو وزن هر دو بر آید یقین معادل نیست

چرا که پرده ز محمل بر افکنی یارا
چو یار پرده‌گی اندر میان محمل نیست

اگر چه کشتن عشاق سنت ازلی است
ولی ببارهٔ ما و تو حکم شامل نیست

بدرگهت شدم این بنده جان نهاده بکف
قبول پیشکش ای خواجه کن که قابل نیست

نماز شام اگر چه رسیده است هنوز
در آسمان مه و خورشید بین مقابل نیست

شراب شامگهی بر خلاف شرب صبوح
نه فوت میشودش وقت امر عاجل نیست

تو رهروی ز چه شیخ طریق مینامی
کسی که نو سفر است و هنوز واصل نیست

کمال یاب و پس اهل طریق کامل کن
چه سان کمال ببخشد کسیکه کامل نیست

بهر ضیاع و عقاری ز مال عمالی است
بمال وقف کسی همچو شیخ عامل نیست

---

۱ ـ سورهٔ حمد

بخواستم که کنم سد باب هستی را
دریغ‌ودرد که‌در دست‌خشت‌با گل‌نیست

(۱۲۸)

یکبار نظر هر که بر آن چهره در انداخت
خوبان جهان را همگی از نظر انداخت
ساقی الستی چه به می ریخت که ما را
تا شامگه حشر ز خود بی‌خبر انداخت
آن وادی عشق است که جز طایر تسلیم
هر مرغ که آنجا گذر انداخت پر انداخت
من کشتهٔ شمشیر نیم کشتهٔ آنم
کامروز مرا وعده بروز دگر انداخت
از فتنهٔ دور قمری نیستم ایمن
ز آن هالهٔ مشکین که بدور قمر انداخت
با مدعیان گر بنشینی نخورم غم
بس آینه دوران بکف بی بصر انداخت
یعقوب ترا دید که با هجر پسر ساخت
عشق تو پسر را ز دو چشم پدر انداخت
از چشم تو و آن صف مژگان بهراسم
با مست که گفته است توان پنجه در انداخت
هر ناوک دلدوز کز آن دیده بدل شد
چندانکه‌بنالیدم از آن سخت‌تر انداخت

(۱۲۹)

سر موئی در این عالم بلا نیست
که بینم قسمت اهل ولا نیست
بکش باده که سعد و نحس اکبر
بجز سری از اسرار قضا نیست
شموسی میکند این چرخ توسن
ولی او را عنان در دست ما نیست

مگو شادیت چون شد غم چرا هست
که در کار خدا چون و چرا نیست
کدامین ذره دانش ز آفرینش
که در آن تابش نور خدا نیست
عجب تر آنکه آن ذره از آن نور
چنان خورشید و نور از هم جدا نیست
تجلی کن بقربانگاه جانها
کدامین جان که در راهت فدا نیست
صباح آمد نیامد بوی مویش
مگر اینجا گذرگاه صبا نیست

(۱۳۰)

باید که بوسه ها ز لبش دم بدم گرفت
دانش گرفت بوسه دریغا که کم گرفت
در چنگ داشتم همه شب تار موی یار
تا چنگ زد خروش و ره زیر و بم گرفت
ما را ز عشق جای بکوی تو داده اند
گر زاهد از عمل ره باغ ارم گرفت
سست ار نه پای دل سر ره سخت چون بما
روز الست یار در اول قدم گرفت
نقاش صنع نقش میان تو تا کشد
با دست خویش یك سر مو از قلم گرفت
بر شکل ابروی تو چو مه ساخت جلوه گر
پشت هلال چرخ از این روی خم گرفت
بسیار غم بجای نشاط است بر دلم
کی دیده ای نشاط بدل جای غم گرفت
مشاطه خواست بر رخت آرایش نوی
آینه پیش روی جمال قدم گرفت
لرزد بجان کبوتر دل تا که چشم تو
تیر از برای کشتن صید حرم گرفت

ساقی نه جور (۱) خواست که هر روز جام‌ما
لبریز تر ز هفت خط جام جم گرفت
دانش هزار ساله هستی چه سود تست
ناچار بایدت ره ملك عدم گرفت
برقصد ترکتاز تو خونریز چشم اوست
باید دلا که از خط حسنش رقم گرفت

(۱۳۱)

بجام از چیست دستت آشنا نیست
مگر این دور ساقی دور ما نیست
نشان درد سر از می گر چه گویند
حرام آمد می و در آن شفا نیست
خدا را بی گنه خونم مریزید
که در شرع مروت این روا نیست
چگویم با تو ای ناصح که دانم
دل تو چون دل من مبتلا نیست
خدا را کاروان منزل مگیرید
بشهری کاندر آن بوی وفا نیست
مجوی از ناکسان آئین مردی
که در پر زغن فر هما نیست
ز هجرانش میاور پیش من نام
که در گوش من این نام آشنا نیست
خمار آلوده می آئی تو دانش
مگر میخانه‌در شهر شما نیست

(۱۳۲)

آن اول یکتائی کت تالی و ثانی نیست
چون از تو نشان پرسند به‌زامینت‌نشانی‌نیست
مانات که صورتگر آن صانع کل دانم
صورتگریئی‌چونان در خامهٔ مانی نیست

۱ ــ ازهفت خط جام جم

پیوسته طلب میدار آن دولت باقی را
بر ملك بقادل بند ملکی است که فانی نیست
من کشته شهید عشق جامه کفنم باید
غسال مرا حاجت بر برد یمانی نیست
گر چه بدهان مهرت کز ما بزبان ناری
دلشادم از این جانا مهر تو زبانی نیست
جلفائی و شانی نیست خلاری شیرازی
مانند خلاری جلفائی و شانی نیست
من بوالفرج عصرم فضل ار نه مقدم راست
گفتار بدیع من کمتر ز اغانی نیست
ز انواع سخن رانی منبر چو بیارایم
خوش گرم کنم مجلس افسوس که بانی نیست
سیلی که برود افتد آبی که بجوی آید
چون شعر روان تو دانش بروانی نیست
یك قوم بر آنستند کاشوب ز چشم تست
قوم دگر این گویند کاین کار فلانی نیست
گویند یکی بوسه بر قیمت جان بستی
صد شکر بملك ری امسال گرانی نیست

(۱۳۳)

اگر که گل ببر روی چون گلت خجل است
یقین ز تنگ دهان تو غنچه تنگ دل است
سرشتت ار که نباشد ز آب و خاك بهشت
ندانما که بنای تو از چه آب و گل است
شنیدی ار که کسی جان براه جانان داد
ملامتش نتوان کرد کار کار دل است
تو در بهار قد افراختی بباغ و هنوز
به پیش سرو قدت سرو بوستان خجل است
وصیتم گه مرگ این بود بقاضی شرع
هر آنکه ریخت مرا خون ز خون من بحل است

ز تابشی پر پروانه شب اگر سوزد
به بین بشمع که شب تا بصبح مشتعل است
میان عاشق و معشوق انفصال مجوی
که در میانه چو اشراق هردو متصل است
اگر که عاشق صادق ز خویش بی خبریش
نه عاشق است کسی کو بنفس مشتغل است

(۱۳۴)

با روی دل فریبت مه را برابری نیست
این دعوئیی‌است روشن محتاج داوری نیست
از بندگان دیرین ای خواجه رو مگردان
این رسم و خو بگردان کاین بنده پروری‌نیست
ای زاهد ریائی دکان زهد بر بند
بر این متاع کاسد امروز مشتری نیست
میخانه ها ببستند خمهای می شکستند
ای میکشان بکوشید این‌کار سرسری نیست
ای بت بدین شمایل نقش کدام صنعی
کاین طرز بتگریها در طرح آزری نیست
ای ماهروی از مهر بنواز عاشقان را
هر چند دلنوازی آئین دلبری نیست
سحر بیان نمودی دل از جهان ربودی
این ساحریست دانش‌طرز سخنوری‌نیست

(۱۳۵)

شیرین تری اگر چه بکامم ز قند نیست
گفتم مکرر این چو لبت دل پسند نیست
جانا بهای بوسه در آخر سخن بگوی
ما را مجال و حوصلهٔ چون و چند نیست
ای دوست بر نثار قدومت مرا بدست
جز جان ناتوان و دل مستمند نیست
زلف تو گر کمند نه زنجیر خوانمش
زنجیر اگر که نام گذارم کمند نیست

از زلف یار بگذر و ترک علاقه کن
گر اندر این معامله پایت به بند نیست
پند از جهان به تجربه و اعتبار گیر
به ز اعتبار و تجربه ات هیچ پند نیست
دانش جوانی آر و ببر پیری از نظر
عمرت هنوز بیش ز هفتاد و اند نیست

(۱۳۶)

بپای سرو یکی سرو قد دلجوئی است
بعشق سایه سروی که بر لب جوئی است
هر آنکه گوشه گرفت از جهان و خلق جهان
بچشم خلق عجب رند عاقبت جوئی است
مشاطه شانه مزن تار زلف او مفشان
که در گسیختن دل بیك سر موئی است
سرود مطرب اگر نی نوای عشاق است
چرا بمجلس مستان چنین هیاهوئی است
طلوع مهر رخش باید ار ز مشرق جان
چرا چو در نگرم تافته زهر سوئی است
چو خون عشق بیاهیختش بخاك لحد
ببوی تربت دانش که مشك خوشبوئی است
بخواهی ار پی شیرین سخن شکر شکنی
شنو ز طوطی طبعم که خوش سخنگوئی است
برند شعر روانم همه بدیوانها
چو آب وقف که هر صبح و شام درجوئی است

(۱۳۷)

تعلیم علم را بشر از بوالبشر گرفت
میراث خویش هر پسری از پدر گرفت
از علم آدمی همه جن و ملك برشك
سهم السعاده ز ازل چون بشر گرفت
هر مقبلی که او قدمی پیشتر نهاد
قسمت ز مقسم قدر او بیشتر گرفت

پوشید یار چشم ز ما وز نظر فکند
آیا چه زاین معامله اندر نظر گرفت

جز ما که حاصل از عمل خود نبرده ایم
هر کار پیشه از عمل خود ثمر گرفت

عاشق کشی که یار ز یادش برفته بود
بازش بخاطر آمد و آنرا ز سر گرفت

از چار سوی راه هنرمند بسته شد
گوئی که چرخ راه بر اهل هنر گرفت

از این سفر چه داد فراموشیش که یار
نی یاد ما نمود و نه از ما خبر گرفت

گر مرغ روحم از قفس جان نجات یافت
بینی چه سان باوج سماوات پر گرفت

دانش چو یار با تو مده دل بدیگری
عاشق نه آنکس است که یار دگر گرفت

(۱۳۸)

ای مه این سیزدهم روز ز ماه صفر است
ای مه چهارده این نحس و نه گاه سفر است

همه دانند بسی روز نخستین ربیع
بهتر از سیزدهم روز ز ماه صفر است

گو بصیاد خدا را ز قفس در بگشای
چون به پرواز شود مرغ که بی بال و پر است

دل عالم که پریشان شده زان موی بروی
آن نه از تست که از فتنه دور قمر است

گر شمیم سر زلف تو نیاورد صبا
بس پریشان و بیاشفته دل اندر سحر است

چون خبر های جهان یکسره در بی خبریست
خوش بدرویش که ازحال جهان بی‌خبراست

منکران را نشود گرم دل از وعظ و مقال
پتك بر آهن سرد آنچه زنی بی اثر است

اولیا گر چه خود اثنا عشر ستند ولی
خاتم قائم بالحق ولی منتظر است

سالکی گر ره سر منزل مقصود بخواست
تیه حیرت نسپارد که از این رهگذر است
نظری گفت در این حال بحال تو کنم
شب‌بمستی‌سخنی‌رفت‌ودر آن‌هم‌نظر است

(۱۳۹)

با تو گر یار دلا یك جهت و یکدله نیست
عشق بازی چنین بی غم و بی غائله نیست
پای بختم چو بهر راه و بهر جا بگل است
پا مکش از سرم ای دوست که جای گله نیست
بندم ای یار ز کوی تو اگر بار سفر
به مصحف دهیم توشه ولی راحله نیست
کوه سیمین تو چون متصل آید بکمر
که فزون از سر موئی بمیان فاصله نیست
نسبت موی خودو عنبر سارا تو بجوی
تا بری بوی تو خود عنبر ازاین سلسله نیست
سرمهٔ چشم کند نازت از اندازه برون
سرمه دانی است که‌جزناز در آن‌مکحله نیست
دفتر حسن ترا تازه خطی بر زده اند
سر نه پیچم من از این خط که خط‌باطله‌نیست
مرغ کم حوصله بی دانه بماند بنگر
حال آن تنگدلی را که در او حوصله نیست
از پس مرگ کریمان به کرم فاتحه‌خوان
شاعران تا که بدانند امید صله نیست

(۱۴۰)

سخن بخلوت اگر شد ز یار پروا نیست
که خوانم آفت جانهاش لیك تنها نیست
چگونه مردم چشمم شناوری نکنند
که از برای شنا به ز آب دریا نیست

ز پای تا بسر آن تن بچشم خود دیدم
ز نقص و شایبه موئی در آن سراپا نیست

کنون که از پی هجرم دهی نوید وصال
وفا بوعده کن امروز صبر فردا نیست

ببوسهٔ دل من شاد آر و جان بنواز
که از لب تو مرا بیش از این تمنا نیست

چرا بروی تو برقع به پیرهن تن شمع
ز سوختن من و پروانه را چو پروا نیست

مباش در پی آباد یا خراب جهان
که اعتبار بویران سرای دنیا نیست

تو نفس کار گر دیو خوان و بیگانه
که اعتماد بجانو سیار(۱) دارا نیست

تو کشف رمز فلك را ز فکر عارف خواه
که بر ستاره شمر حل این معما نیست

ببر گ گل بنوا بلبل ار بود دانش
تراچه شورچوبر گ‌ونوامهیانیست

(۱۴۱)

چو آتشهای عالم بر دل ماست
من و پروانه را ز آتش چه پرواست

بکویت گر هجوم عاشقان نیست
سحر گاهان بگوشم این چه غوغاست

بپای افکن سر گیسوی پرتاب
بگردن گیرم آشوبی که بر پاست

چرا غوطه ورید ای مردم چشم
در این دیده که می بینید دریاست

دلا ز آشوب زلفش بر حذر باش
شب است و رهزن اندر قصد کالاست

بباغم چشم بر بالای سرو است
ولیکن چشم دل بر سرو بالاست

۱ ـ نام یکی از امرای دارا که با اسکندر ساخت و بدارا خیانت کرد

بشیدائی نشید مرغ برخاست
عجب دارم از آن دل کان نه شیداست
تو از فردای خود اندیشه میکن
چو دانی از پی امروز فرداست
بمصر این گفت یوسف با زلیخا
چه شهراست این که عشقش حکم فرماست
بگفت امید در یوسف نگیرد
از این آتش که بر جان زلیخاست
مکن زین بیش بر صبر امتحانم
شکیبائی دگر یارانه یاراست
جز اینت عیب دیگر نیست دانش
زبانت در سخن بس بی مهاباست

(۱۴۳)

تا که رفتی از برم من دور گشتم از برت
از تو ماندم بی خبر ای دل چه آمد برسرت
ای کبوتر نامهٔ پر خون دل در پر مدار
نامهٔ پر خون دل خون می فشاند از پرت
گر رخ افروزی ببام آری بشام چارده
فرق نتواند نهادن کس ز ماه انورت
یار عهد مهر بست و مژده روز وصل داد
دارم امید ای شب هجران نه بینم دیگرت
رهروا اندر سلوکت آن بیابانها به پیش
کای بس اندر پیچ وخمها گم کند ره رهبرت
هر توانگر را چو بر درگه گدایان میروند
ای که در حسنی توانگر من گدائی بر درت
در طریقت تا توانی دیده بر دوز از نظر
کآتشی بر میفروزد عشق در خشك و ترت
بر لب جوی و بساط سبزه بنشین باده نوش
سایهٔ ابر بهاران کم مبادا از سرت
ای بت من مرترا جان است وجان بخشی ترا
چیست نسبت با بت بی جان صنع آزرت

نقش رخسارت چو بیند و آن جمال دلفریب
هر دمی بر صنع صانع سجده آرد بنگـرت
مـر تـــرا دانشوران روزگـاران دانشا
گر که حسان العجم‌خـوانـند نـایـد باورت
شعر مـن‌جانـا سرود آور کـه خواهم بشنوم
گـفتهٔ جـان پرورم را از لب جـان پـرورت

(۱۴۳)

شراب کم خورم از آنکه ام نـخوانی مست
نشایـدم به چنین حال خـوانـد پـاده پرست
بروی مـا هـمه ابـواب رزق حـق بـگشاد
نـه آنـکـه رزق مـقـدر بروی ما بر بست
چـو آتش دل درویش شعـله هـا بـفروخت
جـهـان بسوخت شراری اگر جهان برجست
میـان مـا و تـو و یـار دوش رمـزی رفـت
دلا بـگـوش مـرا گـو تـرابـیـاد ار هست
چنان که خاست ز جا فتنه ها از او برخاست
چـه فتنه هـا بنشیند اگـر بـجـا بـنشست
فـریب دانـه مـخور مرغ دل ز خـال لـبش
بـدام زلف در افـتـی دگـر نخواهی رست
دو سر گذشت گـذشتـه مـیـار در خـاطـر
حـکـایـت شب هـجـران و بـامـداد الست
در این سپنج قضا پنجه با قـضـا نـزنـم
مـرا چو عمر به هشتاد رفت و تیرازشست
تو دانشا بزبـر دست زیـر دست آزار
بگو دهی‌تـو بهر دست گیری‌از آن‌دست

(۱۴۴)

بدست ساقی مستـان چـو اولین جـام است
برای بوسه اش آخـر عـلاج ابرام است
بهر کجا صنمی بوسه ده تراست چـکـار
اگـر خـلیـل خدا در شکست اصنام است

چه حال عاشق اگر در سئوال بوس و کنار
جواب بشنود از یار کاین طمع خام است
نه مردمی بودش گر کس از شمار بشر
بسا بشکل بشر در شمار انعام است
مبر امید که هر ذره را بدوست امید
چو ذات آمده فیاض فیض او عام است
ز حق شناس قضا را نه چون ستاره شمر
که گفته است اثر در مدار اجرام است
برای دانهٔ خالت که مرغ دل ببرد
همیشه از پی مرغ پریده بر بام است
تفالی زده دانش ز عاشقی بکتاب
جواب داده بدآغاز و نیك انجام است

(۱۴۵)

برم چو آئی و بینم لبت که خندانست
بتا نمایش حسنت هزار چندانست
قبا ز تن بگشا تا مشام جان گوید
گلت به پیرهن و مشك در گریبانست
از آن به پیش که مادر بزایدت بر دید
بخواب خویش مهش طالع از گریبانست
هزار مسئله از باب عشق دل آموخت
ز نیم غمزهٔ طفلی که در دبستانست
تو رمز خویش که بامحتسب نهی ای شیخ
ز ما مپوش که حلّش نه مشکل آسانست
اگر چه تختگهان شهنشهان عجم
ز حادثات و مدار سپهر ویرانست
دلا بنای مدائن نگر که تا نگری
هنوز فخر عجم زان بلند ایوانست
نثار خاك ره شاه جان چولایق نیست
بیار چیز دگر گر ترا بجز جانست

(۱۴۶)

شیرینی ذبیب چو ضرب‌الحبیب نیست
تشبیه ناقصی است که کار ادیب نیست
لیکن توان بگفت که بعد از رطب عرب
شیرین تری بذائقه اش از ذبیب نیست
بگشا تو خود زبان که شود مدعی خموش
فحش از دهان یار چو طعن رقیب نیست
در جان سپاریش چه رود بر مریض عشق
گر دیده بر گشاید و بیند طبیب نیست
گفتی رقیب شاخ بشاخ تو بر نهد
زین دم‌بریده آنچه بگوئی غریب نیست
کی دست من بسیب زنخدان تو رسد
آیا رسد و یا که از آنم نصیب نیست

(۱۴۷)

کمان ابروی او را خدنگ مژگانست
دلا تو مگذر از این ره که تیر بارانست
چو دل ز چاه زنخدان او بر آوردم
بدام زلف در افتاد و سخت نالانست
دل من است بلاکش چو یوسف یعقوب
اگر ز چاه بر آمد اسیر زندانست
حکیم چند در اثبات واجبت برهان
حیات بخش لبش بر وجود برهانست
کسی کجاش نشاط از خورنق است و سدیر
که روز عمر بدو یوم بوس نعمانست
ز شانه گر سر زلفش فتاده بر شانه
عجب مدار تو مشاطه شانه ذی شانست
پی صبوحی یاران خوشست باده و گل
خصوص صبح بهار و هوای بارانست
مقدمی تو ز خوبان وز آن بود غزلم
هر آنچه نام تو دارد بصدر دیوانست

چه واجبست چنین دانش از شداید عشق
تحملیت که بیرون ز حد امکانست

(۱۴۸)

کسی که ساحت درگاهش این چنین پاکست
هر آنکه اهل ولا جبهه‌سا بدان خاکست
چنانکه آهوی دشت از خدنگ تو نرهد
به بینم آئی و بس کشته ات بفتراك است
سحر چو آب فشانم بدرگـهش از چشم
بجاروی مژه روبم هر آنچه خاشاك است
بسرّ ذات بفکر ای حکیم پی نبری
که درك کنه حقت ماورای ادراك است
شبان تیره چو از پیش چشم او گذری
بهوش باش دلا ترك مست و بی باك است
چنانکه شهد فشانست آب انگوری
بسلسبیل مگر غرس ریشهٔ تاك است
به تشنه تنگ مگیر از دهانت آب حیات
که این مضایقت از تشنه عین امساك است
یکی ز تکمهٔ پیراهنت برم بگشای
ببین که جامهٔ پرهیز جان از آن چاك است
دل من از لب ضحاك(۱) تست گرم نشاط
اگر چه بر سر دوشت دو مار ضحاك است
اگر ز واعظ و مفتی و محتسب در حشر
خدا حساب بخواهد حسابها پاك است
بشك فتاده ام از خوی آتشین تو من
که خلق آدم و اولاد آدم از خاك است
منه تو رحل اقامت در این جهان که جهان
ز جمع دیو و ددان وادیی خطرناك است

---

۱ ـ خندان

(۱۴۹)

در بوستان چو سرو قدت سرو ناز نیست
سرو چمن به پیش قدت سر فراز نیست
خواهد که از دهان تو غنچه سخن کند
تا باد صبحدم ندمد غنچه باز نیست
کوتاه کن حکایت زلفش چنین شبی
مانند زلف او شب یلدا دراز نیست
محمود را بعشق هزار ار جنایت است
همچون بریدن سر زلف ایاز نیست
در محنتم بروز فراق و شب وصال
غماز اشك چشم و دل از اهل راز نیست
در موقف حساب که عرض عمل دهند
امید من بجز کرم کار ساز نیست
در سجده و قعود و قیام از چه میرود
واجب اگر بگریهٔ عابد نماز نیست
مرغان دل بچنگل بازان زلف بین
مرغی مبین بچنگل دو شاهباز نیست
عاشق که جان بمقدم جانان فدا کند
میداند او که عشق حقیقی مجاز نیست
دانش که در صباح صبوحی کشد ز خم
از شیخ ومحتسب زچه‌اش احتراز نیست

(۱۵۰)

بهار و سایهٔ ابر و هوای بارانست
ز فیض باد صبا باغ عنبر افشانست
سحر ز بلبل و قمری بشاخهٔ گل وسرو
ترانه ها بشنو خوش‌که اندر الحانست
صلای خوشدلی امروز ده که فردا کار
بحشر و نشر و صراط و حساب و میزانست

ز چار سال فزون عمر باده کس نشناخت
حساب سال و مه خم بدست دهقان است
و لیك در نظر آرم طلوع این خورشید
ز چرخ خم سیمین روز ماه آبانست
دلا ز فتنه و آشوب روزگار متاب
که فضل بار خدای‌از بلا نگهبانست
بنای دین تو ز شالوده اش مشیّد ساز
تزلزلی به بنا گر فتد ز بنیانست
سدیر و کاخ خورنق چه اش بمد نظر
که خانقه بر درویش قصر نعمانست
اگر نه روی رقیب است روی قابض روح
ز دیدنش دل عاشق چرا هراسانست
بمعنیش همه اوصاف این جهان خراب
بصورتش اگر آن سوره ز آل عمرانست
بگفتمش دهمت جان بگفت جان از ماست
بیار چیز دگر گر ترا بجز جانست
بخواهد آنکه کند وصف آن دهان بزبان
کیش بیان فصاحت اگر چه سحبانست
چه مشکلات که در راه سالکان دارند
نگفته پیر طریقت که کار آسانست
چه شانه بر سر زلفش مشاطه بر زد شام
سحر بدید که مشك ترش بدامانست

شدم دو بار بدربار یار و بار نداد
هنوز خجلت دانش‌ز روی دربانست

(۱۵۱)

هر چندکه ما را ز زمانه خبری نیست
سر بسته شنیدیم که بگشاده دری نیست
چون با تو غم دل بتوان گفت که کس را
جز باد صبا بر سر کویت گذری نیست

در سایه شه شهر به امن است و سلامت
از چشم تو گر فتنه نخیزد خبری نیست

بی سیم و زری ره نتوان یافت بخوبان
افسوس که در کیسه ما سیم و زری نیست

پر ریخته ای در قفس ای مرغ گرفتار
گیرم شوی آزاد ترا بال و پری نیست

بر روشنی چشم چنین گفته طبیبم
چون خاك در میکده کحل‌البصری نیست

ما کارگر صنعت عشقیم در ایجاد
ما را بجز این مشغله کار دگری نیست

درویش گرت رتبهٔ شکر است و قناعت
در گوشهٔ عالم ز تو آسوده تری نیست

با خیل دعائی که بقلب است خداوند
گر خصم بود سام نریمان حذری نیست

دیدیم جهان مجمع صاحب‌نظران بود
امروز چه بینیم که صاحبنظری نیست

گر حسن چو یوسف بود و صوت چو داود
بیهوده در آن شهر که جز کورو کری‌نیست

دانش ز کس ار عیب بپوشی هنری هست
گر زآنکه زکس عیب بجوئی‌هنری‌نیست

(۱۵۴)

خانه صبر دل از دست غمش ویرانست
یارب این کاخ چه کاخیست که بی بنیانست

احتیاطی کن و اندر بر چشمم بنشین
سیل برخیزد ازاین‌اشك که چون بارانست

آن گهر ها که نهفتیم بگنجینهٔ چشم
چشم بر هم زده بینیم که در دامانست

کار فرمای قضا قسمت غم چونکه نهاد
گوئیا سهم جهان بر دل ما تاوانست

سجده بر کعبه رویت ز چه رو من نبرم
ابرویت قبله ما قبله نما مژگانست

(۱۵۴)

گر خونبهای جان طلبد عاشقی ز دوست
انصاف ده که جان جهان خونبهای اوست
هر جا خرام آورد آن سرو خوش خرام
مانند سایه دل همه جا در قفای اوست
چون مال دزد برده دل و جان و عقل و دین
چون کشف میشودهمه‌اندر سرای اوست
هرجا رسد بنای رفیعیش در نظر
معمار عشق بنگرد اول بنای اوست
بیمار عشق را چه دوا خواهی ای طبیب
گل قند لب رسانش که آخر دوای‌اوست
بینم ز در در آمده آن یار در سحر
کاین نغمه ام بگوش ز بانگ درای اوست
دزد دلم بجوی و ز پی شو ببامداد
بر بام دل ببین که همه نقش پای اوست
درگاه پاك شاه جهان بوسه زن سحر
آن شه که هر شهی تو ببینی گدای اوست
هرگز دلم ز امر قضا سر نتافته است
میدانم این قدر که رضایم رضای اوست
آب من و رقیب بیك جو نمیرود
جای من است در برتو یا که جای اوست
مانا که غالیه بفشانده به پیرهن
یا مشك سوده ریخته اند رقبای اوست
عاشق گذاشت روز چو دلدار با رقیب
شب خون ز دیده گر که ببارد جزای اوست
سبزه به لاله زار بروید بروی تو
ای گل اگر که خط ندمید از دعای اوست
دانش چرا که ناله کند از جفای یار
یك عمر خو گرفته دلش برجفای اوست

(۱۵۴)

هر که او اهل نظر قدر شناس جانست
آنکه جان قدر ندارد بر او جانانست

در شب هجرم اگر از غم هجران بکشی
نیست جانا عجبی جان بر تو ارزانست

چون بر آید بسخن یار میان دو لبش
نکتهٔ هست که آن از من و دل پنهانست

ماند آنکس که‌زخواب سحر از فیض صبوح
حیوانی است که نی در شمر انسانست

نشاء اهل دل از بادهٔ انگوری نیست
مست از چشم بتانند که مستی آنست

در ازل کاخ جهان را همه از اهل نظر
چون بدیدند بگفتند که بی بنیانست

دل چه پیچیدگی افتاده بکارش که چنین
چون سر موی تو بر روی تو سرگردانست

روز حشر است چو هر کشته پی‌قاتل خویش
دست دانش بگریبان شب هجران است

(۱۵۵)

بر نقشبند نقش ازل کی گمان تست
یك نقطه بر گذارد و گوید دهان تست

وینش غریب تر که سر موی کلك خویش
بگرفته بندت بکمر کاین میان تست

مجنون چرا به پرده کعبه قسم دهند
لیلی بزرگتر قسم او بجان تست

گلچین سزد ز خجلت رویت عرق کند
ای گل نه شرمش از ز رخ باغبان تست

فصل خزان عمر من و موسم بهار
ای دل چرا بهار جهان و خزان تست

بفشان مشاطه مویش و از شانه بر مریز
کآن مو از آفتاب رخش سایبان تست

تیغ تو خون فشان بود ای پادشاه حسن
ابرو میار خم که جهانی از آن تست
دانش چنین کلام بدیع شکر فشان
الحق که حق منطق شیرین بیان تست
با قند مصر و شکر اهواز همسر است
شیرین و دلنشین سخنی کز زبان تست
یك رود را مسابقه با زنده رود نیست
شایان این مسابقه طبع روان تست

(۱۵۶)

گر چه ماه صیام در نظر است / جام در ده که عمر در گذر است
سر نوشت تو در صحیفهٔ دهر / اثر نقش خامه قدر است
چرخ گردنده می نخوان که ز ما / چرخ گردنده پای لنگ تر است
آورد نفس رخنه در ایمان / کشتی ار رخنه یافت در خطر است
بطلوع آی ای ستاره صبح / تا ببینم رخ تو جلوه گر است
کاروان شبیم و ره پیمای / چشممان بر ستاره سحر است
باری ای دوست پرده پوشی چند / باده در ده که عشق پرده در است
از پی باده آنچه بوسه دهی / اختلافم نه با تو در شمر است
ایکه مه میوه درخت قدت / کس ندیده که سرو بار ور است
آنکه گوید کمر بود در کوه / گو ببیند که کوه درکمر است
پای قاصد هزار اگر بوسی / چیست دانش چو نامه بی اثر است
با لبت از لبم سخن گویم
سخن از نامه دل پسند تر است

(۱۵۷)

عاشق چه بیقرار سر زلف یار تست
گو از صباست یا ز دل بی قرار تست
مجنون بس از دیار بنی عامرت گذار
یکبار می نیافته ای کآن دیار تست
گردانی از تو لمحهٔ او دیده بر نداشت
غم از چه میخوری چو خدای تو یار تست

از لوح دهر نقش وفا پاك شد دلا
نامی بمانده گر ز وفا یادگار تست
این خاك کشته ایست که اش یار خونبهاست
سطری بود که نقش بسنگ مزار تست
فارغ نشسته گوشه نشینان بحال خویش
ای دل بلای جان تو این اشتهار تست
دانش چنین غزال دلارا که میرود
او را بدام آر که این کار کار تست
دندان و پنجه ایت ز پیری نمانده است
ای شیر پنجه ریخته آخر شکار تست
ای نور حق بجلوه واجب ظهور کن
چشم جهانیان همه در انتظار تست
تا صبح گر که خون ز دو چشمم روان هنوز
ای شام هجر دیدهٔ من شرمسار تست

(۱۵۸)

به‌تیر غمزه مزن دل که جان شکار تو نیست
کمان مکش تو ز ابرو که کار کار تو نیست
چو یار دل بتو بدهد تو در رهش جان ده
ز چیست بستن دل چونکه یار یار تو نیست
گر انتظار بود بس شدید تر از مرگ
کدام دل بود ای جان در انتظار تو نیست
خطت نمیدمد از رخ چو ای گل سیراب
گمان کنم که خزان در پی بهار تو نیست
توچهر یارپریش ازچه خواهی آن همه موی
مگر که زلف سیه روز در جوار تو نیست
بباغ چون شجرالاخضر تو نار افروخت
کدام دل که چنان لاله داغدار تو نیست
ز شش جهت چو ببسته است عشق راه ترا
ز هیچ جانبی ای دل ره فرار تو نیست

چرا ز قوم و قبیله بریدهٔ مجنون
مگر دیار بنی عامری دیار تو نیست
می و صراحی و ساقی و مطرب ونی وچنگ
چرا بود بمیان یار در کنار تو نیست
تو دانشا ز سر خویش تاج فقر مگیر
که فخرت از کله فقر هست و عار تو نیست
گدائی در خوبان چه پیشه ایست ای دل
که غیر ناله شب و روز شاهکار تو نیست

(۱۵۹)

حکیم بهر تو حکمت بزرگ راهبر یست
باوج پر بگشائی گرت که بال و پریست
گهر اگر چه نیش رونقی و بازاریست
ز بحر طبع تو دانش بر آور ار گهریست
ز بام میکده غوغای می کشان بشنو
خبربیار گر از شیخ و محتسب خبریست
دو صد نصیحتت از جان بگوش سنگدلان
چنان سرودن کرنا بزیر گوش کری است
تو پند ناصح مشفق بگوش جان بشنو
سخن زدل چو برآید در آن سخن اثریست
انا الحق از همه ذرات در ازل بر خاست
ولیك بر سر دار آنکه گفت پرده دریست
بمصر تا نشد آن کاروان کنعانی
عزیز مصر ندانست از او عزیز تریست
حدیث هجر بطومار شرح نتوان داد
هر آنچه گفته‌ام از شرح حال مختصریست

(۱۶۰)

آنرا که یار در بر و می در برابر است
گو خوش نشین که ملك جهانت میسر است
هر لحظه ام زبانه کشد آتش درون
این سوز در دل است ندانم چه بر سر است
نام وصال می شنوم آنچه بیشتر
هر لحظه بر فراق مرا صبر کمتر است
سرمایه دار حسنی از آنرو توانگری
بالای دستها همه دست توانگر است
چون روی خود در آئینه بینی گمان بری
تابیده اندر آینه خورشید انور است
در حکم شرع نیست ولی عارفان حق
گویند در شریعت عشق این مقرر است
معشوقی ار نوازشی از عاشقی کند
این یك عمل برابر صد حج اکبر است
سختی گرم ز دوست ویا دشمن این که گفت
جور حبیب و طعن رقیبم برابر است
شیرین ز شور خسرو و فرهاد این بیافت
در عاشقی هوس دگر و عشق دیگر است
بنده نواز باش که ای خواجه بندگان
فخر آورند خواجه ما بنده پرور است
سهم السعاده چون نبود تیره بخت را
روزی بپای پیل و بکام غضنفر است
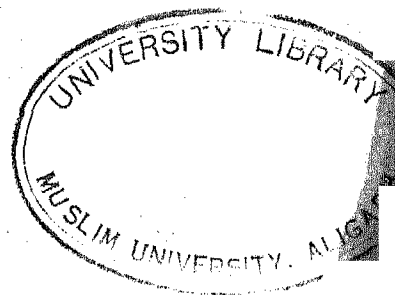
دانش بخوان خدای تو اندر سرای دل
مهمان‌سرای گرچه خـراب‌ومحقر است

(۱۶۱)

از دوست ایـن شنیـدم و عـین بیـان اوست — عاشق اگـر چـه کشتنی اندر امان اوست
اندر هزار گفته شناسم چـو بشنـوم — شیریـن و جانفزا سخنی کز دهـان اوست
دانم یقین کـه وعـده وصلـم اگر رسد — طعن‌الـعدی است یا بحقیقت بیان اوست
نامه اگر بدوست نگـارم ز خـون دل — گه یاد بودی از پـی خاطر نشان اوست
مژگان و ابرویش دو گواهـند مـرمـرا — تیری که بر دلم بنشست از کمان‌اوست
گنجور بی نشان ننهـد گنـج‌خـویش را — داغی کـه هست بر دل عاشق نشان اوست
با زلف یار مشك چرا همسری کند
کاین آیتی‌است آمده‌نازل بشأن‌اوست

(۱۶۲)

سو گند بس عظیم خورم کان‌بجان اوست — جزجان نه چیزدیگرم آنهم از آن اوست
آیا که نافه میفکنند آهـوان چـیـن — یـا نکهتـی ز طره عنبـر فشان اوست
از آب و رنگ این گل رخساره‌ام عجب — رضوان باغ خلد مگر باغبان اوست
غیر از دلم که واقف اسرار کس نیافت — سری که در میان من‌است و میان اوست
یك بنده هیچگه غم روزی نمیخورد — داند بسفرهٔ کـرم او میهمان اوست
دانش تـو از مقاوله در امتحان مـیـار — مقدار او پدید ز شیرین بیان اوست

از بهر فهم مرتبه هر سخنوری
یك گفته بس‌بود که‌زبان ترجمان‌اوست

(۱۶۳)

این ساحت کوی تویا خلد برین است — داده است بهشتی که‌خدا وعده همین‌است
ای‌آهوی دل چون گذری‌ازبر چشمش — صیاد شکار افکنی آنجا بـکمیـن است
ای شوم‌حریص از پی زر زیرزمین‌رو — سرمایه قارون همه در زیر زمین است
روزی تو ای مرد قـناعت بسماوات — در گنج خداوندی و گـنجور امین‌است
حاسد دم خرم نـکشد گـر نشنـاسیش — این است نشانیش که پیوسته غمین است
گفتار تو اندر خور بازار خزف نیست — بر گوهریش عرضه ده این در ثمین‌است
اتیان یمین میکنم ای خواجه که دانش
هست‌از ازلت بنده‌و در ملك یمین است

(۱۶۴)

از فراق رخت ای یار دل ما خونست / می ندانیم دگر حال تو بی ما چونست

مدعی خوش بوصال است ومرا غم زفراق / گفت یغما چکنم کار فلك وارونست

گر بگویم که وفا گستری ای یار نه‌ای / ور جفا جوت بخوانم ز ادب بیرونست

روی من بین و ز درددلم احوال بپرس / ز آنچه آید بزبان درد دلم افزونست

حال عشاق تو از دفتر عشاق بخوان / عاشق شاد مبین هر که بود دل خونست

دل کز اغیار جفا بیند و از یار جفا / خود بانصاف بگو حال چنین دل‌چونست

گفتم از هجر مکش یار و بوصلم بنواز / گفت عاشق کشی اندر همه جا قانونست

گر دو دریا زدوچشمم بهم آمیخته است / همچو رودیستکه‌داخل‌شده‌درسیحونست

یك تمنی نه فزون کردم از آن ماه شبی / سالها رفت که در خاطر او مکنون‌است

دانش از یار بمستی بتوان بوسه گرفت / یعنی احوال ببینیش که دیگر گونست

دارم امید که ما نیز بیابیم مراد / کار ها چونکه باوقات همه مرهونست

از خدائی که گلستان کند آتش بخلیل / سایه پرورد ز یقطین بدن ذوالنونست

قدرت ار حکمروا نیست بفرمان کلیم
بزمین ازچه رود گنج که ازقارونست

(۱۶۵)

بپای خم بنگر کوزه ای بنام سبوست / دودسته‌دسته‌آن گیر کانچه‌هست‌دراوست

چو یاردوست‌بدشمن‌چه اعتماد بدوست / عدوی یار بود آنکسی که یار عدوست

همه نعیم جهانت بر آورند ز حلق / چو مرگ‌روی‌بروی‌است‌باتو‌جان‌بگلوست

کجا ز سبز چراگاه خود بیارد یاد / چو گوسفند بمسلخ برآورندش پوست

خوشم بسرو چمان کو بباغ بخرامد / خلاف سرو چمن کایستاده برلب‌جوست

یکیت نیك سخن گویم آن تونیك‌شنو / به نیکوئی‌همه‌بگرای‌از آنکه‌بدنه‌نکوست

بمکتب این مگر آموزگار باتو نگفت / که این چه‌رسم‌وطریقت که‌این‌چه‌عادت وخوست

عجب مراست ز پیونددل بدان‌سرزلف / عجب‌تراست که‌پیوندآن بیك سرموست

مگر بطبله عطار بر گذشته صبا / که باد غالیه بار استو باغ غالیه بوست

کجا سرایر این نه سپهر و فکر حکیم / بفهم گنبد نه تو چو عقل تودرتوست

بجویبار بگریم وز آن وضو سازم / که‌خون‌دیده‌عاشق‌خوش‌اندر آب‌وضوست

به هیچ‌روی نباشد رهم که جان سپرم
هجوم‌لشکرغم‌بر سرم‌چواز‌هرسوست

(۱۶۶)

صبح‌است و گل‌افشان بهار است و شرابست
ای نوگل من خیز که نی نوبت خوابست

با باد صبا جام صبوحی زدن صبح
یك سنت نیك از سنن عشق‌وشبابست

خواهی که ببینی بچه تندی گذرد عمر
بر جو فلك بین چو شهابی بشتابست

گفتی که بدلجوئیم ای دوست بیائی
هم راه ثواب آمد و هم رای صوابست

رویت اگر از سورهٔ نور آیت رحمت
مویت چو برائه همه آیات عذابست

ای اشك تو با مردم چشمم بصفا گوی
ز این خانه بر آیند که بنیان بر آبست

ای رهرو لب تشنه سر گشته بهامون
دریاب که اندر نظر آن لمع سرابست

تیر مژه افکن ز کمانخانه ابرو
کز موی سیاه تو بدان پر عقابست

ای دل ببر یار ترا بانگ رقیبان
مشئوم چو در گوش عرب نعب غرابست

بر موی میان کوه گران بستهٔ ای‌شوخ
بر موی میان کوه گران شیئی عجابست

برگوی بدانش زمیان جای تو برخیز
در بین من و دوست بجز دوست حجابست

برقع اگرت نیست بمو روی چه پوشی
کاین نی نهج شرع نبی حکم کتابست

(۱۶۷)

از کویت ار رویم نه جای ملامتی است
در کعبه بعد سعی و عمل نی اقامتی است

از رمز دلبری که نهاده است بر دلم
در هر نگاه گوشهٔ چشمش علامتی است

چون سرو بوستان نگرم در کنار جوی
اشکم روان چو جوی پی سروقامتی است

این راه پر مخاطره دشت عشق چیست
در هر قدم که پای گذارم ندامتی است

چون شد میان عاشق و معشوق افتراق
از هر کنار بر دل عاشق ملامتی‌است

با پاسبان بگوی که از در گهم مران
ز اینجا گذر مراست نه بهر اقامتی است

در پای آنکه جان بکرامت ترا بداد
جان را اگر مضایقت آری لئامتی است

عزلت اگر چه‌تلخ وقناعت اگرچه سخت
هست اینقدر که باز امید سلامتی است

از بانگ استغاثه و غوغای عاشقان
در هر سحر بکوی تو جانا قیامتی است

مخصوص انبیاست چو اعجاز گویمت
این تنگ شکرت که بلب‌از کرامتی‌است

(۱۶۸)

دلا ز اهل هنر خوار تر عزیزی نیست
هنر اگر چه گهر فیمتش پشیزی نیست

بگو بدانش گوهر فروش دکه ببند
که در میان گهر با خزف تمیزی‌نیست

خدای رازق و باچرخ مر تراست‌عتاب
چو پخته نان تو با آسیا ستیزی نیست

ز بس بشهر خم آکنده است باده‌فروش
برای چله مرتاضیان مویزی نیست

بطیب خاطر خود کی شود نسیم صبا — بحلقهٔ که در آن زلف مشکبیزی نیست
چو چنگ ناله بر آورد اشك مینا بین — گمان مکن که بدان‌ناله اشکریزی‌نیست
برای بوسه مباش از دهان او دلتنگ — ببر سخن ز میان در میانه چیزی نیست
گره بموی مزن حلقه ها بتاب میار
که‌از کمند تو‌ما را‌سر گریزی‌نیست

(۱۶۹)

دل جایگاه جلوه گری رخ خداست — دل آئینهٔ سکندر و جام جهان نماست
دانی که از چه رومن وزلف‌تو بیقرار — آشفتگی حال ببین گفته ام گواست
ای دوست بی قراری من از فراق تو — آنسان که بیقراری زلف تو از صباست
جانا بزیر سرو و لب جوی در بهار — غمگاه هست جام صبوح و طرب فزاست
آن‌واضعی که‌وضع‌اساس جهان‌ازاوست — در کار خیر گفت که تأخیر نی رواست
در بزم خسروند نکیسا و بار بد — در باغ یا که بلبل وقمری‌است‌درنواست
داروی پرورش شده در خم آذری — از خم بجام ریز که‌آن آخرین دواست
در خواب چشم قافله‌سالار وره مخوف — بیچاره رهروی که حرامیش رهنماست
ای ساده گول عام فریبان دگر مخور — تشخیص دادنش نه بدراعه نی رد است
درعرصه هست‌دست‌زجان شسته‌آنکه‌او — تیغ مبارزش بسر و مرگش از قفاست
فرمانروای ماست قضاچشم دل گشای — از جان شناس کیست که فرمانده‌قضاست
ای رهرو طریق رضا بر قضا بده — بین اولین منازل سالك اگر رضاست
ای‌دل زدیده خواب ببر گوش هوش‌دار — دزد دلست کامده بر بام این سراست
آید ز در چو یار سفر کرده صبحگاه — چشمم بسوی در بودو گوش بردراست
دوشیزگان حور وشت چونکه دسترس — سر گرمیت بساده رخان اکل از قفاست
دانش ره وصول بمقصد نمایمت
ببریدن علایقت از کل ماسواست

(۱۷۰)

دانش بسرا پرت امین است — سوگند برب عالمین است
تا پای بدین زمین نهادم — دل‌می‌طپد این‌چه‌سرزمین‌است
سوز دل و اشك دیده داری — سرمایه عاشقی همین‌است
تیر افکن او کمان گشاید — بر صیداجل چودر کمین‌است
کی شعر نشاط آورش هست — آنگاه که خاطری غمین‌است
اسرار بدل سپار جانا — دانی تو اگر دل امین است

۱۷۱

بزیر سایه سروم همیشه مأوائی است — خوشم که چشم ببالای سرو بالائی است
نه‌زنده‌رودونه جیحون‌نه‌رودکاران خواند — هر آنکه دیده من دید دید دریائی است
شبا ار که عاشق‌دل خون زکوی‌توگذرد — ببین سگان ترا بر سرش چه غوغائی است
حکیم در گذر سیر عارفان منشین — بجای خود بنشین هر کسش دگر جائیست
نزاع محتسب و شیخ و می فروش ببین — ببام میکده بنشین که خوش تماشائی است
ز انتظار دل عاشقان بر آر امروز — که بهر مزد عمل انتظار فردائی است
بیار بوسه زنم من لب و دهان ترا — اگر که حل کنم آنرا عجب معمائی است
بگرد شهد لبت‌جمع عاشقان نه عجب — هجوم گر ز مگس شد بکاسه حلوائی‌است
کسش چو از پی بوسه شفیع دانش شد — بخنده گفت که او را دگر تمنائی است

بعمر گفته‌مر ایار بوسه‌ای دهمت
بسال‌وعده‌عرقوب‌بهر خرمائی‌است

(۱۷۲)

گویند که یار در برم نیست — این گفته مگو که باورم نیست
یکدم ز برم جدا نباشد — آنکس که‌تو بنگری برم نیست
گیرم که در قفس گشودند — پرواز چسان کنم پرم نیست
جز تیشه و شور عشق شیرین — فرهاد بگفت بر سرم نیست
در سجده بغیر طاق ابروت — محراب دگر برابرم نیست
گفتم نفسی ز دل کشم شاد — فرصت که نفس برآورم نیست
دادم به نثار مقدمت جان — جان دگری میسرم نیست
خواهم که شبت بخواب بینم — از طالع خفته باورم نیست
دانند جهان که در سرعشق — جان دادم و بخت یاورم نیست
مخمورم از آن می شبانه — جز میکده راه دیگرم نیست

دانش سخن سخنوران بین
چون گفته‌روح‌پرورم‌نیست

(۱۷۳)

در هر نفس که میگذرد امری‌ازخداست — از جبر و اختیار مکن قصه کان جداست
زهر هلاهل ار که خورد به ز شهد ناب — آن منعمی که بی خبر از حال بینواست
هیچ از طریق شیخ طریقی محققی — بشنیده هیچ گوش که نفرین به ازدعاست
تا دیده پیش چشم چو کوران قدم مزن — روشن که کار دیده نه در قوۀ عصاست
با چشم پر فروغ چو بینند اختری — دیده شناسدش که سهیل است یا سهاست
گر عقده های پیچ به پیچ آیدت به پیش — ابرو متاب پنجۀ عارف گره گشاست

ظالم بسر از ز رقبهٔ طاعت بتافته است پرسش نهٔزاین‌سرا سرو کارش‌بدان‌سراست
در وادی فلاة در آخضر راهبر بر کشی نجات بر آ قطب ره نماست
جان در رهش سپار ومگو جان سپردمت در پیش دوست عرض وجود اولین ریاست

بر دل چرا که ناوك مژگان رسد مرا
بر هر دلی که میرسد ار ناوك قضاست

(۱۷۴)

راه هوا جدا و ره عاشقی جداست صد سال راه فاصلهٔ عشق‌با هواست
خونخوارهٔتوعشق‌چنین‌کاین‌گمان‌مراست بر گردن تو خون شهیدان کربلاست
ازخواب‌خوش نسیم سحر چون‌برآردم جام صبوح من بصباح از کف صباست
گر مشك چین بخواندمش ار نافه‌ختن بس رو سیاهیم زسرزلفش از خطاست
در نامهٔ که جان ز پیش میکنی روان عنوان معین است که روحی‌لك‌الفداست
هر آشنا ز کوی تو بیگانه میرود بیگانه چون بدرگه تو آید آشناست
گفتی که دل بکس ندهم با تو دلبری ای نور چشم اهل دل این عین مدعاست
یکبار هر که دیده بروی تو بر کند هر گه که میرود ز برت دیده بر قفاست
لطفی که در تو هست ز تن یاز پیرهن جلوه گری حسنت از اندام یا قباست
ناید اگر که یار سفر کرده ام ز در چشمم چرا بسوی در و گوش بردراست

از هجر شرحه شرحه شد این دل شب فراق
پرسی اگر ز حال من این شرح ماجراست

(۱۷۵)

آنکو بدستگیری ما دست ما گرفت از ما اگر عوض نگرفت از خدا گرفت
از آسمان بحکم قدر نازل ار قضاست هر خیر در زمین سر راه قضا گرفت
ده منزل سلوك سپارد چو رهروی باید ز عقل راهبرش رهنما گرفت
شاعر چو شعر تذرع ارض‌الفلا سرود او گنج بی شمار ز ابن علا گرفت
در فتح سومنات ز محمود عنصری یکبار پیل از زر خالص عطا گرفت
بس رودکی ز دولت سامانیان غلام زرین نطاق و گلرخ و لعلی قبا گرفت
حمدونیان ز شاه قزل ارسلان تمام استاد گنجوی به بهای ثنا گرفت
هر شاعری ز شاهو وزیران عصرخویش از شعر خود ضیاع و عقار و قرا گرفت

اشعار دانش است بس افزون ز صد هزار
او خود تمام در صلتش مرحبا گرفت

(۱۷۶)

چو دل بدوست مدامیش اتصالی هست فراق یار نخواهیم تا وصالی هست
چو مرغ دام تو صیاد میکنی آزاد بیا بکنج قفس بین شکسته بالی هست
بدار دست ز خونش کنون که ماه حرام بدشت و دامنه صید افکن ار غزالی هست
تمتعی نتوان بردن از متاع جهان که ملك و مال جهان خواجه را وبالی هست
بمقدمت نتوانم نثاری آوردن مرا گمان مکن ایدوست جان و مالی هست
میان ما و تو پیوند از ازل بستند عجب مدار دو دل را اگر اتصالی هست
مرا ز نوش لبان دل نمیتوان برداشت علی الخصوص بدانکنج لب چو خالی هست
بلطف گرد ملالت ز دامنت بفشان ز من بخاطرت ای دوست گر ملالی هست
بگو سؤال چه باشد اگر که عاشق را بروز حشر ز معشوق خود سؤالی هست
بگو بجاه طلب خواجگان صدر نشین برای صدر نشینان صف نعالی هست
بیا تو شیخ از اوقاف لقمه ها برزن کنون که قسمت تو روزی حلالی هست

برای آنکه رسد نام حق بگوش جهان
ببام کعبه زند بانگ گر بلالی هست

(۱۷۷)

بپای بوس کسی رو بده تو دست ارادت که دست بوسی اورا بدانی اصل سعادت
وفا اگر بکمی رو نهاد و قحط وفا شد جفا بملك نکوئی برفته رو بزیادت
چو دوست بود بسر پا زسر کشید طبیبم که این مریض از این پس نه حاجتش بعیادت
غرض ز خفتن معشوق مست در بر عاشق شنیده ای تو اگر نوم مؤمن است عبادت
بروز عرض حساب آنچه در حساب بیاید ز عزت عمل کس بود نه عز سیادت
موکلان قضا آنچه بر گذشته ز عمرت گذشته بر شمرند و نمیدهند اعادت
بروز حشر شناسند مجرمون چو بسیما تو ای سعید ز پیشانیت پدید سعادت
شهادت عمل کس بحشر چون زجوارح بخون خلق دو چشم تو میدهند شهادت
چه پهلوان دلیری دلا که رستم دستان بهفتخوان نبدش یك از این قبیل جلادت
در این جهان چو ببازار مشتریش فراوان تو محتسب بد گر کس گذار شغل قیادت

بباید ار همه ابرام بوسه ز او بستانم
که موجب مرض است ار که ترك رفت ز عادت

(۱۷۸)

خلوتگه دل خالی از اغیار دمی نیست در دل بجز این غم دگرم هیچ غمی نیست
یك ناوك مژگان ز کمانخانه ابرو این کشتن سهلیست بعاشق ستمی نیست

در بوسه مرا از لب تو اذن بفحواست ز ابروی تو محتاج به لاو نعمی نیست
در وصل توموجودم وازهجرتو معدوم جز این بر عشاق وجود و عدمی نیست
دزد دل ما از چه رهی آمده رفته بر بام بدیدیم که نقش قدمی نیست
گر بی‌عمل‌از خواجه رسدلطف کرم‌دان ور مزد بمزدور دهد کس کرمی نیست
دیدم همه منشور و فرامین قضا را توقیعی از آزادی ما در رقمی نیست
ای بنده وظیفهٔ تو بجا آور و پندار کش محوی و اثباتی‌ولوح و قلمی‌نیست
خمخانهٔ این هفت فلك جرعهٔ مادان درمیکده گرهفت‌خط(۱)جام‌جمی‌نیست
این بت‌گر صنع است‌نه چون‌آزربتگر بنگر که بی آرایش صنعش صنمی نیست
دانش نرود دست تهی در پی خوبان افسوس که در کیسهٔ عاشق درمی‌نیست

سر تا سر این قوم گدایان و فقیران
اندر همه عشاق جهان محتشمی نیست

(۱۷۹)

آنچه ترا سر نوشت گر بخلاف رضاست بیهده کم زن ورق خامه بدست قضاست
می نشود جان تو وصل بجانان تو همتیت اندر میان حاجبت از ماوراست
بر سر کویش بکش وز پی قربان بکش عاشق جان باز دوست آرزویش در منی‌است
رخ چو ذبیح آورد جانب قربانگهش نی بتصور خلیل چشم براه فداست
در نظر ای باغبان اینهمه سرو چمن نیست چنان سرو من گویمت این گفته‌راست
کاش صبا آورد نکهتی از کوی دوست بوی نسیم صبا گاه سحر جان فزاست

(۱۸۰)

آخر ای پیشرو عشق سرانجام تو چیست دشت پیماچه شدی حشرد دودام‌توچیست
ای بنی عامری ای فخر همه عامریان کوی‌مجنون‌زچه‌خوانندترا نام‌توچیست
دست آموز بود صید تو بشکسته پری دامیارا(۲) دگراین دانه‌و این‌دام‌توچیست
می ناب اینهمه از خویش برونم نبرد ساقی دهر ندانیم که در جام تو چیست
گر نه اندر پی دیدار مه روی تو خلق در شب عید چنان غلغله بر بام تو چیست
از پی بوسه دلم چیز دگر کرده هوس ای دل خام طمع این طمع خام تو چیست
یار را با همه عشاق بیک سان روشی است بوسه‌از یك‌نه فزون‌میدهد ابرام توچیست
بی وفا عهد شکن مهر گسل دوست گداز همه القاب تو ای یار بگو نام تو چیست

دانش از دست برفتت همه سرمایه عمر
اندراین سودوزیان‌حاصل ایام‌توچیست

---

۱ ـ جور و بغداد و بصره و ازرق : اشك وكاسه‌گر و فرودینه ۲ ـ صیاد

(۱۸۱)

عشق ز اهل ولاست در خور جام بلاست   عشق حقیقی جدا نفس پرستی جداست
ز آنچه امید بقاش زود ببینی فناش   عمر نیرزد بهیچ مرگ چو اندر قفاست
روشنی چشم ما خاك در دوست داد   دیده ام این را بچشم خاك درش توتیاست
زنده کند از لبش یار بیك بوسه ام   ای فلك چارمین عیسی مریم کجاست

هست چو پیوسته ام چشم بابروی دوست
از پی قبله نیم حاجت قبله نماست

(۱۸۲)

صبح که خورشید چرخ با مه من رخ نماست   ماه مرا با رخش فرق سهیل و سهاست
یار سفر کرده ام کاش در آید ز در   چشم مرا بر در است گوش ببانگ دراست
گیسویش آن مشك تر گاه نسیم سحر   نیم بدست من است نیم بدست صباست
یار نیارم برت طرفة عین آورم   پیر چنین فن دلا آصف بن برخیاست
رسته ای از دام عشق دانش از اینت نشاط   حالت مرغی ترا کز قفس خود رهاست

کوس بلاغت مزن قدر ندارد سخن
کعب و یا بحتری نابغه یا بوالعلاست

(۱۸۳)

ای آنکه ترا بما نظر نیست   وز حال بلا کشان خبر نیست
از چیست مضایقت ز دیدار   از دوست چو خواهش دگر نیست
میخواستمت بپا نثاری   در دست بغیر جان و سر نیست
گر عمر ابد شود نصیبم   به ز آمدن تو از سفر نیست
رویت بشمایل ملایك   این نور ز صورت بشر نیست
تردید مکن بقتلم ای دوست   این موقع فال خیر وشر نیست
از محنت و درد من بجانان   گوئید که گفته بی اثر نیست
از اشك من ار جهان بطوفان   کت راه ز هیچ رهگذر نیست

در فلك نجات جای بر گیر
چون کشتی نوح را خطر نیست

(۱۸۴)

گر از برت کس آید و با او پیام تست   جان زنده میکند چه اثر در کلام تست
آری خرام وسرو چمن پای در گل است   ز آن حسرتش برفتن وطرز خرام تست
تفسیر رفته از لب نوشت بسلسبیل   تاویل عارفان ز قیامت قیام تست

در تیره زلف ماندهٔ ای تیره روز دل — نی باورم که شام غریبان چو شام تست
از خال رخ چه دانه نمودی که‌مرغ‌دل — از هر سوئی که بال بر آرد بدام تست
عاشق که‌خون خویش براهت‌حلال کرد — بی او اگر که باده بنوشی حرام تست
تو پادشاه حسنی و در دار ملك حسن — هر سکهٔز ضرب بر آید بنام تست
از دست دوست گر که بآئین عاشقان — زهری بجام تست چو شهدی بکام تست
با جم بگوی کاسه سفالین میکده — اندر مذاق درد کشان به ز جام تست
دانش مه زمین نگر و ماه آسمان — امشب دو ماهتاب فروزان ببام تست
اهواز پر شکر بود اما نگفته کس — شیرینئی در آن که نه اندر کلام تست
با هیچ حزب و فرقه مخالف نه ای دلا — هرحزب هر مرام که دارد مرام تست
تنها بشهر مردم شهرت نه دل دهند — آهو بدشت ار نظری دید رام تست

ای‌عشق از ازل به‌ابد خویش میرسان
بر لوح دهر ثبت خلود و دوام تست

(۱۸۵)

خلاص جانم از آن روی مشکل افتاده است — که بند موی تو بر گردن دل افتاده است
هلال بین بشفق در سپهر خون آشام — چو خنجریست که از دست قاتل افتاده است
تو ساربان ز پی کاروان شتاب بر آر — ببین که ناقهٔ لیلی است در گل افتاده است
بناله گوی بمجنون که ناقه در گل شد — بدو مگوی که لیلی ز محمل افتاده است
مناز لیست مقرر سلوك سالك را — که ناگزیر رهش زان منازل افتاده است
چه سان تلاطم امواج بحر حادثه خیز — که دور اینهمه کشتی ز ساحل افتاده است
بخوابگه تن سیمین اوست لمعه زنان — و یا که آینه ای در مقابل افتاده است
صبا رسیدن دانش ببزم خواجه رسان — که داند این سحرش بخت مقبل افتاده است
بهوذة بن علی الیمانی از من گوی — که بر یمن ره اعشی باهل افتاده است

ز لطف خواجه نوازش کند نه مزد عمل
دریغ عالم از این علم جاهل افتاده‌است

(۱۸۶)

نگار عیسویم داد چون بمستی دست — بسان آتش موسی شرارم از دل جست
ز بندزلف تو دل راخلاص خواهم داد — ز دام مرغ چو زیرك بود تواند رست
خوش آنکه روی سوی وادی عدم بنهم — که نام‌من زجهان‌محو و کس‌نگوید‌هست
از این زمانه ام امید بر گشایش نیست — دری اگر برخم بر گشود صد در بست
چو در گذشت‌ز هشتاد عمر و پشت کمان — چه چاره ام که مرا بر گذشت‌تیراز شست
چوموج‌خیز‌تو سیحون‌به‌بینی وجیحون — بدان که اشك دوچشمم بیکدگر پیوست

ز خاطرت به ازل کی رود جواب بلی — چو بندگان همه سر مست از سؤال الست

بجو همیشه دل دانش وز دست مده — که آبگینه رها چون کنی ز کف بشکست

ز فیض ابر اگر از زمین گیاه نرست — کسی ز خشکی سال از بلای قحط نرست

مخواه عالم فانی که آن نبوده و نیست

بذات هستی مطلق خوشم که بوده و هست

(۱۸۷)

جان در رهش نثار کن ار یار یار تست — گر نیست در کف تو دل بیقرار تست

خود میکشی و جرم گذاری بعاشقان — این سنت مؤکده رسم و شعار تست

ای دل بواردات قضا باش در رضا — حافظ بواردات تو پروردگار تست

گل رخ فروز باغ و مرا نیست گلرخی — ای باغبان خزان من است و بهار تست

دزد دلم تو بودی و اندر سرای دل — هین نقش پای خود بنگر کار کار تست

عاشق بخون برآر و به فتراك نه بگوی — کاین صید دست و پازده درخون شکار تست

چون دل نهاده ام بکفت جان دریغ نیست

ای جان چودین ودل همه در اختیار تست

(۱۸۸)

دشمنی با جان مرا ایدوست تا این پایه نیست — از برای کشتن عاشق نزول آیه نیست

اندر این بازار هر سرمایه و سودم برفت — گو چه بازرگانی ار بازرگان را مایه نیست

آنچه خواهم من تورا دل خواهد از من بیشتر — گر چه گفتند این ز مادر مهربانتر دایه نیست

حکم قتل عاشقان از آسمان نازل نشد — اندر این امر آنچه فحص آمد نزول آیه نیست

دعوی حکمت فقیه ار آورد باور مکن — خاله خالو کی تواند شد چو اورا . . . . نیست

حاجب رخسار همچون آفتابت موی تست — خانمانی نیست کاندر زحمت همسایه نیست

مدعی بر خون من گفتند فتوی بر نگاشت

دشمن عاشق رقیب ار هست تا این پایه نیست

(۱۸۹)

واعظ بمنبر آی که ماه صیام تست — مسجد چو بارگاه تو و این بار عام تست

درخود تو تا اثر ندهی از کلام خویش — اندر دل کسی نه اثر از کلام تست

ای ترك کس ز ابروی تو جان نمیبرد — آن تیغ بر کشیده اگر از نیام تست

نذری مؤکدت که مرا بوسه ای دهی — نذرت بذمه باشد و آن بوسه وام تست

مشمول عاطفت نیم ار لطف خاص تو — گر رحمتی است شاملم از فیض عام تست

دانش بشکر بنده نوازی کند قیام — ای خواجه اینقدر که بگوئی غلام تست

گر آیمت ببر که بگویم ترا سلام — حسرت مرا بدل بجواب سلام تست

شاها به پشت اشهب گردون سوار شو

مریخ پیش جنگ پیاده نظام تست

(۱۸۱)

گوئی که دهان داری و این است گمانت — یك نقطه موهوم فزون نیست دهانت
بس‌سینه وتن ای‌بت من‌ساده و صاف است — پیدا بود از دل همه اسرار نهانت
در عشق تو جانا نه دریغ است ز جانم — باور نکنی گر ز من این گفته بجانت
پا تا بسرت ناز و دمی بر تن و بر جان — ایمن نبود هیچکس از دست و زبانت
سر مست توئی خفته واز دست تو یکشب — یك چشم گر آسوده بخسبد چه زیانت
تیری که ز مژگان کمانخانه ابروت — گر بر دل ما خورده بجا خورده نشانت
شانه چه زند پنجه بدان زلف دلاویز — نازل شده این آیه تو گوئی که بشانت
از جمله سراپات توانم که سخن گفت — ای موی میان نام چه آرم بمیانت
این باد هوا را ز سر خود بنه ای گل — زود است که از پی برسد باد خزانت
خود عاشق دلداده بجز جان چو نداری — دانش نه تو خود داریت از دادن جانت
اشعار تو بوسیدی و بر چشم نهادی — گر مصلح دین را شرف درك زمانت

ای پر ز معانی بیانی بروانی
فرقی ندهد هیچکس از آب روانت

(۱۸۲)

گویند که عاشق اهل دین نیست — این گفته خطاست واینچنین نیست
گو راز درون که را بگویم — در جایگهی که دل امین نیست
آن ماه که اندر آسمان‌است — چون روی تو ای مه زمین‌نیست
نی ماه سپهر اولین گوی — خورشید بچرخ چارمین نیست
از دست من اختیار دوراست — عشق است وحدیث عقل‌ودین‌نیست
هر نکته کز آن دهان نباشد — ناید بزبان که دلنشین نیست
هر صورت نازنین که بینم — در پیش رخ تو نازنین نیست
من روی ندیده ام که داغیش — از خاك در تو بر جبین نیست
ای دل تو ز دام جان رها کن — صیادت اگر که در کمین نیست
عطار ز مشك چین زلفت — در طبله نهد چو مشك چین‌نیست

نبود سخنیم کان نگویند
در خورد هزار آفرین نیست

(۱۸۳)

کشف اسرار حق از بادیه پیمائی نیست — این همان ذوق که درمردم صحرائی‌نیست
آنچه گوئیم ز حسن تو بود لطف مقال — همه دانند که ما را سر سودائی نیست
بس حرامست بمن راحت و آسایش تن — عاشقان را بجهان هیچ تن آسائی نیست
این شب هجر بود گو بخروس سحری — زود تر بانگ بر آور که شکیبائی‌نیست

طمع از آن لب شیرین تو ز اندازه مبر / این لب یار بود دکه حلوائی نیست
گر چه نخل قد یارم بر شیرین دارد / دارم افسوس از آن زلف ده‌خرمائی‌نیست
تیر غمزه چویکی جست بدل کارگر است / حاجت لشکر مژگان بصف آرائی‌نیست
طاقت صبر کجا نیروی جانکاه فراق / چون نهنگ ازعظمت ماهی دریائی‌نیست
روشنك دختر دارا تو سکندر بپذیر / بجز اینش بتوان گفت که دارائی نیست
خواهم اندر پی دل سر به بیابان بنهم / کار درویش بجز بادیه پیمائی نیست

آبرو میبردت دلبر هرجائی تو
خوشدل‌از یار از آن باش که‌هرجائی‌نیست

(۱۸۴)

گو ببیند بخاك رهگذرت / سایه ای افکند مگر بسرت
غنچه‌را ازاین لطیفه تنگدلی است / که بگفتم ز گل لطیف ترت
ترك‌مست‌است وتیرش‌اندر دست / الله ای دل ز چشم او حذرت
یا ترا رحم در سجیت نیست / یا جز اسلام مذهب دگرت
شاهبازی ز اوج پر بگشود / شکر کن مرغ دل که نیست‌پرت
اشکم ای دیده خوار میداری / گوئی افتاده است از نظرت
در شب وصل انتظاری نیست / از خروس و مؤذن سحرت
شب خوش‌افکنده پرده های‌ظلام / تا بدانگه که صبح پرده درت
از برت دور آنچنان شده ام / که نیارم شدن دگر ببرت

از تو دورم چنان تو دور از من
که صبا هم نیاورد خبرت

(۱۸۵)

گر که با عارف حق گفته شیخ انکاریست / دهن عامیش بس از درك حقایق عاریست
چاره رستن از زحمت و آزار جهان / شیوه راستی و شیمهٔ بی آزاریست
یار بی پرده شد و عشق کند پرده دری / پرده پوشی چکنم شاهد ما بازاریست
با من ار دوست بود خوشدلم‌از کنج خراب / دوست گرنیست مرا از دو جهان بیزاریست
غم هجران تو ام بار گرانی است بدل / می کشم آنچه زدوران دگرم سرباریست
دلبران راست بسی عهد بدیوان ازل / ز آن همه عهد که بستند یکی دلداریست
خواب دیدم بشب دوش در آغوش منی / کاش میدیدمی این‌حال که در بیداریست
رخ یار ار که بر افروخت نه از غایت‌شرم / یا نه از فرط غضب بادهٔ ما گلناریست
یار را مست و خراب آر و ز دل کام بر آر / کام ندهند بتان کار چو بر هشیاریست

آمدم دوش برت چشم تو نشناخت مرا حال مخمور عیان خاصه گرش بیماریست
ساقیا نیت سر مستی ما گر نه تراست
ساغر دور نخست از چه بدین سرشاریست

(۱۸۶)

چشم مست تو چنان مست کز آن می جاریست باده نوشم ز چنین دست کیم هشیاریست
ساغری نوش و بعشرت بلب رود خرام بین چنان سیل عرم اشك ز چشمم جاریست
باده مینوش کز اسماء خدا ستار است با چنین نام یقین شیوه او ستاریست
بیشتر ز آن همه ضرب و همه طعنم که بدل تیغ ابروی تو وطعن رقیبان کاریست
عرضه ده نعمت و اموال مریدان بر شیخ گرگ را مژده رسان گله ما پرواریست
رو ببازار سخن تا نگری دانش ما
نغز گفتار ترا ز رودکی ومختاریست

(۱۸۷)

دل چو دیده است ز کوی تو صبا را گذر است
در هوای تو چنان باد صبا دربدر است
چشم بر چشم تو افتاد و دل از دست برفت
تیر مژگان نه عجب گر که بدل کارگر است
به که در عاشق و معشوق محبت ز دو سوی
آن محبت که ز یك سوی بود بی اثر است
گو بخورشید چنین گرم بدین کوی متاب
که گذار مه من روز از این رهگذر است
عاشق غمزده را بیشتر این درد کشد
که کند منع دل آنکس که زدل بی خبر است
منع بوسه چو شد از حکم نظر رفت سئوال
خشمگین مفتی ما گفت درآن هم نظر است
آنکه مأنوس کجا انس فراموش کند
سالها هست که غم با دل ما همسفر است
عشر اعشار ز مالی که بود لقمه شیخ
گر برندان برسد مال هبا خون هدر است
مرغ دل در کف طفلان نزند گر پر و بال
خونش از بال چرا ریزد و بشکسته پر است

با چنان جلوه نخواندم ملکش لیك مرا
در دل این شایبه افتاد که فوق بشر است
پرده از کار زلیخا رخ یوسف بفکند
قوت عشق بنازم که چنین پرده دراست

(۱۸۸)

ز بعد بوسه دهد ساقی ار میم بر دست
چرا که باده ننوشم چه هوشیار و چه مست
چو تیر غمزه چسان دل دهم بابروی او
که از کمانش بجست و بجایگاه نشست
نه باز گشت کند ناوك نشسته بدل
که باز گشت نیش تیر در گذشته ز شست
هزار عهد اگر یار بشکند روزی
مخوانش عهدشکن یا مگو که عهد شکست
بخواهی ار نگری زنده رود و کارون را
دو دیده بین که دو دریا بیکدگر پیوست
چه میکنند اگر زلف و خال تو دمساز
چه فتنه هاست اگر دزد با عسس همدست
اگر دهان تو ضاحك بزلف تو چکنم
از آن دو افعی ضحاك چون توانم جست
قسم بجان و تنت با تو می نپندارم
که جز تو خلقت جانی در آفرینش هست
فراق را نبود چاره جز بجان دادن
مگر بمرگ تواند ز درد هجران رست
ز مهر چرخ از این بایدم قیاس گرفت
اگر دری برخم باز کرد صد در بست
بدست گیر و ز لب بوسه زن بناوك آن
ز شست یار خدنگی اگر بدل بنشست

(۱۸۹)

ترا او سرو چمن را نه در جهان ثمریست
اگر نه دانش وفضلت نه علم ونه هنریست
درخت علم بدست آر و میوه اش بفشان
حکیم گفت که عالم درخت باروریست
دلا هوا و هوس داشتن هنر نبود
اگر که ترك هوا و هوس کنی هنریست
پسر بمصر ز الهام قلبی این دانست
کسی نگفت بکنعان که زنده اش پدریست
تو وعظ خود بشنو تا که دیگران شنوند
اثر چو در تو نیارد کیش بکس اثریست
اگر که سالك ما منزلی نه پیموده است
چه سان ره او بمنازل برد که نوسفریست
شنیده ام که نظر بر نگیری از عاشق
در آن هم اهل نظر را یقین بود نظریست
بهر چمن گذری با دو زلف غالیه بار
بسان باد صبا در ره تو در بدریست
نمیروند براه فقیه اهل طریق
فریق صوفی و عارف به سنت دگریست

(۱۹۰)

بر میکده از هیچ طرف رهگذرم نیست
از مسجدم آرید که راه دگرم نیست
غواص شنا آور دریای محیطم
چون ماهی و بط از شمر (۱) و شط خطرم نیست

۱- جوی کوچك

ای کاش چو مجنون شودم رام ددو دام
پیوستگیئی هیچ بـه نـوع بشرم نیست

چون گوهریان گوهرم از سنگ نباشد
جز گفته که از جان بتراود گهرم نیست

بسیار ببین بـوم بـر ایـوان مـداین
کم گوی که آگاهی ازاین بوم وبرم نیست

من راز درون را بدل خویش نگویم
غماز بود اشك و دگر پرده درم نیست

مرد هنری را چو بود حاسد بسیار
دانش به نشاطم که نصیب از هنرم نیست

(۱۹۱)

در بوته غم می نگذارم چو زرم نیست
گر هست خوشم لیك غمم نیست گرم نیست

این سنگدلان را دل چون آهن سرد است
آهن نشود گرم اگر سیـم و زرم نیست

هجران تو تلخ است چنان صبر و چشیدم
دیگـر چکنـم صبر از ایـن بیشترم نیست

آزاد چنان سرو وسر افراز بـه گیتی
خشنود که چون سرو بعالـم ثمـرم نیست

گفتی که شفاعت کنم از دل بـبر دوست
دانم ببر دوست مـقـام ایـنـقدرم نیست

چون نافه لبالب دلم از خـون درونست
چون لاله چه داغی است که اندر جگرم نیست

یکبار سفـر عمـر ز هـجرم بسر آورد
گـو بـار مبندیـد کـه حـال سفرم نیست

مـرغـان چمـن را بـرسانـیـد سلامم
گوئید که عمریست ز یاران خبرم نیست

کنج قـفس افتـاده و از هـمنفسان دور
خواهم که پرم سوی چمن بال وپرم نیست

با یار الستی ز ازل عهد چه بستی
دانش اگرت یاد من اندر نظرم نیست

(۱۹۲)

ای مه بگرد عارضت از مشك خرمن است
از سیم خرمن دگـرت هست کز من است

اکنون کـه مشك و سیم بخرمن نهـاده ای
در ده مرا نصیبی اگر زاین دو خرمن است

بگشا قبا که از تـو صبـا مشکـبو شود
کآکنده دامنت همـه از مشك ادمن است

اینسان که صید دل کند آهـوی چشم تـو
آهوی چشم تو نه کم از شیر ارژن است

افراسیاب راست چو بیژن بچـاه قـهـر
در چاه غم منیژه گـرفتـار بیـژن است

گردن بنه جزای عمـل را کـه کـیفرت
چون خون کشته تا بقیامت بـگردن است

ای ماهرو ز مهر سر خـم گشای و مـی
ز آبان وآذر آر کـه در خورد بهمـن است

در هـر لبـاس عشق در آید عیان بود
اندر هزار جامـه پدیـدار آن تـن است

هـر کس که تیر دیده اسفـنـدیار دید
شد در گمان کـه تـیـر کمان تهمتن است

من دامن از تو در کشم ای شیخ دستگیر
آن قوم را که دست ارادت بدامن است

بس فخر شعر کز اثر طبع چون منی است
افراسیاب را پدری چون بشوتن است

دانش خدای چونکه بود یار غم مدار
دشمن اگر شوند جهان دوست با من است

(۱۹۳)

ندیدستم بعمری من یکی نشکسته پیمانت
ولی یاد آیدم بشکسته پیمانها فراوانت

جراحت هر دمم افزون شود بر دل چنان دانم
که تیر از دل بر آوردی و برجا مانده پیکانت

اگر کعبه جمال یاری اندر مذهب عارف
خوش آن راه بیابانت خوش آن خارمغیلانت

دریغ از یار جانی چون توانم داشتن جانرا
هر آن عاشق که دلداده است روزی میدهد جانت

هر آن نار جحیمی راکه در عقبی است نام آن
بدنیا نامش ار آرند تعبیرش به هجرانت

ترا ای وصل جانان من بجان ودل خریدستم
بدست ار آمدی ارزان نخواهم داد ارزانت

بمصر ای یوسف مصری ببین عشق زلیخائی
چه جای قصه یعقوب و گرگ و کید اخوانت

بنفشه زار کن مجلس عبیر آمیز کن محفل
کلاه از سر بر افکن بر گشا بند گریبانت

شب و خاموش شمع و بی نوا مطرب تهی ساغر
چه سازی در رسد ناگاه بیهنگام مهمانت

بروز داد خواهی دست هر کس دامنی گیرد
رسد کی دست دانش در چنان روزی بدامانت

(۱۹۴)

صد بار یار با دل ما عهد بسته است
هر باره همچو بار نخستین شکسته است

ز آن زلف پر ز تاب رهائی عجب مدار
مرغ دل است زیرك وزاین دام جسته است

چون من بکنج صومعه به جوید اعتکاف
گر زاهدی ز قید علایق برسته است

هر چند یار از بر چشمم بری رقیب
گوئی که در برابر چشمم نشسته است

هر کس که رستگاری هر دوجهان بیافت
خود کس بود و یا بکسی خویش بسته است

در رقص و مستی او بشب ای باد صبحگاه
آشفته موی یار مکن یار خسته است

طاهر (۱) از آنکه داشت یمنین کاش بود
تا گیرد ابروانش که تیغی دو دسته است

(۱۹۵)

بجز وصال علاجی بدرد هجران نیست
یکی است چاره درد و جز انیش درمان نیست

ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست
زهر رهی که روی مشکلا تش آسان نیست

چو هست قافله سالار واقف و هشیار
حرامی ار که رسد کاروان هراسان نیست

جمال کعبه بدل گر که رخ فروز شود
براه بادیه اندیشه از مغیلان نیست

برای طاغی مصر ار نه هست علت صرع
بنای صرح تقاضای او ز هامان نیست

۱- طاهر ذوالیمینین امیر مأمون که سلاطین آل طاهر از نسل او یند

حشیشیان همه افلاکیند و عرش صعود | جز از ثری به ثریا عروج آنان نیست
از این نژادهٔ اهریمنان هراس ای دل | بسی است تخمهٔ شیطان اگر که شیطان نیست
عجب بقرب شرف راه یافتم بسحر | عجب‌تر آنکه بدرگاه دوست دربان نیست
بهار وخشکی هرمرز وجوی ودشت مگر | فرشتهٔ که موکل به ابر و باران نیست

دل شکسته درویش بیش از این مخراش
که در ستمگر بیداد پیشه ایمان نیست

(۱۹۶)

کی عشق با هوس بحقیقت برابر است | چون بنگری هوس دگر وعشق دیگر است
یك پرسش از نسیم سحرگه مرا بصبح | کاین بوی موی تست ویا مشك اذفر است
گو با خروس صبحگهی گاه صبح نیست | دانسته ای مگر که مرا یار دربر است
عطار را سیاه شود روی اگر که گفت | مشك تتار با سر زلف تو همسر است
یکتا نه گل ز شرم رخت در عرق بباغ | پیش قدت دوتا قد سرو و صنوبر است
گفت از لبم ببوسه تو تسکین عشق ده | شب تا سحر ببوسم و عشقم فزونتر است
نی قوه ام که پایه ات ای عشق بر کنم | بنیان آهنین تو سد سکندر است
ز آن مو گذر کند بسحرگه نسیم صبح | ز آنرو نسیم صبح چنین روح پرور است
آزادی و متاع جهان جمع کی شود | آزادسرو دانش از آن است بی‌بر است

باز آو بین تو طوطی طبعم شکر شکن
تا بنگری که جلوه طاوس از پر است

(۱۹۷)

دیدم امروز گهر رونق بازار نداشت | نرخ گوهر بشکسته است وخریدار نداشت
ای‌خوش آن دلق کهن کنج غم آزادی تن | گر بد حادثه باگوشه نشین کار نداشت
آن برهنه سر و پا صوفی مشغول بدل | غم دل داشت غم جامه ودستار نداشت
این عجب عاشقی از جمله عشاق جهان | شکوه از خویش همیداشت واز یار نداشت
شیخ دیدیم رخ از حق به‌بسی عرصه بتافت | پیل شطرنج شد از کجروی انکار نداشت
حکم فرمای فلك گر که منجم بشناخت | نظر سعد بهفت اختر سیار نداشت
مدعی کاش که کر میشد و در خلوت یار | گوش بر گفته ما از پس دیوار نداشت
پایکوبان بنشاط از صف حشرش گذراست | بندهٔ کرز عمل پشت گر انبار نداشت
بنده درهمی از چیستی ای شیخ طریق | چون بدانی درمی مالك دینار نداشت
غارت آورد سحر بر سر زلف تو صبا | مگر این قافله شب قافله سالار نداشت
قرب در نزد سلیمان ز چه اش مرغ سبا | نامه ملك سبا گر که بمنقار نداشت
باغبان ازلی کاشت چنان تخم گلی | که همه باغ جهان یك گل بی خار نداشت

دانشا خوار نبودی ببر مدعیان
گر در انظار چنین یار ترا خوار نداشت

(۱۹۸)

آتشی می بینم اندر این تل خاکستری
واین نه آن آتش که اندر کوه چوپان برفروخت
صبحگاهست و بر این پیروزه گون اورنگ چرخ
چهره شاه اختران خورشید تابان برفروخت

(۱۹۹)

پاسخ موسی عمران کلیم ار که لن است
از نی گفتن با دوست کجا حد من است
خواستم روی در آئینه ببینم دیدم
آنچه آن آئینه پنداشته بودم بدن است
روی همچون گل باغت ز برم دور مباد
تا بهاران بسرم سایه سرو چمن است
کام شیرین چو شدش از شکرستان شکر
یافت پرویز که شیرین ز پی کوهکن است
چیست ای دوست که دائم دل ما می‌شکنی
نشکنی از چه سر زلف که جای شکن است
تیره شب زلف تو دل دید و کمند سر زلف
گفت طرار شب است اینکه چنین راهزن است
قسمتی کرد رقیبت بمیان من و خویش
وصل از او هجر ز من باز در آن هم سخن است
سطح خانه برسد تا بلب بام از او
بام خانه همه تا بام فلك ز آن من است(۱)
رهروان را چو توانا دل و جانست بکار
نبرد راه توانیش چو بر جان و تن است
بشمر بایدی آوردنش از بی هنران
آن هنرمند که اش شاعری امروز فن است

(۲۰۰)

گوهر فروش لعل لبت را هر آنکه خواست
هرگز نه دسترس بودش بس گرانبهاست
مرد طریق گر که نه ایثار نفس خواست
بر دیگران چرا بفزودو ز خویش کاست
در نزد هر طبیب برم درد عشق را
گوید بوصل کوش که آن آخرالدواست
ز آندم که کس بعرصه ایجاد پا نهد
در چنگ شیر شرزه و در کام اژدهاست
حالت چه بودی ار که بقای ابد ترا
دل شاد دار چون نگری مرگت از قفاست
گر جرعه ای ز شهد لبت نوش می کنم
آن کام دل مگوی که بر نیت شفاست
خضر از لبت چرا به سکندر خبر نداد
ظلمات طی مکن تو که این چشمه بقاست
بر شاخ سرو ناله قمری است روح بخش
در طرف جوی سبزه بستان طرب فزاست
هر صبح من شمیم سر زلفت از صبا
می بشنوم که نافه گشای سحر صباست
شاهین زلف تو ز صبا چون هوا گرفت
دل پر زنان و بر سرم امروز آن هواست
با یار تعمیه چه بود و استعاره چیست
از پرده برفکن که چه ات اصل مدعاست

---

۱ ـ اشاره به تقسیم نامه وحشی از سطح خانه تا بلب بام از آن من از بام خانه تا بثریا از آن تو

(۳۱۰)

دیدم سر زلف تو که مشاطه بیاراست تا چشم من افتاد بیکبار دلم خواست
وصلش بفزاید خوشی و هجر بکاهد افسوس از آن یار نیفزود و ازاین‌کاست
یك شانه نزد بیش ز گیسوی تو بر دوش
پیر چمن آرائی اگر سرو به پیر است

(۳۱۱)

بینم بشام یار رخ افروز بر در است طالع‌به نیمه‌شب ز چه رو مهرانوراست
جنت نه جای کافر و در جنت رخش ازچیست هندوئی‌بلب حوض کوثراست
بس سبزه گرد چشمه نوشش دمیده‌است چون‌چشمه‌ای بود که‌به‌نیزارشکر است
با دوست یکدم ار بنشینم بجان دوست آندم بملك هر دو جهانم برابر است
آهی بروی او بکشیدم ز خوی او آئینه ضمیرش از آن رو مکدر است
آتش مرا بجان و بجام تو سرخ می جز این دگر نه فرق فقیرو توانگراست
ابن سلام جای در آغوش لیلیش مجنون اگر که‌خار مغیلانش بستراست
سر داده ام بپای حوادث بدست مزد این‌چرخ‌سرنگون شده‌راتاچه‌درسراست
چون بادبان بباد هوا حمله‌ورمشو بر جای مان‌سلامت کشتی‌بلنگراست
در فرودین واردی ایا مهر رخ فروز زآن باده خور که در خم‌آبان‌وآذراست
خون دل‌من است که ازنامه‌میچکد خونی که میچکد نه زبال کبوتر است
با روی تو چسان گل باغ آورم قرین
روی تودیگر است وگل‌باغ دیگراست

(۳۱۲)

دلا برفتی ویکدل‌به‌جستجوی تو نیست بیاك صباح صبا را گذر بکوی تو نیست
مرا اگر ننوازی بدل غمین نشوم که‌خواجه‌بنده‌نوازی‌شعاروخوی تونیست
صبا که بوی ترا صبحگه بباغ آرد بود گواه که در باغ گل ببوی‌تونیست
ملالتی بدلم گفتی از پریشانی‌است بدار جمع تو خاطر قسم بموی تو نیست
بروز بر گل باغ و بشب بماه فلك هر آنچه مینگرم هیچیك‌چوروی‌تونیست
حکیم روشن و صافی شراب عارف دان تو درد نوشی از آن‌باده در سبوی‌تونیست
به‌چنگ گوی که چنگی‌نه‌از‌تودست‌کشید دهان مبند مگر نغمه در گلوی تو نیست
رخش ببینی و خواهی که سر بپاش نهی بجان دوست‌جز این دانش‌آرزوی‌تونیست
چه بارگاه رفیعی تو ای سراچهٔ عشق
که‌ره‌بکعبه‌توان کردوره‌بکوی‌تونیست

(۳۱۳)

از خیل خطت ای شه خوبان ز چه بیم است — این مملکت‌حسن‌بود ملك عقیم است
هر چند که وصل تو بود جنت فردوس — هجران تو ای دوست مرا نار حجیم‌است
اندر سحرم باد صبا روح فزا شد — گر روح فزائی بسحر هست نسیم‌است
ریزه خور خوان نعم اهل کرم باش — آن لقمه گلو گیر که ازخوان لئیم‌است
آن دایره کردار سر زلف تو چون جیم — و آن نقطه خال تو چنان نقطه جیم‌است
در بیم و امید است دل از چشم و دهانت — از نوش تو امیدم و از تیر تو بیم است
عمریست که در خواب شدم‌بی خبراز حال — و این خودنه کم‌از قصه‌اصحاب رقیم است
این سان که گهر سفته ای از لعل گهر بار — دانش بود این نظم و یا در نظیم است

از زر بتوان کامروا بود نه زاری
با شعرو غزل‌عاشقی‌آئین قدیم است

(۳۱۴)

بار سفر بر بسته ای‌همره خدای داورت — بار دگر من بینمت شاید نبینم دیگرت
جان وتنم بادت فداتا گشته ای‌ازمن‌جدا — بسپردمت من با خداآیا چه‌آیدبرسرت
بادست‌خوددربیستون عاشق تراشی میکنی — خسرو لب‌شیرین‌تراحاجت‌چه‌باشدشکرت
خوارزم‌چون‌بربادشدوآن‌محشروفریادشد — ایدل کجا بیداریئی‌زآوای کوس سنجرت
بس‌ای دل پرآرزو بر ماهرویان عاشقی — خواهی‌که ماه‌آسمان اندرزمین‌افتد برت
گردون بنایت را فنا کردی خورنق را بنا — یکروز بر منظر نشان نعمان پورمنذرت
زآن‌پل‌که‌آن‌موعودماشددانش‌ازمعبودما — امید باشد بگذری‌ازپل چو بگذشته‌خرت
ناچار بر حکم قضا باید دهی تن با رضا — جبریل در سدره اگر آرد بزیر شهپرت
سر تا بپایت دلربا بس روحبخش وجانفزا — خواهم بهر گه بینمت از پای بوسم‌تاسرت
یکمویت ار یکسو نهم برعالمی کی‌بردهم — یا باورآری این سخن یا می نیاید باورت
ای طره عنبر شکن ای نافه مشك ختن — ای مشك‌زلف یارمن مشکی‌نباشدهمسرت

از چین نیاید کاروان ز آن مشك چین جانا گران
بر طبله عطار بر این بسته مشك اذفرت

(۳۱۵)

مدعی یك سخنم‌با تو وآخر سخن است — دربر یار بود جای تو یا جای من است
جان‌چه‌قیمت بودش دربرسوداگرعشق — آنچه قیمت‌مگذارند برآن‌جان‌وتن‌است
گر که فرهادنگفتی عملم کوهکنی‌است — از چه‌پرویز بدانست که او کوهکن‌است
این گرفتم بمداین شد و پرویز شناس — کس‌چه‌می‌یافت که‌اش تیشهٔ‌هفتادمن‌است

عشق شیرین بکجا بود که سر زد بدلش | باچوپرویزشهی این چه رقابت چه فن است
از مداین بصفاهان پی شکر چه رود | گو بپرویز که شیرین تو شکرشکن است
شرمسار ازرخ همچون گل او گل بچمن | خجل از قامت او قامت سرو چمن است

عاشقی کرده ز پا رفته و از دست شدم
عاشقی همچو من ارعشق بورزد چو من است

(۳۱۶)

فلك از هر در وهر راه برویم در بست | گر یکی در بگشود او دو در دیگر بست
خواست گیرددم خرگر کسی ازمابه کمك | بارما ریخت زخر بارخوداو برخر بست
سردی خلق زمانه تن وجان را بفسرد | تهمت بیهده نتوان به دی و آذر بست
آفتابی است که در شیشه رنگین بنمود | ماهروئی که بر آرایش خودزیور بست
یا بساحل برسی یاکه شوی غرقه در آب | نتوان پل بسر لجه پهناور بست
جام سیمین بده آنگاه که جمشید فلك | تخت زرین ز بر تختگه خاور بست
رسد از طرهٔ او عنبر سارا بمشام | زاین کلاله که وی ازمشك سیه برسر بست
کنج عزلت طلبی گوچه کنی گر برسد | ماهروئی که برویش نتوانی در بست
می ندانم که بخود می نروم زان سر کوی | یا که با سلسلهٔ پای دلم را بر بست
جبروتفویض اگر حل کندآن مردحکیم | عقدصاحبیست که در معتزل واشعر بست(۱)
آزرار شهره به بتگر شده آن بتگر صنع | خود تراشید بت و بر قلم آزر بست
زآفرینش همه افعال که آید بوجود | همه اوزان حروفی است که از مصدر بست

گوهر گفته دانش بفلك خسرو شرق
درةالتاج شهی کرده و برافسر بست

(۳۱۷)

امشب کسی ز بزم حریفان بهوش نیست | لبریز جام باده ولی باده نوش نیست
خوش گفته می فروش بنوشان ونوش کن | بهتر نصیحت از سخن می فروش نیست
بس ناصحان که لب بنصیحت گشوده اند | لیکن دریغ گوش نصیحت نیوش نیست
بسیار گوش بر سخن اما چو بنگری | بینی بچشم عقل که هر گوش گوش نیست
دارائیت چه سود که جز نقش سنگ کوه | نام و نشان دیگری از داریوش نیست
با یار امشبم سخنانی است تا سحر | خاموش ای خروس که گاه خروش نیست
با دوست گرم راز درونم من ای رقیب | بنشین برون در که شب فال گوش نیست
خواهم ز پرده راز نیفتد برون و لیك | چون عشق پرده در بود او پرده پوش نیست
آبان مه است وباده ز سرجوش خم به است | آن بی نصیب کش خم باده بجوش نیست

۱ــ دومذهب سنی با یکدیگر مخالف

بفکن ز دوش خرقه زهد ار کـه زاهدی　　زاهد کسی که خرقه زهدش بدوش نیست

دانش ز هر کران رسدت مژده ای بگوش

مژده رسان غیب تراجز سروش نـیست

(۳۱۸)

قند شیرین لبت رونـق شکـر بشکست　　مشك موی سیهت نکهت عنبـر بشکست

طوطی طبع تودانش که بشکرشکنی است　　بس سخن گفت و از این قندمکرر بشکست

سرو قدت که بیکروز خـرامید ببـاغ　　همه رعنائی یك باغ صنـوبـر بشکست

در دندان و لب لعـل نمـودی بسخـن　　گوهری یافت دگر قیمت گوهر بشکست

مر کسان را دل از آمال جهان درشکند　　دل ما دور فلك از در دیگـر بشکست

تا کجا اوج تو ای کنگره قصر رفـیع　　که بپرواز بدان طایر جان پـر بشکست

تو در آن بنده خدا جوی که او همچو خلیل

شد به بتخـانـه دل صـد بت آزر بشکست

(۳۱۹)

دانش ازتو به اگرشیشه وساغربشکست　　اختیاریش مدان تو به مکـرر بشکست

این غرامت بگل و باغ وبهاراست که او　　توبه از می بنمود و دم دیگـر بشکست

از هجومـی که بمیخانه زمستان خراب　　می فروش ازسر دیوار شد ودربشکست

شد عجین خاك کف میکده بابادهوخون　　بس که درپای حریفان خم وساغربشکست

پایکوبان ز غضب شیخ بمسجدبخروش　　که ز پا کوفتنش پایه مـنـبر بشکست

بسکه بشکست بیك عمردل ازخم شکنی　　محتسب را بمکافات عمل سر بشکست

خسروی کو سرخود صبح بآن خاك نسود　　شب نیاسود وفلك بر سرش افسربشکست

پنجه عشق بنازم کـه بهمـدستـی دل　　بـازوی تـهمـتـن عقل دلاور بشکست

کیفر دهر دل مرد توانگر شکند

دل درویش اگرمردتوانگر بشکست

(۳۲۰)

آن عاشق دلداده که دلدار بجان خـواست　　سر گرم خود ازطعن جهانیش چه پرواست

دردی کش سر مست که در پای خم افتـاد　　ازجـای کجا خاست که درمیکده غوغاست

حربا برخش محو و نه محورخ حرباست　　آن شمس جهانتاب که بـر منظر اعـلاست

ابله همه در راحت و دانـا همـه در رنـج　　ای تعمیه سازان فـلـك ایـن چـه معماست

بالجمله بدانید که در دفتر دوران — آسودگی اسمیست که آن را نه مسماست
روز و شب مافی‌المثل اسبان رهانند (۱) — هر یك بتکاپوی چنان داحس(۲)وغبراست
ای سرو و گل من بده‌آن جام صبوحی — با فاخته بلبل چو در این صبح هم آواست
ای روی نکوی تو تماشاگه عالم — اندر چمن و باغ گلت گو چه تماشاست
دزد دل اگر رهزن‌شب نیست پس‌ازچیست — بر بام سرای دلم آن نقش کف پاست
با جامه سبزش رخ چون گل که بدیدم — در شایبه افتاد دل این آتش موساست
دلدار ترا بوسهٔ از آن لب شیرین — گر وعده دهد وعده عرقوب بخرماست
جبریل ندا داد سپس امن و سلامت
در قله قاف ار نگری در پر عنقاست

(۳۳۱)

گر منازل بایدت پیمود پایت لنگ نیست — هان‌زخود بیرون شوای‌سالك‌جهانت تنگ‌نیست
گفت مجنون وصل لیلی گر نصیب من نشد — حکم تقدیراست با ابن سلامم جنگ‌نیست
شوری اندر سر بباید تا که دل آرد نوا — چنگ اندر تار مویش‌زن‌چوتارو چنگ نیست
بر مریدان فخر باشد بندگی در خانقاه — خدمت پیر طریقت صوفیان را ننگ نیست
دست بردار از جهان گر زلف جانانت بدست — راست گفتند این که بالای سیاهی رنگ‌نیست
آفریدی ای خداوند این بتان سنگدل
خودتودانی‌جای‌دل‌اینجاست‌جای‌سنگ‌نیست

(۳۳۲)

ناصحا موی بتان رشته امید من است — بدرازی‌مکش‌این‌رشته‌که طول‌سخن‌است
ملك ساسان بشکرخنده شیرین‌بفروخت — عشق خسرو نه چنان عاشقی کوهکن‌است
اشك‌خونین شب‌هجر آنکه بدامان‌رسدش — اجراواجرشهیدی‌است که‌خونین کفن‌است
هر که جان در ره جانبازی جانان ننهاد — سر او یك سر بیهوده نهاده به تن‌است
عشق بر صورت نادیده ندیده است کسی — عشق بازی چنین کار اویس قرن است
هر شکستی که بکارم فلك افکند بعمر — از هوا داری‌آن زلف شکن درشکن‌است
از دهانت اثری نیست مگر گاه کلام — که تکلم کنی آنگاه بدانم دهن است
طعنهایم که چنان ناوك دلدوز زنند — نه نهان است زدل کانهمه درچشم‌من‌است
بسیاهی سر زلف تو چشم دل من — همچنان چشم مسافر بسواد وطن است

---

۱ ـ شرط‌بندی اسب‌دوانی ۲ ـ نام دواسب که در شرط‌بندی دویدن آنها سالها در قبایل عرب خونها ریخته شد

چشم‌دیده‌است‌بس‌ابروونه‌چون‌ابروی‌تست هر کسی‌سیف‌بنام‌است‌نه‌اوذی(۱)یزن‌است

تا جهان سبز بسر سبزی اقبال شه است
عیش رندان‌همه درسایه سروچمن‌است

(۳۲۳)

آن سراپا گل و نسرین که گلستان من است بچمن زار چه آید که سراپا چمن است
یا رب آن زلف و یا سنبل باغ ارم است یا رب این موی و یا نافه دشت ختن است
نوش داروی غمم پیر مغان یافته گفت تازه دیدم بخط جام شراب کهن است
ای عجب شمع به محفل یك و پروانه هزار این‌چه شمعی است که‌افروخته‌درانجمن‌است
آرد از برگ گل اندام اگر پیرهنی ای‌گل‌اندام ترا زحمت از آن پیرهن است
سر که اندر سر جان بازی دلدار نرفت بهر عاشق سر بیهوده نهاده بتن است
کاروان بانگ رحیل آر که مه کرده طلوع پیشرو شعری شامی و سهیل یمن است
بدن چون گل تو دید سحر بلبل باغ بخروشید و ندانست که گل یا بدن‌است
محتسب خواست که بر خاك فشاند می من دید تاوان چه دهد قیمت آن خون من است
لب جوی است و چمن رو سیمین آر بمن ماء و خضراء فراهم پی وجه حسن‌است(۲)
بوی پیراهن یوسف اگر آورد صبا با صبا گوی که یعقوب به بیت‌الحزن‌است

زرد شد نوگل تو آن تو و آن یار رقیب
باغ درگاه خزان لانهٔ زاغ و زغن است

(۳۲۴)

گو بصبوحی کشان میکده‌رفتن خطاست رنج خمار این دوروز سانحهٔ از قضاست
حکم ز مفتی رسید کانکه بمیخانه‌رفت یکسره خونش هدر یکسره‌مالش هباست
رشته امید دل موی بتان است لیك تا که صبا میوزد زلف تو پا در هواست
ای چمن آرای حسن گاه به پیرای باغ گر که نه پیراستی دور گل او گیاست
یاروشکر خواب‌صبح‌مست‌شراب‌صبوح بر سر زلفش صبا تند وزیدن جفاست
پنجه‌بخونم بکش‌وز سر انگشت‌خویش بر سر قبرم نویس کشته بی خونبهاست
خرقه گذارم برهن می‌ندهد می فروش اینهمه جنگ مدام برسراین ماجراست
چون بگریزی ز شیخ محتسبت‌جادهد در دهن مار شو بیم چو از اژدهاست
عاشق‌مهجوررا چونکه برانی زخویش آنچه نهد پای پیش روی دلش برقفاست

طبع ترا دانشا با سخن شاعران
نسبت‌دریاوجوی فرق‌سهیل و سهاست

۱ـ پادشاه یمن ۲ـ اشاره باین شعر: ثلاثة یذهبن عن قلب الحزن الماء و الخضراء و الوجه الحسن

(۴۲۵)

یارسفر کرده را گوی که خالی سراست — تا که در آئی ز در گوش بیانگ دراست
چشمه نوش لبت عمـر ابد میدهد — گو بسکندر اگر در پـی آب بقاست
روز و شبم‌چند بـار مـرگ برابرشود — دیدن روی‌رقیب کم نه ز مرگ فجاست
ازهمه چون باز گشت روی بسوی‌توام — صورت زیبای تـو آئینه حـق نمـاست
از پی تسبیح حق‌ملك وملك‌درخروش — از سحر آید بگوش بلبلی‌اندر نـواست
چیـن سر زلف یـار شام بـعطـار بـر — گو بخطا رفته کاراین نه زمشك ختاست
روبه‌چمن‌همچو من‌سوری‌وسرووسمن — باد بهار چمن صبحگهان جـانفـزاست
چهارده مه گر ببام در شب مهتاب بود — چشم بماه زمین نی که به بدرالسماست
طالب اکسیر گوی سر بـه بیابان منـه — رو بدر آنکه او خاك درش کـیمیاست
گوتو کدامین کسست‌تعمیه‌اینش‌بس‌است — خاك درش کیمیاست‌تربت‌پاکش‌شفاست
چون بقبول الست پاسخ مـا شد بـلـی — برتواز آن یك بلی‌بین که‌هزاران‌بلاست

هیچکس اندر وجود نیست مؤثر جز او
شادی ومحنت‌ترا آنچه رسداز خداست

(۴۲۶)

در این‌دل شکسته درآ جای جای تست — تنها نه جای تست که جای خدای تست
ای صـوفی صفا دل خود را چو بنگری — آئینه ای بود که سرا پا نـمـای تست
گفتی تو ای بشر بازل یك بلی‌بـدوست — سر گشته عالمی همه اندر بـلای تست
یك بار بیش روی تو نا دیده چشم من — آشفتـه دل هـمیشه بشوق لـقـای تست
بر کوی عاشقان گذری کن که بشنوی — فریاد و آه سوختگان از قفـای تست
یك بوسه اش بگیر و غنیمت شمر دلا — این‌بوسه ای که میدهدت خونبهای‌تست
جانانه‌عاشق‌است کسی کز تو کام‌خواست — عاشق بخوانش راضی‌اگر بررضای‌تست
مارا بهشت اگر که‌بطاعت توبـر دهی — این مزد ماست چشم جهان‌برعطای‌تست
از کل نفس ذائقة‌الموت آنـکـه گـفت — دانش تو شاد باش بـقـا در فـنـای تست

ای ناخدای قطب بود رهنمای ما
درکشتی‌ار که‌قطب‌نمـارهنمـای تست

(۴۲۷)

مارا جز این‌جمال دل افروز عید نیست — عیدی که بی تو آمده عیدی‌سعید نیست
هر روزاگر زدر بدرآئی‌تو عیدماست — وآن روز عید گر که نیائی توعیدنیست
یـارم بـصبـح حشر دهـد وعـده وصـال — بس خوشدلم که مدت هجرش‌مدیدنیست
بین من و تو فاصلـه میـدان آرزوست — این ره بپـای همت عـاشق بعیـد نیست

تجدید کن مشاطه بمو پیچ و تاب را | بر گفته تجددی این مد جدید نیست
در خود خدای مینگرم کی گمان مرا | نزدیك تر خدای ز حبل‌الورید نیست
کس نکته‌ای زشیخ گرآرد در اعتراض | مردود از طریقه بود او مرید نیست
از وحدت است کثرت موجوددرظهور | دل اندر این عقیده و حیداً فرید نیست
ای دل بهجر ساز که در روز مکرمت | عاشق نصیبه اش کم از اجر شهید نیست
با صد هزار گفته برهانی ای حکیم | منع محبت از دل عاشق مفید نیست
گاهم بوصل امید دهی گه ز هجر بیم | دیگر مجال صحبت وعد و وعید نیست

گیرد تراشهٔ قلمم گر بمقله کس
جز کار ابن مقله و ابن عمید نیست

(۴۲۸)

حسن‌تو حسن‌القضاخط تو سوءالقضاست | از پی‌شادی غم است‌بعد عروسی عزاست
عشق‌چو پرده‌در است‌پرده‌چه‌پوشم‌بعشق | آنچه نهان میکنم راز درون بر ملاست
جان بکف آورده ام بر سر کویت منا | جان بمنی کامده است آمده بهر فداست
من بتو نالان سحر بلبل شیدا بگل | فاخته‌ز آزاد سرو بر سر شور و نواست
ماکه سه دل خسته ایم دل‌بکه‌بربسته‌ایم | آنچه بیابم سخن بر سر یك مدعاست
بر لب جان‌پرورت هر که یکی بوسه‌زد | زندگی خضر یافت گر چه نه‌آب‌بقاست
چند منازل بری ای مه من چون قمر | چشم‌مرا بردر است‌گوش‌ببانگ‌در است
غلغله عاشقان بین بسر کوی دوست | هلهله حاجیان گر پی سعی صفاست

با لب کوثر مثال با رخ جنت طراز
قامت طوبی فراز گو که قیامت‌بپاست

(۴۲۹)

گویا دل اگر بر سرت از عشق نشانی است | دلبستگیت چیست بدان چیز که فانی است
دنیای دنی گر که فنا می نپذیرفت | فانیش نمی خواند خدائیش که بانی است
منگر بحقارت بکلاه گوشه درویش | از فقر به فرق ار کلهی تاج کیانیست
موسی بشعیب از پی پیغمبری آمد | نشناخت (۱)صفورا که نیش پیشه‌شبانی‌است
با نامه رسان گوی گرت نامه نباشد | از یار بیارار همه پیغام زبانی است
من پای صبا بوسم و او طره دلدار | در بین من و یار من این هردو نشانی است
طعنه زدنت چیست که ام جان و تنی نیست | با پیر کهن طنز سخن طرز جوانی است
من فاش بگویم که کمین بنده عشقم | نه راز درونی و نه‌زاسرار نهانی است
دل بستگی عهد به بنیان محبت | حصنی است که ستوار تر از جمله‌مبانی‌است

۱ - دختر شعیب که زن موسی شد

بردشمن وبر دوست مباش ایمن‌ازاسرار　　گر دشمن جان تو ویا دوست‌جانی‌است

گویند ترا قیمت یك بوسه بجـانست
درشهر نکویان که بگفته‌است گرانی است

(۳۳۰)

چراکه صوفی ما خویش در خمار انداخت　　چرا بمیکده خود را از اعتبـار انـداخـت
اگـر کـه خـرقه پی رهن بـاده مـیبـایـد　　بگو چه روز دگر بایدش بـکـار انـداخت
نشسته است بسم غـصـه زمـانـه بـدل　　چو کاروان که بمنزل رسید و بار انداخت
شب فـراق غـم هجـر یـار مـی کشدم　　مـراد گر ز چـه در رنج انتظـار انداخت
شب وصال ز شوق جمال چـونت حـال　　ز چـهر یـار اگر پرده پـرده دار انداخت
بـخـون کشد دل ما را کمان ابرویش　　ز ناوك مژه گر تیر بر شکار انداخت
اگر نه زلف پـریشان پـی فـزایش حسن　　بـچشم زلف پـریشان پی چه کارانداخت
شب فراق نبودی بروزگـار ای کـاش　　کـه بین عاشق و معشوق گیرودارانداخت
چنـان بـود شودار عـاشقی دچـار رقیب　　کـه او به پیرهـن خود گزنده مار انداخت
بپای محمل لیلی چـه نـاله زد مجنون　　کـه ساربان شتر محمل از قطـار انداخت

چـو خـار میخورم و بارکش چنـان شتـران
زمـانه ام ز چه در رنج خوار و بـار انداخت

(۳۳۱)

اگر چه بر در جانان مدام بنده رهیست　　عنایتش نه مدام است لطف گاهگهی است
بمصر از دل یعقـوب کـی خـبر دارد　　دمی که یوسف کنعان به‌تخت پادشهی‌است
ز زلف یار و سیه روزی دل و شب هجر　　مکن دراز سخن کآن مزید روسیهی‌است
سیاه روز و گر انبار شد گرآن سرزلف　　خمیده‌گی و سیه روئیش ز پر گنهی است
مدار عشق جوانـان دگـر ز دانش چشم　　که پیر گشته وگاه رحیل هست‌ورهی‌است

بـهـار عـمـر گـذشت و ز بـاده شستم دست
مگر صباح بهـارم صبوح گـاهـگـهـی است

(۳۳۲)

همچون لب لعل تو عقیق یمنـی نیست　　چون قد دلارای تو سرو چمنی نیست
گل گر چه‌لطیف‌آمد وخوشبوی‌ولیکن　　همچون تو گل اندام بنازك بدنی نیست
تیشه زنم از عشق بسر گر که چو فرهاد　　شیرین منا پیشهٔ من کـوهـکنی نیست
جز از سر کویت نشود مشك فـراهـم　　در طبلـه عطـار چـو مشك ختنی‌نیست
جان واصل‌جانان شدوآن هردویکی‌شد　　چون رود بدریا بـرسد ماو منـی نیست
زاین گنبدچرخم رسدآن قسمت‌مقسوم　　بـر کـاه گـرم گنبد هفتاد منی نیست

دل دادن تا دیده برخسارهٔ جانان — عشقی است که جز کار اویس قرنی نیست
گرچه نه‌عجب عشق‌اویس ار که‌بسنجی — معشوق کسی را چو رسول مدنی نیست
دانش نه‌دریغ آورد ارجان‌تو بخواهی
در طبع علویش اگر نیست دنی نیست

(۳۳۳)

بر بام هیاهوی هلال رمضانست — ای باده کشان بسته در میکده ز آنست
چون باده دهد روح و حیاتست برندان — امشب شب مرگ همه رندان‌جهانست
ای وقت کسی شاد که‌با مغبچگان‌خوش — ماه رمضان معتکف دیر مغانست
باید بصوامع شدن اندر پی رهبان — هر چند که ناقوس نیت جای اذانست
از شیخ بیاك عمر توچون‌بوسه‌زدی‌دست — یاك روز رخ مغبچه بوسی چه‌زیانست
در ایمنیت باده سزد یا که ببینی — از خم شکنان باده بخمخانه روانست
ما را سر افغان و خروشندگئی نیست
تا چنگ خروشنده و بر بط بفغانست

(۳۳۴)

ای یار چو دستم تهی از مال جهانست — بفروش‌مرابوسه اگر قیمت جان‌است
در بسترم ار ره دهی آمال پدیدار — کی گرگ رحیم‌است‌چوبرگله‌شبانست
بر دامنم آن خرمن گل راتو درافکن
کآن‌راحت روح‌من‌وآن قوت‌جانست

(۳۳۵)

هر گز نه شکیبائیم از وصل بتانست — آلوده مرا دامن و دانم که چنانست
من پرده بر اندازم و در حجره بیائیم — اندر خور عفو است گناهی‌که نهانست
حاجب بنشانیم بدر ره ندهد کس — گربانگ بر آید که فلان‌بن فلان است
دانش رمضان را گذرانیم بدین حال — بینیم که پیش آمد شوال چه سانست
بالجمله اگر با صنمی چون‌تو نباشم — دل‌گه خفقان گیرد و گه در ضربانست
خوش آنکه ببینم بشبم بستر و بالین — ز آن طره مشکین همه دم مشك‌فشانست
شادابی پیریش فزونتر ز جوانی
پیری که‌هم‌آغوش یکی تازه جوانست

(۳۳۶)

مژگان تو است و ابروانست — یا تیر بچله کمانست
تا موی تو بر میان در افتاد — دیدم که چه فتنه در میانست
تا لب بسخن نمی گشائی — باور نکنم ترا دهانست

گر روی ترا بـدیع گفتم | این گفته حقیقت بیانست
می سوزم از آفتاب رویت | موی توام ار چه سایبانست
سوداگر عشق زاین متاعش | گر سود هم آورد زیـانست
با یار چو غنچه باش یکدل | چون سوسن اگرچه‌ده زبانست
پروانه از آتشی کـه افتاد | اندر پر تو مرا بجـان است
ز آن آب حیات لب مرا ده | کآن مایه عیش جاودان است

ز اول چو بدید دانشت گفت
کاین فـتنه آخرالزمان است

(۲۳۷)

هردم بفکر شو عملت چیست کار چیست | نفست چو کاهل این گاه ازروزگارچیست
تخمی فشان بمبذر و روزی حصاد کـن | از دانـهٔ نـکشتـه تـرا انتظـار چـیست
گر ذره ذره‌ات عمل آرنـد در حساب | معنی فصل و رحمت پـروردگـار چیست
گر نی ز کلك قدرت صانـع رقم پذیر | بر لوح صنع این همه نقش و نگار چیست
این چرخ گر بدست کسی نیست از ازل | تا روز حشر گردش لـیـل‌الـنهار چیست
ساقی ز من مپرس تواز می فروش پرس | تا گویدت که چاره رنـج خمار چیست
تا روی چون گلت بشبستان شکفته است | در چشم عاشقان گل و باغ و بهار چیست
در هر کجا که پای نهی ملك‌ملك اوست | دانش ترا ز ملك خـدائی فـرار چیست
ما دور و مـدعی بذراعـیه بالوصیـد | بردر گهش چنان سگ اصحاب غارچیست
از میگسارخرقه اگر رهن بـاده خواست | با می فروش حاصل قرب جوار چیست

هر خوردنـی شهـر بنامی معیـن است
فـرهنگیان دگـر لـغت خواربار چیست

(۲۳۸)

جانا چو ترا زلف شکن در شکنی هست | پا بست سر موی تو صد همچو منـی هست
تا دیده خزان را دل حسرت زده میگفـت | باغ و گل و گلزاری وسرو و سمنی هست
میخواستمت جان و تن آرم پی قـربـان | پنداشتم ای دوست مرا جان و تنی هست
آئینه بـچشم آمـدی از فـرط لـطـافت | در پیرهنش می ننمـودی بـدنـی هست
گلبانگ گـر از بـلـبل و قمـری بـهاران | آید چو خزان نـوبت زاغ و زغنی هست
من هیـچ ندیـدم ز دهـان تـو نشـانـی | بـر لب چـو زدم بوسه بدیدم دهنی‌هست
در بیت حزن بانگ بشیر آمد و یعقوب | دانست که از یوسف او پیرهنی هست
از سوی یمن بوی خدا چون برسیدش | بر دید پیمبر که اویس قـرنـی هست

بسطامی (۱) از این مژده باعلام تو بس داد
یك قرن دگر در خرقان بوالحسنی هست

(۴۳۹)

آندل که جدا ز دلستانست — ماند به تنی که اش نه جانست
قاصد دهدم بدست نامه — کاین نامه یار دلستانست
ز این مژده چه‌اش بپا فشانم — چیزی که بدست هست‌جانست
با دشمن ودوست‌چون بگویم — آن راز که از دلم نهانست
یك روز سرم بخاك افتد — وآن روز بچشم من عیانست
لیلی است بمحمل آرمیده — وآن ناقه بدست ساربانست
غافل که پیاده در بیابان — مجنون بقفای کاروانست
دل راز درون نهفته لیکن — بر باد ده سر این زبانست

مرگ تو و وصل یار دانش
این است یقین و آن گمانست

(۴۴۰)

این بیعتم بیاد ز عهد الست تست — دستت‌زدیم بوسه که هان دست دست‌تست
عاشق‌کشی وظیفه خوبان عالم‌است — خون جهان بریز که این ناز شست تست
ذاتت‌چه‌ذات‌واجب‌مطلق که‌ممکنات — ز اول ظهور هستی‌آنان ز هست تست
بر روی یار تاب توای موی تابدار — شانه از آن بهر دمی اندر شکست تست
گفتم که دل بجویم وباا‌و سفر کنم — دل جسته ام ولی نگرم پای بست تست
گو شیخ‌شهر خم‌شکند محتسب‌سبو — مستی عالمی همه از چشم مست تست

دانش بدوش بار وبالی که میکشی
از طبع پرزخواهش دنیاپرست‌تست

(۴۴۱)

بچم ای‌سرو خرامان بچمن‌زآن قد و قامت — که ز سرو چمن از دست رود پای اقامت
جان بتن‌آمدنی کز لب جان بخش تو دیدم — نکنم حمل بچیزی بجز اعجاز و کرامت
خلوت یار گزین روی از اغیار نهان کن — گر سلامت طلبی این بودت راه سلامت
سایه ابرو لب جوی و لب جام و بهاران — به لب یار ببوسی نه سر انگشت ندامت
قامتی را که بقد قامت مؤذن بفرازم — از پی سجده کنم خم بفرازی تو چو قامت
در طوایف ز علامت همه را رنگ و نشانی — اشك سرخ و رخ زرد است بعشاق علامت
بهر یك گوهر اشکی که دل از دیده فشاند — سر بسر ملك دو عالم نستانم بغرامت
خلق تخمی که فشانند در این مزرع دنیا — زود روئیده به بینند بصحرای قیامت

۱ - بایزید

عاشقانراست چه بسیار ملامتگر و ناصح
نه‌همان خاصه‌مجنون ومن‌این‌طعن‌وملامت

(۳۴۲)

گرت نه نفس هوا جوی‌ونی‌هوس جنگیست
در این فراخ جهان گو چه جای‌دلتنگیست
بزیر حقه مینای باژگون فلك
هزار شعبده ز آن مهره های نیرنگیست
چه نقشها که بر آراست نقشبند ازل
فزون بجلوه ز هر طرح نقش بی رنگیست
همه بصلح و صفا پای تا بسر دل من
هراس جانم از آنروکه چشم او جنگیست
دل از نوای غم انگیز عشق دیده پر آب
بهانه ناله نائی و نغمه چنگیست
چه صورتی تو که حیران بکار نامهٔ تو
هزار نامه مانی و نقش ارژنگیست
بگو به محتسب سنگدل که دانش گفت
اگر که شیشهٔ ما بشکنی ز دل سنگیست

(۳۴۳)

در بر چشم عزیز مصر یوسف خوار نیست
چون‌زلیخاخواست‌زندان‌چاره‌جزاینکارنیست
در بر حکم زنان مردان بجان آماده اند
خاصه‌آن مردان که تمکین زنانشان‌عارنیست
چند بر درگاه میران و وزیرانت نیاز
چند دربانت ز در راند که اکنون‌بار نیست
علمت اندر سینه و عقلت بسر فکرت بمغز
جایگاه علم و عقل و فکر در دستار نیست
فرق بسیار است از سوداگری تا عاشقی
من متاع عشق میخواهم که در بازار نیست
فاعل‌مختارخوانی‌خویشتن را واین‌خطاست
بنگر از بی اختیاری کآدمی مختار نیست
آنکه عالم خوانیش انصاف اندرجهل خویش
چونکه‌تصدیق‌آورد خود جای‌هیچ‌انکارنیست

(۳۴۴)

کجا گلی است بدان آفت خزانی نیست
چمن ز باد خزانش خلاص جانی نیست
هزار حادثه گر خیزد از سموم قضا
بباغ و راغ چنان آفت خزانی نیست
ببزم ساغر و مینای لعل فام چه سود
در آن چو باده گلرنگ ارغوانی نیست
نظیر عارض جلوه نمای او به نما
چه‌جلوه ایست که اورا بحسن ثانی‌نیست
حجابها برخ یار چون بود پیداست
که پاسخ ارنی غیر لن ترانی نیست
بگو بموسی عمران بقصر فرعونی
تو چوب دست‌چه خواهی که‌شبانی‌نیست
بدین وطن که مهیاست کار فتنه گری
اساس تعزیه برپاست لیك بانی نیست
میان عاشق و معشوق گفته‌اشراقی‌است
برسم مدرسه و دور امتحانی نیست
فرا رسید چو هنگام پیریت دانش
بنه هوا و هوس موسم جوانی نیست
ندیم و مطرب و ساقی سرود و قول و غزل
دریغ کاین‌همه بر جاست یار جانی نیست

(۳۴۵)

از دوست یکم شکوه وآن شکوه زبانی‌است — درد دگرم در دل و آن درد نهانی است
سوز جگر و داغ درون اشك دو دیده — عاشق مده از دست که آن اصل مبانی است
بر بال کبوتر چو بود نامه خونین — آن نامه میان من و دلدار نشانی است
از روز ازل کیست که آن بانی عشق است — جان میدهمش آنکه مراگفت که بانی است
زاین اژدر بگشوده دهان از پی فرعون — موسی تو مترس‌اینت همان چوب‌شبانی‌است
عید است و چه خمها تهی ازمی‌شده امشب — میخانه پر ای محتسب از عالی و دانی است
جان دادم و یك بوسه من از یار خریدم — تا خلق نگویند که در شهر گرانی است
بلبل چو بهاران رسد و گل دمد از باغ — گوئی که چنان بوالفرجش شوراغانی‌است
درویش سر خویش بر آور ز گریبان — باقی تو بخود باش که دنیا همه فانی است
دانش غزلت گر که به جیحون بگذارند — از رود بسی پیشتر از فرط روانی است
شد حسن بیان ختم بر الفاظ بدیعت — هرطرفه بیان تو چو مجموع معانی است
از قلزم طبعم چو بر آری تو لآلی — به از گهر بحری و به از زر کانی است

من پای ز شیراز برون می نگذارم
به خاری البته ز جلفائی‌وشانی است

(۳۴۶)

من ز دل دارم شکایت شکوه ام از یار نیست — چون‌مراکاراست باخود بادگر کس کارنیست
من سپردم دل ترا ای دوست محکم داردل — کوزه ات گر بشکند بر عهده فخارنیست
فرقها قد ترا با سرو بستان وبن یکش — مر ترا رفتار هست و سرورا رفتارنیست
محنت عشقت کشیدم رنج هجرت برده ام — بار دیگر هم بسر بار ار نهی سر بارنیست

جام ما سرشار ننموده است دور روزگار
خواهی‌ار دانی که طبع ماچراسرشارنیست

(۳۴۷)

بدان چمن که گلی هست وگلعذاری نیست — بنوبهار مرو گو که نوبهاری نیست
بچشم گرسروجان‌راتوخوارخواهی‌خواست — مصاف دادن در راه عشق کاری نیست
بدست گیر سر خویش و رخ بعرصه گذار — پیاده گشت چو فرزین کم از سواری نیست
تو بر عیادت دل آی و می نگو ای دوست — که محتضربطبیبش بس انتظاری نیست
باختیار من از خود قضا بگردانم — ولی چه چاره که در دست اختیاری نیست
بجام باده او سنگ بهتر از می لعل — شرابخواره که اش لب به لعل یاری نیست
بعمرش آنکه به یکبار بار عشق کشید — اگر که کوه گرانش بدوش باری نیست

چنین که آن صف مژگان به تیر باراننند
برای این دل خونین ره فراری نیست

(۳۴۸)

غریب ملك جهانم مرا چو یاری نیست | که جز دیار حبیبم دگر دیاری نیست
گدائی در او را بخسروی ندهم | ز تاج فقر مرا بهتر افتخاری نیست
بساده گی تو مبین این دورا که در همه شهر | چو شیخ و محتسب امروز کهنه کاری نیست

کمان کشان بسی از ابروان گشاده کمان
از آنکه چون دل دانش دگر شکاری نیست

(۳۴۹)

هر چند بهای بوسه جان نیست | انصاف اگر دهی گران نیست
روشن شود ار شود مقابل | چون روی تو ماه آسمان نیست
چون فتنه چشم فتنه خیزت | در دوره آخر الزمان نیست
وصل تو چو عمر جاودانست | هر چند که عمر جاودان نیست
من از تو ام و تو از من ایدوست | گر ما و توئیت در میان نیست
جز بار فراق اگر چه کوه است | باری که تو می نهی گران نیست
راحت بجهان دمی ندیدم | چیزی طلبم که در جهان نیست

گر با تو جهان کنند سودا
سودی است که بهر کس زیان نیست

(۳۵۰)

در این سحرم بتن توان نیست | بر گوش درای کاروان نیست
کشتی بکدام سوی رانم | چون قلزم عشق را کران نیست
صد شکر که یار دلستان هست | شادم که رقیب جان ستان نیست
گلچین بودش چو بخت پیروز | وقتی برسد که باغبان نیست
گر توسن عشق ره سپار است | در دست عنان کشی عنان نیست
اشتر بخودی خود روانست | رفتن بحدی ساربان نیست
ای دل تو بهوش باش امشب | کت ایمنیئی زرهزنان نیست

در رهگذر حرامیان خواب
بر دیده میر کاروان نیست

(۳۵۱)

شاه عشاق جهان غیر من و مجنون نیست | سکه بر نام من و اوست ز ما بیرون نیست
دل من غوطه ور اشك بود در ظلمات | این دل از بحر نوردیش کم از ذوالنون نیست
روز در خیمهٔ لیلی چو نشست ابن سلام | در بیابان عرب فکر دل مجنون نیست
رحمت آور بدل عاشق جان دادهٔ خویش | بر شکستن دل عشاق ترا میمون نیست

اشك چشم همه شب تا بسحر موج زنان
خالق البحر بود چشم من این جیحون نیست

باژگون چرخ برین ره بسپردی بمدار
کار این گنبد نه توی اگر وارون نیست

حکم عاشق چه دهد محکمه عدل قضا
خون بهاملك جهانیش بهای خون نیست

خسف قارون بزمین بود زنا فرمانیش
موسیا چشم تو هرگز بزر قارون نیست

گر چه اسباط همه زاده اسرائیلند
بر یعقوب چو یوسف به یقین شمعون نیست

ای کلیم الله حق بهر تو یك پشت قوی
در همه آل سرائیل چنان هارون نیست

یار عاشق کشیش باید و طنازی و ناز
گرنه قد سرو چمن یا که رخش گلگون نیست

(۳۵۴)

خورشید را که گفت برویت برابر است
خورشید چرخ دیگر و روی تو دیگر است

همگر امامی ار که ز سعدی فزون گرفت
نی چون امامی هروی مجد همگر است

مر هفتخوان رستم و اسفندیار را
بتوان سپرد لیك ره عشق دیگر است

مشهور جود و فضل همه آل بر مکند
منسوب گشته فضل به یحیی و جعفر است

بامی کشان بگو که رسیده است محتسب
راه فرار باده کشان شب ازاین در است

ازخم شکن بباده کشان می رسد جواز
افعال گفته اند که صادر ز مصدر است

شب وعده وصال به مستی بداده یار
دل راست انتظار وعجب نیك باور است

با آن دلی که سهم دل ما فراق داد
ارجا عمان به محکمه عدل داور است

معشوق اگر بعاشق خود دلنواز شد
یك دلنوازیش چو دوصد حج اکبر است

شب روی انورش چو مرا بررواق تافت
بس شد گمان من که مگر ماه انور است

حاجت مرا بشکر اهواز کی بود
من فرق کی دهم لب او یا که شکر است

هر روز و شب ز آتش هجرم گداخته
در انتظار دل چو دل کیمیا گر است

مفتی بمال وقف وفقیران بخون دل
در بحر بط بغوطه در آتش سمندر است

ازخامه طرح ونقش سخن چونکه برزدم
دانستمی که جلوه طاوس از پر است

بوی حبیب میرسدم بر مشام جان
دانش بپرس حال زپیکی که بردر است

(۳۵۵)

به مجمعی که دلی هست ودلربائی نیست
بچشم اهل صفا اندر آن صفائی نیست

فغان من همه آفاق سر بسر بگرفت
برای ناله دریغا دگر فضائی نیست

بگو که رنج نخواهد بود پرستارم
طبیب گفت که درد مرا دوائی نیست

مریض عشق بجز دوست گر ببالینش
برند عیسی مریم در او شفائی نیست

خدا شفیع برم پیش ظالم و چکنم
نعوذ بالله اگر گوید او خدائی نیست

چه شهر هست و چه خلقی ز مهر بیگانه
بهر دری کـه روم دانش آشنائـی نیست

(۲۵۴)

چه خلوتی است اگر یار دلربائی نیست   بباغ گل چو نباشد در آن صفائی‌نیست
کمند زلف فکند و دلم ربود و بـرفت   چه دزد بود که از او نشان پائی نیست
سزد که اهل ولا هر بلا بجـان بخرنـد   ز بس بلا که خریدم بجان بلائی نیست
اگر که بود بقائی بـوصل امـیدی بود   ولی چه چاره کنم عمر را بقائی نیست
زمـین عشق سراسر تـمـام گـردیـدم   زخون ریخته رنگین نگشته جائی‌نیست
در آید ار که سفر کرده یارمن بسحـر   چرا بگوش دلم بانگی از درائی نیست
در این زمان که بپوشیده دوست روی ز ما
بکوی او رهی ار هست رهـنمـائـی نیست

(۲۵۵)

بتا صبح بهاراست، دلم سخت فکار است   بسر رنج‌خمار است، مرا باده بکاراست
لب جوی بهامون، ازآن بادهٔ گلگـون   که‌همرنگ‌طبرخون‌ویاچون گل‌ناراست
مکن‌عیش‌خوشت‌طی، کنون‌می نخوری کی   صبوحی که‌خوری‌می،زعمرت‌بشماراست
زده از سر خم هین شرر آذر بر زیـن   شقایق بچمن بین چو افروخته نار است
بتا مهر و وفا آر ، تو عاشق به نوا آر   یکی گوش فراآر، شنو صوت‌هزاراست
نگرنرگس‌شاداب، گلی برشده ازخواب   مگو سنبل پر تاب که آن طرّهٔ یار است
سحر شو بگلستان، تو برعادت مستـان   ببین‌ابر به بستان، چه سان غالیه باراست
گه عیش مدامست ،گه باده و جام است
که‌خوش‌کاربکام‌است،جزاین‌کارچکاراست

(۲۵۶)

چنان نشانهٔ دزدی که در سرائـی هست   ببام خانهٔ دل بین کـه نقش پائـی هست
فراق یار که ثبت آمده بـلوح قـضـا   رسید مژدهٔ غیبم در آن بدائـی هست
یقین که مرگ درآیدچوازسحر شنوم   ز کاروان اجل نـالهٔ درائـی هست
به غنچه گوی که درهم مشو ز تنگدلی   سحرگهی و صبائی و دلگشائـی هست
سحر ز باد صبـا بوی زلف یار شنو   که با نسیم شمیم طرب فـزائی هست
بشهر ما همه پیرایه است و جلوه گری   گمان مکن که دراین‌شهر دلربائی‌هست
کسی ز درد کسی نیست با خبر ور نه   بهر که مینگری بهرش ابتـلائـی هست
بکویت آمده دانش بگـوی با حجّاب
بخانه راه دهیدش بـدر گدائـی هست

(۲۵۷)

بعالم از پـی اعلام حـق سروشی هست — ولی که گفته در اصغای گفته گوشی هست

بـر دلش بـنشین و بیـاب سر درون — بهر کجا نگری واله و خموشی هست

بکاروان رسیـده ز ره نـظـر بفکـن — در آن گروه اگر رند باده نوشی هست

بشارتی بغـریب دیار مـا بـرسـان — بگو که میکده‌ای هست ومیفروشی‌هست

بدید شیشهٔ مـی محتسب قـفـایـم زد — نیم خبر ز قفـا کاستر چموشی هست

چو مصطبه همه خر خانه ما پیاده چرا — بیـاورید برم گر دراز گـوشی هست

رقیب مـعتکف بـزم یـار اگـر بـینی — عجب مدار در انـبـار غله موشی‌هست

چو میرسد رمضان و کساد میکده است — ببین‌به‌مسجدومحراب‌جنب‌وجوشی‌هست

چو پیر داد مـرا یاد ذکـر یـا ستـار

بیافتم ز پس پرده پرده پـوشی هست

(۲۵۸)

کاش درهر شب چنان پـیراهنت — اتصالی داشتـم مـن بـا تـنت

ایکه در پیراهن از گل خرمنیت — یك نظر بـر خوشه چین‌خرمنت

پاسی از شب می نرفتستی هنوز — در نظر داری که عهدی بـا منت

خوش‌من و بلبل هم‌آوا می‌شویم — گـر سحر بینیم اندر گلشنت

ای تهمتن بر منیژه رحمت آر — گاهگاهی یـاد باد از بـیـژنـت

نـاگزیـری‌در جـواب‌بازپرس — عاشقان چون جمع در پیرامنت

دامن افشانی چسان بر گفته شان — گـر بـگیرندی به محشر دامنت

آب آذرگـون آبـانی بـرآر — از خم دهقان چه دی چه بهمنت

ای سر و سر حلقهٔ علم و ادب — دانش از چه شاعری آمد فنت

گر پر پروانه سوزد شمع هم — تا سحرگه سوزد این بس روشنت

عاشق ار دیدارخواهی چون کنی

پاسخ ار همچون کلیم الله لنت

(۲۵۹)

در کوی بتان غلغله و شور و شری نیست — جز کشتن عاشق دگر آنجا خبری نیست

آن شب که من و یار بخلوت بـنشستـیم — آسوده از آنیم که جز مـا دگری نیست

گیرم که برویـم بـگشودند قـفس را — پر چون بگشایم که مرا بال وپری نیست

مستان همه مستانه ز میخانه بخانه — دانند عسس خفته و در رهگذری نیست

ای یوسف مصری تو بکنعان گذری کن — ز آن پیش که آئی و ببینی پدری نیست

از دار فـنا چشم بقـا از چه ات ای دل — زود است که از ماو تو بینی اثری نیست

ره سوی خدا بیش ز انفاس خلایق
وین است عجب ز آنهمه در بسته دری نیست

(۳٦۰)

از آن زمان که بخاطر مرا خدائی هست — بدل خطور نیارم که ماسوائی هست
ز دست بوسی شیخ ای مرید دست بدار — اگر غلط نکنم اندر آن ریائی هست
خروش چنگ زن ومطرب ازسرا نشود — بخانه ای که در آن مرد پارسائی هست
چگونه شرم نیاری بدل که منزل اوست — بهر دمت دو صد آشوب از هوائی هست
بخانقه بگذشتم ز ذکر درویشان — مرا بگوش هنوز اینچنین نوائی هست
جهان اگر همه ویران شود چه غم داریم — خوشیم ز آنکه جهان آفرین خدائی هست
دلا بکاخ تو بیگانه در نمی کوبد — درش برخ بگشا بنگر آشنائی هست
ببین بکلبهٔ دانش محیط مواجی — تو خود مگو بسرائی غزل سرائی هست

مس وجود تو در بوتهٔ ریاضت به
چو شد گداخته دانی که کیمیائی هست

(۳٦۱)

با شوکت جم بنشین ای آنکه بکف جامت — فرخ قدم آغازت فرخنده سر انجامت
سر از تو نمی تابد آنکس که ترا پا بست — مرغی ز قفس گر رست بنشست لب بامت
نام تو بپرسیدند من جان جهان گفتم — گفتند که بر خوانده مامت بهمین نامت
نوشم زمی گلگون ز آن جام اگر زهر است — شیرین چو شکر دانم ز آن لعل چو دشنامت
این صید زبون جانا زاین بند نخواهد جست — پر پیچ مکن حلقه پر تاب مکن دامت

دانش بفشان مویش در موی نگر رویش
بر کعبه رهی بهتر نبود ز ره شامت

(۳٦۲)

ای مرغ شکسته بال بشکست خدا دامت — دانم که هوا باشد پرواز لب بامت
ای رشك بت آزر در بتکده ها بگذر — بر پای فرو ریزند تا یکسره اصنامت
محراب ز ابرو دار در چشم مسلمانان — تا رو بنماز آرند در قبلهٔ اسلامت
بین محتسب از می مست بر داده بمفتی دست — در میکده شو ایدل خوش رقص بهنگامت
تا تلخی کامم باد یك بوسه مرا گر داد — گفت این بوداع تست شیرین نشود کامت
ازعمر ابدای خضر بر گوی چه بردی سود — آینده چو بگذشته دان حاصل ایامت
این سبحه صد دانه از دست بنه ای شیخ — کس پخته نخواهد شد زین مشت گل خامت
درهر شب وصلم یار یك بوسه مقرر داشت — امشب ببرید آن عهد این حاصل ابرامت

گفتار تو نی وحی است و آیات سماوی نیست
جز آنکه توان گفتن دانش رسد الهامت

(۳٦۳)

در چمن قد تو با سرو خرامی برخاست — سرو اندر بر قدت بغلامی برخاست
برسر دیدن و نا دیدن روی تو بود — اختلافات که در عارف و عامی برخاست
در طلوع مه رویت مه گردون بنگر — بر تواضع ز قدومش بتمامی برخاست
با فلك گفت زمین بر سر جایت بنشین — کز حجاز آن قرشی مرد تهامی برخاست
آنکه از حکم مساوات اخوت اثرش — اثر از فخر عصامی و عظامی برخاست
پادشاهم بسخن هر که سخنگوی بود — بایدش در بر طبعم بغلامی برخاست
ای سخن سنج عراقی بنگر خمسه من — تا بدانی که ز تفرش دو نظامی برخاست

نام ما ساحت آفاق سراسر بگرفت
ز آنکه از موطن مامردم نامی برخاست

(۳٦۴)

ای بنده چو بیداریت اندر سحری هست — رو جانب آن خانه که بگشاده دری هست
ای کعبه جان سعی وطواف تو نمودیم — رفته دلت از دیده ندیدم حجری هست
چون روی چو خورشید تو شب دید منجم — شك کرد که در چرخ نخستین قمری هست
ای موی پریشان بر آشفته ندانی — از بهر تو چون باد صبا دربدری هست
یعقوب نگفت از پس یوسف به چهل سال — با آنهمه فرزند مر او را پسری هست
گویند نظر بازی ما را گنهی نیست — هرچند در آن اهل نظر را نظری هست
بر پای قیامت کن و بفراز تو قامت — تا آنکه بدانی بقیامت خبری هست
از مرغ تو صیاد نشان دست نیامد — جز آنکه بکنج قفسش مشت پری هست
کی با لب شیرین تو آید بزبانم — در مصر ودر اهواز نبات و شکری هست
در عمر بخاك در کس جبهه نسودیم — بر درگه حق سوده شود گر که سری هست
شکوه ز حوادث مکن و گردش ایام — رو شکر کن ای بنده که روز بتری هست
گوهر چو در این دور خریدار ندارد — دانش مکن اندیشه که دور دگری هست

قدر سخنت اهل سخن نیك شناسند
غواص شناسد که صدف را گهری هست

(۳٦۵)

مگو میان من ودوست اتصالی نیست — مخوان تو عشق گر امید بروصالی نیست
دلا تو روز و شبی دورماندی از دیدار — چراست دیده بخون غرقه ماه وسالی نیست
مپرس محتسب از های وهوی میکده ها — بغیر شورش مستانه قیل و قالی نیست
ز اشك دیده ام ای نامه بر خبر برسان — دگر بگوی که ایدوست شرح حالی نیست

ز دال و ذال قوافی است شاعر اندر رنج
تو شکر قافیه‌ای گو که دال و ذالی نیست

(۳٦٦)

این پند چه خوش داده عبدالله انصاریت
سالك تو نه پیمائی ره جز بسبکباریت

گر جنت عدنت را پاداش برد زاهد
عاشق ز تو میخواهد آن جنت دیداریت

درعدل وقضاوت حکم بر کیفر و پاداش است
آزار نخواهی دید گر هست بی آزاریت

ای آنکه تو بنهادی بر مهر عزیزان دل
خواری تو دانستم اما نه بدین خواریت

از فضل کریمانت نومید نباید بود
شاید که شود شامل فضل و کرم باریت

بس ناوك دلدوزت هر سوی بجان بنشست
چون طعن رقیب ایدل زخمی نبود کاریت

ای قلزم طبع من من هیچ ندیدستم
در جمله سخنگویان یك طبع بسرشاریت

ای دزد سخن بردی افزون ز دودیوانم
دیوان عدالت نیست آگاه ز طراریت

با گرگ مبارك فال بر گوی که کیف الحال
چوپان دهد ار در سال یك گله پرواریت

(۳٦۷)

تو چنان گره فکندی بدو زلف تابدارت
که مگر خدا گشاید گرهی چنین ز کارت

چو بچین زلف شانه سحرت زند مشاطه
همه مشك چین فشاند سر زلف مشکبارت

زده باده تاسحرگه بسحرگهان صبوحی
صنما به چشم بینم ز دو چشم میگسارت

بکه روی میگشائی بکه جلوه مینمائی
که باختیار بدهد دل و دین باختیارت

دهدت چو دست دولت زجهان کناره میکن
بط باده چون به پیشت بت ساده در کنارت

چو بپای خواست محشر تو چه سان بر آوری سر
بموقف حسابش ز گناه بی شمارت

بشمار یك دولحظه تو بپیشم آی و بنشین
که به پیش برشمارم غم دل یك از هزارت

کمر ار گشود دلبر که قبا گشاید از بر
تو بدست مدعی گو که در آن میان چکارت

بشناس خویشتن را که چه‌ای که‌ای چه گوئی
تو اناالحق ار نگوئی نکشند سوی دارت

تو ز نطع این زمانه نظری متاب رخ را
که پیاده ای نگیرد سر راه بر سوارت

(۳٦۸)

خیمهٔ ابر دگر دامن صحرا بگرفت
ریخت در دشت گهر ها که ز دریا بگرفت

شد سحر شورش مستانهٔ مستان بفلك
کار رندان صبوحی زده بالا بگرفت

ای غم یار تو نیز از دل ما سیر شدی
ناله از بس بشنیدی دلت از ما بگرفت

شجر طور چه در سینهٔ خودداشت نهان
که بیك تابش از آن شعله سراپا بگرفت

تا ابد ماند پی کشف معمای ازل
هر که راهی ز پی حل معما بگرفت

عزم اسکندری و ترك تن‌آسانی او تاج شاهنشهی از تارك دارا بگرفت

پنبه از گوش بکش نغمه‌مطرب بشنو
ساقی مجلس اگر پنبه ز مینا بگرفت

(٣٦٩)

نه همان روشنك دختر دارا بگرفت که سکندر همه عالم بمدارا بگرفت
نه فراخیش بروزی بود آن تنگ نظر که بخود تنگ پی روزی فردا بگرفت
بر نگیرد ز سرش تابش خودشمس‌فلك گر نظر از رخ او دیدهٔ حربا بگرفت
کشور حسن گرفتی تو بیك غمزه ولیك بایدت کشور دل را بمدارا بگرفت
خشك‌وپژمرده گل‌ازدامن گلچین‌چه کند تازه گل آنکه زدست چمن آرابگرفت
گر تو دنیا نگرفتی ز بلندی نظر دانشا شاد بمان نام تو دنیا بگرفت

به بلندی سخن طبع مرا فخر بود
چه بلندی که ثری تا به ثریا بگرفت

(٣٧٠)

بشنو ز زبان من سخن راست چون‌دست کشم‌از آنکه‌دل‌خواست
صورت تو مبوس بوسه باید بر خامهٔ آنکه صورت آراست
تشبیه رخت بگل نیارم زآنروی که بس مشبه اقوی‌است
از پرسش یار خجلت آرم چون پاسخ او مرا نه یاراست
دیشب ز هجوم عاشقانش میگفت رقیب این چه غوغاست

ما پا نکشیم از در دوست
روی‌سخنش‌اگر که‌باماست

(٣٧١)

شاهنشهیش اگر چه داراست پیکار سکندرش نه یار است
در مصررسید یوسف و دید شهریست که‌عشق‌حکمفرماست
با آنکه هنوز بی خبر بود اندر پس پردهٔ زلیخاست
جانا ز ادب برون نباشم من‌بوسه‌نخواستم که‌دل‌خواست
چون نام رقیب بردجانان جانم بگرفت و عمر من کاست

با شیعه مگو ز آل سفیان
چون‌نام بری‌در آمره ماست

(٣٧٢)

آنکس که به عیب دیگری خاست بفزود بر او ز خویشتن کاست
یك عمر سخنوری نمودی دانش بنگر بر آن چه‌غوغاست

بین مال و متاع بی شماره　　تقسیم حرامیان ز کالاست
هر چند هر آنچه انشعابش　　تقلیل نه اندر آب دریاست
ز این فرقهٔ شاعران چه پرسی
اسمیست که آن بلا مسماست

(۲۷۳)

ستمگریت بدین مرغ پر شکسته بس است　　نبسته بال ولی خسته حال در قفس است
مبر ز جور ستم پیشه گان بخلق پناه　　چو دادرس تو نداری خدای دادرس است
بگندمی ز جنانش چو بوالبشر روزی　　بشر دو قرص جوینش بصبح و شام بس است
تو صوفیا بره شبلی و جنید مرو　　که نفس کشتن چون اولیانه کار کس است
بپای ناقهٔ لیلی چو نالهٔ مجنون　　شنو چه شور و نوائی به نالهٔ جرس است
عجب نه ز آن لب شیرین و شور عشاقت　　چو جام شهد گشائی هجوم از مگس است
سزد که ای گل من رخ زخط به پیرائی　　که باغ گل نتوان دید پر زخار و خس است
خوشم که باده و بوسه بهم بیامیزد　　که در تمام هوسها نیم جز این هوس است
بخویش غره دل و غافل از کمینگه عمر　　شرابخواره چه داند که در پیش عسس است
نه اشك چشم که سیحون و یا که جیحونست
وگر ز مبنع کارون نباشد از ارس است

(۲۷۴)

ناز اگر ناز تو و عشق اگر عشق من است　　قسمت این دل سودا زده رنج و محن است
از صفات همه حسن تو توان گفت سخن　　از دهانت چه بگویم که نه جای سخن است
گر دل ما شکنی جرم تو تنها نبود　　صاحب روی نکو هر که بود دل شکن است
غنچه تا دید لب لعل تو هر گه که ز خاك　　سر بر آرد چو شهیدان تو خونین کفن است
تیشه بر سر زدو پا از در شیرین نکشید　　در ره عشق که پادار تر از کوهکن است
از دهانت اثری نیست مگر گاه کلام　　که تکلم کنی آنگاه بدانم دهن است
حاجت دیدن سرو چمنم نیست بباغ　　هر کجا سرو قد یار بباشد چمن است
زاهدا دانش اگر جانب میخانه رود
کفر نبود صفت ایمان حب وطن است

(۲۷۵)

بنشین تو و برخیز که هر جلوه گریهات　　کاندر نظر آید بقعود است و قیامت
خواهم که پس از دوری از آن کوی بسالی　　تجدید کنم عرض ارادت بسلامت
ای ابروی خونریز که شمشیر کشیده　　بر قصد دل ما که کشیده ز نیامت

چون دور بما میرسد ای ساقی مجلس
لطفی کن و لبریز ترك ریز تو جامت

(۲۷٦)

بر آن دوچشم خواب زهر باب خوشتراست — مست‌است ومست‌را ببرد خواب‌خوشتراست
عاشق کشامها صنما سنگدل بتا — نام ترا بخواندن القاب خوشتر است
اجماع دوستان همه جائی نکو بود — در بزم یار قلت اصحاب خوشتر است
در دور لاله باده کشی خوش بود ولی — با اجتماع دوره احباب خوشتر است
ساقی مکن دریغ ز جامی که تشنه را — از هرچه بگذری سخن آب خوشتر است
در پیچ و تاب این دل ما از چه افکنی — بر زلف پر ز پیچش تو تاب خوشتر است

دانش چو شعر تست در اوصاف لعل او
الحق که‌طعمش ازشکر ناب‌خوشتراست

(۲۷۷)

طاق ابروی تو گر قبلهٔ ما شد ز الست — گو بمعمار ازل‌چیست که‌این‌قبله کج‌است
با چنین مردم پیمان شکن عهد گسل — کاش آن یار الستی ز ازل عهد نبست
تیغ ابروی تو زاینگونه که‌خونریز بود — هیچ جان‌باخته از آن دم شمشیر نرست

زلف برچشم‌تو وچشم‌تومخمور شراب
دل شب‌تیره‌دراین‌راه چه‌سازد بدومست

(۲۷۸)

اگر نه سهم هنرمند در جهان غم هست — فلك چرا در شادی بروی ما بر بست
بریز باده و ساقی به محتسب در ده — که محتسب برساند بشیخ دست بدست
ز اهل شرع نترسم که کافرم خوانند — تو آفتابی و من هستم آفتاب پرست
بشوق آنکه سری بر نهیم بر کف پات — بعشق روی توما راسریست‌بر کف‌دست
ز دام زلف تو مرغ دلم رهائی یافت — ز دام مرغ چو زیرك بود تواند جست
میان سلسله ها زلفت اختیار مراست — که عاشق این دل دیوانه رابزلف‌تو بست
مرا بگفتهٔ آن عارف حقایق گوی — چه‌مستئی‌است که‌برسرزچشم‌مست‌توهست

از آنچه هست نمی بینم و بگویم نیست
هر آنچه نیست همی بینم وبگویم‌هست

(۲۷۹)

شدم زخواب شب‌ایدل زبس‌ترازاریست — ز ذکر نیمشبت خوبتر بی آزاریست
ز بام خانهٔ دل شب درون خانه شوی — چو جای پانه پدیدار این چه طراریست
رقیب طعن‌زن است وفلك‌ستیزه گراست — تو یار رحمتی آور گرت سر یاریست

چو طعن‌نیزه مرا بر دل است طعن عدو | ز زخمها همه آن زخم بردلم کاریست
بر کسان ز من ای ماهروی روی متاب | کز این‌جفا برعشاق بس مرا خواریست
مراست بار گرانی بدوش در آن روز | که چشم خلق جهانی برحمت‌باری‌است
غبار خاطر دلدار خویش ننشاند | ز چشم عاشق‌اگر زنده رودهم‌جاریست
هر آنکسی که یك از نامهاش‌غفاراست | از آنچه خاصه‌الطاف اوست‌غفاری است

عوام را سخن شاعران عهد پسند
خواص‌راست‌نه‌بهره‌متاع‌بازاری است

(۴۸۰)

بدان ثواب اگر بررخی حجابی هست | چه‌عشوه هاست که درزیرهر نقابی‌هست
بسان مارزده شب بخویش پیچان است | نه‌عاشق است کسی کش‌بچشم‌خوابی‌هست
بگوش زنگ درایم ز کاروان برسید | چرا که در نگرم در دل اضطرابی‌هست
نه بوسه شرط وصال است بلکه عاشق‌را | شب وصال ز یك بوسه فتح بابی هست
تراست زلف سیه سوره برائه مگر | که در سطور تمام آیهٔ عذابی هست
ندید چشم چه کرد ابروی کمانکش تو | شنید گوش که در شهر انقلابی‌هست
جواب نامه ام ای نامه بر ز یار بیار | بگفته اند که هر نامه را جوابی هست
یقین رسد سر زلفش مرا بدست ولیك | گمان کنم که دراین‌کار پیچ‌وتابی هست
نماز عصر قضا خواندمی ولی چون‌یار | ز در در آمده دانم که آفتابی هست
بهانه خم شکنی کرد و شد بمیخانه | چو شیخ دید درآنجا خم شرابی‌هست

شناگری که ندید آب گو چه خواهد کرد
فغان از آن که شناگر ببیند آبی هست

(۴۸۱)

در معرکه بر تارك سام ار که حسامت | افتاده بود بر سم اشقر سر سامت
آن مرغ سر سدره اگر پر بگشاید | مرغی است که گوئی بنشسته لب بامت
ایزد اگر از قدر تو ترفیع نخواهد | بر سدره رسد پایه ترفیع مقامت
تاج‌سر خورشید شود خیمه‌خرگاه | از شرق بغرب ار بگشائی تو خیامت
جز این طلب خلق خدا نیست ز خالق | هر دور که دوران بزند باد بکامت
چون دست بر آرند خلایق بدعایت | از بعد سلامت طلب آرند دوامت
سر تا سر این ملك جهان طائع امرت | بر سکه ایجاد چو نقش آمده نامت
اندر علم فتح تو چون نصر من‌الله | این مژده و از حق برسیده است پیامت
جمشید بیاد تو زده جام سلامت | با جام سلامت برسانده است سلامت
باری بجز از ایزد باری ز خلایق | ره می نبرد هیچکس از قدر ومقامت

بـر کـنگـره قصر رفیعت چو بر آیند — بر سطـح فـلك دست بسایند ز بـامت
بنشین تو پی رای زدن از پـی پیکار — تنظیم جهانی بقعود است و قیـامـت
مریخ چنان لشگریان بین که ستاده‌است — در روز سلامت بسر صف نظـامت
یك عمر کفاف همگان مردم محتاج — در سال ز فطریه یك ماه صـیامت
در نیل سوی طعمه گرایند نهنگان — هر روز بریزنـد اگـر سفره سامت
بر درگه خود خواستی اریك زغلامان — خم کرد فلك پشت که این بنده غلامت
بر ماتم فرزند زیـمـان بـنشیـنـنـد — بـر تارك سام ار بـنشانی تـو حسامت

ای جای‌نشین جم و ای شاه عجم باش
از سدره دو صدره گذردجاه ومقامت

(۲۸۲)

گو مکافات زمانت مگر از یاد بـرفت — طـره مشك فشان بودت و بر باد بـرفت
خال ضحاك چه و سیرت و تاریخ بدش — بین بکسری که زمانش همه برداد برفت
غم دنیا نخورد مرد خدا در همه عمـر — خوش‌بدنیاشدو خوشزیست‌وخوش شاد برفت
اشك چشمم همه بنیاد ستم داد بباد — هر بنائی که بر آبست ز بنیاد برفت
جوی خونست که از دیده فـرهاد رود — جوی شیری اگر از تیشهٔ فرهاد برفت

لغزشش نیست درآموختن‌از مکتب عشق
گر که شاگرد همه بر ره استـاد برفت

(۲۸۳)

اذن از پی یك‌بوسه‌زمفتی کسی ارخواست — نی حکم مصرح که در آن اذن بفحواست
برخاست که‌چون کبك‌دری‌خواست‌خرامد — اندر بر مشاطه چو طاوس خود آراست
این است قیامت نتوان گفت کـه قامت — این سرو روان نی بتوان گفت که بالاست
این تنگ دهان جز که معما نتوان گفت — از بوسه دل ما ز پی حـل معماست
هر روز پـی روز شمـاریش مـعـین — ای یار حذر کن پی امروز چو فرداست
پی چونکه ز عاشق بتوان برد به معشوق — آنکس که مرا دید مرا دیدوترا خواست
با لیلی اگر ابن سلام است بمحمـل — مجنون کشدآن خار مغیلانش که‌برپاست
از دیده اگر دوری ایـا نور دو دیـده — تا جان بتن‌اندر دل‌وجان مهرتوبرجاست
ناز تو فزون آنچـه فـزونست نـیـازم — نیکو مثلی‌هست هم از ماست که‌برماست
از مـا بـبـر یـار رقـیب ار بسعـایت — دیدیم نه بر خویش فزود ونه‌ز ما کاست
اسکندر و دارا نه همـان عـبـرت دنیـا — هرحال جهان قصـه اسکنـدر و داراست
در ملك جهان می شنوی نام ز دانش — این بلعجب‌اسمی است که اورانه مسماست
ای محتسب ار جـانب میخـانـه گذارت — گو باده کشان را ز شما مسئلت ماست

از باده بـر شیخ ریـا نـام نیـاریـد
هـرگز نتوان گفت بر آمرۀ ماست

(۲۸۴)

ای بر فراز قبه خورشید خـرگـهت
بایندگان تو گوشه چشمی بگهگهت
این ابر تیره نیست ز دریـا بخاسته
تاریك گر افق کنم از نکته آگهت
از کـوه بر نتابد خورشید صبحگاه
ز آنرو که شرم میکند از روی چون مهت
باماه وخور مشابهتت بس برانده اند
تا آنکه یافتند ز خـورشید اشبهت
دست نیاز بر سوی درگاه خسروی
باشد عنـایـتی برسانـنـد از شهت
در بیعت علی چو نهی پا بصف حشر
سر بـر فـراز دست بگیردید اللهت
او را بلند پایه تـو درویش مستمند
ز آنـرو بدامنش نرسد دست کوتهت
نفریبد ار که غول بیابانت از سراب
از ره بدر مرو که کند نفس گمرهت
در طی این طریق بـده منـزل سلوك
دانش تو رهروی کنی امانه این رهت
یوسف برادران بغلامیت در دهند
چون کاروان رسیده برون آرد از چهت

(۲۸۵)

اندر بر دیده یار چـون نیست
اندر دل عاشقـان سکون نیست
حـال دل درد مـنـد پـرسی
دل کز تو جدا بدرد چون نیست
ما را تو بس آزمودی ای عشق
حاجت دگرت بآزمون نیست
پـرسی که چرا ز جمع عشاق
چون تو دگری چنین زبون نیست
بخت من و بـی وفـائـی تـو
ز این هر دو جهت یکی برون نیست
عشق ارچه یگـانه فن شاعر
کاریست که خالی از جنون نیست
شیرین پـی یار کوه پیماست
فرهاد چو نیست بیستون نیست
سر گشته بود بـه تـیه حیرت
سالك چو یکیش رهنمون نیست
هر کشته بشرع خـونبهـایش
عاشق ز چه اش بهای خون نیست
ز آندم که خرام بـر گرفتـی
یك لحظه دل مرا سکون نیست

(۲۸۶)

ز تیغ ابرویت ار جان برم بدشواریست
تو خود بیافتی ای جان که زخم دل کاریست
سحر تو مردم چشمش صبا مکن بیـدار
بچشم مردمی اینهم ز مـردم آزاریست
غم جهان بدل عاشق است شـام فـراق
تو اشك دیده کمك کن که هین گه یاریست
نه زنده رود و نه کاران گر اشك دیده من
چو زنده رود و چو کاران مدام چون جاریست

دلا بحشر ز غفران فـراغ دل میدار — که هر که نام رحیمش وظیفه غفاریست
چو سالکی قدم از خویشتن برون ننهاد — بدورخویش کند طوف وگاوعصاریست
خرد نه دور زمستان بود به تنهائـی — که عیب جوی زمستان هم از خرد عاریست
مبین بظاهر مفتی و دست بوس عوام
چو بنگری تو بمعنیش رند بازاریست

(۲۸۷)

هر چند بهار است غمم بر دل از آنست — دیدیم هـلال رمضـان را رمـضانست
بـی باده چـه بینیم چو بینیم صـبـا را — در گاه صـبـوحـی بچمن صبح وزانست
در منبر و محراب بواعظ نگر و شیخ — کاین در خفقان باشد وآن در یرقانست
در باغ بهاران منشین بی مـی ومعشوق — کاین روح روان باشدو آن جان جهانست
تاری دوسه مشاطه از آن طره فرو ریخت — بوئیدم و پنـداشتم آن غـالیـه دانست
دودی است خود این آیه که در شأن تو نازل — گفتم مگر از سورهٔ حـامیم دخانست
گفتی رسم ای یار بدیدار تو روزی
آن لطف بگو در چه زمان و چه مکانست

(۲۸۸)

بدرگاهت از چه مـرا راه نیست — مـگر دانشت خاك درگاه نیست
اگر عزت و جاه از آن آستان — فزون تر از آن عزت وجاه نیست
بـدرگـاه قـدست سحر عاشقان — هـجوم آورند و مرا راه نیست
خوشا لطف شاهی که آن دائم است — نه لطفی که گاه است آن گاه نیست
بسیاره گـان زهـره و مشتری — بر تبت چو خورشید و چون ماه نیست
بسند اولیا لـیك در اولیـا — عـلی ولی یدالله نـیست
بگیتی بسی شاه نام آور است — یکی چون شهنشاه جمجاه نیست
بملك جهان در کجا بگذری — که ذکر جمیلش در افواه نیست
ره طاعتش رهـرو ار بسـپـرد — رهش مستقیم است و گمراه نیست
چنان دان که بخشد اگر دو جهان — بـاقبال هست و باکـراه نیست
رسانم چسان آه خـود بـر دلش
کـه آئینه را طـاقت آه نیست

(۲۸۹)

عشقم همه بر مطرب ومی یارو بهار است — در هستیم این چار چنان عنصر چار است
از باد از آن باده همی نام نـهـادنـد — یعنی چو وزد باد ترا باده بکار است
صبح است و بهار است و گه جـام صبوحی — ساغر تو بدور آر که ام رنج خمار است

برنا شده تا بانگ کریهی است ز واعظ — خیزید که ای مستمعان جای فراراست
چون ابن عقیل ار که امام است بمحراب — بیند به تفانی یك‌از آن چند هزار است
لیلی تو بمحمل شده‌در خوابی و مجنون — در خار مغیلانش بپا آنهمه خار است
برگو بشکار افکن از این آهوی مشکین
بگذر که در این دامنه بسیار شکار است

(۳۹۰)

چو یار بر سر الطاف و دلنوازی نیست — بر او بدست رسی راه چاره سازی‌نیست
اگر چه قنطرهٔ از حقیقت است مجاز — بدان‌خوش‌است دلم‌عشق‌دل‌مجازی‌نیست
حقیقی است‌چو عشقم‌مجازیش‌تومخوان — چه‌خوش‌بگفت دم‌شیرهست‌وبازی‌نیست
نه هر تهامی مکی نبی ابطحی است — مگر که بولهب عم او حجازی نیست
تو همچو گربه عابد دگر نماز مکن — که زاهدا به‌یقین جامه ات نمازی نیست
جهان پر است بس ازعاشقی ومعشوقی — چرا محبت محمودی و ایازی نیست
مگر که موی تو آمال آرزومند است — وگرنه خودشب یلدابدین درازی نیست
مکش تو تیغ ز ابرو که سیف شاهر تو — چو تیغ خسرو جم جاه شاه‌غازی‌نیست
سمند ناز متاز ای تو شهسوار عجم — که‌عرصه عرصهٔ‌دل‌جای ترکتازی نیست
میار شك بخلوص مقربین دانش
که بالیقین‌بجز انکار فخررازی نیست

(۳۹۱)

مرا ز دور فلك هیچگه رهائی نیست — چه گردشی‌است‌در این‌دورهٔ‌رحائی‌نیست
میان ما وتوای دوست نیست ما و منی — من‌از توو تو زمن درمیان جدائی‌نیست
شکستگی بدل من شکنج زلف تراست — ز طره تو دلم را سر رهائی نیست
من ار که روی‌تو بوسم زجان‌ودل‌بوسم — چو دست بوسی شیخ ریا ریائی نیست
گر استخوان‌من‌از سنگ‌حادثات‌شکست — دریغ بشکند آنجا که مومیائی‌نیست
دری بغیر در کبریا نخواهم زد — گدائیم بجز ار درگه خدائی نیست
به نیمشب چو بخواهم بکوی تو گذرم — سگان کوی تو رابا من‌آشنائی نیست
اصول منطق دانش سخن سرائی هست
ولی بیان سنائی است از سرائی (۱) نیست

(۳۹۲)

اگر که زادبشر گاه ارتحال‌تو نیست — چو نوح دوره عمرهزارسال‌تونیست
چوعاشق‌از تووفا خواست کی کنی‌تصدیق — تصوریست که‌درفکرتوخیال‌تونیست

---

۱ ـ شاعر جهرمی

حرام بی تومرا چونکه یکدم آسایش | یقین که خون‌چنین‌عاشقی حلال‌تو نیست
سؤال کرده‌ای ازمن‌دل ازتوچون ببرم | بحیرتم که جوابم بدین سؤال تو نیست
چو ماه یکشبه بینند شام استهلال | که‌فرق‌میدهد‌ابروی چون‌هلال‌تو نیست
اگر جمال تو صورتگران چین نگرند | باعتراف که یك نقص در جمال‌تو نیست
بیا بدفتر عمرم نگر که سر تا پای | شمار روز فراق از شب وصال تو نیست
تو مرغ نامه برم سوی یارچون نشدی | غمین‌شدم‌نگرم‌خون‌چکان‌چو بال‌تو نیست

دو دل مباش و تو خود ای مرید یکدله کن
که شیخ شمع هدایت پی ضلال تو نیست

(۴۹۳)

برای عاشق اگر بی رقیب یاری هست | بپای هر گل گلبن چرا که‌خاری هست
محبت است که از آن ره فراری نیست | بغیر عشق زهر غم ره فراری هست
نگویمت که چکاریست‌خود تونکته‌بیاب | که با دهان تو ام گاهگاه کاری هست
گمان کند به بنی عامر آنکه بر گذرد | که قیس عامری و لیلی و دیاری هست
یقین بنامه ابن سلام مجنون برد | چو دید بر درخیمه شتر سواری‌هست
بپرسی از من بی دل بتا بحقه دل | هنوز مهر و نشان من است آری‌هست
محبت ار که بدوشت نهد گر انباری | مگو که کوه گرانت بدوش باری‌هست
شکار افکن ما را بگو بدامنه ران | بر آر تیر ز ترکش اگر شکاری‌هست
جهان ز ظلمت‌ابر سیاه تاریك است | ندید دیده کس سبزه بهاری هست
چو انتظار اشدست ای بسا از موت | اگر اجل نکشد عاشق انتظاری هست
ز دست و تیغ مخالف بحق مراست پناه | بدست قائم باالحق چو ذوالفقاری هست

به عیش و مستی دنیانه غره شو دانش
هر آینه پی‌هر مستیی خماری هست

(۴۹۴)

شنیده‌ایم گلی بود و گلستانی داشت | بباغ بلبل عاشق خوش آشیانی داشت
ولی بمستی و باغ و بهار غافل از این | که هر بهار ز پی بایدش خزانی داشت
نشان یار تو ای پیك یار من بمن آر | همیشه نامه و پیغام او نشانی داشت
چو عاشق تو بجانان خویش جان سپرد | شتاب آرو برس زودتر که جانی داشت
سحر ز غارت گلچین همیشه ایمنیش | اگر بباغ گلی بود باغبانی داشت
ز عارفان همه اسرار عشق پرسیدم | بذوق و مشرب خود هر کسی بیانی‌داشت
کجا ز نفس حرون توسنیش دانش را | بدست‌خویش گراز خویشتن‌عنانی‌داشت
سحر چو فاخته دیدم بناله جانسوز | بیاد سرو قدان در چمن فغانی داشت

این شعر از غزل ۸۵ افتاده است

ز التهاب شده نام آن فراموشم — از آنکه در پرپروانه بردل افتاده ست

این دو شعر ازغزل ۳۴۸ افتاده است

هزار مرتبه گفت و بجنتت نرساند — بقول واعظ بد قول اعتباری نیست

بتا بیا تو سر بوسه من زنم سر جان — اگر قمار کنی به از این قماری نیست

این سطر از غزل ۴۷۵ افتاده است

دانش بس از آن طره پر پیچ بگفتی
پیچیده در اقصای جهان شهرت نامت

(۲۹۵)

نصیب رنج بر آن آمده است محنت و رنج — تو رنجبر شوی ار رنجه از زمانه مرنج

شنیده ای بمثل شرح حال دنیا را — در آن چهار که جان باختند بر سر گنج

بکالبد چو بپیچید تند باد قضا — طبیب من نرهاند مریض از قولنج

هزار ساله گرت عمر نوح آن یابی
که پنج روزه عمر اندر این سرای سپنج

(۲۹۶)

موی ترا چون صبا سوی هوا میبرد — این دل آشفته را گو بکجا میبرد

حسن تو خواهد فزون عمر ترا پایدار — دست اگر عاشقی رو بدعا میبرد

آنکه زجان چون ذبیح شد سوی قربانگهش — کی بمنی انتظار بهر فدا میبرد

بر تن بیمار خویش جان دهد از یکنظر — حیف طبیبش بسر دیر دوا میبرد

بر دل ما تا رقیب آتش غیرت زند — آنچه برد یار را از بر ما میبرد

در بر خوبان شهر بس عجب آید عجب — گر کسی اندر سخن نام وفا میبرد

صورت(۱) وخالی چنین در بر ماهر که دید — ریخت ورق را و گفت نقش شما میبرد

هیچکس از مدعی روی خلاصی ندید — از بر ما این بلا مرگ فجا میبرد

باد مرادی وزد زود بساحل رسد — کشتی ایجاد را چونکه خدا میبرد

نسیه بمیخانه ام داده ز بس می فروش — سر بگریبان خویش او ز حیا میبرد

از دل بیمار من بوسه میاور دریغ — قند لبت گاهگاه بهر شفا میبرد

اینسر زلفست و چین مشك ختن نیست این — هر که بگوید چنین ظن خطا میبرد

تا بدل آتش زند بگذرد از ما رقیب
یار بهر صبح و شام از بر ما میبرد

(۲۹۷)

تابش خورشید گر آتش بجانم افکند — سایه مهریست بر سر آسمانم افکند

۱ــ صورت وخال از همه نقشهای بازی طرم بهتراست

حیرت آرندم چه بنگارند بر لوح مزار | خوشتر آن باشد زمانه بی نشانم افکند
من همیشه بر کنار از جنگ شیخ و محتسب | میفروش این بار خواهد درمیانم افکند
ترسم آخر همچنان قیس بنی عامر بدشت | عشق این لیلی و شان بی خانمانم افکند
هر سحر بینم در آید آن سفر کرده ز در | بیخود از خود چون درای کاروانم افکند
تا دماغی تر کنم خواهم که سیلاب فنا | گیرد از خشکی به بحر بیکرانم افکند
زور عشق و بار پیری مشکل آید چون کنم | روزگار ار زیر این بار گرانم افکند
بگذرم اندر چمن از سوری و سرو و سمن | سوی من چشمی به خشم ار باغبانم افکند
دیدچون سیحون و جیحون موج خیز اشک منست | در دو دریا خواست بهر امتحانم افکند
دست چوگان باز گیتی به چو گوی صولجان | از زمین بر گیرد و بر آسمانم افکند
در سخن گفتن فصیحم لیک دانش در غزل | نام هجران لکنتی اندر زبانم افکند

من فزون ز آن شاعران بودم ولی ز اقبال شاه
خواست حق در دوره آخر زمانم افکند

(۳۹۸)

چشم دارد دل ز کویت بر نوائی دررسد | همچنان سائل که بر باب سرائی در رسد
بی مراد دل نگردد دامن از دستش رها | گر که بر دامان شه دست گدائی دررسد
بوسه بر پایش نیارم زد ز قدر و پایه اش | اینقدر باشد سری بر خاك پائی در رسد
صبحگاهانم گشایش می نیارد دل مگر | پیك جانان آید و باد صبائی در رسد
دشت غولان است و تیه حیرت و لمع سراب | در امیدم خضر راهی رهنمائی در رسد
مشکلات دل برفت از حد سزد از کتم غیب | دست قدرت پنجهٔ مشکلگشائی در رسد

نی امیدم کان سفر کرده در آید ازدرم
خوشدلم کز کاروان بانگ درائی دررسد

(۳۹۹)

ظالمان را از قضا باشد بلائی در رسد | جور این جور آوران را انتهائی دررسد
گر جفا بینی گریبان شکیبائی مدر | هان شکیبا باش تا روز جزائی در رسد
جام در کف دارم و طالع سه خورشیدم اگر | تابد از چرخ آفتاب و دلربائی در رسد
سر بسجده بر امید یك خطاب عبدیم | تا بگوش از عالم بالا ندائی در رسد
دائماً رطب اللسان در شکرم از نعمای او | دست بر دامان صبرم گربلائی در رسد

تازه گیها و روانیها پدید آید بشعر
طبع شاعر گر که بر آب و هوائی دررسد

(۴۰۰)

بتان جز آنکه دل عاشقان فکار کنند | ندانی از فن عاشق کشی چکار کنند

نهاده سر به بیابان دل گسسته مهار — چو اشتریست که بیرونش از قطار کنند
مرا بزهد طلب‌مردمان یکی‌سخن است — ز می چو توبه کنند از چه دربهار کنند
دلا بساحت خوبان مرو که‌قحطوفاست — وفا که میشنوی کی یك از هزار کنند
اثر چه در می و مستی چشم تو ساقی — که آنچه سرّ درونست آشکار کنند
شکار آهوی دشتی ز ناوك اندازان — بتان ز تیر نگه جان و دل شکار کنند
بنای عاریت است این جهان وکارکنان — بنای عاریتی را نه استوار کنند
ترا ز مرکب اقبال رایضان فلك — گهی پیاده کنند و گهی سوار کنند
چو مطرب ومی‌و ساقی بباغ‌وسایه سرو — اگر که باده ننوشند پس چکار کنند

بزرگتر روش بنده پروری این است
که بنده از سر رحمت امیدوار کنند

(۳۰۱)

چه علقه با دلم آن یار دلنشین فکند — چرا که خویش بدریای آتشین فکند
چو عشق پایهٔ خود استوار کرد بدل — تزلزلی است در ارکان عقل ودین فکند
ز شرم عارض او دیده را کنم دریا — چو قطره‌های چنان لؤلؤ از جبین‌فکند
دلم بشهد لبش بی قرار و این نه عجب — ز شوق گرکه مگس‌خوددرانگبین‌فکند
بعرصه‌ای که ز ابروکمان کشی بودش — چه تیر های مژه بر دل از کمین فکند
چه‌باکش ارکه چنان‌صید بسته‌بر فتراك — ببندد او تن عاشق به پشت زین فکند
خروش خاك نشینان جور دور فلك — بطاس چرخ بهر نیمشب طنین فکند
مرا علو ندهد روزگار ور بدهاد — بر آسمان بردم تا که بر زمین فکند
سخنور آنکه بمیدان شاعران فحول — در انجمن سخنی نغز و دلنشین فکند

بخجلت پدر آن مام کز مشیمهٔ خویش
بنارسیده یکی کودك جنین فکند

(۳۰۲)

نه می آفرید آفتاب آفرید — نگوئید یزدان شراب آفرید
گرت‌شبهه‌در خم‌نظر کن‌ببین — شرابست یا آفتاب آفرید
نبود این خم لعل مینا هنوز — که ایزد می لعل ناب‌آفرید
گذشته بسیصد هزاران فزون — پس از می گناه و ثواب‌آفرید
مگوئید در می نهاده عذاب — که بر منکر آن عذاب‌آفرید
همه عنصر آتش و آب را — طفیل یکی قطره آب‌آفرید
کدامین‌می‌است‌آن‌می‌لعل فام — که‌رخشان‌چو‌لعل‌مذاب‌آفرید

کدامین شرابست آن دُرِّ ناب — که صافی چو دُرِّ خوشاب آفرید
ندانی که این حشمت وفرهی — در این قطره آب از چه باب آفرید
همان می که بهر شناسائیش — هزاران هزاران کتاب آفرید
همه آفرینش عیان خلق کرد
ولی این می اندر حجاب آفرید

(۳۰۳)

بی ثباتست فلك دور زمان میگذرد — نگذری گر زجهان از تو جهان میگذرد
مصلحت دید خود امروز بفردا مفکن — تا تو اندیشه کنی دور زمان میگذرد
جویها میرود از دیده چون رود مرا — مگر از چشم من آن سرو روان میگذرد
خم شکن صبح بمیخانه پی خم شکنیست — بین چنین روز چه بر باده کشان میگذرد
عیش بامطرب ومی خوش گذرد گر بریار — چون بخلوت بروی خوشتر از آن میگذرد
آگهی نی بدل این مدعیان راست زعشق — انقدر هست که حرفی بزبان میگذرد
شیخك عام فریب از بر چشمم بگذشت
همچو گرگی که بر چشم شبان میگذرد

(۳۰۴)

دل بقربانی چشمش چو زجان میگذرد — جان به پیش آر که آن جان جهان میگذرد
شهر عشقست ودر آن عاشق ومعشوق مقیم — از بخارا عجب ار صدر جهان میگذرد
عجبم از رخ معشوق که در جلوه گری — چون کند جلوه که دلداده زجان میگذرد
ناوك غمزه فکندی بجگر خورد بدل — تیر دلدوز تو اندك ز نشان میگذرد
گوش بگشای پی گفتهٔ واعظ دو سه روز — چشم بر هم بگذاری رمضان میگذرد
بینوا بلبل شیدا ز خروش از چه بماند — گو بهاران رسد و دور خزان میگذرد
سهمگین بیشه عشق است نه کم زارژنه ای — این همان بیشه کز آن شیر ژیان میگذرد
دانش از بیم رقیبان وسگان شب همه شب
گذرد گر که ز کوی تو نهان میگذرد

(۳۰۵)

شب وصال ز من یار اگر کناره کند — چگونه شب بسحر آورد چه چاره کند
از آب دیدهٔ چون زنده رود بنشانم — دمی که آتش عشقش ز دل شراره کند
سزاست کاتب اعمال چون بدفتر خلق — همه معاصی و کفرانشان شماره کند
خدای دفتر اعمال آفرینش را — ز نا سپاسی آنان هزار پاره کند
بشیخ شهر برای تصرف اوقاف — بگو که بین صلوتین استخاره کند
عنان بگیر در این سنگلاخ و وادی فقر — که رحمتی به پیاده مگر سواره کند

بطاق ابروی پر پیچ و تـاب او نـازم
که زیر و رو دل‌عاشق بیك اشاره کند

(۳۰۶)

روز وصل است بعاشق‌خوش‌اگر جان بدهد
جان دریغ است که اندر شب هجران‌بدهد

جان که جانان بودیعت بسپرده است بدو
بنهاده بـکف دست و بجـانـان بـدهـد

گنج قارون نه مصون میشود از خسف‌زمین
مگر او سر بره موسی عـمـران بـدهـد

دانش ار باده طلب میکند از باده فروش
بایدش خرقـهٔ پشمین بگروگان بدهد

عرش‌رحمـان‌دل بشکسته بگفته است خدای
بشکسته دل ما دوست چه تـاوان بدهد

چه شود گـر کـه بدین‌مزرع امید بمهـر
ابر رحمت بکرم آید و بـاران بـدهـد

بخراب دلـم ای پـادشه حسن مـتـاز
هیچ دهقان نه خراج از ده ویران‌بـدهد

هد هد مژده رسان گـر رسد آصف بدمی
تخت بلقیس سبا را بسلـیـمـان بدهد

یار ز اغیار بپوشند چـرا بـانـوی مصر
جلوه در چشم زنان یوسف کنعان بدهد

تاری از موی سر زلف بعطـار بـبـر
تا که مشك‌آورداز طبله‌و ارزان بدهد

(۳۰۷)

بجانش آتشی پـروانـه دارد
کـه اواز سوختن‌پروا ندارد

مـرااز وامق و عذرا مگوئید
کجا دل‌گوش بر افسانه دارد

بیار خویشتن مشغول بـاشد
هرآن جانی‌که اوجانانه دارد

نبود آواره لیلی در بیابـان
اگر دانست‌مجنون خانه‌دارد

نه‌تنهامن جداهرجان‌ز جانان
فغان چون اُستن حنّانه دارد

پریشان زلفش از باد صبا شد
ازآن مشاطه‌بر کف شانه دارد

چرا آن زلف آشفته نبـاشد
که یك‌زنجیروصددیوانه‌دارد

خوشا با عشق جانان آشنائـی
که‌جان‌راز جهان‌بیگانه‌دارد

گوارا محتسب را باده نوشی
که راه ازخانه برمیخانه‌دارد

از آن هر شام در میخانه بـینی
که جوشی‌همچو خم مستانه‌دارد

(۳۰۸)

چشمم ز فراق تو دگر خواب ندارد
زین بیش‌به‌هجران دل‌من‌تاب ندارد

اشك‌وغم‌وخون‌جگرم‌هست‌وغمم‌نیست
دانم‌که جز این عاشقی‌اسباب‌ندارد

چون‌شرح دهم درد دل غمزده یاران
یارم سر دلجوئی احـبـاب نـدارد

شب‌شکوه‌ای‌ازموی‌تودرروی‌تو گفتم
دیدم که دل نازك تو تـاب ندارد

روشن شده از روی بصر اهل نظر را | نوری چو رخت شمس جهانتاب ندارد
نازم تنت ای ترك قبا پوش که از لطف | نرمی تنت دیبه سقلاب ندارد
دارد لب شیرین شکر بار چو قندت | آن شهد که خربوزهٔ گرگاب ندارد
دلجوئی و دلدار و دلارام و دلارا | صدر الوزرا اینهمه القاب ندارد
موی تو بپوشیده همه روی چو ماهت | این ماه چه ماهی است که مهتاب ندارد

چشمم چو ز گریه شده خشك از برچشمم
بر خاسته کاین چشمه خشك آب ندارد

(۳۰۹)

تا که در دست صبا زلف سمن سای تو باشد | سودهٔ مشك ز سر ریخته تا پای تو باشد
چه زوصلم بنوازی چه زهجرم بگدازی | آن بفرمای که بر مقتضی رأی تو باشد
دل بدریای محبت مفکن چون بسلامت | در گذشتن ز چنین لجه نه یارای تو باشد
زین چنین گلشن آراسته پیراسته ای گل | گو بگلچین که رهین چمن آرای تو باشد
بر گل باغ گهم دیده و گه بر گل رویت | گه بسروم نظر و گاه ببالای تو باشد
گوشه‌ای بس بوداز ساحت این ملك جهانم | جایگاهی که در آن جای من و جای تو باشد
عارفی خواهد اگر پی برد از صنع بصانع | باید او از دل و جان محو سراپای تو باشد
تیر یك غمزه دلدوز تو زابروی کمان کش | خون صدعاشق اگر ریخت چه پروای تو باشد
حسبی الله چو ترا نقش نگین آمده دانش | به ز امروز یقین است که فردای تو باشد

ربع مسکونش اگر نام کند بحر محیطی
خواهد ای دوست که یك قطره زدریای تو باشد

(۳۱۰)

جلوه خاص اگر خواست دگر یار کند | پرده از رخ فکند خویش پدیدار کند
آفتابی است بهر ذره فتد تابش او | این عیان را نتواند که کس انکار کند
عارف از پردهٔ پندار در آید به یقین | گر بدل خرق همان پرده پندار کند
تو مپندار بخومی بحقیقت نظری | اندر آثار یك از اختر سیار کند
عارفانند بحیرت همه زین سر نهان | کشف اسرار مگر کاشف اسرار کند
خویش تلقین اناالحق چو بمنصور نمود | از چه اش بهر اناالحق بسر دار کند
فعل صادر بمصادر چو بحکم ازلی است | کیست آنکو بهوای دل خود کار کند
بین امرین یکی امرودر آن نص صریح | که نه جبر است ونه کس فاعل مختار کند
دانش این موی سپیدیت که برسر بنشست | آمد از روز سیاهیت خبردار کند
بار خودمی بروز آنحال میاندیش که چرخ | باز بار دگرت آرد و سر بار کند

گیرد ار یار ببازار کله از سر خویش
بدو منظور پی گرمی بازار کند

(۳۱۱)

امشب رمضانست و در میکده بستند — با باده و ساقی همگان عهد شکستند
بس از علما رفته بمحراب ستادند — بس از خطبا جسته بمنبر بنشستند
هر چند بظاهر رمضانست ولی قوم — با باده فروشان به خفا دست بدستند
بر مأذنه ها بین که بهر بام مؤذن — در صبح بآشوب چنان بلبل مستند
آن طبل الستی ازل‌یار چو بنواخت — ذرات جهان بسته به پیمان الستند
قومی که سر ازطاعت معبود بپیچند — برخاطرما نیست چنین قوم که‌هستند
در حیرت از این مردم‌بدعهدجهانیم — کاین‌عهدشکن‌قوم‌چسان‌عهدشکستند
ای وقت کسان شاد که درسایهٔ اقبال — جز با می و معشوق زمانی ننشستند
با زاهد وبامفتی وصوفی‌همه‌بر گوی — یزدان نپرستند اگر خود بپرستند
دل دست نیاورده دل از ما ببریدند
پیوند نه محکم شده از ما بگسستند

(۳۱۲)

دل معشوق ز جان یکسره بیزار کند — عاشقی کو بتقاضای خود اصرار کند
بهر عاشق شب وصلی سزد اما نسزد — تاسحراز همه در خواهش‌بسیار کند
جلوهٔ حسن هزاران‌چوزلیخا وعزیز — بخریداری یوسف سر بازار کند
آن‌سیه‌زلف نگونسار ودعای‌همه بود — حق تعالی علم کفر نگونسار کند
عشق‌مغرور کندعاشق‌ودلدارش‌از آن — دلنوازی به‌نهان‌خوار درانظار کند
تاری‌ازموی‌تو بر هردل‌آشفته‌بتافت — روزروشن‌برچشمش‌چو شب‌تار کند
یك قوی دست تری از پی‌آزاردلش — زورمندی بضعیفی اگر آزار کند
با همان تیر دعا ناوك دلدوز سحر — یك سحر دل بمصاف آیدوپیکار کند
گر که عطار یکی‌موی تودرطبله‌نهد — کار یك دشت ختن طبلهٔ عطار کند
نتواند برهاند چو تن از بار گران — این تواند عمل خویش سبکبار کند
قندمصری زشکر گفته دانش چوبریخت
ساخت نیل از آن گفته شکر بار کند

(۳۱۳)

با تو اگر محتسب دم ز صفا میزند — از چه بجام میت سنگ جفا میزند
یار دلازار من از پی آزار من — باز میان سخن حرف وفا میزند
مهر دل از پیشتر آنچه بدو بیشتر — بیشتر او نیشتر بر دل ما میزند

آنکه ز عاشق رمیدخطچو برویش دمید — بر سر بازار عشق رفته صلا میزند
گر چه سر زلف یار در کف‌مشاطه‌است — شانه بدو هر سحر باد صبا میزند
غنه وتشدید ولین سجده بداغ جبین — زاهد اگر نی غلط سر بریا میزند
بادهٔ گلگون بجام بوسهٔ شیرین بکام — تا که مؤذن ببام حی علی میزند
روی مکن ای فقیر صبح ببام امیر — حاجب باب امیر بر تو قفا میزند

صوفی صافی ضمیر خرده ز دانش مگیر
حرفی اگر گاهگاه بهر خدا میزند

(۳۱۴)

هر آن عاشق که دست از جان ندارد — امید وصل از جانان ندارد
نه چشم رحمت از خواجه بدارد — چو بنده گوش بر فرمان ندارد
رسد مان از حبیبان بوی مهری — رقیب از ما اگر پنهان ندارد
بچشم آمد شبم روز قیامت — زبانم تاب شرح آن ندارد
قیامت گر چه روزی بس دراز است — درازای شب هجران ندارد
بروز آن در گدای بی پناهی — پناهی جز در سلطان ندارد
از آن غم در دل ما آشیان ساخت — که جائی جغد جز ویران ندارد
عزیز ار سخت دل داند زلیخا — که یوسف طاقت زندان ندارد

تو با خود عهد کن تا دل‌نبندی
بـد عهدی که او پیمان ندارد

(۳۱۵)

قیمت بوسه کس از چون و چرا کم‌نکند — یار از گفتن بسیار بها کم نکند
هر که خواهد بشفاعت رود از من بر یار — ز آن جفا جوی بخواهد که جفا کم‌نکند
آبیاری گل روی تو از چشم من است — گل که سیراب بود نشو و نما کم نکند
جرعه ای از لب جانبخش بکامم برسان — تا چنین تشنگی ایدوست هلاکم نکند
دارم امید ز لطف چمن آرای جهان — گل فشانی بسحر باد صبا کم نکند
آنکه بر جنتیان‌سایهٔ طوبی بفکند — سایهٔ سرو قدت از سر ما کم نکند
سالك آنست بده مرحله سیر و سلوك — هر بلا دید ز تسلیم و رضا کم نکند
خرقهٔ شیخ بسوزد همه از آتش خویش — آن ریائی اگر از زرق و ریا کم نکند
جغد ویرانه نشین گرنه به تعظیم هماست — بر مرغان دگر فر هما کم نکند
بندگی‌راست بسی‌شرط ویکی شرط‌نخست — گفته اند اینکه ز دل خوف ورجا کم‌نکند
دانشا گر که خلل رفته بمرسوم چه غم — شاد زی روزی مقسوم خدا کم نکند

از قضا آنچه بیاید بسر آید که طبیب
بهر بی میلی بیمار دوا کم نکند

(۳۱۶)

تو بگو بناوك افکن که سر شکار دارد — چو شکار تیر او من بدلم چه کار دارد
تو بوادی مغیلان چو بمحمل آرمیدی — خبرت چه ز آن پیاده که بپای خار دارد
پی غارت دل و دین چو بترکتازم آئی — نه مکان پی اقامت نه ره فرار دارد
تو بهمیر کاروان گو چه ره است تا بمنزل — که خود از دیار سلمی خبر این سوار دارد
به منی چو اشترانش ببر از برای قربان — و گرش نه نحر آری سر افتخار دارد
تو بگوی مرغ دل را که گشوده پنجه زلفش — بهراس از آنکه شاهین سر این شکار دارد
چو بگفت کس بزورانه جمل مرا نه ناقه — تو بدان خدای داند که چه در قطار دارد
تو بصحبت رقیبان مگذار وقت و ساعت — بشتاب چشم عاشق بره انتظار دارد
بشراب خانه گفتم شود آنکه شیخ بینم — بشنید شیخ و گفتا که چه اعتبار دارد
بره صبا چو افتد سر زلف بیقرارت — تو مکن دگر تصور که دلی قرار دارد
می زیر خرقه خوردن نه ز شیخ دیده ام من — ولی اینقدر بدانم که بس اشتهار دارد
بشنیدم این ترانه ز زبان دلستانی — که نمیرود ز خاطر چو بدل قرار دارد
بکمان کشان ابرو ز زبان من تو برگو — که قتیل سر مژگان ز علاج عار دارد

برفو گران مژگان برسان ز ما پیامی
که هنوز پارهٔ دل دو سه بخیه کار دارد

(۳۱۷)

گفتی بعاشقانت دیگر غضب نباشد — دارم امید جانا این حرف شب نباشد
عاشق چو دید هجران با جور یار سازد — تا مرگ را نبیند راضی به تب نباشد
گفتم که رخت بندم از کوی یار گفتا — از دوست دل بریدن شرط ادب نباشد
جانا چه شد به یکبار بار سفر بهبستی — بی مهری تو امید آنرا سبب نباشد
کی بسپرد منازل نتوانش خواند واصل — سالك اگر که از دل اندر طلب نباشد
حب وطن که گویند شهر دل است منظور — آن موطن حقیقت شام وحلب نباشد
ماه صیام و شعبان از باده چشم پوشان — باشیخ ومحتسب جنگ اندر رجب نباشد
آن خم شکن که برتاخت کارسبو کشان ساخت — گر ساغری بنوشید چندان عجب نباشد
بس رنج بر تن وجان بینم شبان هجران — اندر مدار دوران خواهم که شب نباشد

دانش امیدشان نیست ذرات آفرینش
اندر مقام پرسش گر لطف رب نباشد

(۳۱۸)

کس ار در سخن راه بر ما بـرد
چو رودیست کآن ره بدریا برد

سخن در دهان گنج سحر حلال
که نارد حرامی به یغمـا برد

نه گـر نطق ماما به الامـتـیـاز
سبق منطق الطیر از مـا برد

الف میدهد کفر و دین را تمیـز
سری چونکه در لای الا یـرد

فتوحی است در بـار بسم اللهش
که هر با خدا بهره زاین با برد

تکلم همی خواست چون با کلیم
بـطورش خـدای تعالی بـرد

پس از خلق انسان بعـلم بیـان
رهش سوی اسماء حسنی بـرد

به اقرء چو آموزگارش شود
تهامی سوی کوه حرا بـرد

سخن از سخن آفرین شود فرود
دگـر ره سخنگوش بالا برد

ز دانش سخن سنج بشنو سخن
که برذروه عـرش اعـلا برد

دریغا کـه دزد معانی و لفظ
ز پی همچو دزدی که کالا برد

(۳۱۹)

چه اعتماد بخوبان که عهد بر بستند
هزار بار کـه بستند بـاز بشکستند

بپایگاه قیامت بپای باش و به بین
که از صراط سبکبارها چسان رستند

ببام میکده شو عقد اتحاد نگـر
که شیخ و محتسب و میفروش همدستند

بشامگه چه هیاهوی میکشان برخاست
که صوفیان در میخانه راد گر بستند

چه صوفیانه بشب بود رقص شیخ و مرید
که صبح بر سر دست و ز پای ننشستند

برای آتش دوزخ نگر که مالك خواست
که خشك و تر همه بایکد گر بپیوستند

بشیخ جرعه بپیمای و میفـروش ببین
که سر که بجهید و تمام بر جستـند

نظر بخط فرودین جام جم کن و بین
که ساقیا زخط جور عـاشقان مستند

دریغ و درد زهشتاد عمر من بگـذشت
چه چاره ام که رها گشته تیری از شستند

(۳۲۰)

باده کشان در صباح جام بر آرید
صبحگهان از صبوح کام بر آرید

فصل بهار است و گاه مستی عشاق
دست بتان بهر قتل عام بر آرید

جان به نثار آورید در بر جانـان
خوب بخواهید اگر که نام بر آرید

دام گذاران زلف در ره دلـهـا
بهر خدا صیدتان ز دام بـر آرید

(۳۲۱)

صبحگهان چون زخم شراب بر آرید — باده بخم برده آفتاب بر آرید
مغبچگان موی خود بخم بنشانید — جام فرو داشته گلاب برآرید
یا رخ عاشق برید زیر نقابش — یا رخ معشوقه از نقاب بر آرید
هین‌شب وصل است وسر گذشت‌مراهست — فال بگیرید و از کتاب بر آرید

دل بطپد از عذاب یکشب هجران
هست‌چوماهی که‌آن‌ازآب برآرید

(۳۲۲)

دانیا نار جحیم آنهمه نیران دارد — به یقین‌نی شرر آتش هجران دارد
قیمت‌بوسه اگربسته لبت دنیی ودین — پر گرانست‌بگو اندکی ارزان دارد
بوصال آمده از هجر ببین مرغ دلم — کز قفس رسته‌وروسوی گلستان‌دارد
پی حاجت نتوان رفت بدر گاه امیر — ز آنکه در گاه امیران‌همه‌دربان‌دارد
آنکه‌خون‌ریخت‌بدل گر بسرما بگذشت — ازعجب گفت که‌این کشته‌مگر جان‌دارد
روز ریزدولی‌المتنظر آن‌خون که‌بشام — بشفاعت فلکش دست بدامان دارد
دیده‌ام اشك نیفشاندوهر گه که فشاند — زنده‌رودیست که‌آن‌وصل‌بکاران دارد

پیشباز آی تو دانش بره پیك اجل
که ز دیوان قضا آمده فرمان دارد

(۳۲۳)

جزدل بشکسته یارم‌جای‌دیگر جا ندارد — مالك‌الملك‌ازچه‌اندرملك‌خودمأوا ندارد
پیرهن‌اندربدن کن‌شمع‌مجلس‌راتوخادم — گوهزاران‌سوزدارپروانه را پرواندارد
بررخم بربند باب هجرو باب وصل بگشا — دل‌بهجر دوست‌یارابیش ازاین‌یاراندارد
مردم دریائی عشقیم و خو کرده بطوفان — گرهزارش‌موج‌بط اندیشه ازدریاندارد
این مبینش کاتفاقا گاه سوی ما ببیند — روی‌اگر برما بداردروی دل‌با ما ندارد
ای‌بطالت پیشه‌رواندیشه‌ازفردای‌خود کن — جزقیامت گوچه‌روز آید که‌آن‌فرداندارد
ناتوانیهای دلر اشك دیده داشت پیدا — آنکه غماز او نباید راز دل افشا ندارد
همچنان جانوسپار یار دارا از عیونش — ورنه اسکندر خبر ازلشکر داراندارد
پرسش‌وتحقیق‌در کارم‌نه‌حاجت زاین جنایت — آنکسی‌خون‌دلم‌راریخت گوحاشاندارد
گرچه‌سروبوستان‌سبزاست وآزاداست‌وخرم — لیك او رفتار آن سرو سهی بالا ندارد

حسن آورد او ببازار و نهادم‌سر بپایش
با سر سودائیم دیدم سر سودا ندارد

(۳۲۴)

کسی کو سیرت انسان ندارد   بجز یک قالب حیوان ندارد

بغیراز دست‌وپا و گوش وبینی   به بینی صورت انسان ندارد

دوصدموسی‌بن‌عمران‌نزدفرعون   مقام و قدر یک هامان ندارد

نداند طاغی مصر اینکه هامان   عصای موسی عمران ندارد

حسودانراحسددردیست‌مزمن   چنان‌دردی که‌آن‌درمان‌ندارد

بسان قالبی بی روح باشد   سخنگویان‌سخنشان‌جان‌ندارد

مرا از دولت فقر است فخری   که اشکان و بنی اشکان ندارد

زسنگ‌محتسب‌ساغرچوبشکست   چنین بشکسته ای‌تاوان ندارد

چه‌مستیش‌آنکه‌اوجائی وجامی   کنار سبزه و بستان ندارد

(۳۲۵)

ساقی چو روی مجلسیان باده باز کرد   ساغر به محتسب ده اگر شیخ ناز کرد

صد موش حیلت است درانبان‌شیخ‌شهر   چون گربهٔ عماد فقیه ار نماز کرد

مسند ز زیر پا کشدش دست غیب حق   پای از گلیم خویش هرآنکس‌دراز کرد

مفتی گل بهار بدرخواه عاشقان   در شرع عشق باده کشی را مجاز کرد

زلفت‌گشوده پر شده‌از اوج بر حضیض   چون باز قصد مرغ دل‌آن شاهباز کرد

از تیغ ابروان تو کنی با عراقیان   حجاج یوسف آنچه به‌اهل حجاز کرد

شکر خدای کن که ز درگاه بندگان   اهل نیاز را کرمش بی نیاز کرد

بنده بغیر خویش نیارد نیاز منند   بر درگه خدای چو روی نیاز کرد

بیچاره اش نخواهد و خود چاره سازدش
آنکس که تکیه بر کرم چاره ساز کرد

(۳۲۶)

چون قصد دلنوازیم آن دلنواز کرد   بگشود دل زبان و در شکوه باز کرد

او شام‌وصل‌چون شب هجران‌بسررساند   از بس سخن‌چنان‌شب هجران‌دراز کرد

جز زحمت حوادث و دیدار مرگها   برگو چه سود خضر ز عمر دراز کرد

دی شیخ را بمیکده آورد محتسب   وز پیر میفروش تقاضا جواز کرد

از جان چه دل برید که محمودنیمشب   تسکین دل بریدن زلف ایاز کرد

الحق که‌این دوکار بسی حیرت‌آور است   اوقاف کس بخورد و زمی احتراز کرد

جز حق نه چیز دیگر و یکباره بر ملا   منصور گفت اناالحق و افشای‌راز کرد

دانش تهی است کیسه‌بخوبان شهر گوی   از کار عشق و عاشقی این بنده قاز کرد

غمگین مشو بروی تو گر بسته شد دری
بس دوست بر رخ تو در بسته باز کرد

(۳۲۷)

خون دل می‌کشان بجوش بـر آورد — می چو ز خم پیر می فروش بر آورد
آتش زردشت بـر فروخت چو دیدم — مغبچه از خم مـی سبوش بـر آورد
هر دل گمگشته‌ای که عاشق‌ازاو خواست — دست زن از حلقه‌های موش بـر آورد
شیخ ریا خواست زیر خرقه کشد مـی — محتسبش دید و از گلوش بر آورد
چونکه سر از شاخ بـر کشید گل باغ — در خم میخانه می بجوش بـر آورد
همچو مغ زند خـوان بسجـدهٔ آتش — چنگ خمیده سحر خروش بـر آورد
صوفی دردی کش از خمـار شبانـه — دست سحر سوی می فروش بر آورد

چون گرو باده میفروش طلب کرد
خرقهٔ پشمینه را ز دوش بر آورد

(۳۲۸)

یارم رسد از راه غبـارش بـفشانید — خـواهید اگر جاش بچشمم بنشانید
قربانی راهش منم آن زلف چو زنجیر — بر گردنم افکنده براهش بکشانـیـد

مـن تشنه و لعل لب او چشمهٔ سیراب
یك جرعه از آن بر لب خشکم بچکانید

(۳۲۹)

چو نا پدیـد عـلاج و پدید بـاشد درد — اگر طبیب فلاطون چه چاره خواهد کرد
غبار پیری از این خاکدان بفرق نشست — بخواست تا فلك از هستیم بر آرد گرد
بیـا مناقضت اندر طبیعت مـن بـیـن — چه سان بر آورم این آه گرم از دلسرد
بباز پرس عمل گو چه چاره ات فرداست — هزار خصم تو در محضر وتو یکتن فرد
بزور پنجه تقوی عنـان نفس بـکش — ببازوان توانا پدید مرد از مـرد
بفکر جامهٔ پشمین بـمهر و آبان بـاش — ترا به بهمن و دی پوستین نیـارد برد

هر آن عمل که نهفتی ز چشمها دانش
ترا زمانه یکا یك بـه پیش چشم آورد

(۳۳۰)

دلـم بـآرزویش کامیاب خواهـد بـود — به نیمشب که دوچشمش بخواب خواهد بود
حساب بوسه بدارم گر اختران فـلـك — بجـای صفر همه در حساب خواهد بود
به حشر از گنه عاشق ار سئوال کنـند — بپرسش همه حاضر جواب خواهد بود
خوشست بـاده و بـوسه بشام چـاردهـم — چو این معامله در ماهتاب خواهد بود
فراغ خاطر و آسایش دل ار طـلـبـی — بشاخ آهو و پـر عقاب خـواهد بود

دل از تو دورچو افتد از آن عذاب درون | چو مائیی است که بیرون از آب خواهد بود
بصبح سرو چمان در چمن خرام گرفت | که تا بشام دگر سد باب خواهد بود
صبا و سایه ابرو بهار و سرو و چمن | گه صبوحی و جام شراب خواهد بود
چه غم که ره نگشوده است یار و بسته نقاب | بسا کرشمه که زیر نقاب خواهد بود
بدشت غول بیابانت از بآب فریفت | مروز راه که لمع سراب خواهد بود
امام منتظر ای روح قدس روی گشود | عنان بگیر که پا در رکاب خواهد بود
بپاك کردن خار و خس جهان خراب | نه با درنگ که بس باشتاب خواهد بود
خیال رستن از آن تیغ آتشین مکنید | که چون خدای شدیدالعقاب خواهد بود

از این خراب جهان موت اختیاری جوی
چه حاصلت زجهان خراب خواهد بود

(۳۳۱)

دربهاران تو اگر یادخزان خواهی کرد | بیشتر بلبل شوریده فغان خواهی کرد
گر سر زلف گذاری بره باد صبا | دوش خود را سبك از بار گران خواهی کرد
حلقه جان چو ز زهاد ریائی گسلی | خدمت اهل دل ایدل تو بجان خواهی کرد
گر سر دار دگر بار تو حلاج روی | سر حق را نکنی فاش ونهان خواهی کرد
گو بسوداگر عشق از پی دل راه مگیر | زاین سفر سود نبینی وزیان خواهی کرد
این چنینت که کند غالیه سائی سر زلف | کلهٔ مشك فشان غالیه دان خواهی کرد
چو نیاری تو دلا راه بیاری بصلاح | کار بر سنت ابنای زمان خواهی کرد
آن دهان نقطهٔ موهوم اگر خوانده حکیم | بوسه ای از دهن او بگمان خواهی کرد

تیر غمزه بکمان خانهٔ ابرو چو نهی
دانم اول دل دانش تو نشان خواهی کرد

(۳۳۲)

امروز سحر گاهان درخانه یکی در زد | تا گوش بدر دادم مرغ دل من پر زد
جستم بگشودم در وز خانه بکردم سر | ناگاه یکی خورشید از خانهٔ دل سر زد
چون نور همی برتافت چون برق همی بشتافت | زآن آمدن و رفتن آتش بدلم برزد
گفتم که کیت بینم ای جلوهٔ روح القدس | گفتا که چو اسرافیل صور صف محشر زد

از خانهٔ ما بشتافت بر خانهٔ همسایه
آنجا دردیگر کوفت حرف از در دیگر زد

(۳۳۳)

حاش لله که دلم غیر رضای تو کند | یا تواند که شکایت ز جفای تو کند
بخدا میبرم از دست جفای تو پناه | تا میان من و تو حکم خدای تو کند

باغبان ازلـی ای گـل زیبائـی و نـاز — بکدام آب و هوا نشو ونمای تو کند
گر دوصد مرتبه جان از تن‌عاشق‌بکشی — باز اگر جان بدهندش بفدای تو کند
دم عیسی به تن مردهٔ صد ساله نکرد — آنچه با من دو لب روح فزای تو کند
آنهمه رنج سکندر بعبث برد مگـر — طلب زندگی از آب بقای تو کـند
چه دعائی بفرستی و چـه دشنام دهی
چکند دانش تو جز که دعای تو کند

(۳۴۴)

روزی رخت از پرده پدیدار بـیـاید — هـرکس که تـرا دید در انکار بیاید
ملك‌دوجهان قیمت یك موی‌غلامی‌است — چون یوسف مصری سر بازار بیـاید
روزو شبم از کار جهان مشغله ای نیست — چشمم همه بر راه مگـر یـار بیـاید
ناصح چه دهی پند کـه بس پند شنیدم — ز آن بیش کـه در قوهٔ پندار بیـاید
يك وعده نکرده است‌وفا یار و دگر بار — با خویش دهم وعده که‌این بار بیـاید
گریار کند پرسش حالم چوطبیبی‌است — نـومید سر بستـر بـیمـار بیـاید
چشمم ز گنه بر نظر رحمت بـاری‌است — روزی که مرا دوش گـرانبـار بیاید
دزدان‌بره‌هستند سبك قـافـله رانید — تـا آنکه ز پی قافله سالار بـیاید
در زندگی و مرگ مرا چشم امیداست — تا حشر ترا وعـدهٔ دیـدار بـیاید
با یار بگو پیرهن خود بـگشایـد — با آنهمه گل از چه بگلـزار بیاید
با شیخ مران حجت محسوس تو عارف
در کشف و شهود ار که بـانکـار بیاید

(۳۴۵)

دور دگر یار را گر هـوس جام بـود — کار دل عاشقان خوش بسر انجـام بود
هفت فلك عارفان جام صـبوحـی کنند — دورهٔ جـم را اگر هشت خط‌جام‌بود
فتنه چشم بتـان عـالمی آشوب کرد — گر که نه فتنه‌گریش عالمی آرام بود
آنکه پس از صومعه میکده کرد اختیار — صومعه مستیش داد میکده بدنام بـود
عابد زاهد بهشت اجـر ثـوابش بهشت — پخت خیالی ولی در طمع خـام بود
در شب مستی یار رفت بیك بـوسه کار — ای عجب آن بوسه نیز حاصل ابرام‌بود
در زدواز جای‌زود جستم و گفتم که‌بود — رفت و بخندید و گفت یار دلارام بود
گفتمش ای‌جان مرا کام ز دیدار بخش — گفت مرا و ترا کار بـه پیغـام بود
بوس‌وکنارش بخواب دیدم وبینم‌کنون — اینهمه اضغاث بود و آنهمه احـلام‌بود
آهوی ما را رقیب داد رم از دام مـا — ورنه کنون آن غزال بستهٔ این دام بود

حسرت دلدار را دل همه از دور داشت　　طفل بجوش و خروش مرغ لب بام بود
دل خبر وصل داد یار رسید از پیش　　وحی نه گر خوانمش تالی الهام بود
کاش بدانش فتاد دیدهٔ اهل نظر
کان همه جلوه گریش درنظر عام بود

(۴۳۶)

علی‌الصباح ز بستان گذر صبا دارد　　بباغ اگر که صبوحی زنی صفا دارد
خود آن برفته سفر کی‌درآیدم از در　　که دل بشام و سحر گوش بر درا دارد
چو با خدائی از امواج حادثات چه‌باك　　بدانکه کشتی ایجاد ناخدا دارد
من ار که جان بمنی آرمت کنم قربان　　مگو که همچو ذبیح‌الله او فدا دارد
نیش ز وادی ایمن رسد تجلی نور　　هر آنکه شد بسوی طور ویك عصادارد
کلیم راند بیك چوب قوم را گفتی　　که گوسفند شعیب است در چرا دارد
بیاد خیبرم آید ز شیخ و آن دستار　　که مرحب است وبسر سنگ آسیادارد
ز روزگار شکایت نمیکند دانش　　مگو که اهل رضا شکوه از قضا دارد
چه لب بشکوه گشاید کسیکه از تسلیم　　زبان خویش هم او بسته از دعا دارد
بتار مویش از آن چنگ میزنم هرشام
که دل زشور چونی تاسحر نوا دارد

(۴۳۷)

آنان که بجان حافظ اسرار نباشند　　آن طایفه در زمرهٔ احرار نباشند
احرار همان کارکنانند که آنان　　باشند بهر کاری و در کار نباشند
هر چند چو پرگار بهر دور بگردند　　بیرون شده‌گان ازخط پرگارنباشند
ادوار جهان‌در کفشان‌است که هرگز　　سر گشتهٔ این گنبد دوار نباشند
یوسف تو بمصر آر که با جان بخرندش
مگذار بشهری‌که خریدار نباشند

(۴۳۸)

بر مراد هر دلی هر روزه این دنیا نیاید　　ای‌بس امروزی که‌آمد از پیش فردا نیاید
باشد این‌ابری که ازدریابیاید سوی‌هامون　　بگذرد از این‌زمین باران بکشت‌ما نیاید
آنچه ات اندر تصور باشد اندر حد امکان　　بلکه دریا خشك‌گردد سیل بر دریا نیاید
گفته‌ای غم‌برشمارم تامگر برگیری از دل　　آنقدر غم بر دلم باشد که در احصا نیاید
رهزنان عیاره بشناسند میر کاروان را　　قافله سالار دانند از پی کالا نیاید
بیخمار بادهٔ دوشین چه باید جام باده　　پوستین نفعی نخواهد داد اگر سرما نیاید
زیر سرو بوستانی دل نخواهد جای گیرم　　تا برم در باغ آن سرو سهی بالا نیاید

وعده عرقوبیت هردم چه باشد بـا بـرادر　　با برادر گو تو عرقوب از پی خرما نیاید
دانش این طرز سخن گفتن نه کار هر سخندان
هر دو بافنده ولی زر بافی از جولا نیـایـد

(۳۳۹)

دل ار ز خواب سحرگاه دیـده بردارد　　بـداند او چه اثر ناله در سحر دارد
خطاست گوئی اگر دلبدل بود راهش　　که یار از دل عاشق کجـا خـبر دارد
براه کوهکنی عمر کوهکن بـگـذشت　　که خواست سنگی از آن راه خویش بردارد
ز زلف یار غباری بسر بـیـفشـانـم　　هنوز تا که بسر گردی از سفـر دارد
میان بگیرش و ره بر بکوه سیـمـیـنش　　کس ار بکوه رود دست در کـمر دارد
بگو مسابقـه رانـد بشکـریـن لب او　　شکر فروش باهواز گـر شکـر دارد
بمصر در سفری یار شسته است دهـان　　کس ار نبات بخواهد ز نیل بـر دارد
تو ای درخت معارف بر آر شاخه علم　　که باغبان نبرد شاخـی ار ثمـر دارد
ز هرطرف بدلم راه کرده مـهر بتـان　　که گوئیـا دل دانش هـزار در دارد
نهان بدار سخـن دانشا ز دزد سخـن
که مرغ آنچه نهد بیضه زیر پر دارد

(۳۴۰)

با ماچه نیتی است جهـان دارد　　مـانا کـه سوء قصـد نهـان دارد
ما با زمانـه کینه وریم از دل　　بـا ما زمانه قصـد همـان دارد
ما را کشد بسوی عدم خصمیش　　خصمی ما بدو چـه زیان دارد
تا چند جانور بکشد سخـتـی　　بر کـیفـر گناه که جان دارد
ما زادهٔ سماوی و با ما چـرخ　　در حیرتم سر از چه گران دارد
ز این حصن برفراشته باره پرس　　آیا بباره مان چه گـمـان دارد
هر ساله زود پیر کنـد فرزنـد　　هر روزه خویش بیش جوان دارد
بعد از جوانیم چه غم از پیریست　　البته هر بهـار خـزان دارد
شاخه فراخته اگر انـدر بـاغ　　بسیار هم نگون و ستـان دارد
نندیشم از مبارزت کیهـان　　جنگ آوری ضراب وطعان دارد
شیرین سخـن ترا بـزبـان دانش
طوطی اگر شکر بدهان دارد

(۳۴۱)

شبی که آتش عشقش مرا ز دل سر زد　　بریخت خون دلم چشم تا بـهم بر زد

بتا ز چشم و ز مژگانت این کجا گویم | که ترك چشم تو شب مست بود و خنجر زد
بپای خم تو سبو را قلندرانه بزن | خوری چه غبطه که زاهد شراب کوثر زد
بطی بادیه موری بزیر پای نکرد | هزار بادیه را پای گر قلندر زد
ز باب زهد بمقصود خواست صوفی راه | رهش نبود از آن در بباب دیگر زد
فراق عمر بدیدم فراق یکشبه چیست | چو آتشی است که کس بر تن سمندر زد

طبیب گلشکری خواست بهر قوت دل
که غنچه لب شیرین تو بشکر زد

(۳۴۲)

هوا گرفت چو زلفش بصید دل پر زد | بسان باز سیاهی که بر کبوتر زد
بدست بتگر آزر تراش بوسه زنم | نه آن بتی که بر آن نقش کلك آزر زد
تطیری که زاختر شمر بدارا شد | تفالی است که بر دولت سکندر زد
تو ناسپاس بر آن ناسپاسیت نفرین | که پای بر سر آن روزی مقرر زد
پر کبوتر نامه پری ز عاشق ریخت | گرفت آن پر و عنقا فراز شهپر زد
اگر بکاسهٔ حلوا نشست و طاس عسل | چرا که دست ز حسرت مگس بسر بر زد

بخواب پادشه حسن شد که نوبت را
بدرگه شهی آن نوبتی سبکتر زد

(۳۴۳)

آنکه بی روزی مقسوم ترا جان ندهد | هیچ دردیت نداده است که درمان ندهد
بفرومایه گرانمایه حکمت مفروش | که گران آنچه خریده است کس ارزان ندهد
از ازل تا بابد یکسره دلدادهٔ اوست | مشکل آنست که او دل بکس آسان ندهد
دل چو آینه ای اندر کف آن سنگدل است | که اگر صد شکند آینه تاوان ندهد
نازت از چیست بزلف سیه و آن خط سبز | باغ حسن تو اگر سنبل و ریحان ندهد
مشك مفروش بعطار تو ای مشك فروش | چین زلف تو دگر مشك فراوان ندهد
ایخوش آن محتضر عشق که اندر دم مرگ | پای نگذاشته جانان بسرش جان ندهد
کس چنان قیس بنی عامری ای عامریان | نام مجنون ننهد سر به بیابان ندهد
دانه مفشان بامیدی که دهد آب لئیم | او چنان ابر تموز است که باران ندهد
شاعران گر زبزرگان نه سزاوار عطا | مصطفی آن صلت و جامه بحسان ندهد
دانشا دست ز دامان جوانیت گسست | پیریت تا نکشد دست ز دامان ندهد

گذر گله گر از ناحیت گرگ بود
گرگ یك بره از آن گله بچوپان ندهد

(۳۴۴)

روئی بچشمم آمداز این رهگذر پدید — کان را کسی نبیند و آن را کسی ندید
بس گوش پیشتر شود از چشم عشق باز — عاشق شود ندیده بروئی که بر شنید
هر لحظه بین‌عاشق ومعشوق جذبه هاست — هر گه که رشته سست کنی بینی‌او کشید
اندر شمار ذره حجابش بود بروی — خورشیدرخ فروزشودچون‌حجب‌درید
تا دیده گر خرید چه باشد گناه من — رخ ازچه‌تافت خواجه اگردیده‌ام‌خرید
دانش از آفرینش خود حاصلی نیافت — از آفریدگار بپرس از چه آفرید

جانها بلب رسد که لبی بر لبی رسد
جانم بلب رسید کیم لب بلب رسید

از غزل دانش

دل من دگر تاب دوری ندارد — از این‌بیشتردل صبوری‌ندارد

نیفتادچون بر رخش‌چشم روشن
امیدی دگر بهر کوری ندارد

(۳۴۵)

تا زلفت از باد صبا بر روی تو بازی کند
اندر پی باد هوا طبعم سخن سازی کند
تا سوده بر آن لب زبان‌کامی نبرده ز آندهان
یك نقطهٔ موهوم‌را صد نکته پردازی کند

دانش بشیرازم وطن تاافتخار اندر زمن
ازاوستادی‌همچو من‌سعدی شیرازی کند

(۳۴۶)

دل با غم عشق تو دگر کار ندارد — باریست گران طاقت آن بار ندارد
مرگ‌ارچه بتن‌سخت‌وگران آمدودشوار — چون هجر بجان‌زحمت‌بسیارندارد
بردند بتان ره بدل ما که دل ما — چون خانهٔ مجنون در ودیوارندارد
این مشك که در چین سرزلف‌توبویم — در نافهٔ خود آهوی تاتار ندارد
در طبلهٔ عطار بود مشك ولیکن — این مشك ازآنست‌که عطارندارد
جز چندخطی سر نزداز روی‌تو وین چیست — حسنت دگر آن گرمی بازار ندارد
از کار خدا جوئی خود باز بماند — آن بنده که اندر سحر اذکار ندارد
درویش سبکبارازآنشاد که‌چون‌شیخ — سنگینی آن کله و دستار ندارد (۱)

۱—بدل—برکله گرانباری‌دستارندارد

عارف نبود ره بسراپردهٔ قربش — دل را اگر او حافظ اسرار ندارد
از یار مکش دست‌وبکش‌جوررقیبان — در باغ گلی نیست که‌آن خار ندارد
با این‌خط بسیار که‌سر زد زبناگوش — امسال جمالت کمی ازبار ندارد
بر دوش هر آن بار گرانی که بسنجی
بینی که چو عشق اینهمه سربار ندارد

(۴۴۷)

شب‌ار که خواست برم یار تا سحر بنشیند — رقیب را مگذارید اینقدر بنشیند
بساط دور ترك بر ز نقل و باده و ریحان — که ساقیم ز پی بوسه پیشتر بنشیند
به نیم غمزه خوبان فروختند جهانی — عجب ز دل که از این قصه بیخبر بنشیند
خدنگ غمزهٔ دل نز خدنگهاست که‌دیدی — چو تیر غمزه رها گشت کارگر بنشیند
چو فاش قصهٔ شیرین و کوهکن بمدائن — باصفهان سده پرویز با شکر بنشیند
ضرورتست که‌مهمان‌بخانه ای چو درآید — اگر که خوان نه مهیا بماحضر بنشیند
اگرمیان‌دو کس‌دررسی که‌جنگ‌چوآتش — تو آب صلح بیفشان‌که از شرربنشیند
چو مرده‌ایست که‌با مرده‌گان قبرنجنبد — اگر که زنده بر قوم بی هنر بنشیند
ز یار اگر سخنی رفت کارگرنه‌بدل شد — ولیك طعنه اغیار بر جگر بنشیند
پس‌ازفراق چهل‌سال ودیدن چه و زندان — به تخت پادشه مصر با پدر بنشیند
ز بس نشسته براهت گمان برند که دانش
گدای رهگذر است و برهگذر بنشیند

(۴۴۸)

آنکس که دلی دارد و دلدار ندارد — در مجمع صاحبنظران بار ندارد
گوئی‌برم‌ازعشق‌وبرم‌ره بسوی‌دوست — یك کار غلط اینهمه اصرار ندارد
رو محتسب آن شیخ ریا آر به‌اقرار — صوفی که ز دردی کشی‌انکارندارد
رودست‌چنان مرد خدا بوس که‌پایش — موری بهمه عمر در آزارندارد
ایدل بحذر باش که جزخون‌تو نقشی — بر لوح خیال آن بت عیار ندارد
هر گونه متاع هنرم هست ببازار — آوخ هنر امروز خریدار ندارد
طبعی که چنان‌بحر محیطم بجوانی — در پیریم آن ریزش سرشار ندارد
تا یار دل آزرده نگردد دل دانش
دارد گله هااز خود و ازیارندارد

(۴۴۹)

یار بار سفر اندر دل ما بگشاید — زود این خانه خدا باب سرا بگشاید
کاروان چون رسدازراه دل منتظرم — پیشتر ز آنکه درآید زدرا بگشاید
یارب ار نکهت زلفش بمشامم نرسد — ملك باد بگو پای صبا بگشاید

ایگل‌من سحراز باغ رخت‌در بگشای شاید از آب و هوایش دل مابگشاید
مشکبیز است‌سحر بزم‌صبوحی‌زده‌گان صبح‌مشاطه گر آن‌زلف دوتابگشاید
گوئی از راه رسد قافلهٔ مشك تتار یار کآید ز ره و بند قبا بگشاید
چه‌شود آنکه‌ز ما دیده فرو بست وبرفت
باز آید نظری بحر خدا بگشاید

(۳۵۰)

لب جان بخش اگر دلبر ما بگشاید دل عاشق ز لب روح فزا بگشاید
گو چوبر حکم‌رضاتن ندهدخیره سری آید و دیده بر احکام قضا بگشاید
ناصح از هر طرفم راه بدل تنگ نمود یا شود دور ترك یاکه فضا بگشاید
حل اسرار ازل صنعت صوفیست حکیم گرهی نیست که از دست شمابگشاید
سر بصحرای عدم بر بنهم گر اجلم در دروازهٔ هستی بفنا بگشاید
ای ستمگرچه کنی گر ز کمانخانهٔ دل نیمشب خسته دلی باب دعا بگشاید
سدرحمت کند ارمنتقم از باب نجات منتظر باش که صد باب بلا بگشاید
دانش این رنج بری روزوفا داری یار
آوخ آنروز که او دست جفابگشاید

(۳۵۱)

دلم بغیر هوای قمر نخواهد کرد ملامتم نکند کس ثمر نخواهد کرد
بناله بود امیدم وز آن شدم مأیوس از آنکه دردل خوبان اثرنخواهد کرد
سحر ز باد صبا بس ز بوی او جستم دگر صبا هم‌از اینجا گذرنخواهد کرد
تو زاد و راحله آماده دار بهر سفر اگر که مرگ بیاید خبرنخواهد کرد
نهال باغ محبت ز دیده آب بده که‌زنده رودهم‌آن بارور نخواهد کرد
مرو ز ملك مداین باصفهان پرویز که دلربائی شیرین شکر نخواهد کرد
اگر بوادی لیلی نهاد مجنون پای بگو بقافله مجنون سفر نخواهد کرد
امیدواری یك امشبم به محتسب است که خون‌دختر رز راحدرنخواهد کرد
هزار پیرهن و گرگ بیند ار یعقوب یقین که قطع امید از پسر نخواهد کرد
ز سوزش پر پروانه سوز شمع ببین که روشنست شبی‌راسحرنخواهد کرد
نظر اگر که نیاری بحال خلق خدای یقین خدای بحالت نظر نخواهد کرد
کسی که وصلهٔ ذلت زند بجامه خلق
بعمر جامه عزت ببر نخواهد کرد

(۳۵۲)

زاهد از زهد تو بس بوی ریا می آید نتوان گفت کز آن بوی خدا می آید

تلتبانی کن وای‌شیخ فکن جامه شید | چون قبائی است بر اندام شما می‌آید
بر درش دست نیاز آر تو ایدل که گدا | بر در محتشمی بهر عطا می آید
مژده دارم‌زشمیم سر زلفش بمشام | که سحرگاه بهمراه صبا می آید
جای دزد دل ما هست چوجان دردل ما | او نه دزدیست که از بام سرا می‌آید
رد ببردم ز پیش با مژه دیدم که بچشم | این همان نقش و نشان کف پا می آید
یار سیمین تن‌اگر آرزویت زر بفرست | دل قوی دار که بی چون و چرا می‌آید
مژده آصف برساند بسلیمان که صباح | هد هد خوش خبر از طرف سبامی‌آید
هر جگر دوز خدنگی برد ازشست‌قضا | گوئی از چرخ بقصد دل ما می‌آید

دانش‌این‌حکم مجازات گناه من وتست
شده ممضی وز دیوان جزا می‌آید

(۳۵۳)

ز کوی یاردگر دل سفر نخواهد کرد | گناه کرده و بار دگر نخواهد کرد
خوش استتوبه ز می‌ماندهیکدمم‌باجل | دریغ و درد اجل کس‌خبر نخواهد کرد
رواج عشق رخ زرد و اشك سیمین‌است | کسی معامله بی سیم و زرنخواهد کرد
برای قیمت یك بوسه هر که جان بدهد | در این معامله‌هرگز ضررنخواهد کرد
بمصر یوسف‌کنعان به تخت پادشهی | محقق است که یاد از پدرنخواهد کرد
اگر بجای تو هر سنگدل شود یارم | جفا از آنچه کنی بیشتر نخواهد کرد
روان مدار بدنبال شیخ و محتسبم | که کس‌به‌میکده‌با این‌دوسرنخواهد کرد
بگیر از دلم ای دلنواز بار فراق | که بیش‌ازاین دل عاشق‌هنرنخواهد کرد

دل ای پسر زتو درانتظار یك نظر است
ولی پدر ز رخت دیده بر نخواهد کرد

(۳۵۴)

بجز بگریه شبی را سحر نخواهد کرد | نصیحتم نکند کس اثر نخواهد کرد
دماغ تر کنم از می که جز بخشکی‌زهد | کسم دلالت راه دگر نخواهد کرد
برهن باده بمیخانه باش و ایمن باش | که‌می‌فروشت ازآنجابدر نخواهد کرد
شکست دست رقیب از دل شکستهٔ من | که‌دست باتو دگردر کمرنخواهد کرد
مگر نظیر تو حق از کروبیان سازد | وگرنه خالق زجنس بشر نخواهد کرد
بعمر آنکه بیکبار روی دوست بدید | ز دوست روی بجای دگر نخواهد کرد
بترك عشق بنانم اگر که پند دهند | نصیحتیست که هرگز اثرنخواهد کرد
ز نامرادی دوران غمین مشو دانش | چو بر مراد قضا و قدر نخواهد کرد

خموش آتش دل کن که صد هزار آتش
جهان چو آه تو زیر و زبرنخواهد کرد

(۳۵۵)

زلف تو جانا چرا قرار ندارد — باد صبا گر بدان گذار ندارد
بلبل عاشق بسرخ گل بنواشد — هست کسی بینوا که یار ندارد
روز بهاران زعمر خود نشناسد — باده و گل آنکه در بهار ندارد
مست حریفان چنانکه ساغر لبریز — در کف ساقی و میگسار ندارد
بندهٔ خود خوان که خواجه دو جهانم — از تو جز اینم دل انتظار ندارد
عارف حق کی رود بدار چو منصور — سر خدا را اگر آشکار ندارد

یار سحر بی خبر بیاید و چشمم
جز دُر اشك از پی نثار ندارد

(۳۵٦)

دل بسر زلف تو قرار ندارد — راه بجائی بشام تار ندارد
محمل لیلی برون ز قافله آرید — اشترش آرام در قطار ندارد
از پی محمل دوان ببادیه مجنون — بدرقه جز چشم اشکبار ندارد
پیچ و خم زلف یار بین و شب تار — گو چکند دل ره فرار ندارد
واعظ ما گو نه جبر گوی و نه تفویض — فهم سخن را یك از هزار ندارد
می طلب از یار گو بدست خود آرد — باده که از دست او خمار ندارد

با دل دانش بسیش کار بود یار
مشنو از او گوید ار که کار ندارد

(۳۵۷)

هر آنکه کسب فیوضات صبحگاهی کرد — بفقر تکیه بر اورنگ پادشاهی کرد
بزرگتر گنه او بود ز هستی او — بگوی کیست که دعوی بی گناهی کرد
خروش و سوز درونم مگر چه داشت اثر — که در سحر همه بیدار مرغ و ماهی کرد
نزاع و بحث که در صوفی و فقیه و حکیم — مقدریست که آن حکمت الهی کرد
بباغ و راغ شب و روز یار با اغیار — بما اگر نظر لطف گاهگاهی کرد
بصبح از چه برقص آمدند مجلسیان — هر آنچه کرد همان جام صبحگاهی کرد
میان عاشق و معشوق گفته بسیاراست — علی الرؤس نشاید سخن کماهی کرد
بگوش یار سر آوردم از پی سخنی — گمان بوسه نمود و خیال واهی کرد
به فر سلطنت حسن یوسف از کنعان — بمصر آمد و یك عمر پادشاهی کرد
بریختی ز جهان خون و بازپرس نداشت — فقیه شرع که او نهی از مناهی کرد

شب وصال چو وصلش نشد بکام مرا — سحر دوبوسه زلب داد و عذرخواهی کرد
مباز دل تو بزلفش دل قوی دانش
بشام‌تیره کی اندیشه (۱) از سیاهی کرد

(۳۵۸)

آب بقا ز لعل لبانم نمیدهد — جان‌دست آنکسی‌است که‌جانم‌نمیدهد
خواهم که نامه‌ای بنگارم زخون‌دل — دانم که آب دیده امانم نمیدهد
باتیر غمزه‌دل به‌نشان‌بر گرفت‌و گفت — کس به از این نشانه نشانم نمیدهد
خواهم که‌جان‌دهم‌دهدم یار بوسه‌ای — اینم نمی ستاند و آنم نمیدهد
زود ای روان بر آی بناکامیم ز تن — کام دلم چو روح روانم نمیدهد
خواهم که داد دل بستانم‌ز روزگار — آوخ که روزگار زمانم نمیدهد
بوسم‌چو دست‌شیخ بمسجدد گر رهی — پیر مغان بدیر مغانم نمیدهد
بسته‌است یار قیمت‌یك بوسه‌رابجان — انصاف میدهم که گرانم نمیدهد
هستی فروختم بخریدم متاع عشق — سودم اگر نداد زیانم نمیدهد
طبع‌است‌ز آب‌و سبزه‌خوش‌وچرخ نیلگون — یك سبزه زار و آب روانم نمیدهد
اکسیر اعظمی که بدست دل اوفتاد — پنهان نموده است و نشانم نمیدهد
کوثر به نقد میدهدم ساقی از لبش
چون شیخ وعده باغ جنانم نمیدهد

(۳۵۹)

گردون خبرهجر تو ازپیش بگوید — کفری‌است که‌آن کافربد کیش بگوید
آنکو بودش راه بدان درگه عالی — باشد که ز حال من درویش بگوید
با گل بگذارید سحر بلبل شیدا — باشد که دمی راز دل خویش بگوید
دل‌بیخبر ازخویش‌ونه‌اخترشمرست‌او — کاوضاع جهان‌را همه از پیش‌بگوید
جانا نه خلاصیم ز گفتار رقیبت — هر چند جوابش ندهم بیش بگوید
ازساعی و نمام چه ها فتنه بر آید
گریك‌سخن‌آن‌ذات‌بداندیش‌بگوید

(۳۶۰)

دانشا صبح ترا شام رسید — آفتابت بلب بام رسید
دل بدو راه سپر گشت بسر — از بردوست چو پیغام رسید
غیر رسوائی وغم محنت‌وهجر — گو چه بر عاشق بدنام‌رسید

---

۱ ــ اشاره بفرمایش پیغمبر (ص) اذا رایت سواداً بالليل . فلاتكن اجبن‌السوادين

چون دهدعرضه به یکشب بر یار — آنچه بر عاشق از ایام رسید
کامها خشك شد از سوزعطش — تا جگر سوخته بر کام رسید
خدمتی را که زما خواجه بخواست — شکر لله بانجام رسید
خوب دیدی توجهانی به نظر — گرت اضغاث ور احلام رسید

در خرابات ز می نام بشوی
جام بر کش که گه جام رسید

(۳۶۱)

خوشم بصبح بهاران بباغ یارانند — که یار ساقی و نغمه سرا هزارانند
مروتودربرچشمش هدف‌مکن‌دل‌خویش — که‌سربسر صف مژگان به تیرباراتند
بگفت مور بموران بسوی لانه روید — که دررسید سلیمان‌وهین سوارانند
زسرووگل‌بنشاط اندرم فزون‌کامروز — بباغ سرو قداتند و گلعذارانند
کسان که صومعه بامیکده بدل کردند — ز حق نمیگذرم قوم حق گذارانند
بیا بسبزه و بین ابر های نیسانی — بسان دیدهٔ عشاق اشکبارانند
توباده‌نوش بزن‌باده‌ز آنکه‌مفتی‌وشیخ — کنون بمجلس شورا زمستشارانند
چگونه دم زنی ای آدمی زبارگهی — که جبرئیل و سرافیل پرده دارانند

سیاه جامه و آشفته آن دو زلف از چیست
مگر بماتم عشاق سوگوارانند

(۳۶۲)

بهار آمد و یاران بکام یارانند — فتاده بر لب جوئی بسبزه زارانند
سفیر بلبل و قمری بگوش جان بشنو — که این دو نغمه سرا قاصد بهارانند
سرشت مهر در آب و گل بشر نبود — اگر بدست بیاید یك از هزارانند
بموقف عرصات ار گذارد عرض‌حساب — بسا که مورد عفوند و باده خوارانند
عجب مدار که از جمله ملك‌ومال‌جهان — به جرعه‌ای خوش و قانع بروزگارانند
بکوه بر شو و گوبا خدنگ افکن ما — کمان بکش که در این دامنه شکارانند
خروش صبح ز میخانه محتسب بشنو — صباح‌هست و صبوح است‌و میگسارانند
بباغ مطرب و صوت هزارم اشك فشاند — مگر بچشمهٔ چشم این دو آبیارانند
گمان‌مدار به ری واین سواد اعظم‌ملك — که فرد اکمل خوبان و گلعذارانند

برو به تفرش‌و در طرخوران طراران بین
که خوبرو پسران جمله در طرارانند

(۳۶۳)

در جهان گر نشاطجان نبود — خوشتر آن کاین‌چنین‌جهان‌نبود

بس غمینم چو شعر من شنوی — گوئی این گفته از فلان نبود
درطپد زاضطراب وجان بدهد — اگرش مرغی آشیان نبود
بر نهان دل اشك غماز است — عشق چیزیست کان نهان نبود
توسن عشق را عنان بر کش — تا که سر پیچ از عنان نبود
بگسلاند شتر مهار ز هم
گر که بر دست ساربان نبود

(۳۶۴)

در جهان جان چو کامران نبود — خواهم آن جان وآن جهان نبود
عشق ناصح کجا و صبر کجا — صبر با عشق همعنان نبود
چشم او فتنه میکند ای کاش — فتنهٔ آخرالزمان نبود
قد چون سرو بر سرم بفراز — که به از سرو سایبان نبود
در گلستان اگر روی گلچین — بسحر رو که باغبان نبود
نیمشب بوسه گیر از لب یار — که بر آن چشم این و آن نبود
دیدهٔ مدعی بخواب چو رفت
بر سر گنج پاسبان نبود

(۳۶۵)

گناه آنکه زخلق جهان نهان نکند — نهان گناه خود از خالق جهان نکند
ز بوته زر همه خالص برون نمی‌آید — خدا کند که مرا یار امتحان نکند
گشاده‌دست و گشاده‌رخ ار که خواجه بود — کدام بنده بود خدمتش بجان نکند
چرا مشاطه ز رویش نمی‌گشایدموی — چرا ز تابش خورشید سایبان نکند
به تاج بخش فقیری بنازم آنکه نظر — بر افسر قزل و طغرل وطغان نکند
چو عاشقی بدهد جان براه جانانی — در این معامله سود آورد زیان نکند
بهای بوسه چو شد جان بدان شکرلب گوی — که نرخ بوسه از این بیشتر گران نکند
هوا مگیر توای مرغ دل بدان سر زلف — براه باز هوا کبك آشیان نکند
توای ستمگر قهار پاس خود میدار — شراره غضبش مشتعل جهان نکند
که دادخواه ز بیداد گر بداد گرش
بناله شام و سحر سر بر آسمان نکند

(۳۶۶)

ز عاشقان بر او دانش اختیار افتد — از آنکه عاشق صادق از اختیار افتد
جهان و ملك جهان یکسره بتوفاند — چو اشك قطره‌ای ازچشم اشکبار افتد

نه اشك آب دو چشم مرا تو دریا گوی
ز کوه سیل چو دیدی برود بار افتد

گه وصال توان کام دل ز وصل گرفت
بدست دل اگر آنروز اختیار افتد

چرا امید نیاری بفضل و رحمت دوست
مسلمست ترا با کریم کار افتد

چو بنده‌ای که گنه کرد معترف بگناه
امید مستحق فضل کردگار افتد

زحمل‌بارجهان جان‌دگرخلاصش‌نیست
نیش رهائی اگر تن بزیر بار افتد

خوشم بباغ و صفای گل و هوای چمن
چو اتفاق وصال تو در بهار افتد

ز اشك پرده درعشق این چه غمازیست
که راز های نهان دل آشکار افتد

سلامی از بر مجنون رسان بابن‌سلام
تو ای صبا گذرت گر بدان دیارافتد

(۳٦۷)

دمی که یار سفر کرده از سفر آید
نثار اگر نسزد جان دگر چه میباید

گناهکارو سرافکنده ام بحضرت‌دوست
مرا ببند و بکش تیغ تا چه فرماید

بخواب چشم دد و دام شب‌نیاسوده است
شبی ندیده که دیده دمی بیاساید

صبا چنانکه گشودی گره‌ازآن‌سرزلف
برو خدا گره از مشکل تو بگشاید

چه سحر تعبیه در چشم و ابروان دارد
که آنچه جور فزاید محبت افزاید

رخت چنانکه بیاراست نقشبند ازل
هزار ماشطه ز آن خوبتر نیاراید

تو خم شکن در میخانه جامه بالا زن
که از ترشح آن دامنت نیالاید

بروی و موی تو مشاطه دست برده‌چنان
که باغبان گلی شاخ گل به پیراید

چو ابرویش نگرم بر عذار سیمینش
ز ماه چارده گوئی هلال بنماید

تراچه‌آب‌وگل‌ای گل‌بدن که‌رنجه‌شوی
اگر که برگ گلی بر بدن ترا ساید

عجب مدار که فرسوده شد تنت دانش
بلای عشق تن تهمتن بفرساید

تو آب دیده مکن خشك بر دل ای ناصح
عنان دیده رها کن که خون بپالاید

(۳٦۸)

یار ما از چه در مهر بما بر بندد
نه کریم است که او در به گدا بربندد

خواهی ار نشنوم‌آن بوی‌سرزلف‌رقیب
ملك باد بگو پای صبا بر بندد

هر دری‌را که ببستی برخم ازهمه‌سوی
دارم امید بروی تو خدا بر بندد

چون بقا نیست جهان را دل آوارهٔ ما
کی شود رخت از این دار فنا بر بندد

محتسب شیخ بسی شیشه وساغر بشکست
دانم این سنگدلی را بشما بر بندد

برگشاید فلك از چهر بتان یا که نقاب
یا قضای فلکی دیدهٔ ما بر بندد

آه درمانده شهابی است شرر بار بچرخ
که سحرگاه ره خیل دعا بر بندد

دل بود جایگه یار چه سان بر رخ او | عاشق منتظری باب سرا بـر بـنـدد
یا که بر امر قضا گـردن تسلیم نهنـد | یا یك از شیر دلان دست قـضا بربندد
سینهٔ یار مگر آئینهٔ چـهره نـماست | یا که چار آینه در زیر قبـا بر بندد

اینکاریش در این شیوهٔ شیوا دانش
او غزل نی به سیاق شعـرا بر بندد

(۳۶۹)

آشفتگی دلهـا از موی تو می آید | آتش زدن جـانهـا از خوی تو می آید
با تودل عاشق‌رااین جذبه‌جان‌ازچیست | هر جا که فرستم دل پهلوی تو می‌آید
از پیرهن یوسف بوئی که بر یعقوب | چون باد صبا آید از بـوی تو می‌آید
ازشش‌جهت ارعاشق بگشاده کنندش‌راه | از جمله جهات ست او سوی تو می‌آید
مشاطه گره‌چون‌زدبرموی‌تو کزهرسوی | چون دور کنی‌آن‌موی برروی‌تومی‌آید
پیوسته بدل دارند آن غمـزهٔ فتانه | چشم ار که‌بپوشد چشم ابروی‌تومی‌آید

رو بند زمژگان راه زاین زائر بیت‌الله
بینند اگر دانش از کـوی تو می‌آید

(۳۷۰)

ساقی ار ساغر می در کف جانان بدهد | قسمت بوسهٔ مـا یار کماکان بـدهـد
گو بمشاطه نیارد دل از این بیش بتاب | اندکی تاب بدان زلف پریشان بدهد
ایخوش‌آنحال که بی‌بانگ‌دل‌آزار رقیب | شرح احوال دل اندر برجانان بدهد
گر ستمگر ستمی کرد نه فارغ بنشست | که جزای عملش گردش دوران بدهد
بشب وصل نیم کار به مطرب نه سرود | بار بدهم کـه بـود رنج فراوان بـدهد
یار تا بوسه نهان آورد از چشم رقیب | سر به پیش آرد و دو بوسهٔ پنهان بدهد
حشر با دیو و ددش ارزش آن‌را نکند | که کسی تکیه براورنگ سلیمان بدهد
منظر قصر خورنق نگـرم کاخ سدیـر | روزی ار خاطر من یاد ز نعمـان بدهد
اشك خونین غم دل سوزجگـردردفراق | رحمی ایکـاش خدا بر دل‌خوبان بدهد
گو بایوان مدائن گذرد گر که کسی | گوش برجغد از آن شمسهٔ‌ایوان بدهد
باغبانا بلب جوی ز بس سرو چمـن | از کجا راه بدان سرو خرامان بدهد
همچومجنون نه عجب‌ار که‌لیلی‌وش‌ما | عاشقان را همگان سر به بیابان بدهد
رخ نیفروختی ای گل تو اگر صبح‌بباغ | ازچه‌ات جامه شمیم‌گل‌و ریحان بدهد
قمری اربر سر سروش بسحرنوحه‌گری | چون سرودیست که‌او یاد بمستان بدهد

دانش از نظم بخوانند چوحسان عجم
نه کسش‌فرق هم‌از نثر ز سحبان بدهد

(۳۷۱)

رقیب گفت مرا ترك یار باید كرد — چو ترك یار كنم گو چكار باید كرد
چنین كه حادثه‌خیزاست سطح روی زمین — ببام گنبد گردون قرار باید كرد
بیك قرار نماند ار جهان‌مرا چه زیان — به نقد فكر دل بی قرار باید كرد
مصاف عقل اگر در دهی به‌نیروی عشق — ز جان مجاهدتی مردوار باید كرد
به تیر رستمی آماجگاهی ار باید — هدف ز دیدهٔ اسفندیار باید كرد
نشاط عمر هزار و یك ار كه فرض كنی — هزار قسمت آن در بهار باید كرد
بساط می بلب جویبار باید برد — نشاط می بسر سبزه زار باید كرد
ببایدم كه زجانان و یا ز جان گذرم — چو چاره نیست‌یكی زین‌دوكار باید كرد
به‌پشت باره نهدچونكه پای نقش‌جبین — ز سم مركب آن شهریار باید كرد

(۳۷۲)

محتسب راست خمار ار ز بر ما گذرد — جام می نشكند واو نه ز مینا گذرد
غالباً قول بزرگان همه مرموز بود — كشف كمتر چو شود بس بمعما گذرد
تو سراپا گله مند ای دل ودلدار به‌خشم — بهتر آنست كه مطلب بمدارا گذرد
لن ترانی چو جواب ارنی یار دهد — خوشتر آنستكه عاشق ز تمنا گذرد
نقد جان دادم و تعیین شب وصل هنوز — همه در وعدهٔ امروز بفردا گذرد
دشت پیمائی ده منزل سالك چه بود — سالك آنست بیك گام ز دریا گذرد
قوم دنیا چو عنان تافته از آخرتند — مرد آخر نگر آنست ز دنیا گذرد

(۳۷۳)

ناوكی كز صف مژگان صف آرا گذرد — همه جا میگذرد تا ز دل ما گذرد
مملكت گیری و اجلال سكندر منگر — چشم دل باز كن و بین چه بدارا گذرد
دل چرا منتظر وعدهٔ عرقوبی تست — چون نصیبش نبود به كه ز خرما گذرد
طایر سدره پر از سدره ببالا بگشود — فكر صوفیست كه از عرش ببالا گذرد
از پی مهر حبیبان بكشم بار رقیب — پوستین آنقدرش قدر كه سرما گذرد
آنچنان بوسهٔ جانبخش لبش جان بدهد — كه تو گوئی بسر مرده مسیحا گذرد
گر بسر سنگ زنی می نكشد پای رقیب — كه سگ دكهٔ گیپانه زگیپا گذرد

(۳۷۴)

سحر بنفشه مرا بوی نو بهار آورد — صبارسید و شمیمی ز زلف یار آورد

نصیب هردو مرا شد ولی ندانستم — کدام به گل امید من ببار آورد

صنایع قلم صنع گر چه لاتحصی است — چه صنع صانع کلّ چون گل بهار آورد

بحیرتم که فلك با منش چه سودائی است — غمم ز دود ز دل گر یکی هزار آورد

ز باده سرخ کند روی همچو سرخ گلی — هر آنکه بادهٔ گلگون بسبزه زار آورد

گریستم به بیابان شبی غلام سحر — بجای آب وضو خون ز جویبار آورد

شمار عمر اگر بر نگاشت کاتب، لوح
ز عمر من شب هجران نه در شمار آورد

(۴۷۵)

رقیب را بر چشمم دمی که یار آورد — به پیش دیدهٔ من مرگم آشکار آورد

صبا برفت و صباح دگر که باز آمد — بنفشه را ز خط دوست یادگار آورد

عجب نه ز آنکه گل خود بدست گلچین دید — جگر چو لاله باغ ار که داغدار آورد

ز چشم دوست فتادی و غافلی ایدل — که چرخ با تو چه بازیچه‌ها بکار آورد

طپیدن دل من نیك بیند آن صیاد — که پای بست بفتراك خود شكار آورد

بهای دوست بدادم جهان که شطرنجی — اگر پیاده یکی داد یك سوار آورد

ز گریه مردم چشمم ببین که چون غواص — ز بحر لؤلؤی شهوار در کنار آورد

غزلسرائی دانش بجذب اهل دل است
نه این نمط سخن از بهر اشتهار آورد

(۴۷۶)

ای هجر جگر سوز تو چون نار مؤبد — وی وصل دل افروز تو چون خلد مخلد

از وصل تو دلشادم واز هجر تو دلخون — با خلد مخلد چکنم نار مؤبد

بر تخت سلیمان چمن گل چو سلیمان — ز اطراف چمن آب چنان صرح ممرد

ای رونق مشك ختنی برده از آن موی — وی همسر سرو چمنی گشته از آن قد

شب تا بسحر دوخته ام چشم بر این دو — یك دیده بروی تو و یك دیده بفرقد

گر سبزه ببینم نه نظر گیرم از آن خط — گر گل نگرم چشم نه بردارم از آن خد

از جور رقیبان نه مرا چاره جز از مرگ — فاسد نتوانم که کنم رفع بافسد

منت بنهی بر سر و جان عاشق خود را — بر خاك گرش پای گذاری تو بمرقد

با خون خود از رحم عدی جور احبا — بنگاشته بر قلعهٔ بیضا چه خوش اسعد

با صدق بلال حبشی گر که اذانت — صد مرتبه بهتر بودت اسهد از اشهد

یاجوج فتن را نتوان گشت عنان گیر — چون زاد فلیبار که بر آرند دو صد سد

ای شیخ بمعنی تو خدا جوی و خدا خواه — در لفظ چه ات غنّه و اشباع دیامد

تا چند بدرگاه بخیلان بره کلش — تا چند بر ابواب لئیمان ز پی کد

خود شو پدر وجدخود از نام بجدباش — بر گو چه فخار است زفخر پدر و جد
ای خواجه فرخنده منم بندهٔ دیرین — این بندهٔ دیرین تو ز در گاه مکن رد
من مالك ملك سخنم در همه گیتی — محتاج گواهان نبود مالك ذوالید

من ارشدزادهٔ هنرم هبوه مرا هست
هبوه ز پدرخاص بهر زاده ارشد

(۳۷۷)

دانی ایدل که ترا یار تو چون میخواهد — از غم دوری خود غرقه بخون میخواهد
نیست مشکل ببر اهل طلب راه طلب — عشق اندر سرو سهمی ز جنون میخواهد
گر بدو دست بدامان پی درمان نشوی — این طبیبی‌است که درد توفزون میخواهد
سالك ار ره بتمامی بمنازل ببرد — باز در رهرویش راهنمون میخواهد
صوفیان گرم سماعند وبیك حلقه رقص — آن‌نه‌صوفی که خودازحلقه‌برون‌میخواهد
آن سیه رو سر زلف تو ز دوش تو فتاد — حق تعالی علم کفر نگون میخواهد

آنچه میداشت توقع زبزرگان عجب است
دانش از همت این مردم دون میخواهد

(۳۷۸)

شمیمی از گل و نسرین سحرصبا دارد — بیا بباغ سحرگه که خوش صفا دارد
به نغمه مطرب و باده بجام و یار ببر — در این بهار دگر دل چه مدعا دارد
هر آنکه بیغم و از نعمت جهان بنواست — چه غم ز محنت مسکین بی نوا دارد
از آن خوشیم من و دل که یار بااغیار — اگر که روی کند روی دل بما دارد
مجو ز سوز درونم خبر که میسوزد — کسی که گوش باین گفته آشنا دارد
توخونبهای خود ای‌عاشق‌از که میطلبی — بشرع عشق کجا کشته خونبها دارد
بآب خضر ندارد هوا جز اسکندر — که او بدار فنا حسرت بقا دارد
ز کید خلق میندیش اگر بد اندیشند — غم رقیب مخور یار اگر وفا دارد
مران تو از در خود بنده‌ای‌چودانش‌را — که سالهاست بدرگاهت التجا دارد

بروز روی تضرع بخاك میمالد
بشب‌بدرگه تو دست بر دعا دارد

(۳۷۹)

مرا دگر سخنی نیست از گل و شمشاد — که با رخ وقد تو این دو ام برفت ازیاد
پرستش تو صنم آورم که در نظری — کجا کنم دل خود شاد از بت نوشاد
سپید بخت کسی کو بسبزه برلب‌جوی — بتی ببر بنشاند و بطی ببر بنهاد

خوش آنکه از لب یار او به بوسه داد گرفت — خوش آنکه فصل بهار او ز باده داد بداد
شدم بصومعه و عابدم رهی ننمود — کجاست راه خرابات هرچه بادا باد
بچشمم از مژه بین جوی خون مگوی دگر
که جوی شیر روان شد ز تیشهٔ فرهاد

(۳۸۰)

ز یار دلبر دلدار خود از آنم شاد — که گر خراب کند دل خود او کند آباد
بیار جام می و نقل بوسه ام در ده — که نیک رسم نهاد آنکسی که رسم نهاد
دلا منال بشام و سحر ز جور فلک — بعمر بس بشنیده است چرخ از این فریاد
در آب دیدهٔ خود غرقه ام از آتش دل — دگر مده تو خود ایدوست خاک من بر باد
مرا ببین بکمند و بگو بصیادم — کمان خویش سوی صید بسته کس نگشاد
زدست و بازوی فرهاد خسرو این دانست — بزور عشق توان کند کوه را بنیاد
گذشت برسرو نگرفت سر ز خاک رهم — خدای بر دل خوبان مروتی بدهاد
بروز وشب ز بد حال این تمنی من — که کاش مادر دهرم بروزگار نزاد
مرا بعین عنایت که بنگرد بجواب
اگر چه قافیه دال است گو امام جواد

(۳۸۱)

بلبل از آن بباغ بفصل خزان نماند — کاندر خزان بدید گل گلستان نماند
پس عاشقی اگر که ز معشوق شد جدا — گوید جهان نخواهم و گویم جهان نماند
دل فتنه های چشم تو در این زمان چو دید — اندیشه اش ز فتنه آخر زمان نماند
شبگیر کرد زلف تو دلها ببرد و رفت — چون دزد کاروان زده در کاروان نماند
در خرقه شیخ شیشه نهان داشت بالیقین — لیکن چنان گذشت که کس را گمان نماند
از ما تو دل بریده و امید ما ز تو — ای جان سخن مکن سخنی در میان نماند
رو بر مداین و تو برایوان بدار گوش — تا بشنوی ز جغد انوشیروان نماند
اندر بقا و عزت و اقبال این جهان — چون دل نهی که دولت صاحبقران نماند
بیدل از آن شدم که ببیك جلوهٔ رخش — دل آنچنان برفت که از وی نشان نماند
نه کرسی فلك منه اندیشه زیر پای — بوسه مده رکاب قزل ارسلان نماند
آخر دلم ز غمزهٔ ابرو بخون کشید
شد برنشانه تیر اگر در کمان نماند

(۳۸۳)

دلم بحلقهٔ آن زلف تابدار افتد — بسان صید که در دام دامیار افتد
بهر دم از دل عشاق شانه تاب برد — گذارش ار که بدان زلف تابدار افتد

مکش تو تیر ز ترکش برای صید دلی — خدنگ غمزه رها کن کزآن‌شکار افتد
وفا مجوی ز خوبان ز خلقت‌ازلی‌است — که هیچ عهد نکویان نه استوار افتد
دگر امید وفا داری از حبیب مدار — رقیب اگر که بخلوت انیس یار افتد
متاع و مال نباشد دگر بخواجه حلال — حرامئییش بخادم چو دستیار افتد
تو دانش ار سخن دیگران بشعرآری — مقال منتحل(۱) است آن ومستعار افتد
ببین تو خود بگل‌عارضش که‌درعرقست — بود چو برگ گلی کان بجویبار افتد
دل ار که راه بیابان گرفت مستانه
چو اشتری‌است که سر پیچ ازقطارافتد

(۳۸۳)

عاشق از کش مکش عشق خبردار نشد — تا گرفتار یکی یار دل آزار نشد
این چه سیر چمن و باغ که در عمرمرا — قسمت از باغ جهان یك‌گل بی‌خارنشد
یکشب ار چشم تو با دیدهٔما صبح‌نکرد — چشم پوشیم که یك ترك وفا دار نشد
خویش‌آزاد کن‌ای‌دل که‌زغم مرغ‌نرست — تا که از کنج قفس بر سر دیوار نشد
رشتهٔ عابدو راهب همه عارف بگسیخت — که ز دل عقده گشا سبحه و زنار نشد
خاك میباید و تخمی وز باران مددی — ورنه بینی که زمین صفحهٔ گلزارنشد
هر دو ز انصار علی همقدم و یار علی — اشعث قیس چرا میثم تمار نشد
دانش امسال بهاری عجب آید بنظر
بارها توبه ز می کردم واین بار نشد

(۳۸۴)

آن یار که سختی دلش خاره ندارد — گویا خبر از این دل صد پاره ندارد
دست از من بیدل نکشد کشمکش عشق — تا آنکه مرا از وطن آواره ندارد
سر گشتگی طالعم از حکم فلك نیست — تأثیر در آن ثابت و سیاره ندارد
نیك اختری و شومی‌هر مقبل و مدبر
تقدیر الهی بود و چاره ندارد

(۳۸۵)

آفرینش را چو قسام ازل قسمت نهاد — اندرآن تقسیم ما راآنچه قسمت بودداد
خامهٔ تقدیر یك‌مو سر نمی تابد ز امر — گیتی‌ازسهم‌مقررخواه غمگین‌خواه شاد
چرخ نوشروان‌عادل‌رابتخت وتخته دید — دخمه و ایوان کسری هردورا داردبباد
آن‌سلیمان‌گو کجا کوشاهیش‌بردیو ودد — حشمةالله بنی کو مسندش بر ابر و باد
برکف یك زاده نی منشور تأمین بقا — امهات اربعه زآباء سبعه آنچه زاد

۱ـ گفتهٔ گفته شده

پس برون کن ز آتش دل دائماً دود از درون
پس برآر از روز تاری روز و شب آه از نهاد

(۳۸۶)

کنون دو بوسه مرا آن پسر اگر ندهد — یقین مراست که کام دلم دگر ندهد
ز آب دیدهٔ خود این نهال بنشاندم — چرا که نخل امیدم از آن ثمر ندهد
همای اوج سعادت در آشیانهٔ دل — امید مرغ دلم را چرا که پر ندهد
ز حال لیلی و پیوند او بباب سلام — خدا کند که به مجنون کسی خبر ندهد
کدام عاشق دلداده‌ای بود که ز جان — بهر قدم بره دوست جان و سر ندهد
فکند پرده اگر عاشق از سرائر دل — ز صد نصیحت ناصح یکی اثر ندهد
ز تاب می شدم ازدست دست ساقی بوس — که از توان من او باده بیشتر ندهد
بشر نخوانمش آنرا که سنگ خاره بود — ببیند آنکه رخش دل بیك نظر ندهد
نهال مهر نشاندی بدل تو شاداب آر — که ریشه خشك چو گردد درخت بر ندهد
ببر متاع ببازار عشق و سودا کن — که سر بسر همه سود آورد ضرر ندهد
میان حلقهٔ مستان چه سان برقص شود — کسی که با صنمی دست در کمر ندهد
برای یك سر مویت که شانه افشاند — سیاه روی بود آن تنی که سر ندهد

شکر فروش ز اهواز شعر دانش خواست
یکی بهای دو صد تنگ از شکر ندهد

(۳۸۷)

ما ندانستیم از اول یار یار ما نبود — عشق ورزیدیم لیکن کار کار ما نبود
آن دلی کش هردمی موئی بسوئی میکشد — این چنین دل یك نفس در اختیار ما نبود
بس شبان تیره ما غوطه‌ور دریای اشك — وان کناره جوی یکشب در کنار ما نبود
گو بدل طرفه غزالی کو گذشت از پیش چشم — پا میفشار از پی او کو شکار ما نبود
سهل با هر ناتوانی بر کشیدن بار عشق — گر که طعن مدعی سربار بار ما نبود
از پی دار فنا با اینچنین بار عمل — کاش بر دار بقا هرگز گذار ما نبود
هر نهان و آشکار خویش حاشا میزدیم — آگه ار حق از نهان و آشکار ما نبود

توبه از یکسو هوای می ز یکسو واین دو ضد
شکر کن دانش ز میخانه گذار ما نبود

(۳۸۸)

کی رخ افروز شود صبح وشب هجر سر آید — بانگ تکبیر اذان نغمه مرغ سحر آید
نه عجب شیخ گر از دام ریا پای به بستت — که ازاین جنس دوپا هرچه بگوئید برآید
این شنیدم که گه مرگ رسد یار ببالین — چه شود گر بسرم پیشتر از مرگ درآید

ترسم آنگاه بیاید که مرا زنده نبیند — بطبیبم خبری ده که کمی زود تر آید

ای‌خوش آن بانگ‌درائی که‌خودازدرتودرآئی — نی‌همان مژدهٔ هر روزه که یار ازسفر آید

نخل‌امید نشاندم بس و آب از مژه دادم — دارم امید از آن جمله یکی بارور آید

چشم یوسف‌همه ازمصربکنعان که‌بسالی — کاروانی رسد او را خبری از پدر آید

بگذر گاه صبا نیز پدر کرده اقامت — بامیدی‌که ز یك ناحیه بوی پسر آید

سر ببابد که نهی بر خط فرمان الهی — تاکه هر صبح چه حکمی زقضاوقدر آید

دل عاشق بگل روی تو چون بلبل شیدا — تا زمانی بسر اید که زمانش بسر آید

دانش ار لب بگشاید بسخن گفتن شیرین
دیگر از مصر وزاهواز نه‌قند وشکر آید

(۳۸۹)

زین دست اگر ساقی،دور دگر اندازد — یکباره حریفان را، ازپای در اندازد

عارف‌اگر ازمی‌یافت، اسراروجودخویش — از خود زچه رو مارا، می بی‌خبر اندازد

یکبار رخ خوبت، گر اهل نظر بینند — باشد که دو عالم را، او از نظر اندازد

بازاری وخون دل از دیده فکندم اشك — چون‌طفل که‌اش مادر، در رهگذر اندازد

ای‌دوست فلك بنهد، بر کف رقم قتلم — روزی که جدا ما را از یکدگر اندازد

دانی به روش گردون، بامن به چه میماند — مرغی که برون بیضه از زیر پر اندازد

در وادی ایمن شو، تا بهر تجلی حق — یك لمعه زنور خویش، اندرشجر اندازد

گر خود نه تو ای موسی،خرصعقا ماندی — بر جانت از آن‌آتش،میخواست‌در اندازد

ای نوح نجی فرزند، گر با تو بکشتی شد — کشتی نجاتت را ، اندر خطر اندازد

مستی بگذار از سر، دربوس و کنار آویز — ترسم که بکارت یار، بوك و مگر اندازد

پامال جفا کردن، از روی مروت نیست — اندر قدم جانان ، عاشق که سر اندازد

هم ناله بدانش شد، زآن شور که اندر باغ
آن بلبل شوریده ، اندر سحر اندازد

(۳۹۰)

عاشق از دست دل و دیده ترا گرفریاد — گو دل و دیده بخوبان زچه میباید داد

این جهان را نه بقا باشد و امید بقات — زآن چنان خاك که‌بر آب‌مرآن‌را بنیاد

سرو جان در ره خوبان نتوانند ندهند — عاشق ازدست دل و دیده چودارد فریاد

در فراق تو چنین گفتهٔ شیوا که‌مراست — گر بوصلت برسم داد سخن خواهم داد

باده از باد وزان نام نهادند که صبح — بایدت جام صبوحی چو وزان گردد باد

این شگفتیست که نشنیده و نادیده بود — اندر این دور زمانه چو دلی بینی شاد

کوه‌برداشت زپیش ازمدد همت‌خویش — پیش پاداشت عجب سنگ بزرگی‌فرهاد

دیه بر عاقله چون آمده در شرع عرب — بین بخون‌ریزیت ای ترك دیت‌خواهم‌داد

بشب و روز چو ای یار تو در چشم منی
از چه یك عمر ز دانش تو نمی آری یاد

(۳۹۱)

با اینکه رخ همچو گلت غازه ندارد
یك باغ چنین سرخ گل تازه ندارد

گفتم که نیاز آرم و نازت کشم ازجان
ای جان جهان ناز تو اندازه ندارد

مشتاب که ساقی در مینا بگشاید
یك صبح خمار اینهمه خمیازه ندارد

(۳۹۲)

ماه بی مهرم چو رخ بگشوده یاری میکند
در چنین صورت مرا دل بیقراری میکند

فیض رحمت از دل عارف کند آن شستشوی
گر چمن اندر بهار ابر بهاری میکند

پنبه را از گوش برگیر آن نه حلاج است کو
بر سر دار محبت پایداری میکند

گر به تیر غمزهٔ دلدوز بگشاید کمان
چارهٔ دل را همان یك زخم کاری میکند

عاشق از معشوق جان و دل نمی آرد دریغ
تا ز بی اندازه عاشق را فراری میکند

درمکافات ارترا باری گران بردوش نیست
شکر باری کن که اینسان بردباری میکند

در بیابان عرب لیلی پی مجنون خویش
قوم می پنداشتند اشتر سواری میکند

در منازل گاه سالك گر نماند در سلوك
از لباس فقر تن را از چه عاری میکند

همچنان شیر نیستان حمله ور شد سوی من
آنچنان طفلی که اکنون نی سواری میکند

(۳۹۳)

طعن دشمن اشکها از دیده جاری میکند
یك کلامش کار سیصد زخم کاری میکند

من نه تنها بیقرار از آن دو زلف تابدار
صد ره از من بیشتر دل بیقراری میکند

عاشقان بس تجربت کردند شبهای فراق
نام هجران از چه خون ازدیده جاری میکند

نی شگفت آر ار گل رویش بشادابی شگفت
دانش از دیده در آن باغ آبیاری میکند

آن سخندان کو چنین شیوا سخن بیند کجا
یاد گفتار غضاری و نزاری میکند

(۳۹۴)

از فیوضات سماوی آنکه خود محروم آرد
زادهٔ عاقی است کز مال پدر قسمت ندارد

ماه و خور بااختران روز و شبت مشغول خدمت
غافل آن دل کوشب و روزش بخواب وخور گذارد

هر سحر که سر نوشت ما بفرمان مقرر
خامهٔ تقدیر بر این لوح مینا مینگارد

پادشاه کامکاری هر سحر بر درگه خود
ازهزاران حاجتت یك حاجت ایدل گر برآرد

در ابد ایکاش بیخ عشق از بن کنده میشد
تا که دهقان ازل تخم محبت را نکارد

(۳۹۵)

گو گواه عشق خود را در برت زین به چه آرد
آنکه او روی ترا می بیند و جان می سپارد
از دو دیده اشك دائم همچنان سیحون و جیحون
چون نبارد بلکه گر بارد بباید خون ببارد
از نیام زلف چون بیرون بیارد تیغ ابرو
زیر آن شمشیر بران کس نیارد سر بخارد
از هوایش تا دمی فارغ نیارد سر بهر شب
بر دل از خیل خیالش پاسبانی می گمارد
یار مست و سر خوش اندر باغ هنگام صبوحی
در چنین حال ار نه با ما میگسارد کی گسارد
گر حساب عمر از او خواهند اندر روز محشر
شام هجران را کجا دانش زعمر خود شمارد

(۳۹۶)

غزل موشح

مشکل این شده کاین دل درد بی دوا دارد
درد بی دوا یعنی یار بی وفا دارد
یافتم پس از عمری خو بدرد ها کردن
غیر عشق هر دردی در جهان دوا دارد
روی اگر ز ما بر تافت از پی دل ناصح
خوشدلیم از آن کز مهر روی دل بما دارد
زلف بیقرار او گر چه بیقرارم کرد
لیکن این شکایت دل از دم صبا دارد
آنکه را ز پیش چشم رانده ای بجرم عشق
میرود ز پیشت لیك دیده بر قفا دارد
حال درد مهجوران کاش کس بدو گوید
شاید از سر رأفت رحمتی بما دارد
سینه پر شرار آه دیده پر سرشك خون
عاشقی ندانستم اینهمه بلا دارد
یك نظر برویم کن وانگهم بخون در کش
تا نظاره گان دانند کشته خونها دارد
نی ز دوستان مهری نی ز دشمنان رحمی
تا کی این دل دانش طاقت جفا دارد

(۳۹۷)

ز مهر روی چو ماه تودل نخواهم کند
بتاج و تخت شهنشاه پهلوی مو گند
بسا شب از لب تو نرخ بوسه پرسیدم
هزار گفتم و یکبار می نگفتی چند
تراست تا لب شیرین و بوسه شکرین
روا ز مصر وز اهواز نیست شکر و قند
چنین کمند که افکنده ای ز زلف بدوش
عجب نه رستم دستان گر آوری بکمند
چه سنگدل بتی ای جان که دل غمین نشوی
جدا کنند تنم گر بر تو بند از بند

چرا که بر لب خشکم تو می نخندی خوش — که صاحب لب نوشی و لعل شکر خند
چو دلنواز نه ای زاین مضایقت چکنی — دل از لب تو بدشنام میشود خرسند
چو دست صانعم این آب و گل سرشت مرا — تهی نمود دل از هرچه بود ومهر آکند
بتندی از سرم ای شهسوار حسن متاز
همینقدر که گذارم سری بسم سمند

(۳۹۸)

دیدی که یار ز اولم امیدوار کرد — با آن امید با دلم آخر چکار کرد
در انتظار دیدن رویش گذاشت دل — عمرم تمام در ره آن انتظار کرد
ازحال جز نسیم سحر آگهی نداشت — کان زلف بی قرار چه با ما قرار کرد
آه دل رمیده سحر بس هوا گرفت — پای صبا بریده از این رهگذار کرد
مجنون که سر بدشت نهاده است عاقل است — عاقل نه آنکه روی بشهر و دیار کرد
بس در قفای محمل لیلی بناله شد — مجنون بناله ناقه برون از قطار کرد
یار از هزار وعده خود یك وفا نکرد
عاشق یکیش وعده بداد و هزار کرد

(۳۹۹)

شب وصال ایا عاشقان نیاز کنید — نه تا سحر گله از یار دلنواز کنید
سحر رسید مناجاتیان صبحگهی — بسوی درگه او دست بر فراز کنید
گشاده است همیشه ز لطف درگه دوست — مگوی بسته چو دست آورید باز کنید
صبا ز ما به ندیمان بار گه برگوی — علی الصباح ز خشم شه احتراز کنید
برید شب سر زلف ایاز اگر محمود — مباد صبحگه این قصه را دراز کنید
جمال یار از آن رخ فروز محرابست — که رو بقبلهٔ ابروی او نماز کنید
گشود پنجه زلفش صبا بدلها گوی — کبوتران حذر از چنگ شاهباز کنید
بنوخطان برسان این پیام دانش را — رسیده خط اجازت که باز ناز کنید
دگر بخواه ز نساج جامه های سخن
که نسج جامه چنین گوهرین طراز کنید

(۴۰۰)

دیدی که یار با دل ما کارزار کرد — ره تنگ بست وبر دل ما کار زار کرد
هر روز وعده یار مرا داد وشام وصل — بر رغم من کناره ز بوس و کنار کرد
آوخ که یار پرده نشین درحجاب ناز — خود را نهفت و ناز مرا آشکار کرد
صوفی قلندرانه قدح زد ز جای شد — خوش رقص صوفیانهٔ دیوانه وار کرد
شاهین زلف تو نگشوده هنوز بال — بازی رسید و مرغ دلم را شکار کرد
خرقه نماند تا گرو باده در دهیم — ما را جهان بمیکده بی اعتبار کرد

دادند طوف کعبه و کویت باختیار
دانش طواف کوی تو را اختیار کرد

(۴۰۱)

رونده‌گان رهی کاندر اولین قدمند — نه با و جود که در گام اولین عدمند
غنیمتی شمر آن سالکان واصل را — که از مصادر امر آمدند ومغتنمند
تو بر کریمی آنان بدار چشم امید — که رهبران طریقند وخواجهٔ اممند
چو ما غریق گنه بایدی که دست‌زنیم — بذیل رحمت آنان که صاحب کرمند
بتی‌است در تو که‌صدچون‌بتان‌آذری‌است — صمد پرست نه آنان که‌در پی صنمند

بباده صبح صبوحی کشان نه دست برند
بباغ چشم براه صبا به صبحدمند

(۴۰۲)

چو بر مرام نگشت آسمان چه باید کرد — وگر بکام نگردد جهان چه باید کرد
بگفتمی که بقربانگهش روم بفدا — قبول او نشود گر که جان‌چه باید کرد
گرفتم آنکه سرو جان و دین ودل دادم — اگر که باز نشد مهربان چه باید کرد
بسا که سایهٔ سرو سهی است‌برلب جوی — اگر نه سایه سرو روان چه باید کرد
اگر چه‌ات دل گم گشته بی‌نشان نبود — نداد گر که ترا کس نشان چه‌باید کرد
بهار بابل شیدا بباغبان میگفت — وزد بباغ چو باد خزان چه باید کرد
خدنگ افکن ما گو بدل کمان نکشد — اگر که تیر گذشت از کمان‌چه‌باید کرد
بپیش دوست‌چودعوی کنی‌بصدق‌عمل(۱) — اگر که‌خواست کنداmتحان‌چه‌باید کرد
قیامتی شد از آندم که قامتی بفراخت — دگر به فتنه آخر زمان چه باید کرد

سحر بباغ چو دانش روی بگل چیدن
اگر که دید ترا باغبان چه باید کرد

(۴۰۳)

لب شیرین تو با قند برابر کردند — چونکه شیرین سخنی‌بود مکرر کردند
روی‌ساقی‌چو به‌می جلوه‌گری‌دادوفروغ — می کشان رقص کنان دست‌بساغر کردند
بررخش گر رسی‌از لب‌مگذر چون‌ببهشت — انبیا دعوتمان بر لب کوثر کردند
هین قیامت بنگر ای ملك عرش‌مجید — واعظان بین که‌چه برعرشهٔ منبر کردند
کیمیای عجبی بین نظر پاکدلان — که‌جهان را بیکی نظره توانگر کردند
به‌زجان چیست دهی‌تا که بخوبان جهان — قیمت بوسه ز جان بلکه گرانتر کردند
خون بدیدم بسی از بال کبوتر بچکید — عاشقان نامه بر خود چو کبوتر کردند
قد رعنای تو سرویست ز بستان بهشت — نسبتش از چه بهر سرو وصنوبر کردند

ملك دل را که بشمشیر نگیرند شهان
تیغ ابرو بکشیدند و مسخر کردند

---

۱ ـ بدل ـ به عفو مژده بدادت خدا و غفار است

(۴۰۴)

اگرچه آنچه ترا بنده غرقه در گنهند / بدان خوشند که مشمول عفو پادشهند
برآ ببام چنان ماه نو که منتظران / بآرزوی تو در انتظار یك نگهند
گل رخت چو برافروخت عاشقان زخزوش / بشامگاه چنان بلبلان صبحگهند
چه پیچ و تاب بود در کمند زلف بتان / چه تابها که کمند افکنان از آن نرهند
پس از بضاعت مزجاة شرمگین عشاق / نثار جان برهت آورند و رو سیهند
ببین بدیر مغان آن بتان ترسا را / مخوانشان بت و ترسا که آفتاب ومهند
همه منازل ده گانه تا که نسپارند / ز واصلان مشمر گرچه سالکان رهند
ز فخر فقر سر خویش بر فلك سایند / قلندران برهنه سر ار چه بی کلهند
بپای خم می آن کاسهٔ سفالین را / سبو کشان بدوصد جام خسروی ندهند

نه آدمی نه دد ودام نی ز جسم و جماد
هر آنچه در نظر اجسام آیدت شبهند

(۴۰۵)

آن خرمن گل است که در پرنیان نهاد / یعنی به پیرهن تن بهتر ز جان نهاد
تا مشك و گل صبا بهم آمیزد از شمیم / بر کاروان چین رهی از گلستان نهاد
آن خرمی و تازگی عشق بین که چرخ / از بعد شصت سال هنوزم جوان نهاد
آن سر که از غرور بسودی بر آسمان / عاشق بخاکبوس تو بر آستان نهاد
خوش عاشقی که در ره معشوق جانیش / سر را گرفت از تن ودر پای جان نهاد
مجنون بپای محمل لیلی بهر قدم / سر را بعجز در قدم ساربان نهاد

خوابت ربوده بود بمستی که عاشقت
بوسی گرفت از لب و خالی نشان نهاد

(۴۰۶)

یك نقطه آفرید که نامش دهان نهاد / ز آن نقطه جمله اهل یقین در گمان نهاد
ببریده ز آن امان دل ما که روزگار / تا بر دمد خطش بدل ما امان نهاد
یار آمده تو وعدهٔ دیدار کآسمان / دیدار ما بدورهٔ آخر زمان نهاد
دل راخوش آن کمانکش ابرونشانه کرد / کز غمزه تیر کارگری در کمان نهاد
آن ماه سرو قد نگر اندر گه خرام / منت نه بر زمین بسر آسمان نهاد
پژمرده نی گل رخش از آفتاب روی / از چتر زلف چون بسرش سایبان نهاد
شیرین لبان و تنگ دهانش مظنه ایست / کز تنگ شکری شکری در دهان نهاد
شاعر چو خواست وصف کند ازمیان او / از موی او حکایتی اندر میان نهاد
دانی ز فر شاه که نه کرسی فلك / باید بزیر پای قزل ارسلان نهاد

دانش بامتحان روانی شعر خویش
دیوان شعر خویش درآب روان نهاد

(۴۰۷)

رفعت عشق نه با چرخ برابر کردند
بلکه یك پایه هم از عرش فراتر کردند
ره نبردند حکیمان به حقیقت ز کلام
عارفان از پی آن چارهٔ دیگر کردند
جلوه دادند رخ یار در آئینهٔ جان
چون سراپای چو آئینه منور کردند
خواندم اندر بر عشاق وفا دار ترا
عجب آنست که من گفتم و باور کردند
ایدل افزون مطلب زآنکه بدیوان ازل
قسمت جملهٔ ذرات مقرر کردند
شمع بردند ز مجلس که نبینم رخ یار
این رقیبان من و پروانه مکدر کردند
بر فکن باد صبا برقع و برگیر حجاب
عاشقانشان زفغان گوش فلك کر کردند

یاربـاین طرز سخن چیست که‌در چرخ برین
قدسیان گفتهٔ دانش همه از بر کردند

(۴۰۸)

حسن تو شعر من‌آن گرمی بازار ندارد
چون فروشیم متاعی که خریدار ندارد
صبر گویند که‌تلخ‌است‌و دهدمیوه‌شیرین
بارها کشته‌ام و دیده ام آن بار ندارد
پای سالك نکند طی چنین سخت‌مراحل
تا ز سنگین عمل او دوش سبکبار ندارد
گر چه درباغ ز مرغان‌چمن ناله‌بر آید
اثر نالهٔ آن مرغ گرفتار ندارد
دیده‌اشك‌آورد ازدیدن روی تواز آنرو
که بخورشید رخت طاقت دیدار ندارد
از برچشم خمارین مبر آن طره مشکین
کس پرستار جدا از سربیمار ندارد
گر تمنای کنارت بود ایدل بمیان نه
خواستن بوسه ز یار اینهمه‌اصرار ندارد
در بیان کی ز معانی و ز افکار بدیعش
شاعر ار طبع خدا دادهٔ سرشار ندارد

غیر دانش که بر یار به تسلیم و ارادت
عاشقی نیست که بینی گله از یار ندارد

(۴۰۹)

خزان اگر به چمن‌زد سمن‌نخواهد بود
دگرچه‌جای سمن‌چون‌چمن‌نخواهدبود
بجای قطرهٔ باران ببارد ار عاشق
برای عشق جمالت چو من نخواهد بود
خوشم‌برهنه‌بخون در شوم‌از آنکه‌شهید
بحکم شرع شریفش کفن نخواهد بود
بعشق یافته خسرو که گنج باد آور
بجای تیشهٔ یك کوهکن نخواهد بود
فروخت شمع شب‌افروزمن دمی که مرا
چو شمع صبحگهی‌جان‌بتن نخواهدبود
ز بس که قافیه تنگ‌است بهر اهل‌سخن
در انجمن ز دهانت سخن نخواهد بود

دل ار ز بستگی موت شانه خالی کـرد بتاب زلف شکن در شکن نخواهد بود
شه حجاز نه بوی حق از یمن شنـَود اگر اویس قرن در یمن نخواهد بود
اگر نه رشته زلفت کنـنـد دست آویز بحاقه شعرا انجمن نـخـواهد بود
اگر نه شیر به پستان دایه ابـر است
برای طفل شکوفه دهن نخواهد بود

(۴۱۰)

راه بر شانه گر آن زلف دل آلارامیکرد نیمشب آنهمه دل از سر خود وا میکرد
آنچه برزلف سیه‌دست زد ومشك فشاند دل سودا زده خون بر جگرما میکرد
ای عجب عاشقی از یار وفا می طلـبـید نه در آب و گل او بود و تمنا میکرد
بر جهان دیدهٔ عبرت بگشا تـا نگـری هر دمی دور بیك حال تقاضـا میکـرد
تیره شد کوکب دارا و سکنـدر بشهی عیش با روشنك دختر دارا میکرد
خستگی تن و بیمـاری دل عمر فـزون سالها زین سببم مرگ مدارا میکـرد
ای‌بس استاد سخندان که‌در آن‌دورزمان خویش بامن بسخن همسر وهمتامیکرد
پشهٔ بی پرو بی‌بال ضـعیفـی ز خـدای پرسش ازقاف وز سرمنزل عنقا میکرد
هر معمای جهان کشف چو میخواست حکیم
فکـر دانش به دمی حـل معمـا میکـرد

(۴۱۱)

که کرده شکر اهواز با لبت مـانند بگفته ایم مکرر که‌نی شکرچون‌قند
تفاوت‌اینکه شکر راست‌قیمتی‌معلوم ولی تو قند لبت برزبان نیـاری چند
بخدمت قد سروت چو نی کمر بستم گرم نوازی‌وگر بگسلیم بند از بند
نه جای گیرشود هیچگه نه‌نقش‌پذیر بصخر صما پای و بگوش عاشق پند
شکر فروش ز اهواز بار کی بندد گشائی ار که بیك بار لب بشکرخند
جفا و مهر دو حال مخالفند وز آن یکی‌تراست پسندویکی مراست‌پسند
خلاص ماوتوایدل‌ز زلف‌جانان‌نیست گهی توئی بکمند و گهی منم‌بکمند
سمند ناز متاز از سرم بر آی ز زین
سرم ز خاك بر آر ار فتم بپای سمند

(۴۱۲)

خوشا به تیشه فرهاد و بازوی فرهاد که کوه را ز بن و ریشه بر کند بنیاد
نه این بقوت فرهاد عشق راست هنر که دل ربود و بفرهاد زور بازو داد
تو در شهان بانوشیروان عادل بـین که نام او همه ملك جهان گرفت‌بداد
خوشا صبوحی وباغ بهار و باد بهار که‌نیك رسم نهادآنکسی که رسم‌نهاد

بباغ چون بنشینید باده پیمائید — که صبوح بیارید دوستان را یاد
فروختنم بگل روی یار باغ بهشت — یکی معامله کردیم هر چه بادا باد
چنان ملالت خاطر گرفته استمرا — کهخوش بخاطرم این شعر دانم از استاد
«مرا زدست هنرهای خویشتن فریاد — «که هر یکی بدگر گونه داردم ناشاد»

ببین همان تل خاکی این جهان دانش
که تخت وملك سلیمان از آن برفت بباد

(۴۱۳)

میل بر باغ چو آن سرو دلارا میکرد — خود درآئینه سرا پای تماشا میکرد
امشبش کام بر آمد دل و آن خام طمع — شب وصل دگر از یار تمنا میکرد
گفت درویشم وروزیش چو امروز رسید — سعی انـدر طلب روزی فردا مـیکرد
یار میرفت و رقیبان ز پیش گرم‌شتاب — چون‌هجومی که مگس برسر حلوا میکرد
پیش روی مه خود شام بدیدم مه نو — که بخورشید رخش چشم‌چو حربا میکرد
گر بجز ساغر ما ساغر لبریز نریخت — ساقی آن جرعه رعایت ز دل ما میکرد
قدت‌ای سرو روان‌سرو چمن‌دیدوز اشك — جوی بر پای روان چشم بـبـالا میکرد

دید دانش بر چشم همه صاحبنظـران
ترك‌چشمش رهدل میزد وحاشا میکرد

(۴۱۴)

امروز هنر رونـق بـازار نـدارد — گـر یوسف‌مصر است خریدار ندارد
این دوره عکس العمل دوره محمود — ز آنست هنر رونق بـازار ندارد
در دایرهٔ چرخ بماندیـم گـرفتـار — چون‌نقطه که‌راهاز خط پرگار ندارد
آن‌مرغ که در نغمه‌سرائی‌است‌بگلزار — هرگز خبر ازمـرغ گرفتار ندارد
خط‌میدمداز آن گل‌رخسار وعجب‌نیست — باغ رخ خوبان گل بی خار ندارد
مشاطه‌به پیش‌آی وتو آن‌زلف بپیرای — کز آنهمه‌دل دوش گرانبـار ندارد
مشك سر زلف سیهش نیست ببـازار — ور هست چرا طبلهٔ عـطـار ندارد
در خرقه‌زاهد نگر آن‌شیشه که‌صوفی — از باده کشی محتسب انکار ندارد
این نکته از اسرار نهانست و نیابـد — آنکو خبر از عالم اسرار ندارد
منصور اناالحق زن حلاج به تحقیق — بردار نبود و خبر از دار ندارد
هد هد زسبا سوی سلیمان چمن شد — از چیست که او نامه بمنقار ندارد
عیبیش مگوئید و به تشنیع میارید — آن سفله که از طعن کسان عار ندارد
دانش چه‌بهاری است غم‌آور که بباغی — شاخی‌از محبت ز وفا بـار ندارد

با سرخ گل و باده سر سبزه لب جوی
دل سخت و سیه بخت کس ار یار ندارد

(۴۱۵)

عاشق از بهر خدا جان چو مهیا میکرد — کار امروز محول نه بفردا میکرد
جان شیرین بیکی تیشه چو فرهاد سپرد — تیشه با او نتوان گفت مدارا میکرد
رخنه بر سنگ دلش نالهٔ جانسوز نکرد — آنچنان ناله که آن رخنه بخارا میکرد
ماهم ازمن اگر آن روی چو خورشید بتافت — نه ز بی‌مهری دل بود که عمدا میکرد
کاش جان داد می از شوق بغرقاب هلاك — یار روزیکه تفرج لب دریا میکرد
مو بمو از پی دل زلف تو آرم بحساب — همچو رمال که او گمشده پیدا میکرد
در همه شهر نمیماند یك از مردم شهر — یارم آنروز که رو جانب صحرا میکرد
می نشاندیم ز پا فتنه بدان مظهر ذات — رایت نصر و من الله چو بر پا میکرد

دید دانش که حراج گهر لعل تو شد
کاش آن چوب ِسیم نازده بالامیکرد

(۴۱۶)

ازفرقت جانسوز تو آتش بجانم میرود — آهی چو دود آتشین، برآسمانم میرود
ای همچو ماه چارده، از دوریت تاصبحگه — نزدیك چرخ هفتمین، هر شب فغانم میرود
چون لب گشایم بر سخن، خواهی مرا بندی دهن — از آرزوی خویشتن، گر برزبانم میرود
دزد دل است اندرسرا، اندر پیش ایندل مرا — کز این نشان جای پا، براو گمانم میرود
اشراق جانان از کجا، واین جلوه جان از کجا — کز جسم جانم میشود، وزتن توانم میرود
زآن لب بدل یك آرزو، بگشادهان آن خود بگو — سربسته گرماند سخن، لطف بیانم میرود
محمل چه رانید اینچنین، لیلی روان مجنون غمین — این بحث اندر کاروان، برساربانم میرود

از این بلای شهرتم، آسوده نی یك ساعتم
تا نام بردانشوری، اندر جهانم میرود

(۴۱۷)

باده فروش پای خمم چون سبو نداد — در چشم میکشان دگرم آبرو نداد
خرقه برهن باده بر میفروش بود — لیك اعتبار بیش از این یك سبو نداد
هر جامه چون زشستن یك آب پاك نیست — صوفی چرا بآب دگر شستشو نداد
از خانقه بمدرسه رفتم پی نماز — از اهل مدرسه یکم آب وضو نداد
شد شیخ سوی میکده از بهر فحص حال — فرق شراب خلری از آب جو نداد
رو بوسه زن حریف بدست مقامری — کاندر ورق کشی ورق زیر و رو نداد

اندر خطب خطیب طلیق اللسان بود — ناطق فرو چو در سخن آب گلو نداد
ماه زمین و ماه فلك شام چارده — دانش بدید و هیچ تفاوت در او نداد
با میفروش شو ز پی نظم میکده
باید دگر به محتسب وشحنه رو نداد

(۴۱۸)

دلداده‌گان ز دستت ایدل همه بفریاد — تا دامن قیامت لعن ابد ترا باد
نیروی بازوی عشق باید که بر کند کوه — مشنو که بیستون را گویند کند فرهاد
ای‌همچوماه رویت ماهی‌است کز تودورم — سالی گرت نبینم از ما نمیکنی یاد
در قسمت الستی نی اختیار ما را — قسام از دل ما شادی گرفت و غم داد
گویند گردوخورشیددر کشوری‌نگنجد — این‌حجتی‌است روشن مادرچراترا زاد
باد صبا نیاورد این صبحگه شمیمت — من نیستم سلیمان‌حکمم روان نه برباد
جام صبوح باید در سبزه بر لب جوی — خوش‌بر نهاداین‌رسم‌آنکس که‌رسم‌بنهاد
غمهای روز هجران بسیار بر دل ماست — بگذار شام وصلت از تو دلی شود شاد
خواهم گلی نبوید یا سبزه ای نروید — در این بهار خرم از ما دلی چونگشاد
معمار صنع ایجاد تا طرح نو بر آرد — کاش این بنای کج را یکجا بکند بنیاد
بر گیرسروشمشاد باقد خود بمقیاس
این‌است‌سرو آزاد آنست شاخ‌شمشاد

(۴۱۹)

غم عشق جانانه دل آب سازد — عجب نیست در بوته زرگر گدازد
نه‌صاحبدلش‌خوان بخوان‌سنگ‌خارا — که روی نکو بیند و دل نبازد
نگیرند تا داد خواهان عنانش — سمند از بر داد خواهان نتازد
رخ‌و اسب بر نطع آنسان نشاند — که شطرنج باز فلك هم ببازد
چرا خون عاشق نریزند خوبان — به معشوق عاشق کشی می برازد
بهاران بجان بخش لب دل هوایش — جز این بر دل آب و هوائی نسازد
بعاشق نه جور است رفتار خوبان — که هر خوبروئی بخوبی بنازد
خوشا روز دلداده بر روی جانان — که در پای او جان‌دهد سرفرازد
چو هر بنده را هست رزقی مقدر — چرا پای کوبد چرا دست یازد
از آن شکر دلدار برگوی دانش
که‌گر خون کنددل بسی‌دل نوازد

(۴۲۰)

شنیده ام که دلا ترك یار خواهی کرد — چو ترك یار کنی گو چکارخواهی کرد

ز سردی دی و بهمن اگر فسرده دلی
نشاط باده و گل در بهار خواهی کرد
چو بیقرار سر زلف او قرار گرفت
بجای خویش‌تو دل برقرارخواهی کرد
کناره جوئی یار از چه بود میدانست
از او تمنی بوس و کنارخواهی کرد
اگر بوعدهٔ او جان و دل کنی خشنود
نثار در قدم انتظار خواهی کرد
تن ضعیف منت چیست تیر غمزه مزن
برو که صید قوی‌تر شکارخواهی کرد
چه سود آگهیت نیست کاندراین سودا
چه‌سودها که یکی‌بر هزارخواهی کرد
زی کو یار سفر رسم وراه عاشق نیست
اگر سفر کنی از اضطرار خواهی کرد
شهنشهی جهان و گدائی در دوست
از این دو گوی کدام‌اختیارخواهی کرد
بعاشقان بلاکش سلام ما برسان
اگر بکوی محبت گذار خواهی کرد
بدین نصیب که جور حبیب و طعن رقیب
تو خودزشهر نکویان‌فرارخواهی کرد
ز شوق رقص کنان میدوم بعرصهٔ حشر
اگر برحمتم امیدوار خواهی کرد
تنم چو کاه و گناهم چو کوه گو یارب
چه سان معامله با مستشار خواهی کرد

(۴۲۱)

تمامجمع کروبیان، هر شب، فغانم میرود
دل‌را چسان‌تسکین دهم،چون‌دلستانم‌میرود
قد تو رعنا تر بود ، یا قامت سرو سهی
این پرسش اندربوستان، از دوستانم‌میرود
هرگز نخواهم دربیان، سر نهان‌آرم‌عیان
حرف از دهانم میجهد تیر از کمانم‌میرود
مانند شیدا بلبلی ، کو را بود عشق گلی
چون د ربهاران‌خوشدلم‌یادازخزانم‌میرود
ماندم بجا رفت او بهجی (۱) از دوری رویش زری
یك زنده رود از دیدگان، تا اصفهانم میرود

(۴۲۲)

چو یار روبه بهاران بسوی صحرا کرد
ز درد دوری خود شهر پر ز غوغا کرد
حکایت شب هجران بروز حشر رسان
که روزی آگهی آرد شبی‌چه‌با ما کرد
بهیچ روی مرا روی بر سلامت نیست
که هجر میکشدم‌مرگ اگرمدارا کرد
بکشف رمز حقایق چو محرمیش نبود
سیاست نظرش کار بر معما کرد
چه‌خوش بدیدهٔحق‌بین‌عیان‌به مجنون‌شد
نه لیلی است که دامان خیمه‌بالا کرد
اگرچه عقل بسی‌در مصاف عشق شتافت
ولی بیافت که بس کار بی محابا کرد
از آن‌به پیش که‌آرد رخش‌بجلوه گری
به پیش آینه شد یار وخود تماشا کرد
ز شام وصل نگویم همینقدر گویم
که دل ز لعل لب دوست یك تمنا کرد
چنان فکند برون رازم اشك غمازم
که‌عشق‌یکسره‌بدنام‌وخویش رسوا کرد

۱ ــ اصفهان

(۴۲۳)

بعمر عشق قوی پنجه گر مـدارا کرد
عنـایت ازلی بود و بخـت یـارا کرد

خروش از دل و آه از نهاد خاق بخاست
دگر بگوی که زلفت چه‌فتنه بر پا کرد

لب تو آب حیات است و برلبم‌چورسید
بچشم خویش بدیدم که مرده احیا کرد

توئی که نار خلیلت بـرخ فـروزانست
عجب نه گر که لبت معجز مسیحا کرد

بروز شادی و غم کایـد از پـی فـردا
کسی‌است شاد که امروز کارفردا کـرد

ملك نگاشته بر طاق زرنـگـار فلك
نه روی آخرتش آنکه رو بدنیا کـرد

هزار ها گهر از طبع دانش ار که بریخت
تو خود بگوی چه نقصان از آب‌دریا کرد

(۴۲۴)

یار اگر دست بدان طرهٔ پـرتاب بـرد
دارد آشفته چنانم که ز دل تاب برد

ساقیا جام لبا لب تو بیا پـی بـدهش
کز لبش کام نگیرم مگرش خواب برد

تا کهن جامهٔ صد پارهٔ درویش بخـاك
غم نه اوراست بدنیا همه را آب برد

در همه جلوهٔ دیدار ندانیم چـه سود
چشم حربا زرخ شمس جهانتـاب بـرد

با می و جام چه لذت به از آنست بیام
عاشقی با مه خود لذت مهتاب بـرد

قائل ذات مسبب شد و افسوس حکیم
پی نیارست که بر عالم اسبـاب بـرد

شبه بر خلقت ذات تو نیارد بوجود
ره بارحام اگر نطفهٔ اصـلاب برد

(۴۲۵)

چو قبله طاق ابـروی تـو بـاشد
مرا کی دل بجز سوی تو باشد

بر آرند ار بمسجد طاق محراب
ز طرح طاق ابروی تـو باشد

بپا عشاقت ار صد جـان فشانـند
بهای یك سر موی تـو باشد

شب وصلت که جان قربان‌نکردم
هنوزم خجلت از روی تو باشد

بر اکناف جهان گـر ره سپارم
ز هر سویم نظر سوی تو باشد

ز خاکت آفریدند از چه بـینم
که طبع آتش از خوی تو باشد

هزاران سرو اگر در بوستانست
نه همچون قد دلجوی تو باشد

هزاران‌لعل‌و گوهر گوهری‌راست
نه چون لعل سخنگـوی‌توباشد

سگانت را بـعـاشق آشنائـی
اگر راهیش در کوی توباشد

شمیمی کز صبا در هر صبـاحـم
نپندارم که جز بوی توباشد

ترا باشد گر ای دل درد هجران
یقین دان وصـل داروی تو باشد

به محراب ار خورد سوگند دانش
قسم بر طاق ابروی تو باشد

(۴۳۶)

چو کشتگان تو روز شمار بر شمرند — یقین بدار کز احصا و از شمر بدرند
چه‌جلوه‌ای‌زرخت کاین گروه در قدمت — گذشتگان ز جان و بکف نهاده سرند

هزار ها اگر امواج فتنه برخیزد
بسان کشتی ساحل‌رسیده بی‌خطرند

(۴۳۷)

شبی‌چو من‌بفراق ار که عاشقان نگرند — بعمر خویش دگر نام عاشقی نبرند
کدام باز شکاری ز زلف پر بگشود — که بینی آنچه ز مرغان دل‌شکسته‌پرند
مده بباد چنین زاهدا تو خرمن زهد — که شصت ساله‌آن خرمنت جوی‌نخرند
بنص قول حکیمان مبرهن است و یقین — که قوم بی هنران دشمنان با هنرند
دلم گرفت از این قوم بی حمیت دون — که در لباس بشر اندرند و نی بشرند
خوشم بگفتهٔ یغما که فرقه‌ای‌ز سروش — اگر چو آدمیانند لیك تا کمرند
خوشم‌بخلوت روحانیان که‌شب‌همه‌شب — مرا مقیم حضورند و غایب از نظرند

به بست حاله بموتا ببوش‌پی نبرند
فکند طره برو تا بروش کم نگرند

(۴۳۸)

من بر شیخ نمازی بقضا خواهم کرد — حق سالوس در این کار ادا خواهم کرد
گر که زاهدهمه عمرش‌به‌ریاصرف‌شود — من بیك عمر یکی کار ریا خواهم کرد
روزهجران اگراز هجر تومن‌جان‌ببرم — بلب آورده شب وصل فدا خواهم کرد
شکوه بردم ز تو در پیش کسان‌سودنداد — زاین‌پس‌ایدوست‌شکایت‌بخداخواهم کرد
رانیم آنچه ز درگاه ثنا خواهم گفت — بردهی آنچه تو دشنام دعا خواهم کرد
یا سر اندر سر خصمی رقیبان بنهم — یا که‌این مدعیان از تو جداخواهم کرد
خرقه بر تن بدرم جامهٔ جان چاك زنم — عاقبت پیرهن صبر قبا خواهم کرد
محتسب بین بنه ای شیخ بدستار توجام — که‌من این‌شیشه‌نهان‌زیرردا خواهم کرد

منکران گو بگریزند چنان پشه زباد
گر که‌هوئی‌زنم‌این‌قوم فناخواهم کرد

(۴۳۹)

ای گل من هر بهاری را خزان آید پدید — رنگ‌زردی درخزان بر گلستان آیدپدید

بر لب جوی چمن چون‌سروپابرجای‌باش — دربهاران سبزه چون‌دربوستان آید پدید
چون‌رسد بر گوش یابشرای جبریل امین — در ظهورحق مسیح ازآسمـان آید پدید
منتظر بر منتظر شو تا ببینی کـی شود — در جهان جانت‌آن جان جهان آید پدید
از صفای جلوهٔ روی بـهشتـی مـنظرش — باغ رضوان جنت‌مدهـامتان آید پدید
فاش‌گویم ذات واجب‌جل شانه در ظهور — مظهرالحق مهدی آخر زمان آید پدید
نکته سنجان نکته نگرفتند برمستی‌وعشق — غیر از آن‌کزاین‌دو اسرار نهان‌آید پدید
گر سخن بی‌پرده گویم پرده‌از کارم مگیر — عاشقان را آنچه بر دل برزبان آید پدید

خویش دانش خالص آر از بوته های امتحان
زر خالص یا دغل در امتحان آیـد پـدید

(۴۳۰)

سرو در باغ اقامت بلب جوی تو کرد — سر فرازی بـبـر قامت دلجوی تو کرد
سرخ شد گل عرق‌خجلتش ازرخ‌بچکید — شرم آورد نظر چون بگل روی‌تو کرد
آن‌پریشان کن دلهاچه‌درآن‌موی‌تودید — که پریشانی‌دل تعبیه در موی تو کرد
ماه نو در نظر خلق شد انـگشت نمـا — شاعرآن دیدکه تشبیه باابروی تو کرد
سالها این دل سر گشته که پا بست‌توبود — بس‌مرااین‌عجب‌آیدکه‌چه‌باخوی‌تو کرد
نکهتی خواست صباتاکه زموی تو برد — امتحان‌درسحر ازبوی گل و بوی‌تو کرد
رخ نمودند بعاشق همه خوبان جهـان — اندرآن جمع‌ترا دید و نظرسوی‌تو کرد
با من آن‌انس و مودت‌زسگانت که‌شبی — کس‌ندانست که‌دانش گذراز کوی‌تو کرد

گرچه‌در روزوصالم‌همه‌درفکرت ازآن
که دل‌زار شب‌هجر چه بی‌روی‌تو کرد

(۴۳۱)

روح‌غریق رحمت و غفرانش شاد بـاد — ز اول هر آنکه میکده را او بنـا نهـاد
شد فاخته بسرو و بر افراخت سرو قـد — بلبل خروش بر زد و گل داد جاوه داد
با شیخ گـو که توبه و پرهیز کاریم — تا گل بباغ و باده بـمینـا حرام باد
مطرب سرود بر کش و ساقی شراب ده — افکن بدور جام و ز جمشید آریاد
باد صبا و صبح وصبوحی و طرف بـاغ — خوش رسم بر نهادهر آنکس که برنهاد
از باد باده نـام نهادند و گفتـه انـد — درصبح باده خور چو وزیدن گرفت‌باد
بلبل خروش بر زد و قـمری بنالـه شد — اندر نواست مطرب ما را چـه اوفتاد
دانش چرا که قحط‌نشاط است در جهان — یکدل ندیـده ایم که اندر زمانه شاد

غم نیست بهر دلق ملمع فقیر را
بر بادشد چو تخت‌جم‌وتاج کیقباد

(۴۳۲)

مدعی بر تو گر امروز زبانی دارد — روز او بگذرد و عمر زمانی دارد
هر سخن کآن شنوی‌ازدل ودلدارمدان — که پیام دل و دلدار نشانی دارد
طبع موزون عجب ارقامت موزون‌نبود — هر که را سرو روان طبع روانی دارد
گوی بادوست که ازآن‌بت بیگانه نواز — گهگهی دوست نوازی چه زیانی دارد
بار بر گیرش و سر بار منه چون نگری — خسته مانده بره بار گرانی دارد
زین‌جهان‌عالم درویش‌برون است که او — در دل خویش فرح بخش جهانی دارد
جان‌ومال‌ودل‌ودین‌در رەاورفت و هنوز — یار بر هستی ما بلکه گمانی دارد
شیخ در وقف نه اندیشه اش از روزجزا — یا ز دیوان جزا خط امانی دارد
مدعی گو بمیان دل و دلبر منشین — شاید این دل بمیان سرّ نهانی دارد
تاب زلفت دل دانش ز توانائی برد — نتوان گفت که او تاب و توانی دارد

نیم بسمل چو فتادم برهش بار دگر
تیری از غمزه زد و گفت که‌جانی‌دارد

(۴۳۳)

عشق با هر دل سودا زده دمسازی کرد — شد سخنگوی دل و قافیه پردازی کرد
پرده پوشی نتواند که کند عاشق یار — عشق‌چون‌پرده‌دری اشك‌چوغمازی کرد
بس بدان موی دلاویز دل آویخته ای — نتوان با سر زلف تو دگر بازی کرد
چرخ کجروقدمی راست سوی ما ننهاد — آنچه کرد اوهمه دانش بفسونسازی کرد
کام دل خوش نگرفتیم شب وصل که‌یار — تا سحر گاه همه شوخی و طنازی کرد
عشق بلبل بگل و نغمه سرائیش مبین — بین‌نوای‌شمع که‌پروانه‌چه‌جانبازی کرد
گو بدان سرو خرامان نکشدپای زباغ — کی بر قامت او سرو سر افرازی کرد

مدعی دست بزلفش بخطا برد شبی
مستی آورد بهانه غلط اندازی کرد

(۴۳۴)

بررخ‌چون‌روز کآن‌موی‌شبه‌گون‌آورد — لشکرزنگی است‌بررومی شبیخون‌آورد
نامه پر خون دل را و جواب یار را — در شگفتم قاصد ما چون‌بردچون‌آورد
طعنهٔ اغیار و پند ناصح از رگهای جان — نی‌عجب‌چون‌نشتر فصاد اگرخون‌آورد
دیده گر چشمم بجز روی‌تو دست‌انتقام — مردم چشم مرا از دیده بیرون‌آورد
بر بساط زمردین سبزه از مینای می — باده‌لعلی خورچو لاله‌جام‌گلگون‌آورد
باده‌خم‌جان‌میخوران‌به‌حکمت‌زنده‌کرد — زنده دهقان باد کو از خم‌فلاطون آورد
اجر صدطوف حرم‌درنامه اعمال اوست — یك طواف خیمه لیلی چو مجنون‌آورد

بازچون جغدسیه‌ماندیم‌اندراین خراب — چرخ‌بوقلمون‌مگر رنگی‌دگر گون آورد
دانشادر سایهٔ سر و قد خوبان نشین
قامتی‌چون‌سروموزون‌طبع‌موزون‌آورد

(۴۳۵)

دل بکف بگرفته ام‌تاصید دلداری شود — جان‌بجانان بسپرم از بهردل کاری شود
بارها بردوش دل دادندم از روز ازل — زآن‌مرا بیم‌است‌کایدعشق‌وسرباری شود
گر که بر گفتار حق باشد اجازت‌بایدی — هر کسی گویدانا‌الحق‌را وبرداری شود
ازدوچشم‌اشک‌همچون‌سیل‌بردامان‌بریخت — سیل‌چون‌پیوست‌باهم بحرزخاری شود
گر که اندرچین زلفش نافهٔچین وختاست — کی برابر مشک‌او بامشک عطاری شود
گه‌رقیب‌آیدزگلزاروگلش بدهدبدست — ترسم‌آخراین گل‌اندرپای‌دل‌خاری شود
مو بمو آن زلف گر بشکافی و برهم زنی — بس‌دل گمگشتگان‌پیدا زهر تاری شود
تابش رویش برقص اندر شب مستی ببین — خاصه گردرجامه‌زرگلرنگ‌زرتاری شود
قسمت عاشق فراق‌و وصل‌جانان ازرقیب — از رقیبش کی دراین تقسیم‌انکاری شود
ساقی مجلس توجام اولین در ده به‌یار — تاکه گلزاررخش گل بودوگلناری شود
کاسد آمد چون هنر دکان به بندم تا مگر
رایج آید این متاع و روز بازاری شود

(۴۳۶)

گروه مردم عامی که عاری از هنرند — بسان شاخهٔ خشك و درخت بی ثمرند
بسایه شان بنشین وز میوه شان بفشان — هنروران جهان چون که شاخ بارورند
مجوی صحبت هربذله گوی‌ویاوه سرای — که این‌فرق‌همه غمازخوی‌وعشوه گرند
زحسن آنچه ترا و ز عیب آنچه ترا — همه به نیك و بدت پرده‌پوش‌وپرده‌درند
چو برق و باد تو یاران ببین بروز غمت — چه‌سان ز مدنظر چون‌شهاب‌در گذرند
چوآب رفته بجوی‌آمدت زنعمت ومال — فتاده بین برهت همچو خاك رهگذرند
مگوی این حیوان راست نطق انسانی — تمام دیو و ددند ار چه زادهٔ بشرند
چو ذکر قلب ندارند زاهدان ریا — همه بذکر لسان در دعای بی اثرند
بخواستم شمرم عاشقان روی ترا
زروی صفر بدیدم که از شماره درند

(۴۳۷)

برای دیدن رویت بکویت ار گذرند — شعاع رخ نگذارد بروت در نگرند
چو دوست رخ بفروزد چوآفتاب فلك — ز جلوه اش‌همه ذرات کون‌جلوه گرند
ز چارمین فلکش سر بعرش می ساید — ز بندگان تو خورشید را اگر شمرند

چه عاشقی است که شب گر هزار پروانه — از آن هزار دو با شمع شب بسر نبرند
تراست چون خبر و غرق حیرتی ایدل — خبر مپرس دگر زآن کسان که بیخبرند
چمن بغارت و تاراج شد ز باد خزان — که این چنین همه مرغان باغ در بدرند

ز یاد کس نروی دانشا که اهل نظر
بسان مردم دیده همیشه در نظرند

(۴۳۸)

دلم ز دام سر زلف در عذاب آورد — چو ماهیئی که بدامش برون از آب آورد
ز یکطرف غم دوران ز یکطرف خم زلف — شبان تیره دلم را به پیچ و تاب آورد
فروغ روی تو ای آفتاب زهره جبین — بتافت بر رخ و از دیدگانم آب آورد
چه باده بود که ساقی بجام مستان ریخت — که هوش برد ز مغز و بدیده خواب آورد
رهین منت باد صبا شدم که بدوست — پیام من برساند و مرا جواب آورد
بیار گو عطش عاشق ار بوصل نشاند — برای اجر عمل بهترین ثواب آورد
که در شریعت ما اجر صد شهید آنرا — که بهر تشنه لبان از شریعه آب آورد
چه شعبده است ز ساقی که از حباب قدح — ستاره های درخشان در آفتاب آورد
اگر که شیخ برای حفاظ عفت تو — قراینی پی ایجاب از حجاب آورد
هزار عشوه و طنازی ای بت طناز — توان بعشوه گری از پس نقاب آورد
بخواستم ز خدا وصل یار و مرگ رقیب — خدا دعای مرا زود مستجاب آورد
اگر چه بر سر هر کس فرا رسد پیری — ولی بسوی تو دانش بسی شتاب آورد

به بوالبشر همه گوئیم خانه آبادان
که خود بیامد و ما را در این خراب آورد

(۴۳۹)

از بادصبح نکهت موی تو یاد باد — جان برخی شمیم چنین طرفه باد باد
جز غم ز عشق بر دل عاشق نمیرسد — ای عشق از غمت دل عشاق شاد باد

با یار در سعایت من روز و شب رقیب
از یار دور مدعی بد نهاد باد

(۴۴۰)

تیغ ابروی تو جانا بسرم آخته شد — کار جان و دل و دینم همگی ساخته شد
هر طرف روی مرا ناوك دلدوز بدل — از کمانخانهٔ ابروی تو انداخته شد
ز یمین و ز یسار از طرف قلب و جناح — بر سرم لشکر غم از همه سو تاخته شد
شیخ را بوسه بدست ار که زدم بود خطا — دست بوسیدن نا دیده و نشناخته شد

نه خرامش بود اندر بر تو سرو چمن | اینقدر هست که بینی قدی افراخته شد
چشم بر باغ جنان داشتم و حور و قصور | روی تو دیدم و دل ازهمه پرداخته شد

سر و جان و تن و هستیم به یکبار برفت
غیر دل کآن ببر تست همه باخته شد

(۴۴۱)

هزار رنج و عذابش بجان وتن باشد | هر آنکه ساحت ملك ریش وطن باشد
بروز حشرم اگر آورند بهر حساب | مرا به پیشگه دوست یك سخن باشد
بدان که سر درون دل ار نیارم فاش | از آن بود که نمیخواهم آن علن باشد
بسرفرازی دل پا بچشم من بگذار | بخاك بین که برون دستم از کفن باشد
چو بوی یوسفش اندر مشام جان یعقوب | دگر بشیر چه حاجت به پیرهن باشد
یقین که بوی خدا بشنود زطرف یمن | نبی به یثرب اویس ار که دریمن باشد
بعمر خویش دلم زین دو چیز کامرواست | که مدعی نبود یار یار من باشد
ز نا توانی ایام پشت من نشکست | شکست کارم از آن زلف پرشکن باشد
به بلبلان چمن رحمت آر ای گلچین | سحر ببین که چه آشوب درچمن باشد
چو یار مست وخراب اوفتد ببستر خویش | بسیش خرمن گل زیر پیرهن باشد

دماغ جان چو معطر کنم زخرمن گل
نه چشم دل ز پی سوری و سمن باشد

(۴۴۲)

مدعی تا بلای جان باشد | وصل جانان کیم گمان باشد
تا که در باغ باغبان باشد | راه گلچین کجا در آن باشد
بوسه ای از لبت خریدارم | گر چه آن قیمتش بجان باشد
سخنان بس به نکته باریك | از میان تو در میان باشد
غنچه دم ز آن دهان نیارد زد | غنچه را کی چنین دهان باشد
آوخ آوخ که خوبرویان را | نه بدل آنچه بر زبان باشد
دوری عاشق از رقیب ایکاش | باختر تا بخاوران باشد
وقت دلداده عاشقی خوش باد | که بر یار دلستان باشد
اندك آن چاك پیرهن بگشای | تا کی آن باغ گل نهان باشد
دور ماندم چو من ز یار و دیار | بس خروشم بر آسمان باشد
ناله اش بیشتر بود جانسوز | بلبلی گر بی آشیان باشد
از سفر کرده یار آرم یاد | واشکم ازدیدگان روان باشد
هر سحرگاه جایگاه مرا | بر سر راه کاروان باشد

بچه عاشقی است که شب گر هزار پروانه — از آن هزار دو با شمع شب بسر نبرند
تراست چون خبر و غرق حیرتی ایدل — خبرمپرس دگر زآن کسان که بیخبرند
چمن بغارت و تاراج شد ز باد خزان — که این چنین همه مرغان باغ در بدرند
ز یاد کس نروی دانشا که اهل نظر
بسان مردم دیده همیشه در نظرند

(۴۳۸)

دلم ز دام سر زلف در عذاب آورد — چوماهیئی که بدامش برون از آب آورد
ز یکطرف غم‌دوران ز یکطرف‌خم‌زلف — شبان تیره دلم را به پیچ وتاب آورد
فروغ روی تو ای آفتاب زهره جبین — بتافت بر رخ و از دیده گانم آب آورد
چه باده بود که ساقی بجام مستان ریخت — که هوش‌برد زمغزو بدیده‌خواب آورد
رهین منت باد صبا شدم که بدوست — پیام من برساند و مرا جواب آورد
بیار گو عطش عاشق ار بوصل نشاند — برای اجر عمل بهترین ثواب آورد
که در شریعت ما اجر صد شهید آنرا — که بهر تشنه لبان از شریعه آب آورد
چه شعبده است ز ساقی که ازحباب قدح — ستاره های درخشان در آفتاب آورد
اگر که شیخ برای حفاظ عفت تو — قرایني پی ایجاب ازحجاب آورد
هزار عشوه و طنازی ای بت طناز — توان بعشوه گری از پس نقاب آورد
بخواستم ز خدا وصل یارو مرگ‌رقیب — خدا دعای مرا زود مستجاب آورد
اگر چه بر سر هر کس فرا رسد پیری — ولی بسوی تو دانش بسی شتاب آورد
به بوالبشر همه گوئیم خانه آبادان
که‌خودبیامد ومارا دراین‌خراب‌آورد

(۴۳۹)

از بادصبح‌نکهت موی تو یاد باد — جان برخی شمیم چنین طرفه باد باد
جز غم ز عشق بر دل عاشق نمیرسد — ای عشق از غمت دل عشاق شاد باد
بایاردرسعایت‌من‌روزوشب رقیب
از یار دور مدعی بد نهاد باد

(۴۴۰)

تیغ ابروی تو جانا بسرم آخته شد — کار جان و دل و دینم همگی ساخته شد
هر طرف روی مرا ناوك دلدوز بدل — از کمانخانهٔ ابروی تو انداخته شد
ز یمین و ز یسار از طرف قلب و جناح — بر سرم‌لشکر غم از همه سو تاخته شد
شیخ را بوسه بدست ار که زدم بودخطا — دست بوسیدن نا دیده و نشناخته شد

نه خرامش بود اندر بر تو سرو چمن — اینقدر هست که بینی قدی افراخته شد
چشم بر باغ جنان داشتم و حور و قصور — روی تو دیدم و دل از همه پرداخته شد

سر و جان و تن و هستیم به یکبار برفت
غیر دل کآن ببر تست همه باخته شد

(۴۴۱)

هزار رنج و عذابش بجان و تن باشد — هر آنکه ساحت ملک ری‌ش وطن باشد
بروز حشرم اگر آورند بهر حساب — مرا به پیشگه دوست یك سخن باشد
بدان که سرّ درون دل ار نیارم فاش — از آن بود که نمیخواهم آن علن باشد
بسرفرازی دل پا بچشم من بگذار — بخاك بین که برون دستم از کفن باشد
چو بوی یوسفش اندر مشام جان یعقوب — دگر بشیر چه حاجت به پیرهن باشد
یقین که بوی خدا بشنود ز طرف یمن — نبی به یثرب اویس ار که در یمن باشد
بعمر خویش دلم زین دو چیز کامرواست — که مدعی نبود یار یار من باشد
ز نا توانی ایام پشت من نشکست — شکست کارم از آن زلف پرشکن باشد
به بلبلان چمن رحمت آر ای گلچین — سحر ببین که چه آشوب در چمن باشد
چو یار مست و خراب اوفتد ببستر خویش — بسیش خرمن گل زیر پیرهن باشد

دماغ جان چو معطر کنم ز خرمن گل
نه چشم دل ز پی سوری و سمن باشد

(۴۴۲)

مدعی تا بلای جان باشد — وصل جانان کیم گمان باشد
تا که در باغ باغبان باشد — راه گلچین کجا در آن باشد
بوسه ای از لبت خریدارم — گر چه آن قیمتش بجان باشد
سخنان بس به نکته باریك — از میان تو در میان باشد
غنچه دم ز آن دهان نیارد زد — غنچه را کی چنین دهان باشد
آوخ آوخ که خوبرویان را — نه بدل آنچه بر زبان باشد
دوری عاشق از رقیب ایکاش — باختر تا بخاوران باشد
وقت دلداده عاشقی خوش باد — که بر یار دلستان باشد
اندك آن چاك پیرهن بگشای — تا کی آن باغ گل نهان باشد
دور ماندم چو من ز یار و دیار — بس خروشم بر آسمان باشد
ناله‌اش بیشتر بود جانسوز — بلبلی گر بی آشیان باشد
از سفر کرده یار آرم یاد — و اشکم از دیدگان روان باشد
هر سحرگاه جایگاه مرا — بر سر راه کاروان باشد

بشنو از دانش این بدیع سخن
که معانیش در بیان باشد

(۴۴۳)

مرا ز درگه جانان خدا جدا نکند
من و جدائی از درگهش خدا نکند

شدم قبول بقربانیش خدای کند
که در ارادهٔ خود حکم بربدا نکند

کجا ز چهرهٔ گل شور بلبلان سحر
اگر که پرده دری از رخش صبا نکند

زکات حسن مرا بوسه ده که هیچ عمل
بسان خیر خدا رفع هر بلا نکند

ز ما چو دور شود یار خواهم این ز خدای
که یاد او نکند دل چو یاد ما نکند

رقیب راندهٔ یار است و این جفا باماش
اگر که مهر ببیند دگر چها نکند

(۴۴۴)

جنگ جهان بنای جهان را خراب کرد
بر زد شراره و دل عالم کباب کرد

با بوالبشر بگوی که با زادهٔ بشر
گردون دون ببین ستم بی‌حساب کرد

بر تختگاه عالی جمشید و کیقباد
هرگزنه این چنین ستم افراسیاب کرد

(۴۴۵)

بهار برسر سبزه بباغ باید راند
که آگهست بهار دگر بخواهد ماند

نخست لوح معلم بدست کس چو بداد
زباب اول آن درس عشق خواهد خواند

اگر نه ماتم پروانه بود شمع چرا
درید پیرهن تن ز دیده اشك فشاند

خجل به پیش رخش ماه آسمان چو دمید
غمین بنزد قدش باغبان چو سرو نشاند

یکی گرفتن دل و آند گر سپردن جان
که کار دل سر زلفت بدین دو رشته کشاند

رقیب می نگذشت از برم چو یار برم
که همچو عقرب جراره زهر خود نچشاند

صلاح جوی جهان آن خلیل را بشناس
که همچو آتش نمرود آتشی بنشاند

(۴۴۶)

دستار بسر بندان درمدرسه شان آشوب
امید که این غوغا از غیرت دین باشد

او من شده و من او یك در نگر این هر دو
گر ز آنکه دو می بینی از چشم دوبین باشد

این شاهسوار ایدل در دشت تماشا کن
خورشید ندیدستی در خانهٔ زین باشد

در آن گرهٔ زلفش آن مشك ز تبت نیست
گر نی بخطا رفتم شاید که زچین باشد

برگو بخدنگ افکن کآن تیرمژه بگشاد
از ما چه خطا دیدکو بر سر کین باشد

آن تابش روی تو یا شمس جهانتابست
آن ساحت کوی تو یا خلد برین باشد

(۴۴۷)

مه نو بسان رویت رخ دلربا ندارد | چو لب تو حور جنت لب جانفزا ندارد
به یقین ز نسل حوری صنما بدین لطافت | که بشر بدین نکوئی رخ دلربا ندارد
چو جمال و خوبروئی بودت بتا وفا کن | که جمال و خوبروئی بکسی وفا ندارد
نشنیده ام ز کویت برود کسی و هر دم | نظری ز روی حسرت بسوی قفا ندارد
صنما ز خانه بخرام و صفای باغ بنگر | که بهشت بی حضورت بنظر صفا ندارد
شب عاشقان سحر شد سر خود بر آر صبحا | که حدیث درد مندان سر انتها ندارد
بخلاف جمله عشاق ز یار راضیم من | که خلاف جمله خوبان مه من جفا ندارد

چه خوش است حال دانش که بملك آفرینش
بجز آستان یارش سر هیچ جا ندارد

(۴۴۸)

مشاطه داشت گر سر موی تو مشك سود | چون موی تست مشك ز سودن مرا چه سود
اشکم چو زنده رود روانست در بهار | بس خوش بود بمردم چشمم صفای رود
دود دلم از آتش دل بر فلك رسید | وین آتش ار فروخته گو پس چراست دود
گفتی ترا رسید چه سودی بسوق عشق | بهتر ز دیدن رخ جانان کجاست سود
روح ظهیر شاد ز پیشم خبر بداد | زین چنگجو که زلف زره سانش ودل زخود
تا اشك همچو رود ز چشمم شود روان | ساقی بیار ساغر و مطرب بساز رود
از تن گسیخته است همه تار و پود دل | نز تار آن بجای بمانده است نی ز پود
عمرم گذشت و یك بدلم مانده آرزو | ای مرگ آرزوی دلم را بر آر زود

شب رابه بزم یار چه خوش بود حال دل
این بد مرا که دیده بروی رقیب بود

(۴۴۹)

می ندهد با رقیب وصل دلا سود | رفت رقیب امشب از بر تو دل آسود
وصل ندیدم که باز جان بتن آید | بار غم هجر تو تنم چو بفرسود
با تو دلم صافی و دل تو بود صاف | همچو دو آئینه ای که آندو بهم سود

از سر بازار این معامله بگذر
عشق چو بازارگانیش نکند سود

(۴۵۰)

ای کاش عهد پیشین و آن دور پیشتر بود | کای جان بجان فشانان مهر تو بیشتر بود

شکر فروش خوانم با اینچنین دهانت — آنرا دهان نخوانند کآن حقه شکر بود
باغ گلی عیان شد ناگه بچشم جانان — دیدم که روی او را آئینه در نظر بود
سوی سفر شد آن مه غم کرد بر دلم ره — بر من همه نحوست ازاین مه صفر بود
در فحص حال جانان هر سو بود شتابان — ورنه رقیب ازاین کوی هرگز نیش گذر بود
حی علی مؤذن از مأذنه چو بر داد — لب بر گرفتم از لب دریافتم سحر بود
بر تن دعاست جوشن دورش مدار از تن — تیر حوادث ای بس او را دعا سپر بود
آن آتشی که برجان افروخت عشق جانان — گر شمع را بسر بود پروانه را بپر بود
با می فروش گفتم آمادهٔ بلا باش — چون شیخ را بدیدم از میکده گذر بود
کاخی چنین ممهد قصری چنین مشید — واحسرتا که خواجه ازمرگ بیخبر بود

گفتارت ار که واعظ در خویشتن اثر داشت
اندر دل کسان هم آن گفته با اثر بود

(۴۵۱)

گفتم دلم بوصل نکویان هوا کند — گفتا دلت خیال محال از چرا کند
گفتم روا نباشد از این بیشتر نیاز — گفتا نیاز حاجت عاشق روا کند
گفتم که بر ملا شده راز درون ما — گفتا که عشق راز درون بر ملا کند
گفتم تو خوبروی جفا پیشه ای چرا — گفتا که خوبروی همیشه جفا کند
گفتم لب تو عمر ابد داد مر مرا — گفتا لبم حکایت از آب بقا کند
گفتم که زلف بر رخ تو بر چه ماندا — گفتا چو هندوئی که بفردوس جا کند
گفتم دو چشم مست تو مانند نرگس است — گفتا که نرگس اینهمه افسون کجا کند
گفتم رها توان شدن از بند زلف تو — گفتا چگونه عشق کسی را رها کند
گفتم که آرزوی اسیر غم تو چیست — گفتا مرا ببیند و جان را فدا کند

گفتم ببوسه ای دل دانش بدست آر
گفتا که تا چگونه دلم را رضا کند

(۴۵۲)

بر در شاهنشهی گر که گدا میرود — چشم امیدش بشاه بهر عطا میرود
چشم ز روی تو کس می نتواند که بست — هر که رود از درت رو بقفا میرود
گل بر رویت خجل وز رخ تو منفعل — گر تو بیائی بباغ گل بکجا میرود
پایه و بیخ ستم کنده شود بیش و کم — بر در حق دست کس گر بدعا میرود
خلوت دل خاص شد وانچه دلم خواست شد — شکر که شر رقیب از سر ما میرود
حال چنان بنده خوش چشم بر الطاف دوست — روی تضرع بخاک پیش خدا میرود
آنچه مرا سرنوشت کلك قضا برنوشت — تن بقضا میدهم دل برضا میرود

داد پشیزیت کس هیچ بچیزت گرفت — دانش از انصاف بس بر تو جفـا میرود
دورهٔ پیشین نگر سیصد و ده بدره زر
بر صلت شاعری زابن عـلا میرود

(۴۵۳)

امشب دل من در سر،سودای دگر دارد — باز این دل سودائی آیا چـه بسر دارد
با مدعی این غوغا اندر سر جانان است — ما دست کشیم از جان او دست چوبر دارد
آگاه شود از حال، آن کـآتش دل بیند — آن کس که زدل دوراست زآتش چه خبر دارد
آن چشم سیه دل بین کش نیست بدل رحمی — ما راز نظر انداخت دیگر چه نظر دارد
یارب ز چه با عطار یاراست بهمکاری — عطار اگر مشکش او سنبل تر دارد
از غرفه برون کن سر ای دل بهوا بنگر — کاین نامهٔ خونین چیست این مرغ به پر دارد
یکبار چشد زآن لب گر شکرت اهوازی — دیگر ندهد اعلام کاهـواز شکـر دارد
بر عشق مشو نزدیك عاشق همه دوری کن — بوئی نرسد از خیر کاین ره همه شر دارد
رضوان ز جنان آورد گوئی بجهان این حور
این حور جنانستی کـو نـام بشر دارد

(۴۵۴)

چو دل به یار شب هجرش اتـصال بود — چنین فراق مگـو کمتر از وصال بود
بروز وصل و شب وصلم اردو بوسه دهی — مرا کفـاف ز روزی مـاه و سال بود
بحکم شرع شراب ار حرام مفتی گفت — نگفته است که خون منت حـلال بود
بشام غـره مـاه ار هـلال ابـرویت — کسی کجا دگرش چشم بر هـلال بود
چه‌ات محاسب اعمال را جواب بحشر — ز کشتگان تو از تو گرش سؤال بود
چو پر شکسته بود مرغ کی پرد صـیاد — قفس چه لازم مرغ شکسته بـال بود
بخواستم بدگر طـره دل بیـاویـزم — بـگفت یار که تعلیق بـر محال بود
بری اگر که ببازار گـوهری سخنم — فتد بشبهه کـه از بهترین لآل بود
چه فرق یاء که معروف یا که مجهول است — و یا که قافیه دال است یا کـه ذال بود
خلوص شرط قبول است نی فصاحت قول — کـه به ز اشهد مـا اسهد بـلال بود
خوش آنکه عاشق اگر رفت از بر معشوق
بدست اشارت معشوق بـرتـعال بـود

(۴۵۵)

چرا که یار جفا جوی ما وفا نکند — بگوی تا که وفا هست کس جفا نکند
بپای دوست چه قربان کند که قابل اوست — ذبیح را چو خلیل خدا فـدا نکند

ز یار دور شدی، از قضا رقیب و امید
قضا که رو بتو آورد رو بما نکند

بآرزوی دل خود که میرسد دانی
کسی که راز دل خویش بر ملا نکند

اجل زساحت ری خاك من بفارس کشید
وفا معره نعمان به بوالعلا نکند

وفا و جور کن اثبات شیئی میدانی
بقول اهل سخن نفی ما عدا نکند

چو عارفان همه اکسیر شان زخدمت خلق
بحل طلق کسی کار کیمیا نکند

(۴۵۶)

غزل تخلص بنام مبارك شاهنشاه

خوش این بهار مهلتم از آسمان دهد
وز چشم فتنه جوی تو دل را امان دهد

مژگان تو کز ابروی همچون کمان گذشت
تیریست جنگیئیش رها از کمان دهد

آن چشم دلفریب بهر لحظه نظره اش
یاد آوری ز فتنهٔ آخر زمان دهد

آمد بهار خرم و گلها بباغ و راغ
از گلرخان و لاله عذاران نشان دهد

بتهای دلفریب ز محمود و سومنات
یاد آوری غزوه هندوستان دهد

خوش آنکه زیر سرو و چمن در کنار جوی
اندر بهار جای بسرو روان دهد

شهباز تیز پنجه زلفت گشوده بال
تغییر مرغ دل مگر آن آشیان دهد

ناصح در انجمن نفتد هرگز از سخن
ساقی مگر بدو دوسه رطل گران دهد

مال جهان بخیل کند کی ز جان جداش
گر عالمی خداش کران تا کران دهد

آورد عشق دل بر یار آنکه بر زبان
نی جای شبهت است بجان اوزیان دهد

نیکو مثل بود که زبان سر دهد بباد
ای بس غرامت است که سر از زبان دهد

شهد لبت بکام من آمد خدای من
بهتر از این نه روزیم از آسمان دهد

آری قدر چو طالع و بخت جوان دهد
او را خدای ساحت ملك جهان دهد

در عهد عدل تو ملکا دادگر شها
آورده گرگ بره بدست شبان دهد

از سهم وسطوت و سخطت دزد راهزن
کالا ز ره گرفته و بر کاروان دهد

شاهنشها تمام ز کلك حقیقت است
دانش مدیحت آنچه بسلك بیان دهد

نی کرسی فلك بگذارد بزیر پای
تا بوسه بر رکاب الب ارسلان دهد

(۴۵۷)

اگر از زلف اوتابی بر آید
دل عشاق در تابی بر آید

ندارد عشق جز خون دل واشك
که هر کاری باسبابی بر آید

سبو در خم بر افکن ار بعینی
بر آور تا می نابی بر آید

بهامون میرسد چون تشنه کامی | خوش آن چاهی کز آن آبی برآید
بشام چارده با ماه خود باش | بر آن ماهی که مهتابی برآید
بدنیا آدمی چون کاروانی است | ز بابی داخل از بابی برآید
جهان چون طبلهٔ عطار گردد | اگر از زلف او تابی برآید

به نرگس صبحگاهان درچمن بین
چوخواب آلوده کز خوابی برآید

(۴۵۸)

خورشید چو رخ نهفت هر مرغی | پرواز بسوی آشیان دارد
هر دام و ددی بخوابگاه خویش | بر کوه و دره بشب مکان دارد
عشق است که عاشقان بیدل را | با مرگ بعرصه همعنان دارد
ای خوش دل عاشقی که صبح وصل | با شام فراق توأمان دارد

بیچاره تر است عاشقی کش یار
از بیم رقیب سرگران دارد

(۴۵۹)

بهبر چو دیبه چنییش پیرهن افتاد | ز بس لطیف خط از پیرهن به تن افتاد
چو عاشقان به منی جان بکف پی قربان | خوشم که قرعهٔ دولت بنام من افتاد
مضایقت نکنند اشك چشم را عشاق | بشرع عشق چو این بهترین سنن افتاد
نبی ابطحی مکی از حجاز بخاست | اویس را بسر آن شور در یمن افتاد
چو خودز جمع نکویان توفرد منتخبی | ز تو بمجمع عشاق بس سخن افتاد
چو مار گرزه رقیبت بجان گزد ما را | اگر چه کرم چو ایوبش از بدن افتاد

حرام باد بدانش صبوحی ار نکشد
بصبحگاه گذارش چو در چمن افتاد

(۴۶۰)

گره بکارم از آن زلف پر شکن افتاد | گره بجای گشایش بکار من افتاد
کتان ز ماه بکاهد عجب که بس دیدیم | شعاع آن رخ تابان به پیرهن افتاد
سخن همه ز میان تو در میان آمد | شبی که طرح سخن اندر انجمن افتاد
بدادمی برهش جان بجای حسن قبول | چه شد که یار ز عاشق بسوءظن افتاد
بزیر پای حوادث چنان شدم پامال | که حاجتم نه بتابوت نی کفن افتاد
میان عاشق ومعشوق خوشتر است نعم | که کار سخت شود چون به لاولن افتاد
طراق از سم گلگون به بیستون چو بگوش | عجب نه تیشه گر از دست کوهکن افتاد

بشام سینه‌بدیدم چوروشن آمد صبح
مگر که آینه در پشت پیرهن افتاد

(۴۶۱)

بتاج و تخت شهنشاه پهلوی سوگند — که دانش ازبد احوال دل زجان‌بر کند
ز مال و خواسته مجموع من بامر قضا — چو حکم تفرقه صادر تمام بپراکند
ز بند های مشید چگونه پای رهد — ز بندی ار که رها اوفتد بدیگربند
بروزگار جوانیم پند سود نداد — چو روز پیریم آمد چه سود دیگرپند

زمان فتنه از آن تن که از فتن عاریست
تو ثوب مجد برآری وخواری‌آری چند

(۴۶۲)

آن آینه در پیرهنت یا بدنت بود — آن دیبهٔ چین‌است و یا آنکه تنت بود
در آینهٔ سینه تو روی بدیدم — گرآنکه برون‌سینه ات از پیرهنت بود
تا قدر وفا داری عشاق شناسی — ایکاش‌که یك‌عاشق شیدا چومنت بود
قند و شکرم بود بس از مصر و زاهواز — کی همسر شهد لب شکر شکنت بود
با سرو روانی ببهاران بلب جوی — خوش جای‌که درسایهٔ سروچمنت بود
دانش بتو روکرد چه‌خوش دولت‌واقبال — گر پیشهٔ قوادیئی امروز فنت بود
شیرین تو مگو کوهکنی کار بس‌آسان — برگوی چرارحم نه بر کوهکنت بود
گر تشنهٔ شمشیر غم عشق نبودی — ای عاشق شیدا زچه خونین‌کفنت بود

من خواستمش بوسه زنم هیچ ندیدم
آن نقطهٔ موهوم‌که نامش‌دهنت بود

۴۶۳

غزل تخلص بمدیح شاهنشاه

نفس دون‌درپیش دونان جان‌گدازی میکند — عرض حاجت برکسان با بی نیازی میکند
کی شکوکم در دل و در دل مرا نور یقین — بالیقین دان شك امام فخر رازی میکند
عشق پنهان دار و با جانان مگو اسرار دل — بیند ار محمود او ناز ایازی میکند
گه فشاند مشك چین و گه نشاند چین او — گوئیا مشاطه با آن زلف بازی میکند
چشم‌فرهاداست‌گلگون‌ز‌اشك‌و شیرین سوی‌شاه — خوش به‌گلگون‌بر نشسته اسب‌تازی میکند
نی عجب بر بندگان هر مشکلی آسان کند — آن خداوندی‌که بر ما چاره سازی میکند
ای فلك این‌جنگ بین درجرگ‌این زادبشر — بلشویك و سوسیال و قوم نازی میکند
روز هیجا جان خراشی بر سر گاو زمین — سم ره پیمای شاهنشاه غازی میکند

در بر چتر شهنشاه زمین از آسمان
چترخورشیدفلك‌کی‌سرفرازی میکند

(۴۶۴)

چه شب است یا رب امشب که زپی سحر ندارد
چه خروس را بدارد که خروش بر ندارد
بنظر چو روز حشرش برسد شبان هجران
بفراق یار عاشق شبی ار که بر گذارد
چو نیش وصال جانان غم عشق ماند و هجران
بود این علاج عاشق که به هجر جان سپارد
بردم ز شش جهت ره بردم ز چار سو دل
اگر او خیال خود را بدلم شبی گمارد
چو جهان کهنه یکسر به فنا شده مقرر
نه عجب ز فضل داور که جهان نو بیارد
دهد ار هزار محنت همه منتش بجان بین
بجهان نبینم آندم که من از تو دور دارد
بزیارتم ز هر سو بنهند عاشقان رو
بمزار من ز خونم اگر او خطی نگارد
چه امیدی از لئیمی که بخوانده خود کریمی
چو نه حاجتی گذارد نه دلی بدست آرد
ز سماء مکرمت دان که نبارد ابر رحمت
همه چون شهاب ثاقب مگر آتشی ببارد

(۴۶۵)

نه سهم طالع ما وصل وعاشقان دانند
نصیب‌ماست‌چوهجران قضا نگردانند
بزندگی چو نبردیم کامی از یاران
مگر که فاتحتی بر مزار ما خوانند
بخلقت از همه خوبان یکی نظیرتو نیست
مگر در آینه بینی ز خویشتن مانند

(۴۶۶)

نزاد مادر ایام چون تو بی مانند
تبارك الله گفتا چو زاد این فرزند
بدوست غیر در آشتی نکوبم من
به تیغ قهر برندم اگر که بند ازبند
زبان به پیش دهانش سخن نیارد گفت
مگر دمی که گشاید لبی بشکر خند
دلی که دور شد از تو ره هوا بگرفت
ببند در فکنش چاره‌گر نشد از پند
قسم به رب عظیمم که از تودل نکنم
من از خدای ندارم عظیم تر سوگند
هزار فایدتت گفتش اندکی بشنو
که گفته دانشت‌اندر هزار وسیصد واند

بر فروغ رخت آن ستایش آوردم — که نی بر آتش زردشت خوانی اندرزند

بهای بوسه تو خود جان نهاده ای جانا
بقیمتش نتوان چون بگویمت یا چند

(۴۶۷)

ساقی شراب صافی از خم می بر آور — مهر و ابان و آذر در گردش آر ساغر
درساغری بلورین رخشان چو جام جمشید — افشان میثی بتابش آئینهٔ سکندر
مستان بخواب نوشین واندرخمار دوشین — بفکن پلاسش از سرو آن خشت خم بر آور
گر آب وآذر از طبع با یکدگر مخالف — یکجا چرا شده جمع درساغر آب وآذر
آینهٔ می ازخم رخشان ومغبچه خواست — تا اندر آن ببیند تابنده روی انور
آن موی عنبرین بوی افشانده درخم آمد — زآنت ز باده آید بوی عبیر و عنبر

ای دل فریب عاشق ز آن لعل نکته پرداز
ای جان نواز دانش ز آن خط روح پرور

(۴۶۸)

سرمست می کله را پرتاب کرده از سر — برتافتی چو خورشید ای ماهرویم ازدر
بوی بنفشه آمد اندر مشام جانم — این بوی موی زلفت یا بوی می زساغر
از قلزم دو چشمم امواج اشك خیزد — واین مردمان دیده در اشك من شناور
رفتی وای جفا جو با ما وفا نکردی — دل بیوفائی تو اینسان نداشت باور

خورشید گر که ازشرق ایماه شب همی تافت
فرقت نمی نهادند با آفتاب خاور

(۴۶۹)

شب فراق دل از چشم من نداشت خبر — که سیم ناب فشاند و یا که لؤلؤی تر
چه کار آیدم این دل که درچنین شب هجر — ز حال بی خبر از چشم من نداشت خبر
ز کاروان بسحر آیدم چو بانگ درای — مراست گوش بدر تا کی آیدم از در
مشاطه هین سحر آمد گلا بدان بر گیر — بر آر شانه و زلفش بشانه ریز از سر
نسیم صبح وزیدن گرفت و باد صبا — بباغ عنبر سارا فشاند و مشك تتر
صباح و جام صبوح وبهار وسایهٔ ابر — بطرف سبزه خرام و خرام جای دگر
بباغ نیمشب ار قمری است نغمه سرای — نشید بلبل عاشق ز گل شنو بسحر

سحر بر آر تو دست دعا بدرگه دوست
مگر که یار سفر کرده بر رسد ز سفر

(۴۷۰)

چه خوش میگفت منصور از سر دار — که این شد حاصل افشای اسرار

اناالحق سرّ حق بی پرده سازد هر آنکس آن کند اینش سزاوار
جنون من بکوی زشت نامی بدانجایم کشیده آخر کار
که در بازار این ژولیده حالان ز سنگ کودکانم نیست آزار
تجرد بی نیاز از جسم و جان است در آنجا میکند این نغمه اظهار
که هر چندم بزیر پرده دارید پدیدارم پدیدارم پدیدار
سیه روزم چو زلف دلبر خویش نگونسارم نگونسارم نگونسار
بموی آن روی بنهفتی که گویند چراغ از بهر تاریکی نگهدار
بپای خویش از میخانه آمد
مگر دانش بهوش آمد دگر بار

(۴۷۱)

با علم دوستی کن با جهل دشمنی دار فارغ زدشمنان شووزدوستخودغنیدار
چون بادبان کشتی باد هوا مپیمای با موج همچو لنگر سر بر فروتنی دار
دانی علو نفست محفوظ از چه ماند پرهیز تا توانی از صحبت دنی دار
گر در نفوذ قدرتخلق ازتو آید ایمن با نفس مطمئنه بر خویش ایمنی دار
با جرعه باده نوشی آئین می کشاننیست در پای خم سر وکاربارطل یکمنی دار
عاشقتوچشمودلداراز رویدوست روشن بر کوری زمانهعیشی خوش و هنی دار
خواهی ره رقیبان بر کوی یار بستن مانند سد یاجوج دیوار آهنی دار
برگوی با سنائی گرم این چنین نبودی آتش فروزی دل زآن مرد گلخنی دار
بر آز و شهوت نفس دامن فشاند دانش
چون او تونیز خود را درپاکدامنیدار

(۴۷۲)

پند ز ناصح شنو کان بودت یادگار راستیآور به پیش تا که شویرستگار
موجب ذکرجمیل به ز سخا هیچنیست گر چهیکت این صفتعیب بپوشدهزار
صبر بقول حکیم هست کلید فرج بس برسی بر مراد صبر کنیگر شعار
درمثلاستاینکهصبر گرچهدرختیستتلخ باش که زود آورد میوهٔ شیرین ببار
دور فلک گر که هست برمنوتو پایبست بیمنوتوپس چراستچرخ فلکرامدار
صیف وشتا درگذر همچو ربیعوخریف آذر و نیسان روان همچو شباط و ایار
عز و قناعت بجوی از پی ذل سؤال
چند بدین ابتذال چند در این افتقار

(۴۷۳)

عاریت است این جهان عاریتباد عار دور کن از خویشتن جامهگرت مستعار

صحبت آموزگار هیچ نیاموزدت — گر که نیاموختت تجربت روزگار
باش ز کینه بری ورنه زکینه وری — تیر تهمتن کجا دیدهٔ اسفندیار
از پس جنگ ملل از پی رفع علل — چاره چنین یافتند صلح به از گیر ودار
یکسره محکم‌بدار با همه‌پیوند خویش — بنده بود با خدای عهد تو گر استوار
دانش اگر هست گوش گوش نصیحت نیوش
خود تو در این راه گوش حق نصیحت گذار

(۴۷۴)

تو شاه حسنی و بس ملك دل کنی‌تسخیر — ترحم آر بدلداده‌گان بی تقصیر
به پره های حوادث سپهر حادثه خیز — بگردشیت که هر لمحه می کند تغییر
اگر بقعر زمین در شوی و اوج فلك — بـه بند دام بـلائـی اسیر چـرخ اثیر
بهر نظر به خم رنگ صبغة‌الله بین — که تابرون چه دهد رنگ خامهٔ تقدیر
به لوح دل صوری در مکاشفت دیدم — که عقل خیره بماند از تصور تصویر
ترا به صحبتم ای یار التفات کجاست — که ناگزیر گریزد جوان زصحبت پیر
بخواب آتش سوزنده ام بدل افروخت — معبرم بغم هجر میکند تعبیر
اگر که دیدن خوبان‌بدین از کفراست — بشیخ گوی که اول مرا روا تکفیر
جوی‌خرد خرد ار شیخنا زخرمن ما
بدو بعادلهٔ وقت میکنم تسعیر

(۴۷۵)

صبح بخاك درش جبههٔ طاعت گذار — شام بزاری برش دست تضرع بر آر
عاشق یار آنکه او شد بدیار حبیب — بوسه زند تا مگر خاك جدار دیار
آنکه‌بداند که‌چیست‌درپس‌این پرده کیست — دل ز تفکر بر آر سر ز تحیر مخار
آنکه‌فلك‌همچو گوی‌درخم‌چوگان اوست — گوی ز میدان او چون برد اسفندیار
اشعری و معتزل گو بنهند این جدل — کار چو بردست اوست جبرچه واختیار
قطع امیدم مکن تا نشوم نا امید — وعدهٔ وصلت‌خوشست‌گرچه‌کُشد انتظار
دشمن دانش جهان گر نبود لطف حق
جور رسد از رقیب گر نبود مهر یار

(۴۷۶)

بهمن و اسفند رفت باز بیاید بهار — شد متلاطم بحار خواست ز دریا بخار
ابر چنان اشتران کز پیشان ساربان — بر بگسسته مهار رفته برون از قطار
باده بفصل ربیع خورد چو فضل ربیع — گفت بفصلی چنین باده مرا خوشگوار
هین به بنفشه نگر بر سر زانوش سر — هست چو ثکلا زنی غمزده و سوگوار

بس ورق زر فشاند در قدم مـهـرگـان
دست تهی سائلی راه نشین شد چنار

پردهٔ سرو سهی فاختهٔ بر سرو بست
نغمهٔ گلریز زد پیش رخ گل هـزار

باد فرو ریخته لاله بجـوی و بشمـر
ماهیکانـند سرخ آمـده در جـویبـار

نکهت گیسوی یار گر نرساند صبـا
چون رسدم بر مشام بوی عبیر از بهار

(۴۷۷)

رطل و سبو کی کـند چارهٔ درد خـمار
تا که علاج آوری خیز و شرابی خم آر

گوی تو با نا خـدا دور ز ساحل بران
از شط می می نـیار کشتی مـا بر کـنار

بـا همه درد سرم می چـه بری از برم
ساقی مجلـس کجاست گوی بـیا و بـیار

مشك فشان میکنی کوی ودر ودشت را
نـافه نـریـزد چنین آهـوی دشت تـتار

ابروی چون ماه نو جلوه ده وبین مرا
چـرخ چنان صوفیان برزده دیـوانه وار

گر کـه نبودی بنام دلبر پیمان شکـن
عـهد محبت مـرا بـاتـو بـدی استوار

دانش اگر آگهیت بودی از این روزگار
عشق نبودت طـریق شعر نکردی شعار

(۴۷۸)

ازمن ز بهرزلف خود ای یار شانه گیر
وآن‌شانه‌را میان من‌وخود نشانه گـیـر

زلف آیتی است کآمده نازل بشأن تـو
کوته مکن بلندی آن تا بشانه گـیـر

گفتی چرا نظر ز رخت نـر نداشتـم
کمتر بـرای کشتن عاشق بهانه گـیـر

آخر بدام زلف درافتـادی‌این که گفت
ای مرغ دل بچنگل باز آشیـانه گـیـر

ز خار بحر عشق وچنین زلف بی کران
زاین‌بحربی‌کرانه توعاشق کرانه گـیـر

جور ستمگران زمانه ز حـد گذشت
ای نار پر شرار جهنم زبـانـه گـیـر

در هر دمـی بلندی و پستـی روزگـار
دانش ببین وعبرت وپند از زمانه گـیـر

دنیاست آب و دانه که در دامت افکند
ای‌مرغ‌نفس‌دوری ازاین‌آب‌ودانه گـیـر

بر آستان پیر طریقت جـبـین بمـال
وآمال از عنایت آن آستـانـه گـیـر

نازل ز عرش دان همه آیات عشق را
جز آن حدیث عارف وعامی فسانه گیر

(۴۷۹)

بدار جان بحقیقت عزیز و تن‌را خوار
که‌در حدیقهٔ ایجاد این گل‌است آن‌خار

زاهل صدق و حقیقت بخواهی‌ار تصدیق
مصدقند که این نور هست وآن یك نار

ازاین دوراه که آن دوصراط‌جان وتن‌است
روی به جنت اشراف و دوزخ اشرار

روی بفوق ثریا شوی به تحت ثری
چواختیارت از آن دو یك اختیار بیار

برای راحت تن زی هوس متاز حواس — برای نفس بهیمی مدار فکر فکار
تن است چاه فضول‌تو جانت منبع فضل — فضایلی برذایل بسهم سرشته مدار
شگفتیی‌ء مرسد بر دل از شگفت تنت — که‌چون‌بجان‌بوداویار وهست‌جان‌اوبار
هماره بار ثقیل است بر لطیف گران — لطیف را نه‌گران بر ثقیل باشد بسار
تنی لطیف دلی خالی از بلا باید — خروش طبل نیاید ز طبلهٔ عطار
گنه ز خلق بپوشان که تا گنه بخشای — بپوشدیت ز انظار خلق عیب و عوار
سطور آیه ببین پس بصحفش این‌تفسیر — که عیب تست ستیزد خدای تو ستار
رسیده‌گاه خروج وجرس گرفته خروش — مراست وقت رحیل و رهی شدم ز دیار

مرا بدیده ببینید حال بی بصری
چنانچه‌فاعتبروامنه‌یااولوالابصار

(۴۸۰)

جانا ترا که گفت که نام سفر بیار — با هجر دیده‌گان ز جدائی خبر بیار
ای نور چشم مردم صاحبنظر گهی — از اشکهای دیدهٔ ما در نظر بیار
پیراهن پسر به پدر چون بری بشیر — از حالت پدر به پسر هم خبر بیار
مرغ قفس ز نالهٔ جانسوز جان بداد — صیاد رو قفس بگشا مشت پر بیار
ساقی بساغریم چو جان دادی از نخست — تو جام دیگرم ده و جان دگر بیار
لیکن چو دور در دهی از من‌مشوبدور — خود پیشتر بیا و لبت پیشتر بیار
تائید فیض غیب بگفتار اثر دهد — ای روح قدس جان بکلامم اثر بیار
گفتار چون خزف چو ببازار بی‌بهاست — در بحر فکر غوطه وری کن گهر بیار

از شعر دانش ار که باهواز میبری
گوبا شکر فروش که ازاین‌شکر بیار

(۴۸۱)

کوری مدعی ای باد بباغ این خبر آر — عاشقان باز بماندند و بدیدند بهار
بلبلان نغمه سرایان همه بر شاخهٔ گل — فاخته بر سر سرو آمد و هد هد بچنار
من شبی چنگ بتار سر زلف تو زنم — نغمه‌ها بر کشم ازدل چورسد چنگ‌بتار
در دهان آب حیات و بلبت شیر و شکر — ای غزالان دو چشمت به نگه‌شیر شکار
چون به‌نخجیر گهت بردتکاور همه‌سوی — از یسارت به یمین وز یمینت به یسار
خاك آلوده سر زلف تو لطفی دگرش — من نخواهم که فشانند ز موی تو غبار
قید هستی زن و بگشای ز زانوت عقال — جام مستی ده و در ریز ز مینات عقار
سبز جامه ببرت روی فروزنده چو گل — راست‌آمد به عیان فی‌الشجرالاخضر نار

حکم بر فرد چنانست که احکام به جمع
عاشقان تو هزاران و منم یك ز هـزار

(۴۸۲)

اگرچه هردو از نسل عرب‌قوم نخع بنگر
سنان‌بن‌انس شد این‌یك‌آن یك‌مالك اشتر

چو تقدیر خدا با همت مردم شود تـوأم
جهان را بر یقین آباد میدارد جهان داور

ز کاوس و ز نوشروان و قارن‌یاد تا گیتی
ز جمشید وزافریدون وبهمن نام‌تا محشر

بیان قـوم ساسان و حـدیث آل سامـانش
بدوران نقل هرمحفل بگیتی زیب‌هردفتر

دلا بشکن بتان آذری نفس را در هـم
چو اندر کتف پیغمبر بتان کعبه را حیدر

باستغنا وقدرت خوان تو براو آیت فاخرج
هر آن‌قدرت‌نمائی کوشودمشمول‌فاستکبر

اگر پرویز بر شبدیز نعل زر همـی بستی
دلامرکب‌تراچرخ وبرآن‌خورشیدنعل‌زر

چنین چامه نیاوردند نه قطران و نه صابـر
چنین‌گفته نیارستند نه وطواط ونه همگر

بخاك‌عنصری‌گرخوانم این شیوا سخن‌روزی
بیاد دورهٔ محمود از خاکش بر آرد سر

بدین کشی وزیبائی که اندام تو می بـینم
بتا بنگر مرا بنما که بوسم خامـهٔ بتگر

بزیر سرو اندر باغ می خور با بتی گلرو
بهاراست‌ونه‌عاشق راگریزازساقی‌وساغر

دلا پند حکیمان جهـان راخود زجان بشنو
بشادی‌بگذران عمرار نه‌شادی‌ازجهان‌بگذر

(۴۸۳)

صبحگاه و صبوح وباغ و بهار
غم دل چاره میکند این چـار

حال‌چون‌آیدت که دراین‌حال
بخت یـاری کـند بیاید یـار

نـغمهٔ بلبل و نسیم سحر
خفته‌آردزخواب‌خوش بیدار

این نه انصاف کز نظر محروم
عاشقی‌کوخوش است‌با دیدار

خار این وادی مـغیـلان را
ساربانا ببین بـدار مـهـار

گو به لیلی ز محمل آی فرود
تا بر آری ز پای مجنون خـار

(۴۸۴)

کاروان در رحـیل بندد بـار
خفته آخر زخواب شو بیدار

بی خبر ما چو کور مادرزاد
از ظلام لیال و ضـوء نهـار

راه پیما و چشم بر بستـه
روز و شب همچو اشتر عصار

عقل برنه کشان ز پـای عقال
باده‌در ده فشان بجـام عقـار

ز آن مئی کز گلو نرفته فرود
نورش‌از دل عیـان کند اسرار

حبذا چونکه باد صبح وزد — روح گیرد ز باده باده گسار
چون حجابی میانهٔ من‌واوست — مـی بیار و حجاب را بردار
کیست از او قصاص من گیرد — گو که بر کشتنم کند اقرار
سیرِ سابقین اگر خوانی — سیر کن در نگارش اعصار
فعل پیشنیان اگر خواهی — بر نگر درصحایف آثار
تا بدانی که بر خردمندان
چه رسیده ز گردش ادوار

(۴۸۵)

آن نه روی است صفحهٔ گلزار — و این نه موی است طبلهٔ عطار
روی و موی تو بر جهان بنمود — ماه گل ریز و طبلهٔ عطار
باز بر سرو قامتت نرسد — سرو باغ ار که باشدش رفتار
باز مانند تو سخن نکنند — طوطی هند اگر چه‌اش گفتار
عاشقان گرد تو چو پرگارند — ای دهان تو نقطهٔ پرگار
از ازل جان ما و تست یکی — این دوئی را خود از میان بردار
یك دم از خود جدا مکن ما را
خود هم از ما دمی جدا مگذار

(۴۸۶)

بر آور ز خم آن گلاب معطر — که نامش نهادی شراب مقطر
مرا زنده کن ساقی از ساغر خم — که کشته بچر خشت آنرا گروگر
ز چرخشت درخم شد ازخم‌بمینا — زمینا کنون ساقیا کن بساغر
شرابی که نوز از همه آفرینش — چو نا فریده است یزدان گر گر
بپای تو خواهم سر اندر گذارم — بپا خیز و می ده بدست من اندر
میئی همچو آذر خورم با بتی کو — رخش همچو نار براهیم آزر
شود روی او گلستانی پر از گل — چنان گلستانی که بر شد ز آذر
ندانم از این دو چه نامش بنامم — شراب معطر گلاب مقطر
ننوشد کس اندر جهان آنچنان می
مگر در جنان جنتی ز آب کوثر

(۴۸۷)

داری زمانه آنچه بلا بر سرم بیار — ابر بلا هر آنچه بلا بر سرم ببار
بگذار یك نهال امیدم بباغ دهر — شاداب و سبز ماند و روزی رسد ببار
بار گنه به پشت از این بیش چون کشم — بررو در اوفتیم چو سنگین کنیم بار
شرمنده آئی ار بودت جامه عاریت — بر عمر دل منه که حیاتی است مستعار

بینی مـرا هـزار بـلا بـارد از بسر — بر من نسوخته است دل یکتن از هزار
بر گفت شیخ و فتوی پیر مغان ز مـی — توبه هزار بارم و بشکستـنـم هزار
آشوب شد بمجلس و شاید دراین میان — من بر کنار دوست روم خـصم بر کنار
پا بست اضطرارم و پـا بـنـد عاشقی — دانـند دلبـران ندهم دل به اختیـار
بلبل چرا بدشت نیایـد رود بـبـاغ — داند که گل زغنچه بر آید بشاخسار
بی مایه ای که وعدهٔ وامش رسیده است — میخواره ای بود بودش ساعت خمار
از سنگ آسیای حوادث چنـان شدم — کز خاك من بچشم نیارند جـز غبـار

دانش زشوق وصل توجان‌زنده داشتی
چون‌جان‌نمیبردزفراق‌ای‌خوش‌انتحار

(۴۸۸)

اندر آغوش مرا گیر تو ای شوخ پسر — تا که مستانه شبی با خوشی آریـم بسر
از پی خرمی طبع ادیبان جـهـان — خلق در عالم ایجـاد شده شوخ پسر
طبع‌چون خشك‌شد و تازگیش‌هیچ‌نماند — شعر نتوان بگرفتن چو گل تازه و تر
پیش تا بستر و آغوش بیاریـم مـیـان — ساعتی بـاده گساری را بندیم کمر
باشد از عاشق ومعشوق بهم مست شوند — شادمانی دگر و عیش دگر حال دگـر
دفتر شعر مرا خواه و بشو با می نـاب — شعر با شعر توپیچیده اگر شد خوشتر

وصل چون قسمت دانش چکند دفتر شعر
چون بغایات رسیدی ز مـبادی بگـذر

(۴۸۹)

با خویش بخلوت شو یك‌صدق‌به پیش‌آور — با رگنه یك عمر بـر گـردن خویش آور
مینای پر از باده کش باده فروش‌آرد — خالی مکنش ازمی آن بی‌کم و بیش آور
با موی پریشان خیز با روی پری‌سان‌آی — یعنی می گلگون را با زلـف پریش آور
جانا که بگفتستت رو بـار سفر بر بند — سوقات محبین را یك دستهٔ ریش آور

گر ظالم و گر مظلوم خواهی بمثل دانش
یك دستهٔ گرگان را در گـله میش آور

(۴۹۰)

اگر چه قطره فشانست اشك چشم فقیر — تو زنده رود ببینش مبین بچشم حقـیر
به نص قـول خداونـد و عشر امـثالا — تو ده برابر آنرا که داده‌ای بـر گیر
بگوشهٔ دلی از خویش را بـگنجانی — چنان بود که جهانی تو کرده ای‌تسخیر
بفکـر صائب و جهد بلیغ بـنمودنـد — مدبران زمـانـه امـور را تدبـیر

بیار ساغر می ساقیا بدوره فکن — که دور چرخ فلك ز آن نمیکند تغییر
اگر که مرگ من و تو بدست آجال است — چرا بگردن قاتل در افکنی تقصیر
چو بوسه ام بدهی از شماره بیرون ده — بشرع عشق نه نهی است بوسه را تبذیر
برای وصل تو شب دل بهانه میجوید — بسان طفل که مادر بگیردش از شیر
سعادتست کسی را که عمر بگذارد — گهی بوصل جوان و گهی بصحبت پیر
شراب ده تو شرابی که خواب خوب ترا — بسان یوسف صدیق میکنم تعبیر
بعرش اعظم دل بنگرو مقام خدای — خدای را ببزرگی ستای با تکبیر
کجاست شمس حقیقت که تابشش ببرد — ز مشتری و زحل سعد و نحس را تأثیر
شراب و لقمهٔ اوقاف کن مقایسه بین — کدام از من و شیخیم در خور تحذیر
ز صورت تو بجز نقشبند نقش ازل — مصوری به تصور نیاورد تصویر

من و ترا چه حسب از سکندر و داراست
جز آنکه من ز سخن تو ز حسن عالم گیر

(۴۹۱)

دی بر رهت نشسته دو چشمم در انتظار — جانا مرا یکی است دل و آرزو هزار
میخواستم رسی چو ز ره بوسمت دولب — یارب بر آر منتظران را از انتظار
یك شام هجر دیدم و در چشم من نمود — آشوب و هول روز قیامت هزار بار
باری ز زیر بار غمت پا نمی کشم — بر دوشم ار ز هجر گذاری هزار بار
دارم امید حال من اندر وصال تو — امروز به ز دی بود امسال به ز پار

ای کار ساز وصل همه کار دل بساز
ای کامران حسن همه کام دل بر آر

(۴۹۲)

صفیر مرغ بهاری بر آمد از گلزار — رسید موکب گل بشنو از سفیر بهار
بدور جام ز مینا نوای بلبله خوش — ز جا بر آ می دیرینه از قنینه بر آر
به نیمشب به شتر خفته ساربان مجنون — بیاد محمل لیلی برون ببر ز قطار
شکایت از تو چو ای خواجه بندگان دارند — گذار تا که بود بنده ایت شکر گذار
ترا شکار دل خلق شهر بسیار است — بصید آهوی وحشی چه میروی بشکار
در آمد از در گلشن بسان سرو سهی — ز چین زلف سیه بر فشانده مشك تتار
بگوش بس بشنیدیم سرو بی ثمر است — بچشم خویش بدیدیم سرو غالیه بار
ندیده‌ای و نه بینی ز بی مدار جهان — که حال مرد بیابد بیك مدار قرار

بعرصه گوئی فرماندهی دهد تعلیم
گهی سوار پیاده گهی پیاده سوار

(۴۹۳)

مهندس فلکی گوئیا یکی پرگار | گرفته گرد جهان خط کشیده دایره وار
کنایه‌زآنکه‌هر آن کس‌درون دایره است | مدام باید سرگشته چون خط پرگار
به هفت و چار اب‌و امهنه دل ای فرزند | مدار نیك تو از نه سپهر چشم مدار
بمال وقف اناالحق زنست و پنبه بگوش | برند شیخ چو حلاج اگرکه برسر دار
هزار بوسه اگر از لب تو بر گیرم | نه قانع است دل من بدان هزار هزار
اگر که جام زنی با رقیب آزارم | وگر که تیغ زنی بر سرم نیم آزار
بشامگه همه در خواب رفته دام وددند | من و فراق تو همدوش تا سحر بیدار
فراق دیدم واز طعن خلق باکم نیست | ز نیش پشه چه باك آورد گزیدهٔ مار
مدار از نظرت دور و می نران از در | که دوراز نظرت خوارهست در انظار
غمی بری چو ز غمهای دل بدان ماند | کشد بدشت مغیلان پیاده از پا خار
بکاروان شب ار راهزن برد غارت | کجا مجال که بیند کم است یا بسیار

چو گرگ از پی گله شتافت فکرش نیست
از آنکه برهٔ آن لاغر است یا پروار

(۴۹۴)

ای چمن‌آرای حسن، دل زصفا برمدار | سایهٔ سرو قدت از ، سر ما برمدار
آهوی مشکین من کشته چشم توام | چشم چنان آهوان رو بقفا برمدار
رونق بازار رفت طبلهٔ عطار را | آن کله مشك سای پیش صبا برمدار
خادم میخانه گو تا که نیاری سبو | شیشه ام از پیش رو بهر خدا برمدار
آنچه‌خودآن کاآمن است زدقلم‌حق‌رقم | از پس جف‌القلم چون وچرا برمدار
گر چه‌به‌ادعوا‌ترا خوانده‌که‌خوانی‌ورا | بر سر تسلیم باش دست دعا برمدار
مژده لایئاسوا چونکه رسانده است او | آنچه‌گناه است‌عظیم دل‌زرجا برمدار
آنچه به امر قدر بر سرت آرد قضا | سر مکش اندرستیز تیغ غزا برمدار
ترك هوا کن دلا نفس حرون زن لجام | خودتوچونفس‌حرون گاه‌هوا برمدار
موش به‌انبان جو خواست چوآرد درو | کیست کسی کوترا گفت عصا برمدار
بر ره قربانگهش پای چو دانش نهی | جز سرو جان عاشقا بهر فدا برمدار
حکم مسبب بجا لیك که گوید ترا | عقربت ار زیر پا جان ده وپا برمدار
خرقه فقرت بدوش چون بفکندند دوش | دست‌تو‌ای‌خرقه‌پوش‌زآل‌عبا برمدار
ای دل آسیمه سر تاب و شکیبم مبر | روی ز ما بر متاب دست‌زما برمدار
بهر خلاص تو کس نیست چوفریادرس | مرغ اسیر قفس شور و نوا برمدار

کشتی ایجاد را چونکه خدا ناخداست
راهنما قطب دان قطب نما بـر مـدار

(۴۹۵)

دل من ار که بود شادمان و یا که فکار
گرت نه‌سود و زیان مدعی تراست چکار

ز فکر تم دل‌وجان اندر آتش است مدام
که اشتعال درونست از اشتغال بکـار

فلك گسسته مهار اشتری است مست وحرون
که تافته است مهار وبرون شده ز قطار

بتافت برق حوادث چنان بخرمن عمـر
که گوئی آنکه اثر می نماند از آثار

تو ای گل چمنی رخ فروز در گلشن
بسان سرو چمن قد فـراز در گلزار

بهار و سایهٔ ابر است و سبزه واب جوی
نگویمت که چه کن آنچه حق‌دل‌بگذار

ز نجد بوی خوشم بر مشام جان آیـد
که دل به حب دیار است و ساکنین‌دیار

ز کام جان نرود تلخـی رقیب بعمر
بسالهـا اگـر او همنشینیش با یـار

بکوی مکه‌چـو همسایهٔ پیمـبر شد
سعادتی چه برد بولهب ز قرب جوار

خدنگ افکن ما را بگو کمان مگشای
ز دشت و دامنه بر کوه ره گرفت شکار

حصـار عشق نبندند عاشقـان بجهـان
مگر یکی ز مخالف(۱) برون شود ز حصار(۲)

(۴۹۶)

الا ای روی تو چون مهـر رخشان و مـه انـور
زخم آور بدان رخسار آذر گون مـی آذر

در اسفند از شراب آذری دیـگـر اثـر بـاشد
که این تشخیص خوش برداده در آتشکده آذر

ببین با چشم عـبـرت اختلافـات طبیعت را
بگوناگون ز آثـار ذوات مـختـلـف بنگر

به معنی هر دورا یك خلقت است از ابیض واسود
بصورت گر چه بس فرق است اندر اصفر واحمر

ثباتی نیست چون دور فلك را پس بـدور افکن
تو ساقی ز آن شراب لعلی اندر لعل گون ساغر

چنان چشم خروسان می بیفشان از گلوی بط
ز کوه قاف چـون پـر بر زند سیمرغ زرین پر

حباب سیمگون در ریزش مـی بس پدید آید
در افشان از می یاقوتی آری گر که جام زر

---

۱ - ۲ - دوآواز موسیقی درچهار گاه

بکنج فقر بنشین عاقبت محمود و قانع شو
نه چون محمود فتح سومنات رزم کالنجر

نه‌وصل دخت دارا روشنك بین‌روشن این معنی
سلیمان وار بر باد است دارائی اسکندر

(۴۹۷)

سرمه از گوشهٔ چشم تو عیانست هنوز
اندکی غالیه در غالیه دانست هنوز

جان ودین‌ودل اگردر سریك‌بوسه‌برفت
نتوان گفت که این نرخ گرانست هنوز

مصر و فرعون‌چو موسی بعصا کوفت‌بهم
هان مپندار تو هامان که شبانست هنوز

باقسم بر سرو جانش که بکس دل ندهم
این یقین است مرا کو بگمانست هنوز

بازوی صبر مرا عشق قوی دست‌شکست
دل بسر پنجهٔ آن شیر ژیانست هنوز

بی خرد شیخ ریا از پس یك عمر ریا
در جنونست اگر فکر جنانست هنوز

با صبا گو ورق گل به بهاران مفشان
تا که‌بلبل نخوردغم که خزانست‌هنوز

(۴۹۸)

بر گرد لاله خرمنی از مشك تر مریز
مشك است‌آن نه هاله بدور قمر مریز

آن دسته های سنبل تر را بسر گذار
یعنی که موی مشك‌فشان تاکمر مریز

ساقی هنوز می زده ایم از شراب دوش
یك جرعه در صبوحی ما بیشتر مریز

از جور و بصره ازرق و بغداد شو فرود
درجام تا باشك و خط‌کاسه‌گر(۱)مریز

ای مرغ پای بست قفس سر مکن ببال
از یاد پر گشائی در باغ پر مریز

خاکم بچرخ برده ای ، ای باد حادثات
از بام چرخ بر سر ما بی خبر مریز

تغییر نیست حکم قضا را تو آبروی
در پیشگاه امر قدر اینقدر مریز

یوسف بملك مصر عزیز است و پادشاه
گو با پدر که اشك ز هجر پسر مریز

دانش ز ما بگو بگهر ریز طبع خویش
دارد خزف رواج تو دیگر گهر مریز

(۴۹۹)

گفته‌ها بر سر آن تنگ دهانست هنوز
نکته‌ای هست کز اسرار نهانست هنوز

گذر باد صبا صبح بموی تو فتاد
شب بپایان شد واو مشك فشانست هنوز

مصر و اهواز چه از قند وشکر نام‌برند
حرف شیرین دهن تو بزبانست هنوز

رشته‌ها گردش‌چرخ فلك ازهم‌بگسیخت
سخن از موی میانت بمیانست هنوز

تا کمانخانه ابرو و خدنگ مژه است
دل خونین شدهٔ ما به نشانست هنوز

گاه گلبانگ مؤذن شد وآوای خروس
چنگ در بزم‌حریفان بفغانست هنوز

۱ـ خطوط جام‌جم .

لب جوئی بنشین سرو روانی بنشان　　که چنان‌آب روان طبع روانست هنوز

عجب آنست که با کیسهٔ خالی ززرش
چشم دانش ز پی سیمبرانست هنوز

(۵۰۰)

ای سر چنگیان چنگ نواز　　دل عاشق به نغمه ای بنواز

شور شیرین و عشق کوهکن‌است　　که نکیسا بر آورد آواز

آن چه آهنگ باربد که نداد　　مرغ دل را به بیستون پرواز

گهگهی داستان عشق بخوان　　که بد انجام هست‌و خوش آغاز

از چه محمود دل ز جان نبرید　　چون بمستی برید زلف ایاز

خانه چون جغد در خراب مکن　　جای بر بازوی شهانش باز

جهل در آدمی گران سنگیست　　کو حضیض مذلتش دمساز

دائم است از فراز رو به نشیب　　از نشیبی نمیشود بفراز

عقل چون طایریست چرخ نورد　　همه بر اوج رفعتش پرواز

گر بکنج قفس هم او پر ریخت　　پر بر آرد چو پر بیارد باز

ای دهان تو سر پنهانی　　خلوتی کن سرائری پرداز

این یقین دان که دانش رازی
با دل خویش هم نگوید راز

(۵۰۱)

تا که در آن چمن کشد آواز　　باز مرغ دل است در پرواز

گر چه باز آمدم بخاك وطن　　گویم‌ای آب رکنی شیراز

ای درفش طلایهٔ عشاق　　رایت عشق بر فلك افراز

گر هزارت مشعبدی نیرنج
نبری جان ز چرخ شعبده باز

(۵۰۲)

برای دانهٔ خال لبت باز　　سحر مرغ دلم آمد به پرواز

مگو مشاطه از زلف بلندش　　سخن کم کن بکوتاهی بپرداز

بجز غم در همه شبهای هجران　　ندیدم محرمی باخویش همراز

بیابان بی کران و ره پر آشوب　　عنان بر کش تو ای عشق سبکتاز

بشیرینی لب قند دهانت　　نیارد کاروان شکر ز اهواز

چنان ماه آن رخ زیبا بر افروز　　چنان سرو آن قد رعنا بر افراز

همه ملك سخن را بر گرفتی　　بدین گفتار شیوا ای سخن ساز
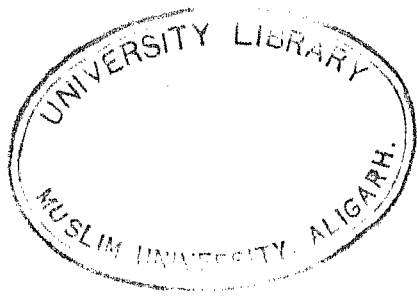
باستقبال گو دانش که آید
ز دهلی خسرو و سعدی ز شیراز

(۵۰۳)

بهر حاجت مکن اندر بر کس دست دراز — با همان روزی مقسوم تو درویش بساز
خواجه گو غره مشو خسته دلا غصه مدار — که بناسازی عالم به نشیب است و فراز
جان بکاهی چو در افتی به تمنای محال — آهن سرد چه کوبی که شوی موم گداز
عمر مصروف در آز است همه باد هوا — عمر کوتاه و دریغا بود امید دراز
سعی کن تا نگری کیست که در جامه درون — جام پشمینه بپوش ار نبود دیبه طراز
ذنب لا یغفر عشق است تطاول که رسد — شب ز محمود بمستی بسر زلف ایاز
باز شام آمد و مکشوف شد این خیمهٔ شب — حقه ها بین که نهاده فلك شعبده باز
من باستاد برم پی ز چنین مهره نطع — عارف آنست برد پی بحقیقت ز مجاز
سرمهٔ دیدهٔ امید تو خاك در اوست — بتضرع نهی ار جبهه بدرگاه نیاز
خاك بوس در شه نیست بهر بنده نصیب — ای بسا کس که برفتند و نجستند جواز
حال بیچاره گیم کاش مقیمان حضور — برسانند بدان پادشه بنده نواز
احمد و حیدر و سبطین و بتول است چو شفیع — ز این شفیعان گرانمایه بر افلاك بناز

اندر این دور سپنجی ز جهان دست بشوی
دست بر دانش و بر دامن این پنج بیاز

(۵۰۴)

چو دوست دل سپرد با تو دل سپار تو نیز — ندارد از تو چو او دست برمدار تو نیز
بسرو نالهٔ قمری بگل نشید هزار — گذار حق بهاران یك از هزار تو نیز
ز غنچه سر بدر آورد گل بگاه سحر — ز خوابگاه خود ای دوست سر برآر تو نیز
سحر بمیکده غوغای می کشان بنشاط — شتاب دار که داری بسر خمار تو نیز
بنفشه زار چو باغ است وسبزه زار چو دشت — برآز مشکوی و بنگر دلا بهار تو نیز
چو بیقرار جهان جای خود قرار گرفت — بجای باش که گیری دمی قرار تو نیز
سحرگهان که بر دوست جان ودل ببرند — ببر بدرگه او چشم اشکبار تو نیز
بهجر چاره صبوری است یا سپردن جان — چو چاره نیست بکن یك از این دو کار تو نیز

چو خیل قائم بالحق نهند پا برکاب
امید دار که دانش شوی سوار تو نیز

(۵۰۵)

تار گیسو بفشان ای صنم چنگ نواز — چنگ برگیر و دل ما بنوائی(۱) بنواز
دانی این را دل عاشق که دل منتظر است — بس بشور(۲) آوردش نغمهٔ(۳) باسوز و گداز(۴)

---

۱ - ۲ - ۳ - ٤ - نام آواز های موسیقی

عاشقان را همه بایست دل ازجان ببرید ــ شب چو محمود بمستی ببرد زلف ایاز
آسمان پرده بپوشیده بسر اسرار ازل ــ آوخ ار پرده گیان پرده گشایند ز راز
شد بمیخانه سحرگاه اگر خم شکنی ــ شیخ را محتسب شهر چرا داده جواز
ثبت گشته است چنین حکم بدیوان ازل ــ آنکه معشوق به ناز آید و عاشق به نیاز
طاق ابرو چو بر افراختی ای قبلهٔ جان ــ عاشقان به که بمحراب تو آرند نماز
ای جهاندار به پستی و بلندی منگر ــ کاین بنا آنکه نهاده به نشیب است وفراز
ازسرزلف تو گرخون بدلم شد نه عجب ــ کبك آغشته بخون میشود ازچنگل باز

دست دانش بسر زلف تو دانم نرسد
عمر کوتاه ببین ایدل و امید دراز

(۵۰۶)

«بیاو کشتی ما در شط شراب انداز» ــ سبو بخم بفکن وز شراب ناب انداز
به پیچ دفتر و اوراق شصت سالهٔ زهد ــ ببر بمیکده و در خم شراب انداز
تو عندلیب جنانی بنه خراب جهان ــ درآ به جنت وجغد اندر این خراب انداز
رفیق خضر طریق ارشدی بدشت سلوك ــ بگیر غول بیابان و در سراب انداز
اگر ز بوسه به بیداریت تورا آزرم ــ بخوابگاه شو و خویشتن بخواب انداز
قرار و طاقتم از زلف بیقرار مبر ــ به نیمشب دل ما را از اضطراب انداز
اگر که مردنم از انتظار خواهی خواست ــ بیك دو روز مرا نامه بی‌جواب انداز
تودانش ار که بدوری عذاب خواهی کرد ــ چوماهیی است که گویند دور از آب انداز

تو ای ظهور اتم جلوهٔ ظهور بیار
جهان و ملك جهان را از انقلاب انداز

(۵۰۷)

آتش بدلم از نگهی بسر زده ای باز ــ پیداست ز چشم تو که ساغر زده‌ای باز
عاشق بدر دوست ندانست از آن راه ــ کز دوست بریده در دیگر زده ای باز
این بوی سر زلف تو باشد بمشامم ــ یا مشك بر آن سنبل تر بر زده ای باز
بر قصد دلم بر زدی ای زلف دلاویز ــ ای باز شکاری بکبوتر زده ای باز
ای مرغ سلیمان ز سبا مژده رساندی ــ این نامه دگر چیست که برسر زده ای باز
درویش ز حق می نطلب فضل وگشایش ــ گر دست بدامان توانگر زده ای باز

ای ریخته پر مرغ دل آزاد شدی خوش
بینم ز قفس رسته ای و پر زده‌ای باز

(۵۰۸)

ما را بخـاك درگـه تـو جبهۀ نیـاز   گوی از چه روی روی بتابی ز ما بناز
آنشب که دست بر سر زلف توام رسد   دارم امیـد چـون شب یلدا شود دراز
مطرب ببین تو دست من وتار زلف یـار   پنجه بـوی چنگ زن و نغمه ای بساز
مجنون گرفت پـردۀ کعبـه دعا نـمود   چنگی همان نوا بزن از پـرده حجـاز
پاداش آنکه جان و تن اندر سرت نهند   بر خون عاشقان جفاکش مده جـواز
از دیو فتنه ساز گرت احـتراز هست   ای نفس فتنه ساز ز خودمیکن احتراز
محمود را غـلام نکو روی بود لیـك   در دلبری و ناز نه طغرلچنان ایاز (۱)
ای باز اوج آز و هوا پـر زنان مباش   ای نفس اندکی به نشیب آی از فـراز
خـواهی اگر بملك حقیقت سفر کنی   یك گام بیشتر نبـود راه از مجـاز
در پردۀ شها تو به رایت گر اقتضاست   زود آر زود پردۀ رایت در اهـتـزاز
چشم کس ار بـقبلـۀ ابـرویت اوفـتند   با هـر عقیده سوی تـو می آورد نماز

دانش بعشق سختی و سستی مناط نیست
چون آهن آب میشو و چون موم میگداز

(۵۰۹)

دمی که مطرب عشاق(۲) نغمه(۳) سازد ساز   بیاك نوا(۴) فکندشور(۵) درعراق(۶) وحجاز(۷)
بدانچه ذکر کروبی است در صوامع قدس   سحـر خروس و مـؤذن بر آورند آواز
غرض اسیری مجنون و دام محمود است   چه تاب گیسوی لیلی چه بند زلف ایاز
اگر از این قفس این مرغ جان رهائی یافت   بشاخ سدره و طـوبـی بـر آورد پـرواز
گشوده طره چنان چنگل عـقـاب سیـاه   که پر زنان به نشیب است گوئیا زفراز
هوا مگیر تو ای مرغ دل بجـا بـاز آی   که تا به پنجۀ شاهـین دگـر نیفـتـی باز
ز خویش تا نشوی چون بخود بـپردازی   تو دانشا دمی از خویش شو بخود پرداز

زبان دراز مشو چون بکـارخـانۀ صـنع
درازئیی که زبان راست می بُرند از گـاز

(۵۱۰)

دلا ز جان بقضا تن ده و برزق بساز   دهان ببند که کوته کنی زبـان دراز
چنان به بیم ز نا محرمان شدم که بدل   اگر چه محرم راز است من نگویم راز
دمی نشاط چه سان آوری و غم نخوری   که غیر همدم غم نیست یکدمت دمساز
بدل زدوری جانان چو آتش افروزیست   بیا شرارۀ هجران تو جان من بگـذار
سخن شناس درین شهر همچو مز کومی است   که فرق می ندهد بوی سیب را ز پیـاز

---

۱ - بدل- در دلبری نه نوشتکین بود چون ایاز ۲ - ۳- ٤- ٥- ٦- ۷- نام آواز های موسیقی

بران رقیب و بخوان‌دانش ای شهنشه‌حسن | کـه خوانمت شه دشمن گـداز دوست نواز

ز حـافظیهٔ شیراز پیشواز آیـد
اگر که شعر فرستم به‌حافظ‌شیراز

(۵۱۱)

دیگر ز حال این دل آسیمه سر مپرس | این‌دل دل تونیست ازاین‌دل خبر مپرس
آگه شوی بطعنه دشمن زجور دوست | خون دلم ببین و دگـر از جگر مپرس
بـر من بدلبری نظر آن دلـنواز کرد | حال دلم به پرس ولی ز آن نظر مپرس
شیرین اگر چه بس لب شیرین بود ولی | پرویز را بگوی که این از شکر مپرس
یـارم بخلوت آمدو کامم ز بـوسه داد | گرچه شنیدنی‌است توزاین‌بیشتر مپرس
آن دل که سالها پی خوبان گرفت‌ورفت | چون باز گشت‌ازاوتوزرنج سفر مپرس
دانش حکایت شب هجران نگفتنی‌است | زاین‌جا نگد ازقصه خدا رادگر مپرس

هر قوم را بزایچه سهم السعاده ایست
ز اختر شناس طالع اهل هنـر مپرس

(۵۱۲)

شیشه پنهان کرده شیخ ودر گریزازپیش‌وپس | محتسب دستی بـرآرو پشت پائی بـرعسس
یك نفس جز بررضای دوست هر گزبرمدار | این سخن پیر طریقت گفت در آخر نفس
یارب این امواج سیل اشک اندر چشم‌من | زنـده رود ورود کارانست یـا آب ارس
می نخوان اغیار و بر عاشق درخلوت مبند | عاشقان رانیست از جانان جزاینشان ملتمس
نفس برباد هوا توسن شموس وبد لجام | زودتر بر کش عنانش گرم میراند فرس
نیم غـمزه گـر ز ابـروی بتان دادم دهـد | دادگر های جهـان رامـی نخواهم داد رس
دیـدن روی حـبیب و مـژدهٔ مرگ رقیب | غیر ازاین دو نیست اندرعاشقی کس‌راهوس
بانگ هجران تاب وطاقت ازدلم یکباره‌برد | ساربان از گوش من‌کن دورآوای جـرس
گردروی‌نوگلان‌این خط چمن‌پیرازچیست | گلستان را پاك کن ای باغبان از خاروخس
بر شد از میخانه غوغا گیر و دار مـحتسب | گوی با پیر مغان یك امشبم فـریـاد رس
برو داعم پیش بالین آی و یـکبـارم بـبـین | هر که از این ره سفر آرد نیایـد بـاز پس

می نیفکن دانش اسرار درون از دل برون
دست بر لب زدنبی مر زید را یعنی که بس

(۵۱۳)

از حکیمان جهان این رایم‌آمد اقتباس | پایدار و محکم افتد کار مبنی بر اساس
بی‌اراده‌جزرهی‌پیمودن‌اندرطوف خویش | گو چه بیند اشتر عصار یا گاو خراس
چون رحیل‌آیه‌چه‌براورنگ‌زر مردن چه‌خاك | چون فناشدتن‌چه جامه‌دیبه‌چه‌پشمین پلاس

بر کمر بند قضا هرگز مزن دست ستیز — جنگ رویین‌تن چو بارستم کدامین را هراس
بشکند روزیت چرخ از مهر او غره مشو — ناخن شیران مخار از خنده های افتراس
در گریزاز مردم‌آنسان که همچون‌سامری — بایدم از جان بر آوردن خروش لامساس
یك سگت از لقمهٔ نانی چه سان از پی دود — پس ترا نعمای منعم می بباید داشت پاس
خواجه را خوانی ثنا با آن همه عیب‌وعوار — آن منزه ذات را ای بنده چون ناری‌سپاس
ماه نو بین و اختران گوئی که دهقان فلك — بردرون دانه های انجمش بـر دست داس
زلفت اندر دود تیره ز آتش رویت مـدام — همچنان اصحاب اخدود از شرار ذو نواس
بی نتیجه ماند هر صغری و هـر کبری ما — منطقی‌دم‌در کش‌این‌در کش برونست‌از قیاس

غسل تعمید آر بر دل همچو یحیی ومسیح
دانشا گر غسل تن ترتیبی است و ارتماس

(۵۱۴)

عاشقانرا شکوه‌ای گر باشداز یاراست و بس — دل‌چوپیش‌اوست پس با اوسروکاراست و بس
شام‌هجران‌غیر دل کس واقف‌ازاحوال نیست — درچنین‌شب‌ها زحالم دل خبردار است وبس
در گذشت از نامه و پیغام کار مـا و دوست — ناله و آه سحرگاهیم درکار است و بس
دل ز غم لبریز ساقی ساغرم لـبـریـز کـن — چارهٔ سرشاری غم جام سر شار است و بس
هر گره بگشود ازدل عقده ای از جان گشود — بهترین عقده گشا سر پنجهٔ یـار است و بس
خواستن‌بوس و کناراز یار از نفس‌و هواست — لذت عشق‌حقیقـی حظ دیـدار است و بس
جز همان چندین تن از نام آوران عاشقـان — عشق‌مارانی‌حقیقت‌محض گفتار است و بس

آن دمیده خط رخسار بتان باید سترد
ز آنکه‌درراه‌مسلمانان‌همین‌خاراست‌وبس

(۵۱۵)

شام هجـران تا سحرگـه زاریم کار است و بس
در چنین شبها ز حالم دل خبـردار است و بس
خـوبرویـان چـهره بگشودنـد با جلوه گری
روی نـیکـوی تو بینم اندر انظار است و بس
گـو به بیمـاری نیـارد کس بـبـالیـنـم طبیب
چون طبیب درد من آن چشم بیمار است و بس
از رموز فلسفـی رو دم فـرو بند ای حـکیم
سر بسر فکر حکیمـان وهم پندار است و بس
گر که منصور از انا الحق سر حق را فاش کرد
سر حق فاش آنکه آرد حق او دار است و بس

خواهی اندر خلوتی راز و نیاز آری بدوست
خلوت بی مدعی اندر شب تار است و بس
کشتی ایجاد ز امواج ار بغرقاب اوفتد
نا خدائی گو خدای تو نگهدار است و بس
خالق فرد صمد ایزد تعالی شأنه
آنکه ذات او خدائی را سزاوار است و بس
ز آن جفا جویان که دعوی وفا داری کنند
مستشار اعظم دانش وفا دار است و بس

(۵۱۶)

عاشق ندارد جز دلی ، از بهر او یکدوست بس
بر یك کس ار دل بسته شد ، باید نبندد دل بکس
عشق و هوسناکی کجا، افلاکی و خاکی کجا
دیده گشا بین فرقها ، در بین عشق است و هوس
این‌ملك هستی را جز او،گو مالك‌الملکیش کو
فریاد رس خواهی اگر،جز او که ات فریادرس
با مرغ خسته حال‌گو، دیگر منال از این سپس
رحم آمده صیاد را ، آزاد گردی از قفس
خوش بارقیب تنگدل، اندر تك وتازم بجان
آرد شتابی بس فره ، چون‌در رهان(۱) آید فرس
با لطمه و ضرب وطعان ، از کوی او اغیار ران
از باد بیزن میتوان ، راندن ز شیرینی مگس
آخرنفس چون آیدم، دیدار او میبایدم
شادم که دیده بنگرد ، دیدار او آخر نفس
زلفش چو طراری کند، کی اوفتد بردست کس
شبگرد طرار ار بود، پروا ندارد از عسس

(۵۱۷)

چو دل ز وسوسه ام عاجز آورد خناس
اعوذ گفته پناه آورم برب‌الناس
جهان اساس ثباتی ندارد ای غافل
ثبات رأی چرا بهر بی ثبات اساس
تو فضل‌و رحمت رحمان چرا ندانی‌قدر
تو لطف و روزی رازق‌چرا نیاری پاس
زیاد آوردت روزی ار بیاری شکر
بیاد آوردت روزی ار بریش سپاس

۱ ـ شرط بندی اسب دوانی

دمی بصحبت صاحبدلان مجاور باش — که آید از دم قدسی نصیبه‌ات انفاس
چو پیش بینی ایام عمر آسانست — گذشته بین تو و آینده را بگیر قیاس
ز تیز بین خردار کس شود حقایق یاب — چو حس آن‌تو نداری‌نداری آن احساس
هلال یکشبه دهقان چرخ بر کف و گفت — که خرمن همه عمر تو بدرود این داس
دلا بمنزل مقصودی و نمی پرسم — که خضر رهبریت کرده است یا الیاس

اگر مطهر تن آمده است غسل بدن
چه وسوسه‌است که برجان‌برفتت ازوسواس

(۵۱۸)

خود دلا عاشق شدی بر یار جور یار کش — من که بیدل گو که گفتت پای من در کار کش
ناز شستت نازنینا خود تو ازیك حرف‌حق — صد هزاران همچنان حلاج را بر دار کش
تا رقیبان گرد جانان جمع یاراز خودمدان — راه موشان چون به بستی غله برانبار کش
پای مجنون در ره ازخارمغیلان خون‌فشان — لیلی از محمل فرود آی و ز پایش‌خار کش
مشك از عطار خواهی تا بر افشانی بموی — موت مشك افشان که گفتت منت عطار کش
در بیابانش بسی مجروح شد پای طلب — کیمیاگر گو در این ره زحمت‌بسیار کش
دوش خود باری تو از بار گران خالی‌مکن — خود تو چون حمال عشقی‌تاتوانی بار کش
با چنان موی میان کز هم توانی بگسلی — گو که گفت‌ای جان که‌باخود گنبددوار کش
تا بپوشاند گناهان تو ستار العیوب — نیمشب بر درگه او بانگ یا ستار کش

گفتی‌ای‌خواجه زدرگه بندرا دوری‌چراست
این گناه دیگرم را نیز بر سر بار کش

(۵۱۹)

بجز این کو بنماید گل وسرو وسمنش — باغبان گو بسحر گاه چه کاری بسمنش
منت باغ مبر وآن گل و سوری و سمن — بر آن خرمن گل شو بگشا پیرهنش
باغبان ازلی باغ گلی را بصفا — خوش بیار است‌وبر جامه بپوشید تنش
من بفرق از چه نبویم سرموئی که‌ببوی — فرق عطار نداده است ز مشك ختنش
صور محشر چو برآید پی‌دیدار رخت — مرده ای نیست که برتن ندراند کفنش
جام بر ساغر خسرو بسلامت چو زند — یادی ایکاش که شیرین ز دل کوهکنش

زلف بشکسته خود بر سر یکدست بدار
دست دیگربر وبشکسته دل‌آر ازشکنش

(۵۲۰)

چون حجاب باغ گل پیراهنش — از تن ای باد سحر که بر کنش
آنکه‌ا ز روح مجرد جسم اوست — پیرهن را زحمتی دان بر تنش

دام مرغان دل اندر زلف تو — این گره بگشای و بر هم بر زنش
در شگفتم آنکه رویی چون گلش — از چه بایستی دلی چون آهنش
چون خدا جا در دل بشکسته‌اش — گر که نشکسته است این دل بشکنش
آیتی بر شأن او چون نازل است — زلف مشاطه بشانه افکنش
یار از افسونگریهای رقیب — نیست یا رب مهر دیرین با منش

آتشی اندر دلم افروختی
بر مزن ایدوست دیگر دامنش

(۵۴۱)

دوست رفتاری که باشد با منش — بار آلها آن نصیب دشمنش
کی بود در پیشگاه عدل حق — روز محشر من بگیرم دامنش
بانی ایجاد کاخ ظلم بین — این چنین بنیان تو از هم برکنش
چرخ بر آزار این آزادگان — عزم محکم هست و رأی متقنش

خبر از این وارونه‌ها ون هر که خواست
آب سائیدن بود در هاونش

(۵۴۲)

ز رفتن تو مرا شعله زد بجان آتش — که مانده بود بمنزل ز کاروان آتش
ز بس در آتش هجران بسوخت جان و تنم — چو نام هجر برم گیردم زبان آتش
گل من آتش رخساره بر فروخت بباغ — که لاله داغ گرفته است وارغوان آتش
فروغ ماه شب چارده است بر سر کوه — و یا بکوه بر افروخته شبان آتش
چه رخنه‌ها که بدل کرده است آتش عشق — چه میکند چو کند رخنه در نهان آتش
جهانیان همه در مجمر آتش افروزند — تو بر فروخته ای در میان جان آتش
بر آر از خم آبان تو آب آذر گون — چو سرخ گل بفروزد بگلستان آتش

ببین شقایق نعمان چو آتش نمرود
مگر فروخته در باغ باغبان آتش

(۵۴۳)

جان عاشق را چه قیمت یار اگر باشد وفاش
کاش هر روزش هزاران جان که تا سازد فداش
وصل شیرینش اگر بر کام و نی خسرو رقیب
بیستون را تیشهٔ فرهاد میکندی ز جاش
از دهان یار صد دشنام آید جان فزا
وز زبان مدعی هر گفته باشد دلخراش

هرکه را دیدن رقیبش هست و نا دیدن حبیب
عیش اوخرطالقتاد و نوم چون نومالقطاش
از قفایش بی‌کشش دلها بخودکی میروند
میکشد دل گیسوان تاب داده از قفاش
گر شمیم و نکهت آرد صبحدم باد صبا
دان ز مویت کان بدادی درکف باد صباش
مرغ دل پر برگشود و زلف جانان در رهش
همچو شاهین شکاری در ربوده است از هواش
بر امید رحمتی رفتن بدرگاه لئیم
دانش آن بهتر که بخشیدن عطایش بر لقاش

(۵۴۴)

گوارا عشق بر عاشق چو دلداری کند یارش
دل عاشق وفا دار است چون بردی نگهدارش
طبیب آید که جان آید به بیمار ای عجب بنگر
طبیبی راکه خواهد جان دهد در پای بیمارش
ز نومیدی خود شکوه بر جانان مکن ایدل
دل عاشق اگر سرد است او گرم است بازارش
ز دور اختر سیار چرخم ثابت و روشن
که صبح روشن است از پی اگر بینی شب تارش
بدل بس کوه غم جان خواهد از تن بار بر بندد
ز بار هجر خود جانا دگر سنگین مکن بارش
دل عاشق تو ای شام فراق از هجر کیفر کن
نگوید آنکه شکر وصل این باشد سزاوارش
کسی‌کاندر جهان از جان عزیزت بیشتر دارد
مکن ایدوست اندر پیش چشم دشمنان خوارش
قصور و روضهٔ رضوان عاشق‌کوی جانان شد
برو زاهد گوارا مر ترا جنات و انهارش
ز پای اندرفتم روزی که ام از دست بگذاری
مکش پا از سرم دل بر مگیر از دست مگذارش
کفافم‌کی ز خط جام کاسه گر فرود ینه
بریز ای ساقی ار ریزی لبالب ریز و سرشارش

بـزیر خرقـه می در کش کـه پرده پوشدت ایزد
گـرت پـرده نپوشیدی نمیخوانـدنـد سـتارش
بس اسرار است اندر بازی ایـن نـطع شطرنجی
که جز آن مـهره چین کس واقف نه ز اسرارش

(۵۳۵)

قلم گرفـت و نوشت اسم خستگان غمش
بحیرتم که چرا من فـتادم از قـلـمش
دگر رقیب ندانم ز من بیار چـه گفت
که همچو آهوی وحشی دوباره داد رمش
ستم کشیدن از یار را بـجـان طلبـم
که یار نیك گـوارا بـود بجان ستمش
برای آنکه کشد در بهار جـام صبوح
خوشا هـوای گلستـان و باد صبحدمش
بمیکشان همه فرض است شکر باده فروش
که تا ابـد متنعـم شونـد از نـعـمش
کسی که در غم عشق از عدم نشد بوجود
تـفـاوتـی ننـمـایـد وجود با عـدمش
بـکار و بـار کسی کار نیست دانش را
از آن بود که بدارند جمله محترمش

(۵۳۶)

به پنجه خون بگشایم ز زخم این دل ریش
که مرحمی بنهم بر جراحت دل خویش
گرفت سر بسر امواج حـادثـات جهـان
تو سر برآر ز دریای فکرت ای درویش
قضا دگر نشود بـا هـزار سعی و عـمل
پس آنچه امر قدر حکم رفته است از پیش
حلاوت عسلت چیست یـا مـرارت زهر
سلامت ار که بخواهی نه نوش خواه و نه نیش
تو مهر بیش کن و سایه کم مکن ز سرم
جز این مها نبود آرزویم از کـم و بیش
چو عشق پرده گرفت از عفاف عقل مـرا
یکی است طعن بداندیش و نصح خیراندیش
بیك دو ناوك دلـدوز کار دل بـگـذشت
سیم خدنگ شکار افکنا مـکش از کیش
بـاتـصـال مـحـبت دو دل بـهم پیوند
که می نگیرد پیوند دل بـدل ز سریش
بجز بفتوی مفتی عشق خود تو مـرا
بگو که کشتن عشاق در چه مذهب و کیش

(۵۳۷)

داده ای درد تو ایدوست چه شد درمانش
ایـن شب هجر بود با چه کنی جبرانش
خواهم از محکمـهٔ داد رسی داد گـری
دل بشکستـهٔ ما را کـه دهـد تـاوانش
کس نیارد که سر از حکم جهانبان بکشد
گر که بر امر مطاعی بـرسد فـرمانش
ظالمی گر کـه بمظلـوم فـزایدز ستـم
آنچه افـزوده شد افـروخته ترنیرانش
ای خوش آن زاهد دامن بفشانده بجهـان
کـه ز دریـا گذرد تـر نشود دامانش
طاغی مصر مپندار کـه دریا گـذر است
دل بدریا چو زند غرقه کند طـوفـانش

عاشقی شب چو ز غوغای سگـانش برهد گو چسان جان برهاند ز کف دربـانش
ساقی این دور چو پیمانهٔ سرشار نریخت میتوان گفت که مـحکـم نـبود پیمانش
بهر هر درد دوائی بـنهاده است خـدای نیست دردی کـه مـعین نـبود درمـانش
جان ذبیح ار که بقربان نهـد البته‌خلیل به منـی آمـده مقـبول شود قـربـانش
بیستون را بجز از تـیشهٔ فـرهاد نکـند عشق را بنگر و آن محکمی بـنـیـانش
اشك ریزی که من از دیدهٔ دانش نگـرم
زود باشد کـه بطوفان بکشد بارانش

(۵۴۸)

در غمزه که بر زیر و ببالا شود ابروش میزان چو کنی عدل نبینی به‌ترازوش
آنشب که هم آغوش تو ای یار نبـاشم چونان رودم حال که با مرگ‌هم‌آغوش
فرهاد بجز کوهکنی بیش نبـوده است بر عشق بنازم من و آن قـوت بـازوش
انـدر دل مـن‌آنکه بـر افروختـه‌آتش دیگـی بنهـاده که نمی اوفتد از جوش
چون عهد تو بر نیت پیمان شکنی بود آن عهد مرا یاد و ترا گشته فـراموش
داد طرب و خوشدلی ای دلشده بستـان تا هست بهار طربت می خور و مینوش
ستار چنان پوشدت اعمال کـه گوئـی نه گنبد افلاك بر آن آمـده سر پوش
شیران نیستان چو بغرش بـدر آیـنـد دردشت‌بردیکسره‌خواب‌ازسرخرگوش
مطلوب بـر صیرفیان می نتوان دیـد زر به که به کیسه بود و یاردرآغوش
با قید عـلائق نـه ای آزاد کـه نـارد جاروب بدم بسته بسوراخ شود مـوش
دانش چوز جان پند حکیمانه ترا داد
با جان‌و دل‌آن پند حکیمانه‌تو بنیوش

(۵۴۹)

خوش بهاران که در گلستانش نـغـمـه هـای هـزار دستـانش
مرگ عاشق رسد کس ار بـبرد نـام هجران و شام هـجـرانش
تـیر بـاران عشق بـر دل مـا نـکند فـرق کس ز بـارانش
مـنهدم ساز ای تو بانی عشق مـر بنـای فـراق و ارکـانش
بر سرم خاك باد گـرد ملال بـنشینـد اگـر بـدامـانش
بـر اشکـی بسان سیـل عـرم نام کی زنده رود و کـارانش
زآن مژه‌یارب‌آن‌خدنگ چه‌بود که بدل بـر نشست پیکانش
طـالـع ار آورد مـدد روزی شب وصـلـی بـرم بپـایـانش
عجب از طالعش نی آنکه بگوش
قـصـهٔ هفـتواد کـرمـانش

(۵۳۰)

سرمایهٔ درد‌ی‌کش، آن شیشه و آن جامش
سودای دگر گر پخت،دان از طمع خامش

دیوانهٔ زنجیری، در بند ملامت نیست
دل داده بزلف یار تا چیست سرانجامش

کاسد چو متاع عشق سوداگر آن را گوی
گو سود چه خواهدبود، از مایهٔ ایامش

گر زهر زدست دوست درجام محب اوست
آن زهر که‌درجامش،چون شهد که‌درکامش

باید که پی بوسه ، لب را بلبش سودن
قانع نتوان بودن از بوسه به پیغامش

ای مرغ دل دمساز،ز آن کوی مکن پرواز
گر از قفس آزادی بنشین بلب بامش

با آهوی مشکین گوی ، بس راه خطا رفتی
صحرای ختن خوشتر یا بستگی دامش

ز ابروی تو هر کس‌راست، توصیفی و تشبیهی
شاعر مه نو خواند، من قبلةالاسلامش

(۵۳۱)

من رند قدح نوشم و تو ترك سلح پوش
با هم نبود ما و ترا رابطه و جوش

يك رابطه در بين دوتن باده گساریست
با ما تو ایا ترك سلح پوش قدح نوش

من حلقه بحلقه کنم آن‌زلف تو امشب
فردا تو بهیجا شوی ای ماه زره پوش

بر بند میان صبحگهان از پی هیجا
تا باز شوی شب بگشائی بمن آغوش

من‌بوسه‌ز‌تو گیرم‌و گویم که‌شبت خوش
تو باده مرا بدهی و گوئی که میت نوش

مشاطه گرت موی نه پیراستی ای شوخ
میتافتی آن موی که تا نگذرد از دوش

زیبا تر موی صنم ساده چنانست
نیمیش بدوش افتد و نیمی به بنا گوش

اینسان که دهانت گهر از درج برآرد
گنجینهٔ شاهان عجم یافته از شوش

(۵۳۲)

در بیابان بنی عامر تحمل کن بخارش
بین چومجنون بردیارلیلیو رسم الدیارش

بر دیار لیلی ار افتد گذارت همچو مجنون
بر جدارش بوسه زن‌در اشتیاق‌ذوالجدارش

آنکه‌دل دریای خون از اوست‌درغرقاب‌ماند
بیش‌ازاین‌ازپی‌دگرای‌دیده‌سیل‌خون‌مبارش

گو تهمتن را منیژه کای مهین سالار ایران
بیژن‌اندر چاه ترکان گر که بتوانی‌برآرش

بار ها بشنیده ای از دوست جای‌اوست بر دل
چون‌شنیدستی که‌جای‌اوست‌پس‌نیکو‌بدارش

یار را گرشاد و خرم خواهی اندربزم‌عشرت
نام‌هر کس خواهی‌آور پیش و نام من‌میارش

مزرعی بر داده دلدارت که نامش دل نهاده
پاکش ازهر خار وخس کن‌تخم‌امیدی‌بکارش

گرچه‌درخون عاشقان‌را بس دل‌و‌دیده‌بدیده
نامه گرخواهی که بنگاری بخون‌دل نگارش

محتسب مفتی بمیخانه بپای خم فتاده
آب‌بر‌زن سر‌برآرازخاك وبر زانو گذارش

(۵۴۳)

صد ره بدیده آمده رخسار انورش
هر بار دیده دیده از آن بار بهترش

از قند مصری این لب شیرین هزار بار
شیرین تراست من بچشیدم مکررش

این هردو زندگی ابد خوش بیافتند
خضر از حیات ودل‌زلب روح پرورش

هرکس که دید روی تو و صنع صانعت
انگشت بر دهان نه ز بتهای آزرش

کوه گران تو که بموی میان تست
گر نیست در مشاهده کس نیست‌باورش

دریای بی کرانهٔ ژرفیست بحر عشق
دریا نورد های جهانی شناورش

عطار تار موی تودر طبله بر نهاد
موئی نداد فرق کس از مشك اذفرش

غم نیستش ز سیل گر از رود نگذرد
هرکس که در زمانه ز پل‌بگذرد خرش

او پادشاه حسن و گر امروز بار عام
بر در چرا ستادم و ره نیست در برش

آنکو شهید عشق بود کشته اش‌مخوان
او زنده است قاتل اگر هست بر سرش

هرآن‌عمر کآن گذرد گوئی‌آن کجاست
هر لحظه چون برفت نبینند دیگرش

دانش همای همتت ار اوج پر گرفت
سیمرغ قاف بال زند زیر شهپرش

(۵۴۴)

ای ماه‌کله برسروای سرقبا پوش
ای‌مشك سیه ریخته‌بر سیم بنا گوش

ای بی خبر از حال دل عاشق بیدل
دانی زفراق‌تو چه بگذشت‌مرا دوش

دیریست فراموشیم از یاد ببرده‌است
کای‌عهد شکن عهد کنی‌زودفراموش

نوش‌است‌مرا باده چوازدست‌تونوشم
خون‌میخورم‌ارجام‌مئیی‌بی‌تو کنم‌نوش

آن‌زهد ریائی من از پرده برون آر
ایخرقه‌زهد ای‌بهمه‌عیب توسرپوش

ای‌عشق‌بجوش است‌دلم زآتش‌غیرت
دیگی که‌برآتش‌تونهی کی‌فتدازجوش

زآغوش غمم دور کن‌ای مایه شادی
آغوش‌تو بگشای‌و مرا گیردرآغوش

سرگشتهٔ‌عشق ازدل‌ودین‌چشم‌بپوشان
گرپند حکیمانهٔ دانش ندهی گوش

ای بس دل عشاق جدا مانده زیاران
ازیار جدا مانده دلا اینهمه‌مخروش

واعظ رمضانست بجبران همه عمر
یك ماه بیا بهرخدا عشوه تومفروش

ای دل مبر امید جز از رحمت عامش
هرچند که گفتند تودرسعی وعمل کوش

(۵۴۵)

بیقرارم گه‌بمویش دل سپارم گه برویش
باید آخرجان سپردن‌یابرویش‌یابمویش

ازغرورحسن‌نزدیکش‌نشایدشداز‌این‌پس
دور کن مشاطه‌آن آیینه‌راازپیش رویش

آدمیزاده‌است و بسرشته‌گلش از آب رحمت / آنکه زاداز آدم خاکی از آتش ازچه‌خویش

خوش‌بهاران جمع یاران‌در کنار سبزه‌زاران / سوسن از اکناف‌دشتش سنبل از اطراف‌جویش

من چو نابینا گدائی ره نیاورده بجائی / او امیری محتشم دست‌از چه‌ره‌آرم بسویش

گر که غوغای سگانش می‌نبودی شب‌بمستی / حلقه ها مستانه بردرمیزدم درطوف کویش

قصهٔ حلاج و دار عشق نتوانم شنیدن / پنبه‌بگذارم‌بگوش‌ار گفت‌خواهی گفتگویش

خرمن زلفش سپارد در ره باد صبا چون / آنکه نتواند گرفتن‌جان دل از یکتار مویش

این سحر خواهم خمار ده شبه ازسربرآرم / زودتر گو تا برآردمی فروش ازخم سبویش

شیخ را در دل نماند علم ودرسینه حدیثی
لقمه اوقاف را گر کس بر آرد از گلویش

(۵۳۶)

تا چند دهی یا رب تو وعده دیدارش / خون شد دل مشتاقان ازغیب‌پدیدآرش

بین عارض نقش صنع واین تنگدهان او / آن دایره پرگاروآن نقطهٔ پرگارش

از پیچ و خم زلفش‌در تاب فکندی دل / مشاطه مده تابش از هم مگشا تارش

گرغلغلهٔ عشقش درکوه نمی پیچید / جز نقش سم شبدیز فرهاد چه آثارش

خون دل عاشق را گر یارالستی ریخت / ازروزازل میخواست‌ازبهرهمین کارش

ره‌گر ندهد در باغ آن پیر چمن پیرا / باید بگرفتن جا در سایه دیوارش

بلبل به بهاران بود درشور ونمیدانست / چون‌باغ‌خزان گرددزاغ‌است‌بگلزارش

درپای خم‌ای مستان دستان بدعا دارید / کز دیدهٔ بدبینان یا رب تو نگهدارش

درکار قضا ای دلخوش تن برضا دادن / عاشق که بتسلیم است نبود گله ازیارش

راز دل خود گردون ازما چونهان‌دارد / خواهم شکنم در هم گنجینهٔ اسرارش

بر باد هوا بنشست گر نفس هواپیما / این باره عنان‌دارش‌زین‌باره فرودآرش

برچشم دل دانش بس پردهٔ پندار است
بردار تو یا بردر هر پردهٔ پندارش

(۵۳۷)

ای بت چنگیم آهنگ بر آوراز چنگ / موی‌چنگ‌آرتو برچنگ‌ومنت‌زلف بچنگ

ساز برساز وجگر را زیك آواز گداز / با چنان تاب کز آن‌آب نمائی دل سنگ

درهمان جلوهٔ طاوسیت ای کبك خرام / شب چنان مرغ شباهنگ برآور آهنگ

خسته ومی زده شب تا بسحر گرم سرود / دل عاشق بگشا گر چه ترا سینهٔ تنگ

چون اسیران که بتازند بتازانهٔ قهر / لمحه‌ای‌زامر قضا نیست در ایام‌درنگ

طارم سبز فلك بنگر و این چرخ کبود / کزدورنگت زده نقاش ازل‌اینهمه‌رنگ

صلح جو باز و بنه جنگ تو ای قاید صلح — آنکه با بخت بجنگ است چه‌اش عاید جنگ
چون کریمی نتواند که خرد ننگ ز نام — پس لئیمی نکشد پرده‌ای از نام به ننگ
چشم و ابروی تو جان خواست پی عشوه گریش — نی نشانی ز کمانش بدل آن تیر خدنگ
گر چه یك تنگ دهانست و یکی تنگ شکر — نسبتی هست در این هر دو که‌شان خوانی تنگ
زحمت فلسفی و مفتی و صوفی چه دهی — خواندی ار شرح سفر کردن کور و کر و لنگ

تنگ روزی من از قافیهٔ تنگ مدان
هیچ در عمر بدانش نشده قافیه تنگ

(۵۳۸)

شب فراق دراز و حساب عمرم پاك — ندارد ار شب هجران سحر ندارم باك
باعتراض مشو کانکه رانده شد زفلك — جز این نگفت که آتش چه سجده‌اش بر خاك
مجو بفکر تو از مجمع حقایق او — دقایقی که بکنهش نمیرسد ادراك
شکسته کشتی و دریا بموج و ساحل دور — کجا گمان حیات اندر این یقین هلاك
رویم تا که ببوسیم پای رزبانی — که دست قدرت او بر فشانده شاخهٔ تاك
سلیح جنگ تو بگشای و در کنار من آی — میان چه بستهٔ ای ترك این چنین چالاك
عجب نه گر شکند شیشه خون او ریزد — که شیخ سنگدل و محتسب بود سفاك
سخن در آتش قهر و در آب رحمت اوست — که نی ز خرقهٔ آلوده است و دامن پاك
هزار جامهٔ تقوی به می طهارت یافت — اگر که خرقهٔ صوفی برهن باده چه باك
در این دو شهرت و نام آوری بسی فرق است — ز جود حاتم طی شهره خواجه از امساك

تو پاك کن دل از آلایش جهان دانش
که راه چشمه ببندد چو پر شود خاشاك

(۵۳۹)

درعرصهٔ من است کمیت ظهیر لنگ — و طواط و عسجدی نیم و سیف اسفرنگ
ما را نه با رقیب تو دیگر سر جدال — انداختیم ما سپر او را اگر که جنگ
از بهر ماهی آب گل آلوده میکنند — هر یك به روز معرکه صیاد صد نهنگ
تشبیه سنگ بر دل سخت تو بایدم — تشبیه چون توان دل سخت ترا بسنگ
در شعر بس ز تنگ دهانت سخن کنند — زان میشود که قافیه در شعر گاه تنگ
آن سبز خط زعاشق تو دل فزون برد — در رنگها بکوی تو جانا که این چه رنگ
تعجیل کن اجل بره‌ان جان من ز تن — مردن بنام به بود از زندگی به ننگ

باد صبا بر آمد و زلفش هوا گرفت
ای مرغ دل بباش که شاهین گشوده چنگ

(۵۴۰)

قسم دهم بخداوند کردگار جلیل
که ذات اوهمه برذات پاك اوست دلیل

چو پیشکش دهمت جان خود زمن بپذیر
که این بضاعت مزجاة هدیه ایست قلیل

تو آن خدای عزیز عظیم یکتائی
که ما سوا همه بر درگه تو عبد ذلیل

خلیل من ز گلستان روی خویش نمود
هرآنچه ز آتش نمرودیان بدید خلیل

بیاد جم شوم ار چشم من فتاد به خم
خوش آنسلالهٔ جمشیدوآن بزرگ سلیل

تو خم شکن مشکن خم ز بهر درك ثواب
که این نه فکر صوابست بلکه رأی علیل

(۵۴۱)

اولیا را درجهان هردم دگرسانست حال
کلیمنی یا حمیرا بین ارحنی یا بلال

گه حمیرا ای رخ افروز آفتاب رخ بتاب
گه بلالا ای مؤذن آفتاب اندر زوال

عاشقان خود گم کنند از یك تجلی درظهور
سطوتی گر از جلال وجلوه ای گر از جمال

گفت احمد باش هم پرواز رفرف ایدلیل
گفت جبریل ار پرم ز آنسو بسوزد پروبال

جان بکف آرم نثارش را ولی آن پرشتاب
آنقدر کش جان برافشانم نمی آرد مجال

مهر با من بودش اندر خردسالی بیشتر
کرده بی مهری فزون ماهم چو افزون کرده سال

طابق النعل اولیا را تابعیت کن دلا
گر برانندت ز اذهب وربخوانند از تعال

چشم دارم در زمانه صحبت صاحبدلی
تشنه درهامون چه خواهد چشمهٔ آب زلال

ملك خوبان را زوال است ای شه اقلیم حسن
آن بود ملك خدائی کان نمی آرد زوال

دررهت ز آنروی من از دیده آب افشاندمی
تا زخاکم کم رسد بر دامنت گرد ملال

گه بخوابت دیدمی گه درخیالت بودمی
رخ گشودی بسته شد بر من ره خواب وخیال

هرسؤال از روی مسکینی قرین ذلتی است
جز تمنا بوسه زان لب کآن نیش ذل سؤال

(۵۴۲)

صبح نوروز عجم روز نخستین حمل
بکجا بودهٔ ای می زده سکران وثمل

زاین شمیمم که از این باده بدین حمل کنم
خم آبان بگشودی بگه صبح حمل

انتظار رخ دلجوی ترا داشتمی
کاینك ازبهر تو بگشودمی آغوش وبغل

آرزو عیب جوانان نبود این مثل است
دیرگاهی است که بشنیدهٔ این طرفه مثل

نقشبندی نه دگر چون رخ زیبای تو کرد
خامهٔ صانع صورتگر کل عزو جل

صد سنمار که اش طرح خورنق نکشد
طرح آن نقشه که در خانهٔ زنبور عسل

قانع از قسمت خویشیم بدان کیل که هست
ثبت در دفتر تقسیم ز قسام ازل

شاعری‌عاشقی و عزلت و این قحط کرم — مفلسی را چه دهم شرح پدید است علل
کس جزاز سعی‌وعمل مزد بمزدور نداد — بندگی کن‌توخودایخواجه‌ستان‌مزدعمل
اونه‌خورشید رخت دیدکه‌خورشیدفلك — کرد مانند به آئینه در کف اشل
دانش‌آزاده‌وشی دل چه ببندی بجهان — گر بزوراء ترا نیست نه ناقه نه جمل
بار پیلان صلت شعر نبودی زر ناب — وآن طبق‌ها زروگوهر ز بزرگان دول

جز بر گوهری این شعر چو گوهر نبرم
گوهری کیست خریدار سخن صدر اجل

(۵۴۳)

بقول نادره ای از حلولیان فحول — یقین‌که‌یوسف‌مصراست‌درتو کرده‌حلول
بمویت آیت‌و اللیل میکنم تفسیر — بشانه زلف ببین وبیان شأن نزول
دلت نسوخت بحالم عجب تراین سخنت — که هیچگه دل قاتل نسوخت بر مقتول
وصال جویم و گر نی قبول مسئلتم — جواب ده باجابت نمیرسد مسئول
به پیش هر رهم‌آید ز چرخ سد امید — خدای من بنما پس کجاست راه وصول
دلا چو مژدهٔ قالوا بلی ترا شامل — چرا بفیض عنایت نمیشوی مشمول
هوای‌روی‌توجانبخش‌وزآن‌همی شمرند — بهار را به طبیعت ز بهترین فصول
به پیریم هوس صحبت جوانان است — نصیحتی است ز پیران شنیدم‌و ز کحول
ز یار بوسه بوصلت مضایقت نرود — ولی‌دریغ که بی طاقت است‌نفس‌وعجول

رخ چو ماه تو خورشید آسمان خواندم
اگر نه شمس جهانتاب را غروب و افول

(۵۴۴)

دل‌برقص ازوصف‌آن‌چشم‌است و زلف وخطو خال
گر زوصف‌این حال‌دل پس‌چیست اندر وصل حال
پر زنان گردد دل اندر دیدن خال لبت
همچنان مرغان که بهر دانه بگشایند بال
عشق عاشق شاید ار وقتی شود بگسستنی
اتصال عشق معشوقان ندارد انفصال
دل ندانست اشتغال این سراسر عمر خویش
اینقدر شد تا شمارد روز و هفته ماه و سال
دردمندیها بس از شبهای هجران میکشد
عاشقی کو می نداند قدر ایام وصال
خاك درگاهش ز جاروب مژه روبم بچشم
غم از آنم گر بدامانش رسد گرد ملال

آشنا بیگانه و بیگانه چون شد آشنا
می بمانند از جوابش گر ز خوبان این سؤال

پر زنان مرغی ز اوج آمد ببامم بر نشست
طایر دولت بخواندم نیك بگرفتم بفال

از نژاد یعرب آن ماه عرب مهر از برم
فارسی گویم به ترك چشم او خونم حلال

کاش در بغداد میدیدی جمالش محتشم
تا بکاشان دل ندادی بر رخ شاطر جلال (۱)

درسخن نیعیب گر معروف ومجهول است یاء
معنیار باشدچه باشد لفظ اگر دال است وذال

(۵۴۵)

ای چشم فسون ساز ایا جادوی محتال
حال تودگر گشتودگر گشتمرا حال

مستی من است از تو و مستی تو از می
گو بردو چنینمست چهابگذرد احوال

زلفت بهوا روی کند چونکه وزد باد
مانندهٔ شاهین که سوی اوج زند بال

دامان تو پاك است و بدان پاکی دامان
مشاطه بگو می ننهد بر رخ تو خال

گویند پی فال نکو حال نکو دان
در سال نو ام حال نکو کن ز نکو فال

هر سال به عید است مرا بوسه مقرر
این از تو بعید است مقرر بری امسال

با رأی تو منقادم و در عین اطاعت
بر مرتبهٔ بندگی این هر دو بود دال

در چشمهٔ چشم آب چنان راکدوبرجای
مگذار از این بیش چنین جاری وسیال

آماده در خواه شو از این دل پرخواه
بسیار وسیع است بتا ساحت آمال

بر زین سمند آی تو چون آذر بر زین
تا پاش زنم بوسه بری دست چو بر یال

من دست بذیل تو پی حاجت دیدار
چون از پی حاجات کسان دست براذیال

دانش ببری چون غم دلرا ببر دوست
حلمیکند آن مشکل غمهای تو حلال

(۵۴٦)

پی برهان وجود ای ملكالعرش جلیل
بهازاینچیست کهذاتتو(۲)بذاتتودلیل

صوفی و زاهد وشیخ اشعری و معتزلی
آنچه گفتند و بگویند همه رای علیل

سر فرازان همه بر درگه توسودهجبین
ای عزیزانهمه اندر بر تو عبد ذلیل

عاشقانت پیقربانسر وجان برکفدست
سر بزیرند ز قربانی منزجاة قلیل

---

۱ ـ غالب غزلهای دیوان محتشم بنام شاطر جلال رقاص اصفهانی است
۲ ـ یامن دل علیذاته بذاته

من ز قربانی تو باز نگردم چو ذبیح — یا پسر را بسلامت نبرم همچو خلیل

گر طلیقم به لسان از پی اوصاف تو لال

گر بلیغم بکلام از ره مدح تو کلیل

(۵۴۷)

تا چند بعاشق تو ستمگستری ای دل — رحم آر بجانم تو مگر کافری ای دل

گویند خدا یك بود و یار بود یك — هر روز تو دل باختهٔ دیگری ای دل

صد ره نگرستم که تو بر اوج زدی بال — با مرغ سر سدره مگر همپری ای دل

با دست تهی در پی خوبان نتوان رفت — بیزار از آنم که چنین بی زری ای دل

امروز که فرمان نبری با تو نپیچم — تا بینمت آنروز که فرمانبری ای دل

پیراهن صبری ببدن پوشم و کوشم — تا جامهٔ جان برتن خود بر دری ای دل

هرچند شناسم که نیت تاب فراقست

با محنت هجرانش بسر میبری ای دل

(۵۴۸)

رو نه معقول خوان ونی منقول — عاشقی جو که مات کرده عقول

جز بدیع و بیان و منطق و فقه — عاشقی‌خوان که اوست‌اصل‌اصول

گر که جانان طلب کند جان را — عاشق اصغا کند بسمع قبول

من چراشکر دوست نگذارم — که چنینم بعاطفت مشمول

حج اکبر کن از زیارت دل — نی که بر رسم و عادت معمول

تا برانیم سعیکم مشکور — تا بگوئیم حجکم مقبول

بر یار از رقیب شکوه مبر — تا نه غمگین رقیب و یار ملول

شرح حال و شکایت شب هجر

چون گذارم که الحدیث یطول

(۵۴۹)

تا که رسد عشق راپایه به‌حد کمال — در نظر عارفان هجربه است ازوصال

وسوسهٔ عقل بین پای دلم را به بست — عشق مگر بگسلد عقل چو بندعقال

خواجه‌تراجاه تو جای‌چوبرصدرداد — بندهٔ درگاهیت شاد بصف نعال

ذل سئوال‌ارچه‌هست‌درهمه‌جاناپسند — ارزد اگر بنگری بوسه بذل سئوال

یاد تودرخاطرم چونکه نمایدخطور — نام تو در آن مقام زیب‌دهد برمقال

خستهٔ‌درمانده راگه‌نظری کن زمهر — عاشق آشفته را گاه بپرسش ز حال

از چه گرفته بتا خاطرت از غم غبار — از که بدامان ترا برشده گرد ملال

از غم یك عمر هجر یاد نیارد دگر — روزی اگر بشنود مژدهٔ یکشب‌وصال

عاشق جانان ز جان محو سراپای دوست — حسن سراپای اوست بیند و لطف جمال
دل بخیال رخش خواست دمی خوش بود — یافت چو فکر مرا برد ز دل آن خیال
باز سر زلف او پر زد و دل بر طپید — کبک چو شاهین بدید چون نزند پر و بال
بر زند انگشت رد بر سخن شاعران
آنکه نیارد کند فرق یمین از شمال

(۵۵۰)

بدین سخن نشوم در بر خدا مسئول — بگویم اهل ریائی برحمتش مشمول
بعذر بوسه لب ز ابروان اشارت کرد — که نی غریب نوازی بشهر ما معمول
سحر ز شانه مشاطه روی تابانش — چو مه به ابر و چنان آفتاب گاه افول
زبان و گوش من از گفتن وشنیدن ماند — ببسته اند بهوشم ره خروج و دخول
ز دیر گاه بخاطر من این مثل دارم — که خواهی ار سخن راست بشنو از بهلول
بنام زاهد اگر شد قباله هشت بهشت — کس دگر چکند طاعتش اگر مقبول
بدست کآب حیاتست دل منه بسراب — چو عقل خضر طریق است پای کش از غول
اگر بصومعه دانشت گذر افتاد — بر آر دست و بر آرش دلا ز کنج خمول
نشان و گرد ملالت فشانش از خاطر
که طبع خاکی از این خاکدان چراست ملول

(۵۵۱)

تو خداوندی و ذات تو بذات تو دلیل — اشعری یا معتزل رأیش نحیف است وعلیل
جان ومال خویشتن در راه نام دوست داد — در بیابان چون رسید آن نام بر گوش خلیل
نقش نیات تو در مرآت حق دارد صور — آن صور کان را نباشد جایگیری یا بدیل
آینه زشت آورد گر روی زشتش آوری — گر که بر آئینه بنمائی جمیل آرد جمیل
گر که عز من قنع دانی و ذل من طمع — خویش را داری عزیز اولیست تا خواهی ذلیل
مستی از مستی بریزد کاش خون محتسب — کز پی خیر کثیر آمد روا شر قلیل
زاد این هفت وچهار از چارمام عنصری — در نمو پرورش آنسان که از ناقه فصیل
بی پدر نسل دعی را نیست جز فتنه گری — از چنین زاد نبهره کی شود زاده اصیل
دخت رز شد رخ فروز از خم زنسل پاک تاک — مر جهان را تهنیت باید بدین نیکو سلیل
این نه خون خلق کز آن باز پرس آید بحشر — خون عاشق گر بریزی باشدت اجری جزیل
من نیارم فرق دادن خانقاه از مدرسه
اینقدر دانم خموشی بهتر است از قال وقیل

(۵۵۲)

مهار گیر تو مجنون ز ناقهٔ محمل — مباد محمل لیلی فرو شود در گل
بجز صبا که بود پیك عاشقان بر گوی — پیام ما که رساند بیار مهر گسل

اگر که‌حال دل‌از ابرویش بخواهی یافت / بزیر تیغ بجان دادنش ببین بسمل
به نیمشب وزد ار ناخدای باد مراد / یقین بصبح پدیدار میشود ساحل
شبان تیره چو ره کاروان بدشت برد / ستاره سحرش صبح آورد منزل
حساب عمر بدار ار حساب دار فلك / بدفترت خط بطلان کشد همه باطل
سعادت من و تو از مشیت ازلی است / که مدبری باراده نمیشود مقبل
نکاشتیم چو تخم عمل بمزرع عمر / بکشت زار جهان گو چه باشدم حاصل

ز دست گیر و بپایش فکن که بوسم پاش
سر مرا چو ببینی تو در کف قاتل

(۵۵۳)

ره سلوك اگر طی کنی شوی واصل / رسی ز منزل اول بآخرین منزل
صبا بدیدهٔ مجنون ز محمل لیلی / مگیر پرده که ابن سلام در محمل
چراست طبع تو ز آتش ایا سلیل بشر / اگر که آدم خاکی سرشته شد از گل
ز درد هجر و ز دوری یار ومحنت‌جان / مپرس نامه رسان حال من ندارم دل

شب فراق چو جان نسپری چه سودت‌ازاین
بدل شوی تو ملامتگر و ز دوست خجل

(۵۵۴)

اندر قفای محملش،اشکم روان از سوز دل / ای ساربان‌آهسته ران، ناقه فرو ماند بگل
گفتی که پای عاشقی،از درگه جانان بکش / باآنکه‌دل‌بربسته‌ام، چون‌زوتوان‌شددل‌گسل
کی‌سرزتیغش‌برکشم،یاخویش‌یکسو ترکشم / گرجمله رگهای تنم، از هم نماید منفصل
دریابسی‌طوفان‌کند،در جذر ومدطغیان‌کند / گرسیل اشك من شود، با آب دریا متصل
طعنه بهل تا مدعی، از عشق بر عاشق زند / آنکس‌که برما طعن زد، ازما نمیباشد بحل
دل برگرفتن‌از جهان،آتش بر اندازد بجان / امانه‌چون‌آتش‌که‌کس،ازیارخودبرداشت‌دل
اخلاق نیکو آن بود،کاری‌که درخلوت‌رود / از خلوت اربیرون، شوداز آن نگرددمنفعل
برخوان فصول عهدرا، وابواب عهد مهدرا / اوراقش‌آور درشمر، برچندفصل‌آن‌مشتمل
جان خواهدازعاشق‌اگر،جانم نماندستی‌دگر / چون‌سربرآردعاشقی،کزخودبرجانان‌خجل

چون سوی‌علیین رود، دانش شب هجرانت‌جان
آید بگوش ازآسمان، صبحش صدای قد قتل

(۵۵۵)

جانا بما مناز از این مایهٔ جمال / تو شهرهٔ جمالی ومن شهرهٔ کمال
دانی جمال زود پذیرد زوال‌لیك / هرگز کمال را نبوددرجهان زوال
پامال‌بین‌بدشت‌فنا همچوخاك راه / هرچندچون‌رمال‌فزاید ترا ز مال
ای‌آفتاب رو زتوام‌افتراق نیست / چون‌سایه‌درقفای‌توام باشداتصال

ای صبر جایگاه تو در دل همارهسبز — کز بهر درد عشق ندیدم ترا همـال
از پیشگاه مرحمتت گـر اجـازتست — دارندعاشقانزتو ایدوست یكسؤال
اشراقدل بدل بتو گوید سؤالچیست — گفتن مقام نیست چرا بسط در مقال
ای مصدر امور بفـرماندهی مـنـاز — هین حکم برجلای تو ازمصدرجلال
ناز آوری که کار نباشد تـرا بـدل — بر دلربائی تو دلیل است ایـن دلال
دانم کز این دو عهد بپایان نمیرسد — آن حسن بازوالتواین عشقبیزوال
ازچشممن توایشب هجرانبدورشو — بر هم زن مرا می وگرد آور ملال
ای ترك منز هندویخال تو یاد بـاد — بسنوشلببدیدموخالیستجایخال

مفتی و شیخ صدر گـزینان مجلسند
وارون زنند نعل که گه در صف نعـال

(۵۵۶)

برفت دل پی دلدار و من شدم پـی دل — خدای پای امیدم بـر آورد از گـل
بگفت عشق که آسان ترم ز هر آسان — بیافت عقل که مشکلتر او ز هر مشکل
بشهر دوست رسانـدیـم کشتـی امـید — خدای را بنظـر ناخـدا رسان ساحـل
صبا ز محمل لیلـی تو پـرده بر مفکن — فتاده دیـدهٔ مجنون بدانکـه در محمل
اگر منازل سالك بجـان و دل سپـری — رسی ز منزل اول بـآخـرین مـنزل
بدل بسی غم روز فـراق دشوار است — بر آر شب بدعا دست ربـنـا سهّـل
ز مشتری و زحلسعد ونحسطالعنیست — نـه جز بـامر خدا مدبری شود مقبل
گذشت عمر بهفتاد و پنج گـوی مـرا — کز این سرای سپنجت چه دانشا حاصل

که خامهٔ سخط او بـدفتر عملم
سراسر ار خط بطلان کشد همه باطل

(۵۵۷)

در قفسچونشدی ایمرغ شکسته پر وبال — ناله کم کن که خلاصیت محال است محال
پی تنهائیت اندر قـفس ای مـرغ اسیـر — دل مرغان چمن را بگـرفتـه است مـلال
رخ نیفروخته خورشید بـزن جـام صبوح — نی بدانگاه کـه خورشید نهـد رو بـزوال
خلق گر محو جلالند ز مـلك و ملکوت — عارفانند ز دیدار رخت محـو جمـال
خاکبوس در تو جـویم و گویم سخنـی — گر چه دانم کـه بدامن رسدت گرد ملال
چکنی روز قیـامت چه بـیاری بجواب — گر که از یکشب هجران تو آرنـد سؤال
آنکه بی روی تو آسایش جان کرده حرام — خونشازچیست کهبررأیتوگشتهاستحلال
گر چه دانم نکنی وعده وفـا لیك خوشم — که کنی خوشدلم از وعدهٔ وصلت بخیـال
تشنهٔ وصل چـنـانـم کـه گـرم کام دهـی — در بیابـان بـلب تشنه رسد آب زلال

دانش از بهر تمنا بدر کس ننشست
آنکه را عز قناعت نکشد ذل سئوال

(۵۵۸)

در کاروان نواخت جرس کوس ارتحال
چون حال این سفر چو بپرسند از تو حال

قارون ز زر ندید جز از ضر خویشتن
بعد از هلاك یافت که نی مال را مآل

درذکرحق بگفته‌مکوش وخلوص‌خواه
کز اشهد اذان تو به اسهد بلال

سلطان عشق راست مقامی که هیچکس
نشناسدش جلال بجز ذات ذوالجلال

نزدیك خواهمی ار که بآزادگان شوی
آزاده شو ز خاطر خود دور کن ملال

با یوسفت چه فرق بر چشم مصریان
با او گرت مسابقه میبود در جمال

عین‌الکمال از رخ خوب تو دور باد
ای عشق را مؤسس و ای حسن را کمال

آسودگی دهر محال است این که گفت
هرگز نیافریده خدا در جهان محال

در حشر اگر ز کشتن عاشق سؤال من
دانم که بی جواب گذارند این سئوال

آن دانه ای که رهزن آدم شد از بهشت
تعبیر کرده اند همه عارفان بخال

صد سال بر سرم اگر آیی و بگذری
پرسی‌تو کی‌زحال‌دلم‌چون‌تراست‌حال

(۵۵۹)

از شیخ شرع و محتسب شهر کن سؤال
می شدحرام از چه و خون کسان حلال

هر فرقه را بجایگهی جای داده اند
مفتی بصدر و خاك نشینان صف نعال

آتش فروزیم بسویدای دل بود
گر بگذرد فراق تو یکشام در خیال

گفتی که از لبت مگرم بوسه آرزوست
با تشنه کس نگفت مگر نوشی از زلال

فرقی نمیکنند که جفا یا وفا کنی
من‌دوست دارمت زدل وجان بای حال

من چون بانتظار نهم دیده بر رهت
وعده بعمر میکشد از هفته ماه و سال

دانش زری بجوئی و سعدی زملك فارس
الماس بی نظیر ز خاك ترانسوال

(۵۶۰)

وان یکاد بباید بر آن جلال و جمال
که دور داردش ایزد ز رنج عین کمال

نخوانی ار که برانی کسی تعالی الله
هنوز کس نشنیده در اذهب تو تعال

ز دیده آب فشاندم بخاك درگه تو
تو نیز بر بفشان دامنت ز گرد ملال

از آن عتاب پیاپی چگونه نخروشم
خروش آورد ار بر زنی بطبل دوال

بچشم دل نگرم با هزار پرده رخت
هزار پرده ببندی اگر بچشم خیال

هزار مسئلتم بود تیر غمزه بدل
چو بر گشاد مرا بسته شد زبان سؤال

گهی بخواب شوم گه خیال روت کنم
که تا جمال تو بینم بخواب یا به خیال

مرا خطاب فرست ار عتاب یا که سلام — عطش بردچه گل آلوده آب یا که زلال

وصال دوست ندانم محال از آنکـه مهان
بدین عقیده که ایزد نـیـافـریده محال

(۵۶۱)

مطلب بسی است غامض و بس رأی ما علیل — بر عجز اعتراف بـود بهتـرین دلیل

ای دوست آتشم که بدل بـر فـروختی — این آتش تو برد و سلام است بر خلیل

بر حکم عز من قنع و ذل مـن طمـع — هم میتوان عزیز شدن هـم شدن ذلـیل

گویم اگر ز آب و گلت بر سرشته اند — خود ای بشر ز بوالبشری بهترین سلیل

درد فـراق و آب دو چشم آتش درون — حـال دلم اگر که بپرسی از این قبیل

دلدادهٔ جمال تو ام خوب دانـد این — آنکس که دوستدار جمال است و خود جمیل

راهی بدوست ز آب دو چشم آور و مرو — زاین بحر بر کرانه که رائی است بس علیل

جان داشت به عید بقربانگه آورد — باشد شود قبول تـو قربانـی قـلـیل

بر حسن خلقتت بفـزوده جـلال حسن — برهـان نه حاجت اقسم بـالخالق الجلیل

مجنون نشان مرقد لیلی کسش نـداد
طیب تراب قبر بدان قبر شد دلیـل

(۵۶۲)

اگر چه فوق جمالش بچشم عقل محال — ولی بزیب رخش بر فزوده آن خط و خال

گشوده زلف سیه را چو پنجهٔ شاهیـن — گشوده پر که ز مرغ دلم کند پر وبال

ز رشك مشك سر زلفش ار به چین برسد — بجای نافه همه خون چکد ز ناف غزال

سحر به بسترم اندر فتاد مست و خراب — دعای نیمشبـم در رسانـد رزق حـلال

ز بوسه های شب وصل حال دل تو مپرس — دل از مکیدن لب زود میرود از حـال

چه خوش ختامه شبی بود و نیك پی سحری — نـصیب کـن دگـرم یا محول الاحـوال

علی الصبـاح بگـلشن صـبـوح زن دانش — که تات بوی بهشت آورد نسیـم شمال

سپهر بر سر من خاك غم چرا ریـزد
بدامنم نرسیده بعمـر گـرد مـلال

(۵۶۳)

بس رنجها که دیدم از این بی قرار دل — گر این دل مـن است نیایـد بکـار دل

جز سنگدل ندیده ام از دلـبران شهر — من امتحان نموده ام اندر هزار دل

ای بس بیاد سبز خط یار دیـده ام — از دیده اشکبار چو ابـر بهـار دل

از باغ حسن یار گلی خواهد ارنصیب — عاشق چو لاله به بـودش داغـدار دل

پیغـام آتشین فـراق از زبـان یـار — نزدیك دل میار که گیرد شرار دل

صد کشتنم برابر یك انـتظـار نیست — خـون دلـم بریز مده انـتظـار دل

روزی کناره کردی و جایت میان جان | باز آ شبی که گیردت اندر کنار دل
بی مدعیت از پس یك عمر خلوتی است | کاری به پیش نامده کامی بر آر دل
منصور وار سر بسر دار بر سپار | سر نهانت ار که کند آشکار دل

در بزم یار بسکه تقاضا زدل رود
دانش تورحمی آروبهمره میار دل

(۵۶۴)

از درگه جانان ز چه آوارهٔ ای دل | چاره نکنم حال تو بیچارهٔ ای دل
دیریست ببارد بدلم ناوك مژگان | زود است ببینند که صد پارهٔ ای دل
اینسان که قصاص از تو کشیده است زمانه | این است گمانم که ستمکارهٔ ای دل

آتش تو بجان داری و زآن سر بهوائی
دل می نتوان گفت که طیارهٔ ای دل

(۵۶۵)

عید نوروز همی آمد وشد ماه حمل | با تو ام یك سخن ای یار بود قل و دل
بوسه در عید یکی سنت از احفاد قدیم | خاصه نوروز که آن روز نخستین حمل
ایخوش آن بوسه واز باده شدن مست وخراب | خرم آن باده که با بوسه توسکران وثمل
باده و بوسه ام از گفته میسر نشود | درعمل کوش خوش آن گفته مقرون بعمل
ذوالفقاری بکش وپی بزن این نفس ظلوم | همچنان اشتر عسکر بگه رزم جمل

قافیه دال و یا ذال سخن نادره گوی
شعر پیوسته نکو بحر چه مجتث چه رمل

(۵۶۶)

بشیر باد بهاری است اردی و خرداد | گشاده دار تو ابواب عشرتت بفصول
چو رهبرت نبود کآن تراست شیخ طریق | کجاست در حرم کبریات عزوصول

یقین نه قیس طوافش به واد عامریان
اگر که قیس ندانست بالوصال یصول

(۵۶۷)

نی اردشیر بابك و دارای اکبرم | ملك جهان بفر سخن شد مسخرم
سوداگران مشرق و مغرب خبر دهند | درشرق وغرب نیك بنام است گوهرم
آب حیات می چکد از نوك خامه ام | محروم از آن نداشت فلك چون سکندرم
هفتاد سال خامه ز دستم نیوفتاد | هشتاد سال باشد و پنجاه دفترم
صندوقهای پر گهرم چون فتد بچشم | ناید چو گنج یافتگان هیچ باورم
گر با سخنوران جهان نسبتم کنی | در گفته اشعرستم و در نام اشهرم
صف النعال یاد نیارم بعمر خویش | ز آن ره که گر بدر بنشینم مصدرم

گه جایگاهم ار که بینی به پایگـاه — باچشم دلچودر نگری‌بر سران‌سرم
صد بحر اعظم ار که‌باامواج حادثات — همچون‌نهنگ نیل در آنان شناورم
بر من سپهر با عظمت بنگرد از آنك
مدحتگر پیمبر و آل پـیمـبرم

(۵۶۸)

ز تـیر غمزه که در شعـر شاعران بشنیدم — خدنگ‌چونکه رهاشد بچشم‌خویش‌بدیدم
شکار افکن دل چون گشاده داد کمان را — جز این بچشم ندیدم بخون خویش‌طپیدم
عجب مرا که بگلچینم اشتـبـاه نمـودی — بباغ چون شدم ای باغبان گلی که نچیدم
فکند دوست گرازچشم‌دل‌چـنـان‌بگرفتم — که‌طعن دشمن جانرا بجان خود بخریدم
در آفتـاب بیـابـان نجـد ووادی عـامـر — بگفت قیس بنی عامر ای بسـا بـدویـدم
ولیك اشتر ابـن سلام بسکـه شتابـان — بگرد محمل لیلـی و سایه اش نـرسیـدم
بگفت کبك مرا گر خبر ز چنگل‌شاهین — برای طعمه خود هم از آشیان نپـریـدم
عدو نیاردم از پایگاه چشم بپوشد
که‌همچوشمس‌چهارم فلك‌بچشم‌بدیدم

(۵۶۹)

شب فراق بهم دیده تا سحر نـزنم — خیال خود بگمارد کـه دیـده بر نزنم
مرا برشوه بسی بوسه آن پسر بدهد — از آنکه حرفی از او در بر پدر نزنم
ببام میکده با های و هـوی بـاده کشان — درم برخ که گشاید اگـر که در نزنم
بمستی ار که بگوشت لب آورم بسخن — بـهوش باش که من بوسه بی‌خبر نزنم
مراز شهد لبت کام‌جان چوشیرین‌است — دو دست شوق‌چرا چون مگس‌بسر نزنم
چو زآتش‌توچو پروانه بایدم‌پرسوخت — بگرد شمـع عـذار تو از چه پـر نزنم
چوترك‌واجبم‌ازعمرخویش‌سرنزده‌است — چه سان به بندگیت سر بسجده بر نزنم
بدست چینی هر شاخه بر نیـاویـزم — چو طفل سنگ بهر شاخ بار ور نزنم
بجلوه‌ایست رخش کو چو شد بجلوه گری
و ان یکاد بخوانم که اش نـظـر نزنـم

(۵۷۰)

بسا بجلوه در آمـد مظاهری زحقم — بمظهریست تعلق ز کـل ما خلقم
صحیفه ازلم جا بباب عشق بـداد — خدا کند که نگرداند از بدا و رقم
بخون دل بنشینم چو شام تیره رسد — فروبرفته‌چو خورشید شام‌در شفقم
بهر فریـق موافق مخالف آنسانـم — که دوستدار ببینی بـکل آن فرقـم
یقین بدار که بر آن عوام کالانـعام — فضیلتی نه مرا ز آنکه عطف ماسبقم

شبی که هست مرا دل جدا زجان عزیز — من القسق ز دو چشم اشکبار الی الفلقم
تراست ذکر صباح ومراست فکر صبوح — تو بر رویت خود باش من بدین نسقم
پس از شراب ببوسه ببرد دانش لب
چو رخ بتافت ز خجلت هنوزدرعرقم

(۵۷۱)

چو پایگاه جهان را خراب می بینم — وجود خویش چو نقشی بر آب می‌بینم
بدیدم آنکه شبی باتو مست باده شدم — بهوش آمده دیدم که خواب می‌بینم
رقیب ومحتسب وشیخ شهر ومفتی‌شرع — در این بساط پر از انقلاب می‌بینم
اگرچه‌بزم‌بهشت‌است چون‌جحیم‌در آن — موکلین عذاب و عقاب می‌بینم
در انتظار براه تو نیستم قاصد — از آنکه نامهٔ خود بی جواب می‌بینم
امید بخشی بوسه بشامگاه وصال — گشایشی است که در فتح باب می‌بینم
هنوز اگر که در اتمام وصل‌نقصانی‌است — تمامیش بدو ساغر شراب می‌بینم
پس از وصال دل خویش از عذاب فراق — چو ماهیئی که در افتد از آب می‌بینم
مگر که آگهیت نیست از خطر سالك — که در سلوك بست با شتاب می‌بینم
بجشن اعظم میلاد حجة‌بن حسن — سرور و هلهله در شیخ و شاب می‌بینم
بدان ظهور بتاویل یا بنص صریح
مبشرات در ام‌الکتاب می بینم

(۵۷۲)

صورتگری کو نقش بست از چین زلفت تا قدم
گفتا به نقاشان چین صورتگران جف‌القلم
تشبیه نتوان روی تو و آن قامت دلجوی تو
جز آنکه خنسا گفته است النار فی راس‌العلم
گوئی که غمهای جهان گم کرده راه از هر کران
ور نه شبیخون بر دلم هر شب چرا از خیل غم
خواهم کز آن شیرین دهن گه پرسشی آرد ز من
و آن غنچه گل بشگفد چون گل ز باد صبحدم
بهتر فنون دلبری این دل پسند از دلبران
آن جنگ و صلح پی ز پی وآن قهرو ناز دمبدم
از دیدن و نا دیدنش درخود حیات و مرگ بین
وصل و فراق یار را فرق وجود است و عدم
از لعل یار دلستان بیدار شو کامی ستان
خفته است چشم مدعی عاشق بدار این مغتنم

در زیر و بالای جهان منگر صبوحی را بران
گو چنگ بر گیرد فغان این صبحدم در زیر و بم
گر کام جوئی از لبش یا بوسهٔ از غبغبش
مستیست بر سر امشبش حاجت نه بر لاو نعم
عاشق تو راه خویش بین راهی عجب در پیش بین
بر عشق اگر تن میدهی جانبازیست اول قدم
بر دست زاهد بوسه زن دانش از این بوسه زدن
بر گو چه افزاید بدو وزتو چه خواهد گشت کم

(۵۷۳)

جانا بسر و جانت هر چند مـی آشامـم
تا بوسه مرانـدهی مـن باده نیاشامـم
برخاك درت سجدههر صبح مراخوشتر
تا زیر نگین باشد مصر و حلب و شامم
گو ساقی مجلس را لبریز کند ساغر
جور از چه نصیب آمد ازهفتخطجامم
اختر شمر از آغاز گر طالع من بینـد
از شرم نیارد گفت چونست سرانجامم
ای بس که بناکامی ایـام جـوانی شد
در مرحلهٔ پیری چون بگذرد ایـامـم
باید که بسر بردن یـك عـمر بـناکامی
باشد که فلك یکدم از عـمر دهـد کامم
صیاد چو پر بستیم جان از تو نخواهم برد
جـا در قفسم داری بگشائی اگر دامـم

(۵۷۴)

تو گر نه ساقی من کی بتا شراب خورم
حرام باد مرا بی تو گر که آب خورم
شرابخون دلاستو کباب لخت جگر
ازآن شرابخورم یاازآن کباب خورم
ازآنکه دخت رزامالخبائث است بشرع
بگفت شیخ که خونش پیثواب خورم
مراست خضر رفیقو نهآنکسم کهبدشت
فریب غـول بیابانـی از سراب خورم
بشام چار دهی گر که ماه چـار دهی
برم به بام می اندر دو مـاهتاب خورم
چو از عبور مـداین بـدیـدم ایـوانش
شدم که جامیئی اندر آن خراب خورم
بسنگ بر زدم آن ساغر بلوریـن را
که خون دیده بجای شراب ناب خورم
ببانگ جغد چه سانمیخورم درایوانی
کـه بـایدم بنوای نی و ربـاب خورم
شباست ومحتسبازپیمرا رسددانش
رواست یكدو سهپیمانه باشتابخورم

(۵۷۵)

چون محرمراز دل کسرا نه گماندارم
من ازدل خود هم راز البته نـهان دارم
چونآذربرزینگاهبرزینچونشستآنماه
دستی برکاب او دستی بـعنـان دارم

ای ذوالکرم باری باری تو اگر داری مگذار بسر بارم من بار گران دارم
گفتی که توانی جان اندر قدمم آری آری دهمت جان‌را تا آنکه توان دارم
صبح ار ندهد ره شیخ اندر بر محرابم داند که بشب راهی در دیر مغان دارم
عمریست بر او سر از شرم نیارم بر یار آمد و من درخواب این خجلت از آن دارم
بلبل بسحرگاهان با ناله بگلچین گفت این حال بهارانم آیا چه خزان دارم
آماده جهانم داشت در عمر همه اسباب زاین عمر بآسایش منت ز جهان دارم
آرم به غزل دانش در دام غزالان را
تا طبع روان‌دارم من سرو روان‌دارم

(۵۷۶)

چونست دل بگسستنم گر با تو شد پیوستنم پیوستنم آسان ولی مشکل بود بگسستنم
در هر قدم بر پای جان بستند پابندی گران آوخ هزار آوخ از آن قید علایق رستنم
در بر زدم بگشود در بربست دربر تافت سر گفتا زطنازی نگر بگشودن و بر بستنم
بنشینم او با دیگران ننشینم از من‌دل گران در هر دو حال آرد بجان بنشستن‌وننشستنم
با دوست عهدی بسته ام دانش سپس بشکسته ام
عذری بهم پیوسته ام ز آن بستن و بشکستنم

(۵۷۷)

هرچند که از دشمن واز دوست بریدم انصاف که دشمن تری از دوست ندیدم
بس طعنه کز اغیار شنیدم ز پی یار ز آن سخت تر آن گفته که‌از یارشنیدم
بینند که زلفی است دلی را بکشاند ز آن بی خبرانند ز تابش چه کشیدم
هر ناوك دلدوز که از شست قضا جست آماجگه این دل شد و بر جان بخریدم
دل رفت ومن اندر پی دل‌زارچوطفلان اندر پی گنجشك پریده بدویدم
هر پرده پندار که اندر نظر آمد از یك نظر آن پردهٔ پندار دریدم
امید مبارك گذرد بر من و یاران این ماه مبارك که بدیدار تو دیدم
پیوند نگیرد دل عاشق چو بجز دوست پیوند ز هر چیز که جز اوست بریدم
آن‌سرو روان‌چونکه‌برون رفت‌ز گلزار چون رفت که بر سایه او هم نرسیدم
از بند تو دل خویش رها کرده و گوید
انگار که مرغی بقفس بوده پریدم

(۵۷۸)

دراز آور سخن ز آن زلف مشکین جعد پرچینم
نه از هندونه از سندونه از روم و نه از چینم
چه خوش از من بریدی و بیار خویش پیوستی
دلا این آخرین دیدار این بارت که می بینم

گرفتم آنکه ام از هر دیاری در رسد یاری
چه‌سان دل‌از تو بر گیرم که‌یاری جز تو بگزینم
بجای یار سروی گر بجوی باغ بنشانم
بخون دیده چون من بر لب آن جوی بنشینم
بشام چارده بر بام گر ماه رخت‌بینم
کجا باشد نظر در آسمان بر ماه و پروینم
دعای دولت آن حسن روز افزون چومیگویم
رسد بر گوش از خیل ملایك بانگ آمینم
بگوشم خوش نمی‌آید بچشم اندر نظر نارم
چو عشق خویش را با روی دلجوی تو می بینم
نه لیلا و نه قیس عامری ذوالرمه و میه
حدیث ویس و رامین قصه فرهاد و شیرینم
نبرّم دست خود ازدامن‌عشقش اگر روزی
قضای چرخ بردّ سر بسر از هم شرائینم
نه شمعون نه یهودا خواستی‌یعقوب ومیگفتی
اگر یوسف‌نباشد دل خوش است از ابن‌یامینم
رقیبش از در آید یا پدر یکسان بر دانش
چه فرق آرد ز نار هاویه زقّوم و غسلینم
کسی گر چه ندیده هرگزاز خوبان وفاداری
امیدستی فراموشت نباید عهد دیرینم
رقیبش‌راز من برگوچو دورم کردی ازجانان
ز جان و تن ربودی راحت و عقل ودل ودینم
ترا نفرین کنم‌هر شب خروس صبح ناخوانده
امید است آنکه اندر راه باشد مرغ آمینم
بریزد تخم ابلیس‌ار بدریا هاو صحرا ها
هزاران جند اواز دست نتواند برد دینم

(۵۷۹)

ما ز کس یاری ندیدستیم و یاری می‌کنیم
گر جهان دشمن شودما دوستداری میکینم
باغبانا تو از آب چشمه من از آب چشم
باغ را امروز و امشب آبیاری میکنیم
خواجه اندر بندگان ازچشم رحمت گر ندید
تا سحرگه اندر آن درگاه زاری میکنیم
گر که اندر گنج شاهان بارها سیم‌وزراست
ما گدایان تکیه بر الطاف باری میکنیم

بر لجام نفس دست و بر رکاب فقر پای — بر شموس ابلق گردون سواری میکنیم
گر به عریانی نسازیم از سر شکر و رضا — خویشتن را از لباس فقر عاری میکنیم
چون گدای گنج جسته جان زخشنودی مباز — یار ما با ماست از چه بی قراری میکنیم
خانه‌ای از خشت و گل هم در جهان ننهاده‌ایم — چون تأسی ما بعیسی و حواری میکنیم
ساقی ار بر داد جام و ما اگر دادیم جان — بهر شکر موهبت این حق گذاری میکنیم
بیشتر از نیشتر مان کارگر طعن عدوست — دانش این فریاد ها زآن زخم کاری میکنیم
یار را جام می گلگون بکف با مدعی — ما بیادش جوی خون از دیده جاری میکنیم
گر بدست ما بیفتد زلف عنبر فام دوست — بزم مشك افشان از آن مشك تتاری میکنیم

بر بساط سبزه و فرش زمرد فام باغ
جای اندر سایه ابر بهاری میکنیم

(۵۸۰)

بوسهٔ شیرین زبس در نیمشب دادی بخوابم — می چکید اندر سحرگه گوئی از لب شهد نابم
جام چون ساقی بدستم می دهد هر باده نوشی — مست چشم ساقیم داند نه سر مست شرابم
ای رخت سر سورهٔ حسن از وصالت گونه هجران — فالم از آیات رحمت زن نه ز آیات عذابم
سرو من آهسته تر ای عارضت همچون گل تر — اینقدر باشد که باشد یك سؤال و یك جوابم
نرم تر تاز ای سوار عرصه ناز و عنان کش — تا بدست افتد عنانم تا رسد لب بر رکابم
دیدن رویت خوش است ار چند اندر خواب باشد — این مگر درخواب می‌بینم که می‌آئی بخوابم
بر گشای آن پیچ و تاب از زلف خم در خم خدا را — بیش از این مپسند ای مشاطه دل در پیچ و تابم
بشنو از من صومعه زاهد بمیخانه بدل کن — گفتم این راه ثوابت کاین بود رای صوابم
دانش این را گر نداند کس تو میدانی بدانش — از جهان گر انتخاب آرند فرد انتخابم
اخترا مختار سان از این خروج شامگاهان — کینه ها داری بدل من نی سزاوار عقابم
از چه جوئی موطنم من نی حصین بن نمیرم — از چه خواهی مسکنم من نی یزیدبن رکابم
مجتبی سان زهر در کامم ز جام کیدوران — زآن سبب چون جعد جعده دائم اندر پیچ و تابم

چون حسین بن علی مقهورم اندر چنگ دشمن
تشنهٔ آبم نه بل کز سر بسی بگذشته آبم

(۵۸۱)

ز دستش جام نگرفته ز لعلش کام بگرفتم — لبش بوسیدم اول پس ز دستش جام بگرفتم
بخود شب تا سحر همچون گزیده مار پیچیدم — صبا آورد بوی زلف او آرام بگرفتم
نشد روزی که همپرواز مرغان چمن باشم — از آنروزی که بهر دانه راه دام بگرفتم
ندارد سود سودائی بعالم جز نکو کاری — من این را تجربت از حاصل ایام بگرفتم
برو صیاد دل صید تو نبود من سحر گاهان — شکسته بال مرغی دیدم و از بام بگرفتم

بزلفش دست بردم از پی دیدار رخسارش ... ره کعبه در این بار از طریق شام بگرفتم
شراب از میخوری بر خاك بفشان جرعهٔ جامت ... من این تعلیم از رندان دُرد آشام بگرفتم
از آنروزی که در پای خم می سر نهادستم ... فکندم هستی و یکباره ترك نام بگرفتم

به میل خاطر او دانش نخواهد داد کام دل
گرفتم از لبش یك بوسه با ابرام بگرفتم

(۵۸۲)

ساقی امشب بسرت نشاهٔ دیگر بینم ... تا بپایان شبت دست بساغر بینم
در چمن هم بخیال رخ او گل نگرم ... هم بیاد قد او سرو و صنوبر بینم
خال بر کنج لبت بینم و گوئی بخیال ... هندوئی را بلب چشمهٔ کوثر بینم
چه فروغی است در آن چهر فروزنده که بزم ... روشن از تابش آن ماه منور بینم
اندر این قلزم مواج پی گوهر اشك ... چندت ای مردمك دیده شناور بینم
از دل خون شدهٔ عاشقم آید بنظر ... خون چکان نامه چو بر بال کبوتر بینم
فرق با روی تو ندهم چو روم شام ببام ... با مه چارده روی تو برابر بینم
این چه مهریست بدل یا که چه عشقی است بسر ... کانچه اش جور فزون مهر فزون تر بینم
یارم آمد بوداع سفر و دارم امید ... کاین چنین روز نه من نوبت دیگر بینم
عشق خونخوار دگر پنجه خونین بگشود ... چکنم خویش چو در کام غضنفر بینم
جایم از صف نعال است خدایا چه شود ... خویش چون شیخ یکی روز مصدّر بینم
همچو بط مردم دیده چو زاشکم بشنا ... اندر آتش دل خود همچو سمندر بینم

عشق پروانه بیك حال دهد کیفر ما
کآنچه اندر دل داش بتو در پر بینم

(۵۸۳)

ز حال عشق بسی سرگذشتها که شنیدم ... چو پا براه نهادم بچشم خویش بدیدم
نوای زاغ وزغن در خزانم از چه بهاران ... بگلشنی نشدم بانك بلبلی نشنیدم
هر آنچه در طلب دل شدم بعمر بدیدم ... چو کودکان پی گنجشك پر گرفته دویدم
بخواب دوش بدیدم که در هوای گلستان ... شدم چو مرغی و اندر فضای قدس پریدم
هنر نه رایج بازار عصر ما و دریغا ... متاع کاسد بازار را من از چه خریدم
چه خوش بگفت سخنگوی ما که شادروانش ... بجان دوست که دشمن تری ز دوست ندیدم
دهان بدار ز شیرینی وصال تو شیرین ... بجای آنکه بسی تلخی فراق چشیدم
کسی کجاست بمجنون لیلی این برساند ... چو او ز جان بگذشتم بکام دل نرسیدم

بجای جامه تن در شب فراق دریدن
سزد که جامه جان بر درم چرا ندریدم

(۵۸۴)

از گردش دورچرخ سرگشته شده جانم
ای ماه به بی مهری دیگر تو مرنجانم

آخر نه منم بنده باری تو بمن رحم آر
باری منه ای خواجه کز اول ره مانم

ای عشق چه پیوندی با دل ز ازل بستی
کآن را نبری هرگز تو دانی ومن دانم

از حادثه نتوانم یك مرحله جان بردن
در دست قضا گوئی عمری بگروگانم

یادر خور فضلم دان آنگونه که میدانی
یا حکم عقوبت ران آنگونه که بتوانم

فرمان‌دهی ای‌داور کای بنده‌تو شکر آور
نعمت دهیم آنسان کز شکر فرو مانم

هر روز بپای شوق در کوی تو می‌آیم
روزی بمنی دست آر اندر پی قربانم

اینگونه که دل ویران‌بیم‌است که نتوانی
خواهی چو عمارت کردآن‌خانهٔ ویرانم

آئین سخن گفتن ما را بدگرسانست
نه سعدی شیرازم نه ناصر یمکانم

تا سرو چمن یکبار بالای ترا بینند
ای سرو چمان بخرام یکروز ببستانم

در باغ جهان بر گل کآراسته گل پیرا
بدهی تو و نستانی این گل ز گلستانم

(۵۸۵)

تمثال رخ یار ببازار بدیدم
با سهلترین قیمتی آن را بخریدم

دادم به بها جان و زسوداگر بازار
بس طعنه زکم مایگی خویش شنیدم

در بوسهٔ یارم ز بس ابرام تو گفتی
از ارث خوران ارث پدر می‌طلبیدم

با دشمن من عهد مودت چو به‌بستی
من عقد محبت ز تو ایدوست‌بریدم

تاصبحگهان‌یك‌شب‌هجرایدل‌پرخون
دانم چه کشیدی تو و دانی‌چه کشیدم

دستیم‌چوبر گردن‌جانان زچه‌ازشوق
با دست دگر جامهٔ جان را ندریدم

یکبار بمقدار زدن بر نمك انگشت
ای کان ملاحت نمکت را نچشیدم

ای دزد دل‌این خانهٔ در بسته گشودی
جای پی تو دیدم و از پی بدویدم

باریکتر از موی میانی نشنیدم
چون موی شکافی شده باچشم بدیدم

گوئی ز برش نامه بمن داشت کبوتر
کآواز پرش‌آمد و از خواب پریدم

دستور عجم داشت بشه نغز بیانی
گفتند بصد قرن‌از این پیش وشنیدم

بر چشمه نوشی که خودآبشخور من بود
نقش پی شیری چو بدیدم برمیدم (۱)

---

۱ - یزدجرد با زن بجیر جان وزیرش در نهان راه یافت وزیر بازن دگر نزدیك نمی شد روزی شاه وزیر را گفت شنیده ام چشمه گوارا داری و ازآن نمی نوشی وزیر گفت پی شیر در چشمه دیدم یزدجرد را خوش آمده گنجی وافر بدو داد وآن گنج در زیر زمین بود در جنگ بدست سپاه عرب افتاد

(۵۸۶)

کس نبیند کاش در میخانه ما مستانه ایم / گر چنین بینندمان گویند ما دیوانه ایم
بهر شمع خویشتن سوزم نیم پروانه‌وار / تا بگویم هر کجا شمعیست ما پروانه ایم
در جنون و عاشقی یارب چه نامی مانده‌است / از من و مجنون که دست آویز هر افسانه ایم
پرده پوشی کرده‌ایم از عشق نی پرده دری / پس نگوید عاقلی هر گز که ما دیوانه‌ایم
از بیابانهای بی پایان عشق آور سؤال / کز چه راهی ما و مجنون در جهان بیخانه‌ایم
پای دل دربند زلفش چشم بر خال لبش / دام می بینیم و باز اندر هوای دانه ایم
زلف را مشاطه چون بر شانه‌اش از شانه ریخت / ما پریشان دل هم از مشاطه هم از شانه ایم
نیمشب مستانه از میخانه با رقص آمده / در چنین حال آرزو مند رخ جانانه ایم
در گشا بر روی و از دیدار رویت دل گشا / آشنا یارا نپنداری که ما بیگانه ایم
بلبل دستانسرای خلد بودستیم و حال / سر بزیر بال چون جغدی که در ویرانه ایم

ساغر و مینا بسی در دور مستان میگذشت
هین خراب ایساقی از یك گردش پیمانه‌ایم

(۵۸۷)

در غم هجرت از آن قرین ملالیم / کز پی وصلت در آرزوی محالیم
هیچکس از ما نیش امید سعادت / بلکه برای خود و زمانه وبالیم
یك نظرش بیش در ازل ننمودیم / تا ابدش ما هنوز محو جمالیم
با لب نوشش که چشمه‌ایست روان بخش / تشنه لب اندر کنار آب زلالیم
جایگزین گشت چون بصدر جلالت / خواجه چه دانست ما بصف نعالیم
عشق چو دل دادن و سپردن جانی است / چیست چنین پای بست طول مقالیم
بیش مزن دست و پا که آنچه بکوشیم / بیش در امواج بحر و هم و خیالیم
عمر شماریست دانش اینکه به بینی / در شمر روز و هفته و مه و سالیم

گر که تو صیاد از قفس برهانی
پر نتوانیم زد که بی پر و بالیم

(۵۸۸)

نظر مدار بساقی زنامه های قدیم / بخوان حکایت مسعود و بو نعیم ندیم
گذاشت پای بمستی برون زشرط ادب / رقیب گوی فزون پای خود مکش ز گلیم
ز رشك جان بدهم گر بدیگران نظرت / اگر چه هست ز بهتر خصال فیض عمیم
بذات عادت یار ار که رخ نمائی نیست / بطور گو ارنی گفتن تو چیست کلیم
امید دسترسم نی دگر بدان سر زلف / مگر صبا برساند بصبحگاه شمیم
گر از رقیب تو دارم هراس نی عجب است / ز ریسمان سیاه و سفید خوف سلیم(۱)
ز وعده‌ای که بعاشق بداده‌ای شب وصل / ز انتظار دلش از چه میکنی بدو نیم

---

۱ - مار گزیده

دیون خویش ادا کرده است هر مدیون — عجب که عزه(۱) نپرداخته است دین غریم(۲)
دلیل گفته مـن الکـریـم اذا وعداست — وفـا بـوعدهٔ خـود بایدیش کرد کریم
هزار بار فزون خون عاشقان ریـزی — از آنچه بختنصر ریخت خون به اورشلیم
اگر چه سرو قدت را بباغ نیست عدیل — بسبزه همچو گل عارض تو هست عدیم
ز بعد روی تو نتوان بدید روی رقیب — من از بهشت رخت چون روم بنار جحیم

گذشت رتبت نثرت ز نثره چون دانش
عجب نه قیمت نظمت اگر چو دُرّ نظیم

(۵۸۹)

گر نه خطاب آوریش در کلام — قـدوة الاسلام و مـلاذ الانام
گـر کـه نبوسیش بمحراب دست — ور بقعودش ننمائـی قـیام
آیت تکفیر تـو نـازل کند — شیخ ریـائـی عـلیـه السلام
ساقی مـا دست تو بـر ساغر آر — دست مکش از می و مینا و جام
با تو حلال است اگر می خورم — آب اگر بـی تو بنوشم حـرام
در خم مـویت نگـرم روی تـو — کعبه توانـم روم از راه شام
دانـه ودامت بـره مرغ دل — خال تو وموی تو دانه است و دام
مرغ قفس چون ز قفس رسته‌ای — بال گشائی کن و پر زن ببـام
ای چو مه چارده، چهـره فـروز — ماه چرا نـام تـو ننهـاده مـام

جان و دل و دینم اگر وام تست
بوسه ترا چند زلب هست وام

(۵۹۰)

بدوش بار غـم عشق سهـل انگـارم — اگر فلك نگذارد غمی بسر بارم
از آنزمان که نهادم در آفرینش پای — همیشه با غـم عشق آمده سرو کارم
بخواهم ار که بجانان رسانم این جانرا — کنم دلیری و خود از میـانـه بردارم
بخواب دیدمش آمد برم بـه بیداری — ز بخت خفتهٔ خود هرگز این نه پندارم
چه مظهری که بر آری اگر بجلوه رخت — نه چشم پوشیم از تو نه تاب دیدارم
بمرگ می‌مکن ای نفس مرمرا تهدید — که تا ابد بجهان زنده است آثـارم
بچشمه های پل از آب چشم من طغیان — سرشك دیده چو بر زنده رود میبارم
بخار های مغیلان سرود مجنون بود — دلم خوش است که لیلی ز پا کشد خارم
به بندگیم که ای خواجه جز تو نشناسم — مرا امید کـه بر رحمتت سزاوارم

بهیچ در بسحر گه بجز بدر گه دوست
دلم رضا ندهـد روی عجـز بگـذارم

۱ــ از معشوقه‌های معروف عرب که بعاشق خود کثیرمدت یکسال وعدهٔ بوسه‌ای داد و بعهدش وفا نکرد . ۲ــ طلب کار

(۵۹۱)

رویش بشب عید بناگاه بدیدم — روزه بگشائید که من ماه بدیدم
حوران بهشتم همه در چشم نمودند — با دیدن روی تو باکراه بدیدم
من سود جهان رامی و معشوق بگفتم — با خویش جهانی همه همراه بدیدم
چون خواست در آب افکند آنخرمن گلرا — سیمین تن دلدار بدلخواه بدیدم
ز آن دل بزنخدان بتان می نسپردم — چون دیده مرا راه خود از چاه بدیدم
بس شیخ بدیدم که چو بسطامی عارف — در جبهٔ او لیس سوی الله بدیدم
در پیش رهم هر شبه آن رهبر جانم — بس شمع برافروخت که من راه بدیدم
من عاقبت خویش بجان جستم و آخر — آگاهی خود از دل آگاه بدیدم

یك عمر بحجاب و حجب راه مرا بود
بگذشتم از آنان همه تا شاه بدیدم

(۵۹۲)

بجای آنکه ز جانش عزیز تر دارم — بچشم دشمن خود دوست میکند خوارم
براهش ار که ببینم بچشم خود خاریست — بخاکبوس ز مژگان خویش بردارم
بشوق آنکه سرم را ز خاك بردارد — برای بوسهٔ پا سر بخاك بگذارم
متاع فضل و هنر را کساد بازار است — دگر دکان نگشایم که بی خریدارم
سرائری که مرا بر نهفته است بدل — امانتی است که با جان بدوست بسپارم
تو رخ نهفته و بر دل هزار ها پندار — برآ زپرده بدر پرده های پندارم
تو رخ چو ماه برافروز ودر نگر همه شب — بگرد ماه تو چون اختران سیارم
برازیم همه همسایگان بی آرامند — سحرخروس ومؤذن چو درخروش آرم
ز شوق ماه رخت شب ستاره ریز زچشم — بر آسمان نگرم من ستاره بشمارم
همیشه از پی تکمیل در ریاضت عشق — دعا کنم که جفا بیشتر کند یارم
نگفته ام بجز از حق نگویمی جز حق — برند گر که چو منصور بر سر دارم
ز دیده پردهٔ پندارت ار که بر ندری — نه آگهی ز پس پرده این نه پندارم
بحفظ او دل از آزار ها مصون دارم — جهانیان همه آیند گر در آزارم

صبا شمیمی از آن زلف مشکبیز آور
نه مشك هست که از طبله داده عطارم

(۵۹۳)

دمی ز عمر نخواهم که بی تو بنشینم — چو روی تو نبود من نه روی کس بینم
دعای دولت حسن تو چون کنم بسحر — ز روح قدس و ملایك بر آید آمینم
چه دوست شادزمن گرددازچه خصم غمین — که رفته است اثر از دعا و نفرینم
خیال در دلم آمد ز عشق پیچم سر — چه رأی تا که دهد فکر مصلحت بینم

بزلف یـار ، پـریشان دل بسی بـودم سراغ او چو گرفتم بگفت در چینم
ز مونس شب هجران چـو نام پرسیدم بگفت غم بودم نام و یـار دیـریـنم
حلاوت لب شیرین او بکـام من است ز کالبد چو بر آرند جـان شـیریـنم
ز ابروی چو کمـان وز مژه‌گان‌چو تیر چه یاد تیر خدنگ و کـمـان سقینم
مراست شرط که آئین شرع خود ننهم برند بند به بند ار کـه از شرائـیـنم
مرا فصاحت سحبـان بـلاغت حسـان چو نیست گو که نباشدچو خالص‌الدینم

بلال گفت چو اسهد ادا کنم بخلوص
بسی‌است تحسین از ترك نقطه شینم

(۵۹۴)

درد رقیب مشکل و، دوری یار مشکلم تا چکنند بیاریم، نیروی بـخت مقبلم
مشکل دل بر کسان بردم و حل‌نشدمرا شاید اگر لبش کند یکسره حل مشکلم
مجلس‌بی فروغ‌بس، تیره‌گی‌آورد بـدل روشنیم کجا بود، نیست چو شمع‌محفلم
بین برضا نداده تن، پای طلب ز کار شد گوی چه سان بسر رسد، باقی‌آن منازلم
کوزه‌گری‌بمیکده، خاك‌من‌ارسبو کند چونکه‌از آن‌سبو کشی،بوی‌می‌آیداز گلم
گو بخدا و ناخدا ، کشتی ما تلاطمش یا که بموج غرقه‌کن، یا برسان بساحلم
خضرچو رهنمابود، رهروی‌است‌بی‌خطر گر که نه رهنما چسان، طی‌چنین‌مراحلم
مر گ‌چوناگزیر شد، زود بیاکه‌دیرشد هان اجلم‌تو میرسان ، زود بموت عاجلم

گر که سر مرا ز کف، در فکند بپای خود
میدهم از سر شرف ، بوسه بـپـای قـاتلـم

(۵۹۵)

باز سر و کار شد با دل دیوانه ام باز بهـر انجمـن بشنوی افسانـه ام
ساقی مجلس از آن پـر نکند ساغرم کز کف ساقی دهر پر شده پیمـانه ام
نغمهٔ چنگ و رباب گر نرسیدت بگوش نالهٔ جغدان شنو شـام ز ویـرانه ام
خرقهٔ صد پاره ام کس نستاند بـرهن ره ندهد می فروش کاش به میخانه ام
بر رهی افتـاده مست‌محتسبم بر سراست گوی بزندان کشد یا که برد خانه ام
ای مه مجلس فروز شمع رخت‌برفروز بین که بجان سوختن کهنه ز پروانه ام
شانهٔ مشاطه ات موی بشانه بـریخت کاش بچنگ اوفتد تـاری از آن شانه‌ام
تا که مرا آنچنان گوهر یکدانه ایست چیست بکف زاهدا سبحهٔ صد دانه ام

در ره جان جهان جان و جهان داده ام
دانش از انصاف بین هـمـت مـردانه ام

(۵۹۶)

مـده هـر روز امـیـد وصـالـم | که اندر دل نگنجـد این محالـم
چنانم بـا سر و جـانت فـدائـی | که گر تیغـم زنی بر سر ننالم
سخن کم گوی از آن شبهای مستی | میفزا بیش از این بـر انـفعـالم
جوابم دوست در محشر چه گوید | ازآن کز اوست دردل یك سؤالم
چو رودی متصل بودم بدریـا | چرا از خود بریدی اتصالـم
برم بنشین دمی چون غمگساران | که بزدائی ز دل زنـگ مـلالم
ز ناز و دلفریبی کم نمیشد | بپرسیدی اگر یك روز حالم
دگر صیاد دام و دانه ات چیست | کـه من آن طایر بشکسته بالم
همه غمهای دل هر روزم ایکاش | نبودی شام هجران در خیالـم
به معنی سوی من جلوه گری کن | که بس به جلـوه آرد از جمالم
غزل بر لعل جانان می سرایم | که طبعی صاف چون آب زلالم

سحر گه ورد جان دانش این است
خـداوندا نگهـدار از زوالـم

(۵۹۷)

یکدم از دیدن روی تو نظر باز ندارم | جلوه بدهند بر چشم اگر حسن هزارم
بوفا داریت ار دست کشم از همه عالم | هرچه آن شرط وفاآمده از کف نگذارم
دفتر عمر مرا گر ملك آیـد بحسابش | هرچه آن بی تو بسر رفته زعمرم نشمارم
بسکه خونست درون به که برون افکنم این دل | پس برم دست وز سینه جگر ریش برآرم
بسکه در پا خلدم ازهمه سوخار ملامت | بفراغت نتوانم که سر خویش بخـارم
خون من چشم تو ریزد بگواهی دوابرو | به از این حجت قاطع چه توانم که بیارم
سالکان را بود این آخر منزل که بروزی | روی تو دیده ودرپای تو من جان بسپارم
محتسب مست و هیاهوی زمستان همه برپا | از در میکده ای شیخ برو با تو چه کارم

حال دانش شنو از سعدی شیراز که گوید
غم موجود و پریشانی معدوم نـدارم

(۵۹۸)

شب مهتاب در بامی مه ار خواهم عیان بینم
بروی ماه تو یا روی ماه آسمـان بـیـنم
مـده پیرایه از این بیش مـوی خویش را جانا
که آن زلف سیه بر روی چون مه سایبـان بینم

بهر لحظه که بر آن چشم و ابرو چشم من افتد
نه آن مژگان و ابرو بلکه تیر اندر کمان بینم
بهار است و گل افشانی کند باغ ای چمن آرا
چرا در جامه ات آن خرمن گل را نهان بینم
تو نیز ای گل بدست آور سحرگاهان دل بلبل
که زود آید چمن آشفته از باد خزان بینم
دلی کان سالها زاین پیش بیرون رفته از دستم
کنون بینم که در آن طرهٔ عنبر فشان بینم
چه خوش بشناختم دل را در آن زلف پریشانش
سراغش گیرم آنجا کز پریشانی نشان بینم
فشاند گر که چین زلف ریزد نافهٔ چین را
چو پیراهن گشاید خویش را در گلستان بینم
الا ای منتظر ای صاحب عصر و زمان زود آ
که ای بس فتنه ها در دورهٔ آخر زمان بینم
تو پای اندر رکاب آور جهان رخش جهان پیما
که سرکش تو سنان را جمله بگسسته عنان بینم
بشرق و غرب عالم تیغ خون افشان حوالت کن
که خونریزی بس اندر شرق و غرب این جهان بینم

(۵۹۹)

بینم که عنان دل بیرون شده از دستم
زآن روز که با مویت دل داده و دل بستم
این با که توان گفتن یا کیست کند باور
کز جان بگسستم دل باموی تو پیوستم
بگذشت ز بخت بدشب محتسبم از بر
مستی ز سرم میبرد دانستی اگر مستم
آن عمر گران قدرم از شصت چو بر بگذشت
آن عمر مخوان تیری است بیرون شده از شستم
بگرفته یکی بوسه جان را به بها دادم
غبنم نه از این سودا بگرفتم و دادستم
تحت الحنك شیخم میخواست بدام آرد
بس شکر خدا کردم ز این دام بلا رستم
من عاشق کوته دست تو سرو سهی بالا
بر شاخ بلند تو هرگز نرسد دستم

(۶۰۰)

ناصحم پند دهد کام دل از صبر بر آرم
صبر خوبست ولیکن چکنم چونکه ندارم
نرسم در پی عارف به غبار سم اسبش
چون پیاده که دوان از پی تازنده سوارم
رود کاران و ارس در نظر آور که ببینی
از دو دیده شب هجران تو چون اشك ببارم

رفتن دل پی دلدار و من اندر پی آن دو　　سر گذشتی است که باخون دل خویش نگارم
بار عشقت بکشم گر چه گرانست بدوشم　　نگذارد فلك ار بار دگر بر سر بارم
بادو صد محتسب و شیخ مکن منع من از می　　گو بدین عرصه نتازند که من مردهزارم
گر پذیره شوی از عاشق خود این قدرم بس　　باده بنهی بمیان و بنشینی بکنارم
حاصل کشته مهرم همه خشکید و تبه شد
هیچ درمزرع دل دیگر از این تخم نکارم

(۶۰۱)

از بتان دل برند با زر و سیم　　عاشقان راست این رویه قدیم
ای خوش آن عاشقی که سیم و زرش　　بی نوا عاشقان بی زر و سیم
ای همال رخت زحسن محال　　ای عدیل لبت ز لطف عدیم
گفت زلفت بخال هندویت　　چون برهمن به رأی دابشلیم
صد هزاران جفا گر از یار است　　چکند عاشق ار نیش تسلیم
من مقابل بطاق ابرویت　　قبله یا کعبه یا که اورشلیم
دل من شیفته بباد صباست
که رساند صبا حم از توشمیم

(۶۰۲)

ای فراق تو همچو نار جحیم　　زهر هجران تو چو ماء حمیم
پای بر خاك عاشقان بگذار　　تا کنی زنده آن عظام رمیم
یك نظر دیدنت بر عاشق　　به بود از هزار خلد نعیم
میتوان نام آن دهان تو کرد　　نقطه را گر که کس کند بدونیم
خالت اندر میان حلقهٔ زلف　　نقطهٔ جیم در میانهٔ جیم
بس دهان تو تنگ تر زآنست　　که شبیه آورم بحلقهٔ میم
بوسهٔ خواهم از لبت دانم　　زود حاجت روا شود ز کریم
گر بهشتی لبت چشد داند　　سلسبیل است و کوثر و تسنیم
دانش از آن دهد بپای تو جان
کو فدا آردت بذبح عظیم

(۶۰۳)

آگه نه کسی جز اوست ازمسلك پنهانم　　رمزی که مرا با اوست او داند ومن دانم
هر بار گران دوست بردوش کشم کز اوست　　جز بار فراقش را کان یکدمه نتوانم
گفتم قدمی با عقل در عشق بپیمایم　　ترسم برهی رفتن کو ماند و من مانم
شب کاتش هجرانش با دل بهم آغوشی　　با باد سحر گاهی من دست بدامانم

غمهای دلم از اوست دشمن نه مرا جز دوست دردم ز طبیبم هست جویم ز که درمانم
آن رمز که با معشوق عاشق نتواند گفت من گفتم وز آن گفته در عمر پشیمانم
ای لعبت انسی خوی ای چون پریانت موی از من چه بتابی روی نز جان بنی الجانم
دانش بسخن گیرم من ملک جهان گرچه نی تخمهٔ اشکانی نی زادهٔ ساسانم

چون قوم سرائیلی باشد که نجات آرم
برهاند از این وادی گر موسی عمرانم

(۶۰۴)

آمد بفال نیك که بخت است یاورم از بخت بد هنوز نگشته است باورم
آن نسر طایرم که نشیمنگهم بچرخ بشکسته شد ز بازی طفلان اگر پرم
سلطان ملك فقرم و بین افسرم بسر وآن (عز من قنع) که نگارش بر افسرم
غواص بحر فکرم و از قعر خاطرم هر لحظه این لآلی عالی بر آورم
بینی اگر به مجمع این خاکیان مرا با من سخن مگوی که در جمع دیگرم
ای نفس دیو مظهر اهریمنی لقا بگذار تا که آینه پیشت بیاورم
تر دست اختران مشعبد بچشم بند چندان کله ز چرخ ربودند از سرم
کز اطلس قبای فلك گر که دسترس سر تا بپا ز جیب بدامانش بر درم

دانش چه دست و پا زنی اندر محیط عشق
ای غرقه می‌نگوی که اول شناورم

(۶۰۵)

ندانم در رهت یارا چه آرم جز این جان جان دیگر من ندارم
صبوری گر چه رسم عاشقان نیست صبوری خواهم و یارا نیارم
پس از مرگ ار بخاکم پا گذاری بفرق آسمان منت گذارم
نه اشکست این ز چشمم زنده رود است شب هجر ار ز دیده اشك بارم
چو پاك از خار و خس شد مزرع دل در آن تخم محبت چون نکارم
شب هجران گر از طوفان نترسم ز دیده تا سحرگه اشك بارم
چرا ای مرگ تأخیری گذاری بیا تا شکر احسانت گذارم

ز مرگم سخت تر چون انتظار است
مده زاین بیش بر مرگ انتظارم

(۶۰۶)

عشق رویت برد از دل یکسره تاب و توانم سوخت دل جاناچه آتش بود کافکندی بجانم
قحط مردی شد بعالم بشنو از من این سخن را لیك آنسان گوی کآن نشنیده باشی از زبانم
گر بشیخم اقتدائی در صلواتی شد بمسجد ره نخواهد داد در دیر مغان پیر مغانم

مرد میدانت اگر خوانند در میدان‌مردی — ای دلاور گوی اینك گوی واینك‌صولجانم
عشق گلرویان مرا داده است با گل آشنائی — من نه گلچین گوی ره بدهد بباغش باغبانم
یار آید از قفای کاروان بهر وداعم — گو مهار ناقه را لختی بدارد ساربانم
عمر سرتاسر بخدمت صرف کردم‌من‌بدرگه — کس نراند بندهٔ دیرین ز در خواجه‌مرانم
رتبتم اندر قلم بر لوح گر آید نگارش — می به‌بینندی ملایك با عطارد همعنانم

من‌نگفتم‌این سخن‌شاه‌صفی فرموده بامن
در نگارش کن‌رقم من‌سعدی‌آخر زمانم

(۶۰۷)

یار از برم برفته و دل مانده در برم — دلدار چون مرا نبود دل کجا برم
در وادی سلوك مرا گام اولین — امید آنکه گم نکند راه رهبرم
درباغش ارنه‌میوه نصیب‌است‌سرفراز — باقد او ز سایهٔ سرو و صنوبرم
بالم شکسته بازی طفلان و پر نماند — تا سر برم چومرغ غمین گاه درپرم
هر شام رخ فروز رواق من‌اختراست — روز ارسیاه کرده چنین چرخ‌اخضرم
بر سر کلاه گوشهٔ فقرم نگر ببین — ز آن تاج مکرمت بفلك‌میرسدسرم
خواهم که‌جان نثار بسرهنگ‌شه کنم — در این‌خیالم ار که بود بخت یاورم
فخرالادب‌سروش سپهر سخن سرود — کز جان ودل همیشه مر اوراثنا گرم

دریای هفتگانه‌فضل‌آنکه بسپرد
در بحرهفتگانه شنا شد شناورم

(۶۰۸)

اندر این ره خضر راهی رهنمائی گر بیابم
کی فریبد در بیابان غولی از لمع سرابم
بی‌کران دریای عشق و موج خیز این بحراخضر
کشتی طوفانیم وز این دو دریا انقلابم
از زمانه بس ملولم با دل ویرانم الفت
همچو ویرانه نشین جغدم که جای اندر خرابم
من ازآن روزی که پا در خاك میخانه نهادم
یافتم ز آن آب آذر گون ز سر بگذشت آبم
کاش رضوان گر ببستی بر رخم ابواب جنت
ره ندادی نیز مالك در جحیم از هیچ بابم
با دو دست خویش روزی چاك بدهم‌سینهٔ خود
گر نه شام هجر بر چاك گریبان دست یابم

دل شکن یارا برنجانی اگر دل در حضورم
شادم از آن رو که حفظالغیب داری در غیابم
هیچ نامه بر ز سوی دوست سویم باز ناید
ز آنکه گر صد نامه بنویسم یکی ندهد جوابم

(۶۰۹)

غواصی اردهند در این بحر اخضرم | بر جای گو هر آن همه اختر بیاورم
گفتی دهان تنگ تو کام دلم دهد | چون تنگ روزیم‌شده این‌نکته‌باورم
گر دفترم محاسب اعمال بنگرد | سر تا بسر کشد خط ترقین بدفترم
دارم امید آنکه ز توحید خود بحشر | بر دست حجتی بگرفته بیاورم
عبدی بخوان بنه بسرم تاج مکرمت | ای‌خواجه‌من نه‌درخورعنوان‌دیگرم
ناخوانده‌نامه‌دوست‌زحال دل‌آگهست | بیندچوخون‌چکان همه بال کبوترم
ز آنرو که کوه غم بدلم بر گذاشتی | یك‌منت بزرگ نهادی تو بر سرم

دریا نوردهای محیطند بر کنار
بینند چون بقلزم اعظم شناورم

(۶۱۰)

ز آن آتش عشقی که جگر سوز بجانم | بر حال بسی سوخت دل خلق جهانم
بر جان من این سوختنم سخت تر آمد | من سوختم و کس نرسیده است بجانم
ای عالم اسرار و خفیات تو دانی | از علم خود اندر دلم آن درد نهانم
با خسته‌دلان‌چونکه زمان نیست مساعد | دل سخت ملول آمده از طول زمانم
ای دوست مرا بسته شده صبر بموئی | ز این بیش بموی تو صبوری نتوانم
دانستن نادانی خود بی خردی نیست | تا بخردی آنست ندانم که ندانم
تا دود ز سر بر نشود شعله ام از تن | در بزم تو چون شمع بریدند زبانم

فکرم شده بس جامد از اندیشهٔ ایام
دانش چه دهد خاصیت این طبع روانم

(۶۱۱)

تکمه گشا ز جیب و تن افکن بدامنم | تا جیب‌و دامن‌از گل ونسرین بیاکنم
آهنگر فلك چو در آتش تنم نهاد | پتکم بسر بکوفت که پنداشت آهنم
با ضعف تن بقوت قلبی که همدلند | پیلان صوب هندم وشیران ارژنم
بس پیرهن ز هجر دریدم بتن نماند | یك جامه پاره قسمت غسال بر تنم
ای بازوی‌قوی تو برآراین‌تن‌ضعیف | در وادی عدم بفکن با فلاخنم
روزی دهند خرمن اعمال چون بباد | بر باد میدهند چنان کاه خرمنم
آن لاغری مرا که بزندان‌میسر است | با دود آه راه خلاصی ز روزنم

آنسان نحیف پیکر من شد که پیش چشم
نشناسیم اگر که بگویم ترا منم

زاین زشت روی مردم بدخودار مید
وجه حسن کجاست علی وجه احسنم

من باز دست شاهم و بندند چشم من
شادم که باز دست شه آید نشیمنم

ساقی شتاب و از خم آبان شراب آر
کی میرسد اگر نرسد ماه بهمنم

(۶۱۲)

ای ساقی میخواران، لبریز کن آن جامم
تا بینم از آغازم ، پیش آمد انجامم

گر بوسهٔ شیرینم، نی ز آن لب چون شکر
ز آن تلخ وش ای ساقی،شیرین نشود کامم

آن چشم مرا منمای، ای تازه جوان هردم
من پیر کهن نی طفل، مفریب ببادامم

کن تجربه‌ای صیاد، کز دام تو نگریزم
بربستهٔ خود رحم آر، اندك بگشا دامم

گرمرغ دلم پر زد، یکباره براوج چرخ
اینك بنوا خوانی بنشسته لب بامم

ای عشق ازل مانا داری چه‌بقا کز تو
تا ملك ابد باقیست پاینده بود نامم

بر دفتر اعمالم یارب بنگر در حشر
بین بر شمر اختر صفر است درارقامم

(۶۱۳)

من از روز ازل دیوانه بودم
ز عقل و دین و دل بیگانه بودم

بر آتش بر زدم بال و پر خویش
بدور شمع ها پروانه بودم

ببین شانه بزلفش چون زند چنگ
چه بودی من بجای شانه بودم

مرا گفتند اندر بزم یاری
ندانستم که بودم یا نبودم

مرا مستی ز دور چشم ساقی
نه مست از گردش پیمانه بودم

(۶۱۴)

تو مرا گفتهٔ ای دوست که من دوست نوازم
دوستانرا بنوازم نگدازم نگدازم

مر مرا نیز بیاد است ز عهدی که نمودم
عشق بر طلعت زیبا صنمی جز تو نبازم

بشکنم عهد ترا زانکه تو عهدم بشکستی
ز این سپس باغم عشقت نه بسوزم نه بسازم

هجرافزا که بسی هست به هجر تو شکیبم
ناز میکن که بسا هست به ناز تو نیازم

آمد افسانه بخاطر سخن دعد و ربابم
رفت از یاد دگر قصهٔ محمود و ایازم

مگر ای یار دگربار بسوگند مؤکد
عهد بندی و بخوانی ببر خویش تو بازم

(۶۱۵)

ترا دیدم پس از تو در همه آفاق گردیدم
بجای حق پرستم بت بتی همچون تو گردیدم

نگفتم شکر وصلت را به هجران مبتلا گشتم
شنیدم طعن دشمن را چو پند دوست نشنیدم
چو نافه خون بدل کردم ز مویت بوئی ار بردم
چوغنچه خون دل خوردم ز رویت گر گلی چیدم
کشیدی خنجر مژگان کشیدی جان ودل درخون
من این سودای قاطع را بجان و دل پسندیدم

(۶۱۶)

با سرو لب جوی چو اندام تو دیدم
آن سرو نه چون قد دلارام تو دیدم
در مملکت حسن بهر شهر رسیدم
هر سکهٔ رایج شده بر نام تو دیدم
آهوی چراگاه ختن بودم و خود را
یکباره نظر کردم و در دام تو دیدم
شب مرغ دلم گر ز قفس یافت رهائی
در صبحگهانش بلب بام تو دیدم
ز آن هفت خط جام که جم تعبیه فرمود
در جمله خط جور من از جام تو دیدم
ای ترك شکاری چو شدی جانب نخجیر
آهوی بیابان همه را رام تو دیدم
بشکستگیم یار همی دید و همی گفت
ای پیر کهن حاصل ایام تو دیدم
دلها باسیری مبر ای موی چو زنخجیر
هم کوفهٔ تو دیدم و هم شام تو دیدم
نومید چو از طالع من بود منجم
میگفت کز آغاز تو انجام تو دیدم
پیمودن ده منزل سالك به حقیقت
ای پیر طریقت بیکی گام تو دیدم
مینای می از خرقهٔ زاهد چو برون شد
ای محتسب آن رقص بهنگام تو دیدم
نومیدیم از یار دلا در همه عمر است
یك بوسه گرم داد بابرام تو دیدم
دانش مطلب بوسه پس از بوسه کناری
مهجوری تو از طمع خام تو دیدم

(۶۱۷)

زلف یکسو فکن این سلسله برگیر زپایم
از درت می نروم گر بروم باز بیایم
جوی خون از مژهٔ چشم چنان سیل دمادم
باب رحمت چو برویم نگشائی بگشایم
گو کجا آب خرابات که تا جامهٔ جان را
شستشوئی کنم و شرك ریا را بزدایم
مدعی تا که حراج است ببازار نکویان
آنچه بر قیمت خوبان بفزائی بفزایم
راه ده شب بچمن زار گل و باغ وصالت
تا چو بلبل بسحر بر گل رویت بسرایم
منکه امروز سراپا همه مستغرق لطفم
دل قوی دار که اندیشهٔ فردا ننمایم
روی معشوق من از شمع فروزانتر وز آنرو
از یکی تابش دیدار چو پروانه نپایم
شیخ در خانقهم گفت بس این سنگدلیها
دل ز آهن اگرت هست من آهن بربایم
بس تو مستوجب شکری اگر ازعهده برآئی
آنچه گفتیم و بگوئی که من ازعهده برآیم
در جوانی به بسی صحبت پیران برسیدم
دانش امروز چو خود پیر به پیری نگرایم

آنکه ده منزل سالك همه پیمود بگامی — تازه ز آغاز بگوید بدر توبه گرایم
دانم آن خواجه غلامی چو من از خاك برآرد
باز بر خاك درش جبهه طاعت چو بسایم

(۶۱۸)

ما نه آنیم که عادت بگناهی گیریم — منتها ساغر می گاه بگاهی گیریم
خط و خال سیه چشم سیاهان نگذاشت — یکدم آسوده پی روز سیاهی گیریم
از هجو می که ز عشاق به پیرامن اوست — راه ندهند تمتع ز نگاهی گیریم
بسحرگاه در دوست ز دم کز چه طریق — میتوانیم که ما عفو گناهی گیریم
هاتفم گفت بهر راه که پیش است بیا — ما نه آنیم که بر کس سر راهی گیریم
بسکه بار غم عشق تو بدل راحت ماست — بنظر کوه گران را پر کاهی گیریم
دانشا زاهد سالوس نه ای صومعه چیست
خیز تا بر در میخانه پناهی گیریم

(۶۱۹)

ای یار ز بس طعنه کز اغیار شنیدم — ز آن سخت تر آن گفته که از یار شنیدم
خواهم ز تو سر پیچم و روی از تو بتابم — ای عشق ز بس طعنه کز اینکار شنیدم
یکباره ز دیدار شود قطع امیدم — از یار اگر وعدهٔ دیدار شنیدم
خود گوش فرا درده و بشنو تو ز ذرات — حرفی که ز منصور سر دار شنیدم
از خوابگهم دور بدارید قفس را — بس ناله کز این مرغ گرفتار شنیدم
یوسف بکلافیش به مصر است خریدار — در مصر من این گفته ببازار شنیدم
بر مقصد و منزل سپس از طی مراحل — ره یافته و واصل بسیار شنیدم
فیاض ازل فیض بود واجب ذاتش — خوش نکته‌ای از عالم اسرار شنیدم
امروز سحر بلبل شیدا زغم دل
با گل بفغان بود و بگلزار شنیدم

(۶۲۰)

کروبیان همه از ذکر باز میدارم — سحر خروش چو با بلبلان اسحارم
شب فراق تو چشمم چو اشکریز شود — نه اشك چشم بود زنده رود میبارم
بود بطالع من ماه من گر این اثرش — چه شکوه ای ز دگر اختران سیّارم
ز عشق و رنج فراقم چه بارهاست بدوش — فلك دگر چه نهد بار غم بسر بارم
ز دست جور بگفتم که پا کشم ز درش — ولی مطابق گفتار نیست کردارم
ز چشمها شده ام دور از دیار و خوشم — بگوش می نرسد بانگ هیچ دیّارم
بدلنوازیت ای دوست دلخوشم تو مدار — که من ز بخت بدخویش این نه پندارم

بهای من نبود بیش از آن کلاف‌عجوز اگر چویوسف مصری بری ببازارم
تو دست و پنجه بخونم چرا نیالائی
شتاب آر بکشتن کـه بس سزاوارم

(۶۲۱)

بخانقاه درایـن نیمشب چـو راه بـریـم ز نیم هوئی و رطلی دو صوفیانه خوریم
زبانگ‌هی‌هی‌وهی‌های‌خودزچرخ‌وسماع هوا گرفته ببالا ز چرخ در گـذریـم
چو مرغ از قفس‌آزاده درهوای چـمن رهی بریم و بسدره در آشیـانـه پـریم
پی سلوك منـازل ده است سالـك را بشصت سال در اول طریق پـی سپـریم
شب و تراکم امواج و کشتی و گرد‌آب فکن تو لنگری ای ناخدا که درخطریم
دلا بنـاز بـمحمـل نشست یـار عزیز برو تو از پی این کاروان که بر اثـریم
زدل برون‌مرو ای غم جدا مشو از من دراین سفرمن و دل‌باتو هردوهمسفریم
بـگو نسیـم صبـا صـبح غنچه بگشاید که ما ز باغ و بهاران هنوز بی خبریم
بهار شد من و بلبل بباغ روی کـنـیـم که‌زدچوباد خزان ما ز باغ در بدریم
ز انتظار بر آور دل جهان یـا رب کـه مـنتظـر بظهـور امام منتظریم
سراب غول بـیابـان فسانـه دان دانش زغولت‌از چه‌حذرما زخویش‌درحذریم
تو جیب باز مکن سینه‌را چنین‌مگشای که دست برده گریبان خویشتن بدریـم
بفرّ دولت شه نـرخ شهـر ارزانست
که بوسه ای بفروشی ومابجان بخریم

(۶۲۲)

بیار خویشتن اسرار دل که من گویـم چرا نگویمش از سرّ و درعلن گـویـم
چه بوسه ها که بدزدیدم از بناگوشش بدین‌بهانه که درگوش‌او سخن گـویـم
برنگ عارض او چون گل چمن گـردد اگر که عارض او را گل‌چمن گـویـم
بباغ چون شدی ای نو گل سمن‌سیـمـا بباش تهنیتی بـر گـل وسمن گـویـم
تمام راز درون با تو گفته ام ای دوست بمانده‌یك سخن‌آن‌نیز در کفن گـویـم
دمی عنان بکش ای خسرو شکر دهنان که‌تا حکایت‌شیرین ز کوه کن گـویـم
بشب خوشم که‌چوپروانه‌پیش‌شمع‌رخش بجان بسوزم‌و ازحال خویشتن گـویـم
گره فکند بکارم فلك که در همه عمر ز جعد پر گره و زلف پرشکن گـویـم
شبی بر آن شدم از اشتیـاق دیـدارش که‌آنچه‌موسی عمران بگفت من گویم
گشود برقع و گه‌تا من آن نیم‌ای‌دوست که پاسخ ارنی گفتن تـولن گـویـم
صبا ببر ببـر ذوالریـاستـین ز مـن هرآن غزل که بمدحش درانجمن گویم
اگر مدارج اصحاب حق ز من پرسنـد قرین حضرت او را من این‌دو تن گویم

به همسریش ز بسطام بایزید آرم
عدیلش از خرقان شیخ ابو الحسن گویم

(۶۲۳)

جز با ولای اهل ولا دم نمیزنم — این حرف واضح آرم و مبهم نمیزنم
تا آنکه چار بالش فقرم مقرر است — تکیه به تختگاه کی و جم نمیزنم
گر چه به مال مالك دینار نیستم — دم هم ز زهد زادهٔ ادهم نمیزنم
بادست خویش ز آب و گل دیگرم سرشت — لافی ز خویشی بنی آدم نمیزنم
روز و شبم نمیگذرد بی بلا ولی — چون صبر هست شیون ماتم نمیزنم
من در صفا فرید و جهان سر بسر نفاق — یك تن بصف مردم عالم نمیزنم
با چرخ چون کنم پدر ماست چرخ پیر — سهراب وار پنجه به رستم نمیزنم
یك سوزن ار علاقهٔ دنیا بدل مرا — پا بر فلك چو عیسی مریم نمیزنم
خون میچکد چو مرهم زخم دلم کشی — ز آن رو بود که دست بمرهم نمیزنم
سر تاسر هوای جهان گر چه خرمی است — یکدم در این هوا دم خرم نمیزنم

گوئی دم زمانه قرین است با نشاط
دانش چرا که من دم بی غم نمیزنم

(۶۲۴)

شمیم کوی تو ما راچو به ز خلد نعیم — بآرزوی نعیم و بشوق خلد نه‌ایم
برحمت و کرمت چون امید واری من — ترا که دار جنان چون دهیم نار جحیم
خزانه است بمهر تو و نشانهٔ تو — چه سان ز دل بتوان بر گرفت مهر قدیم
عنایت تو بتعمیم آفرینش راست — از آنکه واجب رحمانی تو فیض عمیم
تأثری چه ز غمها مراست با غم عشق — زنیش پشه چه دردی رسد به جسم(۱) سلیم
تو بر خدای ببر دست نی بخلق خدای — که هست رد کریمان به از قبول لئیم
چه جذبه ایست اثر بخش خاك کوی ترا — که هر دلی که از آنجا گذشته گشته مقیم
نشانهٔ کرم این نکته از کریمان دان — که از عطا نکند باز گفته مرد کریم
ز موی روح فزای تو بوی جان شنوم — از آنکه زلف تو جیم است و خال نقطه جیم

مگر که روی خود و اشك دیده بنمایم
وگرنه در بر خوبان چه آورم زر وسیم

(۶۲۵)

جز در نشاط بادهٔ درغم نمیزنم — می بهر شادی آمده در غم نمیزنم
در این چنین بهار فرح بخش آنچنان — درغم شدم که باده در غم(۲) نمیزنم
ز آن ابروان بدل رسد ار تیر غمزه‌ام — از آن کمان بابروی خود خم نمیزنم

---

۱ ـ مار گزیده   ۲ ـ محلی که شرابش مشهور است

بیداریم تو در شب هجران عجب مدار — در شام وصل هم مژه بر هم نمیزنم
ای کم عیار سکه باطل بنام خویش — هرگز برای سکه درهم نمیزنم
روزوشب ارگرسنه قدم ای گرسنه‌چشم — بر سفرهٔ کرامت حاتم نمیزنم
از بهر طعمه‌ای و شکاری بر کسان — دم بر زمین چو کلب مُعَلَّم نمیزنم
یك جرعه‌ام ز جام الستی کفاف داد — ز آن صوفیانه رطل دمادم نمیزنم

دانش اگر ز تفرش واز قریهٔ فمم
من‌دم زفهم میزنم از فم نمیزنم

(۶۴۶)

از ناوك قضا مژه بر هم نمیزنم — تن داده زیر تیغ بلا دم نمیزنم
روزم‌اگر چوشام‌سیه حال دل‌پریش — چون زلف یار حلقهٔ ماتم نمیزنم
ایدل بدان سرم که مکافات تو دهم — ناسور گشت زخمت و مرهم نمیزنم
پر باده تا که کاسه سفالین من بدست — بر دستم ار که‌جام دهد جم نمیزنم
یکباره باده ریز کنم هفت خط جام — من صوفیانه رطل دمادم نمیزنم
بر زلف یار دست نیارم که‌مرغ دل — آن‌آشیانه ساخته‌برهم نمیزنم
پایم بسبزه دست به می‌لب به‌لعل یار — پا برچنین اساس فراهم نمیزنم
روی‌تو هست‌شمع شب‌افروزعاشقان — این حرف روشنی‌است که‌مبهم‌نمیزنم
یکشب گراوفتد که‌زنم‌می‌چومحتسب — لاجرعه میزنم می و کم کم نمیزنم
گریار لب بیارد و چشمش بمن‌رقیب — بر لعل یار بوسه مسلم نمیزنم
بربام عرش گر تو برفعت شوی‌رقیب — اندر پی تو پای به سُلَّم (۱) نمیزنم
بشناخته بجنگ شوم با توچون‌عرب — بر روی خود عصا به معلم‌نمیزنم

ای مستشار اعظم دانش من گدا
دم از مقام اکرم و اعظم نمیزنم

(۶۴۷)

ز بس بهار بسبزه نشسته جام کشیدم — گمان کنند چو لاله بسبزه زار دمیدم
چه خار های جگر دوز ازفراق‌تو بردل — ز گلستان وصالت گلی هنوز نچیدم
هلال ابروی یار آنچه دور گشت‌زچشمم — شکست‌پشت من‌و همچنان هلال‌خمیدم
فلك تو دیدهٔ صیاد ز انتظار بر آور — بدام چشم من افتاد و من ز دام رمیدم
سمند ناز ازآن شهسوار حسن بجولان — بدو برس تو صبا من بگرد او نرسیدم
بپات جان بفشاندم اگر که چشم‌عنایت — بپایبوس اگر خواندیم بسر بدویدم
چو نقش ناز نگارم ببرده بود ز خاطر — کمك‌نموده به نقاش و ناز یار کشیدم

نداشت فرق‌بکامم زجام ساقی دوران
اگر که‌شهدبخودم ویاکه‌زهرچشیدم

---

۱ ــ نردبان

(۶۲۸)

چنان ز آدمیزاده من میگریزم — که از سایهٔ خویشتن میگریزم
از این دیو ساران اهریمنی خو — کسی گر که نگریخت من میگریزم
مکن عیبم ار میگریزم ز دیوان — که یزدانیم ز اهرمن میگریزم
چو شکر فشان طوطی باغ خلدم — از این جنس زاغ و زغن میگریزم
شد از راستی پشت بختم چنان خم — که از قد سرو چمن میگریزم
از این جامهٔ پر ز زهد ریائی — اجل گر رسد در کفن میگریزم
چو عیسی که بگریخت بر کوه زاحمق
چه پنهان من از خویشتن میگریزم

(۶۲۹)

ای باد سحرگاهی حال دگرت بینم — وز یار ترا امشب من با خبرت بینم
گویا ز سر زلفش با ما خبری داری — کامشب ز همه شبها آشفته‌ترت بینم
میرفت وبزیرلب، لب‌خندزنان‌میگفت — ای عاشق شیدائی‌خونین‌جگرت بینم
دستی که‌مراهرروزبرچاک گریبانست — شاید که شبی جانا اندر کمرت بینم
آوخ پسرا با ما روزیت پدر نگذاشت
باشد پسرا روزی من بی پدرت بینم

(۶۳۰)

اگر که پردهٔ پندار خویش را ندریدم — چو رهروان طریقت بمنزلی نرسیدم
شب فراق‌چه‌فرقم ز جیب جامه دریدن — بجان‌چودسترسی‌ازچه‌جیب‌جان‌ندریدم
ببین علاقه بصیاد تا چه مایه دلم را — که بار ها قفسم بر گشود و من نپریدم
بکس‌بدی‌ننمودم بعمر و خوش‌دل از آنم — که‌یك نصیحت ناصح بروزگار شنیدم
ز من وفای تو پرسند عاشقان جفا کش — نه شرط‌شرع گواهی دهم بدانچه‌ندیدم
دریغ و درد که سوداگران حشر بدنیا — متاع آخرت آورده‌اند و من نخریدم
چو باب علم بود باز چون زجهل‌نرستم — در قفس چوگشودند من چرا نپریدم
چو یاردیدی‌ازاو حرفی‌ازوفاچه‌شنیدی — اگر که گفت کسی گو ندیدم و نشنیدم
کمان ابروی‌یار ار کشم گمان کنم ایدل — کمان رستم دستان بکارزار کشیدم
قفس گشا بخلاصی جانم از تن وبنگر
که‌همچوطایرعرشی‌بشاخ سدره‌پریدم

(۶۳۱)

ای دریغ اندر جهان رسم وفا داری ندیدم
یار هر کس بودم و از هیچکس یاری ندیدم

فضل و ستاری و الطاف حق انـدر حـق مـن بـین
کانچه دید از من گنه ز او غـیر ستـاری ندیـدم
شصت سال از عمر رفت و شصت بار آمد بهاران
یك بهار عمر من خود را بـه هشیـاری ندیـدم
وغـم چرخ آبنوسی هیچگاه از دست ساقـی
جز بجام لعلی آن گلرنگ گلـنـاری ندیدم
در جهـان بسیـار جستم راه بهر رستگاری
رستگاری جهان جز در کـم آزاری ندیـدم
هر متـاع عاشقـی بـردم بـبـازار محـبت
اندر آن سوداگری غیر از زیانکاری ندیـدم
باشد از غم بر دلم کـوه احد وینم عجب تـر
در تمام عمر بر دل ایـن سبکبـاری نـدیدم
من نبردم سودی از سودای عشق خوبـرویان
بردم آوخ عزت نفس و بجز خواری ندیدم
زخمها بسیار در میدان عشقت بـر دل آمـد
همچنان طعن رقیبان ضـربـتـی کاری ندیدم
چشم مستت دیدم و خونریز دژخیمان شه را
زآنهمه ترکـان چنین ترکی بخونخواری‌ندیدم
در جهان باری فلك بگذاشت بر دوشم کـه آخر
ز آن خلاصی جز بدست قدرت باری ندیدم
محتسب گو شیخ شهر ما چـنـین ساده نبیند
کانچه از او دیدم از آن رند بازاری ندیدم
چرخ زن راهی بیـیموده بکوری چشم بسته
غیر از این‌صوفی وشان و گاو عصـاری ندیدم

(۶۳۳)

سخنی گفته دل یار مکـدر کـردم
از پی بوسه‌ازاو خواهش دیگر کردم
عذرمستی که‌ازاوخواستم‌ازچه‌بریار
عذر بد تر ز گنه بود مکرر کـردم
عجب ازبستن وبشکستن عهدتونبود
عجب‌این‌است که‌تو گفتی وباور کردم
آن طراوت که برویت‌نه‌بروی گل‌باغ
گل باغ‌و گل روی تو بـرابر کـردم
شب‌بدان‌سرو قدت‌فاخته‌سان‌تا بسحر
بخروش آمدم وناله ز دل سر کردم
جامهٔ زهد ریاجزدوسه عامی‌نفریفت
بیمم‌ازخرقهٔ فقر است که دربر کردم

ساقی ار گردش پیمانه فکندیم ز دور دار معذور اگر دست بساغر کردم
دست از هر دوجهان شستم و بر پای زدم کار بر مسلك رندان قلندر کردم
بس بیاد گل رویت سحرم ناله بباغ بلبلان را همه بیچاره و مضطر کردم
ناامیدم مکن ای خواجه که بینی زدرت رفتم و بندگی خواجهٔ دیگر کردم
دانش این سود من از اشك که چون دجله ورود
مردم دیده در این آب شناور کردم

(۶۳۳)

بس دیدهٔ خونبارم خون ریخت بدامانم خون دلم از دامان بگرفت گریبانم
حالی است مرا با دوست هرجا که ببینم اوست پس فرق نخواهد داشت نه وصل و نه هجرانم
با ما بوفا داری عهدی ز ازل بستی گر عهد تو بشکستی من بر سر پیمانم
با عشق قوی پنجه من پنجه نیارم زد نه رستم دستانم نه سام نریمانم
جان بخش لب جانان جان زنده کند جانا زآن آب حیاتم ده تا زنده شود جانم
نقدی نبود بر کف از بهر خریداریت از بهر یکی بوسه جان است گروگانم
آن کس که غلامی کرد از بهر عزیز مصر بر تخت شهی گفتا من یوسف کنعانم
من جان گرامی را بس دوست همی دارم تا آنکه به پیوندد یك روز بجانانم
خورشید پرستان صبح بر سجده نهاده سر خورشید جهانتابی چون تافت بر ایوانم
در بادیهٔ عشقش بس خار بدل بنشست اندیشه نیم بر پای گر خار مغیلانم
لیلی وشی از خیمه زآنروز که سر برکرد چون قیس بنی عامر من سر به بیابانم
بنیاد بسی بیداد از بن بکند آخر سیلی که روان گردد از اشك چو بارانم
از یکدگر این اسرار از چیست نهان داریم
دانش چو رموز عشق تو دانی و من دانم

(۶۳۴)

حلقه حلقه مکن آن زلف که از مار نترسم گر چه بسیار بترسیده ام این بار نترسم
چونکه ازمار نترسم مکش آن گیسوی پرچین که یقین است هم از کژدم جرار نترسم
عاشقی کردم و خون خوردم وجان دادم وهستی عجب این است که با اینهمه زاین کار نترسم
چشمم آنسان که بترسد ز یك ابروی کمانکش بگمانم ز دو صد ترك کماندار نترسم
گفت زلفت که من آن رهزن طرار شبستم که ز صد قافله و قافله سالار نترسم
عشق بردوش من آن بار نهاده است که دیگر کوه اگر بر سر بارم نهد از بار نترسم
چه اثر بخشدم این فتنه و غوغای رقیبان یار اگر بر سر یاریست از اغیار نترسم
بسخن قبضه کنم ملك جهان مشرق ومغرب (۱)
اگر از قهر شهنشاه جهاندار نترسم

---

۱ ـ بدل دانشا من بسخن قبضه کنم ملك جهان را

(۶۳۵)

در مرحله پیمائی من باد صبا بودم
یك عمر براه عشق یك مرحله پیمودم
پر بسته چنان مرغی در دست یکی طفلم
در عین هوسبازی دانم بکشد زودم
این آتش دل یکشب گر راه فلك گیرد
از نو فلکی بینی پیدا شده از دودم
اول ز نگاهی شد سرمایهٔ دین ودل
پیداست در این سودا آخر چه بود سودم
من بی خبر از هستی اواز اثر مستی
با من گله ها میداشت پنداشت که من بودم
شیرینی و تلخی را کس گرچه نیامیزد
یك بوسه رواباشد زآن لعل می آلودم
گفتند که دانش بود میگفت که نادیدم
گفتند که زاری کرد میگفت که نشنودم

در بارهٔ دو محبوب سلیمان و محمود

(۶۳۶)

اندر بر شیخ شهر هرچند که مردودم
اندر بر هر عابد من مظهر معبودم
اسکندر ظلماتی تو راه بقا برگیر
من از لب جان بخشی حاصل شده مقصودم
از سوز درون دانش بوی خوش گفتارم
در آتش سوزانم خوش بوی چنان عودم
هرچند به معشوقی مشهور ایاز آمد
بر ضد جهانی من دیوانهٔ محمودم
شب زلف سلیمانم در دست پی بازی
در کار زره سازی هم پیشهٔ داودم

(۶۳۷)

بسکه مهر تو بود جانا باین و آن یقینم
با همه خلق خدا از رشك خود دائم بکینم
این نشد روزی بکویت آیم ونایدرقیبت
یا نراند ز آستانم یا نگیرد ز آستینم
چون دعای دولت آن حسن روزافزون بگویم
از فراز عرش آمین آید از روح الامینم
بادو مستی این چنین هشیاری از من کی بر آید
چشم وی اندر یسار وجام می اندر یمینم
چون شکسته می نگردم از چه بیماری نبینم
زلف او اندر شکستم چشم او اندر کمینم
مه جبین ماه منا آنماه رخ از من مپوشان
خاك بوس در گهت داغش بعمر اندر جبینم
زاهدان را عشرت حور وقصور باغ جنت
با سر کوی تو من فارغ ز فردوس برینم
ای فلك گر زاین سپس از بند هجرانم رهائی
تا قیامت گر گذاری منتی بر من رهینم
گفته بودی یا بیائی یا که دانش را بخوانی
نی مقدر گشت آنم نی مقرر آمد اینم

(۶۳۸)

گه قدح بدستم گه سبو بدوشم
گاه می پرستم گاه می فروشم
مجلس حریفان در پی صبوحی
من هنوز سرخوش ازشراب دوشم
من نیاز محضم بسکه سست مهر است
او غنای صرف است بسکه سخت کوشم

دام گیسوی او دام راه صبرم — بند طره او بند پای هوشم
ماه حیرت آرد هر شب از فغانم — چرخ خسته گردد هردم‌ازخروشم
در ره وصالش جان و سر بباید — چون بسر نپویم‌چون‌بجان‌نکوشم
دانشا زبانهاست‌در سخن مرالیك — لعل نکته گویش داردا خموشم

(۶۳۹)

در این‌جهان‌همه در ها برویخودبستیم — ز کاینات بریدیم و با تو پیوستیم
ز انقلاب جهانم همه فراموشی است — بیادم آر ز عهدی که در ازل بستیم
برای طرح نوی در جهان بر افکندن — تو عشق‌پیش قدم شو که با تو همدستیم
دمی گذار من و شانه شد بگیسوی تو — گذشت عمر و بموئی هنوز پا بستیم
ببام شام بمهتاب باده اندر پیش — رسید محتسب، و ما ز بام بر جستیم
سحر بصومعه دانش بسجده شد به نیاز — بشکر آنکه ز آسیب آن بلا رستیم
بر غم محتسب روسیه سپیده بباغ — بدست باده گلگون بسبزه بنشستیم
اذان چار نماز از فراز مأذنه خواست — فتاده ایم لب جوی و همچنان مستیم
بیا دلا پس از این با خدای پیوندیم — کنون که رشتهٔ الفت ز خلق‌بگسستیم

گذشته عمر ز باز و نیاوری بکمند
زشصت عمرچوشدتیر رفته از شستیم

(۶۴۰)

اسیر حلقهٔ زنجیر زلف پر شکنم — بیار سلسله را تا بگردنم فکنم
روم ز هجر هلاکم بیایم از خجلت — نه رای رفتن‌ازآن در، نه‌روی‌آمدنم
حدیث وصل بحکم تفالوا تجدوه — از آن کنم بوصالت تفألی بزنم
خبر رسان به سلیمان حشمت‌اللهم — که‌من‌به ممکن‌دیوان بچنگ‌اهرمنم
بعشق باد روان اویس شاد که گفت — منم به پیش‌توای‌دوست گرچه‌دریمنم
هزار بار بپرسد اگر که یار که ای — نه‌عاشق است کسی کودهد جواب‌منم
مرا تمنی دیدار لیك از آن ترسم — جواب موسی عمران دهی به لاولنم

به بینوائیم و چون نه بینواست کسی
که اعتراف کند عشق و شاعریست‌فنم

(۶۴۱)

دیدم بخواب دوش بمیخانه رفته ام — اندر خمار آمده مستانه رفته ام
دردی‌کشان سرخوش مستند باده نوش — ازحال خویش من بدو پیمانه‌رفته ام
اندر نشان عارف حق جسته خانقاه — گنجی سراغ کرده بویرانه رفته ام
مشاطه از چه آمدی آشفتگی طلب — اندر عجب ز کار تو و شانه رفته ام

گفتم دلا گناه چه بودت که جان بسوخت — گفت این گناه من پی جانانه رفته ام
مرغی ترا نه ساز و نوا جوی درچمن — من دام را ندیده پی دانه رفته ام
سیر آمده ز گفت حقایق گذار عشق — دانش بقول واعظ و افسانه رفته ام
در جستجوست عقل بدیدار عاقلی — از چیست من پی دل دیوانه رفته ام

همدرد با تو ای دل و از فرقت حبیب
در ناله همچو استن حنانه (۱) رفته‌ام

(۶۴۲)

ببین ز رنج حوادث چنان ضعیف تنم — که بانگ بر نتوانم زدن تراکه منم
بمرگ دیدن رویت اگر که دست دهد — روم بناخن خود قبر خویشتن بکنم
گذار یار مرا از مزار من بدهید — که پای بوسم وخاك رهش شود بدنم
همه زبانه دوزخ بجای بنشاند — شرار عشق اگر سر بر آرد از کفنم
نه حال وجدو سماعی است صوفیانه مرا — که سر بفکر و گرفتار حال خویشتنم
هر آنکه بر سر من بارد او بلادانش — برون بیاورد از سیل حادثات تنم
بس است فخر زفردوسی ومن اندر شعر — که او خدای سخن من پیمبر سخنم

بعکس نیز سزد دعویم ولی نسزد
که اعتراض کند حاسدی در انجمنم

(۶۴۳)

چو باغ رخت گلستانی ندیدم — که یك باغ را بی خزانی ندیدم
ز غارتگریهای باد خزانی — بمرغان باغ آشیانی ندیدم
بوصف جمال بدیع تو قاصر — که خود قادر اندر بیانی ندیدم
شب از سیر افلاك تابنده اختر — چو روی تو در آسمانی ندیدم
زمن خواست جان آن دمی یارجانی — که اندر تن خویش جانی ندیدم
بسی سرو بنشانده بر جوی دیدم — چو قد تو سرو روانی ندیدم
مرا صبر فرمود یار ار توانم — دریغا که در تن توانی ندیدم
سراغ دل ازهر که جویم بگوید — ز گم گشتهٔ تو نشانی ندیدم
بگوشم رسید ار که بانگ درائی — برفتم ولی کاروانی ندیدم
بعمری پی سیر آفاق و انفس — سراسر بگشتم جهانی ندیدم
مرا بار غمها نهادند بر دل — بر عشق بار گرانی ندیدم
زمانی نیارم نشستن بخلوت — که من خالی از او مکانی ندیدم
در احوال عشاق از حال دانش — غم انگیز تر داستانی ندیدم

ز بوسه نمای امتحان محبت
کز این خوبتر امتحانی ندیدم

۱ـ ستون مسجد مدینه که ازفراق پیغمبر ناله میکرد چون منبر ایجاد شد ورسول اکرم دیگر بدان تکیه نمی فرمودند

(۶۴۴)

با اهل نظر ای عشق منظـور تو میدانم
با تو نزنم پنجه من زور تو میدانم

تـو سام نریمانی تو رستم دستانی
در عرصه دلیران را مقهور تو میدانم

ای نور حقیقت را تو شمع جهان‌افروز
آفاق جهان روشن از نور تو میدانم

محروم چرا عاشق وز دست دهد یارش
ای یار الست آنرا دستور تـو میدانم

ای یار بنزدیکت جمعی ز رقیـبانند
در دوری از یاران محظور تو میدانم

گر محتسبم بـاده بـر خاك مذلت‌ریخت
ای شیخ من این‌آتش از گور‌تو‌میدانم

در تلخی کامستی بی شکـر لب دانش
شیرین لبی اریابی من شور تو میدانم

(۶۴۵)

من ای سرو چمن چون قد دلجوی تو می بـینـم
بجای آب اشك خویش در جـوی تـو می بـیـنم

هجـوم عاشقـانت نیست گـر از شوق دیـدارت
سحر گاهان‌چه غوغائی است در کوی تو می بینم

بنزدیکت ز لطفم گر بخوانی کی کنم باور
که من عاشق نوازی دور از خـوی تو مـی بیـنم

شمیم مشك چنین از نکهت موی‌تو مـی بویم
بآب و رنگ نقش چین گل روی تو می بینـم

بدنیا در سیه کاری بعقبـی در سیه روئـی
سوادالـوجـه فـی‌الـداریـن در موی تو می بینم

بر آر از هفتخوان غم دلم ای عشق پرنیرو
که من این رستمی قوت ز بازوی تو می بینم

حقـایـق مـی برد از یاد در شرح اشاراتـم
اشارتها کـه من از چشم و ابروی تو می بینم

عجب در اتصال دل چه پیوندی است جانها را
که هر جاگم کنم دلرا به پهلوی تو می بینم

مگر خود قبلةالاسلامی ای ابروی محرابـی
که از هر سو رخ اسلامیان سوی تو می بـیـنـم

بگوشم آنچـه از جـادوئـی هاروت جـادوگـر
هزاران بیشتر در چشم جادوی تو می بینـم

کجا جای سخن شیرینی گفتار دانش را
ز لطف لعل شیرین سخنگوی تو می بینم

(۶۴۶)

برون نیامدم ایکاش من ز کتم عدم — ز غیب می ننهادم بدین بساط قدم
عدم چرا نسزد بر وجود بی اثری — که کار نامهٔ عمریش حسرتست و ندم
بدعوی من و نفس دغل محاکمتی است — چه بودی ارشدی انصاف در میانه‌حکم
اگر نه از پی ثبت سعادت بشر است — مشیتش ز چه ایجاد کرده لوح و قلم
بدیده نور تجلی تو پرتو افکن کن — ز پیش چشم بر انداز پرده های ظلم
بر محاسب دوران مبر حساب عمل — که میکشد خط ترقین بصد هزار رقم
تو حال دل منما رنج تن مگو که فلك — زچشم‌وگوش کهن پیری‌اعمی‌است‌واصم
ز مایه عمل و نقد طاعت آر و بخر — سلامت دو جهان را به نقد وبیع سلم

تو خود پرست شدی وز خدا پرستی دور
صمد پرست و مپرداز دانشا بصنم

(۶۴۷)

ز جای خیز صباح و صبوح ریز بجام — که بر گرفت خروش سحر خروش بیام
بقرن وسال ومه و هفته اعتمادی نیست — دقیقه میگذرانند و ساعت و ایام
کجا جمال یقین رخ فروز در نظری — که بر کشیده بر ابصار پردهٔ اوهام
عنان نفس بدشت هوا بدست بدار — که سر زدست کشد توسن گسسته لجام
مراست طعن عدو همچونشتر فصاد — که پر کند دلم ازخون چوشیشهٔ حجّام
چو دل ز مهر بتان بر گرفته آسودم — بدان نشاط که صیدی رها شود از دام
فضای جو فلك عرصه گاه جولانش — پرید چون ز قفس مرغ وبرنشست بیام
مریز خون دلم بـا پـی گرفتن رأی — بگو بحوزهٔ خوبان شود قعود و قیام
ببام میکده سنگی کـه محتسب افکند — هزار شکر نه‌مینا ازآن شکست‌ونه‌جام

هزار بار نکو تر اگر نه نام نکو
که ترك نام کند آدمی شود گمنام

(۶۴۸)

بعشق روی تو ام بر گذشته عمر مدام — ز عشق مشغله ای خوبتر به عمر کدام
بخواب روی تو دیدم بعشق بیداری — ولی چه سود که اضغاث بود یا احلام
اگر بباغ گلت میل در بهارانست — چرا نیاوری از پیرهن برون اندام
بجام لعل مـی ناب ارغوانـی نوش — بزیر گنبد پیروزه گون ازرق فام
ادیب عشق بیا نیش آنچنان که بفکر — ز درك کنه معانیش قاصر است افهام

تجلی دگری کن برخ فروزی عشق — ز چشم عقل برانداز پرده های ظلام
تو ابرها بپراکن ز باد ها که بود — حجاب چهرهٔ خورشید تیره گیّ غمام

مرام مشکل و گفتار بس درآن دانش
بسهل گیر ز ترك مبادی اصل مرام

(۶۴۹)

بر سر کوی توهمچون سگ کهفیم مقیم — نه سگ کوی تو کم از سگ اصحاب‌رقیم
راه زاهد چه بگیریم که راهی است‌بعید — نصح ناصح‌چه پذیریم که رائی است‌سقیم
مستحق گر به جنانم رخ تو جنت خلد — دانی ار دوزخیم فرقت تو نار جحیم
این‌چه‌نقشی‌است که‌درخامهٔ‌صورتگر تست — در یکی حقهٔ سیمین سی ودوُ درّ نظیم
صورتت دایره سان ار خط پرگار کشد — بدهانت چو رسد نقطه ای آرد بدو نیم
فتوی عشق شنو بوسه ثوابی است بزرگ — این که گفته‌است که‌دربوسه گناهی است‌عظیم
من همال تو نجویم که همال تو محال — من عدیل تو نیابم که عدیل تو عدیم
عنبر اشهب‌ومشك‌ارکه نه در جامهٔ تست — پس ز مویت بمشام آیدم این طرفه شمیم

گه‌رخ افروز مشکوی‌وتودر کوی‌خرام
آفتابی همه ذرات جهان از تو سهیم

(۶۵۰)

ای بهشتی رخ چون‌حور بفردوس مقیم — نزهت کوی تو کمتر نه ز جنات نعیم
زلف در فرق تو بی فرق بدو نیم کنیم — نیم بر شانه نهم نیم گذارم به نسیم
بجزازدرگه حق‌کش همه‌بیم‌است‌وامید — درگه خلق جهان‌را نه امید است‌ونه‌بیم
بس ز عنقا بشنیدی و ندیدی بجهان — ز این سپس تالی عنقا شنوی نام کریم
غم دشمن چو فزائی نشود کم‌غم دوست — سرمار ار که بکوبی نرود رنج‌سلیم(۱)

چرخ در پرهٔ تغییر و حوادث همه‌دم
دانش این‌عالم حادث نتوان‌خواندقدیم

(۶۵۱)

تا کمر بندد دل اندر صومعه گردد مقیم — بر زبانم بگذرد استغفرالله العظیم
بس سبکباران سحر در کاروان بستند بار — خواب‌ماسنگین‌بودچون‌خواب‌اصحاب‌الرقیم
ظن و تردیداز سرای سود ازده دل دوردار — در نتیجه فکر پر تردید میماند عقیم
این‌جهان‌چون گرزه‌ماری‌برسلامت‌ز آن گریز — تاز زهر جانگزایش می نپیچی چون سلیم
طرهٔ جانانه چون بوئی مدامش بوسه زن — گرچه‌مشك‌است‌آن‌نه‌دل‌قانع‌شودزآن‌برشمیم
بادهٔ خوشبوی خور با بوی گل در گلستان — خاصه‌چون‌برگل‌وزد اندرسحرگاهان نسیم
چون نتابد رخ گلی در جلوه‌چون‌باغ‌بهشت — از دلی افروخته در شعله چون نار جحیم
دلنوازی آر و اندر عشق راهی تازه آر — ورنه جانا دانی این عاشق کشی رسم قدیم

---

۱ —مار گزیده

همچنان احمدمیان رو باش نی درسلم وخشم — همچنان عیسی روح الله و موسای کلیم

صوفی است آنکو ز فرش و عرش میراند سخن
هیچگه دانش برون نگذاشته پا از گلیم

(۶۵۲)

خوشدلم یکعمر بنمودی به جنات النعیم — چون شوم مصداق ثم انهم صالوالجحیم

گر بوحیت بس وعید آمد از آیات عذاب — تا ز قهرت بر چشانی مر مرا ماءالحمیم

گو چسان مأیوس از رحمت شوم کز کودکی — بر زبانم هست بسم الله الرحمن الرحیم

چون ز کلك عفو بر عصیان خط ترقین کشی — من یك از فرد عمومم فیض توفیض عمیم

جز براه عشق راهم می نگفت آموزگار — این چنین تفسیر کرد اهدالصراطالمستقیم

من بسی کوچکترم از آنکه آری در شمار — مر مرا در جرگ مبعوثون فی یوم عظیم

با همه سر گشتگی ره گم نکردستی دلا — رحمت از رحمان تو میخواهی کرم را از کریم

میرسد از ماسوا بر گوش هوشم این ندا — انك انت العزیز الواحدالفردالقدیم

دانشا گوهر بر گوهر فروشان عرضه دار
لعل منثور است نثرت نظم تودر النظیم

(۶۵۳)

بجنگ و قهر باخوبان بمستی اندر آویزم — که اندر آشتی و صلح با آنان در آمیزم

بود این عادت دیرین و آیین همه عمرم — چو بنشینم بر خوبان نمیخواهم که برخیزم

به نهی حق کنم توبه ز می نز گفته واعظ — اگر از حق نپرهیزم ازاین ناحق چه پرهیزم

پی فرهاد بر گلگون نشستن بیستون رفتن — عجب ناید ز شیرین آنچنان کز کار پرویزم

بدست خویش یار خود بدست مدعی دادن — بحال غیرت آمیزی خجل زاین حیرت انگیزم

دیار و شهر دشمن را اگر خواهم برآشوبم — زچشم و ابروی خوبان هزاران فتنه انگیزم

بدان شوری(۱) که در عشاق(۲) ازخطرخت ایگل — نوای(۳) خارکن(۴) بایدمگو دیگر ز گلریزم(۵)

بهار است و لب جوی و لب جام و لب جانان — تو ساقی باده گر ریزی بساغر ریز لبریزم

سمرقند و بخارا را بخال ترك شیرازی — نمی بخشید حافظ دیده بر ودار ترك تبریزم

بقصر خویش شیرین نعل در آتش که شاپورش — بگفت اینك بگوش آید طراق نعل شبدیزم

چو خضر آب حیاتی هست و ظلماتی مرادانش
زلعلش چون شوم سیراب در زلفش در آویزم

(۶۵۴)

همچو نی شورش مستی بجهان اندازم — که تو چون جام کنی بالب خود دمسازم

چون پسندیدهٔ ذاتی تو بدین حسن و صفات — عشق با روی نکوی تو از آن میبازم

باز دست تو ام ای دوست زمن چشم مپوش — پای بگشای کـه بـر دست ببینی بـازم

---

۱ - ۲ - ۳ - ٤ - ۵ - اسامی آوازهای موسیقی

گرچه آن طایر پر ریخته ام من بقفس / گر رهانی بسر سدره بود پروازم
عندلیبم که زگلریزی(۱) باغم بنوا(۲) / تا که عشاق (۳) بشور(۴) آوردم از آوازم
ترك ناز آر تو با این دل و نازار دلم / چون نیاز آرمت ایدوست مکُش از نازم
گاه جان دادنم ایدوست ببالین من آی / تا که این بار ببینی چو نبینی بازم
گر که دلدار رخ افروخت نه تنها سروجان / حاصل هر دو جهان در قدمش اندازم
درد بسیار بدل غصه گلو گیر مرا / آنچه نائی زنی از نای چرا ننوازم
بسکه مستغرق دیدارم و حیران جمال / ندهد آن جلوه بجائی که بخود پردازم
شاهد بزم برقص آمده ساقی قدحی / تا که پای فرحی کوبم و دستی یازم
کاروان شکر از گفتهٔ دانش چو مراست
قند مصری تو میارو شکر اهوازم

(۶۵۵)

دلم رمیده شد از روزگار بد فرجام / کجاست مطرب وساقی کجاست شیشه وجام
عنان توسن این نفس بدلجام بگیر / که تن نمیدهدت گر زسر گرفت لجام
بلمح هر نظر آنچ آیدت ز حکم قضا / حوادثی است ذخیره نهاده در ایام
بکام شیر عرین در شدن بس آسان تر / که از سپهر برین خوش دمی گرفتن کام
ز بس فتاده بدام زمانه پای دلم / ز زلف یار بتابم که بر نتابد دام
اگر چه ناموری بهترین ذخیرهٔ عمر / چو نام نیك نباشد به ار بود گمنام
عقال عقل ببندد بهر کجا خواهد / بدست عشق از اول چو داده اند زمام
شبی بخوابگهم دل چرا براحت نیست / چو جانور ایمنیش شامگه بود بکنام
چه سود رفته بدان زیر دست مردم تو / ترا که صدر جهان خوانده اند وفخر انام
ز شرم عارض لیلی من این عجب دارم / که چون رساند بمجنون سلام ابن سلام
چه جلوه حسن ایاز آورد که چون محمود / بیك غلام شود بنده در هزار غلام
چو من سلام تو گویم ز من مگردان روی
که واجب است بشرع نبی جواب سلام

(۶۵۶)

بیك کرشمه ساقی بدور اول جام / چنان شدم که از آغاز یافتم انجام
برای صید دلم حلقه های زلف مریز / که دام دیده نیفتد دگر بحلقه دام
چو می خورم همه یاد آورم زباده کشی / که رهسپار زمیخانه شب به بی هنگام
به شامگه زپیش گیر و دار محتسب است
چو در شکنجه در افتادهای و هوی عوام

---

۱ - ۲ - ۳ - ۴ - اسامی آوازهای موسیقی

(۶۵۷)

مرو بخانقه شیخ از هجوم عوام — که دانه‌دانهٔ سبحه است ورشته‌رشتهٔ دام
دلا تو دیگ هوس بر منه در آتش‌فکر — که‌زود پخته‌نگردد چوفکرتت‌همه خام
ترا به‌نیل مرام جهان دوام خوش است — دوام چون نه جهان را چه‌سودنیل‌مرام
جهان وملك‌جهان گر طلب کندصبّاح(۱) — بروستای نشابور خوش بود خیّام
قلم کشد خط ترقین ترا بنام چو دید — بلوح خنم شدت مدت خلود و دوام
کلام حکمت دانش بذوق خاصانست — به حیرتم که چه‌سان شد پسند خاطرعام
چومنطقیش به حکمت قرین بنحو اَتَم — چنان بیان بدیعش که پر معانی تام
نه‌شبهه ناك بودلقمه چون‌خورددرویش — ز شیخ پرس گرت شبههٔ حلال وحرام

گناه من بحساب آوری و ارقامش
اگر نجوم سماوات صفر آن ارقام

(۶۵۸)

بس ز هجرش گهراز دیده بدامان کردم — روز وصلم گهری داد که جبران کردم
مشتری گو که نیاید پی لعل لب یار — که گرفتم من و سرمایهٔ دکان کردم
جای بوسه همه را تابسحر درشب‌وصل — گله از درد فراق و شب هجران کردم
گفت‌پروانه زبس سوخته امز آتش شمع — شمع از سوختن خویش پشیمان کردم
دوش با سرزده زلفش به معماگفتم — عمر کوتاه نه درخواست زیزدان کردم
آن‌سیه‌روی سرافکنده‌پریشان‌شدو گفت — کوتهی رفته بتقصیر خود اذعان کردم
بوسه‌بر قیمت جان‌میدهدو بلعجب این — گویدم بوسه بدلخواه تو ارزان کردم
هرجگرخسته اگرقطع امیدش‌زدل‌است — قطع امید من دلشده از جان کردم

ناله بردم بدر دوست ز بس شام‌وسحر
خجلت‌آوردم ودی شرم زدربان کردم

(۶۵۹)

آن کهن کاخ ادب را همه ویران کردم — از نوش طرح‌نو انداخته بنیان کردم
شاعران‌راهمه زاین پایه‌واین‌دست‌سخن — مات و انگشت بلب واله و حیران کردم
در دل دوست نیاری‌به دوصد ناله رهی — چند گوئی بسحر ناله و افغان کردم
دوست‌خودداوست که‌باخیل‌ملائك میگفت — یوسف از چاه بر آورده بزندان کردم
به بر خواجه چه تقصیر غلامیم جز این — کانچه فرمود مرا گوش بفرمان کردم
روی‌اوبین‌ومپرس‌اشك‌من‌ازچیست‌بروی — آبیاری گلی را بگلستان کردم
گفت‌فرهاد بشیرین که در این کوهکنی — جان‌شیرین‌خود ایدوست بقربان کردم

---

۱ ـ حسن صباح موجد فرقهٔ اسمعیلیه که همدرس باخیام‌بوده

پنجهٔ عشق هر آن دست که بر تافت سزد — دعوی آرد هنر سام نریمان کردم
آنچه‌جز حرف‌وفاخوانده‌ام‌ازمکتب‌عشق — دانش ازخاطر خودمحو ز نسیان کردم
گفت مجنون ز پی محمل‌لیلی‌همه شب — درحدی‌خویش‌هم‌آهنگ‌شتربان کردم
وآنچنان نالهٔ جانسوز کشیدم که زراه
اشتران را همگان سر به بیابان کردم

(۶۶۰)

در عاشقی کمان صبوری چو بر کشم — بین بر کمان کشیم که همدوش‌آرشم(۱)
دزدیده ام وظیفهٔ تقوی ز عمر خویش — ز آن در هراس‌جان وچودزدان‌مشوشم
هفتاد و پنج سال گذشته مرا ز عمر — یکدم نشد که یك نفس شاد بر کشم
این‌کالبد ضعیف وخطیئآت من گران — بر گوی بارنفس حرون را چه‌سان کشم
سوزم چو شمع و بزم منور ز نور من — بوی خوشم چو عود اگر خوددر آتشم
دانش جهانیان همه عاشق بگفته ام — حسن قبول دارم از آن روی سرخوشم
آغشته دل ز خبث‌درونم چوبنگری
چون گور کافر ارچه زبیرون‌منقشم

(۶۶۱)

با همه ناله و آه سحری من چکنم — آسماناتو گر از گوش کری‌من چکنم
توبه کردم ز نظر بازی‌و شاهد طلبی — ایدل‌ارخودتو بفکرد گری‌من چکنم
یار با کیسهٔ پر سیم و زرش کار بود — خالی‌ای کیسه‌چواز سیم‌وزری‌من‌چکنم
روی‌برابروی‌اوکن تو زمحراب‌نماز — زاهدا گر تونه‌زاهل‌نظری من‌چکنم
مهر جانان به نهفتم همه در پردهٔ دل — گر تو ایعشق‌چنین‌پرده‌دری من‌چکنم
زر و سیم‌و سروجان ای‌پسر آماده‌بود — تو گرفتار بدست پدری من چکنم
راه‌پرواز گشوده‌است‌و گشاده‌است‌قفس — مرغ‌دل گر که‌تو بی‌بال‌وپری‌من‌چکنم
ترك یغما بیکی غمزه دل و دین بردت
دانشا گر تو زخود بی‌خبری من چکنم

(۶۶۳)

خزان اگر که بیاید بغارت چمنم — میان آنهمه مرغان بی آشیانه منم
قتیل عشق نه در زیر تیغ آه کشد — بر آر تیغ و بزن بر سرم که دم نزنم
بخاك من بگذر تا ببوت زنده شوم — بشوق روی تو آرم برون سراز کفنم
بر آن سرم دهمت‌جان بپای بار دگر — هزار بار بر آید اگر که جان ز تنم
اگر ز کوه قضا سیل حادثات رسد — بجان خریده ز کوی توخیمه‌بر نکنم

---

۱ ـ آرش کمان کش‌معروف که در مصالحه افراسیاب از امل بمرو یك تیر انداخت

به پیش روی تو چشمم چو بنگرد که توئی ‌‌ ‌‌ نفس ز دل نتوانم بر آورم که منم

وفانیاری و زآن دلخوشم که دلخواه است ‌‌ ‌‌ من این جناغ محبت که باتو می‌شکنم

بصید دل اگرم دام زلف بر فکنی ‌‌ ‌‌ بدست خویش کمندت بگردنم فکنم

به بیستون چو بگوئی ز مرگ شیرینم ‌‌ ‌‌ خجل ز کوهکنم تیشه گر بسر نزنم

گلرخت که بود چون شقایق نعمان(۱)

چرانگویدت ابرو که سیف ذی‌یزنم (۲)

(۶۶۳)

چند گویم این چنین یا آنچنان میخواستم ‌‌ ‌‌ کاش هر چیزم مقدر بود آن میخواستم

بر بلا هرگز نبندد دل بجز اهل ولا ‌‌ ‌‌ من بلا را گاه بهر امتحان میخواستم

تابش خورشید روی یار چون میسوخت جان ‌‌ ‌‌ گوچه میکردم ز زلفش سایبان میخواستم

آن شکفته گل برمن بود هر صبح ای شگفت ‌‌ ‌‌ رفته اندر باغ و گل از باغبان میخواستم

عشق ما و یار را جز این نشان دیگر نبود ‌‌ ‌‌ بوسه‌ای گاه از لبش اندر نهان میخواستم

آنچه آمد بر سرم از دست دل شد آب چشم ‌‌ ‌‌ گوئیا تاوان دل از دیدگان میخواستم

این بدان ماند که دزد رهزنم کالا ببرد ‌‌ ‌‌ من غرامت را زمیر کاروان میخواستم

مرمرا از اشعب طمع افزون که با این حادثات ‌‌ ‌‌ راحت و آرامشی در این زمان میخواستم

مرگ با این زندگی بس دوستر بود از حیات ‌‌ ‌‌ آنچه خلقش دشمن جان من بجان میخواستم

نکتهٔ سربسته ای بود و زبان یار انداشت ‌‌ ‌‌ شد معما کشف بوسی زآن دهان میخواستم

سرو قدم دانشا شد بر سرم سایه فکن ‌‌ ‌‌ جای چون در سایهٔ سرو روان میخواستم

در جهان چون قسمتم میبود کایم در وجود

گوشه‌ای را دور از این خلق جهان میخواستم

(۶۶۴)

دوش شدم بمیکده یك دو سه جام بر کشم ‌‌ ‌‌ خط قلندرانه ای بر سر نام بر کشم

مست ز پای خم شوم برسر بام میکده ‌‌ ‌‌ نعرهٔ عاشقانه ای بر سر بام بر کشم

فتنهٔ تازه خفته را پای زنم بخواب خوش ‌‌ ‌‌ تیغ نیام رفته را گر ز نیام بر کشم

فاتح وخوش رسم ز ره از پی خاکبوس شه ‌‌ ‌‌ در بر شاه جم خدم صف سلام بر کشم

موهبت گرام دان تا به ابد حرام من ‌‌ ‌‌ منت اگر بعمر خود من ز لئام بر کشم

بر سر خوان ناکسان لقمه‌ای ار که قسمتم ‌‌ ‌‌ گرسنه به که دست خود من ز طعام بر کشم

لیلی اگر جفا کند گوی به قیس عامری ‌‌ ‌‌ من همه انتقام تو زابن سلام بر کشم

خامهٔ صنع از ازل گفت بماه روی تو ‌‌ ‌‌ نقش ترا اگر کشم نقش تمام بر کشم

گو به رقیب دانشا رم مده آهوی مرا

کز غزل آن غزال را زود بدام بر کشم

۱- پادشاه حیره ‌‌ ‌‌ ۲ - پادشاه یمن

(۶۶۵)

اگر یکشب بدیدی در سحر آن چشم خونبارم
غریق بحر حیرت میشدی کاین سیل چون بارم
کمال رهروی نایافته خود را مخوان کامل
من این اندرز پیرانه ز پیر رهبری دارم
ز روح الله شنو گوید مرا کس گر بیازارد
نیازارم من آنکس را و بر آن کس نیازآرم
دوای خود پرستی را بعالم گر سراغ آری
فروشند ار بجان و دل بجان و دل خریدارم
به تشریح تن هر ذره شرخ وافی از حکمت
حکیمان را بگو حاجت نه بر تجرید و اسفارم
من و پای خم و میخانه و رطل گران دانش
فلاطون گر ز خم آید خلل ندهد در افکارم
نه اندر جام جم تنها ز هر جامی جهان پیدا
قدح سرشار کن از باده بنگر طبع سرشارم

(۶۶۶)

در این بازار امروزی نیاید گر خریدارم
بفردا از ثری تا بر ثریا مشتری دارم
ز کلك صنع و طرح خامه ام مانی فرو ماند
ببین در پیش نقش روی تو چون نقش دیوارم
چه دشت است این بدین پهناوری چون عرصهٔ گیتی
که اندر گوش ناید ز ان بیابان بانگ دیّارم
بود بیداء عشق و اندر آن ده منزل سالك
بگام اولین ماندم قدم دیگر چه بردارم
ندیده دزدی بوسه ز من هان دیده انگاری
بدیدم بردن دلها ز تو نادیده انگارم
چو یوسف را ز شش درهم بهای خویش یاد آمد
بشاهی گفت حمداً له کز او گرم است بازارم
چو عاشق به ز جان خویشتن معشوق را خواهد
نخواهد گر چو جان معشوق عاشق را نه پندارم

به نهی منکر آمد شیخ و در میخانه غـوغـا شد
بدان هنگامه در زاری که دست آرید دستارم
بسان اشتـران بـادیـه در دامـن صـحـرا
بدوشم بار سنگین‌است و نشخـوار است از خارم
به پیش کوه عشقی کان بـدوش عـاشقـان آمد
اگـر کـوه گـران بنهند بر دوشم سبـکبـارم
ز دیدار نکویان منـع دانش میکند جانان
که دادی دل تو بردستم بدست غیر نسپارم

(۶۶۷)

وفا جستم وز آن نشانـی نـدیدم | بگشتم جهان در جهانی نـدیدم
ببازار عشق آنچه سودا نـمودم | همه سود دیـدم زیـانی نـدیدم
بسا مو شکـافی که در عمر کردم | چو مـوی میانت میانی نـدیدم
چه سازم بغارتگریهای گلچـین | که در باغ گل باغبانی نـدیدم
چگونه سخن گفت‌باما توخواهی | که این‌تنگی اندر دهانی نـدیدم
براه تو میخواستـم جـان فشانم | دریغا که درخویش جانی نـدیدم
ازآن دم که در عاشقی دل نهادم | بخود راحت روح آنـی نـدیدم
بگفتند دنیا بـود جـای شـادی | بـدنیـا دل شادمـانـی نـدیدم

بگشتم سراغ دل از هر که جستم
ز گم کـردهٔ خود نشانی نـدیدم

(۶۶۸)

ترا چون روان گشتی آنی ندیدم | چنان‌شد که درخود روانی ندیدم
به بلبل بگو گل بتاراج رفته | شکفتـه گـل گـلستـانی‌ندیدم
خزان داشت هرساله غـارتگریها | چنین غـارت اندر خزانـی ندیدم
بدریای غم بایدم غـوطه خوردن | که دریای غم را کرانـی ندیدم
گنه خواستم تا نهان دارم از تو | من از دیدهٔ تـو نهـانـی ندیدم
بشیراز گشتم بسی باغ و بستـان | چو باغ رخت گلستـانـی ندیدم

سخن گوی‌دانش که‌از نغز گویان
بـلاغت چنـین در بیانـی ندیدم

(۶۶۹)

گو بعطار که من‌مشك‌چو مویش‌خواهم | باغبان‌از تو گلی چون گل‌رویش خواهم
باغ را گلرخی و سروقـدی گـر نـبود | نه گل باغ نه سرو لب جـویش خواهم
رخ یار است چنان کعبه که‌ازهر طرفش | گر بدارند مـرا روی بسویش خواهم

با سگان سر کـویش گـرم الفت نـبود چون‌توانم گذری بر سر کویش خواهم

بسحر گه چو امیدم همه بر باد صباست
بگلستان گذرم صبح چو بویش خواهم

(۶۷۰)

ناله ها بس درشب‌هجر از زمین بر آسمانم قدسیان عرش رحمان ناله‌آرند از فغانم
بس بخاك آستانت جبهـهٔ طـاعت بسـایـم تا که برخاك مزار از هم بریزد استخوانم
همچوطوطی کزشکرخائی‌نصیب‌اوقفس‌شد دشمن‌جان من‌آمد از چه‌این حسن بیـانم
گفت‌مجنون بوی‌لیلی برمشام‌جان‌درآید در سحر بر گوش آید چون‌درای‌کاروانم
روز هجرانم زمانه منتی بر سر نـهـادی خوش‌شب‌وصل ار گذاری منت‌دیگربجانم
ازسگ‌کویش‌نبردم نیمشب‌جان گرنبودی آشنـائیهـای دیـریـن سالها با پاسبانـم
رفت‌قارون‌بر زمین‌از مال ومن از بینوائی تا چه پیش آید از این‌پس ازمدار آسمانم
مبتلا کردن‌به‌هجران وببردن‌جان‌زهجران بر توام‌بودی گمان‌برخود نبودی‌این گمانم
سایهٔ مویت بداد از تابش رو سایـبـانی آفتابا بر مدار از سر دگر ایـن سایبانـم

درجهانم طوف اگر بدهند رو سوی تو آرم
ره دگر جز بر سر کویت نـرفـتستم ندانم

(۶۷۱)

اگر یار را در دل خـود نجویم بسر منزل هند و اسما چه پـویم
مرا نیك بوی بنفشه خوش آیـد سر زلف بگشای تا من بـبـویم
اگر بر بناگوش تـو لب رسانـم بـگوش تـو آهسته حرفی‌بگویم
اگر پای بر خاك من بر گذاری بپایت چو گل درگلستان برویم
سراغ تو از هر که پرسم نگوید روم تا سراغ تو از دل بجـویـم

بخونم کشیدی و رفتی دریغـا
نماندی که تادستت ازخون‌بشویم

(۶۷۲)

یك گفته بدل دارم وزآن گفته مرا بیم ای سیمتن آیا بدهی کام دل از سیـم
زلف تو اگر چند چوکاف‌آمده‌سرکش تنگ است دهان تو چنان تنگدهان‌میم
در حلقهٔ زلفت بـرخ آن خـال سیاهت چون نقطهٔ جیم است که در دایرهٔ جیم
با صانع چهر تـو که او نـادره استـاد نتوان بگشایم لبی از گفته من از بیم
از زرگر صنع رخت اینم عجب آمـد یاقوت لبانت زچه کرده است بدو نـیم
تو خسرو خوبانی و از مشك ترا تـاج آن تارك شاه است زگـوهر زده دیهیم
آن روز ببوسم دو لبت را کـه برؤیـا در شام بنوشم ز لبت کوثر و تسنـیـم

در خواستت ای‌جان‌چو زدانش زروسیم است
هین چهر من و اشك من این زر بود آن سیم

(۶۷۳)

می نپنداری رقیب از کوی او مامیرویم   میرویم اما دمی کز دار دنیا میرویم
زآهوان دلفریب‌ازهرطرف نخجیرگاه   این سیه‌چشمان بشهرومابصحرا میرویم
یك معما از ازل گفتند و پیر ما شنید   هست عمری بهر حل آن معما میرویم
بر شده امواج دریا ما بغرقاب بلا   در شکسته زورقی بر زیر و بالامیرویم
بس‌زمادریانوردان غرقه گشت‌وای‌عجب   باز بهر سود دریا سوی دریا میرویم
حاصل ایام را با آنکه کس روزی ندید   شصت‌سال است‌از پی‌امروزوفردا میرویم
از ره دزدان بدیگر سوی بر کالای ما   ور نه‌نگذشته‌ز شب پاسی به‌یغما میرویم
آنکه‌خصم‌جان ماا‌ورا زجان‌خدمتگریم   ور محب ماست با او بهر معادا میرویم
گر خمارآلوده ای از خم‌ّمی دوراوفتد   عذر خواه‌اندر برش باجام صهبا میرویم
گر براند جایگه‌مان اندر اطباق جحیم   ور بخواند از ثری تا بر ثریا میرویم
گر بوقتی خاص شد بر وادی ایمن‌کلیم   ما بهر بیگاه و گه در طور سینا میرویم

عارفان را حشر و نشر وپرسشی در کارنیست
ما بمحشر ساعتی بهر تماشا میرویم

(۶۷۴)

ناخدا کشتی می‌آر که صهبا بزنیم   مستی‌آریم و دل خویش بدریا بزنیم
دست‌شوئیم بدین‌آب ازآن‌تودهٔ خاك   پای بر کنگرهٔ منظر اعلا بزنیم
خاکیان عهد مودت ببریدند ز ما   دمی از دوستی عالم بالا بزنیم
با کروبی بصوامع شده اندر ملکوت   بانگ‌قدوس‌درآن حلقه‌همآوا بزنیم
ننگرد دیدهٔ کور ارهمه خورشیددمد   نشنود گوش کران گرهمه کرنا بزنیم
ماکه امروز زاوضاع جهان‌بیخبریم   گوچه‌سان‌حدس‌به‌پیش‌آمدفردا بزنیم
دست و پائی‌نتوانیم زدن درصف‌حشر   دست‌وپاچونکه گواهندچه‌حاشا بزنیم

نزدیم ار که در توبه بیك عمر بیا
چون‌کنون‌وقت رحیل‌آمده‌حالا بزنیم

(۶۷۵)

ازآب دو چشمم بین آتش که بجان دارم   احوال دلم میپرس از دیدهٔ خونبارم
با دوست بپیوستم وز هر دو جهان رستم   زآن روز که افتاده است با عشق‌سروکارم
از دوست بریدی دل با میل دل دشمن   خواری‌تو مخواه‌ایدوست‌ز‌این‌بیش‌در‌انتظارم
ز آن یار سفر کرده نه نامه نه پیغامی   ز این بیش صبوری رادر خویش‌نپندارم
بویم چو شمیم مشك از چین سر زلفش   حاجت نبود دیگر بر طبلهٔ عطارم

خود وصل ز کف دادم خود هجر خریدستم — پس این گله‌ها باید از دل نه ز دلدارم
در خار مغیلان گفت مجنون به بیابانها — لیلی بکجا اکنون کز پای کشد خارم

سجنم بود و سجّین وز هر دو فزونست این
رحم آوردم دشمن وز دوست درآزارم(۱)

(٦٧٦)

خوش از افق بدر آورد سر سپیده بام — مؤذنان همه بانگ اذان کشیده ببام
هلال در شفق از تیغ کوه سر بکشید — چو خنجری که به‌نطع سپهر خون‌آشام
درآی در دل و بتهای آزری بشکن — چو دست حق که بکعبه شکست آن اصنام
مه صیام به منبر ز واعظان سخنی است — که فهم گفته نه مأموم میکند نه امام
بحکم عقل دلا از ریائیان بگریز — طبیب گفت که بس مسری است درد جذام
خوش آن صلوة که با آن حضور قلب بود — همش رکوع وسجود وهمش قعود وقیام
تو عشق اگر طلبی نه بپای عقل عقال — بعشق ره نبری تا بدست عقل زمام
ببین ز طرهٔ او روی او چه جلوه گر است — بکعبه بایدم این بار رفت از ره شام

ز عشق و عاشقیم سرد کرد دور فلك
ببرد گرمی دل طول مدت ایام

(٦٧٧)

نوبهار است اگر ساغر صهبا بزنیم — بهتر آنست که در سبزهٔ صحرا بزنیم
سایهٔ ابرو بهار و لب جوی ولب جام — محتسب گر که صبوحی نزند ما بزنیم
ایدل امروز ببازار شود حسن حراج — رو که تا چوب سیم نازده بالا بزنیم
صید یك صعوه کسی کو نتوانست بعمر — دیدمش قاف همی‌جست که عنقا بزنیم
تاج فقر است که داریم بسر نی عجب است — گردم از همسری افسر دارا بزنیم
تیشهٔ آه جهان گر چه بیك دم بکند — لیك ما ریشهٔ دشمن بمدارا بزنیم
اهل حق تیر و سنانشان ز دعای سحریست — مابدان تیر وسنان بر صف اعدا بزنیم

گوش بر گفته چنانست رقیبش که بخواب
رمز با غمزهٔ جانانه به ایما بزنیم

(٦٧٨)

در تمام عمر خود من راحت دنیا ندیدم — یا که راحت اندر این دنیا نبوده یا ندیدم
پانزده سالم بشادی رفت واندر شصت دیگر — خویشتن را هیچ شب بی غصهٔ فردا ندیدم
از طلب ننشستم از پا یکدم و راهی نبردم — از پی دانا بدنیا گشتم و دانا ندیدم
داغ سجده بود اندر جبههٔ شیخ ریائی — لیك نور حق پرستی اندر آن سیما ندیدم

۱ـ اشاره بشعر امیر اسعد درقلعه بیضای فارس

قاف تا قاف جهان را شهرتست ازنام عنقا   بس بپیمودم ره و سر منزل عنقا ندیدم

رهنمائی خواستم باشد مگر راهم نماید   گو گهر رااز کجاآرم که من دریا ندیدم

(ثم وجه‌الله) چون خواندم بفرقان در دعائی   بهر حاجت دست خود بر آسمان بالا ندیدم

خواستم جائی که جامی گر بنوشم او نبیند   من بهر جانب گذشتم خالی از او جا ندیدم

چشم احول لیلی ومجنون دو بیند من بچشمم

خواستم تاآن دو بینم لیك جز لیلا نـدیـدم

(۶۷۹)

من از سر کوی تو روزی که سفر کردم   از گریه جهانی را شب زیر وزبر کردم

شبها بـه بیابانها از دوری ابرویت   بر ماه فلك تا صبح پـیوسته نظر کردم

در باغ که بنشستم گل دیده زدم برروی   از رود چو بگذشتم روی از مژه تر کردم

بر شاخ گلی بلبل هر جا بـخروش گل   ای بس که هم آوازی با او بسحر کردم

هر سرو که در بستان چون قد تو بر دیدم   بس نوحه گری بر سرو چون فاخته سر کردم

ای داور دادارم توبـه ز سفـر دارم

مهلت مده از عمرم گر باز سفر کردم

(۶۸۰)

بامدادان چو رسد بانگ اذان بـر بامم   لرزه از شوق در افتد بهمـه انـدامم

پس پی نام حق انصاف که حق داشت خلیـل   گفت گوینده بگو بار دگر آن نامم

خوش شمیمی ز در اهل صفا داشت صبـا   بوی جان میرسد از تربت شیخ جامم

روزم ای خالق ایـام و لیـالـی بنگـر   کز لیالی چه رسید و چه گذشت ایامم

می صافی ندهد صـوفیم و درد کشان   شصت سال است شناسند که درد آشامم

از پی ماریه و یثرب و بطحـا و غـری   فیض قدس از خرقان میرسد و بسطامم

دستگیری بخمارم کند ار باده فـروش   اندر این گاه سحر مستحق یك جـامم

پنجه با پنجهٔ روئین تن گـردون نزنـم   خود نه من رستم دستان و نه زال سامم

خواست دل تا که ز ده منزل سالك گذرد

دانشا پای فرو مانده در اول گـامم

(۶۸۱)

با غمزه ابرو گفت این دل بـه نشان آرم   دلداده بجا بنشین تا تیر و کـمـان آرم

از طره طرارت دل شد به پریشانـی   ای دزد دل این آشوب من از تو گمان آرم

از سرو و مه افزونی تشبیه تو برآن دو   از علت گفتاریست کز سهو لسان آرم

جان بازیم ای خواجه بر درگه خوددانی   از در زچه ام رانی خدمت چو بجان آرم

گفتی که مکرر قند چون شهد لبم خواندی   از آن لب شیرینت من کی بزبـان آرم

از شصت هزارم بیش اشعـار بدیوانهاست   شیرین سخنت ایدوست نتوان به بیان آرم

گر معتکف مسجد شب تا بسحر گشتم — ز آنجا بسحر گه روی بر دیر مغان آرم
گر ملك جهان گیرم بر قیمت یك مویت، — ای دوست از این سودا بسیار زیان آرم
سبزه نتوانم خواند بر چشمه نوشینت — من از خط سبز تو این خط امان آرم
آشوب سحرگاهی از چیست بهارانت
چون نستی اگر بلبل یادت ز خزان آرم

(٦٨٢)

من خریدم از ازل مهر تو با بیع سلم — پس تو هستی از من و من از تو ام جف القلم
گاهگاهی در شب وصل ار تمنا بوسه‌ای — می نیاری پاسخم جانا به نفی لا و لم
ایکه روی انورت خورشید و ماه آسمان — زاد خورشید و مهستی (من یشابه ماظلم)
ای حریم کعبهٔ قدست مطاف عاشقان — من ترا صید حرم (لاتقتلوا صیدالحرم)
نفی و اثبات ار چه اندر جای خود آمد بجا — در سؤال بوسه خوش یاری که لاء او نعم
بس چنان ذوالرمه و همچون کثیّر عاشقان — عاشقا مجنون لیلی را بدان اول قدم
مایهٔ هستی آنان عشق بوده است از ازل — در وجود آمد هر آن موجود از کتم عدم
کاش خنساء تماضر بود و رویت دیده بود — تا بگفتی روی تو نار است فی رأس العلم
سایهٔ سرو و لب جوی و بهار و باغ گل — ساقی و جام صبوحی و نسیم صبحدم
دانشا جز اینت آیا آرزوی دیگر است
کامت از دل چون بر آری چون نداری مغتنم

(٦٨٣)

من غم دل یکی از صد بیر یار نگفتم — بارها گفتم و از خجلتم این بار نگفتم
یار نامحرم خلو تگه انسم ز چه داند — چون بداند که از او سری از اسرار نگفتم
گفت منصور در آخر نفس این گفتهٔ حق را — که بجز یك سخن حق بسر دار نگفتم
محتسب در پس خم می زده در میکده خفته — شکر دانش سخن از او بر خمار نگفتم
از رقیبان سخن چین چه سخنها که شنیدم — صبر من بین که یکی در گله با یار نگفتم
از پی بوسه نگفتم که شبی پیش من آئی
گر بگفتم که بیائی پی این کار نگفتم

(٦٨٤)

گر چه مرغ سحری برد ز دل آرامم — نامی از دوست مؤذن تو ببر بر بامم
دام زلفش دل بی تاب مرا پای به بست — با صبا گوی که این تاب گشا از دامم
قاصد از خون دلم همره خود بر قدحی — بفشان بر قدمش پس برسان پیغامم
شهرت نام من آفاق سراسر بگرفت — در شگفتم ببر دوست چرا گمنامم
خبر از من برسان شیخ مسلمانان را — کفر زلف بت ترسا ببرد اسلامم

خون سیّال دل آید همه چون‌سیل‌عرم | بند بند ار بگشایند همه اندامم
باده روشن کند اسرار جهان در نظرم | از خط جام شناسم چه بود فرجامم
توسن چرخ بدست کسی ار رام نشد | اگر ای دل تو شوی رام شود اورامم

دانشا اهل دلی نیست که با صحبت او
پرده ها را بدرد از نظر اوهامم

(۶۸۵)

از نظر بازی اگر چه بجهان بد نامم | کس ندانست بعمری چه گذشت ایامم
از فراق لب لعل تو نصیب آمده است | اشك یاقوتی از این چرخ زمرد فامم
از خط بصره و بغداد تو ساقی بگذر | از فرودینه بجور آر لبالب جامم
لایق دوستیت نیستم ایدوست گهی | بعنایت نظری کو که یك از خدامم
میوهٔ باغ حیاتم توئی ای نخل امید | گر نباشی چه نصیب از ثمر ایامم
سعی در کعبهٔ کویت بصفا خواهم کرد | جان بقربانیت آرم ز پی احرامم
بودم امید دهی کامم و شب تا بسحر | شود از بوسهٔ شیرین تو شیرین کامم
ای‌فسوس‌از من‌و آوخ زتو کزسنگدلیت | جز یکی بوسه نشد حاصل آن ابرامم

نی همان خسرو ملك سخنستم بعراق
خطبه بر نام بخوانند بمصر و شامم

(۶۸۶)

امشب ازدست توای‌ساقی اگربادەبنوشم | تا قیامت نتوانند که آرند بهوشم
خم‌تهی گشت وزخمخانه برفتندحریفان | من چنین مست بیفتاده هنوز ازمی‌دوشم
مهرغفران زده‌دیوان جزا برهمه‌عصیان | بسحر بود که این مژده رسانید سروشم
گوی‌باباده فروش ازسرخم خشت‌بیفکن | من بپای‌خم می‌چون خم‌می‌چندبجوشم
دفتر شعرم اگر رهن بخواهی ندهم من | رهن دیگر دهمت خرقه بینداز زدوشم
گرجهان پر کنم از گوهر گنجینهٔ خاطر | اعتباری نبود پیش مغ باده فروشم

جام زرین فلك تا بود و ساغر مینا
خواهم ار بادهٔ لعلی‌تو بریزی وبنوشم

(۶۸۷)

شب زاین دو کدامست فزون خط نگاهم | یك چشم بروی تو ویك چشم بماهم
در خون نشستند مرا مردم دیده | دیده نفتاد ار که بدان چشم سیاهم
خونابه رود از مژه ام در شب هجران | باور اگرت نامده دو دیده گواهم
از دشمن اگر ایمنیم نیست تو در ده | در سایهٔ الطاف خود ایدوست پناهم

شاهین و شم اردیده به بـندی و گشائی — خود مینگرم باز که بـر ساعد شاهـم
عمری ز درت رو بدگر جای نکـردم — در بندگی ای خواجه همین بود گناهم
خواهم چو دمی در بر روی‌تو بر آرم — گویم که مگر تار شود آینـه زآهـم
بگشوده ره مسجدم این‌ماه صـیام است — بسته است اگـر محتسب از میکده‌راهم

از مدرسه کس بوی خدا را نشینده است
الحمـد شمیمـی رسد از مـیکـده گاهم

(۶۸۸)

مژدهٔ خرقهٔ فقری بسحر داد سروشم — دستی ازغیب برون آمد و افکند بدوشم
آنچه طاعات به‌چل سال بطامات نمودم — بخرند ار بیکی جام صبوحی بفروشم
دلت آزار نخواهد مکن آزار دل کس — سالها رفت که این پند حکیمانه بگوشم
شیخ ما گفت نپوشم بجزاین دلق مرقع — که‌دراین‌خرقهٔ پشمینه بسی عیب بپوشم
من‌بشیرین‌سخنی‌شهره‌ام‌ای‌خسروخوبان — اینچنین‌لعل‌شکرریزتو کرده است‌خموشم
کوه بردوش من ار بود نمیکرد گرانی — طعن اغیارچه باری که گرانست بدوشم
دل‌بباید که‌دهدعشق در آن‌جوش‌وخروشی — منکه‌دل‌داده‌ام‌ازدست‌چه جوشم‌چه‌خروشم

کوشش و سعی عمل از پی سودیست بعالم
من که‌آن سود نخواهم‌چه‌بخواهم‌چه‌بکوشم

(۶۸۹)

تو اگر سرو روانی و اگـر مـاه تمـام — دل بریدم ز تو من قَلَّ وَ دل خیر کلام
گیرم اندر غم هجرت رسدم شام بصبح — گیرم اندر ره وصلت ببرم صـبح بشـام
قـاصـدا نـامه کجا لـذت دیـدار کجا — یارچون‌نیست ببردل چکنم‌خوش‌به‌پیام
برد نتـوان بسلامـی شرر از آتش دل — بوسه باشد که کندآتش دل سرد وسلام
طعن دشمن کُشدم یا که غم دوست کشد — کـز حبیبم بملال و ز رقیبم بمـلام
گو بصیاد دمـی حـلقـهٔ دامـم بـگشای — بند بردار ز صیدی که بدام است مدام
مستی دانش از این کاسه‌سفالین‌وسبوست — مستی جم‌اگر ازآن می وهفتم خط جام
شیخ راگوی‌بدست آر مریدی‌زخواص — که به از دست ببوسیدن یك شهرعوام
دست زاین دشت‌تو بر کش‌زغزالان‌حرم — ای شکارافکن اگرصید حرم‌بر‌توحرام

ای خوش‌آن عشق حقیقی که دوامیش بود
عاشق‌ار عشق مجازی‌است بسش‌نیست‌دوام

(۶۹۰)

بصنع حسن بیان گر چه ساحری دارم — صفات حسن تو اندر بـیان نمـی آرم
بهر شمـاره کـه باران ابـر نـوروزی — شب فراق من از دیـده اشك مـیبـارم

نه صبر باشدم از توصبور بنشینم | نه روی آن بودم رو بدرگهت آرم
اگر بخاک من آئی ببوت زنده شوم | بهر قدم برهت سر بخاک بگذارم
گره بکار من آنسان که مشکلات جهان | به پیش مشکل خود جمله سهل انگارم
دلم بعمر بیازرد و ای عجب میگفت | که من بعمر یکی مور را نیازارم
به جنتم ز دری آور و ببر ز دری | که اهل حشر ندانند من گنه کارم
بهایم ار که بخواهی بمصر جان دانی | بیا چو یوسف مصری ببر ببازارم

مرا تو وعدهٔ دیدار دادی از پس مرگ
که دل بمرگ نهم تن بخاک بسپارم

(۶۹۱)

چه بایدم برت ایدوست حال دل آرم | همین بس است که بینی بچشم خونبارم
بسینه شعله وراست از توسری ازاسرار | که نی توان به نهفتن نه تاب اظهارم
اگر ز سر تو بردارم از لب خود مهر | یقین دهی تو چو منصور جای بردارم
چو نیست مهر محبان ترا بدل ایدوست | نظر مگیر و مکن خوار اندر انظارم
بمصر قند و باهواز چون شکر بچشید | لبت بیافت که شیرین تر است گفتارم
هزار جام جم ار هفت خط کنی سرشار | چنانت مست نیارد که طبع سرشارم
زجور دوست چوباری گران بدوش منست | منه ز طعنهٔ دشمن دگر تو سربارم
شنیده ام که بحالم به پرسشی آئی | ز ضعف طالع برگشته این نه پندارم
ستارهٔ سحری مانده ام در این هامون | تو رخ نمای مگر رو بکاروان آرم
چنین که گاه سحر بر دعات مشغولم | بسا شده است که از کار دارد اذکارم
در آب دیدهٔ خود غرقه ام ز مردم چشم | عجب کز آن دو دگر چشم مردمی دارم
ز رنج دشمن وطعن حسود وجوررقیب | چه غم مراست که غمخوار من بود یارم

سعادتم ز خداوند اختران خواهم
نه دیده دوخته بر اختران سیارم

(۶۹۲)

بتا بکشی وطنازی این چه طرز خرام | مریز خون دل عاشقان بماه حرام
سپاس حق که دل از آن کمند زلف بجست | ز دام جسته کم افتد که اوفتد در دام
بتا تو وعدهٔ مستی زیاد می نبری | وفا بوعده یك از سنت کبار کرام
شب فراق چو خواند خروس صبح بگاه | شب وصال چرا داشت بانگ بی هنگام
هزار بر دل عاشق گر از حبیب ملال | نه چون شنیدن یکبارش از رقیب ملام

در آفتاب بیابـان سپـرده ره مجنـون | به خیمه در بر لـیلی نشسته ابـن سلام
سلام عاشق خودرا تو بی جواب مدار | بحکم شرع نبـی واجب است رد سلام
میان ما و تو جز یك سخن نخواهد بود
از آنکه قل و دل گفته انـد خیر کـلام

(۶۹۳)

از موی بموی سر زلفت گله دارم | با رشتهٔ الفت کـه بدین سلسله دارم
یك مطلع شیرین شکر ریز فشانـدم | کز شهد لبت‌حق هزاران صله دارم
این بت بپرستیدم اگر یکدله میبود
اما چکنم من که بتی ده دلـه دارم

(۶۹۴)

من که با مردم با فرهی و نام نشیـنـم | عارم از خاص چه بایست که باعام نشینم
تا که در صومعه ام راه بر عـابد زاهد | در خرابات نه بـا مردم بـد نـام نشینم
همچو من عاشق دلداده یقین استنگیرد | دلـم آرام کـه بـی یـار دلارام نشینم
زیر سرو چمنی همچو منی با چمن‌آرا | در بهاران نسزد بی می و بی جام نشینم
مرغ دل گفت دگر بار بدامش اگر افتم | از قفس چونکه بر آیم بـلب بام نشینم
چرخ‌تادور زندقسمتم‌آن‌نیست که‌یکدم | ایمـن از حـادثـهٔ دوره ایـام نشینم
صبح در بزم حبیبم‌چو شود جای رقیبم | گر ز جـا بـر نکند تابگه شام نشینم
بر ترسا بچه در دیر مغان تا که مقامم | چه به مسجد ببر حجت‌الاسلام نشینم
چه‌نهم‌دیگ‌هوس‌اینهمه‌درمطبخ‌هر کس | صبح تا شامگهان در طـمع خام نشینم
جیب ودامن‌همه‌برخرمن‌گل گر بگلستان | آنچنان نیست که با یار گل‌اندام نشینم
گفت‌مجنون‌شب‌مهتاب‌چودرمحمل‌لیلی | به که در بادیه با جرگ دد و دام نشینم
شیخ گوید نسزد جای چو در صف نعالم
خود بمجلس شده در صدر بـا برام نشینم

(۶۹۵)

خواب در چشم از آنرو بسحرگاه نیارم | که بدر روی تضرع سر طاعت بگذارم
ساز و بنیان جهان را بنهم پایه ای از نو | بردر دوست شبی دست‌دعا گر که برآرم
یار میگفت نگهدار دل عـاشق خویشم | آنچه با من بسپردی بدگر کس نسپارم
سر بسر رفت‌همه عمر گرانمایه بهجران | کم کن این جور که من طاقت ازاین بیش ندارم
یادم‌ازپیر طریق است که میگفت‌طریقت | آنکه از کس بکشم منت‌ومنت نگذارم
در پـی آرزوی دل نشوم و آنچه نیـابم | بهتر آنست کز آن پا کشم‌ودست‌بدارم
سعیش این بود معلم همه‌درمکتب‌عشقم | تا که بر لوح دلم حرف وفائی بنگـارم

من یکی پیر کهن مانده در این عرصه پیاده
بین‌نه گودرز ونـه‌زال زر و نه سام سوارم

(۶۹۶)

قسم خـورم برت ار چـه قسم نداده کسم
خود این قسم پی اثبـات مـدعاست بسم

نه یار جز تو مرا هست باورت گر نیست
بـتـاج و تـخت شهـنشاه تـاجـدار قسم

ز جای خیز که افتم بـپـات بـوسه زنم
جز این نباشدی ای جان دگر بدل هوسم

درخت قامت یار ار چه هست بـار وریت
ولـی بشاخ بـلنـدتـو نـیست دستـرسم

شبی که یار سفر کرده میرسد از راه
خوش است اذان سحرگاه و نالهٔ جـرسم

مرا بنوش لب یـار خود فراغت نیست
چو شهد هست نه فارغ ز زحمت مگسم

شبانه شیشهٔ می بر گرفته شیخ بدست
دوان ز میـکـده کاینك ز پی رسد عسسم

بگو بمردم شیراز شهره ام بجهان
ولی‌به مصلح‌الدین، سعدی شمانرسم

(۶۹۷)

من چشمه نوش لبت ای یار بدیدم
بس زود تر از خضر بدان‌چشمه رسیدم

بی سعی و عمل راه بمقصود مـرا بـود
هامون نه به پیمودم و ظـلمـات ندیدم

از گوش بدر می نرود تا که بتن جان
پند پدرانه که ز استـاد شنـیـدم

هرجور که بر جان‌برسید از تو ام‌ای‌یار
از تو نکشیدم مـن و از دل بـکشیـدم

خوبان جهان از پی دست آمدن دل
دادند بجان بوسه چرا من نخریدم

صیاد تو بگشا قفسم تـا که بـبینی
پرواز بر آوردم و بر سدره پریدم

بس زهر فشانده است مرا چرخ ستمکار
مانندهٔ این زهـر فـراقت نـچشیـدم

ای آهوی وحشی به بیابان چه نهی سر
از پای در افتاده بس از پی بدویدم

در هجر که عشاق همه جامه درانند
افسوس که من‌جامهٔ جان را ندریدم

(۶۹۸)

من غریب شهر و در شهر شما مـأوا ندارم
طوعه را گو همچنان مسلم بکوفـه جـا ندارم

اشك را و عشق را غمـاز و پـرده در شنـاسم
اشك من دیدی و خواندی عاشقم حـاشا نـدارم

پیش آن شمع شب افروزی که شد روشن بمجلس
گر چنان پروانه سوزد بال من پـروا نـدارم

پرسش اعمال چون روز حساب آرند از من
از عمل بس سر بزیرم هیچ سر بالا ندارم
خوش سکندر گفت چون از روشنك شد چشم روشن
چشم دیگر در پی دارائی دارا ندارم
بوالبشر را علم اسما از خداوند علیمش
من چرا میراث از آن علّم الاسما ندارم
من که چون کشتی همیشه باشدم دریا نوردی
گر هزاران موج خیزد بیمی از دریا ندارم

(۶۹۹)

هین بهاران در رسید وساغر صهبا ندارم
سرخ می چون نیست میل سبزهٔ صحرا ندارم
شرح قیس عامری و قصهٔ لیلی چه گویم
تاب بشنیدن ز حال وامق و عذرا ندارم
گفت مجنون چون ز لیلی دور از مردم بدورم
من انیسی جز همین دام ودد صحرا ندارم
عارف صاحبدلی عین حقیقت خواست از من
راه اندر قاف بر سر منزل عنقا ندارم
طالع سعدی مرا کاندر پناه لطف حقم
حافظی جز سبح اسم ربك الاعلی ندارم
بر رقیبان روی بنمائی ز عاشق رخ بپوشی
یار را گو جور کمتر کن دگر یارا ندارم

(۷۰۰)

صبح و گه صبوحی چون باشدم سر انجام
مینای می ببك دست بردست دیگرم جام
ای پیش سرو قدت شرمنده سرو بستان
در سبزه زار بنشین در زیر سرو بخرام
مجنون عامری باش در وادی جنون شو
از ننگ و نام بگذر کت شهره در جهان نام
نقاش صنع هردم نقشی بر آورد نو
بسیار چون تو دیده است این کهنه دور ایام
گر بوالحسن بجوئی یا بایزید خواهی
برگیر راه خرقان بسپار خط بسطام
در عشق جان خسته باید دل شکسته
نی بر ز بهمن و گیو یا گرز رستم وسام
در خواب شب بدیدم اندر کنار یارم
گفتا سحر معبر اضغاث بود و احلام
نومید باش صیاد دیگر قفس نبیند
مرغی که بر گرفته است پرواز بر لب بام
چون برق در گذر عمر چون باد در سپر روز
چون برق و باد بینی بگذشته عمر و ایام
لیلی اگر سوادی در چهره داشت مجنون
گفتا سواد مشك است لیلی اگر سیه فام
آن مادران که زایند خوبان ماه رخسار
ز اصلاب شامخه بین بگرفته جا درارحام
این دام و دانه را خوش در پیش دل نهادی
ای خال تو چو دانه وی زلف تو چنان دام

(۷۰۱)

بدل تخم توحید را کاشتم — درون از حقیقت بینباشتم
چرا هر دمم آرزوئی رسد — که در مزرع دل نه این کاشتم
اگر بود میدانی اندر سخن — در این عرصه رایت بر افراشتم
چه خوش کاین جهان فرومایه را — بخلاق فرومایه بگذاشتم
خوش از موت من اختیاری بدی — که من خویش را مرده انگاشتم
چنانم جهان در ستایشگری — که خود نابغهٔ عصر پنداشتم
بشامم بود فکر صبح عیال — بصبح است دل در پی چاشتم

چه بردی غمم از دل ای غمگسار
که من یادگار از تو این داشتم

(۷۰۲)

روی بر راه تو آوردم و روی تو ندیدم — جای تو خالی وای جان جهان جای تو بوسم
چون به مینا برسد ساغر و ساغر بلب تو — ده اجازت که لب ساغر و مینای تو بوسم
من ندانم بچه عضوت بزنم بوسه که خوشتر — بهتر آنست که ای جان ز سرا پای تو بوسم
زیر سرو چمن ای سرو چمان چون بخرامی — پای تا سر چه شود گر قد و بالای تو بوسم
زاین گل روی تو کاراسته دست چمن آرا — این سزاوار که دست چمن آرای تو بوسم
نرسد دست گر آن جعد سمن سای تو بویم — لب میگون تو و روی دلارای تو بوسم
خود تو ای مظهر آیات خدائی چه ظهوری — که فلک دست مرا بوسد و من پای تو بوسم
گذرم بارد گر گر که بشیراز بیفتد — ای مبارک وطنم خاك مصلای تو بوسم
قوت عشق چه زوریت بسر پنجهٔ قدرت — دست شیر افکن و بازوی توانای تو بوسم

دست ندهد که دهم بوسه بدان روی دلارا
اندر آئینه مگر صورت زیبای تو بوسم

(۷۰۳)

روز و شب کار من این روی تو یا موی تو بوسم
گه بموی تو زنم بوسه و گه روی تو بوسم
چون مصلی که بمحراب برد سجدهٔ یزدان
این چه سجده است که پیوسته من ابروی تو بوسم
ز این گهر ها که از آن درج درر بر بفشانی
جای آنست من آن لعل سخنگوی تو بوسم
گوشه گیر است یکی هندوی مرتاض اجازت
تا من آن خال که در گوشهٔ ابروی تو بوسم

تاب داده سر گیسوی تو بـر پـای در افتـد
پـا چـو بوسم به یقین است که گیسوی تو بوسم
سجده آرند بدان در چو به پیشانی طاعت
سر ز فخرم بفلك خاك كف كوی تو بوسم

(۷۰۴)

شهد لب تو بسم نه پـرویـزم — شیرین و شکـر بهـم نیـامیـزم
سر رشته کار تا شد از دستم — بر رشتهٔ زلف تو در آویزم
گر چرخ پی ستیزه ام بر خاست — هرگز به ستیزه اش نـه بر خیزم
هر نغمه(۱)چو بلبلم غم انگیز(۲)است — هرصبح که درنوای(۳)گلریزم(۴)
در هر سحرم چو زحمت گلچین — ز آن است که در نوا غم انگیزم
تا فتنه نخیزد از رقیبانش — ننشسته به بزم یار بر خیزم
ازموش اگر که تاری از کف رفت — از تـار دگـر وسیلـه انـگیزم
از سلسله ای چودست شد کوتاه — بر سلسلهٔ دگر در آویـزم
چون چشم توفتنه گر نه در دوران — آگـاه ز فـتنه هـای چنگیـزم
تـا پـر نشده هـنوز پـیمـانـه — ساقـی قـدحـی بـیـار لبریزم
معشوق وبهار و گل می ومطرب
محبوب جهان شده زهرچیزم

(۷۰۵)

مانی نقاش نارد نقش رویت بـا قلـم — نور چهر انورت النار فـی رأس الـعلم
خواست بنگارد قلم بر لوح وصف عارضت — از ازل در آرزو هم لوح ماند و هم قلم
دیده ام بس چشم مست امانه چشم مست تست — کی چنان شیر نیستان حمله ور شیر علم
از ازل جان داده و مهرت خریدستم بجان — سود در سودا ببازار ای بس از بیع سلم
بادو گندم بوالبشر چون جنت المأوی فروخت — گر بیك جو من فروشم من یشابه ماظلم
پیش بحر طبع من نی در شمر جوی وشمر — کی کند دریانوردی همچنان کشتی بلم
مدعی را بیهده جهدی به نفی علم من
نفی نتوان کرد هرگز نی به لاونی به لم

(۷۰٦)

من شکوه ای از یار دل آزار ندارم — از خود گله دارم گله از یار ندارم
صد بار چو منصور بدارم چو بدارند — جز گفت اناالحق بسر دار ندارم
سرشاری طبع است ز سرشاری ساغر — ساقی ز چه من ساغر سرشار ندارم
دل چون بقفس مرغ شکسته پروبالی است — آگاهی از آن مرغ گـرفتار ندارم

---
۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ٤ ـ اسامی آوازهای موسیقی

کاسد چو هنر هست و خداوند هنر من — ز آنست کـه بس گرمـی بـازار ندارم
از بهر یکی بوسه دو صد بار بگفتم — ز این بیشتر ای یار من اصرار ندارم
ز این بیش تومپسند که در مجمع‌عشاق — گـویـند کـه مـن یار وفادار ندارم

در های جهان بسته و امید پس از حـق
جز درگه آن شاه جهاندار نـدارم

(۷۰۷)

باد صبا چون گشود، از سر زلف تو چین — مشك فشان‌شد چمن،یکسره از مشك‌چین
گوی بگلچین باغ ، از گل رخسار یار — سرخ گل تازه بین ،گل ز گلستان مچین
سبزه زمـرد طراز باده عـقیقیـن گداز — بـین ز حباب قدح ، ریزش درّ ثمین
ای بسر از مشك تاج، بسته بخوبان خراج — دلبری انگشتـریت،گـوهـر نـازت نگین
چونـکه بدین‌دلبریت،آن‌تن و جان‌آفرید — شکرفزون از قیـاس، گـوی بجان‌آفرین
حادث دورقران، دورت از آن جسم‌و جان — ز آنکه بدوران، ترا نیست ازاقران قرین
گشت زفرمان بدشت، نـامـیهٔ رهسپـار — کش ره نزدیك نیست ، تا خرد دوربین
سبزه زمی‌سرخ روی ، باده ز گل‌مشکبوی — طبع دگر یافته اند ، از اثر همـنشین
ای که سرادق ز حسن ، برترت از آسمان — پـات مـکش از سرم ، تات ببوسم زمین
رو تو بدامان خویش ، پـای قناعت بکش — دست هنربایدش ، غم نبود ز آستیـن
نـالـهٔ مستانه وار، در سحر از هجریار — به ز دو صد مستجیر، به ز دو صد مستعین
آنکه بدانش سپرد ، تارسر زلف خویش — موی بمویش دهم ، تا بشنـاسد امـین

ایك نه تاوان مراست، هان‌سحراست وصباست
شاید از این چین زلف، برده صبا سوی چین

(۷۰۸)

دگر چیست تا دل ببندم بـر آن — دل و دین ربودنـد سیمین بـران
مـرا پـتك کوبد بسر حادثـات — چو آهن که کوبند آهنگران
چنان بار غمهـا کشیـدم بـدل — که کوهی بدوشم نیـامد گران
بهر گوشه از ملك دنیا خـوشم — چه بغداد باشد چه هـاماوران
بخوبی تـرا مـثل و مـانند نیست — جهان را بگشتم کران تا کـران
بدل رمز معشوق بـا عـاشق است — چه دانسته رمز دل اشتر چران
بلفظ و معانی بیـانـم بـدیـع — که‌بس نکته‌هامضمر است‌اندر آن

بگفتار من دیگران پیروند
نه دانش بود پیرو دیگـران

(۷۰۹)

با شور بلبلان سحر در اذان من — از چرخ میگذشت سحرگه فغان من
ز آندم که پای دل سوی میخانه باز شد — مستی ز ذکر دوست نبسته زبان من
خوش مدعی بموی شکافی بیافته است — سرّی که در میان تو بود و میان من
افروخت جان ز تابش خورشید روی تو — آن زلف را بسر بفکن سایبان من
راندن حبیب راو بخواندن رقیب را — هرگز نبود ونیست بیار این گمان من
کی تن دهم بسیل بلا خیز حادثات — سنگ حوادث ارشکند استخوان من
بر هجر خو گرفته و از وصل بی نصیب — ای دوست بس تراست همین امتحان من

رویت چو آفتاب جهانتاب خوانده ام
خورشید می سزد که ببوسد دهان من

(۷۱۰)

رفت بهار و کی شود باد صبا دگر وزان
سوری و سنبل و سمن بین تو بغارت خزان
دختر رز اگر چه اش برگ و نواست در خزان
گوی بباغبان رز برگ نمانده در رزان
صف بکشیده سرو ها یکسره چون مصلیان
فاخته همچو موذنی بر سر سرو در اذان
باده مشکبوی زن صبح بدشت خاوران
گاه بطرف گلستان گاه برود عنبران
گر چه بسوخته دلان حصن غم است این جهان
از سر خندق جهان خنگ نشاط بر جهان
بندگی و صفای دل گر بودش کلیم سان
با حق اگر سخن کند نی عجب است یك شبان
گوی بشیخ شهر ما با عملش که در جهان
صرف جنون بود اگر وعده بخود دهد جنان

دانش از این بلاغت چونکه طلاقت زبان
صیت تو بر زمین رسد گر اجلت دهد زمان

(۷۱۱)

شب وصال سحر شد دلا درنگ مکن — بکار خویش شو و کار ما تو لنگ مکن
دهان ز گفته مبند و چو غنچه لب بگشای — چنین به تنگدلان کار را تو تنگ مکن
بهای بوسه توای جان چرا بجان بستی — بقول کهنه فروشان تو مال سنگ مکن

کمان ابرو و تیر مژه مکش بـر دل — خدای‌را تو بدین دو سلاح جنگ مکن
پیمبر سخـنـم دان بـاعتقـاد امـم — نظیر عنصری و سیف اسفرنگ مکن
هـزار بـار بـدانش نـویـد وصل مـده — مرا بقول صفاهانیان تـو رنگ مکن

بیاو نامه بـر از انتظـار دل بـرهـان
جواب چون بگرفتی دگردرنگ‌مکن

(۷۱۲)

آوخ که روزگار بفرسود جـان مـن — چونانکه خسته آمده از تن روان مـن
گر گویمت که چرخ‌بسی‌سفله‌پروراست — بشنو سخن ولیك مگـو از زبـان مـن
بر مالكجی گذر کن و بر گو به‌زنده رود — کی یادگار مانده ز طبع روان مـن
سیلی که بگذرد همه زآن رود جـان‌فزا — اشکیست‌روزوشب‌روداز‌دیده‌گان مـن
کی نرم میشدش دل سنگین‌بسیـم و زر — در کار اگر نبود ز لطف بیـان مـن
بازی زاوج بـال زنـانست بـر حضیض — یا رب مصون بدار از او آشیان مـن
شاهی ترا سزاو غـلامـی مـرا سزد — ای طغرل و تکـین و الب ارسلان مـن

ساقی ز جام خویش لبالب بدانش آر
نگرفت جام گـر ز کفت گو بجان من

(۷۱۳)

زلف تو مرغزار پر از سنبل و سمن — چشمانت آهوان چرا رفته در چمن
دامن زمشك ادمنشان من نیـا کـنـم — یکبـاره میرمنـد چرا آهوان ز من
ای‌موی‌عنبرین‌بخطا رفت‌آنکه‌گفت — بهتر ز چین‌زلف‌تو مشکی‌است‌درختن
همرنگ طرهٔ سیه و سرخ لـعل تو — نی مشك درختن نه عقیق‌است‌در یمن
خواهی زنافه ناحیه‌صحرای‌چین کنی — دستی بزلف بر بفشان موی در دمن
عاشق همیشه‌سر بکمنداست و پای‌بند — آنکس که‌دل‌بموی‌تو بندد‌شود‌چو من

دانش ز بنده‌گی خودای خواجه می نران
بر درگه تو من نه اگر بـنده ام فـمـن

(۷۱۴)

با سر زلفش صبا اینهمه بازی مکن — پای مکش از گلیم دست درازی مکن
گر که تو با بندگان برسر رحمت شوی — خواجه که گوید ترا بنده نـوازی مکن
حق وفا دار پاس دوست ز دشمن شناس — ای‌شه دشمن نواز دوست گدازی مکن
عشق که همتاز تست تاخت بعرش‌برین — از پیش‌ای فکر لنگ بیهده تازی مکن
عشق مجاز آخرت سوی حقیقت کشد — تا به حقیقی رسی ترک مجـازی مکن
عیسی و یحیی نه‌ای‌غسل‌به تعمید‌چیست — زاهد از این شستشوی‌جامه نمازی‌مکن

گرمی بازارنیست گر که خریدار نیست
دورهٔ محمود رفت ناز ایازی مکن

دانش اگرشاعریت‌چیست‌دگر ساحریت
گفتهٔ شیوا تر است سحر طرازی مکن

گفته بباید بلند معنی آن دل پسند
قافیه گر تنگ شد قافیه سازی مکن

(۷۱۵)

چون عطارد خواست تا صادر کند فرمان من
شد به حیرت تا چه بنگارد قلم عنوان من

در مثل هست آنکه از پل بگذرد خندان بود
بگذرد از پل خرم کج نیست چون پالان من

جمله ذرات وجود ما یك آید ز اتصال
روزی آمیزد قضا گر جان تو با جان من

عقل گوید باید از بی مهر یاران دل برید
عشق گوید چون کنم چون دل نه بر فرمان من

پایهٔ شکرم تزلزل یافت گو دست قضا
بر کند بنیاد من یا نو کند بنیان من

ای دل آن دور جوانی و هوسناکی گذشت
روز پیری در رسید و نی بود دوران من

گو بجانان دارمت از جان خود بس دوست تر
دوستی ببریدن از جان بهترین برهان من

برف پیری بر سرم بنشست در پایان عمر
روز و شب از چشم بارد اشك چون باران من

غم خور بشکسته دلهای جهانم گوئیا
هر دل بشکسته را کرده فلك تاوان من

خشك مغزیهای ظاهر باطنش تر دامنی است
شکر چون دامان زاهد تر نشد دامان من

عشق پنهان آورم تا ناز کمتر آوری
آشکارا میکنی از یك نظر پنهان من

بی تفاوت حال من‌چون حال کاشی و قمی است
آنچه گردون بشکند دل میکند تاوان من

هر دمم دردی دهد تشخیص و درمانی کند
کی طبیبم آگهست از درد بی درمان من

دانشا کم نیستم ز آنانکه شهره در سخن
ناصرخسرو منستم ملك ری یمکان من

خوان فضل ار بر نهم بس نعمت الله کاندر اوست
خوان گذاران فضایل ریزه خوار خوان من

از علو پایه ام بر چشمهٔ خورشید چرخ
خرگهی آسمان زد میخ شادروان من

(۷۱۶)

شد فصل بهاران باز سر سبز شده بستان — بشنو شغب بلبل بنگر طرب مستان
با نقد کنم سودا کز نسیه زیان دیدم — یارا طلبی گرجان بوسی ده وجان بستان
خواهی که شراب و گل در جام بیامیزی — بر طرهٔ مشك افشان‌دست آر وعرق‌بفشان
تا دود دلم ساقی نگرفته ره افلاك — از باده تو آب افشان واین آتش‌دل بنشان
دریای دل درویش گر رو بتلاطم کرد — امواج بلا خیز است پیش آمدآن‌طوفان
از این کره خاکی بس دود که افلاکی — از ابر کرم سالی گر قطع شود باران
بس درد که از درمان سرگشته‌طبیب‌آمد — یا رب مده آن دردی کانرا نبود درمان
آن آتشم اندر دل کز رسم و ره انصاف — ای دوست‌نمیخواهم‌دشمن رسدش برجان
گوئی که بلا مطلق از حکم قضای حق — بر عاشق مهجور است از روز ازل تاوان
ای مژده رسان جان بر حال دلم رحم‌آر — از مرگ رسان مژده نامی مبر ازهجران
گفتم که مگر آبی بر آتش دل ریزی — ننشانی اگر آتش ز این بیش مزن‌دامان

ای یار پناهم نیست در سایهٔ دیواری
گر خانه صبرم را یکباره کنی ویران

(۷۱۷)

ای خستهٔ بیماری بیماریت از هجران — درد تو پدیدار است از وصل‌بجودرمان
با نو بتیان شاه هر صبح سوی درگاه — چون‌می‌ندهندم راه خجلت‌برم ازدربان

ای محرم خاص الخاص یکروز بشکر قرب
مهجوری ما یاد آر در پیشگه سلطان

(۷۱۸)

از بتان آنکه بود سنگدل و عهد شکن — کرده قسام ازل از ازلش قسمت من
آنچنان جذبهٔ مقناطی خاك در اوست — که غریبی بدرش یاد نیارد ز وطن
بوئی از حق چو رسیده به اویس قرنی — بوی رحمان بشنیده است پیمبر ز یمن
زلف جانانه مپیرای تو مشاطه‌حسن — سایبانی است بود بر سر ما سایه‌فکن

گر بخاکم گذری تا که زنم بوسه‌بپات | جنبشی آورم و سر بدر آرم ز کفن
سبزه و سایه ابر است‌وبهار و لب جوی | ماء و خضراء مهیاست کجا وجه حسن
همچنان‌سروتو ای گل بچمن‌زارخرام | روی نیکو بنما و ببر از قلب حزن
بی‌نصیب آنکه‌مگیردزجهان‌زاین‌سه‌نصیب | یار تا در بر و باده بخم و گل بچمن

کج‌مداراست‌جهان چشم‌تو مپپوش‌ازاو
بی ثباتست زمان گفته توبنیوش ز من

(۷۱۹)

این کراتی که معلق همه بر هم زن | همگان ثابت و سیار بهم بشکن
تا نتازد ز فروغی بدروغ آن جرم | طشت زرین خور از بام فلك بفکن
آن‌سلحشور زحل‌جنگی خونخواره | خم هفتم فلك از خون گلوش آکن
درسرش خود همی برشکن‌وبرگیر | بر تنش درع همی‌پاره کن و بفکن
جمع این خلقت ذرات تمام اضداد | بارئی الخلق عنایت کن و بپراکن

زی فنای ابد اجساد ببر و اهلاك
در قبور و لحد اجسام بنه واد فن

(۷۲۰)

ای عشق بدین میدان رو آور و جولان کن | در عرصه سر عاشق گوی، خم چوگان کن
تو سام نریمانی تو رستم دستانی | دو شاخ قوی بیرون‌از تارك اکوان کن
عاشق بکه و بیگاه در کوی بتان‌رفتی | ازیار چوشرمت‌نیست‌شرم ازرخ‌دربان کن
ای باد سحرگاهی رحمی چو بدلخواهی | آرامگه دل را کمتر تو پریشان کن
برخاست جهاز اورنگ بر گوی که بر گفتت | اهریمن جادوجای بر تخت سلیمان کن
جز جان وتنی‌دردست‌عاشق دگرت کی‌هست | خواهی که‌بدو پیوست رو ترك‌تن‌وجان کن
زاین اشك‌چنان باران‌سیل عرمی خیزد | اندیشه دلا امشب از ریزش باران کن
از بیت حزن یعقوب برمصر زدی اورنگ | شرح غم چل ساله با یوسف کنعان کن
بر عاشق خود رحم آر گو ابن‌سلامت چه | لیلی ز پی مجنون رو سر به بیابان کن
بر سبز گلستانت رفتن به بهاران چیست | آن تکمهٔ پیراهن بگشای و گلستان کن

حال دل اگر پرسی من جایگهش گویم
عاشق تو سراغش را در طرهٔ جانان کن

(۷۲۱)

ای فرا تر برفته از حیوان | نام خود را چه بر نهی انسان
بهر اثبات حق انسانیت | غیر نطقی چه آوری برهان
مستند گر که مر ترا نطقی است | طوطی از تو طلیق تر بلسان

زندگی خوش بود اگر که خدای — خانهٔ مرگ را کند ویران
عمر فانی به ارزنی بخری — بس گرانست می نخوانش ارزان
آنچه باقی است از تو آن عمل است — کان نه فانی است در مرور زمان
عملت ثبت خاطر دهر است — نی که ثبت دفاتر و دیوان
دست فرسود هیچ حادثه نیست — آنچه نقش صحایف دوران
همچنان سایه ات عمل از پی — سایه از جسم کی جدا یاك آن
گفت نتوانی این بسایهٔ خویش — من روم لیك تو بجای بمان
تا ابد آنچه را بقا باشد — اوست نقش حقیقت انسان
گر که آزادگی خود خواهی — خود ز تشویش آن جهان بجهان
یعنی از آن دو دیو آز و هوا — با عمل رخ بتاب و جان برهان
روی آور بکعبهٔ مقصود — در منی نفس خویش کن قربان
لیك بی استطاعتی نروی — خود تو حکم من استطاع بخوان

مستطیعی بدانگهی که ترا
جان و دل هر دو بندهٔ فرمان

(۷۲۲)

ساقی میخوارگان جام صبوحی چشان — در قدح زر نشان زآن می لعلی فشان
خادم میخانه را گو سر خم برگشای — بس بخمار اندرند صبحگه آن میکشان
نوش از آن راح روح در گه شرب الصبوح — تا که برد نشاهٔ دل تا که شود زنده جان
از می دوشینه صبح سخت گرانست سر — دفع خمار گران ساز ز رطل گران
ای قد دلجوی تو غیرت سرو چمن — ای رخ نیکوی تو رشك مه آسمان
روی بپوش از چمن کز گل رخسار تو — خوار شود گل بباغ در نظر باغبان
غمزهٔ خونریز تو کارگر آمد بدل — حاجت تیر دگر نیست نهی در کمان
گر تو به بستان روی میبرد از هر نظر — سرو لب جوی را دیدن سرو روان
پیش سخن گفتنت غنچه بر آمد ز شوق — خواست ببوسد لبت دید کجاش آن دهان
ز ابروی خونریز تو یکدو اشارت بس است — گر پی جانبازیم باز کنی امتحان

دست چو دانش نیافت مرتبت پای بوس
تا که ببوسم رکاب گاه تو برکش عنان

(۷۲۳)

ای جان پدر، جان سخن گوش کن از من — محرم مشمار ار بودت پیرهن تن
بر خرقه و بر سبحه و سجاده گمان آر — هان محتسبا بر می و مینا نبری ظن

یاران وفا پیشه اگر مستحق جور
ای دوست مران از خود و مسپار بدشمن
در دشت چو رانی و غزالان چو برانی
مگذار گذر شان فتداز بیشهٔ ارژن
دلهای نکویان پی آزار دل ماست
خوبان سزد این سنگ بریزند ز دامن
فرتوت جهانت بفسون چون بفریبد
گویندچه مردیاست که کمتر بود اززن
پرخاش چه جوئی و ستیزه گری ایچرخ
با بازوی پر نیروی ما پنجه میفکن
آموخت فنونی چو بشاگرد خود استاد
از بهر خود البته نگهداشته یك فن
مشك است که در هاون طبع‌است وبسائیم
دانش دگران آب بسایند به هاون
صوفی چو بزد رطل وسبو برسرخم تاخت
چون خر بسر آخور و چون گاو بخرمن

(۷۲۴)

ای شیخ بمیخانه شب باده گساران بین
در پای خم افتاده در شهر هزاران بین
آزادی مطلق داد سر تا سر گیتی را
رندان جهان یکسر از شکر گذاران بین
ز آن بادهٔ یاقوتی در ساغر لعلی نوش
بر سبزه دُر افشانی از ابر بهاران بین
بر سبزه زمرد فام کز ابر در افشا نیش
یاران بنشسته‌خوش‌در صحبت یاران بین
بر باغ سحر گاهان آور بهبهاران روی
از فاخته‌گان برسرو بر گل‌زهزاران بین
گر بر وطنت افتد وقتی گذرت دانش
خوبان عدیم‌المثل در مرز طراران بین
برجسته حباب از آب چون‌ساغرو‌ارونست
در جوی‌وشمر دُر هاازریزش‌باران بین
اندر شب‌هجر‌امواج‌دریای‌دوچشمم‌راست
یك‌چشم‌چنان‌جیحون‌یك‌دیده‌چو کاران‌بین
روزی که ندا آرد جبریل ظهورالحق
در دشت ز خیل‌الله غوغای سواران بین

(۷۲۵)

در تن آتش بود و درسر عاشقی در دیده خون
کس چه داند حال دل بی روی‌او چونست چون
قصه شب بود و یك زنجیر ودیوانه کشید
رشتهٔ صحبت بزلفش الحدیث ذوشجون
ای صبا آن طره را بر هم میفشان تا مگر
گیرد این دیوانهٔ زنجیری آرام و سکون
ای دل از من ده خبر سوداگران عشق را
هست بازاری که سودایش ندارد چند و چون
نرم کردی با فسون عاشقی آخر دلش
ای دل شیدائی اندر عشق بازی ذو فنون

غازهٔ رویش بر ابرویش خطی چون خون کشید
چون کند دل با چنین شمشیر آغشته بخون
یك تمنا روز وصلش از زبان مـن گـذشت
تا قیامت من زبانم ز آن سخن گفتن زبون
هر کسی را دوست آید رهنمون در کار ها
دشمن جان و تن من دل مرا شد رهنمون
در قمـار عشق غـیر از باختن سودم نـبـود
من در آن بسیار بخت خویش کردم آزمون
ای‌خوش آن دل کو برون ننهاده پا از شهرخویش
رو بدشت عشق کرده دست در دست جـنون
دانش اسرار حقیقت را مپرس از عارفان
در برونشان سر نیاری‌سر نیابی از درون

(۷۳۶)

ای دل بملك‌تجرید شوریده‌سر قدم زن — جمله جریده هـا را از نیستی قـلم زن
گر در حرم نجستی رو سوی‌دیرمیکن — در دیر اگر ندیدی‌گامی سوی‌حرم زن
در هردو گر ندیدی بردار شو چو منصور
آنجا اگـر نجستی بالا ترك قـدم زن

(۷۳۷)

افشان سر زلف‌ای صنم غالیـه مـو کن — چون طرهٔ خود مجلس ما غالیه بو کن
ای غمزهٔ تو بر دل صد پاره رفو گـر — خود این دل صد پاره بیك غمزه‌رفو کن
در قبلهٔ ابروی خود ای جان بنمـاز آی — وز خون دل خون شده ام آب‌وضو کن
از جام تو ساقی عطش دل ننشینـد — با خـادم میخانه بگو فکر سبو کن
ای خازن جنت اگرت گم‌شده‌حوریست — در خانهٔ ما از پی آن گمشده رو کن
ای ماه فلك تا نگری ماه زمین را — امشب بزمین آی و نظر بر رخ او کن
یا نام خود از دفـتر عشاق فـرو شوی — یا با غم عشق ای دل سودا زده خو کن
آنکس که جفا کرد وز ما یار جدا کرد — از بهر فناش ای دل خونین شده هو کن
ای یار عدو ، وی عدوی یار که گفتت — با یار عدوئی کن و یاری به عـدو کـن
این پند که بردادت واین ره که نمودت — کز عاشق خود دست بشو روی‌بشو کن
ای یار خداوند جهـانبان جـهـانـدار
هر جاکه بود نصرت من نصرت او کن

(٧٢٨)

از زمین پا بـر رکاب آوربـر آ بـر پشت زین
تا بـگیـریمت رکاب و تا ببوسیمت زمـیـن
زلف مشکینت بود جانا مگر دشت ختـن
یا به چـین زلف داری نافـه هـا از مشك چین
مـن زمینت بوسم و خاکی که بـر آن بـگذری
چون بود کحـل‌البصـر بر چشمم آن خاك زمین
نـالـهٔ مستانـهٔ رنـدی بشب انـدر خـلـوص
به‌سحر از زاهدان آن نستجـیر و نستـعـین
گفتـه هـای عذب شیـرینم تو بنیـوش آن چنان
کان بهشتی نوشد از تسنـیم آن ماء معـیـن
ای خـدای آفـرینش ز آفـریـدنهـای تـو
هـم بتازی هـم دری گـویـم تبـارك و آفـریـن
خـود گل عـاشق بدست خـویشتـن بسرشته‌ای
و آب و خاکـی از محبت کـرده ای با هم عجین
با کمـانداری چنـین و تُرك مستـی چون کـنم
ابـروانش را کمـان و تُرك چشمش را کـمین
یك نظر بـر عاشقان کـردی و جان بخشیده ای
ای هزارانت چـو دانش ز آن نظر منت رهین
شعر همچون گوهرم دزدند واین نبود عجب
از سلیمانی اگر اهریمنی دزدد نـگـیـن

(٧٢٩)

چو بینم بر رخش آن زلف پر چین
نه از رومم حکایت کن نـه از چین
بـزنّـارش بت تـرسا دلـم بست
نه جای طعـن لا اکراه فـی‌الـدیـن
نه باغ و نه چمن خواهـم نه سنـبل
نه سرو ونه سمن جویم نـه نسریـن
بـبوسیدن بس آن یـاقـوت لب را
مـی‌چـون لعـل و جام گوهر آگین
شبستان و فـغـان مـطرب و چنگ
کـهـن مـی در یـکی بزم نو آئین
سرود باربـد لـحن نـکـیسا
نوای خسروی گـلـبانگ شیرین
بیـان دلنـواز قیس و لـیـلـی
حدیث جانگداز ویس ورامین
ز رویش آذر برزیـن نـمایـد
بت من بر نشیند چونکه بر زین
بروزی گـر بـکـام دل نشیـنـی
تو خود دانش شگفتـی‌نـایدت زاین

عجب نبود که اندر نطع گردون
پیاده بس بدیدی کشته فرزین

(۷۳۰)

پای تابوتم چو ره گیری پی تشییع من — بگسلم بند کفن بیرون کنم دست از کفن
از یمن خوش می شنیدی بوی رحمان رانبی — نه اویس آمد به یثرب نه بنی شد در یمن
با گل روی گل اندامی بگلشن می خوش است — همچو با سرو چمان درسایه سرو چمن
گر نباشد در چمن سرو چمانی گلرخی — نی چمن باشد نه گل نه سرو بستانی نه من
هیچگاه ای جان من ازمن جدائی می نجوی — چون شود دل گر جدائی اوفتد در جان و تن
پای تا سر هست اندامت گلستان ارم — میل دل گر بر گلستانست بگشا پیرهن
از کمند عنبرین بر دوش خود طره فکن — ای کمندافکن که در کامت شکر دامت شکن
همچنان موسی بن عمران عمری اندر در گهش — آنچه دیدارم تمنا پاسخم میبود لن
هیچ یك از سر گذشت عمر در خاطر نماند — هیچگه ازعمر چون فارغ نبودم از محن
بشنو ازمن در بهاران این سه چیز از کف منه — دانشا الماء و الخضراء والوجه الحسن

شاعری دانش تو خود از فن عشق آموختی
گونیاکان تراکی شاعری میبود فن

(۷۳۱)

محبت تو سرشته خدای باگل من — تو در درون دلستی بپرس از دل من
بغیر خرمن عمرم که سوخت ز آتش دل — بکشتزار محبت چه بود حاصل من
هوای زلف تو کردم فتادم اندر دام — فغان از این دل سر در هوای غافل من
زدست گیرو بپایش فکن که بوسم پاش — سرمرا چو به بینی بدست قاتل من

تو بر گشا گره از زلف ومنتی بدل آر
کز آن خدا بگشاید گره ز مشکل من

(۷۳۲)

گر سرخ می ندارند بر دست میگساران — گوسبزه می نروید بردشت در بهاران
آن داغها که بر دل ماراست گر شماری — ای گل نه می شماری لاله ز داغداران
از صف شکن دلبران ای بس بعرصه عشق — با تیرغمزه کشتند طفلان نی سواران
آشفته آوری موی برچشم خود زهرسوی — چون آهوئی که گیرند اطراف آن سواران
خیزد ز آب چشمم رودی چو رود جیحون — گر اشك سیل خیزم ریزان شود چو باران
چشمانم از فراقت چون سیل اشکبارند — چشم منند این دو یا ازنده رود وکاران
طبع لطیفت ار چه دانم نیاورد تاب — باری ز حال هجران بشنو یك از هزاران
برنیم غمزه دادند صلحم بخونبهایم — قاضی شرع عشق است سرخیل حق گذاران
آشوب بلبلان را در گل اثر نباشد — درهر سحر گهانشان زاین ناله ها هزاران

عمرم چو تاختن کرد خاکم‌بسر بیفشاند — چون گرد سم مرکب برتارك‌سواران
رخسار گلعذاران‌چون گل‌مگوی دانش
تشبیه بایدت داشت گل را به گلعذاران

(۷۳۳)

ترا رسم‌شد عشوه آموختن — دل عاشقان را زغم سوختن
پی مدعی گام بر داشتن — دوصددلبری‌درخوداندوختن
چراغی که در خانه باشد روا
حرام است درمسجد افروختن

(۷۳۴)

خوش آن گلبیزی باد بهاران — می چون گل بجام باده خواران
مکش در جام لاله آتشین می — مزن آتش بجان داغداران
ز ما تا منزل سلمی‌چه مانده است — خدا را رو بپرس از این سواران
بمستی یار یار عاشقان به — ز یا رب یا رب شب زنده داران
سیه زلفان‌چو بر دوشم در افکنند — بیاد آوردم از ضحاك و ماران
ززلفت پرس حال دل که پرسند — سراغ بی قرار از بیقراران
چرا بر گریه‌ام چون گل نخندی — که میخندد گل از ابر بهاران
مگر ایزد قیامت را بر آرد — که یاران را فتد دیدار یاران
بیا قاتل توحق خویش بگذار — که دانم من ترا از حق گذاران
هلال ابرویت در چشم مشتاق — هلال عید و چشم روزه داران
ایا باد صبا ای پیك عشاق — زیاران بر پیامی سوی یاران
بگو دردی بدل ماراست یارا — که نتوان گفتنش یك از هزاران
غزل خوانی دانش مستی آرد
چو اندر گلستان صوت هزاران

(۷۳۵)

زآن زلف حکایت‌چه کنی درشب‌هجران — هرگز نرسد این شب و این‌قصه به پایان
بین‌رود دوچشمم که‌دو صددجله‌ونیل‌است — آمویه‌چه‌سیحون چه وجیحون چه‌وکاران
بنشین ببر چشمم و بین سیل دمادم — هم سیر بهاران خوش و هم سیل بهاران
از قیس بنی عامری این پرس چه دیدی — مجنون شدی و سر بنهادی به بیابان
ای برزده موی تو بروی تو شبیخون — ما را بسرخوان محبت توشبی خوان
راضی مشو ایدوست که نا خوانده بیائیم — نا خوانده نیش قدر چنان خوانده مهمان

چل بوسه ترا وام زلب باشد و خواهم   اندر پی هروام تـوچیزی بگروکان
یـا قـوت لبت ده کـه بجای همه باشد   پرقدر تری چون بنظر نایدم از آن
گوئی که نثار آورمت این سرو این تن   بایست که قربان کنمت این دل واین جان

پیرانه سرت عشق جـوانان بسر افتاد
دانش خود ازاین ورطه برون آورو برهان

(۷۳۶)

حال دل زار مکن جور تو بریار مکن   یار خودخوار چنین در بر اغیار مکن
یـا بدیدار دل منتظر از غم بـرهان   یا که با منتظران وعدهٔ دیدار مکن
درد داده است جهانم تو دگر درد مده   خوار کرده است زمانم تو دگر خوار مکن
گرچه رشك پریئی لیك نه زاد پریئی   رخ نهان از نظر خلق پریوار مکن
خون عاشق که بپرسند بدیوان جزا   خونبها چونکه نخواهند تو انکار مکن
ناصحا پند مده دل نکشد پای ز دوست   دست بر دار ز دل اینهمه اصرار مکن
پنبه از گوش کش از عرش انا الحق بشنو   گوش بر گفتهٔ حلاّج سر دار مکن
عاشقی سخت بلائی است بپرهیز دلا   تن مده جان خود اندر سر این کار مکن

گوهر عشق نهان دار بگنجینهٔ دل
همچنان سکهٔ زر رایج بازار مکن

(۷۳۷)

ساقی خورشید روی ای مه تابان   آر بـه اسفند ماه از می آبان
چار َمهـَه ماه چارده ببر آورد   در برم آور که برفکنده نقاب آن
بـاده کـه بوی عبیر دارد و عنبر   بـاده که َشمّ گلاب آورد وبان
گوئی در خلد ز آب کوثر وتسنیم   تاك ورا پرورش ده آمده رزبان

چونکه تو خورشید و ماه در نظر آری
و الشمسُ و القمر بخوان و بحسبان

(۷۳۸)

در مـرحلهٔ عشق با خلاص قدم زن   یا نام خود از دفتر عشاق قلم زن
بـر رزق مقرر ز کم و بیش رضاده   در امر مقدر نه دم از لا و نعم زن
امیـد گشایش نـه ز در گـاه لئیمان   رو دست تو بر دامن ارباب کرم زن
ای دل ز وجودت بجهان نیست چو حاصل   هستی فکن و خیمه بصحرای عدم زن
خواهی که بدانی بچه سرعت گذرد عمر   با دیدهٔ عبرت نگر و چشم بهم زن
دانش که بگفته است حکیمانه خوری می   تا هفت خط جام بدستوری جم زن

دانند خداوند سخن گر که جهانت
بربند زبان لاف ازاین بیهده کم‌زن

(۷۳۹)

شیری آلوده پنجه بینم در خون
عشق بود عشق گوید و چکنم چون

عشق قوی پنجه است رو بمن آورد
شیرقوی پنجه‌ای که بینم در خون

یا که چو عنقا پرآوردم بسر قاف
یا که چو ذوالنون درون‌شوم بدل‌نون

تن تو ز البرز می برافکن و الوند
جان‌تو به آمویه غرقه آورو جیحون

عشق امین است‌راز خویش بد و گوی
نفس‌خئونست از اومباش تو مأمون

هر که بدنیا و آخرت بخرد عشق
نیست خریدار از این معامله مغبون

سلطنت ملك صبحگاه چو خواهی
در سحر آور بخیل خواب شبیخون

باش تو در کاخ برتلاوت قرآن
مرغ چو برشاخ در قرائت قالون(۱)

با دل عاشق هوای شهر نسازد
عاشق و سر برگذاشتن سوی هامون

ای چو قمر بر نموده طی منازل
باز بگشته پس از سلوك چوعرجون

رخ بعلا آرو سر برآر بما فوق
پست مکن نفس دون بالفت مادون

بوسه زدی بر مقام ورکن وحطیمش(۲)
اشك فروریختی چولؤ لؤ مکنون

حبّ جدار دیار لیلی اگراین
گوچه کندحب‌ذوالجدار بمجنون

(۷۴۰)

ای زرو خورشید تابان وی بمو مشك‌ختن
ای‌بلب‌لعل‌بدخشان وی بقدسروچمن

باغ عنبر بوی‌شد باد صبا عنبر فروش
برگل‌عارض فکن‌آن طرهٔ عنبرشکن

عاشق از درگه مران ونام ازهجران میار
بیخ الفت را مبُرشاخ محبت‌را مزن

مستشارت بندهٔخاص است اندر پیش آر
پند او راگوش دار المستشار مؤتمن

(۷۴۱)

بر در دل نیمشب آمدبت رعنای من
گفت بیرون کن همه اغیار را ازجای من

شد بخلوتخانهٔ دل آتشی از رخ فروخت
کزفلك برشد زدودش آه دودآسای من

گفت یادل‌برکن ازجانان ویا ازجان گذر
زاین‌دویك‌راکاربنداین گفت‌من‌واین‌رای‌من

سرفکندم پیش و سر بالا نکردم پیش او
تا نیفتد چشم او برچشم خون پالای من

---

۱ - یك از قراء معروف عرب

۲ـ آستانه کعبه

گفت گرمه‌خواهی ای‌عاشق نگر برروی من | گفت برسروت کشد گردل‌ببین‌بالای من
همچو مصروع از مه نو از مـه رخسار او | برفلك‌مصروع‌سان‌شدهی‌هی‌وهی‌های‌من
یادگارم مـی نداد آن یادگار جـان ودل | جزهمین زنجیر کو از زلف‌زدبرپای‌من

هرکه زآن آرام جان دارد نشان آرد نشان
مـژده‌گانی جـان ودل دین من و دنیای مـن

(۷۴۲)

يك لحظه عنان را بکش ای برشده‌برزین | ای روی توافروخته چون‌آذر برزین
يك بـوسه تراوام بمن‌گـاه وداع است | در شرع ادا کردن دین آمده از دین
تب جان وتنم سوخت که ات سیر ندیدم | تفسیر درایـن گفته نمی باید و تبیین
تـا مین نیم ازعمر کـه بینم دگرت بـاز | چون‌عمر گذشته‌است‌برآینده چه‌تأمین
آمـال دلـم بین و نگر از سـررحمت | سـوی عملم مـی‌نگشا چشم عمل بین
ای یـار امیدی بـوصالت تو مـراده | کامیـد بسا شـاد نـماید دل غمگین
بـر ساکـن‌کشتی در افتاده در امـواج | دلداریئی از ناوخدا موجب تسکین
بر زلف تـوگر قـافلهٔ چین‌گذر آرد | از مشك سرزلف تو یاد آوردازچین
گـرلحن بلفظت بـود و عجمه بگفتار | نی وهن‌ترا دانش‌ونی غصه مرا زاین
مـانند بـلال ارکـه تـو اشهد نتوانـی | در عین خلوص‌آی که‌سین‌تو به‌ازشین

آنی‌تـوکـه از لطف بیان عـلم بدیعت
بـر دفتر اشعار جـهانی خط ترقین

(۷۴۳)

دل گفـت بجانا نه، من‌از تـو تو زآن مـن | هین وحدت مطلق یافت‌جان‌تووجان‌من
يك دان تومن وذوالمن‌من اوشده‌ام او م ن | از چشم دوبین احول بسته‌است زبان‌من
مـن قطره وتو دریا چون بـاتو بـه پیوستم | برگوی که‌خواهد دادانـد رتونشان من
چون قطره ز دریا بود پیوست بدریا زود | ز آنست که‌میگویم‌من‌ازتو،توزآن من
چون‌قطره‌بدریاریخت‌وآن‌هردوبهم آمیخت | رو تجزیه کن از هم ای تجزیه‌دان من
یاگوش کسان کن باز تا برشنوند این راز | یـا از سر مهرت نـه مُهری بـدهان من
ای شیخ مسلمانان پنبه منه انـدرگـوش | این مذهب حلاج است نی کفربیان من
این کوه و کمرپرسنك واین‌راه ودره‌بس‌تنك | ایـن توسنی شبرنـك گیرید عنان من

از خود نه خبر بودم کزخویش بدر بودم
دانش بخطا جسته است تیری زکمان من

(۷۴۴)

گـر پرده برافکندی آن جان جهان من — از پرده برافتادی این راز نهان مـن
گو ساقی مستان را ایـن آتش دل بنگر — یك‌جام دگر برریزز آن‌آب بجان من
خونم زمژه جـاریست ای پیرچمن پیرا — بنشان بکنار جوی آن سرو روان من
روزی ببرعشاق پیـمان شکنت خوانـدم — برمن‌تومگیرای‌دوست‌این‌سهولسان‌من
ای مشتری جانـم زایـن بیش مـرنجانم — آخر گذری فرمای روزی بدکان مـن
عاشق‌کشی ازخونش‌سرپنجه‌کنی‌رنگین — چون سود تومیباشد سهلست زیان من
محمودی ومسعودی تو فرخ ومـود ودم — تـوالب‌تکین مـن تو شاه طغان مـن
آوای‌ترکت الخلق‌بشنودحقم‌ز این حلق — بر قتلگهم تازید ای شمرو سنان مـن

هـر شام کـروبیین در صـومعهٔ افـلاك
ازذکـر فـرو مـانند دانش زفـغان مـن

(۷۴۵)

بیاشیخ ریا امشب صفـا کـن باده بامـازن — سحرگه‌محتسب‌راگرخبرکردندحاشازن
چو غوکان در کنار بحرهستی‌چند درغوغا — اگر دریا نوردی چون‌نهنگان دل‌بدریازن
تـوای انسان کـه اول علت غائی ایجادی — کهن‌رخت‌ازثری‌برگیروخیمه برثریازن
برآری‌چون‌دلادستی‌بکوبی‌پای‌چون مستی — بهستی جهان دستی‌فشان برعالمی پازن
توای فـرزند عرش‌ازهفت‌آباء فلك‌بگذر — سبیل خود بتاب وخنده هابرریش آبا زن
بعشق آنکه یکروز دگر روی تـرا بیند — بـه‌تیر غمزه عاشق را مزن‌امروزو فردازن
نهان‌چون‌خواستی‌رخ‌ازجهان‌پرده‌برافکندی — کنون‌خواهی که‌بنمائی‌رخ‌خود پرده‌بالازن
بشیخ شهر برگوعارفان را ذکراسماخوش — تو پنجه‌همچوشیر غاب برقاب مسما زن
نه عاجز چون عجایز چرخ و دوك‌ودوکدان از چه — نه ای‌گر زن بکش تیغ وچو اسکندر بدارازن
اگـردشمن به‌بینی در زبـان او زیان تـو — چو حق‌گوید ندای مرحبااهلاوسهلازن
اگرعاشق نوازی میکنی خون دل مـارا — بجام ماکن و خود با رقیبان‌جام‌صهبا زن
حق‌ازجان‌دوست‌گرداری‌زجان‌شوبندهٔمولا — نه‌همچون‌نرقلندرهای‌حق‌حق‌دوست‌مولازن

ببازار محبت گرخریداری کنی دانش
حراجی‌نازده‌آن‌چوب سیم را توبالا زن

(۷۴۶)

گـرنابغه بشعرند این هردو تـن سخن دان
فرق سخن پـدیدار جعدی‌کجا و ذبیان (۱)

---

۱ ــ دوشاعرمعروف عرب

عاشق گرت هزار است دلداده بی شمار است
مـاء ولا کسعداء مـرعـی ولا کـسعدان
چشم تـرا چه خـوانم برآن چه نـام رانم
آشـوب دیـن و ایمان غـاتگر دل و جـان
از جیب دسـت مـوسی بیضـا اگـر بر آمـد
نبـود عجب بـر آیـد گرماهت از گـریبان
پـیراهـن از کتانست هرشاخت انـدر انـدام
ای مـاه پیکـر آمـد افسانه ماه وکـتان
اشکم بشام هجران دریای موج خیز است
چونان که روز بـاران سیلاب رود بـاران
در محـضر الستم بـا دوست عهـد بستم
یـا بگذرد زمن یار یا بگذرم من از جـان
بـا مشـك چین زلـفش دکـان بنـد عطـار
هر مشك چین که داری در طبله دار پنهان
نعمان اگـر بـدیدی رخسار چون گلت را
از شرم سرخ گشتی چـون لاله روی نعمان
بـهرام گـوبه پـرویز بـا تیغ در نیـاویـز
شیرین بـه تیغ ابـرو بگرفت ملـك ساسان
سوی تو چون کنم چشم چون دیده رود جیحون
یـا کعبـه چـون سـپارم بـر پـای دل مغـیـلان

(۷۴۷)

بـدیدم همه میگساران خروشان
کـه بستند میخانه را می فروشان
اگـر بـاده نـوشان نباشند بـاشد
نه این شهر بر گوی شهر خموشان
دلالـت مـرا داد پیـر دلـیـلی
که می هست درخرقهٔ خرقه‌پوشان
چو درویش را وقف عام است هستی
از آنان ستان و بنوش و بنوشان
ولـی سـرّ درویش دانش نهان بـه
زنامحرمان ایـن حقایق بپوشان

(۷۴۸)

الها تو رحمی براین نا توان کن
دل یـار نـا مهربان مهربان کـن

چو در مانده گیهای در مانده دانی | نگویم چه کن آنچه دانی چنان کن
الا ای گـل گـلستان نـکوئی | بباغ گـل خود مرا میهمان کـن
لب جوی بفراز قامت بـه بستان | زسـرو قـدت برسـرم سایبان کـن
مرا برگل روت چون می سرایم | تـو بابلبـل بـاغ هـم آشیان کـن
سبك خيز از جای و جامی مـراده | غلاج خمارم بر طـل گران کـن
اگـر بـاغبانت نـه رضوان جنت | بگفتم مـرا بـرگلت باغبان کـن
اگر پند ناصح نـه خیر تـو بگذر | وگر خیردانی عمل پس بر آن کـن
نه ارزان بـود بوسه برقیمت جـان | که گفتت بیفزای وقیمت گران کـن
سـرگیسوی عنبرین را سحرگـه | به بستر بـر افشان و عنبر فشان کـن
توای سیمتن گوی سیمین تنت را | که گفته است در ثوب زرین نهان کن
ز دیبا بـر آور بـر همچو دیبا | تن آسا خود از زحمت پرنیان کـن
بصـد دلبـری دلـربـائی نگویـم | که دلداده دل خون ایا دلستان کـن

تـو شاعر نه ساحر کـه گفته است دانـش
بسحر بیان شهره خـود در جهان کـن

(۷۴۹)

داری ای گل تو چنـان غنچه بشگفته دهن | چون دهان نیست ترا باتو نداریم سخن
چون مغولان زپی لشکر خوار ز مشهی | بین خزان فتنه باغ آمده آشوب چمن
عـارفان آنـچه نهفتند بـدل سر ّ درون | بـرسـر دار زمنصور بـرآمـد به علن
سرو بستان وگـل بـاغی و مـاه فلکی | خوشدلم از همه نامت بجزاز عهدشکن
آهـوان را بـه بیابان همه نخجیر کنند | آهوی چشم تو دیدیم که نخجیر فکن
مشکبیزانه بسر بر شکنی طـرف کلاه | عنبر آمـوده زگوهر فکنی عقد پـرن
سی وسه لولوی تابان تو در درج گهر | خوش نمایش دهداز درج گهرٌ در ّ عدن
عاشقان بین زجراحات دل اندر صف حشر | هـریکی با تن خونین بدر آیـد زکفن
ارنی گفت چوموسی به چنین شوق جمال | انتظاریـش نبـودی زپی پـاسخ لن
عاشقی راکه بوصل است تقاضای دلش | چون زهجران بتوان دربراو راند سخن
خویش دانش زتو هرگزچوجدائی ندهد | من وتوکی بود ایدوست میان توو من
یك نشان گرچه زایمان تو ٌحب ّ وطن است | چون خرابست وطن کس نکند یاد وطن

گرخرابی وطن را توسبب خواهی پـرس
از ابـوالمله جـواد و زتقی زاده حسن

(۷۵۰)

از پی قتل عاشقان سنگدلا قیام کـن
تیغ بکش ز ابروان یکسره قتل عام کن

تا که سرافکند برت سرو وصنوبروسمن
قد بفراز در چمن یك دو قدم خرام کن

زلف برابروان فکن گه زبرای مصلحت
تیغ دوسرچو مرتضی یکسره در نیام کن

غمزهٔ جانشکار را بهر دلـم بـکار بـر
از نظر وکرشمه‌ای کار دلم تمام کن

از خم تیره موی او راه بری بـروی او
از پی کعبهٔ رخش طـی طریق شام کن

بین بصفای روی او گاه طواف کوی او
بردل او چو میرسی برحجر استلام کن

صبح و بنطع زمردین جام زر سپهر بین
ساقی ما بجام زر زآن می لعل فـام کن

بهر خلاص جان ز تن بیشتر اضطراب جو
بهر بقای خویشتن زود تـر اهتمام کـن

(۷۵۱)

بـاد بهار میوزد سرو قـدا قیام کـن
ای تو بهارعاشقان سوی چمن خرام کن

گرچه‌بهار و باغ و گل گرچه بجوش‌می زخم
گـوی برند باده‌کش فکر مه صیـام کن

دربر می‌فروش شو، فکرهمیشه کـن دلا
خرقه برهن باده ده یکدوسه شیشه وام کن

زهدز چیست دانشا خود زخواص عالمی
خود که بگفت گوش دل برسخن عوام کن

نفس‌شموسی آورد رام نگردد این‌حرون
باده زخم بجام کـن توسن خود لجام کن

خواهی‌اگرشوی‌چومن‌شهره‌بقدرت سخن
در سخن‌بدیع خود صنعت‌انسجام (۱) کن

سود نمیدهد بمن فرقه و حزب و انجمن
گرکه مرام بایدت حسن عمل مرام کن

تن بریاضتی بده حاصل عمر خود ببر
عمر علی الدوام جو ، عیش علی‌الدوام کن

دسـت‌گشای بردرم بـهرعطیت وکـرم
پس‌زکرم‌تو خواجگان پیش‌درت غلام کن

زربفشان و بنده خر نعل درآتش است زر
گاه عمل بکار بـر آنچه دل است رام کن

(۷۵۲)

ای قـد دلکش تـو سر و چمن
بوی نسرین تن تو به ز سمن

من نه مجنون که کنم‌نوحه‌گری
گذر آرم چوبـر اتلال و دمـن

من نه فرهـاد کـه آن کوهکنی
عمل کوهکنی هست نه مـن

عشق بر صورت نا دیده مراست
کـه شدم شهرهٔ ایـام و زمـن

مصطفی‌بـود به یثرب که زجـان
عشق میباخت اویسش بـه یـمن

شبهه در بنده گیم از چـه کنی
دانش اربندهٔ تـو نیست فمن

---

۱ ـ یك از صنایع علم بدیع

(۷۵۳)

ای دادگسترای شه عالم پناه مـن — برده ز عـدل داد دل داد خواه من
چرخ‌است‌جامه‌نیلی‌از آن‌تا که بی‌قرار — برحال من بگرید و روز سیاه من
دودی که بر فلك بنظر آیدت بخار — فرقش کسی نمیدهـد از دود آه من
مجروح‌رخ‌زخون دوچشمم کد ناورند — درشرع عشق جرح بدین‌دو گواه من
دشمن‌تری‌ز دوست‌مرا نیست‌درجهان — آوخ کـه بود از ازل این اشتباه من
ناید بچشم غیر حـروف وفا مـرا — بـر لوح دل فتاد بهر گـه نگاه من
تاجز بدر گهش نکنم روبدر گهی — ازچارسوی‌دوست‌به‌بسته‌است‌راه من
از تـربتم شمیم محبت تـرا وزد
از خاك قبرمن چو ببوئی گیاه‌من

(۷۵۴)

پید است برفلك چـو رود دودآه مـن — از دود آه مـن همـه روز سیـاه من
بـا تهمتن بگـو بخلاصـی مـا نخست — در چاه بیژن آی پس آنگه بچاه من
نقش ازل زکـلك الستی بلـوح دل — منشور بنـده‌گی است بتوقیع شاه من
بـا مـاه آسمان بشب چارده بگوی — در ابر رخ بپوش رخ افروخت ماه من
سر را بپا نهـادم و زر را بـدامنش — زاین کار یا که سر برود یا کلاه من
نـی ره بـرآشیانه مـرا نـی بشاخسار — صیاد از دو سوی به بسته است راه من
دیگر چه عذر بهر گنـه دانش آورد
چون رحمت تو خواسته عذر گناه من

(۷۵۵)

دوست دشمن شدو بس جهد بلیغیش در آن — چشم امید چه داریم دگر از دگـران
همچنان کـرهٔ توسن که زمـا در شده دور — دل‌بهر کوی‌وبهر سوی چو آسیمه‌سران
چون جهان در گذراست‌ای گذراننده عمر — روز عمری بجهان گذران میگذران
ز اهل دل پـرس کز اسرار نهان بـاخبرند — از سرایر چه بپرسی خبر از بی خبران
مشك چین سرزلف تو به از مشك ختناست — بخطا مـی‌نـرود دیـدهٔ صا حبنظران
خرمن زلف چـه بر دوش تـوبر باد دهـی — بر سیمین تو وطاقت این بارگـران
تجربت کردن پیران چـو جوانان نگرنـد — یاد آرند از این پس پسران از پدران
شـب بـدریای فلـك زورق سیمین بنـگـر — ز اختران در گذرستند کران تابکران
کلك معمار ازل نقشه کـش کاخ وجـود — ابرو با دومه و خورشیدوفلك کارگران
رهروان کهن آگـاه زهـر راه و خطـر — راه وبیراه شناسنـد کـجا نـوسفران

سنجر ارتیغ شهنشاه جهان را نگری
تونه برقبضهٔ شمشیر نشانی دبران(۱)

(۷۵۶)

براین گلهٔ گرگان چون شیر عرین برزن
از بهر جهاد نفس خود بر صف لشکر زن
خواهی که جهانی را ازیك نفس آشوبی
آهسته سرپائی بر پای قلندر زن
در نیمشبت ای مست گر راه بدان در هست
مستانه رسان عشقی یك حلقه بدان در زن
ای کالبد خاکی بر منظر اعلی شو
یك خیمهٔ افلاکی بربام فلك برزن
ای طایر عرشی بال ای مرغ همایون فال
بشکن قفس تن را بر سدره جان پر زن
ای بار بدی آهنگ چنگی نکیسا چنگ
این پردهٔ عشاق است ز این نغمه مکرر زن
آن کوثر و آن تسنیم چون با تو شود تسلیم
گه باده کش از تسنیم گه جام ز کوثر زن
موسی چه شدی درخوی تسلیم ز عیسی جوی
گر کس زندت بر روی گو نوبت دیگر زن
منصور صفت از یار خود فاش مکن اسرار
بر دار قدم بر دار وزچرخ فراتر زن
ای بت که رخ افروزی اندرهمه بتخانه
ز آن روی نکو آذر اندر دل آزر زن

(۷۵۷)

گر محتسبت آزرد با او در دیگر زن
سنگی چو بجامت زد سنگی بسرش بر زن
کفارهٔ بس شبها با شیخ بسر بردن
در دیر مغان هر صبح با مغبچه ساغر زن
با یار زمن برگو دل تافته از من رو
شمشیر بکش زابرو بر این دل کافر زن

---

۱ ـ ستاره‌ایست بجای چشم ثور

گر نـامهٔ هجرانست انـدر پـر عنقابند — ور مژدهٔ دیدار است بر بـال کبوتر زن
چو نانکه چمن آرا گل نیك به پیراید — ای گل چو خطت سرزد تو نیز از آن سرزن
ای بادصبا از آن موی بر گیر سحرگه بوی — بـر نـافهٔ مشـك افشان بـر طبلهٔ عنبر زن

پیرانه سرت دانش بردند جوانان دل
دل چون که برفت از دست زاری کن و برسر زن

(۷۵۸)

دل شد ملول از زندگی هان ای اجل تعجیل کن
از این سرایم بر برون بر آن سـرا تحویل کـن
شبهای هجران سـر بسر برماچه آمـد تا سحر
شرح ای دل از این مختصر برموجب تفصیل کن
آن دل اگـر من داشـتم بـا مهـرمی انباشتم
جـانا برای امتحان گاه این دو دل تبدیل کـن
خونریزی چشمت عیان در پیش چشم یك جهان
عـاشق اگـر باید تـرا عـاشق کشی تقلیل کـن
بی رهبری ممکن مدان درك حقایق ای جوان
در خدمت پیری بجان یك چند خود تکمیل کن
میگفت یار اندر علن من جان گدازی دل شکن
گـر دل بریدستی زمن یار دگر تحصیل کـن

اشراقی است اسرار حق دانش تو کمترزن ورق
چون دل بـدل گـوید سخن روتـرك قال و قیل کن

(۷۵۹)

گو بدانش شرف خویش بدانـائی دان — هان که گفتت که تن از بهر تن آسائی دان
بـراز بهر بیان نکته شیریـن بـزبان — همه خوشگوئی طوطی ز شکرخائی دان
چوب خشکی است نی افتاده ز نیزار برون — سوزش عارف وعامی همه از نائی دان
فکرت آور بـه بیان بهر معانی بدیع — نغز گـو قافیه چه واوی و چه یائی دان
دردت افزوده کنـد صحبت ابنای زمـان — تـو سلامت همه در گـوشهٔ تنهائی دان
ده بـود منزل سالك بسر اهـل سلوك — صبر یك منزل از آن مرحله پیمائی دان
دوش از زیر گر انبار غـم عشق بکش — حمل این بار تو با شرط توانـائی دان

گفت واعظ عملت حق بترازو بکشد
ز این سبك و زن سخن مایهٔ دانائی دان

(۷۶۰)

یار اگر مهرگسل باشدو گرعهد شکن — دل چه بیچاره بود وای بدل وای به من

ناز زاندازه مبرجور مکن جان مگداز — مهرپیش آرو به بیداد مشو دل مشکن

تو گمان برده‌ای‌ای‌دوست که‌دل‌از‌تو ُبرم — شرع گوید بقضا یا نتوان حکم بظن

آب از دیــده دریــا شده‌ام بــر مفشان — آتش اندر دل سودا زده‌ام بر مفکن

جوی ازدیده‌روان کرده‌ام ای‌سرو روان — پای تا ساق بگل برشده بین سرو چمن

گل رویت بسحرچهره فروز است بباغ — بشکفدچونکه گل‌وسنبل وسوری‌وسمن

موطن اصلی موروثت اگر بــاغ بهشت — جــای درباغ بر از یــاد مبر حب وطن

شیخ را گوچه دهی سرتوچومادرره می — دامن‌آلوده‌مشودین چه‌نهی‌برسردن(۱)

با دهانش که یکم وعده دهد بوسه بعمر — سخنانی است مراليك‌کجا جای سخن

چین زلف‌دل من خواهد ولعل لب‌تــو — مشکت ای‌جان‌به‌ختن‌هست‌وعقیقت‌به‌یمن

رخ متاب از من وازدر گهم ای خواجه مران

دانشت گــرنبــود بندهٔ درگـــاه فــمن

(۷۶۱)

یار ما را توهمان دلبر هــرجائــی دان — کار ما را همه از عشق برسوائــی‌دان

بسکه ازدیده‌روان از همه سوموج‌سرشك — مــردم دیدهٔ مــا مــردم دریــائی دان

خیزازخواب و بیاراصف مژگان به نظام — صف شکن ترك منا رسم صف‌آرائی‌دان

گرچه نخل قدت از مشك سیه باروراست — لیك شیرین بمذاق همه خــرمــائی دان

روی لیلی سر مجنون بچنان شورفکند — ورنه او را یکی از مردم صحرائی دان

آن دلا رام کــه یــکدم ز بر دل بــرود — دل بعشقش مــده و دلبــر هرجــائی دان

ملك ایران همه اقبال سکندر نگرفت — شومی از طالع برگشته دارائی دان

آدمی راست بدارائی خودگر که شرف

گــو بدانش شرف خویش بــدانائی دان

(۷۶۲)

از خم پلاس برگیررویش‌چنین‌مپوشان — خم‌را توای شرابی‌همچون‌دلم‌مجوشان

صبح است‌وسبحه‌بردست‌شیخ‌ریا بمسجد — دانش تواز صبوحی بوی‌دهان بپوشان

گرمحتسب خبرشدمیخانه‌پرزغوغاست — آرد خدای‌رحمان‌رحمی به باده نوشان

بر شکر توای یــارشوری بود از اغیار — انبار خــود نگهدار از دستبرد موشان

بلبل‌سحر بنالدچون گل‌شود رخ‌افروز — از دل نــوا برآید چنك اربود خروشان

ندهم بیانم ازدست‌روی سخن مراهست — با آن گهرشنــاسان با آن سخن نیوشان

۱ ــ خم

امروز گو بزاری دردل هرآنچه داری
فردا سخن چه آری در وادی خموشان

(۷۶۳)

قبول هجر تو بر عاشقانت سخت شاق است آن
از آن تکلیفهائی دان که بس مالایطاق است آن
بدان عاشق تو قدر روز وصل یار را از جان
که چون بینیش جبرانی زشبهای فراقست آن
چومطرب نغمه‌ای(۱) برزد نه‌از راه مخالف(۲)دان
که‌خوداز شور(۳)عشاق(۴)وازآهنك عراقست(۵)آن

(۷۶۴)

بباغ حسن تو خوش صحبگاه گردیدن / بنفشه زاروگل وسنبل وسمن دیدن
بگلستان رخت ره مده تو عاشق را / که منع او نتوانی کنی زگل چیدن
بجست چون زکمان تیر باز نتوان داشت / سخن نگفته بباید نخست سنجیدن
حکیم داده بآداب صحبت این دستور / ببایدیت یکی گفتن و دو بشنیدن
بشاه غزنوی این گوی قطع رشته عمر / ترا سزاست ز زلف ایاز ببریدن
هلال ماه مبارك بود چو ابروی تو / مبارکست بروی تو ماه را دیدن
زنامهای خداوند یك چو غفار است
ز بندگان گنه است واز اوست بخشیدن

(۷۶۵)

گر چون‌رخ تو نباشد آذریون / برگو رخ‌تو چراست آذرگون
گرنی رخ تست لالهٔ حمرا / چون برقدتست جامهٔ اکسون
شد صفحهٔ باغ چون پرطوطی / گسترده بصفحه فرش بوقلمون
ببریده قمربسی منازل شب / هنگام طلیعه عادکالعرجون
زرین شده فرش باغ بیرون ریخت
گوئی ز زمین دفینهٔ قارون

(۷۶۶)

حال من از تو هر که پرسدچون / گو جوابش لشاعر مجنون
ای به پیموده بس منازل صعب / چون قمر باز گشته کالعرجون
گوچه سودت‌بدست چون‌عمرت / بثلاثون رساندی از عشرون

---

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ٤ ـ ۵ ـ اساسی آوازهای موسیقی

می بپندار خود زمان حیات | بمانه در رساندی از ستون
از چنان واردی که مرکش نام | هیچکس را زمان نداشت مصون
داروئی کت پزشك عشق دهد | نی بدارالشفای افلاطون
آنکه تریاق این شفا خانه است | از محبت سرشته و معجون
جای ذوالنون به بطن نون آرد | جای ذوالنون کجا وا شکم نون

تا ظلمنا نگفت وانفسنا
می نرستهٔ زبطن نون ذوالنون

(۷۶۷)

ملك ایران روز شاهی شهنشاه جهان بین | فرّ و اقبال خداوند زمین ای آسمان بین
روزشادی ونشاط ومی کشان راساز عشرت | ساقی امشب بزم مارا درخوررطل گران بین
فرخ وفرخنده وفیروز بر اورنك شاهی | زاد شاه پهلوی شاه جوانبخت جوان بین
درهزاروسیصدوشصت است وفرخ سال هجری | شوکت و اقبال با عزوسعادت توامان بین

در یمین و درشمال ودرامام ودر ورایش
اختران سعد را بر آسمان در اقتران بین

(۷۶۸)

ای بدوشت آن کمند پر زتاب پرزچین
نافه افکنده بچین زلف تو آهوی چین
طره همچون شاهباز بال بگشوده بچرخ
غره همچون آفتاب روی تابان بر زمین
سیب سیمین غبغبت چون گوی عاج واین عجب
نوشد از وی لبت باشهد ناب آمد عجین
خال هندوی ترا جا بر کنار کو ثراست
نی عجب در آن مکان مرتاضی ار گردد مکین
هم میانت را همی از زر نا بستی کمر
هم قفایت را همه از سیم خامستی سرین
تا همی ماند مصون از هرحرامی و فسون
فرض رای بخر دانستی امانت را امین
مهر آور چهر آور نه تو بر مهر لبم
حقه لعل خوشاب و درج آن در ثمین

از رقیبت ذکر من والله خیرٌ حافظاً
دیدن شام فراقت نستجیر ونستعین

(۷۶۹)

تـوبچـاه طـبیعتی مسجـون | گو از این چاه می برآئی چـون
گاه خسف زمین که مـوسی را | نه زقارونـش رحـم نـز هـارون
بـرد قارون تـضرعـی بـه کـلیم | که از آن ناله سنك را دل خون
جـای آن استغاثه بـر مـوسی | گـر بـحـق استغاثهٔ قـارون
سود دادی تضرعش فـی‌الحال | زود بـی چند و چون بر بیچون
چون مکافات چرخ سفله دهد | عاجزی همچومن ذلیـل وزبـون
همچو آن کاشی مخالـف دزد | پـای خود مینهم درون و برون
چشم یعقوب یوسف‌ار میدید | کی در او میل دیدن شمعون
چون‌زمان‌دررسید وتاخت‌اجل | نکند فـرق فجاه با طاعون

تن چو در زیر جـامه سیمین نیست
چـه پلاسین ثـیاب و چـه اکسون

(۷۷۰)

غزل لزوم مالایلزم‌در قافیه

یکدوسه‌روزه‌عمر راچون‌بکف آورم‌زمان | خاك زمین ببوسمت مهلتم ار ز آسمان
عمر فنا پذیر دان مرك توناگزیردان | بین‌توز گردش‌فلك‌شمس‌وزوال تو‌امان
برق بدین شتاب بین‌درفلك این‌شهاب بین | برق‌و شهـاب بگذرد همسر تیر از کمان
ما لك خیرو شرمن ضامن نفع و ضرمن | هر نفسم بهرزمـان هرعملم مرا ضمان
بندگـی آر بـرولـی باش بـدرگه نبی | تالی اشتر نخع شبه حذیفه یمان
راه بدین بود ترا راه به دیـن بود ترا | گرنه یقین بود ترا برچه بودترا گمان
نفس‌حرامی‌ار بود کی زحلال برخورد | باش امین وباش تواز خطرات در امان
با مه آفتاب روسایـه ابرو طرف جـو | سروچمان‌چه خوش‌بود سروی‌اگرتراچمان

دانش از این‌سپس بهل محنت واشتغال دل
دار فراغت از غمـان‌درغم دل دگرممـان

(۷۷۱)

(غزل‌بصنعت لزوم مالایلزم در قوافی)

در بهاران رو بصحرا کن که در دشت و دمن
بنگـری روئـیده طـرفی سنبل و طـرفی سمن
مشك چین زلفت اندر چین فشاند گـر صبا
یـا برد سوداگر از لعلت عقیق اندر یمن

بالیقین بی شبهه با تدقیق آن مشك وعقیق — دور افتد از بـها نـزدیك نـاید بـرثمن
برلب جوی وکنـار سبزه و دامان دشت — خوش بود سروی‌چمان درسایهٔ‌سروچمن
من کمین بنده ز عالی درگهت باشم شها — گر نباشم من کمین بنده زدرگاهت فمـن
درسماواتست ذکر قدسیان در هرصباح
بـاد پاینده زمـان آن شهنشـاه ز مـن

(۷۷۲)

ای گل ازعشق رخت‌بلبل‌بگلشن‌درفغـان‌بین — بگذرد باغ بهاران در پیش باد خزان بین
ریخت گرانگور درچر خشت‌وازچرخشت‌درخم — لاجرم بر گردن دهقان دلاخون رزان بین
طبله عطـار بگشوده است مشاطه ز مویت — بسترو بالبن بتا ازموی خود عنبرفشان بین
این درای‌کاروان باشد که بانك‌آن بگوشت — محمل لیلی تو مجنون در درای‌کاروان بین
فتنه ها برخـاست از چشم تواندر ملك‌عالم — یـا ولی العصرقائـم فتنهٔ آخر زمـان بین
مشرق ومغرب شمال است وجنوب اندر خرابی
ای خـداوند جهان امـروز آشوب جهان بین

(۷۷۳)

عالم همگان بی خبرند از نیت مـن — دانند کجـا کـمیت و کیفیت مـن
جز تنك‌نمودن‌بجهان‌جای‌ندیده است — در عالـم ایجاد کسی خـاصیت مـن
در مکتب عشق‌آمدم استاد که استاد — بـس رنـج کشیده است پی‌تربیت‌من
به یار دمـی برسر بیمار خود آیـد — دیـدار چو گردد سبب عافیت مـن
گر خون‌مرا ریزی‌ازآن‌ابروی خونریز — آن کیست که از تو بستاندذیت من
با خلق‌خدا چونکه باخلاص بکوشم — امید تلافی شود از ذریت مـن
در عرصهٔ گیتی همه شد فتح نصیبم — با آنکه‌نکرده است کسی تقویت‌مـن
دزدان سخن زاده طبعم همه بردند — یك یار نبودی که دهد تسلیت من
دانش چو گسسته است‌زمام از چه بکوشند
یـاران وفا پیشه پـی تمشیت مـن

(۷۷۴)

برخاك پـات بـوسه زنـم یا بپای تـو — ز این‌هردوبوی‌جان شنوم‌چیست‌رای‌تو
در حشرمان به‌جنت فردوس چشم‌نیست — جـان را بکف گرفته بشوق لقای تـو
بـر دادیـك کسم خبر مردن رقیـب — پاینده بـاد عمر تو بادا بقای تـو
دزد دلـم تـوئی و ببـام سـرای دل — اینك عیان بدیده بود نقش پـای تـو
ساقی زمن بـدرد کش باده نوش گـوی — رطل‌وخم و سبو پروخالی‌است جای تو
مستان زمیکده همـه مستانه میرسند — ای محتسب بگوی که برچیست‌رای تو
مشك تتار را بفشاندی بچین زلـف — یـا گل بزیر پیرهن است و قبای تـو

ای چنگ زن تو بر بنشان این خروش چنگ عالـم بشور درشده است از نوای تـو
گلـریز کـرد باد بهـاران فضای باغ ایـن از صفای بـاغ بود یاصفای تـو
بر حکم نـا فذت در میخـانه بسته‌شد ای شیخ نـازل آمـده برمـا بلای تـو
از فضلت ای‌علی ولی‌نیست این عجب عالـم تمـام رستـه شود از ولای تـو
ای کاش جان دهم من وروی تو بینمی خوشدل شوم بمرگ‌زشوق لقای تـو

یـا غافر الـذنـوب گـرت عفـو کاینات
باور کنم ز رحمت بـی منتهای تـو

(۷۷۵)

ازچه روآمده‌چون روی‌وچو آهن دل تو مگراز آهن و روی است‌سرشته گل تـو
صوفی از بعد چهل سال بجائی نرسید عمـر بی‌عاید مـا چلهٔ بی حاصل تـو
گره از گیسوی خود باز کن و دل بگشا تا خدا باز گشاید گره از مشکل تـو
قدسیان را بفلك ناله‌ام از ذکر بداشت بر من ای ماه زمین رحم نیارد دل تـو
آدمی وحش ودد ودام بشب جایگهیش گو بعاشق چوشب آید بکجا منزل تـو
از توای موج بلاخیز دل مـا بگسیخت دگـرای بـحر کجا کشتی ما سـاحل تـو
کیمیا گـرشدی ای شیخ ریـا در عمـلت شد تـرا عمر و دریغ از عمل باطل تـو
بت چینی سلب ای آنکه برت دیبه چین ازچه‌روی‌آمده‌چون‌روی‌وچو آهن‌دل تـو
مهر خـوبان همه‌گـر شامل عشاق شود ای دل از آن همگان یك نشود شامل تـو
در پی‌قافله مجنون به حُدی لب نگشود تا که لیلی شتر آهسته برد محمل تـو
دست‌غیبش‌ز بهشت‌این‌چه‌خوش آوردبدست آب‌وخاکی که‌از آن گشت‌سرشته گل تـو

روح قدسش دهد از عرش برین بانك ظهور
آوخ آوخ ز دل بـی خبـر غـافـل تـو

(۷۷۶)

بس نکهت گل می‌شنوم از بـدن تـو گلزار بهشت است مگر پیرهن تـو
از غالیه خوشبوی‌تری کس‌نشنیده است فـرقـی ندهم غـالیه از بوی تـن تـو
یعقوب بـکنعان شده از مصـر بشیری راهـش بنمودیـم به بیت الحزن تـو
از عشـق دلاخـواری بسیـار کشیـدی روشغل‌دگر گیر که این نیست فن تـو
واعظ بدل خود سخنت را چواثر نیست زآن نیست بدلها اثری از سخن تـو
مجنون بسراغ تـو پـدر زار بپیمود هر دشت و دیاری که بر بع و دمن تـو
بر دشت بنی عـامر اگـر بـاد صبا شد بـاشد کـه رساند خبری بر وطن تـو
ای گـل بجز از نالـهٔ مرغان نـوا سـاز یك صبح بگوشم نرسید از چمن تـو

برگوی بشیرین ز همه کوهکنیها — یك تیشه بسر بیش نزد کوهکن تو

بشکستن پیمان وسیه روزی عاشق — میدیدم از آن زلف شکن درشکن تو

برملك جهان بوسهٔ تو میخرم ای جان — باشد که دگر بخس نباشد ثمن تو

دانش تو زجان باختگان ره عشقی — از حلهٔ جنت سزد آید کفن تو

برحال خود ایدل تو دگر پرده چه پوشی

آگاه بود دوست ز سّر و علن تو

(۷۷۷)

از ازل بستند چون پیمان تو — جان من پیوسته شد باجان تو

قسمتی آریم ای شام فراق — روز هجران ز آن من یاز آن تو

چون شدی ای عشق خود مشکل گشا — کاین چنین هر مشکلت آسان تو

جز حکیم مطلق ای دل عاجز است — از دوای درد بی درمان تو

بس شبان بر درگه تو جبهه سا — شرمسارم از رخ دربان تو

هرسحرگه همچنان سیل عرم — سیل خیزد ز اشك چون باران تو

خوب بود ای چرخ معمار ازل — نونهادی طرح بد بنیان تو

می نیرزد ملك عالم را دهند — ای دل بشکسته گر تاوان تو

چاك آرد در چمن گل پیرهن — هرسحرای بلبل از افغان تو

گوئیا بسرشته‌اند ای دلنواز — جان دانش از ازل با جان تو

این دوچشم اشکریز سیل خیز

زنده رو دستند یاکاران تو

(۷۷۸)

در ره فقر و فنا جزغم دل توشه مبر — که بود راحت سالك بسکباری او

دل زمن خواستی و دادم وبردی زکفم

بردنش آسان سخت است نگهداری او

(۷۷۹)

میروی ازبرم برو باد خدای یار تو — روکه دلا گذاشتم من بخدای کار تو

قلزم عشق آنچنان موج زنی که ناخدا — نیست مجال راندنش زورقی از کنار تو

بادصبا چومیوزد خود بنگر چه میکند — بادل بیقرار ما طرهٔ بیقرار تو

بسکه خدنگ افکنان کرده از ابروان کمان — ترك خدنك افکنم دل نشود شکار تو

درد کشی بپای خم بر تو چه آورد زیان — محتسب از چه روبود اینهمه گیرودار تو

آن شه سبز جامه را گوی جهان سیاه بین — چشم جهان سپیدشد در ره انتظار تو

بـارقهٔ دوسر بکش تیغ‌خود از کمر بکش — تا کجی‌جهان‌شود راست بذوالفقار تو
روی بکوفیان نما تا‌که سوادکوفه را — سرخ کند زخون نشان یکتنه یك‌سوار تو
قدرت خودبه ماسوا شمه‌ای آشکار کن — ای‌که تمام ما سوا در کف اقتدار تو
جلوهٔ غیبت‌چنین دیده به بندد از نظر — گوچه کند به چشم ما جلوهٔ آشکار تو

دست چوبر رکاب تومی‌نرسد اجازتی
تا‌که ببوسم ازشرف پای رکابدار تـو

(۷۸۰)

تا چند نهان میکنی صنمارو — آن مهر قدیمی که بما داشته‌ای کو
در عشق‌تو آنگونه ضعیفیم که دیگر — با درد فراقت نبود طاقت نیرو
صد دل شده گر داشته باشی نتوانی — دلداری یك‌دل‌تو بدان‌عادت وآن‌خو
سیم وزر مـا در طلب سیمبرانست — بـرسنّت الجنس مـع‌الجنس یمیلُ

درحضور شاهنشاه بدیهه‌سروده‌شد

پشت‌شاهان گر که در هیجا بلشکر محکم است — پشتبانی خـدا بهترپناه وپشت تـو

از سلیمان گر که اندر دست خود خاتم کنی
فـرق ندهد خاتم از انگشت او انگشت تــو

(۷۸۱)

ای همه دلها زهـر سو سـوی تـو — شـو بـرون از پـرده بینم روی تو
ز اشك خـود بنشانمت انـدر کنار — سروجوی است آن قد دلجوی تو
کار دل از مویت آشفته تر است — گـرنیـت بـاور بـتـار مـوی تو
عاشقانت تا سحر اندر خروش — این‌چه غوغائی‌است شب در کوی تو
با صف مـژگـان بقصد جـان متاز — یك اشارت بس بود ز ابروی تو
نافه گردد روسیاه از مشك چین — گر که انـدر چین بیفتد موی تو
بوی‌گل با بویت آرد چون صبا — فرق ندهم بوی‌گل از بوی تو
زلف مشکین زآن بچشم افکنده ای — تا‌که در سنبل چرد آهوی تو
خلق شدهر عنصری از جوهری — طبع آتش ساختند از خوی تو

خود دلا با عشق پنجه میزنی
آفرین بر قـوت بازوی تـو

(۷۸۲)

این گل‌سرخ است و یا روی تو — مشك سیاه است و یا موی تو

ای گل من سرو لب جو کجا — همسریش با قد دلجوی تو
گر که‌دل‌از شش جهتم بر کشند — باز مرادل بکشد سوی تو
آتش نمرود خلیلا کجا — شعله‌وریهاش چنان خوی تو
خازن جنت به‌جنان گومخوان — سر نتوان تافتن از کوی تو
جان دهم اندر ره باد صبا — گر بسحر آوردم بوی تو

جان به تنم آوری ار یك سخن
بشنوم از لعل سخنگوی تو

(۷۸۴)

بر گو رقیب یار را نی دیگرم پروای تو
از کوی‌جانان می‌برم هم پای خود هم پای تو
از یکدگر هردو بری چون معتزل ازاشعری
این‌آب یك جو کی‌رودیا جای من یا جای تو
آن زلف جانانت چه شد شام غریبانت چه شد
ای دل چو رفتی از برم گو در کجا ماوای تو
گر نام از مثلت برم نام تو باید آورم
جز تو نمی بینم دگر اندر جهان همتای تو
چون سایهٔ تو برسرم از سایبانها بگذرم
کی همسر سرو چمن سرو سهی بالای تو
کی می‌شناسی کیستم ایدوست من خود نیستم
دانی که فانی میشود این قطره در دریای تو
چون‌آذربرزین‌رخت‌افروخت‌چون‌برزین‌شدی
ای بوسه گاه عالمی سم جهان پیمای تو
بس عاشق پیمان گسل از یار ببریده است دل
فکری‌چنین‌ازسر بهل کی باشد این یارای تو
ازمصرو اهوازم دگر حاجت نه بر قند وشکر
شیرین شود تا کام جان از لعل شکر خای تو
گو آنکه خوانی در برم یا آنکه رانی ازدرم
خود بر چه تصمیم آورد رای جهان‌آرای تو
آمد بهار دلنشین آن خم می و آن ساتکین
ای مفتی شرع مبین برچیست گو فتوای تو

گفتی که جانان را بهل و امشب از او بردار دل
ای مدعی عاشق نیم بر نرگس شهلای تو

(۷۸۴)

ما گرفتار سر زلف خم اندر خم تو
از گرفتاری ما هیچ نباشد غم تو

توئی از دوست جدا ای دل و ما از تو جدا
ماتم خویش بداریم و یا ماتم تو

یار جانی است زما نعمت جاوید ترا
زاهدا عالم ما دور بس از عالم تو

دل پر از خون شده ای چنگ خروشی ز دل آر
تا که خون از مژه ریزیم بزیر و بم تو

بیکی لطف بجان زنده شدیم از نفست
گرم بادا همه دم صوفی صافی دم تو

زخم دل کاری و صبرش نه علاج است طبیب
چارهٔ زخم دلم را نکند مرهم تو

چه سرافراختی ای سر بفلك رایت عشق
که بخورشید برافراخته شد پرچم تو

من ندارم گله از دفتر دیوان ازل
واین نگویم زچه این قسمتم از مقسم تو

دانش آشفته آن زلف پریشان کندت
این سخنهای پریشیدهٔ اندرهم تو

(۷۸۵)

تیر کش و کمان تو چشم تو و ابروان تو
بین که چه کرد بادلم ناوك خون فشان تو

ناوك خون فشان ترا غمزه دلستان ترا
ابروی چو کمان تراچون بکشم کمان تو

جان جهانیان توئی حاصلم از جهان توئی
گر گذری به پای تو جان بدهم بجان تو

ازهمه بتگران چین من بشنیدم این چنین
چون تو بتی بدلبری نامده در زمان تو

وعدهٔ وصل چون بمن میدهی ای شکردهن
کاش بگوش خویشتن بشنوم از زبان تو

تیغ بدست شد ز در نازده آفتاب سر
گفت که میکشم ترا از پی امتحان تو

باد صبا تو با چمن گو بسحر پیام من
نو گل من لطیف تر یا گل بوستان تو

غنچه زحسرت لبت گرچه گشوده است لب
لیك ندارد آن دهان بوسه زند دهان تو

شانه مشاطه ز آن زند زلف بشانه افکند
دیده که نازل آمده آیه چنین بشان تو

هاله گرفته گرد مه دوررخت خط سیه
تازه بهار گل رخان نیست گه خزان تو

شاهسوار ناز گو تند متاز از سرم
پا ز رکاب کن برون دست من و عنان تو

باغ گل رخ ترا آب کس ار نمیدهد
عنبر ترهمی دهد یکسره باغبان تو

بازدلا رقیب بین پنجه بزلف یار زد
سخت عقاب میبرد حمله بر آشیان تو

(۷۸۶)

بگردانم ز راه مـردمان من خط راه تـو
مـرا غیرت کُشد گـر بـر کسی افتد نگاه تـو

از آنروزی کز آن چشم سیه‌روزم سیه کردی
سـیه روزی خـود میدیـدم از چشم سیاه تـو

ز بس سرها بپای تو بدامان دست مسکینان
رسد مشکل بدامان تو دست داد خواه تـو

چرا ایدوست‌دشمن‌دوست دانی‌دوست‌را دشمن
تـرا گـر اشتباهی رفته ایـن است اشتباه تـو

لب ساقی نبوسیدی و دست شیخ بوسیدی
بـود در نـامهٔ اعمالت ایـن بدتر گناه تـو

به پیری در جـوانی ره نبردی تا کـه ره یابـی
تو آن کوری کـه ننمودند راه تو ز چاه تـو

تو در میخانه دانش خرقه رهن آری ولی هرگز
بمسجد ره نـیاری گـرفتند آنجا کـلاه تـو

(۷۸۷)

ناید ز کوی تـو بسحرگـاه بوی تـو
پـای صبا بـریده‌مگـر شد ز کـوی تو

دشمن‌نوازودوست گدازی تو درسرشت
با خوی تو چه‌چاره که این‌است‌خوی‌تو

شاعر بماه روی تو تشبیه میکند
تشبیه مـاه از چه نیارد بـروی تو

آشفتگی حـال و پریشانی دلم
بـاور اگر نباشدت از مـن بموی تو

از من صبا سبوکش میخانه را بگوی
در خُم فکن که ناب برآید سبوی تو

از سوی‌تو چگونه توانم که روی تافت
از هرطرف که روی کنم هست‌سوی‌تو

ارث یتیم میخوری ای شیخ ومال وقف
روزی رسد برون بکشند از گلوی تو

نی شیشهٔ نخست که‌اش محتسب شکست
بس ریخت آبروی من و آبـروی تو

دانش بجویبار چـه حاجت تـرا سحر
کز چشم خون فشان بود آب وضوی‌تو

(۷۸۸)

بنیان عشق راگـوی اول که بـانی تـو
کاین سان‌رفیع‌وعالی‌است یکسر مبانی‌تو

ای در جمال یـکتاچـونت بیا فـریده
کز کل آفرینش کس نیست ثانی تـو

دانم کـه عهد یاری بـادل بسر نیاری
شادم بگاه گاهی لـطف زبانی تـو

در هجر گاه مردن‌جان‌خوش‌بگفت باتن
ایـن بیقراری مـن آن ناتـوانی تـو

ای لعل‌نوش‌جانان گر نرخ بوسه برجان
خوش‌قیمتی‌است‌ارزان‌نی‌این گرانی تو

دانش بروز پیری جبران کن ار به بینی
بربـاد رفـته یکسر عمر و جوانی تـو

طبع روان مارا مقیاس گیرو برگـوی
کـی زنده رود باشد براین روانی تو

با بوالفرج بگوئید نشربیان ما بین
کآمـد اغـانی مـا نسخ اغانـی تو

(۷۸۹)

ای‌عشق‌عالی‌مرتبت‌بس‌محکم‌است‌ارکان تو | محکم تـر آرد بانیت بنیاد تو بنیان تو
برخاست ماو تو زماآن دو شدندی یك‌نما | اندرازل چون‌متصل‌شدجان ماباجان تو
ای ابر رحمت رحمتی برکشتهٔ امید من | دل کی‌امیدش‌منقطع از رحمت‌باران‌تو
چون‌دیدیوسف‌را پدریعقوب‌پرسیدازپسر | برگوچه آوردت بسرچاه تو و زندان‌تو
ازشانه آن زلف سیه گر ریخته برگـردمه | نی از مشاطه آیتی‌نازل‌شده برشأن تـو

عشق علم افراخته برعرصهٔدل تاخته
این‌ساحت‌میدان‌توجان‌بندهٔفرمان تو

(۷۹۰)

خود نه این بود بتا رسم‌وره یاری تو | بی وفائی نبود شرط وفـاداری تو
گل شکفته است برت‌صبح وترا یار ببر | بی قرارم چه کند مرغ سحر زاری تو
باده با مدعیان خورده شب و صبح قسم | که نبوده است مرا قصد دلازاری تـو
آفرینها بتوای چشم سیه مست بود | هیچ فرقی نکند مستی و هشیاری تو
روی بامدعیان کرده وروی از توبتافت | ای‌دل‌خوارشده بس‌بود این خواری تو
دانشاخودتوئی‌ازمردم‌ری‌وین‌عجب‌است | چیست باساحت جی‌الفت وهمکاری تو

زنده رودیست که از دشت صفاهان گذرد
اشك‌چون سیل فروریختهٔ جاری تو

(۷۹۱)

ز این پس دوچشم من بره انتظار تو | خوش میروی بروکه خدا باد یار تو
مجنون چو بوسه زد بجدار دیاردوست | من بوسه میزنم بجدار دیار تو
رفتم من از پی‌دل و دل آمد از پیت | من بی‌قرار دل شدم او بی قرار تو
اشکی نمـانده است کـه در پـافشانمت | ای نـور دیده دیده بود شرمسار تـو
ای زلـف یـار امشبم انـدر پنـاه گـیر | شب دیرگاه آمـده دل در جوار تـو
با لالهٔ چمن بیك آتش بسوختیم | او داغدار باغ و منم داغـدار تـو
ای دل تو مات چون‌شه شطرنج‌مانده‌ای | بسته ز شش جهت همه راه فرار تـو
من مفلسم که نیست مراغیر اشك چشم | گر این گهر نبود چه کردم نثار تـو
ای دشت پر ز خار مغیلان عشق کس | هرگز زپای دل نکشیده است خار تـو
گفتی که دل بـه جبر سپردم نه اختیار | بس بدتر از گناه تو این اعتذار تو
خود پاس دار از خطرات عظیم عشق | هان تا نرفته است ز کف اختیار تو
دانش‌زفضل وحکمت‌وعلم‌وادب‌چه سود | کاری به پیش گیر که آید بکار تو

با کیسه تهی چو بمیخانه میروی
در پیش‌می‌فروش چه هست اعتبار تو

(۷۹۲)

دشت مغیلان هردمم برپا خلد از خار تو — مجنون‌وش آمد از چه‌روصحرا نوردی‌کار تو
گرجمله سنگ کوه را فرهاد باتیشه بُرد — خسرو توئی‌چون‌سنگدل افزون بدو آزار تو
شکّر ترا اندردهان دربیستون‌شیرین روان — پرویز دارد ز اصفهان شیرین‌خبر ازکار تو
دانست‌حق گفتار تو کز چه انا الحق میزنی — کی مطلع زاسرار تو آنان که دور دار تو
این‌بارعشق‌است وگران‌بر دوش‌نه‌یکسر بران — گرشانه زآن‌خالی کنی سنگین‌تر آیدبار تو
دل‌جایگاه‌دوست‌دان‌خلوتسرای‌اوست دان — ازکار بازت ناورد ای زاهد این اذکار تو
ای چرخ‌طاغی غوی مبنای تو بر کجروی — با آنکه از معمارها برتر بود معمار تو
یك‌شیفته‌دل‌همچومن‌بایدبود دور از چمن — بلبل بس آشوبم بدل ز این‌نالهٔ اسحار تو
ای‌نورپاك‌سرمدی‌خوش‌از افق سربرزدی — پیوسته از طرف افق در تابش‌است انوار تو
ای‌روت‌خورشیدفلك‌بفروز روی‌الملك لك — کآتش فتد اندر جهان از تیغ آتشبار تو
ای‌صاحب‌عصروزمان در ساحت‌ملك جهان — از بخشش و کیفر بران هریك بود مختار تو

میزان حب و بغض تو تشخیص میدارد پدر
آنکاره باشد مادرش هر کس کندانکار تو

(۷۹۳)

چشمت سیاه و خال سیاه است و موسیاه — حیران که با دلم چکنند این‌سه‌رو سیاه
آن زاهد سیه دل جامه سپید بین — بیرون خود سپید نموده است و تو سیاه
خالت بگوشه ای بنشسته سیاه روز — همچون زنی که‌اوشده است ازهوو سیاه
ای دوستدارهای وطن جنبشی کنید — تا آنکه روزمان نشود از عدو سیاه
از بسکه دود آه بسینه شده است جمع — خوناب دل برون شودم از گلو سیاه
دل آرزو کند که شود شسته‌ز آب فیض — غیر از سپیدیش چه بود آرزو سیاه
زلفت سیاه روزی ما خواست تا ابد — ز این بیشتر خدای کند روی او سیاه
گفتند گفتگوی ز من کرده با رقیب — آوخ که کرد روز من‌آن گفتگو سیاه

دانش زآب دیده بده‌شستشوی دل
شایدشود سپید از آن شستشوسیاه

(۷۹۴)

چشم بگشای و پیش پا بین راه — بایدت گرشناخت راه از چاه
در پناه مقربان ز چه روی — چون ترا در پناه دارد شاه

گاه آوای طفل خفته به مهد — مام بیدارتر بود از داه (۱)
اگر این‌سان بود که من گویم — از چه بر اولیا بریم پناه
موشکافی چنین کند عارف — که خطی مستقیم و بهتر راه
هم بدرگاه بوسه زن به نیاز
هم بپای مقرب درگاه

(۷۹۵)

دو چشم‌مست‌ترا ای نگار خواب گرفته — و یاز مستی می‌آن‌دو راشراب گرفته
چه‌خواهی‌ازدلم‌ای‌پادشاه حسن که دیده — خراج پادشهی هرگز از خراب گرفته
خوش آندمی که به‌بینم رسیده قاصدخود را — رسانده نامه به یار و از اوجواب گرفته
نیامدی‌توبخواب‌ار که‌دوش‌صبح‌چوبویم — چراکه بستر من نکهت گلاب گرفته
به نغمه‌خوش دل دانش ولی زمانه‌اثررا — زچنگ‌و بربط وعودونی و رباب گرفته
بجلوه دلبر مارخ فروز عالم و زاهد
هنوز شاهد خود آیهٔ حجاب گرفته

(۷۹٦)

بـه تیه حیرتم آواره و نـدانم راه — اگر که خضر طریقم نه رهبر آید آه
همه مدار جهان بربلندی و پستی است — که گاه آیدت اقبال و می نیاید گاه
بسوی مصر بشاهی شد و یهودا گفت — زما اگریخته است این غلام رفته بچاه
سراز اطاعت فرمان نمیتوان برتافت — اگرچه بندهٔ درگاه را بدل اکراه
ایاز نیمشب آن زلف عنبرافشانرا — بدست خود ببرید از پی اطاعت شاه
مه صیام بـه میخوارگان محرم شد — از آن چو خنجرخونین بچرخ بینی ماه
عجب نه پیکرمجنون بلاغری مثل‌است — کـه زیـر بـارغم عشق کـوه گردد کاه
چو بـا رقیب زپیشم گـذر کنـی جانـا — هزار بـار کـه بینم نـه بینمت دلخواه
بخـاك شد همه آن گنجهای قـارونی — بباد رفت زپرویز مال‌و حشمت وجاه
اگـر نـه زادهٔ طبعی دگر ترا دانش — چه شکوه پیرکهن را بود زسستی باه
خدا پرست چوهستم مکش به هجرانم
اقـول اشهـدان لا اله الا الله

(۷۹۷)

داغ عجب یار مـا برجگرمـا زده — راه دل ودیـن ما اوهمـه یکجا زده
قیمت بوسه بجان نرخ قدیم جهان — یـار ببازار عشق رفته و بـالا زده
صحبت‌نامحرمان‌چون‌نه‌پسندم‌بدوست — چون کنم ار بشنوم دزد بکالا زده

---

۱ ـ دایه

برد زمادین و دل آن بت پیمان گسل چاره‌چه‌باشدچو دزدبرده‌وحاشا زده
یار چویکدم جدا نیست‌ز نزد رقیب چیست که باما رقیب دم زمعادا زده
بهرطلب هر دری بر زدم و نا امید هیچ نیارد بدست‌هردر وهر جا زده
مست که‌داند بشب‌محتسبش‌در پی است باده بر او نوش بادگربمدا را زده
گو که‌سکندرد گرخون بکجاباداوست جام چوبا روشنك دختر دارا زده
بهردل این‌بس شرف حبل متینش بکف
چونکه بدامان دوست دست تـولاّ زده

(۷۹۸)

موی سیاه افشانده‌ای وآن روی‌پنهان کردهٔ صبح بهار حسن را شام غریبان کردهٔ
گراز تو دوری باشدم گو چون‌صبوری باشدم چون خانهٔ‌صبرمرا ای‌دوست‌ویران کردهٔ
جانا براندامت‌مگر مشك ترافشاندی سحر یا گل بزیر دامنت امروز پنهان کردهٔ
والشمس خوانی‌روی‌راواللیل‌دانی‌موی را زآن‌روی وموی‌جانفزا تفسیرقرآن کردهٔ
تنها نه برجانهاافتد از تاب زلفت تابها چون موپریشان میکنی عالم‌پریشان کردهٔ
درمستیت‌شب‌بوسه‌هااز کنج لب برداشتم آن بوسه‌ها برما چرا امروز تاوان کردهٔ
ای بازوی عشق قوی‌هر لحظه‌پنجه بامنت چون من‌ضعیفی راگمان‌سام نریمان کردهٔ
ای‌دل‌بخون‌خویشتن‌آغشته کردستی‌تو تن چون باحریفی جنگجو آهنگ‌میدان کردهٔ
آموزگارش‌را بگودل نرم کردستی‌ازاو ز آن‌مبحثی کزباب‌عشق‌امروزعنوان کردهٔ
مجنون‌لیلی گردحی‌ای‌بس‌بیابان کردطی مجنون‌نه‌ای، ای‌دل چرا سردربیابان کردهٔ
آری سرا پایت اگر درآفرینش جلوه‌گر اثبات واجب سربسرتاحد امکان کردهٔ
از درگهش راهی ترا دانش بخلوت نیمشب
بازرز بان بندی مگر در کار دربان کردهٔ

(۷۹۹)

گویند مردمان دلم ای یار بردهٔ یکبا رمی نبرده که صدبار بردهٔ
از دلبری وعشوه فروشیت آنچه بود درکار این دلم همه در کار بردهٔ
ز آن دام ودانه‌ای که فکندی‌ززلف و خال هردم هزار صید گرفتار بردهٔ
باآنکه روی‌خوب‌تو هرگزندیده کس هرروز دل بوعده دیدار بردهٔ
ای روح‌قدس جان نکنم گرغلط‌توئی عیسی ناصری بسردار بردهٔ
آنی توخود که احمد مکی ابطحی از کعبه دور کرده ودرغار بردهٔ
یقطین چراش سایه کنی چونکه خود بقهر ذوالنون به‌بطن حوت‌تن اوبار بردهٔ
مشمار کم تو اینهمه غارتگری دل بردی زعاشقان دل و بسیار بردهٔ

آری توآن کسی سریحی بطشت زر　　از بهرعیش آن بت عیار بردهٔ
برخون عاشقان چه کمربستهٔ تو تنگ　　برگو تو خود چه حاصل از این کار بردهٔ

دانش نبود پرده دری حد چون توئی
بوئی مگر زعالم اسرار بردهٔ

(۸۰۰)

من مست ز پیمانه دیوانه و مستانه　　برگشته زمیخانه گم کرده ره خانه
برمن تو هما بگذر ای مرغ همایون فر　　کاین جغد شکسته پر افتاده بویرانه
دیدم دل دانش را در طرهٔ جانانه　　در کشمکش شانه دندانه بدندانه
من موی کنان از سر دل مویه کنان از جان　　کآیا چکند با دل دندانهٔ آن شانه
پروانه اگر ازعشق سوزد نه عجب باشد　　این طرفه که دیدم شمع میسوخت چو پروانه
نی رسم وره یاریست نی شرط وفاداریست　　بگسستنت از یاران پیوند به بیگانه
گفتم که نشیند دل با تو شبی آسوده　　صد فتنه گری برخاست زآن غمزهٔ فتانه

ای آب حیاتت لب من کشته مستسقی
از آن لب جان بخشم سیر آب کنی یانه

(۸۰۱)

بفکنده ای ز شانه چه کمند ها بشانه　　پی غارت دل آئی بسم از تو این نشانه
بشبان تیره ایدون چه زنی همه شبیخون　　نه ز آل عبد قیسی تو نه از بنی کنانه
لب و خال لب بیاری که بهر دو بوسه آرم　　مفریب مرغ دل را بهوای آب و دانه
پی و جد وحال دوشم بسروش بود گوشم　　ملکی از آسمانی بسرود این ترانه
بصوامع سماوی به مجامع کروبی　　همه از حدیث عشق است دگر سخن فسانه
بگذار بحر اعظم همه جا کرانه بینی　　بمحیط عشق بگذر که نبینیش کرانه

چو رسیده جان بجانان دو مبین که خود یک است آن
شده وحدتی که دانش تو نه بینی آن میانه

(۸۰۲)

باز ای بلبل شیدا بفغان آمدهٔ　　گل بدیدی به چمن نعره زنان آمدهٔ
تاری ازطرهٔ یار ار نبود با تو صبا　　از چه هر صبح چنین مشک فشان آمدهٔ
زآنکه سرسبزیت ای سرو چمن در همه حال　　در چمن فارغ از آسیب خزان آمدهٔ
کیست آن کس که دل از دست بپایت ندهد　　با چنین حسن که ای جان جهان آمدهٔ
ازغم هجر چه جان داده چه کوشی به هلاك　　مگر از دست خود ایدل تو بجان آمدهٔ
جنگ از محتسب و باده کشانست بپای　　شیخ را گوی تو از چه بمیان آمدهٔ

سـایهٔ سروچمن دیـدی وگلزار بهار | بسوی باغ توای سرو روان آمدهٔ
قـوس ابرو و خدنگ‌مژه بـادل چکند | چون شدای ترك که باتیرو کمان آمدهٔ
دانشا فرق بسی آمده در سحرو بیـان | ای سخنگوی تـو بـا سحر بیان آمدهٔ

ای بس آشوب که در ملك سخن کرده بپای
از چـه ای فـتنه در ایـن دور زمان آمدهٔ

(۸۰۳)

ای‌فلك خود برسیه روزان بسی گردیدهٔ | روزگار از روز عاشق توسیه تر دیدهٔ
ای شب هجران توباشی مونس تنهائیم | درد وچشم‌خواب‌یکساعت میسر دیدهٔ
ای مه از روزیکه برمه طلعتان برتافتی | چـون رخ دلـدار من ماه منور دیدهٔ
باغبان کشمری تـا برنشاندستی نهـال | راستی‌همچون‌قدش‌سروی بکشمر دیدهٔ
ای سمن‌از بوستان‌تاسرزدی‌چون‌نو گلم | یك سمن بوی سمن‌موی سمن بر دیدهٔ
مشکبیزچین‌زهرجانب‌خریداران‌تراست | مه که بگذارد کله از مشك بر سر دیدهٔ
مرغ‌دل‌درآتش‌عشقت بزد پرتا بسوخت | جزسمندر هیچ مرغی را در آذر دیدهٔ

دانشا لاف جهانگردی چرا بیجا زنی
جزسر کوی بتان‌گوجای دیگر دیدهٔ

(۸۰۴)

بدور عارض سیمین تست زلف سیاه | بدان طراز که برگرد مـاه خرمن ماه
بملك حسن توشاهی و من گدای درت | مـراست دست تضرع بـدامنت ای شاه
زهرجهت نظری کن به‌بین به‌شش جهتم | چـوشاه عرصهٔ شطرنج بسته آمـد راه
دلم ز ناله چو نای و تنم ز غصه چو نال | غم جدائی تـو کوه میکند چـون کاه
بـآستانه قـربت ببـر بقـربـانیم | چو گوسفند باضحی بـری بقربانگاه
هزار دل بشکستی یکی بدست آور | کـه یك ثـواب بپوشد رخ هزار گناه
همیشه در برچشمی ومن ز دل خجلم | که می ندیده بعمرت بیك نظردلخواه
هرآنکه‌میکده‌بگذاشت‌روبصومعه رفت | بود چو کور که‌نشناخته است راه ازچاه
من آن‌نگاه غزالان بطبع دارم دوست | از آنکه همچو غزالان‌تراست‌طرز نگاه

بـرو بساحت لطفش پنـاه جو دانش
که جزخدای نداری ز حادثات پناه

(۸۰۵)

بر قتل عاشقان تو روا داده‌ای که چه | آئین شـرع تـازه تـوبنهاده‌ای کـه چه
ساقـی اگر دـه باده نیاورده‌ای مـرا | بـی جـام باده در برم استاده‌ای کـه چه

گرنی برای بوس و کنار آمدی برم
بسته کمر بخنده تو بگشاده‌ای که چه
بامادرش بگو پسراز تو پدر بخواست
توماه پاره جای پسر زاده‌ای که چه
دانش بشیخ گوی پی خون دخت رز
فتوی بخون باده کشان داده‌ای که چه

سهم فقیر و ابن سبیل و یتیم ده
بر روی مال وقف در افتاده‌ای که چه

(٨٠٦)

خلوت دل تو ز اغیار بپرداختهٔ
عاشق دلشده با یار چه خوش ساختهٔ
گو بصیاد که این صید شکار دگریست
پی این دل تو چرا بیهده در تاختهٔ
عاشقان دانی اگر کشتهٔ عشق از ازلند
قد پی کشتن آنان چه بر افراختهٔ
گو بشطرنجی ما اسب بمیدان تومتاز
جانگهدار که از یك حرکت باختهٔ
خون ما چون نگذاری که بریزند کسان
خود چرا تیغ جفا بر سرما آختهٔ
گرچه‌از ما گذرد خود تو بیا یار بگوی
چونکه از ما بگذشتی بکه پرداختهٔ
مدعی گر بتو نزدیك و منت دور شدم
زآن بود دشمنت از دوست‌تو نشناختهٔ
ما چه دانیم ترا باد گران کار چه شد
اینقدر هست که کار دل ما ساختهٔ
شب چه برسرو قدش تا بسحر ناله کنی
ای دل نوحه سرا خود تو مگر فاختهٔ

درشب هجرتو با دیده چه خوش گفت دلم
چیست چون اشك مرا از نظر انداختهٔ

(٨٠٧)

ای زلف سمن سایت از سنبل تر دسته
چون هاله بگرد ماه یك دائره بر بسته
پیوسته دلم یك موی زآشفتگی ایمن نیست
تا موی تو آشفته و ابروی تو پیوسته
پیوند ازل گوئی در کارگه تقدیر
سر رشتهٔ عمرم را بر موی تو بربسته
سرباز کشی از من بربوسه گمان آری
هرگه سخنی دارم درگوش تو آهسته
با نقطهٔ موهومم کاری نبود ایدل
زآن تنگ دهان پرسم یك نکتهٔ سربسته
تا چشم رقیب افتاد زآن لب بگرفتم لب
حال دل اگر پرسی دزدی ز عسس جسته
خواهم که رخش بینم تا آمده او رفته
هرگه که برم آید برخاسته ننشسته
درباديه مجنون را گر کوه احد بردوش
چون خیمهٔ لیلی دید هرگز نشود خسته
پابند علایق تن صد سلسله بر گردن
چون این دل ز ندانی خواهی که شود درسته
در دست ریاکاران چون سبحه زهم بگسیخت
دیگر نشود بسته آن رشتهٔ بگسسته
دردی کش خم را گوی این نکتهٔ پنهانی
با باده فروش ازمن گوید بسی آهسته

یك جرعه بمفتی ده میخانه کن آبـادان　　چون سر گله جست از جوی بینی گله بر جسته
باشد چو وفا در یار دانش چه غم از اغیار
شیرین اگرت میوه گـو تلخ بـود هسته

(۸۰۸)

سرّ حق گنج است و من دیوانه دل ویرانهٔ　　چـون کند بـا گنج در ویرانهٔ دیوانهٔ
حفظ اسرار درون آشفتگان را مشکلست　　پـس مدان تـو قصهٔ منصور را افسانهٔ
ساقی ما داده جـامی از پی عهد الست　　رفـت پیمان دو عـالم بر سر پیمـانهٔ
آنکه هردم پیش من آید چو یاری پیش یار　　بگذرد از مـن چو از بیگانهٔ بیگـانهٔ
برفراز خال مشکین زلف مشکین را مریز　　من نه آن مرغم که در دام اوفتم از دانهٔ
مو بمو خواهـم پریشانی دل را بنگرم　　گوی بـا مشاطه بهر زلـفش آرد شانهٔ
انس و وحش و دام و دد اندر جها نشان خانه ایست　　مـن نیم مجنون لیلی بـار الها خانهٔ
آنکه از جان سوختن پروا ندارد عاشق است　　شب شنیدم شمع گفت این گفته با پروانهٔ
درسحر بانك هزاران نستغیث و نستجیر
چون نـدارد سوزش یك نالـهٔ مستانهٔ

(۸۰۹)

بر سر مشاطه گیسوش در مشك تر گرفته　　عاشق کشی دگـربار یارم زسر گرفته
پروانه ومرا هست شب آتش فـروزان　　از من بدل نشسته واز او بـه پر گرفته
آن مـاه بین دوهفته از پیش مـا بـرفته　　نـه یاد مـا نموده نـز دلخبر گـرفته
مرغ از نه دست آموز دائم بود هوا جوی　　بگشائی ار قفس را بینی کـه پر گرفته
ساغر پر است ولبریز چشم تو مست و خونریز　　قتل گـروه عـشاق انـدر نظر گرفته
اندر صـوامـع قـدس بینند دود آهـم　　خرگاه نه فلك را زیرو زبـر گرفته
چون در وطن بمانم کآسایش از دل وجان　　بـار سفـر ببسته راه سـفر گرفته
گلچین مبر تو از باغ گل را چنین به دامان　　بلبل چو دامنت را در این سحر گرفته
از آن زمان که عاشق از شهدلب براندی　　همچون مگس زحسرت دست او بسر گرفته
با عامیان زحکمت گوید اگر حکیمی　　چونان بود که کرنا در گوش کر گرفته
پایان شام هجـران صبح قیامت آمـد　　یار این جزای عاشق بس مختصر گرفته
دانش بفضل و دانش توجانشین نداری
کمتر پسر به بینی جـای پـدر گرفته

(۸۱۰)

در کوی جانان داری صبا راه　　از حـال دل ساز او را تو آگاه

شبهای مهتاب تاصبح چشمم گـه بررخ اوست گه بررخ ماه
رحمی زلیخا هرگزروا نیست یوسف به بیند زندان پس از چاه
از آتش دل سوزم جهانی افسوس بستند راه دل از آه
مارابرون کرد تقدیر از آن کوی جزاین چه گویم الملك‌لله
دانش‌بنه‌پای در صومعه‌آی
باشداگرجای‌بدهنداگرراه

(۸۱۱)

پامی‌گذاری لیکن باجبار دستی ببوسی اما باکراه
از چه‌ندانم ای آیت‌لطف بالطف دائم این قهر ناگاه
دستی‌که آرم بر دامن تو دست گدائی‌است‌بر دامن‌شاه
نام رقیب‌است تادر زمانه عاشق‌نه‌بیند‌یك‌روز دلخواه
زلفت خمیده در پیش ابرو
همچون‌غلامی کاید بدرگاه

(۸۱۲)

در هجر اگر جفا تو دلارام کردهٔ با وعدهٔ وصال دل آرام کردهٔ
ای آب دیده خشك شوی دیدهٔ مرا در پیش نیل و دجله‌تو بد نام کردهٔ
ای زلف‌تیره‌ز آن‌رخ انورتودورشو ای کفر ازچه رخنه در اسلام کردهٔ
ازمن رقیب نادره صیاد را بگوی این آهوی رمیده چه سان رام کردهٔ
دیك هوس در آتش سودا اگر نهی نا پخته‌ای و بس طمع خام کردهٔ
ز آنروی‌همچوصبح‌برافکن‌حجاب‌موی ای زلف تیره روز مرا شام کردهٔ
شعرم‌همه‌زدردفراق‌است واشك و آه برطبعم این رویه تو الزام کردهٔ
شدشیخ سوی میکده‌ومحتسب‌برقص ای محتسب چه رقص بهنگام کردهٔ
ای شیخ‌سبحه نیست بدستار مینهی آن دانه هاست تعبیه در دام کردهٔ
برچشم‌عاشقان‌خودای چون‌هلال‌عید یك خود نمایئی بلب بام کردهٔ
ساقی‌زجور(۱)بگذر ولبریز کن‌قدح چشم ازچه رو بهفت خط جام کردهٔ
یك بوسه قرضدار لبم‌هست‌چون‌لبت گر بوسه‌ام دهی دو یك انعام کردهٔ
دانش تو در مقابل هشتاد ساله عمر
سودی چه از عواید ایام کردهٔ

(۸۱۳)

ازتاب زلف پر زچین دوشت گرانبار آمده بس دل که‌از دلداده‌گان‌بسته بهر تار آمده
روی تو و موی ترا من وصف نتوانم کنم والشمس‌واللیل آیتی از نزد دادار آمده

۱ــ از هفت خط جام جم

بنگر بشاه اختران سیاره‌اش از پی روان
چون خاتم پیغمبران با قوم انصار آمده
زلفت نگون است و ستان بس حیرتم باشددر آن
چون رایت کفراست آن‌خوش کان‌نکونسار آمده
هر کس چنین پنداشته در جامه مشك انباشته
مشکی نه با خود داشته نز پیش عطار آمده
ای رخ فروز جان من بینی چه‌سان خاموش من
خاموشی از بلبل مجو چون گل بگلزار آمده
گل مطرب ومعشوق ومی‌بی‌آن‌نشاط آری تو کی
اندر بهاران‌از تو دور اریك از این چار آمده
در جام یاقوتی فشان هرگه که بینی در نشان
لعلی شراب آذری از خم پدیدار آمده
از خود مشو غافل دمی ترك علایق کن همی
از پل بزودی بگذرد آنکو سبکبار آمده
هرگز نباشد پرده در البته ستاری کند
آنکو یك از اسماء اوگویند ستار آمده
شاعربسی اندر جهان دانش یك اندر آن میان
جعفرهزاران یك از آن درخلد طیار آمده

(۸۱۴)

ما را تو با رقیب برابر گرفتهٔ
در تنگنای قافیه خور خر گرفتهٔ
تزریق ناز آمده در خونت ای پسر
از آن دمی که شیر ز مادر گرفتهٔ
خوش‌سایه‌ای‌ز تابش‌خورشید روی‌تست
آن چتر مشکفام که بر سر گرفتهٔ
بر چهر مهر عنبر اشهب فشاندهٔ
بر روی ماه زلف معنبر گرفتهٔ
نقاش نقش صورتش از کلك مانی است
یا طرح آن تو از بت آزر گرفتهٔ
گفتم رسیده گاه ز کویت سفر کنم
تهدید عاشقانه تو باور گرفتهٔ
پرویز را جز آمده شیرین از او دهان
شیرین چه عیبها که ز شکر گرفتهٔ
آب حیات خوردی وخفتی بکام دل
ای خضر پیشی ار زسکندر گرفتهٔ
چون سامری بدیدی و گوساله موسیا
با خشم از چه ریش برادر گرفتهٔ
دانش کشیدهٔ بریاضت عنان نفس
پیلی فکنده یاکه تو اژدر گرفتهٔ

بس کام دل بدادی از آن شکرین دهان
زآن قند لب تو بوسه مکرر گرفتهٔ

(۸۱۵)

قلب ما را زچه جولانگه خود داشتهٔ — رایت حسن دراین عرصه بـر افراشتهٔ
یار مـاای که بما اقرب من حبل ورید — از چه ما را توز خود دور به پنداشتهٔ
چشم امیـد جهانی کـه رسانی بـه ابد — توهمان عهدکه بـا مـا ز ازل داشتهٔ
حـاصل کشتهٔ خود جان پدر میـدروی — نی‌شکر کی دهدت حنظل اگـر کاشتهٔ
من زیك بوسه نه ناهار بدان می‌شکنم — کـه یـکم بوسه صبحانه بـود چاشتهٔ

دانشا عشق از آنروز که دیدی بجهان
دل تهـی کرده‌ای و عشـق بینباشتهٔ

(۸۱۶)

خود ساخته‌از خانـه برون تاختهٔ — شمشیر جفا بر سرمـا آختهٔ
از تیر نـگـاه کـار مـا ساختهٔ
قدی پی قتل مـا برافراختهٔ

(۸۱۷)

بسته زهرسوی زمین برف راه — برف سفید از بر ابر سیاه
دامنه پـر بـرف و بدامان کـوه — کبك دری برشده در قاه قاه
بسته پلنگـان همه صـف درکنام — جـان بـکف و منتظر تیر شاه
آهو و کبك آنچه بدشت و بکوه — جـان پـی قربانی و دیـده براه
قـلهٔ الـبرز همه کسب نـور — روز ز خورشیدکند شب زماه
خورچه شود رخ بفروزد زکوه — همچو رخ یوسف چاهی ز چاه
از پـی سر کـوبی سر کوفته — گر کـه بهامون بکشاند سپاه
دامن دشت ارکه همه سبزه زار — تا بابد سرخ بر آرد گیاه
تیغ بـود تکیه گـه خسروان — تکیه گه تو همه لطف اله
جنگی تـو غوطه ور بحـر رزم — همچو نهنگی که به نیلش شناه
خصم تـو بر خصمی تـوسبود او — نیست جزاین سر بدهد یا کلاه
پیش کـه بر ساحت سامان خصم — بر کشی ازمشرق و مغرب سپاه

باش که سایند همه‌خسروان
بردرت‌ازمشرق‌ومغرب جباه

(۸۱۸)

بنگر بشب چارده بر شد ز فلك مـاه — چون یوسف یعقوب که بیرون شود از چاه
انـدر پی آن مـاه عیان لشکر انجم — چونان که پی شاه روان کـوکبهٔ شاه
در دل غمم آنسان متراکـم کـه زغمها — در سینه مـن آه نمانده کـه کشم آه
صـوفی بصفا رمـز حـقایق بشناسد — کوراز بعصا فرق دهد راه خود ازچاه
در چنبر عشق است دل وحـال پدیـدار — اندر گـذر بـاد وزان چونکه فتد کاه

از من نه وفا دار تر ای یار رقیبت
با مهر تر از مام بکودك نبود داه (۱)

(۸۱۹)

گو محتسب این از چیست هر شب بفو نسازی — میخانه روی مستان در شور وشر اندازی
مـی‌ده ز فرودینه تـا بصـره و بغـدادم — با بـوسهٔ شیرین تر از شـکر اهوازی
شاهـانی قـزوینی صـافی نبـود سـاقی — جلفائـی جی برریز خـلاری شیرازی
برعاشق دلداده دیگر نگذارد دل — بایکدگر آرد جمع گرمستی و طنازی
سوداگر بازارت کس نیست بجزیـارت — وآن نیز خریدار است دل دادن وجانبازی
روجان معانی را در جسم بیـان آور — از نکته سرائی فرق تا قافیه پردازی

دانـش تو نکو گوئی در نظم دری دانـی
همچون حسن هانی(۲) اندر سخن تازی

(۸۲۰)

خود دستخوش محنت بسیار نکـردی — گر راز درون باکسی اظهار نکردی
از وعده بس ای یـار دلـم شاد نمودی — افسوس که بر گفته تو رفتار نکردی
نقاش نه‌جان بخش زدی طرح رخ یار — در خدمت استاد اگر کار نکردی
صیاد قفس بین تهی از دانـه وآبست — رحم از چه بمرغـان گرفتار نکردی
از بهر دونان عزتت از نفس ندادی — گرخود بر دونان جهان خوار نکردی
بردینت اگر سقف وستون صوم وصلوة است — گو پایهٔ آن را ز چه ستوار نکردی
دیوار بپا داشتی ای صاحب خانه — فکری بشکست پی دیوار نکردی
گر خرنه ای ، ای ناصبی بسته بر آخور — خربنده ترا دهنه و افسار نکردی
از بغض علی قول نبی رد ننمودی — و آن ظلم تو بر عترت اظهار نکردی

بـر نص خبر یافتی از نسل زنـائی
مردانه در استادی و انکار نکردی

---

۱ ـ دایه ۲ـ ابو نواس شاعر هارون عباسی

(۸۴۱)

بجوای دل از ماسوا بی نیازی / که از آفرینندهات سر فرازی
سرو جامهٔ جان خود شستشو کن / وز این جامهٔ تن بجو بی نیازی
مگر غسل تعمید یحیی و عیسی / کند زاهدا مر ترا چاره سازی
چه خوش مولوی گفته‌این نغز گفته / که این جامه نبود زمرد نمازی
چه شاه وچه درویش باید خدا جو / که ای اهل‌حق نیست‌دین کار بازی
ز راه یقین رد مکن پیشوائی / بشکاکیان همچنان فخر رازی
مبیناد چشم من آن دشمن دین / که بردین تازی کند ترکتازی
خوشا عهد آن شاه شاعر نوازا / شهنشاه غزنین و سلطان غازی
که بشکست آن سومنات و بتانش / بترویج این شرع حق دین تازی
در این دور کس کی کشد ناز خوبان
خوش آن دور محمود و ناز ایازی

(۸۴۲)

هجر جانم سوخت باشد رحمی ای جانان کنی
زنده‌ام از وصل داری رحمتم بر جان کنی
دست دست تست ای عشق قوی پنجه بناز
بر صف دلها که کار رستم دستان کنی
کس ندیده در رهت یکدل که بنیانش بجای
پادشاه حسن خواهم عدل نوشروان کنی
کشته امیدم ای ابر گهر بار است خشك
خوش بود سیرابم از یك رشحهٔ باران کنی
ز اشك هردو دیده‌ام آری تو موجی در نظر
اتصال رود جیحون گر که با کاران کنی
دست گر در چاك پیراهن بری و آری برون
در ید بیضا تو کار موسی عمران کنی
از لب جانبخش تا کار مسیحا میکنی
کشتگان را جان دهی و کارها آسان کنی
بوقبیست گر بسر آرند بس ز آن سخت تر
ساعتی گر گوش دل برصحبت نادان کنی

ای دل‌این‌هجران‌یك عمرت‌نه اندر وسع تست
کـار را بـاید بـقدر قـوه و امـکان کنی
یار را برقیمت بخس ار رقیب از تو خرید
این‌چنین‌خسران بعمرت کی دگر جبران کنی
جز بگهگاهی تو یاد آری زمروان الحمار
چون نظردرحال و تاریخ بنی المروان کنی

(۸۴۳)

گر تو حلاج چنین کاشف اسرارنبودی
بستی از گفته زبان را بسر دار نبودی
محتسب‌مفتی اگر با توز دل‌یار نمی شد
بر درمیکده مست می سرشار نبودی
صبحگاهان‌بچمن‌چشم سوی ما بگشودی
خواب‌آلوده گر آن‌نرگس بیمارنبودی
آگه ار یار زحسن‌خود وعشق‌تونمی‌شد
ای‌دل‌خون‌شده‌نازاینهمه‌درکار نبودی
از رخ‌آن‌جان جهان‌پرده‌برافکنده‌بیك‌سو
چشمت اربودوتودرپردهٔ پندار نبودی
کاش بودی چمنی گل بدنی‌بامی ومطرب
واندراین‌دورسپنجی‌بجزاین‌چارنبودی
درغناعزت نفس‌است‌وبحاجت‌همه‌خواری
احتیاج‌ار که‌نمیبودچنین خوار نبودی
بار عشق تو کشم گرچه بود کوه گرانی
غم هجران تو ایکاش که سربار نبودی
نالهٔ مرغ قفس را توشب و روز چه دانی
که تو‌ای مرغ چمن هیچ گـرفتار نبودی

(۸۴۴)

از دل وجان خود ای دلشده بیزار نبودی
گر در آزار از آن یار دل آزار نبودی
بنده کزپیش‌درت‌خواجه‌نرفته‌است‌بعمری
راندنش از پس یك عمر سزاوار نبودی
گله‌ای دل توزساقی چکنی کز پس مستی
قدحی دیگرت آورد کـه هشیار نبودی
دوست سرمست ببالین من آمد بسحرگه
گفت من‌آمدم ای خفته‌تو بیدار نبودی
زد چو نقاش ازل طرح‌سرا پای وجودت
هیچ‌یك نقطه برون‌از خط پرگار نبودی
تو سیه روز و سرافکنده نبودی و پریشان
گر کـه دانش پی‌آن زلف نگو نسار نبودی

(۸۴۵)

سـالك اگر ز شهردل‌دل کشدت سفر کنی
راه بـری بمنزلت عشق چـو راهبر کنی
جلوهٔ حسن هردمم مهرفـزون کند بـدل
مـهر چوبیشتر شود جور تو بیشتر کنی
گرهمه روزمی‌خوری بادهٔ‌تلخ کی‌خوری
لب چو بجام مینهی جام پراز شکر کنی
پیش دلی وجان همی‌مشتعلست هر دمـی
آه کـه از بـر دلـم گـاه اگر سفر کنی
شانه مشاطه چون زند برسرزلف یار من
جان برهت صبا دهم گر که مرا خبر کنی

ترك بدست خنجرش مستی باده در سرش — جان‌نبری زدست‌او دل نه‌اگر حذر کنی
مفتی شرع رابگوجرعه‌کشان‌چو حدزنی — من که سبو کشم یقین‌خون‌مراهدر کنی
در خط مستقیم‌رو ایدل اگر که رهروی — گمرهی‌ار که یك قدم روبره دگر کنی
علم‌گرت‌نصیب شدسجده‌گه ملایکی — پیروی ای پسرسزدگر که تو ازپدر کنی

طی منازل سلوك ارچه بجاست دانشا
این‌نه ره وصول تو فکردگر مگر کنی

(۸۳۶)

ساقی بصباحم تو چرا جام ندادی — گو کار صبوحم زچه انجام ندادی
ای مرغ سیه روز مگر دام ندیدی — یا دیدی و فرق رسن‌از دام ندادی
با میل دل خویش بجوئی دل عاشق — ای یار یکی بوسه بابرام ندادی
بوسه زپی جام می البته نکوتر — ساقی‌زچه‌آن‌بوسه‌پس ازجام‌ندادی
درویش خوشاوقت تودر کنج قناعت — فارغ زجهان تکیه بر ایام ندادی
ای روز تو بهروز قلندر که ز باطل — بستی توزبان گوش برا وهام ندادی
ای مرغ بدان نالهٔ جانسوز که داری — از چیست خلاصی‌خودازدام ندادی

دانش توبدیدار قناعت کنی از یار
دل بیهده اندر طمع خام ندادی

(۸۳۷)

جز قبله خود روی بجائی تو نداری — چون ابروی او قبله نمائی تو نداری
براهل جنان‌گر نبود جنت دیدار — ای جنت فردوس صفائی تو نداری
یکروز چو مجمع شود از حلقهٔ عشاق — ای گنبد افلاك فضائی تو نداری
تا یار سفر کرده‌ات از دربدر آید — بر گوش سحر بانگ درائی تو نداری
چون‌درد توبشناخت طبیب ازغم‌هجران — دانست که جز وصل دوائی تو نداری
بربام سرای دل اگر دزد دل آمد — شب بود ونشان کف پائی‌تو نداری
دانم که بجز چنگل باز سر زلفش — ای مرغ دل امروز هوائی‌تونداری
عاشق بمنایش چه بیاری پی قربان — جان بر کفت ارنیست فدائی تونداری

دانش چو جهانی همه موهوم پرستان
خوش باش سوی الله‌خدائی‌تونداری

(۸۳۸)

ای سرو ناز بستان روئی چوماه داری — ازمشك‌چینی ای ماه برسر کلاه داری

در راه انتظـارت چشمم سفیـد گـشته | من چون کنم که جانا چشم سیاه داری
از هرطرف رقیبان بستند راه جـانـان | تـا کی در انتظارش دیـده براه داری
منصوردارماوأش‌چون کردسرحق فاش | پس سرنگـاه داری گر سر نگاه داری
اندربهای بوسه در حیرتم چه خواهی | جان چون‌طمع‌زعاشق از یك‌نگاه داری
گوئی خدای عـارف از معرفت شناسی | با معرفت درآن ذات بس اشتبـاه داری
ای عاشق بـلا کش دایم درآب وآتـش | از دیده اشك بـاری درسینه آه داری
مفتی عشق حالت زآن اشك وآه دانـد | درمحضرش‌چوحاضرآن دوگواه‌داری
آئی خمیده قـامت درپیشگـاه محشر | از بس بـدوش دانـش بار گناه داری

دو رود از دو چشمت برروت گشته جاری
ای سیل دیده زاین راه مجری المیاه داری

(۸۳۹)

دو قافیه مردّف

سوی من شکسته دل گر زوفا نظر کنی | من‌چه بجای‌آن کنم بهر خدا مگر کنی
یمن‌وسعادت‌جهان‌آنهمه‌رازخویش دان | مهر نمـاید آسمان روی بما اگـر کنی
دوست‌هرآنچه‌باشدش‌دررە‌دوست‌میدهد | ای توخلیل حق‌سزد گر که‌فداپسر کنی
دین ودل ار که‌داده‌ای سربرهش‌نهاده‌ای | سودشناس‌ونفع خودآنچه‌بحاضر کنی
نفس کم‌انتظار کش‌نیستی ارزحال‌خوش | چـاره نباشدت مگر کارقضا دگر کنی
حادثه خیزاین‌جهان‌تیرقضاست‌در کمان | نیست‌رهت‌جز آنکه‌جان‌پیش‌بلاسپر کنی
شانه بزلف یـار بین طـره مشکبار بین | بایدت از سحرگهان باد صبا خبر کنی
قرب وریا جدا زهم کرده جداخدا زهم | طاعت تو قبول حق‌گرز ریا حذر کنی
مرگ‌نمیدهدامان باش که گیردت‌عنان | گر بزمین فروشوی یا بسما گذر کنی
دانش‌ودوش‌پرگنه روی وی ازعمل‌سیه | بـر درکبریائیش کی تـو دعا اثر کنی

(۸۴۰)

بدوستی که بسفر گرگان رفته بود نگارش یافته

دلا چـودیـدهٔحـق بین زما سوا پوشی | محقق است بدیدار حق بجـان کوشی
ز رهبری طلبیدم ره سلامت خویش | بلب نهاد سرانگشت خود که خاموشی
ز دار رفـتن حـلاج عـارفـان داننـد | که بس‌ز پرده دری بهتراست سرپوشی
بمحشر آتـش دلها چنان بر افـروزد | که از حرارت دوزخ دهـد فراموشی
شراب را جم‌ازآن اختیار کرده وجـام | کـه هوش بـرسرما آورد نه بیهوشی
شبی بـیارهـم آغـوش عـاشقـی نشود | چنانچه شب من‌و غم را بودهم آغوشی

چوشیر ارژنه غرنده در نیستان باش
مروبوادی گرگان‌بخواب خرگوشی

(۸۳۱)

دراین‌دل‌خستگی‌جان‌را اگرمیبود جانانی — یقین دل میگرفت‌اندرسر پیری‌دگرجانی
سراسر جمله‌معمور وخراب‌این‌جهان دیدم — چوملك دل ندیدم درهمه آفـاق ویرانی
ندانستم که معمارش چه ریزد دربن وپایه — که محکمتر زبنیان محبت نیست بنیانی
ندیدستیم‌جانان هیچگه‌خواهد زعاشق‌جان — اگرخودجان‌دهدعاشق‌بجانان‌نیست‌تاوانی
بروزم‌می‌نشان بردرگه‌وکارم کس‌ار پرسد — بگو مارا ز دربانان درگه هست دربانی
بشامم اندرآغوش‌آرو حالم گرکسی‌جوید — بگـو امشب مـرا آمد زراه دور مهمانی

بصدامید تخمی کاشت دانش مزرع دل را
ببار ای‌ابر رحمت برسر این کشته بارانی

(۸۳۲)

بکمان ابروانت سـر قتل عـام داری — پـی کشتن محبان هـوسی تمـام داری
بجزانقلاب خونین چوبقا حـرام دانـی — تـومگـر زبلشویکان صنما مرام‌داری
چوفشانده‌ابرگوهرشده‌سبزه‌چون زمرد — بفشان اگـربـه مینا می لعل فام داری
فتدار بدستم امشب ز توای نگارغبغب — لب‌خودنهم‌برآن لب که‌دوبوسه‌وام‌داری
همه نعره‌های مستان‌بشنوز طرف بستان — کـه یقین کنی تو‌واعظ اثر کلام داری
بفشان زچین زلفت‌همه‌مشك‌تبت وچین — تو که‌آهوانه‌این سان بچمن‌خرام‌داری
گله‌هابمانده بردل شب وصل شد بپایان — زچه‌شامگاه هجران توچنین دوام‌داری
بگرفت جام برکف پی بوسه‌داد لب را — بکرشمه گفت دانش هوس کدام داری
بفکن سیاه گیسو زعذار خود بیك سو — بنمای تیغ ابـروکـه تو در نیام داری
مفروش تـاج فقرت ببهای افـسر کـی — همه‌پا بملك جم‌زن‌چوبدست‌جام داری
زکفاف‌روزی‌افزون‌چورسدذخیره‌ای‌نه — کـه مباد دست حـاجت ببرلئام داری
فلکامخوان‌به‌خویشم‌مگذارخوان‌به‌پیشم — که هزار زهرقاتل تودرآن‌طعام داری

همـه مشکبیز بینم نفخات صبحگاهـی
مگرای صبا ز زلفش سوی‌ما پیام داری

(۸۳۳)

برروی ماه زلف سیه فام میزنی — چون مه گرفت طشت سربام میزنی
دانی کـه طشت ما ز لب بـام اوفتاد — این طشت مه‌گرفته با عـلام میزنی

ای آهوی رمیده زهرسو کشیده دام — خود را توپاس‌دار که بر دام میزنی
پروانه وصل دوست معین چرا که تن — در آتشی بدین همه ابرام میزنی
نشناختی تنی بوطن و این غریب تر — گمنامیت چنین و دم از نام میزنی
در هر قدم هزار قدم راه کج کنی — بیهوده در طریق چنین گام میزنی
خود گله را بناحیت گرگ برده حال — فال از پی سلامت اغنام میزنی
شاها نوید صبح سعادت که رایتت — بر بام قصر سلطنت شام میزنی
و آن مهچه‌های پرچم را یات فتح را — اندر رواق قبة الاسلام میزنی
جم رفت وجام رفت و تو بینی‌هزارسال — بر تخت جم نشسته‌ای و جام میزنی

گویا خروس صبحگه از من که گاه نیست
امشب نه این خروش به هنگام میزنی

(۸۳۴)

صبا اگر بسحر بوی دلستان آری — چنان‌بود که‌چوعیسی‌بمرده‌جان آری
شنیده‌ایم ز آب حیات و عمرابد — چه‌خوش‌بودزلبش‌اندرامتحان‌آری
چه نکته ایست نهانی و سرّ پنهانی — درآن دهان که‌همیشه‌زمانهان آری
نه‌هر که گله‌براندچوموسی‌است شعیب — چو موسیئیت ببایدا گرشبان آری
توره بعمر بسر منزل رضا نبری — چوشکوه‌ای که‌بدل‌هست‌برزبان‌آری
بگو بسوخته‌دل مژده اجابت ده — چو دست بهردعا سوی‌آسمان آری
مراچوآن گل رعناچه‌جلوه‌از گل‌باغ — که گویمت‌من‌از آن‌خواهم‌واز آن آری
برنك وبوی گل باغ بوی او نرسد — هزار دستهٔ گل گر تو باغبان آری
چه‌فتنه‌خیز زمانی‌است‌این‌زمانت‌خلاص — که‌برجهان‌دگرروی‌از این‌جهان‌آری
چوزر بدست‌بود وصل یار آسانست — چولقمه‌ای که‌بگیری‌وبردهان آری

بدیهه در حق منصوره نام مغنیه

مشك چین موی‌خود را تابرو بگذاشتی — نافهٔ مشك ختن بی‌آبرو بگذاشتی
گررخ منصوره را منصور میدیدی بدار — دعوی انی انا الحق را بدو بگذاشتی
ناپسندی‌خلقت‌اندرخصلتش‌نگذاشته‌است — جزهمین کوجانب عاشق‌فرو بگذاشتی
من‌نپندارم که‌دل باموشکافیهای‌خویش — گربدیدی‌آن‌میان‌فرقش زمو بگذاشتی
چنك‌بگرفتی‌به‌چنك‌وخوش‌برآوردی‌نوا — چونکه‌نای عندلیب اندرگلو بگذاشتی
ساغرچشمش‌به‌پیمودی‌بمستان گرشراب — دردوجرعه کارصدرطل وسبوبگذاشتی
بادلارامی‌که پاداش دل از هجران‌بداد — گفت باید حق دل الحق نکو بگذاشتی

یافتی دانش روانی‌ها که اندر شعرتست
گر کسی‌دیوانت اندر آب جو بگذاشتی

(۸۳۵)

ز بهر روزی اگر روسوی جهان آری تراست رزق مقدر نه بیش از آن آری
از این تلاطم دریا بگو ببازرگان کز این سفر نبری سود و بس زیان آری
شبی تو دست بدو در کمر نخواهی کرد هزار بار بهستی گر امتحان آری
چو موی وی گسلاند کمند مهر ترا اگر زموی میانش تو در میان آری
مگو بعاشق هجران کشیده از شب هجر مباد بار دگر آتشش بجان آری
مجال کی دهد ای مرغ دل ترا صیاد که پر بر آری و روسوی آشیان آری

حکایت تو چو مجنون عامری دانش
فسانه ایست که روزی بداستان آری

(۸۳۶)

ایکه هر روز و شب مرا ببری نام هجران چرا برم ببری
هیچ رازی ز کس بپرده نماند بس تو وای عشق پرده‌ها بدری
نظری کت بدشمنت ای دوست باهمان چشم سوی ما نگری
ندهم سر بخواجگی جهان گریکم بنده‌ای ز خود شمری
من چه دل برحیات خویش نهم کز برم همچو عمر میگذری
آرزویم بدل بود روزی نام دانش تو برزبان ببری
با جهان در غم ار مسابقه است ای دل از کاینات پیشتری
هردمم میرسد ندای رحیل راه دور از چه خفته بی‌خبری

ای رفیق غم ای تو همسفرم
مگذارم که نیك همسفری

(۸۳۷)

در صباح است صبا را بچمن مشك فشانی خوش بود باد بهاری بود و باده خزانی
جور از یار نبینند دل اگر عشق بپوشد اشك غماز بود پرده در از راز نهانی
آنکه پیرانه سر از ضعف بکنجی بنشیند یاد از روز جوانی کند و زور جوانی
گوسفندان شعیب آنکه باخلاص چراند قصر فرعون بهم بشکند از چوب شبانی
هریکی را دوئی ایجاد کند صانع خلقت توئی آن اول یکتا که ترا نامده ثانی
پشت طاقت ز گرانباری هجرانت خمیده چون فراقت نکند بردل ما کوه گرانی
خانه عشق چو دل بود و بنا یافت ملایك همه گفتند که رحمت به بنا باشد و بانی
ای رخ خوب تو سر سورهٔ آیات الهی حرز جان سورهٔ توحید کن و سبع مثانی

تا توانی خیال از هنرت باز ندارد تاتوانی‌به‌هنر کوش‌ومکن‌هیچ‌توانی(۱)
نه‌بتی‌چون‌تو کز آن‌طرح‌زند چهرتو آزر بمثالی تو نمانی‌که‌کند نقش تومانی
واجب آید چوجدا میشوی ایندم ز کنارم
در میان لب من بالب تو یکدو نشانی

(۸۳۸)

(این غزل در زمان استبداد سروده شده)

بخورد آب حیاتی خضر تا او را بود جانی نبردی‌جان اگر یکشب بدیدی‌داغ‌هجرانی
نشاندسیتم بس تخم امید این مزرع دل را ببارای ابر رحمت برسر این کشته بارانی
چه خوش‌گرقابض ارواح‌آرد مژده مرگم طبیبم را بدردم گر نماند امید درمانی
ببزم شادی وشاهی ندارد وصلش آن لذت که عاشق سر گذارد از فراقش‌دربیابانی
برقص ومستیش‌بین‌گوی غبغب‌در خم زلفش بیاای دل‌که هین‌گوئی وچوگانی‌ومیدانی
ز راه عشق باز آو نصیب‌خود سلامت بین کدامین به‌که آید مشکلی درپیش‌وآسانی
اگر بینند زنّار بت ترسا مسلمانان از آن ترسم‌نبینی سبحه در دست مسلمانی
پریشان‌قصه‌هامیگفت شب‌مشاطه از زلفش شدم در تاب چون دیدم ندارد قصه پایانی
بیابرکن ز بن یارب تواین بنیان هستی را بمعماری عشق از نوبر افکن طرح بنیانی
رکاب مرتضی را اشتری شایست و عماری صحا به مصطفی را بوذری بایست‌وسلمانی
هماره‌بودبردست(۲)وزارت‌خواجه‌این‌فخرش که‌در گوش‌است‌شعرشاعری‌مدح‌ثنا خوانی
گرایدون شاعری در مجمعی دانندرانندش چنان کز مسجدجامع سگی‌رازیر بارانی
دریغ از آنهمه حکمت که اندر خاطر دانش
چنان لعلی بکهساری چنان‌گنجی بویرانی

(۸۳۹)

خوش باش که‌ای مرغ هوادام ندیدی کنج قفس و محنت ایام ندیدی
درگاه سحر بلبل بیدل زقفس رست صیاد مگر مرغ لب بام ندیدی
ای آینه افسوس که در جلوهٔ جانان پیراهن او دیدی و اندام ندیدی
بر پیکر چون اطلس رو میش نظر کن کاین دیبه چین در حلب‌وشام ندیدی
آشوب دلارام زبس جان و تنت خست در خود تو ایا خسته دل آرام ندیدی
ای دل مه‌گلرو بطلب نی می گلبوی جز رنج خمار از می گلفام ندیدی
ای شیخ ریائی تو چه نام آور شرعی یک عمر بجز ننگ ازاین نام ندیدی
با خلق جهان حشرتو بسیار شدای جان یك جربزه در جملهٔ افهام ندیدی

۱- سستی ۲ - مسند

دانش چوبتان‌را بود از بوسه بس‌امساك　　　این بود که خود چاره‌جز ابرام ندیدی

ای عمر ستمدیده وای جان بلاکش

یك روزخوش از دوره ایام‌ندیدی

(۸۴۰)

چه خوش باشد شبی از در درآئی　　　بـه مستی پـای کـوبان در برآئی

ببینم روی تـو بگشایم آغـوش　　　دوان آئـی در آغـوشم در آئی

شب وصلت از آن در تاب هجرم　　　کـه امیـدی نـدارم دیـگر آئی

شب هجران ز تـو عمـرم سرآمـد　　　شود آیـا تو چون عمرم سرآئی

سحرگاهم شمیم جـانفزائـی است　　　مـرا آن شب کـه انـدر بسترآئی

الا ای زلـف جـانـان در مشـامـم　　　تو خـوشبو تـر زمشك وعنبرآئی

بخوبـان جهـان کـآئی بـرابـر　　　ز خوبان جهان بس بهتر آئی

بروزی همچنان خـورشید تـابان　　　بچشمم شب چـومـاه انور آئی

نه حاجت دیگـرم شکـر ز اهـواز　　　تو شیرین‌لب چو با این شکرآئی

به بستر گویم مهتاب تابد

مرا دربر گرای‌مه‌پیکر آئی

(۸۴۱)

ای اجل در مردنم تـاکی مدارا میکنی　　　چنداندر کار من امروز و فردا میکنی

آنچه‌در دنیامرامهلت دهی‌برعمرخویش　　　از گناهم بیشتر در حشر رسوا میکنی

می‌ندیده‌جز همان کس کآفریده‌است‌اومرا　　　زاشك‌خونین‌هر شب ای‌دیده‌چه‌باما میکنی

ناله‌ات‌بلبل نـدارد در دل گـلچین اثـر　　　هرسحرگه ازچه‌اندرباغ غوغا میکنی

مشکلی افتاده است اندرمیان ماو یـار　　　بوسه آیاکی توحل این معما میکنی

آنچه گویم ازوصال‌وآشنا رانـم سخـن　　　در جواب ای سرو بالا سربالا میکنی

روی‌با ماداری وازموی رویت‌راحجاب　　　این کند باد صبا یـا خود بعمدا میکنی

جای‌بر چشمم گزین‌موج‌سرشکم‌را به‌بین　　　این‌چنین‌دان یك سفرازراه‌دریا میکنی

آینه بگرفته‌ای بر آفتاب ای مـاهروی　　　صنع حق بینی‌و یاخود را تماشا میکنی

مشك‌مویش گرخریداری‌،خریداری‌نما　　　ای صبا تا چند آن را زیرو بالا میکنی

دانش این‌ازتو یقین دارم چوقیس عامری

بینی ار لیلی و شی را رو بصحرا میکنی

(۸۴۲)

ایـن آرزوی دل کـه شبی بی خبرآئـی　　　در کـوبی و بگشایم و از در بدر آئی

درگاه سحربین که بدرگاه چه غوغاست
پس خلوتش آنگاه که پیش از سحر آئی

از صبح ازل عهد الستی که بـه بستی
تـا شـام ابد بـایـدت ازعهده بـرآئی

ز آغاز دل از زحمت ایام سـرآمـد
دارم هوس ای عمر بـد انجام سرآئی

هر جلوهٔ تو جلوهٔ دیگر که بگفتند
هـر روز بشکلی بت عیار در آئی

در دیده صاحبنظران آئی و هر بار
از بار نخستین بنظر خوبتر آئی

ای بحر محیط از سر آفاق گذشتی
گردر تو در آیم تو مرا تاکمر آئی

سرتـاسر گیتی اگـرم تیغ بـلارك
ای صبر بشمشیر حوادث سپر آئی

خون دل و لخت جگرم هست چه باشد
مهمان من ای دوست بدین ماحضر آئی

ای جان جهان جان کشمت پیش بقربان
روزی خبر آرند مراکـزسفر آئی

یوسف چه بجا بود ز کنعان بسوی مصر
یعقوب بخوانـی و تو سوی پدر آئی

آنروی نپوشی اگر از مردم چشمم
منظور دل مـردم صـاحبنظر آئی

دانش برهت اهل هنر خاك ببوسند
یکروز چودر مجمع اهل هنر آئـی

(۸۴۳)

شبی و چارده مـاهی و بـام مهتـابی
میـان مـاو تـو بس گفتههـا زهر بابی

میئی و رود و سماعی و بوسه گهگاهی
فتادهمست و در آغوش یکدیگرخوابی

دگر نگویم از آن حال کآن لطیفمقال
محول است بذوق لطیفه در یابی

پـی گشایش دل تار موز هم بگشـای
مده بزلف پـراز تـاب بیش ازاینتابی

بکشته کشتن در راه عشق آنکس گفت
که باو فاتراز اصحاب من نه اصحابی

تو اشك دیده وخون جگرفشان دانش
که عـاشقی بجز اینش نباشد اسبابی

بسیل اشـك گـر افتم شناوری دانـم
فرو برم سر خـود چون بطی بمردابی

مدام طوف زنان جان مـن بگرد هلاك
چوغرقهای که در افتاده شد بگر دابی

فسـرده گیش بتن کـی چـو عور راه نشین
تنی کـه جـامهاش از قـاقمـی و سنجابی

(۸۴۴)

زبس گریستم آمد بچشم من خوابـی
بخواب خویش بدیدم مـرا برد آبی

شدم بخواب وخیالت در آمد از در دل
بدزد شب بدهد راه هر گران خوابی

توئی عزیز که باشد نظیرچون تو عدیم
نه چون عزیزی هر نادری و کمیابی

مـرا اگر کـه بیارنـد مژدهای زوصال
چنان بـود کـه رسانـنـد تشنه را آبی

بدشت سـردی دی کـاروان شب دانـد
نه خفتهای که بقاقم در است و سنجابی

چو تیر از هدف افتاده تن بخاك کشم — اگـر میان من ودوست تـیر پرتابی
به بحر غم دل خــود را بتاب مــی بینم — چـو مـاهیئی کـه ز در یـافتد بقلابی
چو کرم پیله حسودت بخود تند دانش
چه تابشش بر خورشید کرم شب تابـی

(۸۴۵)

بـزیـر زلف دانم از چه روآن رو نهان داری
ز چتر زلف مشکین بررخ خود سایبان داری
شنیدن میتوانی عرض حـال دادخـواهـانـرا
الا ای شهسوار حسن گــر لختی عنان داری
در آید تا که یارت از درای دل هر سحرگاهان
تو گوش خود بآهنك درای کاروان داری
مسوزان عاشق خود را توای شمع و مشو غـافل
که گر پروانه میسوزد تو نیز آتش بجان داری
به پیشت و ادیئی بس هولناك و رهـزنان از پی
بر فته کاروان ای خفته بس خوابی گران داری
بیا می ای نـکوتـر یـادگار دور جمشیدی
بدور افکن تو امشب جام راکزجم نشان داری
بنص گفتـهٔ رحمــان صــریح آیت فــرقان
تو خـود گر در زمـینی رزق اندر آسمان داری
تـوای زاد عدم با نفی قـدرت کـآن یقین تـو
با ثبات خودی از خود و جودی راگمان داری
صبا گلشن معطر از شمیمت هـر سحر بینم
مگر از بوی مویش بهر عاشق ارمغان داری
کشیدی آن کمان ز ابرو زدی بس تیر مــژگانم
چه نیت هـا بدل دیگر از این تیر و کمان داری
چه بـا پروانهات سود است ای شمع شب افـروزم
زنیش آتش بجان با آنکه خود آتش بجان داری

(۸۴۶)

دلا خود دلبری دلدار چون جان جهان داری
اگر جان‌جهان داری چه نومیدی ز جان داری

زشیخ و واعظ شهرت چه پیش آمد مگرای دل
کـه از مسجد بریدی روسوی دیر مغان داری
منه ایـدوست غمهای دگـر را بـر دل عاشق
کـه درد دوریت بس گـر خیـال امتحان داری
سـر افسانه هـای عـاشقی افسانهٔ مـن دان
حکـایت کـن عجب تر گر زحالم داستان داری
ببنـدم دست و بگذارم بسیر و گشت بـاغ گـل
ز گـل چیدن اگـر انـدیشهٔ ای باغبان داری
حساب دفـتر عـمرآر انـدر پیش تـا دانی
ز سودائی نه سودت بلکه سرتاسر زیـان داری
کجا از در گهت پا می کشد تا جان بتن دارد
چو دانش بنده ای خواجه سربر آستان داری

(۸۴۷)

پنداشتمت ای عشق بس سهلی و آسانی
دیدم که توام آفت برجسمی و برجانی
در تاب نهٔای زلف از چیست که بیتابی
ما از تو پریشانیم تو از که پریشانی
اینسان که بهر روزت از یار شکایتهاست
از مسلك عشق ای دل گو یا که پشیمانی
با صومعهٔ زاهد گفتم که شوی آبـاد
چون خانهٔ صبر من ازچیست که ویرانی
ای زلف سیاه ایندل سر گشته و بی منزل
بنـواز غریبان را چـون شام غریبانی
لیلی بهم آغوشی برابن سـلامش روی
مجنون ز پی محمل در خـار مغیلانی
تازدمگرت از پی در دشت شکار افکن
ای آهوی مشکین چیست توسربه بیابانی
ز آسیب فلك یکدم امید خلاصت نیست
در دسـت قضا دانش گویـا بگروکانی

(۸۴۸)

ای دلشده میبینم سر گشته و حیرانی
ای خانهٔ دل از چیست بر گشته و ویرانی
برمزرع دل از فیض یك ریزش رحمت خواه
ای کشتـهٔ امـیدم گـر تشنهٔ بارانی
در دامنت آویزم چون جز تونیم دردست
گر جمله جهان درداست ای صبر تو درمانی
دایم ببر عـاشق محـبوب و عـزیزستی
از چشم چو می افتی ای اشك بدامانی
چون جغد شکسته پردر زیر پرستت سر
ای مـرغ قفس بینم بس سر بگریبانی
با عشق بیابان گرد چون همسفر آید عقل
گو عقل تن آسا را ترسم که فرومانی

دندان ولبش را گوی کاین گوهریت خواهان   گر لؤلؤی عمانی ورلعل بد خشانی

ای عشق قوی پنجه این قوت بازوچیست

تو رستم دستانی یا سام نریمانی

(۸۴۹)

کاش بودی بی رقیبان با من اندر سبزه زاری

جز سحاب و جز صبا آنجا نبودی رهگذاری

بر سحابم دل کشاند زآنکه چون باران فشاند

ریزشی دارد بسان اشك چشم اشکباری

از صبا خرم دل عاشق که کاری نیست او را

جز پیامی در سحرگاهی زیاری بهر یاری

ماه رویا رخ فروزان همچو مه یکشب بخاکم

کز خلایق بانگ خیزد نور باران شد مزاری

کاش آن چشم خمار آلوده امشب خواب گیرد

بخت بیدار ار شود جز این ندارم انتظاری

آنچه صوفی را سماعش جمله وجد وحالت آرد

نالهٔ جانسوز عشاق است یا صوت هزاری

گوش از واعظ ببند وچشم بر مینای می کن

فعل شیخ وحرف واعظ را نباشد اعتباری

از فلك کآسیمه تر از ماست شکوه از چه رانی

چرخ هم چون خاکیان از خود ندارد اختیاری

سخت جان بودم که با آن دلبریها دل ندادم

زخم کاری لیك صیادم نبرد از پیش کاری

تیر غمزه کار بردی دام گیسو بر گشودی

گوچه افتادای شکار افکن نیفتادت شکاری

گوی باساقی به پیش آور کمیت(۱) زر نشانم

زر فشان تا زد زمشرق چون بگردون شهسواری

در قفای محمل لیلی حدی خوانان چو مجنون

ناقه محمل بر قص آنسان که رقص آرد قطاری

---

۱ - اسب و شراب

(۸۵۰)

درحشر کـه بردست تو بدهند کتابی — در پرسش اعمال چه داری تـو جوابی
عیش دوجهان‌خوش بود ازلـذت طاعت — گیـرم ننـویسند گـناهـی و ثوابی
از شرم چه سـان سر ببر دوست‌برآری — گیرم نه عتابی نه عقابی نه عذابی

در رفتن جان از بدن تشنه بهامون
تأخیر نه گرننگر داو چشمهٔ آبـی

(۸۵۱)

بگفتی پـس از آنهمه دلـربـائی — مـرا بـا تـوای دل کجا آشنائی
بدیدی وپرسیدی این کیست جانا — منم یك تـن از بنده‌گـان فدائی
همـه عـمرروز وصـالش نـدانم — بـرابـر بیـك شـامگاه جدائی
مرا راند دوران زدرگاه جانـان — چنان راندهٔ در گـه کبریائی
بسرپنجهٔ تـــار زلـفت دل مــن — چو مرغی که در چنك بازهوائی
برافکن‌زچشمان‌خود زلف‌مشکین — از این دام ده آهوان را رهائی
زر آماده کن‌وصل‌سیمین تنان را — کـه خـوبان نسازند بـا بینوائی
عیان از رگ‌وخون‌مجنون ولیلی — که لیلی زمجنون ندارد جدائی
بشاهـی رضـا شاه پـاینده بـادا — چنان ذات پـاك خدا در خدائی

گـدائی است ننك جهان لیك دانش
ز درگـاه شه فخر بـاشدگـدائـی

(۸۵۲)

آگه از حال‌دل اریکشب هجران بودی — فلك از کجروی خویش پشیمان بودی
بستی ار عهد بروزی پی‌پیمان درست — از همان روز به بشکستن پیمان بودی
حلقه‌های سرزلف تو اگرداشت بدست — بهـر داود زره سـاختن آسـان بودی
درهمه عمراگـرروز وصـالیش امـید — دل شب هجرنه اینگونه هراسان بودی
از سـرشـوق نثار قـدمت داشتـمی — گر که‌چیزی بجهان‌بهترم‌ازجان‌بودی
ای دل از راه شـوی پیروی نفس مکـن — کآنهمه نقمت فرعون زهـامان بودی
قعرنیلش نشدی جایگه آن طاغی مصر — گر بموسای‌کلیـم اللهش ایمان بودی
گـرنه محـکوم فنا سلسلهٔ نــوع بشر — بهر هردرد یقین بود که درمان بودی
بر زلیخا بزبان طعنه زنان گرچه زنان — چشم دلشـان برخ یوسف کنعان بودی
پهلوی گر نـزدی دست بآبادی ملـك — ملك ایـران بسراسر همه ویران بودی
شرق‌وغرب‌ار که‌به‌پیوست‌وشمال‌ازجنوب — این یکی ازهمم شـاه جـهانبان بودی

عاشقی چیست در آفاق چنین نام گرفت
دانشا محنت ایـام فـراوان بـودی

(۸۵۳)

خوش آن زمان که دلی بود و بود دلداری
نداشتم بجز از عشق در جهان کاری

چنان بدشت فنا میشدم بگمنامی
که از دیار من آگه نبود دیاری

متاع عشق به پیش فلك تو عرضه مدار
که هر زمان به از آنش رسد خریداری

بصبر کوش که او حل مشکلات کند
که دیده است که آسان نکرده دشواری

نشسته ام ببر یار در امید علاج
چنانچه نزد طبیبی نشسته بیماری

سر از خجالت خود بر نمیتوانم داشت
چو در حضور خداوند خود گنهکاری

دگر ز طره جانان ره خلاصت نیست
که اوفتاده ای دل بدام طراری

ز دیدن رخ خوبان بحسرتست دلم
چو مفلسی که گذار افتدش ببازاری

بزیر خرقه مکش می قلند رانه بزن
که باشدت چو خدای غفور ستاری

به تن ببارد ارصد هزار تیر بلا
بعشق دوست بجانم ندارد آزاری

زپند ناصح وطعن رقیب بستم گوش
بکوش گرچه زیان میرسد ز گفتاری

که زهر حس نکند هرگز از حرارت عشق
اگر بجامهٔ عاشق در اوفتد ماری

(۸۵۴)

بحق عهد دیرین مهر یاری
اگر گویم وفا داری نداری

چو رحم دشمن و بی رحمی دوست
مرا بر دل نباشد زخم کاری

پس از مردن بخاکم پای بگذار
که ای جان برسرم منت گذاری

دلم در چنك زلفت همچو مرغی است
که اندر چنگل با ز شکاری

هزاران بار دل بر دوشم ار هست
نه سنگین است اگر تائید باری

نهفتن عاشقی را آنچنانست
که کس پنهان کند اشتر سواری

تمنائی از آن لب دارد ایندل
تمنایش بـرآری یا نیاری

مراهست آرزو قاتل زخونم
تو نامم را بقبرم بر نگاری

مراچشم تو خواب از چشم بگرفت
ز بیماری بتر بیمار داری

(۸۵۵)

خوش آیدم ز حضوری و خلوتی آری
اگر که دست دهد این دو در شب تاری

ز بار یار دلم آنچنان خمیده شده است
که بهر طعن عدو نیست جای سرباری

بباغ سرخی گل بین و آن شکفتگیش
چو سرخ روئی یاری ز دیدن یاری

مصـاف عشـق چه دانـی و تیربارانـش — که هرگـزت ننشسته بپای دل خاری
اگر نه جلوهٔ رخ بود و آن تجلی‌ذات — و گـرنـه نکتهٔ اسـرار یار با یاری
چه دارها که بر افراشتند در همه شهر — چـرا کـه بانك انا الحق نیامد از داری
بفقر مالك دینار(۱) چون تـوانی شد — تـو مال دار که خـود بنده‌ای بدیناری
بپای محمل لیلی بمیرد ار مجنون — ز خـواب بـر نشود از شتر شتر داری
چه جای نه فلك واین بناش بودی کاش — بـجای اینهمه خمـخانه‌ای و خماری

خموش باش ومشو پرده در توچون حلاج
که زیر پرده نهفته است دانـش اسـراری

(۸۵۶)

در کار خویش چه خوش‌ایدل توبینائی — دیـوانـه وش زچـهٔ بسـیـار دانائی
در عمرخویش بسی بسپرده دریـا هـا — ای دیـده موج زنی گوئی که در یائی
در خـور بساط مـرا بـرهـم بریختهٔ — دانـم بسیط زمـین محـکوم بالائی
تـو زاد بوالبشری ز اسماء بـا خبـری — از یـادمـی نبـری در حفـظ اسمائی
هرجـا نظاره کـنم بینم که در نظـری — هـرجا که رخ بنهم یابم بدان جائی
در واد ایمن طور دیدم که مـوسائی — در پـای چـوبه دار گفتم کـه عیسائی

سر بردمیت به پیش دیدم به نظرهٔ خویش
آن واحـدِ احـدِ معـبودِ یکتائی

(۸۵۷)

باچنین رخساروقدای شاه‌حسن ارتاختی — آتشـی افـروخـتی و رایتـی افراختی
آفت جان‌و تنم آخـر دلـم را سوختی — نـی از اول کآمدی کار دلم را ساختی
اندراین‌سودای‌سرتاسرزیان‌سودت‌چه‌بود — چون‌بریدی دل‌زما بردیگری پرداختی
ای‌بسافرسنگهاعشق‌ازهوسنا کی‌جداست — این‌غمم‌بس کآن‌دورا ازیکدگرنشناختی
خود زما ای نور دیده بر گرفتی تا نظر — همچو اشك دیده ما را ازنظر انداختی
گر که خالص خویش‌رامیداشتی‌درهرعیار — خوددلاهمچون‌زراندربوته‌کی‌بگداختی
آخرای‌ابروی‌چون‌شمشیرخو نریزاز کمین — تاختی وتیغ کیـن را بر سرمـا آختی

دانش‌ای سر حلقه وسرخیل ارباب سخن
نـی درآخـرقـافیه از روز اول بـاختی

(۸۵۸)

بررخت زلـف پـریشان می‌گشائـی — عقده های مشکل آسان می‌گشائی
عـالمـی را پـای دل بـندی‌بمـوئی — موی را تا بررخ‌این سان می‌گشائی

۱ــ از عرفای بزرگ

عقده دل می‌گشائی از پیامی — ور بیائی عقدهٔ جان می‌گشائی
زنده دل ز آنم کز آن لب برلب من — چشمه‌ها از آب حیوان می‌گشائی
میدری پیراهن صبرم نگارا — تاکه آن چاك گریبان می‌گشائی
ز آن لب‌ودندان مگر گوهر فروشی — حقهٔ لعل بدخشان می‌گشائی
ای فلك درها بشبها بسته گردد — از چه برما باب هجران می‌گشائی
عشق بنیان‌کن در محنت زهر سو — از چه رو برروی یاران می‌گشائی

گوچه سیلاب غمی کز چشم عاشق
زنده رود و رود کاران می‌گشائی

(۸۵۹)

ای‌دل خون‌شده‌بس‌محنت ایام کشیدی — جام لبریز بلا بود واز آن جام چشیدی
آخر ای خار مغیلان بیابان محبت — سربر آوردی وبر پای دل‌خسته خلیدی
خود ده انصاف ایا پشت گرا نبار خمیده — گرچه بارتو گران بود ولی‌زودخمیدی
رخ متاب از من و آواره مسازم‌زغلامی — که‌در آن‌روز تو ای‌خواجه‌بدیدی‌وخریدی
نرمیدی ز دو صد تیر و کمانهای گشاده — ما نه‌صیاد توای‌طرفه غزال‌ازچه رمیدی
روی‌خورشیدزمین‌راچوبیك‌باربدیدی — خودتوخورشیدفلك‌گوبه‌چه‌روبازدمیدی
پی خوبان چود گرپای نهی نایمت‌ازپی — باری‌ای‌دل‌سخن‌این‌بود که گفتیم‌وشنیدی
پیرهن چاك نمیدید کسی در همه عمرم — این‌قبائی‌است‌توبر قامتم‌ای‌دوست‌بریدی

دانشا فرق زپیراهن عشاق‌و تو این شد
همه در هجردریدندوتو دروصل‌دریدی

(۸۶۰)

مرحوم عارف قزوینی‌ازاین‌غزل استقبال کرده وآن تصنیف
معروف را ساخته

دوری زما گرای پسر کردی نکردی — گر گوش‌برحرف‌پدر کردی نکردی
جام می‌اربا مدعی‌خوردی نخوردی — خون‌بردل عاشق اگر کردی نکردی
ای آفتاب اندر برم روزی که آئی — گرسایه‌ات راهم خبر کردی نکردی
برگوبماه آسمان چون شب بر آئی — ماه زمین راگر نظر کردی نکردی
ای‌دل بر خونریزچشمش‌جان‌سپر کن — ز آن‌تیرومژگان گرحذر کردی‌نکردی
خسرو ترا چون هست‌شیرین‌ومدائن — یاد ازصفاهان وشکر کردی نکردی
از بت‌پرستی دل کشد بر حق پرستی — عشق بتان ازسر بدر کردی نکردی
تا صبح بلبل‌شب‌هم آغوشی‌تو باگل — ناله اگر اندرسحر کردی نکردی

ای فاخته بـرسروآن نـوحتگریهـا　　گرچون‌زنان‌نوحه‌گر کردی‌نکردی

ای دل بصد خواری بکویش کن اقامت

از کوی جانان گرسفر کـردی نکردی

(۸۶۱)

دمی ز سرّ سویدای دل خبر یابی　　که نکته ایت بگویم ز عشق دریابی

قدم بوادی ایمن بصدق موسی زن　　کـه تا فروغ تجلی بهر شجر یابی

مرو به بیت‌حزن ناله‌سرمکن‌یعقوب　　که درد هجرچوآید بسر پسر یابی

بیك دو گندم‌روزی دل اردهی‌یك‌جو　　توای پسر همه بدروزی پدر یابی

برون زچشم‌من ای‌مردمك بیا امشب　　برای خواب مگر منزل دگر یابی

نبی مدینه عـلم و عـلـی بود در او　　لطیفه ایست نکوسعی کن که‌دریابی

پی دقـایق سـرحـقایق ار دانـش

مجاهدت توکنی بیش بیشتر یابی

(۸۶۲)

از نظر جهانیـان گــرچه نهان تـوئی تـوئی

دلبر دلنواز مـن جـان جهـان توئی توئی

در پس پرده رفته‌ای طلعت خـود نهفته ای

پرده ز رخ چو افکنی بـاز همان توئی توئی

بنگرم ازکناره ای محفل خوش نظاره‌ای

چون نگرم در آن میان شمع میان‌توئی توئی

دل چـو بـبا ختم تـرا خــوب شنـاختم تـرا

رهـزن دل تـوئی توئی آفت جـان توئی توئی

چـون بکلیسیا شــوم بانك صلیبیان ز تـو

رخ چو بمسجد آورم ذکر اذان توئی توئی

مــن بتمام آسمان پــر زده‌ام بطرفه ای

در ملـکوت آسـمان و رد زبـان توئی توئی

بـه چـه از این دلیل مـن کآتشم از خلیل من

گوبدل آتشم مزن ز آنکه در آن توئی توئی

عقل حکیم مات شد شك زده در صفـات شد

منکـر اصل ذات شد بس کـه نهان توئی توئی

عشق بر آمد از کمـین رهبر عقـل گشت و دین

ره بنمود و گفت این بس کـه عیان توئی توئی

صبح ازل توئی توئی شام ابد توئی توئی
هر طرفی که بنگرم جلوه کنان توئی توئی
کعبه و دیر کفر دان ثانی و غیر کفر دان
صورت اگر هزارها معنی آن توئی توئی
قاتل من تو خود بده فتوی خونبهای من
مفتی شرع عشق تو مسئله دان توئی توئی
ای همه جا مکان ز تو ره نبرم مکان تو
دلبر لامکان من در چه مکان توئی توئی
اشعریت نبرده ره داده بعرش جایگه
عرش کجا و جای تو در دل وجان توئی توئی
ذات قدیم لم‌یزل اصل وجود در ازل
آنچه بوهم در رسد برتر از آن توئی توئی
جان و تنم ترا فدا از در تو من گدا
گو بکه آرم التجا شاه زمان توئی توئی
دانش اگر بخون کشی زاین عجبش همی کشی
گرچه پی جنازه اش مرثیه خوان توئی توئی

(۸۶۳)

هردمی افشان بماه مشك تتر میکنی
پردهٔ رخسار گل سنبل تر میکنی
صید فتاده بدام گشته بصیاد رام
کشته تیر نظر از چه نظر میکنی
تا که بیك غمزه‌ات شد دل من آشنا
رسم وره غمزه را طور دگر میکنی
باهمه تلخی می لب چو بسا غرنهی
ساغرمی را زلب تنگ شکرمیکنی
نالهٔ شبگیر من هین شب وعالم بخواب
ره بدل‌دوست کن گر که اثر میکنی
شعری شامی دمید قافله سالار خیز
قافله را بررحیل گر که خبر میکنی
در بر رویت خجل گشته مه آسمان
ماه زمین گو چرا نام قمر میکنی
نقطه موهوم را اسم دهان مینهی
موی میان را چرا نام کمر میکنی
در همه دلها دلم تا که بجوئی زلطف
طره مشکین مدام زیروز بر میکنی
گوشه چشمی که گاه‌می‌فکنی‌در نظر
یکسره‌حیران‌خویش‌اهل نظرمیکنی
در بر سیمین بران‌چیست‌سخن دانشا
باز اگر میکنی کار بزر میکنی
وصف‌نکویان‌مگوی‌مهرزخوبان‌مجوی
عمر گرا نمایه را از چه‌هدر میکنی

دست تهی گر روی شب بر خوبان شهر
بر درشان تا بصبح خاك بسر میکنی

(۸۶۴)

درهمه پرسش عاشق چودهد یار جوابی
پاسخش هیچ نه خالی بوداز خشم وعتابی

یارچون زآن لب شیرین همه تلخ است عتابش
بسخن لب نگشایم چه سئوالی چه جوابی

یغفرالله جمیعاً چورسد ز آیت رحمت
دیگر ای غرقهٔ عصیان چه عذابی چه عقابی

گفتمت خواب به بینم بشبی واین نه میسر
که خیال تو به چشمم ندهد فرصت خوابی

غول دشتی همه اندر رهت از بهر فریبت
واین که در چشم تو آمدنه بجز لمع سرابی

کشت امید جهان منتظرانند بر رحمت
آخر آن رحمت باران تو بباران زسحابی

بسوی دشت فنایت کشد و تیه هلاکت
در چنین وادی قفری چو دلیل تو غرابی

دیدن روی رقیب تو و نا دیدن رویت
نشنیدیم و ندیدیم بتر زاین دوعذابی

چه بهاریست که بلبل بگلستان نسراید
نیست جوشی بشرابی وخروشی بربابی

من نه از یار جدا یار نه دور است زدانش
زآن نه فرقی من واورا زحضوری وغیابی

نبود رأی صواب آنکه کشی عاشق خود را
خواهی ار آنکه ثوابی به ازاین رای صوابی

یار راگو بیکی بوسه نواز د دل عاشق
تاکه سیراب کند او لب یك تشنه بآبی

(۸۶۵)

ای زلف تو یك قافله ازمشك تتاری
در قافلهٔ مشك تو بس عود قماری

خواهم که از آن مشك واز آن عود قماریت
ای مشك فروش ار بفروشی بمن آری

ای آهوی مشکین ختن نافه میبنداز
من مشك شناسم تو ازاین مشك نداری

ای باد صبا نکهت زلفش بمن آور
گر صبح شمیمی بمن از مشك نیاری

تاکی بامیدی که دلا وصل به بینی
در هجر نشینی همه شب روز شماری

عاشق اگرش جان برود در ره معشوق
معشوق بعاشق نرود در ره یاری

یکعمر پیاده سوی لیلی شده مجنون
نامد شتر لیلیش از بهر سواری

یاران و فاپیشه نشاید دهی از دست
احمد بصحابی خوش وعیسی بحواری

بردند دوزلفش دل من گو که چه سازد
یك کبك بسرپنجهٔ دو باز شکاری

خاری که خلد ازگلت اندر جگر ریش
دانش بدل و جان بخر اما نه بخواری

(۸۶۶)

نکته‌ای گویمت ای سالك ودانم که ندانی
وآن نه رمزیست که ازلوح دل خویش بخوانی

هست مفتاح چنین رمز بگنجینهٔ عارف
قفل آنرا بگشا گـر که گشودن بتوانی

نکته دریـاب که در ساحت پهناور گیتی
سالها اهـل طلب‌را زپی خود بدوانی

نیکوئی کن که رسد نیکوئیت در مثل است این
از همان دست که بدهی ز همان دست ستانی

نیروی حق چو ببازو و بکف چوب شعیبت
موسیا سبطی و قبطی بیکی چوب برانی

ای فنا یافته درعالم ایجاد بصورت
تو بمعنی نه فنایابی وجاوید بمانی

(۸۶۷)

علم معشوقی و عاشق طلبی هیچ ندانی
مگر از باب وفایك دوسه فصلی تو بخوانی

یوسف اورنك شهی را سوی مصر آروپیا را
کاروانی رسد از راه و تـو در چاه نمانی

نشوی تـا کـه تو پابست و بسوئی نکشندت
نتـوانـی زدلـی پـای ببندی بـکشانی

زنده رودیست که از چشم تو چون سیل روانه
دانشا در نظر آری که مگر اشك فشانی

برسر سـدره جان هـم پر جبریـل امینی
جـانت از دام علایق اگـر ای دل برهانی

فرق لااعلم و اعـلم ندهند اهل زمـانه
شیخ برصدر مکان کن چه بدانی چه ندانی

چه دهی پاسخ اگـر از تو بپرسند گـناهم
خواجه این بندهٔ دیرینه زدر گه زچه رانی

ای دل این باقلم صنع چو برلوح مشیت
رو که در جهل مرکب ابدالدهر بمانی

(۸۶۸)

ای روت رشك بهشت حوری و در ارمی
ای مـوت سـنبل ترسروی و درچمنی

خیزی چو بهرخرام یك باغ سروسهی
گیری بجـاچومـقام یك تـل یاسمنی

(۸۶۹)

(در موقع نغمه وسرودی بدیهه ساخته شده)

دل ببند زلفت دستگیر کردی
بی گنه بزنجیر چون اسیر کردی

ازغم جدائیت ای جوان شدم پیر
دیدی ای جوانم زود پیر کردی

وقت جان سپاریست برسرم قدم نه
کآنچه زود آئی باز دیر کردی

گه به تیغ ابرو گه به تیر مژگان
بـا دل فکـارم داروگیر کردی

بهر قتل یك دل دستی از چه قاتل
گه به تیغ بردی گه به تیر کردی

تن نهان نمودی درقبای اطلس
پرنیان نهفته در حریر کردی

عهدهای محکم با وزیر بستی
وعده های بسیار با امیر کردی

مستشار اعظم بس زبند جستی
عاقبت بشیراز خوب گیر کردی

(ونیز درهمان مایه تصنیف بعداز آن)

(۸۷۰)

بحال زارم نظر نداری چرا که از دل خبر نداری
توای جفاکار چو من وفا دار بخیل عشاق دگر نداری
اگر نهم سر بخاک راهت سرمن از خاك تو بر نداری
بنال یعقوب به بیت احزان دگر چو یوسف پسر نداری
ز روح قدسی بدین لطافت که همچو عیسی پدر نداری
ز باغ وصلت چه میوه چینم که نونهالی ثمر نداری
چه دیر ماندی توای شب هجر مگر که از پی سحر نداری
شرار آهم زچرخ سرزد چرا تو ناله اثر نداری
بگو به قناد بچش لب یار بدین حلاوت شکر نداری
مگو تو عطار ز مشك تاتار ز زلف یارم خبر نداری
بآسمان گو به بین رخ او بدین صباحت قمر نداری
بدام زلفش بمرغ دل گوی ز دام صیاد مفر نداری
شکسته بالت ز سنگ طفلان
چه پری ای مرغ که پر نداری

(۸۷۱)

جان چیست که آنرا بنهم نام فدائی جان از تو وما از تو نداریم جدائی
همراه نبود ار که شمیم سر زلفت کی باد صبا بود بدین روح فزائی
دل باز پسمرده که شکایت برم ایدوست در محکمهٔ عالی دیوان قضائی
من دانم ودل کز شب هجرت چه کشیدم صد روز فراقت نه چو یك شام جدائی
از گردش گردنده فلك چیست سرانجام هرگز نه رهائی است از این دور رحائی
در پنجه زلفش بچه ماند دل خونین مرغی است که در چنگل شاهین هوائی
از بعد بلی جام بلا قسمت ما بود
در روز الست این شده فرمان خدائی

(۸۷۲)

با زلف تو هرگز نتوانست رهائی مرغ دلم از چنگل شاهین هوائی
عطار ز تار سر زلفت بخطا رفت چون خواست که از طبله دهد مشك ختائی
این نغمه سرا بلبل عاشق به بهاران خون کرد دل عاشق از این نغمه سرائی
باز اهد و شیخ این سخن از گفته ما گوی جنت نفروشند بدین زهد ریائی
ثبت است بدیوان ازل قسمت عاشق از هجر خلاصش نه واز مرگ رهائی

بین قافیه سازیم چه معروف‌وچه‌مجهول — در حسن‌بیان‌کوش چه‌واوی وچه یائی

باگرسنگی شام بسربردن وخفتن
به تاکه ز درگاه لئیمان بگدائی

(۸۷۳)

مـا و دل سر گشته رفتیم بشیدائی — تا خودچکند بـامابازاین دل‌سودائی

گرمردم چشمم رادر اشك بود غوطه — از آب چه‌آسیبی‌است‌برمردم دریائی

آشوب دلم کردی رسوای همه عـالم — ای‌عشق‌جهـان‌آشوب‌سرمایهٔ‌رسوائی

با سنگ رقیبش‌راز آن‌کوی نیارم راند — مانند گـرسنه سگ از دکـهٔ گیپائی

تا یار بصحرا رفت بااو همه‌دلها رفت — واندر پی‌او رفتند یك شهر تماشائی

چون کردبصحرا روی‌وز باد پریشان‌موی — برخاست‌فغان‌هرسوی‌ازمردم‌صحرائی

مستانه تمنایم مستان می‌مینایم
هردور که‌خواهی‌زن‌ای گنبد مینائی

(۸۷۴)

ای زلف دلاویزت سرمـایهٔ شیدائی — مـن مـوی ندیدستم اینسان بدلارائی

نقش است‌ز کلك صنع‌برلوح قدر نامت — دیبـاچهٔ طـنازی سرلـوحهٔ زیبائی

در باغ سحرخواهم‌چون سنبل ترچینم — مـن زلف تـرا بـویم از بهر شناسائی

شب گرنه وصـال اوجـز نقش خیال او — کس کـی گذرد برمن در گوشهٔ تنهائی

با یاربه عیشی‌خوش‌دردست می بی‌غش — بگرفته رهـی دلکش در نغمهٔ نی نائی

ناگاه رقیب‌ازدر در تاخت به بزم اندر — چونان مگسی کافتد در کاسهٔ حلوائی

لیلی‌است‌بخواب‌نازدرمحمل‌خودمجنون — اندر پی محمل‌چیست این بادیه پیمائی

دارای‌جهان‌خود دان دانش‌چونماند آن
گو شوکت اسکندر یـا ملکت دارائی

(۸۷۵)

در هجرپس از وصل‌مرا طرفه‌عذابی — چون ماهی درخاك برافتاده از آبی

دریای غم‌ازپیشم وسیل خطر از پی — ای چاره گران بهرخدارای صوابی

مـن عافیت عمر در این چار بدیدم — کنجی و کتـابی و شرابـی و ربابی

گوصوفی‌و گوعارف‌و گومفتی‌و گوشیخ — لـب تشنه بمیرند پـی لمع سرابی

کام‌دلم از آن لب‌جان‌بخش چنان‌دان — تشنه بـه بیابان بـرسد برلب آبی

دیوانهٔ عشقت که سراز قبر بـرآرد — اندرصف‌حشرش‌چه‌سئوالی‌چه‌جوابی

آن‌مست که‌مستیش زچشم‌تو نه‌ازمی — ازمحتسب اوراچه خطابی چه‌عتابی

برنص کلامت چو بود رحمت عامت　　از کرده‌چه‌پرسی‌چه گناهی‌چه ثوابی

پیرانه سرت دانش اگـر یاد جوانی
بیدار شدی دیده‌ای انگار کـه خـوابی

(۸۷۶)

زمانه درگذرد بگذریم مـا بـاری　　نماند از من و توجز نکوئی آثاری

خـوشاسعادت هشتاد ساله عمر تـرا　　که زیرپای تو موری نیافت‌آزاری

دگـر متاع هنررا بـریم در بـازار　　اگـرمتاع هنر بـاز یـافت بازاری

دیار یار چنان‌خالی‌است کزهرسوی　　چـه بانگهازده نامد جواب دیاری

اگر که‌خواست کس‌ازدوش‌من‌بگیردبار　　بجای بارگـرفتن گذاشت سربـاری

اگربدشت مغیلان بپاخلد صـدخار　　نه آنچنان که نشیند بپای دل خاری

به‌بین‌بگردش‌نه گنبدی که‌تودرتوست　　بپرده هـای فلك بـرنهفته اسراری

بباغ رنـج قفس را نه بلبلان دانند　　بپـرس درقفس از بـلبل گرفتاری

نظیرمشك سر زلف یاری می جستم　　بشهر گشتم و دیدم نداشت عطاری

هزار بـار فزونم ز شیخ شهـر بفضل
علی الخصوص‌بدست آورم چودستاری

(۸۷۷)

اگربودی مراجائی گـرم آماده ماوائی　　زکنج‌خانقه هرگز برون ننهادمی پائی

برای نوشداروی دل مجروح وغمهایش　　بفتوای خرد جزمی نمیدادم دگر رائی

دلم ملك‌توشدآبادکن ای خسروخوبان　　که گرملکش خراب‌آیدچه‌اسکندرچه‌دارائی

روم در باغ تا بالای سرو بـوستان بینم　　بگریم بـرلب جـوئی بیاد سرو بالائی

زغمهای جهان باعشق‌خو کردم‌بناچاری　　برآوردم‌تن از رودی درافتادم بدریائی

چه‌بیدائی‌است‌یارب کزپی گمگشتگان‌خود　　هزار آوابرآوردیم‌وپـاسخ نامد آوائی

دلا ملك جهانت سربسرندهدچنان‌لذت　　که‌درطرف‌چمن نوشی‌می‌ازدست دلارائی

دراین‌دنیانیم‌حاجت رواهرگزمگرآرد　　کرستوفی دگر باراکتشاف ینك دنیائی

ببازار جهان صدق وصفاباخودمبردانش
که‌بی‌قیمت‌ترازاین دونه‌بینی‌هیچ کالائی

(۸۷۸)

نمی جوئی چرا از بهر خود ایـدوست مأوائی
نمی جویم چو میجویـم سراغـت را بـهرجائی
نـدانم ازکـدامیـن سو بسـویت دسـت بگشایم
چـو نابیناکـه دست حـاجت آرد پیش بینائی

بسان رود چشم من بخشکی اندر افتادی
اگر از زنده رود این آبها میبرد سقائی
رقیبم گر دهد حلوا بکام من چنان زهری
رسد از دوست گر زهرم خورم آنسان که حلوائی
گرم باشد هزاران جان کنم هر لحظه ات قربان
اگر قربان کنند اندر منی در عید اضحائی
بمی بنشینم و بر سفرهٔ اوقاف ننشینم
چنان کر کس بمرداری بسان سك بگیپائی
چه حکمت عیش نادان را چه علت رنج دانایان
ز بس مشکل بود رمزش بچشم آید معمائی
جز این بالاوپست این جهان دانش ندانستم
ببالا سایهٔ سروی به پیشم سرو بالائی

(۸۷۹)

زمام عقلم از کف شد رسانیدم بدانائی
پناه آرم مگر بر پر تو رأی نکورائی
دلا از شهر و از این عاقلان شهر دوری کن
که چون مجنون دد و دامت انیس آید بصحرائی
بکوهی با پلنگی در کنا می شب بسر بردن
به از رنج حسود کینه تو ز بی مهابائی
ز چرخ این محنت ار آمد نصیب عمر من یارب
سراشیبم ز کوهی کن و یا افکن بدریائی
تو گر گوهر شناسی ای فلك گو ازچه بشکستی
بسنگ حاسدان با دست خود لؤلؤی لالائی
صفتهای خدائی را بسا کاندر تو می‌بینم
یکی از آن صفات این یك که بهرت نیست همتائی
مرا از آن لب شیرین بدل ماند آرزومندی
چو مرقوبم بدادی وعده ها عمری بخرمائی
میاشوب از غم دشمن مجو از دوست نومیدی
نگهبانست دایم ناتوانان را توانائی

نسیم صبحدم آمد ز غنچه سر بر آر ای گل
که یکدم بلبلان آرند بر روی تو غوغائی
دلم از علّم الاسما بر اسمائت رود ور نه
چه لیلا و چه سلمائی چه هندی وچه اسمائی
نخواهد یافت دانش ابلهی جای خردمندی
که آن خر مهره جائی دارد و دارد گهر جائی
ز کلك اژدری برزن شرر در قوم فرعونی
که بهر قبطیان مصر باید چوب موسائی
وطن چون جنت المأوی شده است از فر شاهنشه
خوش آن مقبل که اندر جنت المأواش مأوائی

(۸۸۰)

این غزل در سن دوازده سالگی در حضور جمعی از اساتید فی البدیهه سروده شده و باسرودن این غزل استاد را تخلص (دانش) داده‌اند

دلی نیست کز غم نفرسوده باشی
جفائی نباشد که ننموده باشی
حنا نیست بر آن دودست نگارین
نگارا بخون که آلوده باشی
تو اندر همه راه عاشق کشی‌ها
رهی نیست جانا نه پیموده باشی
بچشمت دگر سر گرانی است امشب
ندانم به حسنت چه افزوده باشی
عجب نیست بس پیرهن چاك بینی
چو بند قبا را تو بگشوده باشی
نظر دانش از خوبرویان بپوشان
زمحنت اگر خواهی آسوده باشی
زخوبان کسی با وفائی ندیده
چرا در پی رنج بیهوده باشی

(۸۸۱)

ای طبله عطار چرا مشك نداری
ای مشك فروش از چه دگر مشك نیاری
مشك سر زلف بت من دیدی ودانم
شرمت بود از طبله دگر مشك بر آری
منت برم ای جان جهان بر سر چشمم
گر پا بگذاری تو ومنت بگذاری
مستی شمر بوسه زکف برده و خواهم
از نو بدهی بوسه و از نو بشماری
دانم که پس از کشتن دانش تو ز رحمت
گیری تنش از خاك و بخاکش بسپاری
خواهم بوفاتم ز وفایم تو کنی یاد
بر قبر من از خون من آن را بنگاری

(۸۸۲)

از چه در باغ سحر گه‌به‌چنین‌شورو نوائی　　از گل خود مگرای بلـبل‌شوریده جدائی
گـربعمریـست بـیك بار برویش نظرافتد　　شکـرآن دارکـه برآرزویـت‌کامروائی
با چنین سبزهٔ بستان وچنین جام صبوحی　　به به ای صبح بهاران تو عجب روح‌فزائی
آن نه‌عهدی زپـی آمدنت بـودکه بستی　　گوئی ای دوست توآن‌عهدببستی که‌نیائی
بس گره بردل ما برزدی وخود بگشودی　　گرچه پر عقدهٔ ای‌زلف عجب عقده گشائی
بانگ ناقوس کلیسا که بگوشم سحرآمد　　گفتم‌آن‌بانگ‌درائی‌است‌مگرخودتودرآئی
دل چوجای تودرون‌آی‌دراین‌خانه‌خدارا　　در برویت‌زچه بندم‌که توخودخانه‌خدائی
بسحرنکـهت زلـفش نـرسیده بمشامت　　دانـم ایـدل کـه بـره منتظر بـاد صبائی
طبله‌ها پرکنی از غالیه‌ای طـرهٔ مشکین　　رو بمزدوری عطارکه خـوش‌غالیه سائی
جستجویت‌چو کنم گوبکجا جویمت‌ای‌جان　　که چنان آهوی وحشی‌وچنان‌مرغ‌هوائی
من به‌هجران تـوام باتوو درعیـن و صالم　　دیدهٔ بی بصران دیده‌که ازمن توجدائی

عرضه دارید زمن در بر آن شاه جهانبان
از سرم‌سایه مگیرای که‌توخود ظل خدائی

(۸۸۳)

ای جان جهان چند ز عاشق گلـه‌داری　　دل پیش‌تو بـاشدتوخود ار یکدله داری
خود کشته و بر کشتهٔ خود بسته جنایت　　دل‌خون شده مائیم و تو ازما گله‌داری
بـاز ای دل شیدا بـرهـش چند نشینی　　در راه محبت تـو عجب حوصله داری
از عاشق محنت زده کس صبر نخواهـد　　عشقا بصبوری تـو بسی فاصله داری

دانش پی‌هـرنکتهٔ از تنگ دهانـش
از آن لب‌جان بخش تو حق‌صله‌داری

(۸۸۴)

تاری از گیسوی تو گر که شبی یافتمی　　تا سحر گاه بدان جامه جان بافتمی
اندر این وادی اگرخضر رهی درپی او　　سر قـدم ساخته صد مرحله بشتافتمی

گریکی جلوه بدادی به قیامت رخ خویش
رخ ز جنات و نعیمش همه بـر تافتمی

(۸۸۵)

دلا اگر که زجان عشق بـروطـن داری　　گذار جان بسرش‌تاکه جان بتن داری
دلا چومن بستان داد خوشدلی از عمر　　بهار اگر می و معشوق در چمن داری
ز خویشتن ببری دل بدوست پیونـدی　　تو نفس ترك علایق اگر چومن داری
بگـو بخسرو پـرویز شهریـار عجم　　تو خسروی چه رقابت بکوهکن داری

بسینه‌ات ز صفا روی خویش می بینم — مگر تو آینه در زیر پیرهن داری
چنین که گل بفشانی مگر گلستانی — درون جامه‌ات ای یار سیمتن داری
ببین بزلف خود ودل ز عاشقان مشکن — بشکر آنکه چنین زلف پرشکن داری
تو از شکفتنت ای‌غنچه صبح پیش لبش — دهان ببند که هر گزنه این دهن داری

روان چوشعر تو دانش چه‌سان معماوار
هزار نکتهٔ سربسته در سخن داری

(۸۸۶)

گل اندر پیرهن جانا تو داری — ویا در دامنت عود قماری
مگر در چین زلفت بر فشاندی — سراسر نافهٔ مشك تتاری
گل اندر باغ بر گردش شقایق — چنان عیسی که بردورش حواری
می یا قوتی اندر جام لعلی — چه‌خوش چون دُرفشان ابر بهاری
زهجر یار جانی اشك چشمم — بسان زنده رود از چشم جاری
گل رویت از آن دارد طراوت — کز اشك دیده کردم آبیاری
برآیم بوسمت همچون زمین پای — بمردن چون بخاکم پا گذاری
چو چشم مست تو بر کشتنم تاخت — بسان بلشویکان بر تزاری
بعالم دیگر امیدم نمانده — مگر بر رحمت خلاق باری

ز دانش شعر شیوا به شنیدن
که‌از منجیك ومسعودو غضاری

(۸۸۷)

خواهم که در اندازم من خویش بدریائی — و ز ساحل آن دریا سربر کنم از جائی
امواج برانداز در شهر خموشانم — کز مردم و دیو و دد می نشنوم آوائی
برگیر می گلبوی ای سرو قد دلجوی — چون‌سبزه‌دمید ازجوی‌صهبائی‌وصحرائی
از زهد ریا یکعمر پروا نکند زاهد — از رندی و قلاشی یکروز چه پروائی
همتای تودر خوبی اندر همه عالم نیست — آئینه مگر آرد از بهر تو همتائی
در عشق‌چه انگیزند کاینگونه برا نگیزند — بر یوسف کنعانی از مصر زلیخائی
دلراچو بسویش‌روست‌برهرچه ببینداوست — پس خواهش وصل‌ازدوست بیهوده تمنائی
در عاشق و معشوقی ذرات و ندانستیم — جز لیلی و مجنونی جز وامق وعذرائی
ترسا بچه را برگوی بررغم مسلمانی — برگردنم افکندی از زلف چلیپائی
بیچاره‌چو عاشق کیست گرزاری‌عاشق‌نیست — هر صبحگهان‌از چیست‌در کوی‌تو غوغائی

خورشید رخی باید کآئینه بیاراید　　روشن نکنی دل را بی روی دلارائی
دانش زسر انصاف با عمر برابر کن
یك روز بسر بردن در صحبت دانائی

(۸۸۸)

با اهل‌صفا شیخ ریا از چه به کینی　　ای‌حامی‌دین‌خود تومرا گوبه‌چه دینی
از آب ورع آتش شهوت بنشانی　　این باد هوا چیست توکزخاك زمینی
چون بلبل عاشق بنوا آی که بی عشق　　چون جغد شب و روز بویرانه نشینی
برکنگرهٔ کاخ‌دل از بال بر آری　　در سدره جان همپر جبریل امینی
برهان فسون سازیت‌ای شوخ فسونساز　　ز این‌به‌چه که خورشیدی‌ودرخانهٔ‌زینی
رویت‌همه جاجلوه‌گرو اشعری‌ایدوست　　از جهل‌براین استکه در عرش‌برینی
گفتم که ره زهد و عمل پیش بگیرم　　افسوس که ای مرگ تو ازپی به کمینی
من آفت‌جان خواندمت ای رهزن دلها　　امروز بدیدم صنما غارت دینی
گر پرده زرخسار فکندی چه فغان بود　　این شور در انداختی وپرده نشینی
دانش زدو پیمانه به پیمودنت امشب
برمنت ساقی ابدالدهر رهینی

(۸۸۹)

نظراگرچه بروی من از وفا کردی　　از آن نظرتوندانی بدل‌چه‌ها کردی
نشسته بودی وفتنه نشسته بود بجای　　چه‌فتنه‌ها که چو برخاستی بپا کردی
بعمرخودبدل اسرارعشق‌و رازدرون　　هر آنچه می بنهفتم تو برملا کردی
هوای روی توام بود درصفای چمن　　زدر درآمدی‌ای گل‌عجب‌صفا کردی
بر آر خنجر مژگان وتیغ ابر و را　　بریزخون‌که نگوید کسی‌چرا کردی
زدل نیایدم ای جان برآورم بزبان　　که‌عشق‌با تو کند آنچه را بما کردی
سحرنباشدت ازپی که‌ای شب‌هجران　　ز یکدگر من و یار مرا جدا کردی
ز دوست می‌نرسد نکهتی سحر دانش
مگر شکایت زلفش تو با صبا کردی

(۸۹۰)

تاکی بخراب دلی ای آنکه توبانی　　سقف‌است‌خراب‌ار که خرابست‌مبانی
حق لازم وملزوم غنا گفته چوطغیان　　ای‌نفس‌توخود کن ز بیان‌درك‌معانی
درویش کله گوشه فقرتو مبارك　　فرخنده بشه تخت جم و تاج کیانی
آیا که چه‌ها میگذرد بر دل بلبل　　در باغ بهاران چو وزد باد خزانی
ای دل‌شکن‌این بشنو ومشکن‌دل‌عاشق　　درحقهٔ دل هست بس اسرار نهانی

گر یار سفر کرده ز دوریش مخور غم — نزدیک دلان‌را چه غم از بُعد مکانی
هین‌سایه ابراست وبهار است ولب‌جوی — بلبل شده از مقدم گل گرم تهانی
تیرمژه بین بردل از ابروی کمانکش — آیا چه کشد این دل از آن سخت کمانی
گرچه نه بکارم روش عجل و شتابست — در باده و بوسه خوشم از عاجل و آنی

بین‌طبع‌من‌وورود ارس را به بهاران
کز آن‌دو کدامین‌بودش بیش‌روانی

(۸۹۱)

ای ترك کمانکش که ز ابروت کمانی — هر تیر زمژگان تو آمد پی جانی
ای شبرو طرار ایا زلف شب آسا — ای دزد دل ما بتو داریم گمانی
جان دادن و بوسه زلب یار خریدن — سودیست که هرگز نکند هیچ زیانی
سر پیش من آور که بگوشت بنهم لب — دل تا که کند آگهت از سرّ نهانی
سرمه نتوان گفت‌بچشم تو که بگذاشت — مشاطه یکی غالیه در غالیه دانی
حاصل زجهانم‌توئی ای جان بهمه عمر — من موی تو را چون بفروشم به جهانی
با باده و گل عیش مهیاست چو باشد — در سایه سرو چمنی سرو چمانی
خوبان جهان بوسه بجان‌گر بفروشند — بی نکته حکمت نبود هیچ گرانی
دل گم شد و امید که ما را خبر آرد — کس از دل دانش بودش گر که نشانی

خامه‌دو زبانست وعجب‌دارمت‌ای چرخ
باور نکنی خامه مار است زبانی

(۸۹۲)

صبا بدین دل بی تاب دان جفا کردی — ز تاب طرهٔ او موئی ار جدا کردی
غمم زدل نرود گر رود از او پرسم — جدائی از چه توای یار با وفا کردی
توجان بخواستی ودل بجای جان بوسه — ز مدعای دلم ترك مدعا کردی
زکات حسن چوبر مستحق آن بدهی — بدان زخیر خدا دفع صد بلا کردی
قسم خورم بخدا ز اهدا که خم شکنی — نه از برای رضا جوئی خدا کردی
پی گشایش دلها گهی بیفشان موی — که رحمتی باسیران مبتلا کردی

چوجان خویش بجانان فدا کنی دانش
چنان بدان که توجان‌جهان فدا کردی

(۸۹۳)

گرچه ندهند نشان از تودل آزارتری — من برآنم نبود از تووفا دارتری
ملك خوبی بتوای پادشه حسن سزد — که‌نه‌بوده‌است‌ونه‌هست‌از‌تو‌سزاوارتری

طبع سرشار دگرچون‌خم‌می‌برزده جوش ساقی مجلس ما ساغر سرشار تری
عارفان گرچه نه در خواب که بیدارحقند لیك دل طالب زنده دل بیدار تری
محتسب‌مست‌وبه میخانه‌شهابانك وخروش گوگمارند بر آن مردم هشیار تری
گرگ خونین‌دهنی گرد شبان طوف زنان دارد ازگله طمع بره پرواز تری
هیچگه راحت آن مردم آسوده مبین ای گرفتار ببین حال گرفتار تری
در دل ماست ترا جای چنان جان عزیز گرچه‌درچشم تو از ما نبود خوار تری
دیده‌اند اهل نظر در همه ملك وملكوت نیست ای جلوه ذات ازتوپدیدار تری
ساربان محمل لیلی سوی‌مجنون بکشان کی ز درد دلشان از تو خبر دار تری

دانش این گوهرخود برثمن بخس مده
شاید آید بسراغ توخریدار تری

(۸۹۴)

برگشوده است‌خروس‌سحری بال وپری ای مؤذن توهم از بام برون آر سری
در صلاح من و تو کارگشایان قدر تا نبندیم بخود در نگشایند دری
در ره بادیه از طی منازل چه غم است سالکان راکه‌چنان‌خضربود همسفری
منکران را بگشادیدۀ‌وپا پرده بدر تا نگویند پس پرده نباشد خبری
روی باید که بود منظر صاحبنظران تا بدوروی کند عارف صاحبنظری
کور تاریك دل و روشنی طلعت ماه حسن‌رخساره‌چه‌تشخیص‌دهد بی بصری
ذره‌ای نیست دراین‌علوی وسفلی‌وجود که در آن از اثر ذات نباشد اثری
شاه مردان طریقت که محیط فلکند هرگز از کبر نسودند بر افلاك سری
دانش البته شود رازدرون فاش زعشق پرده پوشی نکند از من‌وتو پرده دری

شهره کردند از این رومن و مجنون بجهان
که نجستند ز ما عاشق دیوانه تری

(۸۹۵)

ای بس افتاده مرا برصف خوبان گذری از رخ خوب تو نامد بنظر خوبتری
یدبیضاست اگر معجز موسای کلیم تو بهر صبحگه‌از جیب برآری قمری
کشته چشم توام‌وآن صف‌مژگانت گواه باورت نیست گواهی بطلب از دگری
همچو یوسف‌پسری گرکه نیاید بوجود همچو یعقوب هم انصاف نیامد پدری
ای درخت بشریت ثمر علم بیار چوب‌خشکست درختی که نیارد ثمری
دانشا نغز سخنهای تو در مغزعوام نیست جز نغمهٔ داود که درگوش کری

شهر کوران چکنی چشم تو بگشای و ببر
گـوهـر خـود ببر مـردم صـاحبنظری

(۸۹۶)

بـر سبزه فـشاند ابرسیه فـام لآلی
صبح‌است وصبوح است‌مهاجای‌توخالی

در بزم‌تو بـرپا همه اسباب نشاط است
آوخ نـرسد دست بـدان درگه عالی

غـره رسد ومـاه بـروی تـو ببنیم
تاریخ چه رومی وچه هجری‌چه‌جلالی

هرشام که دیدار رخت می ندهد دست
بس‌هست که‌دل‌خوش کنم‌از وصل‌خیالی

هرچیز که درملك جهان ثانی و تالیش
جز روی نکویت کـه نیش ثانی وتالی

بی روی‌چوشمس وقمرت روز وشبم‌بین
چون میگذرد بـی رخت ایام و لیالی

گرموج زنـد بحر فضایل ندهد سود
گرسینه‌پراز علم‌چه‌ات کیسه چو خالی

در صدق چنان باش‌تودانش که بگویند
نص خبـرت قول صـدوق است واMALی

از یاربیك بوسه‌قناعت‌نتوان کرد
باده متواترخوش‌و بوسه متوالی

(۸۹۷)

ای دل از یار از این بیش‌جدائی نتوانی
ای شب‌هجر امیداست تو پاینده نمانی

کاروان رفت و بگوشت‌نرسدبانك‌درایش
خفته‌برخیززجا خویش بمنزل برسانی

با فلك چنـد کشاکش کـنی وپابفشاری
این قوی‌دست سررشته کشدگربکشانی

ساربان‌تند برد محمل‌لیلی‌زچه مجنون
در چنین خار مغیلان زپـی ناقه دوانی

قامت افراخته سروقدا این چـه قیامت
فتنه برخاست بپا خـود بنشین تابنشانی

آوخ ای‌طفل که‌نگذاشته استاد بمکتب
برت‌ازدرس‌وفایك‌دوسه‌سطری که‌بخوانی

بینی ار پیر خرابات و بپایش ندهی سر
جام برکام دل ازساقی دوران نستانی

لعن برشیرتو پرویز که این فهم‌نکردی
بدرد نای تو شیرویه چو نامه بدرانی

گامی از خود بگذر گام‌دگر نه بر جانان
دانش این‌راه دراز است‌توانی (۱) نتوانی

(۸۹۸)

چو ناچار بینیم هر روز روئی
چـه بهتر کـه بینیم روی نکوئی

خوشا حال عاشق که در پای‌جانان
سرافکن زمیدان بدر برد گوئی

بنه جام‌وساقی دل‌از جوش بنشان
زجوش سرخم بر آور سبوئی

بمحشر گذارم من این داوری را
اگربا تـو زاهـد مراگفتگوئی

۱- سستی

ز کویش شنو نالهٔ عاشقان را	سحرگه اگر بشنوی‌های و هوئی
برآور ز تن جامهٔ شرك و آن را	بآب خرابات ده شستشوئی
سیه‌روست آنکس که‌از زلف جانان	بعالم برابر کند تار موئی

برقص آمدی ای دل‌اندر بهاران
شنیدی زمیخانه گویا که بوئی

(۸۹۹)

باسر زلفش چو من یکشب اگر سر کنی	عود ببالین نهی مشك به بستر کنی
ترسم اگر زلف یار بوئی و بوسیش لب	طعن به عنبر زنی عیب زشکر کنی
میزنم ای سیل اشك خویش بدریای عشق	مردم چشم مرا گر تو شناور کنی
طی نشود شام هجر نیست شبت راسحر	ای دل عاشق مگر چارهٔ دیگر کنی
یار جفا جو دلا دم چو زند از وفا	در عجبستم چرا گوید و باور کنی
گر دو جهانت دهند قیمت یکموی اوست	گر بسر موی دوست آن دو برابر کنی
داد من از دل‌ستان ای صنم دلستان	کآنچه کند با تو مهر جور فزونتر کنی
به که در این نوبهار پای بگلشن نهی	گوش بمطرب دهی دست بساغر کنی
مرد صناعت طلب راه قناعت طلب	زود از این کیمیا خویش توانگر کنی

آه مکش دانشا از غم دل می نگوی
آینهٔ خاطرش از چه مکدر کنی

(۹۰۰)

شنیدم لبیب خرد پروری	خوش این‌نکته‌بنگاشت در دفتری
بپیك در تو بردار دست طلب	منه پای در یوزه بر هر دری
سوی داور آسمان روی کن	اگر در زمین نیستت داوری
میهن صانعی کآسمان و زمین	بپرداخت چون صنع صنعتگری
جهان آب و هر آفریده در آن	بدان سان که ملاح اشناوری
درون‌میبرد چون یکی سر ز آب	برون می بر آید سر دیگری
به از آنکه یادت بزشتی کنند	اگر نام نیکت بهر کشوری
تو هر خلقت از خویش برتر شناس	نه از خود نبینی دگر برتری
تو درزی خود باش کی می‌سزد	که درزی بود جای پالانگری

چو بر حکم تقدیر تدویر چرخ
نگردد بهیلاج کس اختری

(٩٠١)

ماه من کی توبدین حسن ولطافت مانی — هست خورشید رخت روبزوال ار دانی
گرد شیرین دهنت دایرهسان مشك خطت — همچو پرگار که در نقطه بسر گردانی
برف پیری بسر و خانهٔ چشم آب فشان — خانه را ریزش باران بدهد ویرانی
گرهم بدهد وانس آرد وهمراه شود — با سك کوی تو همدوش کنم دربانی
مشتی ازخاك درمیکدهار ز آن من است — قصر فردوس برین برد گران ارزانی
برتن عاشق خود آتش دوزخ مفروز — باید ای دوست کز او آتش دل بنشانی
داروی درد بدست آر بدستور حکیم — گر که درمان نپذیری توبجان درمانی

دانش آن آهوی مشکین که زدام تورمید
مشکل افتد که شود رام بدین آسانی

(٩٠٢)

عهد کن ای دوست جز وفانکنی — گرنه وفا میکنی جفا نکنی
ای دل آشفته نیز دم نزنی — شکوهٔ زلفش تو با صبا نکنی
درد گذشت از علاج وچاره گری — رو بطبیبان پی دوا نکنی
گر که چو منصور پا بدار نهی — راز خود و یار بر ملا نکنی
نوش و گوارات باد جام ولا — گر بدل اندیشهٔ بلا نکنی
گوی بهیعقوب پیرهن چو رسید — پیرهن صبر خود قبا نکنی
اینهمه تهمت بشرع از چه نهی — شرم چرا واعظ از خدا نکنی
گوش بفرمان انبیا ندهی — کار بدستور اولیا نکنی
پی بحقیقت بری سراسر عمر — گر عمل عمر بر ریا نکنی
گر توبقربانگهش روی چو ذبیح — به که قبول از خدا فدا نکنی
جز بر یکتا خدای بنده سزد — پیش کسی پشت خود دوتا نکنی

رنج تودانش بدان سراست وسرای
روی مگر بر دگر سرا نکنی

(٩٠٣)

گلچین اگر بباغ بچیند سحر گلی — یك لحظه ازخروش نهخاموش بلبلی
بلبل چرا بناله بود با هزار گل — ناله مرا رواکه ندارم بجز گلی
فسخ عزایم ار چهزمشکل کلام اوست — دارم عجب که حکم ازل را تبدلی
این آخرالدوای شفای محبت است — از یار اگر جفاست ز عاشق تحملی
با خیل حادثات دل ار روبرو شود — سرمایهٔ امید نیش جز تو کلی
پیك بهار باد صباشد مگر بباغ — بگشوده دیده نرگس و بشکفته سنبلی

خنك مرادرا به جهانیم از جهان | روزی که ماخری گذرانیم از پلی
بشنو سحر که‌دست‌دعاچون‌برآوریم | اندر صوامع ملکوت است غلغلی

دانش چه خوشدلی که کلامت جهان گرفت
بر داریوش فخر نه از فتح بابلی

(۹۰۴)

چونان که رخ فروز بدین‌حسن منظری | عارف ترا چه سان نشناسد که مظهری
فرقی نباشدم زحضور وغیاب تو | از چشم من جدائی ودرجانم اندری
بس شد نه در خیال بچشم مکاشفت | دیدم نشسته‌ام من وبنشسته در بری
ای مهر روی ماهرخان ازصمیم جان | خواهم ترا بکاهم و هردم فزونتری
بابوسه‌پرس ازآن‌لب‌جانبخش‌کزچه روی | ای مایهٔ حیات چنین روح پروری
عاشق همیشه بنگرمت اندر آب چشم | یا اندر آتشی نه بطی نه سمندری
شب گر ببام خانه برآئی بماهتاب | روشن کند رخت که به از ماه انوری
نی قدر همسری قدت سرو باغ راست | این راست گویمت که‌توخودسرو کشمری
ای مرغ پرشکسته دل دور از آشیان | من خود بآشیان برمت زآنکه بی‌پری
نتوانمت قیاس بخوبان شهر کرد | آن زمره دیگرند بخوبی تو دیگری
ای زلف بررخش‌توچو ابری که برمهی | ای‌مو بچهره‌اش تو چودودی برآذری
گر بگذری تو از برهر کس گمان برد | صد نافه مشاك نابی وصد طبله عنبری

دیریست گفته‌اند رود دانش از درت
باور نداشتم که چنین زود باوری

(۹۰۵)

چرا با دل برحمت برنیائی | که دلداریست شرط دلربائی
مرا بینی و روی از من بتابی | تو گوئی‌خود نبوده است آشنائی
رخت ای ماه چون سالی نبینم | که روزی نیست‌صبرم بر جدائی
سر زلف تو با باد صبا بود | چوشاهین‌هردمش پنجه گشائی
هوا بگرفت مرغ دل ندانست | فتد در چنگ شاهین هوائی
کمند سخت بین کز پیچ و تابش | نه من دارم نه دل دارد رهائی
ز بار چرخ بشکست استخوانم | رسان بر این شکسته مومیائی
بخیمه لیلی آتش شب فروزد | که باشد رهروان را رهنمائی

بدشت تیره روشن حال مجنون
که من از دور بینم روشنائی

(۹۰۶)

صبا اندر سحر در جان فزائی — چه دلها در هوای او هوائی
تو نیزای‌دل سحر بادوست گوراز — چو بلبل برگلش نغمه سرائی
بشیرین گو بکلك و تیشه باید — من و فرهاد را عشق آزمائی
بعهد خویشتن ثابت قدم باش — وفا کن تا نبینی بی وفائی
بروز بینوایان رحمت آور — نخواهی گر که روز بینوائی
نه کس از بندگی معذور دارد — خدا تا آنگهی کآرد خدائی
بگفتار دری من شهرهٔ شهر — چو در تازی ابو تمّام طائی

جهان گرجان بقربان تو آرند
نداری همچنان دانش فدائی

(۹۰۷)

شنیدم در بنی عامر زمانی بوده غوغائی
ز یك عاشق زیك معشوق مجنونی ولیلائی
چه سودی برده‌اندآنان از این‌سودادر آن دوران
متاعی چون بود کاسد چه بازاری چه سودائی
از این پیچیده گیهای جهان رمزش نمی یابم
کمیت فکرتم لنگ است در حل معمائی
ز ابواب و فصول عشق بس برجمع برخواندم
هنوز از مجمعی نشنیده‌ام اهلاً و سهلائی
درون جان و دل عارف چو می‌بینند نمی بینند
صفا و مروه‌ای و کعبه‌ای دیری کلیسائی
میان بسته بر روی تو آن زلف سیه گوئی
که هندوئی بر خورشید و بنده نزد مولائی
چو در امواج عشق افتی بشوق دل سپاری‌جان
نخواهی زد بدریا دل نیفتی تا بدریائی
علی‌العرش‌استوی‌برخوان‌نظر برعرش‌رحمان‌ران
یقین میدان که بر بالای این نه توست بالائی
ازل یاد آر چون اندر ابد جولانگهی داری
چو بر حکم ضرورت منتها راهست مبدائی
زمن یاد آر ادیبان چون سخن رانند از دانش
که دارد در همه ایجاد هر اسمی مسمائی

رخت بنمای تا در آتش رویت بسوزم جان
فروزی شمع گو پروانه رازآتش چه پروائی
سرو کارم بمکتب اندر افتاده است باطفلی
که استادش نفرموده هنوز او را الف بائی

(۹۰۸)

ای عمرمن از حاصل ایام چه داری
آغاز نبودت تو در انجام چه داری
برآتش دل دیگ هوس بر بنهادی
ناپخته چرائی طمع خام چه داری
مرغ چمن آماده بود دانه و آبت
خودچشم‌بدین دانه واین دام چه داری
بوسه ز یك افزون ندهد یار بمستی
در این هوس بیهده ابرام چه داری
مردان جهان بین همگان نامورانند
ای شاعر گمنام تو خود نام چه داری
صیاد کمین دارد وکنج قفست جای
ای مرغ سرودی بلب بام چه داری
ای محتسب از جان من وباده‌چه‌خواهی
خصمی‌توبدین‌شیشه‌واین‌جام چه داری
رفتند کریمان و بماندند لئیمان
ز انعام چنین چشم بانعام چه داری
خاصان جهانت همگان سر به ارادت
دانش حذر از بی خرد عام چه داری

(۹۰۹)

ای روی دلا رایت آئینهٔ حق بینی
خواهم که‌بروی‌خویش ای آینه‌حق‌بینی
خواهم که‌بهم‌ریزی‌آن‌کثرت‌ووحدت‌را
در عاشق ومعشوقی این غائله برچینی
گیرم ز درت حجّاب ای شاه مرا رانند
برجای چومن بنده بر گوی که بگزینی
ای‌عشق‌جهان‌آشوب‌برعقل‌شدی‌سر کوب
ز آن‌درخور‌تکریمی ز آن‌لایق‌تحسینی
جان‌برنهمت‌درپیش‌آن‌دور کنی‌ازخویش
مانا به چه دینستی جانا به چه آئینی
ای بس زشمیم‌مشك پر کرد مشام جان
با چین سرزلفش گفتم مگر از چینی
ای زهد غلط فرما بس راه غلط پیما
با عشق پی‌کینی با نفس بتمکینی
دانش توبدین پایه واین باد وغرور سر
فرمانده سقلابی یا داور سقینی

(۹۱۰)

بمهد غنچه‌گل در خواب وبلبل راست شیدائی
چه حکمت یك تن اندر غم دگرتن در تن‌آسائی
جوانا درجوانی بر کمر زن دامن همت
که زشت آید جوانان را توانی (۱) درتوانائی

---

۱ ــ سستی

رقیبان را ز کـوی یار نتوانـی جـدا کـردن
سگان را چـون توانی راندن از دکان گیپائی
مگرای تـرك جنگی از امـیرالجیش شاهنشه
چنین آمـوخته مژگان خونریزت صف آرائی
مـن از گفتار شیوائی یـکی شیرین سخن آرم
کـه شیرین آیـدت انـدر مذاق جان بشیوائی
بحمدالله من از خوبان نگاری سرخ مـو دارم
کـه بر نخل قـدش شیرین نماید زلف خرمائی
بـه پشت خـیمهٔ ابـن سلام و حجـلهٔ لیلـی
رهی گر داشتی مجنون نکردی دشت پیمائی
ز لیلی و ز وصل او شود نـومید چون مجنون
چـه سازد گر نگیرد انس بـا آهـوی صحرائی
مکـن با نـام عشق ای دل تو خودرا آشنا روزی
کـه کـار عشق عـاشق میکشد آخـر برسوائی

متاعت را بجان و دل بیاید مشتری دانش
خریداران دانش را اگر در دیده بینائی

(۹۱۱)

گر این قفس شکنی شاهباز سدره نشینی
بطـوف عـرش بپرواز جبرئیل امینی
چو یار ساقی و گل در چمن شمیم بهاران
ز کوثر از چه ننوشی که در بهشت برینی
رخ تو بـا رخ خـوبان مقایست نتوانم
که خود بروی تو با آفتاب وماه قرینی
بر آسمان چو مه و آفتاب چهره فروزان
تو نیز رخ بنما کآفتاب و ماه زمینی
سرایری که به جبریل می نیارمش افشا
بـدار گوش کز اسرار دل مراتو امینی
بسی بجسته ام ای صبر چون تو یار نه جستم
که در شداید من خیر ناصر و معینی
چو هستیت همه از اوست سرفرازیت از او
دلا بمـنت الطاف کـردگـار رهینی
سرشت تست زخاك بهشت واین به یقینم
ز آب کـوثـر وتسنیم وسلسبیل عجینی

بصد هزار حجاب ار نهان کنی رخ زیبا
فروغ روی تو آرد عیان که حـق مبینی

(۹۱۲)

دلا تو در خم چوگان زلف یار چو گوئی
نه اختیار بدستت که ترك عشق بگوئی
بهر اراده کـه چوگان بلطمه ایت نـوازد
چه بر فلك چه بخاکی بدست قدرت اوئی

هزار خوبی وحسنت یکایك ار بشمارم   نکوتر از همه آن دانمت بخُلق نکوئی
بکاسه‌نوشی وردی کشت‌چه‌آرزوی دل   قدح گسار بمیخانه‌چون‌ز رطل‌وسبوئی
بهردمم که بخوانی به‌پیش باز برانی   نگر که هردم‌وساعت بچندشیمه‌وخوئی
در آن بهار دلا کام‌جوئی از می‌و ساغر   که برفتاده چو مینا بسبزه برلب جوئی
توشانه بر سرمویش دمی بدست مشاطه   سحر که پنجه گشودی‌هنوز غالیه بوئی
بچشم بینی اگر دوست پا نهاد براهی   سزد که با مژهٔ چشم خاك راه بروئی
مبارزان همه‌زنجیر بگسلند و تو‌ای‌دل   بزلف یار در آویختی وبسته بموئی
چوخاك کوزه گران‌محتسب‌شویم‌من‌وتو   تو سنگدل‌زچه‌باجام‌وشیشه سنك‌وسبوئی
زمزد طاعت وحوروقصور یکسره زاهد   من‌ار که‌چشم‌بپوشم چرا تودست‌نشوئی

تو راز دار جهان میشوی بشرط که دانش
بعمر بادل خود نیز راز خویش نگوئی

(۹۱۳)

بدیع گفته و شیرین سخن فصیح زبانی   زدل نه‌ای بمحبت تمام لطف بیانی
اگرنه سوزش پروانه آتشیت بجان زد   توشمع‌مجلس یاران‌چرا که اشك‌فشانی
چه جلوهٔ توخود ای‌بی‌زوال حسن‌دلارا   که رخ فروز دلستی ولی ز دیده نهانی
ز اشك وخون دلم دل ترا بمهر نیاید   بیازمودمت ای ماه سالها تو همانی
چو امتحان نکنی‌هیچگاه عهد و وفا را   تو خواجه‌عهدو وفا داری غلام‌چه دانی
بگو توماه زمین را مشابهت بچه رانم   بر آفتاب فلك نسبت‌اردهم به از آنی

ز گفته پرده بگیرم بگویمت بصراحت
ولیّ منتظر قائم و امام زمانی

(۹۱۴)

دمی که توسن نفس‌حرون بعرصه دوانی   رکاب‌زن‌ببرش تا ازاین جهان بجهانی
عنان فکر رها کن بکار دنیی وعقبی   تو عادتش به توانی (۱)مده اگربتوانی
ترا نصیحت پیران بگوش هوش نیاید   از آنکه تجربه ناکردهٔ هنوز و جوانی
ترا فریفته پیوسته چشم وابروی خوبان   نه جنگجوئی و ایدل بشوق‌تیرو کمانی
دراین فضای بلاخیز آوخا، نه توآن کس   که از بلابرهی یاکس از بلا برهانی
زیان سراسر سوداگری ملك جهانرا   عجب که‌خواجه بسودا وفکرسودوزیانی
جهان چنانکه کشدسست آری‌ارسررشته   یقین که‌سست کشدرشته‌را اگر بکشانی
همین‌بست به نشان جمال وحسن شمایل   پسند دانش اگر آمدی پسند جهانی

۱ ـ سستی

گمان نقطهٔ موهوم برده‌ای بـدهانش
که بوسه می‌نزنی‌یا که دریقین و گمانی

(۹۱۵)

در روز رستاخیز چون خواهی بمحشر پازنی
در پیشگاه حـق سـزد یـك حرف پابر جا زنی
آن سر نگویم در علن بهتر تو میدانی زمـن
چون می‌بگوئی‌این‌سخن چون کرده‌را حاشازنی
دریای فیض است آن ولی فیضت رساند گو بلی
گوهر برآری از صدف گـردل توبر دریا زنی
گرخود زنسل آدمی آمـوز علم ای آدمـی
دم همـچو آدم مـی سـزد از علّـم الا سمازنی
درلای نفـی ارایستی هـرگـز موحّـد نیستی
در نفی مطلق چون دمی بی حرف استثنا زنی
تـا پرده افکندی بـرو عـالم پر است از گفتگو
آیـا چه آشوب اوفتد گـرپـرده را بالا زنی
آن ماه خرگاهی اگرکرد از سرای دل گـذر
خـورشید وش اورنـك زر بر طارم اعـلا زنی
مستانه با بس عربده بـاز آمـــدی از میکده
پـر پیچ ره در راه چـه گامی علی العمیازنی
با شیخ شهر از مـا بگودوری چنین از ما مجو
آگـه نیایـد محتسب جـامـی اگـر با مـازنی
پـرسبزه بین دشت ودره پوشیده صحرا یکسره
دارد نشاطی بس فـره صهبا چـو در صحرا زنی
در بزم عشاق ای پسر چون چند دوَر آری بسر
بر خواب مستی دیده‌ام بس خویش را عمدا زنی
در رهـن میخانه نهی گـر دفتر اشعار مـن
برجای جـام می دمـی رطل و سـبو یکجا زنی
یك موی یار نازنین دانش بعالم کن قرین
آری بدست ار یکشبش بر ملك عالم پازنی

(۹۱۶)

خریدار محبت را زیانها باشد ار دانی
دلا بگذر ازاین‌سودای سرتاسرپشیمانی

پس از طوفان عهد نوح همچون‌چشم‌این‌مردم
تلاطم خیز دریائی ندیدستند طوفانی

شب است ودرسیه زلفت‌بزنجیرو‌بزندان‌دل
دراین شب‌رحمتی‌آور بزنجیری زندانی

چوشکر نعمت‌افزون‌میکند‌نعمای‌حق‌اینسان
بکفران سلب‌نعمت‌راکند‌چون‌از‌خود‌انسانی

خلاص ازقبطی‌وفرعون‌ومصرونیل‌موسی را
زکفران‌قوم در ماندند اندر تیه حیرانی

بپای خم زدست ساقیان بوسم لب ساغر
بودآن‌دست بوسیها بشیخ شهر ارزانی

ندیدندی چو آن‌شنعت‌گران شهر لیلی را
بقیس عامری گفتند مجنون بیابانی

بمرتاضان ناقص‌خود‌تو‌ای انسان‌کامل گو
که‌ترك‌خود‌بگو‌خواهی کنی گر ترك‌حیوانی

چوطاق ابروئی دیدم بسان طاق محرابی
بسجده در شدم بنهادمی‌برخاك پیشانی

فناءٌ فی الله واصل بقاءٌ باللهش حاصل
بماند باقی‌آن جانی که درجانان‌شودفانی

فکن برخاك خشت خم مکن بنیاد و بنیانم
خرابم‌ساز و آبادم کن‌از آن‌آب آبانی

ز طبعت موشکافیها بزلف دلبران دانش
چه سان‌مجموع‌داری‌خاطرخود درپریشانی

(۹۱۷)

بیاد آری ای ترك شوخ حصاری
که با ما نظر بودت از غمگساری

امید است گر شب گذاریم با تو
توخوش‌باشی آن شب، که‌باما گذاری

نشینیم بر می گساری بروزی
که در بزم بنشینی و می‌گساری

چو مشاطه مویت بدامان فشاند
تو دامن بیاکن ز عود قماری

توانم بتا چند بی تاب باشم
که موی تو باشد بدان تاب داری

ز بس مویه آرم شب از تاب زلفت
بموی تو مانده‌ام از نزاری

بعاشق بگو ناله کم کن که ترسم
جهان را تو از بن برآری بزاری

بصحرای دل خاربن‌ها مرویان
چو آن خاربن‌ها که اندر صحاری

بگوید مرا یار زر خواهم از تو
چه کارم بود داری آن یا نداری

من از عاشقی توبه خواهم نمودن
بتوفیق یزدان بشائید باری

نه من عاشقی خواهم و شاعری را
نه قیس بنی عامرم نی غضاری

به پیرایهٔ شاعری دل نبندم
که صد عزتش می نیرزدبخواری

نه‌برسبزه‌زاران‌نه‌برجویباران
نه برسایهٔ بید و ابر بهاری

(۹۱۸)

به پیش چشمم اگر گاه میکنی گذری
مرو ز پیش نظر تا به بینمت نظری

بسا سفر که گذرشد بمصر و اهوازم | دهان نیافت بشیرینی لبت شکری
بدان فضای چمن پرزده است مرغ دلم | کز او بطایر اندیشه نایدم خبری
عجب زعشق که پوشیده است راز دلم | بپرده پوشی من آمده‌است‌پرده دری
دمی شمیم محبت شنو ز تربت من | اگر بخاك من افتاد یکدمت گذری
اثر بنالهٔ شبگیر درد مندان بود | نداشتی توهم ای ناله‌دردلش اثری
اگرچه‌جای توای جان مرا همیشه بدل | مرو ز پیش نظر تا به بینمت نظری

بباغ حسن بتان‌کم نشان نهال امید
کزاین درخت بعمری نچیده‌ام ثمری

(۹۱۹)

سحرگه مرا خوش بودکامرانی | ز بانك درای خوش کاروانی
نهد برزمین پای یك مه ز محمل | چو روشن ترین اختر آسمانی
ز روز وشبم وآب چشم آتش دل | خدا داند و خلق داند تو دانی
نیابی اگر مسند خواجگی را | نکوتر کشاورزی و مرزبانی
وگر سرفرازی خود را توانی | چه‌ات این تن آسائی و این توانی(۱)
بکف نه توجان و در افکن بپایش | چو در راه مسلم‌که جان داد هانی
کلاه‌گوشه فقر درویش مارا | که فخرش بس‌آید بتاج‌کیانی
بدست آر دستان سرائی دانش | نه آن داستانی که از باستانی
سخن‌گو که در پیش شیرین زبانت | کجا نی‌شکر راست شیرین زبانی
من از شش جهت دل بسوی تو دارم | با فلاك سبع و بسبع المثانی
دل من چو موم و دل تو چو آهن | میان دو دل بس بود این نشانی
دگر دل نبندم بمهر جوانان | به پیری نشاید هوای جوانی

جهان‌را نه بینم چو در پایداری
چه دل برنهم بر نعیم جهانی

(۹۲۰)

ختم رسل‌آن خاتم مبعوث‌آلهی | گفتا که بشب بیم مبادت ز سیاهی
چون زلف تو بینم بشب‌تار ونترسم | با آنکه مرا اعظم من کل دواهی
از رنج‌دل ومحنتم‌احوال‌تومی‌پرس | کاندر برتو عرضه دهم حال‌کماهی
انصاف توان داد غلامی در دوست | صد مرتبه آزادتر از زحمت شاهی
پرسی‌اگر از زحمت احباب عذابم | چون دور از آبم بنگرحال چوماهی
خوناب‌شب‌هجر گرازدیده روانست | من‌خواهم‌ودل‌خواهد وایدوست‌توخواهی

---

۱ - سستی

گر سوخته دل‌خواهی‌و گر غرقه بخونم — این ز آتش دل‌و آب‌دوچشم است گواهی
درعشق لغاتی به توان گفت که هرگز — ره مـی نبرد فکر ابـو نـصر فراهی
ظلمت بدهم عـرضه بـدیوان عـدالـت — در خـدمت دستور اجـل حضرت آهی
بـر کُـنه کمالش نبرم راه بفـکرت — در سـاحت انـدیشه کـه آن لایتناهی
مفتی چو کند منع تو از باده و بوسه — او منهی شرع است چـه کوشی بمناهی
از شورش عالم که بهرروز فـزونست — مـا منـتظرانیم با قسام دواهی

جزدرگـه رحـمت بـدری راه نـداریم
مـائیم و امیدکـرم نـا متنـاهی

(۹۴۱)

نشانی از کـه هـزاران نهال تـازه تـری — درخت باغ جهان نـاورد چنین ثمری
بر آمده است مـه‌نخشب از زچاه سیام — تو خود زچـاك گریبان‌برآوری قمری
شده ز رقص بتان باغ پای‌کوب نشاط — بـرآی ای دل و دستی برآر بر کمری
دلم چـوقیس بنی عـامـراز پی لـیلـی — بـرفت در پی دلـدار ونیست زاو اثری
مبند دام پی مـرغ دل دگـر صـیاد — که‌در هوای‌تو بگشوده است بال و پری
گهرتودانش ازاین طبع همچو دریاآر — که‌هیچ گوهریش‌نیست این‌چنین گهری

گـهربری بـرگوهر شناس نفع بری
وزاین معامله هرگز نیاوری ضـرری

(۹۴۲)

زاین ابروئی که همچو کمان داری — مـا نـاکـه قصـد قتل جهان داری
ای ترك ز این کمر که ببستی تنگ — بـر خـون خلـق بسته میان داری
گـردن زبند زلـف رهـان ای دل — کز خط یـار خط امان داری
ای برشکسته پشت زبار عشق — در عشق چند تاب و توان داری
بر گو سراغت از که بگیرد دل — ای لامکان کجا تو مکان داری
از رو شکفته نـوگـل تـرآری — وز مو نهفته عنبر و بان داری
سوده چسان نگردد و فرسوده — ای مه چو پیرهن زکتان داری

خوانم نماز آیت و کـوبم طشت
آن روی چون بموی نهان‌داری

(۹۴۳)

چون بر روئی‌چوماه زلف‌شب‌آسابری — لـذت مهـتاب را در شـب یلدا بری
ابـروی شمشیر وار از پی عـاشق‌کشی — گـاه بـزیـر آوری گـاه ببـالا بری
غارت دین ودلم بردی وزآن خوشدلم — کـآنچه بجا مانده است باز به‌یغما بری
گفتهٔ دیروز راکـار به امـروز چیست — و عـدهٔ امـروز را از چـه بفردا بری

چهره شدی آسمان با تو نیم همعنان — گوی سبق ای حریف تابکی ازما بری

جان و تن رفته‌اش بـاز بیاری بتـن — نام ز یـوسف اگـر نـزد زلیخا بری

ابرو نسیم بـهـار سبزه لـب جـویبار — بـه کـه بصحرا روی دست بصهبا بری

ای ببـر شاعـران دزد سـخن آوران — زر تو ز کان آوری قطره ز دریا بری

تعمیه رانـدم سخن ای سـر ارباب فـن — تاکـه تو از گفت مـن پی به معما بری

روی تضرع بخاك پیش کریمان چه باك — به کـه بـنزد لئیم دسـت تمنا بری

زهـر نهی گر بجام جرعهٔ کـاس الکرام — بـه برش از مال وقف کاسه حـلوا بری

ساده و باده ببر گاه بچم در چمن

تا دوسه‌روزی‌چومن‌لذت‌دنیابری

(۹۳۴)

ای‌دل که‌عشق گل تو بجان داری — انـدر بـهار شور و فغان داری

چون میروی بسـایه سرو جـوی — در خانه گر که سرو روان داری

ای شیخ سود برده بس‌از اوقاف — کی‌زاین معاملت تو زیان داری

ای گـرگ دیـده گلهٔ پـرواری — پـروا کجا ز آه شبان داری

زنهار مطمئنه مخوان آن نفس — یك توسن گسسته عنان داری

فارغ چرا اجل نکند جانت — دانش چـومنتش تـوبجان داری

جـبران عمر رفته بطاعت کن

یك‌چند روزه‌تـاکه زمان‌داری

(۹۳۵)

با آنکه بروز وشب بوسه هوسم بـودی — امروز چوشیرین تر یك‌بوسه‌بسم‌بودی

با مرغ شباویزم شب هم نفسی تـا صبح — برجای تو بلبل کاش جا درقفسم بودی

برهجر نه تاب آرم ایکاش که از یارم — آنـدم که جدا گشتم آخـر نفسم بودی

بردار تو ای‌منصور نی‌دست کش از منظور — در گفتهٔ حـق نی من پروا زکسم بودی

اندر شب هجرانش یك‌چشم‌مرا جیحون — و زچشم دگـرجاری رود ارسم بودی

ایکاش رقیبش را دیـدم بسپارد جـان — تا راحت جان وتن درآن نفسم بودی

پیراهن جان بر تن از شوق دریدم من — در آن نفس آخر گر دسترسم بودی

از بانگ دراشادان شاید که درآید باز — هم ناله سحرگاهان بانك جرسم بودی

در سال ومه هجران کز شوق سپارم جان

جز یك دمه دیدارش کـی ملتمسم‌بـودی

(۹۳۶)

حق داند و من‌دانم وای دوست تو دانی — بس تجربه کردیم و بـدیدیم همانی

هجران تو بیخ و بنم از جای بر آورد — امید شـب هجر تـو بـر جای نمانی

از درد فراق ار خبرت بود چه بودی — جان‌سوخت از این آتش ودانم که ندانی
ای چرخ تو برگله ایجاد شبانیت — هرخرد و کلان از چه بیك‌چوب برانی
ای مرغ پریده زقفس رو بقفس آر — ما راز چه بیهوده پی خویش دوانی
در مکتب عشق ای پسر آموز توحرفی — وآن‌درس نه‌درسی است که ازلوح بخوانی
از تیر مژه چون دل عاشق به نشانه‌است — ز ابروت کمان گیر که برجای نشانی
مشاطه تواز شانه مگو مشك فشاندی — هردم که از آن شانه زنی مشك فشانی
جانا بلبم لب چو نهی از پی بوسه — از بوسه توگوئی بدهان شهدچشانی

بر طره تو نصب‌نه گر جرثقیل است
چون موبفشانی تو و دلها بکشانی

(٩٣٧)

گوشه‌ای خواستم وجایگه تنهائی — همه جا دیدم وبی دوست ندیدم جائی
از صفای دل عارف ببر دیده او — جلوه آور رخ زیباست نه هر زیبائی
نیك پیداست برهبر که بمقصود رسید — نرسد سالك حیران شده در بیدائی
سیل با هیمنه آن کوه برسنگ فشان — نام گم گشته و فانی است بردر یائی
تن عشاق بس آغشته بخون در ره عشق — نه عجب دار گرافتاده سری درپائی
شام چون‌شمع شب‌افروزرخ افروزشود — نیست پروانه زپر سوختنش پروائی

فیض جان گر که تواز بهره دانش طلبی
دانشا جای گزین در کنف دانائی

(٩٣٨)

در کنار ای‌جان‌چو آئی‌درد دل‌درمان کنی — دل‌میان بندد بخدمت‌آنچه را فرمان کنی
ای که از زلفت بکار دل گره اندر گره — مشکل این‌بینم که‌مشکلهای دل آسان کنی
روز وصلش چون بدامان نی گهر بهر نثار — گوهر اشك‌آن‌شب‌هجران‌تو بردامان کنی
روی او دیده دل و از دیده بارم اشکها — باید ای‌چشم‌آنچه‌دل کرده‌است‌توجبران کنی
چون‌خطر از برق‌وباران‌دوراز‌ساحل‌مران — ناخدا باید حذر ازموج و از طوفان کنی
پیش چشم‌نام ازسیحون وجیحون میبری — بگذری از زنده رود و یاد از کاران کنی
پرده کعبه بگیرو دامنی آور بکف — تاکه‌سرتاسر جهان رادست‌بردامان کنی
ای خداوند زمین و آسمان دانا توئی — چشم دارم گوش براین بنده نادان کنی
خلقت شش‌روزه را فرصت نشد بهتر بنا — به جهان از هم بریزی و زنو بنیان کنی
از خریداران خود دانش ببازار ادب — یاد از بازار مصرو یوسف کنعان کنی

نکهت گفتار تو از هرمشامی برگذشت
بوی مشکست‌این‌ونتوانی‌ز کس پنهان کنی

(٩٢٩)

پند گوش است مرا گفته روشن رائی
آنچه در بادیه میگفت جهان پیمائی

مرغ کاندر طمع دانه شد و دام ندید
غیر کنج قفس خویش ندارد جائی

بر چون دیبه چین حسن‌فزاید به بتان
بت من گو که نباشد به برش دیبائی

وعده‌های لب شیرین تو با من بمثل
همچنان وعده عرقوب که بر خرمائی

خوش بودسایه‌ابرولب جوی ولب کشت
جام صهبا زده در دامنهٔ صحرائی

قامت ای سرو خرامان من افراز بباغ
سرو راگو که میفراز دگر بالائی

این نه کفراست که عارف‌بشناسد بصفات
همچنان ذات خدا نیست ترا همتائی

(٩٣٠)

زلف مشکین ترک من بردوش لرزان میکنی
مشك چین وتبت اندر فارس ار زان میکنی

برگرفتی تاکله شد موی مشك افشان مگر
نافهٔ تاتار را در زلف پنهان میکنی

پادشاه حسن را از این گدا برگو شها
ملك دل را چون گرفتی از چه ویران میکنی

بر صفوف عاشقان چون بگذری با این نگاه
نی نگاه است این که عاشق تیر باران میکنی

روزگارا آنچه خواهی بادل عشاق کرد
بر دل بشکستهٔ ما از چه تاوان میکنی

پرنیان و دیبه دادی منعمان را خوابگاه
در بیابان سهم ما خار مغیلان میکنی

با طبیب ما بگوای از تو دلها را علاج
درد بی درمان دل را از چه درمان میکنی

گر تو ای معمار دل بینی خرابیهای دل
میکنی بنیانش از نو باز بنیان میکنی

او طبیب درد پنهان است ای بیمار عشق
از طبیب درد خود درد از چه پنهان میکنی

شام هجران وجدا دست تو از دامان دوست
هان وهان وقت است گر اشکی بدامان میکنی

خون‌روان از چشم ودل‌درتاب وتن دراضطراب
جان شدت بی‌تاب گو دانش چه با جان میکنی

(۹۳۱)

هرچندکه انـدر دل پیدا و عیانستی — همچون پـریان دیدم از دیده نهانستی
عاشق کشی ازهجران‌تابوت‌به پیش‌آری — پس از پی تابوتش خود سینه زنانستی
بـردار انـا الحق را تعلیم ده منصور — بر آنکه انـاالحق گفت تکفیر کنانستی
او صاف بدیع تـو از حد معانی بیش — نـی حـد بیان بیرون از حـد بیانستی
امشب‌شب هجران‌نیست‌بروصل‌بودپایانش — ای دیده چرا امشب بس اشك فشانستی
با سرو چمن قدت نی‌همسرو مانندا‌ست — آن سرو لب جوی‌است توسرورو‌انستی
در انجمن عشاق بـا فکـر دقیق ای دل — زآن موی میان بینم حـرفی بمیانستی
بس نـافه مشك چین درچین سر زلفت — آن طـره مشکین است یا غالیه دانستی

باآنکه بود هردم عاشق‌کشیت پیشه
بر گو تو چه کردستی محبوب‌جهانستی

(۹۳۲)

سرگشته‌ای‌بجهان‌وز خویش بی خبری — برمقصدی که تراست زآنست ره نبری
دل سرخویش نهفت جزبا توراز نگفت — بی پرده گویمت این ای‌عشق پرده دری
عمر ار نداشت فنا غم بود بـرسر غم — ای بـی ثبات وبقاشـادم کـه درگذری
ای مرغ دل نه ترا حـاجت بدانه و دام — صیادت ارکـه رسدکشته بیك نظری
از یکدوگام نخست سالك تو غره مشو — تـا منزل دهمین هـرگام در خطری
بـاتست انس دلم از مـن مباش جـدا — ای غـم همیشه مرا تـو یـار همسفری
ای حصن وبارهٔ عشق‌بس‌محکمی ورزین — گوئی که‌حصن قموص (۱) یاقلعهٔ‌بتری(۲)
موی میان چـه‌کشد آزار بارگـران — این کوه سیم بتا با خویش از چه بری
گـوتل یاسمنی یا آنکه خرمـن‌گل — ز ایـن بیشتر عجبم کوهی ودر کمری

شیرین‌کلام منا اهوازی ار چشدت
انصاف میدهدت شیرین تراز شکری

(۹۳۳)

نرسد چون که بگوشم‌زدهان تو کلامی — گـاه بنواز دلم را بـه پیامی به سلامی
در ترنم بسحر‌نغمه سرا مـرغ بهاری — محنت دام چـه داندکـه نیفتاده بدامی
می فروشا ندهم دردسرت دردسرم بین — جامه برگیر برهن مـی وبنواز بجامی
بندبر پای دلـم سلسله زلـف سیه را — بند برپای نه ار پا بگریـز است غلامی

---

۱ ــ بزرگترین قلعه‌های خیبر

۲ ــ از قلعه‌های عجیب فارس که فرهاد میرزا معتمد الدوله آنرا فتح کرد

میخرامی تو خود از پیش و رقیبت دو دو از پی — تیز پر باز به پرواز پی کبک خرامی
سی شبم گوش نه بر مطرب و چشمم نه بساقی — در همه عمر ندیدیم چنین ماه صیامی
خرقه زهد تو و پیرهن رندی ما را — آتش قهرش اگر سوخت چه ننگی و چه نامی
مال اوقاف خورد شیخ و می صاف خورم من — خود بانصاف بده فرق حلالی و حرامی
گر پی مرغ دلم خانه خدا تیغ برآرد
او نه مرغی که گریز آرد از این بام ببامی

(۹۳۴)

ناصح ار دل نپذیرد چو ز پند تو کلامی — چه نصیحت چه شناعت چه کلامی چه ملامی
درد ناگفتنی دل بشناسی بفراقی — شامی آری چو بصبحی تو و صبحی چو بشامی
مهر مهروی بتان حسن بتان است که بینی — همچو ابر مه مرداد در آن نیست دوامی
ز آن شکر ریز دهان نی دل من کام نگیرد — ز آن دهان هیچ جگر خون نرسیده است بکامی
یکشب از خیمه برون نامده لیلی بر مجنون — کآمد از پرده تقدیر برون ابن سلامی
ای بت این مسجد اسلام نه این میکده باشد — بس نمانده است که بر پای کنی شورش عامی
نبود در صف محراب بمأموم و امامش — ز قعود و ز قیام تو قعودی و قیامی
به هر اگر گ صفت شیخ ببین از پی طعمه
همچو شیری به نیستان و پلنگی بکنامی

(۹۳۵)

چو ای مه رخ و زلف بر ما نمودی — بیک ماه دوشام یلدا نمودی
چو بر معجزا نبیا رخنه خواهی — تو این ساحری را بعمدا نمودی
بیک دم چه کردی که جان زنده کردی — بیک بوسه کار مسیحا نمودی
همان بوسه‌ای کز پی وعده آن — بیک عمر امروز و فردا نمودی
از آن تا که زخم دلم ریش سازی — سر زلف پر مشك بویا نمودی
اگر ناله تأثیر کردی بدان دل — بدان رخنه در سنگ خارا نمودی
مگر خواب رفته است چشم زمانه — که ای غم دمی دوری از ما نمودی
دلا دین و دنیا بیك غمزه دادی — چه سودت که سودای یکجا نمودی
دلا طیّ ده منزل سالکان را — نمودی و بس بی محابا نمودی
چو رستم تو از هفتخوان چون گذشتی
دگر دانشا از چه پروا نمودی

(۹۳۶)

مرغ زیرك اگرش حرص بدل خانه نکردی — دام دیدی و نظر جانب آن دانه نکردی

گو تومشاطه پریشانی زلفش زچه‌خواهی — از چه‌اش پیشتر از باد صبا شانه نکردی
سوختنی تا سحرای‌شمع‌شب‌افروز بمجلس — با چنین حال چرا رحم به پروانه نکردی
روز قربان که جهان جان بسپارند بپایش — از چه‌دلداده توجان‌در سر جانانه‌نکردی
آشنائی در دوست ندادند نصیبت — تا که‌ازخلق‌جهان خویش‌توبیگانه‌نکردی
چونکه دانی چه بود فاصلهٔ عشق وصبوری — عاشقا از چه علاج دل دیوانه نکردی

فال مشئوم وترا طالع مشئوم وگرنه
جغد ویرانه‌نشین‌جای بویرانه نکردی

(۹۳۷)

خورشید فلك داده زحسن تونشانی — خوانم بچه نامیت بجز یوسف ثانی
طرح رخ و اندام تو با خامه و نامه
در قوت آذر نه و در قدرت مانی

(۹۳۸)

چون ماه رخت بدر نباشد بتمامی — طاوس ندیدیم بدین کبك خرامی
اسرار جهان قابل ادراك خواص است — نی در خور درك وخرد مردم عامی
کنعان بکجا مصر کجا گوی چه نسبت — پیغمبری و پادشهی را بغلامی
بابو الحکم و بولهبش حال چه بودی — احمد بنی امی مکّی تهامی
دانش ز ادب شعر تو برتر چو بگویند — گویند که شیواست چو گفتار نظامی
فضل از متقدم بود ار چند که شعرت — بالا تر و والاتر از استاد گرامی
نامی زسخن نیست درایـن عصر ولیکن — ز این پیش بسی بوده سخن آورنامی

روی سخن ار چند که با سعدی وخسرو
در یاد بیاریم هم از مجد و امامی

(۹۳۹)

شیمهٔ نفس دون بدل کرده عجب سرایتی — پیرطریق گونگر از نظر هدایتی
عشق‌بودچوذات هو بوده‌وهست وباشداو — نیست بدو بدایتی نیست در اونهایتی
مست‌چومیر کاروان‌هست‌چو خفته‌سار بان — دزد چوکاروان زند‌نیست براو جنایتی
بار سفربه‌بسته من خود بفراق داده تن — شکوه مراز خویشتن از توچه‌ام‌شکایتی
هان سحراست وبارجا بردر تو بالتجا — جانب عاشقان نگراز نظر عنایتی
دردم‌مرگم‌آرزوبا تو بسی است گفتگو — لیك‌چه عذر گویمت در سخن‌ار کنایتی
آنکه‌بسوی‌دوست‌شدچون‌بدرون‌پوست‌شد — قصه عشق عاشقان هست عجب حکایتی

واعظ شهررا رسان همچوروایت کسان — از پس مـرگ ماز مانقل مکن‌روایتی

من‌که زپا فتاده‌ام تن بهلاك داده‌ام

بهرچنین‌فتاده ای فرض بود رعایتی

(۹۴۰)

تا شرح غم خود ببریار نکردی — ازعشق‌خوداو را توخبردار نکردی

آگاه نمیبود کس از سرّ درونت — تا سرّدرون تـوخود اظهار نکردی

ای‌کاش تو منصور بر حق نشناسان — دعـوی انـا الحـق بسر دار نکردی

ماآنچه بود شرط نصیحت همه ایدل — گفتیم ولی گـوش بگفتار نکردی

ساقی چومرا طبع تو سرشار ندیدی — گو ساغر می‌رازچه سرشار نکردی

بگرفتن از سـر کُله، ای‌شـوخ‌بازار — دانم ز پی گرمی بازار نکردی

خون دل من‌ریخته‌ای پیش دوچشمم — در نزد گواهان عجب انکار نکردی

بیدار مرا باد صبا داشت زبویت

بر گو به مؤذن که‌تو بیدار نکردی

(۹۴۱)

هرگز بدل آزاریم اقرار نکردی — چونست که‌از کُشتنم‌انکاری نکردی

بال و پردل را بشکستی زچه صیاد — رحمی توبدین مرغ گرفتار نکردی

یك عمرجفا کردی وبارحمت عامش — انصاف که کم کردی و بسیار نکردی

آن‌سبزه‌اگربرلب‌نوشت ندمیده‌است — ای غمزه چرا بردل من کار نکردی

دانش به جفا بردن وصبر تـو بنازم — کز یـار بعمری گله یکبار نکردی

پشتت زگرانی گنه خم شدو هـرگز — زآن بار گران پشت سبکبار نکردی

بس راهزنان دره واین قافله در راه

از چه حذر ای قافله سالار نکردی

(۹۴۲)

تو خواجه‌خوش روش بنده‌پروری‌دانی — اگـر کـه مهر ندانی ستمگری دانی

بسافنون که نهفته بکار طنازیست — جفا تو زآن همه آئین دلبری دانی

بموی او تو عزایم بخوان بجان آویـز — چو آفت دل آشفته زآن پری دانی

اگرچه لجهٔ پهناوریست قلزم عشق — سـلامت است درآن گـرشناوری دانی

تو اوستاد کمانگر بطرح ابروی دوست — بکش کـمان مـن ازآن کمانگری دانی

سری براه محبت ده و سری بفراز — بشرط آنـکه کـلامـم نه سـرسری دانی

بطبـع موی سرزلـف یار مشکین است — عجب که نکهتش از مشك اذفری دانی

تـو بر عیادت بیمار خود قدم بگذار — چـو این مریض در افتاده بستری دانی
زمن جـدا نتوانی کنی با فسون یـار — هزار مایه رقیب ار فسونگری دانی
بعهد پهلوی این فخر بس ترا دانش
کـزاین نمونه سخن گفتن دری دانـی

(۹۴۳)

تو مشك تتاری بموی از چه داری — بمویت دهـم دل نـه مشك تتاری
چومویت برویـت فکندی تـو گفتی — بمجمر فکندنـد عود قماری
ترا بـوی مشك است کآیـد زدامان — بدامن تو از مشك ادمن چه داری
پی بوسه جانا چنین دوست دارم — که مـن لب نیاورده تولب بیاری
یکی بوسه وز پـی یکی ساغرمی — لبم گـه بلب گـه بساغر گذاری
بر آورد شاهین صفت بال زلفت — بمـرغ دلـم زد چو باز شکاری
ربودن چنین صید هـر گز نـدیـدم — ز بـاز شـکاری بـدین آشکاری
تو بر مردم چشمم ای گل نظر کن
که برباغ حسنت کنند آبیاری

(۹۴۴)

چه نـزهت زباغ وز بـاد بهاری — بهاری کـه دلـداری ای دل نداری
چـوبی یـار باشد مرا نـوبهاران — تـو ابـر بهاری همه خون بباری
بخونـم بتـا زد مهی دست یـازد — که سالیش نگذشته از نـی سواری
نه این سنگدل دلبر از آن بتان دان — گـه گیریش دامـان بگریی بزاری
پـس از تیرمـژگان زطعن رقیبان — بـدل میرسد گـر رسـد زخم کاری
ز خونم نویسی خـط سرخ و روزی — خـط سبز بـرلـوح سیمین نگاری
نه عقل است گر دل دهد کس بخوبان — چـو دل داد دانش نـداد اختیاری
شکیبم نبـاشد ز دیدار جـانان
کلامی است حق راستی رستگاری

(۹۴۵)

چه خوش پیرطریقت گفته عبدالله انصاری — گل جنت بپای عارفان خوار است پنداری
گروهی مـردم دنیا فریقی در پـی عقبی — هوای کوی تو داده مرا زاین هردو بیزاری
گل رویت اگر درباغ گردد جلوه گر گل را — بدیده خار می بینند وسوزندش بصد خواری
نظر ای ماه سوی عاشقان با گوشهٔ چشمی — که جبران میکند یك مهرت ازعمری دل آزاری
جهان را چشم براو چون بپوشی رخ ز اغیارش — نه خاص تست آن شاهد که هر جائی و بازاری

بعاشق بارخت در جلوه ناید جنت المأوی   نوید عـاشقان را بـرده ازجنات دیداری
بجویند ار زایزد خلق‌دنیا را وعقبی را   ندا از ساق عرش آید سبکباری‌سبکباری

بشاه حسن وشاهان جهان این هردو فرض‌آمد
تـرا عاشق نوازی پادشاهان را جهانداری

(۹۴۶)

گرفتم‌آنکه تو صیاد دل شکار کنی   دل مرا که‌شکار توشد چه کار کنی
بهای بوسه دلا یار نـقد جـان طلبد   تو این معامله را با چه اختیار کنی
طرازجامه‌مگردان‌شناسمت‌ای‌دوست   بهرلباس که خود را توآشکار کنی
همه امید سلامت زجـان ودل ببری   چو تیر غمزه عاشق کشی بکار کنی
بباغ حسن که‌شاداب‌خواهی‌وسیرآب   رواست مـردم چشم من آبیار کنی
نشانـده‌ای سـر زلفت بـراه باد صـبا   دل که‌خواستی‌ای‌جان که‌بی‌قرار کنی
چویارپرده نشین بار ندهد از اغیار   چه اعتراض بدرگه بپرده دار کنی
برآ تو ابروی یار از نیام زلف سیاه   که تا به تیغ دوسرکار ذوالفقار کنی
بوعده‌هـات امیدم چنان که خشنودم   ز وعده‌ها که‌نمودی یك ازهزار کنی
شنیده‌ام دل هر مبتلا بدست آری   عزیزداری ویکچند روزه‌خوار کنی
به نیم غـمزه ستانند دین ودل دانش   سزد زشهرچنین زود تـر فرار کنی
هلاك منتظرخود بچشم خود نگری   مگر که آئی از او رفع انتظار کنی
برابری نکند صد نشـاط بهمن ودی   به مستئی که بیك صبح در بهار کنی

ز دوست دست بکش یازجان تو دست بدار
یکـی از ایـن دو بباید کـه اختیار کنـی

(۹۴۷)

برمادری ز رحمت ای کردگار بگشای   بس‌عقده‌هاست‌درکار عقده زکار بگشای
ای سـاربان بیابان تـا چند در نـوردی   اینك دیـارسلمی زاشتر توبار بگشای
تا بزم می‌کشان را عنبرفشان نمائی   گیسوی عنبرین را دستی برآر بگشای
ای ابروی کمانکش دل‌سوی‌تست راهش   تیری اگر گشائی براین شکار بگشای
از جیب تابرآید تابان چوموسیت‌دست   از تکمهٔ گـریبان جانا سه چار بگشای
خواهی که در بهاران طغیان سیل بینی   راهی زچشم دانش بر رودبـار بگشای
در زلف تا بدارت پیچ وگره هـزاران   بهرگشایش دل یـك از هزار بگشای
من‌خوشدلم بدیدن‌زآن چاك‌پیرهن تن   نـی عاشقی که گویم بند ازار بگشای
چون گل‌دمید خوددروی‌باسبزه برلب‌جوی   میـنا اگـر گشائی درسبزه زار بگشای

از دست شیخ و زاهد کس جان بدر نبرده است — تا جان بری از این دو پای فرار بگشای
رشته زسجهٔ شیخ بیگانه وار بگسل — دستار زاهد از سر دیوانه وار بگشای
در نطع چرخ و بازیش این بی‌نظامی از چیست
شو ای پیاده یك سوی ره بـر سوار بگشای

(۹۴۸)

طره مشکین بهوا میدهی — مشك فشانی بصبا میدهی
بوسهٔ شیرین نه بتلخی دهی — یا ندهی یا بصفا میدهی
بادگران باده و بوس و کنار — در همه‌قسمت چه بما میدهی
جان بره یار وفا دار ده — کیست بگوید که چرا میدهی
همره باد سحری کن پیام — صبح چو شد نامه جدا میدهی
باده چو آری زپیش بوسهٔ — گیرم اگر نی برضا میدهی
از رخ و زلفت دل و دین میبری — آن بهدر این به هبا میدهی
در سر تو جان بـه بلا میدهیم — تا که تو کی تن بقضا میدهی
دانش اگـر دامنش آری بدست
دامنش از کف نه رها میدهی

(۹۴۹)

به پیری مرا تلخ شد زندگانی — خوشا آن جوانی و عیش جوانی
توانائی جان و دل رفت از تن — ندانم بمرگ از چه دارم توانی
ببام سرم برف پیری نشسته — ز چشمم روان بارش ناودانی
طبیب ازعلاجم برنج است اندر — که سخت است درمان درد نهانی
رخ از محنت قلب واز سوزش تب — گهی زعفرانی گهی ارغوانی
برخسار زردم نگر اشك سیمین — چولؤلؤی بحری که بر زرّ کانی
بهردم امیدم ز هم بگسلد غم — بدان‌سان که رگها زتن بگسلانی
بتن خون فسرده چنانم که گوئی — سوی قتلگه مـی‌کشانند جانی
نوای درای رحیل سحر گـه — بگوشم درای خوش کاروانی
شنیدی یك از صدغم این جهانم — کجا صد هزاران غم آن جهانی
زبانم چو در حشر تفیده دانش — سخن چون کنم از حمیم و زبانی
من و دست و دامان آنکس که او شد — بمعراج از خانهٔ امّهانی (۱)

---

۱ ـ خواهر حضرت علی علیه السلام

همان کس که دیباچه دفترش را
بیاراست ز آیات سبع المثانی

(۹۵۰)

گوی که برشاعری ازچه بپرداختی — دانش از آغاز عمر قافیه را باختی
نیمشبی از سراتنگ به بسته قبا — آمدی ای دلربا کار دلم ساختی
من‌چو گدایان کوی واله و آشفته‌موی — آمدمت روبری دیدی و نشناختی
ازهمه ببریده دل تابتو پرداختم — خودتوبریدی‌زما گوبکه پرداختی
ای صنم دل گداز شهره بعاشق نواز — عاشق دلداده را پس زچه ننواختی

عشق قماری عجب گردوجهان مایه‌ات
تا نگری مایه را از نگهی باختی

(۹۵۱)

هوا پیماست زلفش مرغ دل بگشوده پرداری
گرفته شاهبازی اوج از این راه خطر داری
شب مستی و مهتاب چمن با بوسهٔ شیرین
یکی شیرین سخن گفتی اگر اندر نظر داری
رقیبا جان و دل در بدرقه آرم ترا همره
شنیدستم زکوی یار آهنگ سفر داری
جهان و ملك هستی را همه از خویش پنداری
حجاب خود پرستی را اگر از پیش بر داری
چو شیرین عاشقی چون کوهکن گیرد بجای تو
چه سان چشم وفا داری تو پرویز از شکر داری
چو عالم انقلاب آمیز و دنیا فتنه زا دانی
دلا ز امروز شکر آور کزین روزی بتر داری
چنین کاین حقه‌های اختران امشب بچشم آرم
مشعبد چرخ نیرنگی چه نیرنگی دگر داری
نه کفر ار بود ازاین پیش بینی هات میگفتم
که از پیش آمد امر قضا ای دل خبر داری
اساس مهر برچیدی بساط کینه گستردی
در این کینه وری آیا چه‌آشوبی بسر داری

بشهربی هنرها بی هنرمشهور شو دانش
که‌ازاین‌خوار ترآئی بدانندار هنرداری

(۹۵۲)

ای بت عهد شکن عهد شکستی چکنی — می‌شکستی تو اگر عهد به بستی چکنی

یار از راه دگر رفت ورقیب از پی او　　منتظر بر سر این راه نشستی چکنی
کردی آن موی پریشان و فشاندیش بروی
رشته الفت یک جمع گسستی چکنی

(۹۵۳)

یاد داری صنما با همه عهدی که نهادی　　به نهانی تو یکی بوسه بگفتی وندادی
سالها برشد و ایام که ای مادر دوران
این چنین نادره فرزند بگفتی و نزادی

(۹۵۴)

عاقل آن به که دمی روی به میخانه کنی　　عقل را برده بمیخانه و دیوانه کنی
هفت اقلیم جهان هشت چمن زار جنان　　نقد سازی و بهای دو سه پیمانه کنی
عقل ودین ودل وجان وسر وتن را به نثار　　پای مزد قدم حضرت جانانه کنی
گر از این زلف رهی پات بزنجیر دگر　　اول آن به که علاج دل دیوانه کنی
شرری ز آن برسد بر پرو بالت که مگر　　گه گه ای سوخته یاد از پر پروانه کنی
گله از زلف چه داری به پریشانی دل　　ای دل آشفته تو باید گله از شانه کنی
با من ومحتسب ای شیخ بیا باده بنوش　　چند تلبیس خوش آن کار که رندانه کنی
بی اثر دان تو بگوشت سخن واعظ شهر　　کآنچه ز او می شنوی حمل بر افسانه کنی
آشنائی ندهد یار بخلوتگه دل　　مگر آنگاه که خویش از همه بیگانه کنی
دانش از راه طریقت دمی از فکر به است
ز آن دوصد ذکر که باسبحهٔ صددانه کنی

(۹۵۵)

توانی آنکه سر زلف یار شانه کنی　　تو بوسه از سر زلفش بدین بهانه کنی
رهائیت نبود مرغ دل از آن سر زلف　　ترا که گفت که در دام آشیانه کنی
برای آنکه بهردم کنی پریشان موی　　تو موشکافی مشاطه را بهانه کنی
شراب خورده میان بسته خاسته پی رقص　　سزد تو کار خود ای دل در این میانه کنی
یقین کنند گشوده است طبله را عطار　　گمان نمی بردت کس که موی شانه کنی
محیط عشق بسی موج خیز و حادثه زای　　مگر کناره از آن بحر بی کرانه کنی
بهار وسایه ابر و می و گل ولب جوی　　غنیمت ار شمری عیش جاودانه کنی
برای دزدی دل زلف یار طراری　　بروز دست نیاری مگر شبانه کنی
مده توجام ز کف تا رسد بهار دگر　　که اعتماد نشاید تو بر زمانه کنی
خمود یافتی آتش که در درون منی　　چه شعله ورشوی امشب اگر زبانه کنی
نیامده است دلی کو نشانه تو نشد　　از این سپس دل دانش مگر نشانه کنی

بباغ و گـل زمی ومطربـت نشاط وسماع
بچنگ و عود اگر شعرمـن ترانه کنی

(٩٥٦)

بدرد هجر یارا از چه مـا را مبتلا کـردی
چه گویم من چه کردی خودتومیدانیچها کردی
صفای باغ چـون بتوان بدیدن بـیصفای گـل
تو اندر باغ ما خوش آمدی ای گـل صفا کردی
ندانم موی تو یـا مشك اذ فرکـا این سحر گاهان
ز چیـن آورده و هـمراه بـا بـاد صبـا کردی
بجان بوسه خریدی عاشق از لعل لب جانـان
در این سوداگرّی خود تـو بوسه کم بها کردی
بخلوت چون شدی با یـار ای دل در شب مستی
نـدادی ره رقیبش را و بس کاری بجا کردی
ز سینه نالـه‌ام دیگر بـرون ناید سحر گـاهـان
تـوهـم از سینهٔ مـا ناله رفتی ترك مـا کردی
بجعد مشکباری ایـن چنین مشـك ختا ریـزی
قسم بـر چین زلـف اوکه مشاطه خطا کردی
بمطرب گـوی گـردر پـرده عشاق ره گیری
چـرا در شور عشق او تـو آهنگـنوا کردی
تو مـوسی قبـطی وفرعون را درنیل جـا دادی
ز جا بـر کنده قصر و مصر را با یك عصا کردی
نبودی امر حـق بودی ذبیح اللهت ار قـربان
خلیلا خـوشترت تا گوسفندی را فدا کردی
ز عشق یـار بگذشتم زبس رنج رقیبانش
زطعن مدعی دانش تو ترك مدعا کردی

(٩٥٧)

زر دهمت از چـه ای پـسر نستانی
بیـم مگـرداری از پـدر نستانی
سرخ کند همچو می عذار ز خجلت
ساغر گلگـون ز ساقی ار نستانی
از لـب یارت دو بـوسه رفت تمنا
پیشتر آمـد کـه بیشتر بستانی
هین‌شب‌وصل‌است‌ای‌خروس‌سحر گاه
جـان من از بانك تـا سحر نستانی

دست بیك در برآر تا چــو گدایان روزی خـود از هــزار در نستانی
گوی بقاضی محاکم است پرآشوب دیـن نفـروشی چـرا و زرنستانی
چشم جهانگیرداری‌ازچه تو جـانـا ملـك دلـی را بیـك نظر نستانی
ای گل من درسحر ز دامــن گلچین از رخ خودگل تو تازه تر نستانی
صبربس ای دل که برخلاف حکیمان صبر درختی است کـش ثمر نستانی
بشکندت بال اگر که بهرمن از یـار نامه تو ای مـرغ نامه بر نستانی
جان‌خوداز دست‌خود برآورم ازتن ای ملك المـوت جانـم ار نستانی
در شب وصــلم بگفت یـار بشوخی بـوسه ستاندی از آن دگر نستانی

دور کریمان گذشت دانش ازامروز
کـام دلی دیگر از هنر نستانی

(۹۵۸)

هر چند مرا ای یار تو مونس جانستی نــه جـان منی تنها توجان جهانستی
درمجلس‌می خواران‌درمحفل هشیاران ز آن موی میان هرجا حرفی بمیانستی
ازجام تو ای‌ساقی‌ما مست وعجب داریم بر مستی مـا مستان بس خنده زنانستی
دانـم عجبی دیـگر عاشق کشی ای دلبر واندر پی تابوتش خود مرثیه خوانستی
درجامه‌مپوشان‌تن‌خود راتومپوش ازمن سر برد بگـوشم دل گفتا کـه فلانستی
هم نائی وهم نائـی هـم باده وهم ساقـی جز خویش نمی‌بینی این ناز از آنستی
دانستم از آن تیری کز غمزه زدی بردل ای ترك کمان ابرو بس سخت کمانستی
ای‌جان‌جهان‌هردم‌جان‌بخشی‌وجان گیری بـر گوی مگر جـانا خلاق جهانستی
از غنچه برآری رخ همچون گل‌بستانی بـا بلبل بیــدل نیز در شور و فغانستی
ای سرو روان قامت در باغ بر افرازی چون‌فاخته خود عاشق برسرواز آنستی

در بتکده وکعبه در مسجد و میخانه
دانش چو برد نامت با نام و نشانستی

(۹۵۹)

ای گمشده دل‌راه بجائـی کـه نداری درشهر غریبی و سرائی کـه نداری
از بهر نوایت بقفس جـای بدادنـد ای مـرغ گرفتار نوائی که نداری
ای‌غنچه لب ار تنگدلی‌ازچه ببستی جـز بـاد صبا عقده گشائی که نداری
ازچیست‌جهانی‌همگی مهرتوورزند بـا خویش بتا مهر گیائی که نداری
در عهد و وفا باتوبسی‌محکمم‌ای یار سـو گند بدان‌عهد ووفائی که‌نداری

دانش به چه نیروتو بری حمله بدشمن
ای دل شده بـا دوست صفائی که نداری

(۹۶۰)

ای عمر دریغا که دوامی تو نداری — در گردشت ایچرخ نظامی تو نداری
نامه برو باد سحری عازم آن کوی — ای دل ببر یار پیامی تو نداری
چون نام مؤذن برد از دوست سحرگاه — در سجده چنانی که قیامی تو نداری
لیلی‌شبی‌ازخیمه‌برون شوسوی مجنون — انگار دگر ابن سلامی تو نداری
احزاب جهان را اگرت حال بگویم — دانند که جزعشق مرا می تو نداری
بر بنده گیم خواجه بسی قدر تو بشناس — چون بندهٔ دیرینه غلامی تو نداری

گفته است رقیب ار گذری در بر جانان
دانش بجز از حق سلامی تو نداری

(۹۶۱)

در خانقهی گر که مقامی تو نداری — انگار که در عمر دوامی تو نداری
ای مرغ‌دل‌آشوب فغان درقفست‌چیست — کز کنج قفس راه ببامی تو نداری
مشاطه بخم در خم چین سر زلفش — بس‌مشك‌فشانده است‌ومشامی تو نداری
هین بانك خروس سحرآوای مؤذن — دانم که شب وصل دوامی تو نداری
ای دل‌زبس‌ازواعظوشیخت‌همه غوغاست — آسوده گی ماه صیامی تو نداری

دانش سخنت قلّ ودلّ است و گران قدر
خوش باش اگر طول کلامی تو نداری

(۹۶۲)

از چه‌خو نابه شب‌هجر زچشمان‌تونباری — یا داز روز وصالش زچه‌ای دل تو نیاری
بشب هجرپی خواب ربودن ز دو چشمم — گوئی ازمردم‌چشمم تو کسی را بگماری
دائماً دست برم تاکه زنم چاك گریبان — دانیا هست چو تسکین دل آنهم نگذاری
ای شمارندهٔ روز وشب وسال ومه‌هر کس — عاشقم روز وشب هجر ز عمرم نشماری

چاره ای نیست به‌تسکین‌دل‌اندرشب هجران
دانشا جز که بگرئی و بنالی و بزاری

(۹۶۳)

چون شهیدان کفن‌ازجامه کنند آرزویم این — با همان جامهٔ خونین تو بخاکم بسپاری
بوسه خواهد دل و اندر پی آن بوسهٔ دیگر — گفتم‌این‌خواهش‌دل‌راا گرای‌دوست برآری
خلقتی نیست بعالم که بود مجمع خوبی — در سراپای توخوبی است بدل مهر نداری
حاصل از کشته خودخوش‌دروی گاه درودن — شرط آنستکه جز تخم وفا هیچ نکاری
بی رخ دوست گل وبی خطاو سبزه نخواهم — خواهم ای ابربهاری ببهاران تو نباری
گوی با باد صبا خواهم‌از این کوی نیائی — بوئی از گیسوی اوگر که بیائی و نیاری

دست بردل مزن و تازه مکن ریش درونم
زخـم مجروح چرا بـا سر انگشت بخاری

(۹۶۴)

آئین جفا گویند خواهی که تو برداری — ایدوست زحال‌دل گویا کـه خبر داری
ای‌سرخ‌رخت‌چون‌گل‌شب‌می‌زده‌ای‌تاکی — کامروز برخساره یك لطف دگرداری
ای‌مرغ مخوان‌بیگاه چشمم بنگر برراه — حـال دل من دانـی یار ار بسفر داری
ای مرغ همایون فال نامم مبر ار پرسند — این نامهٔ خون آلود از کیست بپرداری
ساقی بخمارم بین‌واین دورکه اندر سر — این دور بسر میبر یك ساغر اگر داری
ای تیغ ولـی الحق ازعـدل بود الحق — سرتـاسر عـالم را گر زیروزبر داری
شیرین دهن است‌ای جان یادکه قنادان — من‌بوسه ز توخواهم‌تو تنگ‌شکرداری
نا راضی از احکامی‌تغییر قضا خـواهی — ای معترض‌این ایراد بر امر قدرداری

برخوان زفصول عشق و ابواب هزارانش
جز قافیه پردازی دانش چه هـنرداری

(۹۶۵)

از چیست بتا ز ماحذر داری — گروعده خویش در نظر داری
ای ناله جان گداز شبگیری — گاه سحر است اگـر اثر داری

من جان دهمت خود ای شب هجران
از جانم اگـر کـه دست برداری

(۹۶۶)

بتنگ آمد دلم زاین زندگانی — خوشا آن عمر و ایام جوانی
چه پرسی حال مـرغان چمن را — چو زد بـر بوستان باد خزانی
ببالین آمـدی پرسی زحالم — طبـیبا حـال بیماران تـو دانی
خدا را ای سوار آخر عنان‌کش — بتندی از برم مـرکب چه رانی
نداری نامه‌گـراز یار قـاصد — دلم خوش کن به پیغام زبانی
چه‌روی‌است‌آنکه‌ازنقشش‌زحیرت — بماند خامه اندر دست مانی
بشاخ گل سحر گلبانگ بلبل — چو آهنگ مغان در زند خوانی
چو اندر پی بود وصل صفو را — گـوا را باد برموسی شبانی
مـرا قسمت ده از عقبای بـاقـی — ندیدم راحت از دنیای فانی

آلها من تـرا میخواهم از تـو
نه جنات النعیم و کامرانی .

(۹۶۷)

جز یاد تو هرگز بدلم نیست خیالی — انصاف که این حال به‌است از همه حالی
از روح مجرد گلت ای جان بسرشتند — بر خلقت تو نقش ببستند مثالی
من خاك درت بوسم واین باشدم امید — بر دامنت از من نرسد گرد ملالی
خالی دلم از مهرهمه ماهرخان کرد — بر گوشهٔ ابروی تو هر کس زده خالی
در خون پروبالم‌مکش ازدام چو گیری — صیاد امان ده که گشایم پرو بالی
ای شیخ چه داری بجواب ار که‌زاوقاف — اندر صف حشر از تو بدارند سئوالی
صد مرحله جبران ملالت کند از دل — گر شام فراقی ز پیش صبح وصالی
ز آن‌زلف‌در این‌صبحدم آن‌شانه‌تو بر گیر — دل سخت پریشان شده مشاطه مجالی

واعظ اگرت‌پایه شناسند چه سازی
از صدر برانند چو برصف نعالی

(۹۶۸)

ای لعل لبت لعل یمنی — دندان تو دُر دُرّ عدنی
ای نور رخت نور قمری — وی سر وقدت سرو چمنی
با ناخن غم سینه مخراش — فرهاد چه دید از کوهکنی
سخت‌است کمان‌ازبازوی‌عشق — رستم نکشد با تهمتنی
دارد همه کس عشقی به نهان — دانش برخت عشق علنی
شیرین دهنا آموخته است — طوطی ز لبت شکرشکنی
شیرین لب خود بگشا بسخن — ای خاص لبت شیرین سخنی

روی تو چو ماه ماه فلکی
موی‌تو چو مشك‌مشك‌ختنی

(۹۶۹)

دلت گرهست باید دلستانی — نباشد گر که جانانی چه جانی
زخورشید رخت جان می‌فروزد — ز مویت بر سرم کن سایبانی
رسد کی نالهٔ مجنون به لیلی — چو از هرسو درای کاروانی
ببندی محمل لیلی برانند — نه رحم آرد بمجنون ساربانی
تو آن جان‌جهانستی که مویت — برابر می نیارم با جهانی
چوزلفت‌آشیان مرغ‌دلم راست — مزن برهم ز مرغی آشیانی
مخوان‌چون‌سیل‌اشکم‌را با غراق — که بارانی است ریزد ناو دانی
مبر گلچین ز گلشن گل بدامن — که پرورده بعمری باغبانی

گـرم سروچمن در سایـهٔ آن خـرام آرد برم سرووانی

بعهد پهلوی خوش باش دانش

کهٔدورش خوشتراست ازهرزمانی

(۹۷۰)

دیدم پسری در رهگذری سیمین بدنی زرین کمری

سیمین بدنش باغ سمنی شیرین‌دهنش تنگ‌شکری

از طرزنگه عاشق فکنی با چشم سیه فتنه نظری

طوبای قـدش نخل رطبی یاقوت لبش درج گهری

جان خاک‌رهش‌درهرقدمی دل‌جان‌سپرش‌درهرگذری

در کشت چمن آهو نگهی بر جان‌چومن جادو اثری

از آب‌رخش دل‌خاک‌رهش پُر بادسری آتش شرری

دانش نتوان‌وصفش که بود

سروی سمنی شمسی‌قمری

(۹۷۱)

ای‌بهشتی‌روی‌روئی چون‌بهشت آراستی صورتی‌آراستی ودین و دل را خواستی

رویت ای ماه زمین چون‌آفتاب آسمان صورتی در زیر دارد آنچه دربالاستی

از چه‌دل‌در جنت کویت زجان‌مأوی گرفت ای بهشتی روی کویت جنت المأواستی

آنکه‌برخورشیدرویت‌دیده‌نگشوده‌زمهر در بر اهل‌نظرچون کور مادر زاستی

عشق من برهرسرمویت بهرمویت قسم عشق قیس عـامـری بـرطرهٔ لیلاستی

عاشقان‌را راندی‌وخواندی‌رقیبان‌را ببر بر فزودی رتبهٔ اغیار و از ماکاستی

کیفربیداد روزی روزگارت بین که داد

آری ای عاشق‌گداز امروز را فرداستی

(۹۷۲)

یار را در کشتن عاشق‌کجا پـرواستی آن‌نه دل هم سنگ‌بین باصخرهٔصماستی

یارما میگفت کزاغیار رخ خواهم‌نهفت گرنکردستم غلط روی سخن با ماستی

دجله ونیل‌وفرات‌اندربرت‌همچون‌غدیر من ندانم‌خودتوای‌دیده‌چه‌سان‌دریاستی

نارنمرودت‌نه گررخ‌ازچه‌برخورشیدروت همچو ابـراهیم هذا ربـی الا علاستی

شانه مشاطه با زلفت چه سودا میکند سنبل‌است آن‌موی‌ومشاطه‌چمن‌پیراستی

شیخ اندر پای خم مستانه نفع باده گفت گرچه نی‌تصریح‌لیکن‌اذن برفحواستی

سالکان رادیده باید فرق ره از چه‌دهند رهروی گربی نظرسیرش‌علی‌العمیاستی
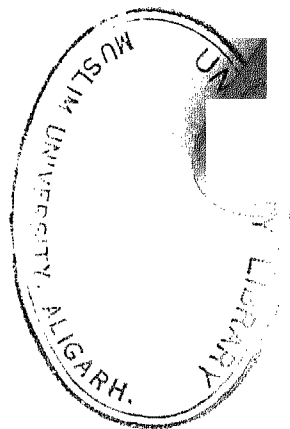
دانش اندر عشق جان‌داد و کسی نامش نبرد
تا جهان باقیست نام از وامق و عذراستی

(۹۷۳)

پنجهٔ عشق را نکو(۱) پنجه شیر اوژنی
عشق بود بملک‌دل شیری ودشت ارژنی

غم بدلم‌چو رستمی‌حمله وراست هردمی
ساقی ما ز جوش‌خم ساغر مرد افکنی

صبح وز ابر بهمنی دل‌سوی باده‌ام کشد
عمر برفت وشاید او باز ندید بهمنی

دست‌مشاطه هردمت‌جلوه بجامه‌ای دهد
شعله ور است آتشم گومزنید دامنی

مشتریان نازنین بردر دیر مجتمع
گو بترازویش نهد مغبچه سنگ‌صدمنی

زلف تو او فتدچرا در برخال هندویت
هندوا گر که باشدش سجده بر برهمنی

حلقه بپای بر دهش برسردست من نهش
باز سیاه زلف تو بایدش ارنشیمنی

صوفی‌ما به‌های وهو تا که شود خدای‌جو
یافته راه سوی او کم سخنی فروتنی

من بتو متصل شدم‌قطره من‌ومحیط تو
قطره چودرمحیط‌شدنیست‌دگر تو ومنی

(۹۷۴)

بدست اندر شب مستی سرزلف دلا رامی
ز پیچ وتاب زلف او کجا گیرد دل آرامی

بزلفش ای صبا برگو زرو یکسو بدارد مو
که خوش باشد بروی او سحر کردن چنین شامی

بسبزه می‌کشان یاران بباغ و من بخون دل
بهار است و مهیا کرده هرعاشق سر انجامی

ریاضت ها مرا تاجان نجات از قید تن دادم
نباید در قفس مرغی که پرزد بر لب بامی

رسد جانان توای جان بهر قربانی مهیا شو
مرا وقت سحر از غیب بر دل آمد الهامی

صبا از بوی جانان زنده کن اندر سحر جانم
نه نامه آید از یارسفر کرده نه پیغامی

خوشا شیراز وخوش عمری که‌با شادی بسر بردم
نه بوده است ونخواهد بود از آنم خوشتر ایامی

تو گفتی برنشاندستند اندر تخت جمشیدم
کنار آب رکناباد هرگه میزدم جامی

---

۱ ــ بدل ــ پنجه‌عشق رامگو پنجه‌شیر اوژنی

مشامم از شمیم جنت المأوی معطر شد
چو بر ماوای سعدی هر سحر بنهادمی گامی
سخن گوئی که در تعظیمش ار لوح قدر جوئی
ز کلك صنع حق اندر سطورش بینی ارقامی

(۹۷۵)

بباغ اندر بهار ار یار عاشق را دهد جامی
توان گفتن که دارد این چنین عاشق سر انجامی
نیارم یك نفس از دل بآزادی بر آوردن
چنان مرغ قفس یا آهوئی افتاده در دامی
رفیق راهم اندر تیه حیرانی اگر دل شد
چنان آواره دارم خود که از من نشنوی نامی
کلام واعظ از گوشی شنو ز آن گوش بیرون کنی
چه سودی خاص خواهد برد از پر گوئی عامی
بماه روزه طاعت آرو می اندر بهاران خور
که هنگامی خوش آید زهدو باده خوش بهنگامی
بهای بوسه خوبان گرچه جان دانند ومیدانم
ولی در نزد دانش مایهٔ بوسه است ابرامی
کمان عشق عاشق چون کشد باید دراین میدان
نریمانی شغادی اشکبوسی رستمی سامی

(۹۷۶)

گر کوه گران بودی از غم بپرا کندی
ای عشق نه البرزی ای صبر نه الوندی
پرتاب نمودستی آنزلف کمند آسا
ای ترك کمند افکن بر گردنم افکندی
باید چو در آئینه بردید ترا ای ماه
خواهم که گریبان‌را بگشائی و بربندی
با چارده مه رویت در بام نظر کردم
تو قدر دگر داری با بدرنه مانندی
در طبله عطاران مشك ار نبود شاید
يك ناحیه مشك چین در موی بیا کندی
سیم و زرو جان و دل دادم به بهای تو
ای بوسه تو خود بر گوی بیچون وچرا چندی

(۹۷۷)

از روی خود بپرس مگر ماه انوری
با موی خود بگوی مگر مشك اذفری
در رویت این چه حسن فزائی که بینمت
هر ساعتی ز ساعت پیشین نکوتری

ای گل مگر بباغ توشب‌صبح کرده‌ای
کامروز با طراوت و بالطف دیگری

بـر آه خـویش نیز ببندم ره نفـس
گـر همچو آینه تـو ز آهم مکدری

پیش من‌آی وزخم دلمرا علاج کـن
ای یار اگر چه‌صاحب زلف معنبری

گفتی که گفته‌اندمرایاردیگری است
ای دوست‌ناشناس عجب نیك باوری

گهگاه رحمتی بفقیران تـوان نمود
چون ماگدای کوی‌تووتوتوانگری

با ماهت ار عدیل نهم چـارده مهی
با سروا گرقرین کنمت سرو کشمری

اینك رخ تـو درنظرو مـاه چارده
گـر بهترت نـگویـم بـا او برابری

ای خسته حال‌مرغ دل ارآرمت رها
با مرغ سدره با پر بشکسته همپری

دامن بکش فرازو سبکبار آر دوش
کـز سیلگاه حادثه فردا تو بگذری

زود آ که یأس حاصلت از این امیدگاه
دانش که در امیداز این چرخ اخضری

(٩٧٨)

ای‌شمس فلك کی بود ازشرق برآئی
امید مراکای شب هجران بسرآئی

بار دگـر ای بـاد سحر خیز مبادا
بی‌نکهت زلفش توازاین‌رهگذرآئی

دل مـی‌طپدم در برو آگاهیم آرد
هـر چند بخواهی زسفر بی‌خبرآئی

جـان وتنم آرند بپایت پـی قـربان
آنگه که درا بانك برآرد که درآئی

دل سینه بریان و کباب‌جگرش هست
مهمان‌اگرای‌دوست‌بدین‌ماحضرآئی

گرضامن‌جان آمدی‌ای‌دل بر جانان
این‌شرط‌ضمانست که ازعهده برآئی

ای قاصد جـانـانه وای پـیك دلارام
پاسخ ندهم نامه کـه بـار دگرآئی

ای شیخ ببُر قید از آن دلـق ملمع
خوشتر که‌پی شیداز این ساده‌ترآئی

دانش همه مرغان چمن بـا تو خروشند
همناله چو بـا مرغ سحر در سحر آئی

(٩٧٩)

من از لب خود دارم با لعل تو پیغامی
پیغام نخواهم گفت تـا در نکشم جامی

گو صید تو ای صیاد در دام دگر افتاد
اندر ره مرغ دل هـر روز منه دامی

تـا چند پی لیلی در دشت بنی عـامـر
از بهرخودای‌مجنون کن‌فکرسرانجامی

از دست چـه دادستی یکباره شکیبائی
آخـر دل سودائی یك چشم زد آرامی

از دور بدیدارت در وجد و نشـاطستم
چون‌طفل که‌درشادیست‌ازمرغ‌لب‌بامی

گـر بر درمیخـانه ای شیخ مـرادیدی
از بـاده فروشم بود یکچند درم وامی

بس واعظ مسجد را دیشب سرپر گوئی
بینم سرخـود امروز آمـاده سرسامی

(۹۸۰)

ای زلف یار پردهٔ رخسار دلبری — هر چند حلقه گرهی دام و چنبری
نی جعد نی کلاله ونی طره خوانمت — تو عنبری و غالیه مشك اذفری
ای نوش لعل یار بسر چشمه حیات — شهدی و سلسبیلی وتسنیم و کوثری
ای جان اهل‌دل که تو باجان برابری — روح مجسمی و بهشت مصوّری
غلمان جنّتی ملکی روح قدسیئی — نجم یمانیئی قمری مهر انوری
مصنوع دست صنع حقی نی ز صنع کس — گرچه بُتی ولی نه ز آثار بتگری
با سرو و ماه خواستمت نسبتی کنم — نه‌سروی ونه‌ماه تو خود چیز دیگری
نتوان‌نمود وصف‌تو جز آنکه گویمت — از هرچه برتر است بعالم تو برتری
آب حیات‌ولعل‌تو شیرین‌حکایتی‌است — شیرنیش در آن‌که ز لب‌روح پروری
در بر چونیستی‌برهت‌چشم‌بردر است — گیرد دلم قرار چو بینم که بر دری

سر نه بتاج فقر که گرپای برنهی
برتخت نه سپهرچنان تاج برسری

(۹۸۱)

در باغ می و مطربی وساقی و جامی — در سر خوشی‌از عمر برآوردن کامی
گرعمر دوامیش از آن کام مرا بود — افسوس ندارد بجهان عمر دوامی
نومید نه از آتش دل وآب دو چشمم — ای دوست چوماراهم ازاین‌سودسهامی
از سجده برابروی توسربرنتوان داشت — دیگر چه صلوتی چه قعودی چه‌قیامی
لیلی نظری کن سوی مجنون به بیابان — انگار که نشناخته ای ابن سلامی
بخشای گناهم که عجب نیست گر آرد — در خواست بخشایشی‌ازخواجه غلامی
با مدّعیم نیست مرا خویشی و پیوند — جز آنکه بگوئیم سگی جسته ببامی
من متفق الرأی همه حزب و مرامم — با آنکه نبوده است مرا حزب ومرامی
شیرین سخنی از چومنی‌چون دگر آید — کی نغمه سرا مرغ در افتاده بدامی

آسایش‌از این بعد چوبینید بعالم
یاران همه از ما برسانید سلامی

(۹۸۲)

خواهی‌ای‌خواجه به بشناختنم گر که برآئی — خوب بشناسیم از لطف اگر دیده گشائی
این چه مغلط که درطبع توبنهاده طبیعت — که بیزمی تودرآئی وز کس‌دل بربائی
جور خوبان همه دلسرد کند عاشق وجانا — چه بود کآنچه کنی جور محبت بفزائی
هست چون در کف مفتاح تو مفتاح جهانی — چه شود گر که برویم در رحمت‌بگشائی

بر جزای‌عمل این‌عبرت‌خود بین که بشبها — پر پروانه بسوزی وخود ای شمع نپائی

کاروان آمد وبرگوش رسد بانك درایم — این امیدم زدر، ای یارسفر کرده درآئی

ای شب هجر چو پایان بودت روز قیامت — ای شب وصل چه باشد تودمی‌بیش نپائی

چشم‌نیکی تواز این‌هاون وارون زچه‌داری — آنچنانست که خودآب بهاون توبسائی

دانشا برگل رویش چه خموشی به بهاران — بلبل نغمه سرائی زچه برگل نسرائی

قسمی خوردهٔ ای دل که ببری مهر زخوبان

باید از عهدهٔ کفارهٔ سوگند برآئی

(۹۸۳)

طرهٔ یا را تو مشك نافه چینی — ره زده مارا وغارت دل و دینی

رخ ببر ماه چارده تو بر افروز — اوست مه آسمان تو ماه زمینی

کار همه عاشقان زپرده بر افتاد — رخ ننمائی هنوز و پرده نشینی

بال گشائی بسدره پرزنی ایدل — خود نه تو همپر بجبرئیل امینی

ای ز پس هجربر وصال رسیده — کامروائی تو دیگر از چه غمینی

راز من از پرده بس بر افکنی ایدل — من زتو مامؤن نیم اگرچه امینی

خوب شناسم که پرجفائی و کم مهر — صدره اگر آز مایمت تو همینی

نام تو دانش گرفت ملك جهان را — شهره دور زمان و روی زمینی

چامه‌ات ار صد چو عنصری و غضاری

قطعه سرا چون هزار ابن یمینی

(۹۸۴)

طبیبان درد عاشق را نمیجویند درمانی — چه درمانی توان‌جستن برای درد پنهانی

مرا خواجه‌خرید ارزان‌و ازعیبم‌بود غافل — ندانسته که بی علت نباشد هیچ‌ارزانی

براه کعبهٔ مقصود خاری گربپای دل — عرب در بادیه نندیشد از خار مغیلانی

چه داند حال مجنون درقفای محمل لیلی — مهار ناقه برکف در بیابانی شتربانی

چه سان دین‌دربرد از کفر زلفت‌یك‌بنی‌آدم — که برهرتارمویت‌منزلی‌بگرفته شیطانی

قیاس موج خون دل ز اشك دیده بایستی — که بردریا نباشد به‌زسیل رود برهانی

چوشاهنشاه باشد پهلوی وایشان‌ولیعهدی — تواند گفت ایرانی که مارا هست‌ایرانی

نه هرشاهی‌سزای تختگاه‌ملك مصر آمد

هزاران قرن بایدیوسفی آید ز کنعانی

(۹۸۵)

جان خوش‌بودچو در برجانان بسربری — بی او چنان بود که‌تو بی جان بسربری

عمرابد نه ارزش آتش که یك نفس | اندر عذاب صحبت نادان بسربری
مجروح پای دل اگر از نیش ناکسان | چونان بود بخار مغیلان بسربری
پیمان بی اساس و بقارا ثبات نیست | با دوست عهد کن که توپیمان بسربری
عشق ارفزودو جورفزون گشت‌ومهر کم | شبهای هجررا تو فراوان بسربری
درویش آنکه‌بادوجهان‌ازجهان‌غنی‌است | نی آنکه خود بلقمه‌ای از نان بسربری

دانش به از ریاضت هفتاد ساله است
یکشب اگر بمحنت هجران بسربری

(۹۸۶)

زحال‌دلشده‌گان ازچه روی بی خبری | ز عاشقان رخت نام بر زبان نبری
توئی که ماه شب افروز کاروان دلی | چه زود در گذری نی ستاره سحری
رسان بشارت‌وگو باپدر به‌بیت حزن | رسد بشیر چرا نا امید از پسری
بپرده میروی و روی در حجاب بری | حجاب‌چیست که‌خودپرده پوش‌و پرده دری
بشام غم چودلی سوخت‌ناله را اثراست | چراکه در شب‌هجران تو ناله بی‌اثری
کجاخیال رسد دست من بدامن تو | که چون نسیم صبا صبح‌وشام در گذری
حضوروغیبت جان‌رابسی است‌فرق‌ولیك | تودر حضور منی گرچه غایب ازنظری
چه شهرتی بغلط ای نهال صبر تراست | بدل بسیت نشاندم درخت بی ثمری
لئیم گوی مخورنان وبرفزای بمال | بعاقبت نگرم مرد عاقبت نگری
توای کریم بشادابیت برآید عمر | که خود بباغ فتوت درخت بار وری
بسوخت خرمن‌جان وتنم از آتش عشق | توای حرارت جانسوزدل‌چه پرشرری
بتان آزر اگرجان هم آورند هنوز | بگویمت که بتان دیگرند و تو دگری

مکش عنان سخن‌گرم تاز شودانش
که در مسابقه از کاینات پیشتری

(۹۸۷)

بتو گویم ازغم دل چه‌سان، چو نه گفتن و نه شنیدنی
تو ندیده هجر وشنیده ای ، نه شنیدنی‌است چو دیدنی
ز تن این پریدن مرغ جان ، تو بچشم دل بنگر عیان
که دهد نشاط به بلبلان ، ز قفس بباغ پریدنی
چه بدید آهوی دشت ما ، چوبطوف او همه گشت ما
که زدامنم سوی دامنه ، برمید و سخت رمیدنی

چو بناز یار به‌محملش، سوی عاشق‌است کجا دلش
که بخون پای بخارها، پی محملش دویدنی
به‌نشان زایچه اخترم، خبر از فراق تو میدهد
که بیافتند ز طالعم، بمراد دل نرسیدنی
بدمی چو عاشق گل همی، گل‌خود بباد خزان دهد
چکنیش منع تو باغبان، ز گل مراد بچیدنی
من‌از آن‌بملک جهان‌خوشم، که‌فراق یار نمی‌کشم
چو نیرزدم همهٔ جهان، بفراق یار کشیدنی
بوصال کام دلم بده، که نه اکتفاست به صحبتی
بکفاف شهدلبم رسان، که نه قانعم به چشیدنی
چو نمود خواجه‌ام امتحان، که نیرزه‌ش بدوقرص نان
به یقین بدان نرسد زیان، دگرش ز بنده خریدنی

(۹۸۸)

مکن بیش اضطراب ای دل بیاسای از پریشانی
بنائی چون تزلزل یافت روی آرد بویرانی
گرت آن نفس خیره‌چیره گردد تیره روز آئی
بظلمات شب آسایت کشد آن دیو ظلمانی
بیابانی است فقر و سهمگین مشحون بدیو و دد
فریبد با سرابی مرتراغول بیابانی
نه آبی در غدیرستش نه‌جوئی اندر آن جاری
یکی وادی است آن هامون که نامش تیه حیرانی
حضیض طبع بگذار و بر اوج اعتلا بگذر
که در اسرار خلقت فرقها درعالی ودانی
گراین دو در رکاب مرتضی اندر صف صفین
ولی نی اشعث بن قیس کندی حار همدانی
جنید وادهم و معروف و کرخی بشر حافی را
قرین گر بایدی باید زبسطامی وخرقانی
یك از حجّاب قدس آور نشان بردرگه قدسی
بدل حاجب ملك باید مخواه از دیو دربانی
دل است آن اسم اعظم کو جهان زیر نگین دارد
به نقش خاتمی ناید ز عفریتی سلیمانی

نیارد قربت اندر قاب قوسین دنی واجب
نیاری گر علو نفس تا سر حد امکانی
برزم هفتخوان چون تهمتن اکوان کشی باید
نه گیو اصفهانی همچو نیو زابلستانی
چو در کعبه شود نازل فصیح آیات فرقانی
چه خنساوچه بوسلمی چه جعدی و چه ذبیانی
نه چون مسعود جرجانی و یا قطران تبریزی
اثیر الدین اخسیتك اثیرالدین ادمانی
تقدم راست فضل و برتری ورنه کجا دانش
بدامانت رسد دست جمال الدین و خاقانی

(۹۸۹)

شکوه از گردش ایام بسی داشتمی
یار اگر در بر من داد رسی داشتمی
بهترین شاهد من خالق معبود من است
که نه امید جز از او به کسی داشتمی
سوز مرغان چمن آتشم افروخت بجان
کاشکی راه بکنج قفسی داشتمی
جای دادند بپای خمم از دُرد کشان
باده از خم زدمی تا نفسی داشتمی
سبزه و گل لب جوی ولب جام ولب یار
در همه عمر جز این نی هوسی داشتمی
خادم از گفته من گوی توبا باده فروش
گر به میخانه شدم ملتمسی داشتمی
ای خوش آن روز که دلدار درآید ز درم
تا سحر گوش ببانگ جرسی داشتمی

(۹۹۰)

سر نزده آفتاب پای بصحرا ز نی
روی نشسته ز خواب دست بصهبا زنی
سایه ابر بهار سبزه لب جویبار
باده بسی خوشگوار حیف که بی ما زنی
عقل و دل و دین من بردی و باز آمدی
از همه اینم کشد دزدی و حاشا زنی
از فن عاشق کشی طاقت عاشق مبر
راه دل ار میزنی به بمدارا زنی
ابر بلاسیل ریز بحرجهان موج خیز
همچو نهنگان نیل دل چه بدریا زنی
بفکنی اندر هلاك خسته دلداده را
دامن آن خیمه را گر که تو بالا زنی
ز این سپس ای پاکباز خرقه پشمینه باز
نقد نماندت مگر بر سر کالا زنی
روزی امروز توچون برسید ای فقیر
پرسه بهر در چرا از پی فردا زنی
لقمه اوقاف سخت گشته گلوگیر شیخ
گونه عجب کاین چنین عارق بی جا زنی
ای که تو نام آوری از همه نام آوران
با من گمنام چیست دم ز معادا زنی

دانش مایه شناس مایه فقرت شناس
خیمهٔ عزوعلا گر به ثریا زنی

(۹۹۱)

باز غم موج زد و کشتی دل طوفانی — ناخدا حال نگویم که ندانی دانی
در دم از حدبشدو هیچکسم چاره نیافت — بتر از درد بود غصهٔ بی درمانی
اگرت شبه تراشند ونگارند مثال — بشکند تیشه آزر سر کلك مانی
گرچه آن ذات قدیم است که همتاش عدیم — نبود کفر که گویم تو نداری ثانی
چون بایوان مدائن گذرم گاه بگاه — آفرین ها بـه بناگویم و بر آن بانی
برنه از صدق وصفا پایه تو بر خانهٔ دل — چون بود پایهٔ محکم نرسد ویرانی
بوصالم مده امید از این بیش رقیب — کـه مرا لطف توبس مایه سر گردانی
ره مرگم بنمودی نه امید از تو دلا — حل مشکل کنی ازمن بهچنین آسانی
خواب دیدم که شهنشاه براورنگ عظیم — براو صف زده از شاه کیان ساسانی
پهلوی را همه شاهان جهان میگفتند
ای شهنشاه ترا ملك جهان ارزانی

(۹۹۲)

خواهم لب شیرین را در پیش لبم آری — در تنگ‌دهان‌بینم‌چون تنگ شکرداری
تـو پادشه مصری بر تخت شهی بنشین — ای یوسف من شودور از مردم بازاری
اه‌شب‌شب‌هجرانست‌تاصبحگهان‌ازاشك — داد دل خـود گیرم گردیده کند یاری
بـا وعـده غفرانش امید بـرحـمت آر — غفران چونیارد چیست پس‌معنی غفاری
چونش‌ننمایم یاد دل یاد به خیرش بـاد — کامید بـرحمت داد در عین گنهکاری
از دوست‌چوآرم‌یادبرروم‌ببارم‌اشك (۱) — چون‌سیل که ازباران‌بررود شودجاری
در خوابگهش دانش تاخرمن گـل بینی — بفکن سلب چینی ز آن لعبت فرخاری
گر تافته‌ازماروست بی‌شایبه حق با اوست — ازماش‌بگوای‌دوست انصاف که حقداری
عاشق بشب‌هجران باخویش چه خوش‌میگفت
باید کـه بخواری مـرد امانه بایـن‌خـواری

(۹۹۳)

گومحتسب‌این‌ازچیست‌هرشب‌بفسو نسازی — میخانـه‌روی‌مستان‌درشور وشر اندازی
می ده ز فرودینه تـا بصره و بغدادم — با بـوسهٔ شیرین تـرازشـکر اهوازی
شاهانی قزوینی صـافی نبود سـاقی — جلفائی جی برریز خـلاری شیرازی

---

۱ ـ بدل ازروت چویاد آرم از دیده گهربارم

بـر عـاشق دلداده دیـگـر نـگـذارد دل — بایکدیـگر آرد جمع گـرمستی‌وطنازی
سود اگر باز ارت کس نیست بجز یارت — وآن‌هست خریدارت دل دادن وجان‌بازی
روجـان معـانی را در جسـم بیان آور — از نکته سـرائی فـرق تا قـافیه پردازی

دانش تو نکوگوئی در نظم دری دانی
همچون‌حسن هانی (۱) اندرسخن‌تازی

(۹۹۴)

ای بـاد صبا خـوش بگلستان تو وزانی — غـافـل چـوز غـارتگری بـاد خزانی
رزبان تو چو انگورخزانی بخم آری — ز آن منتظر ریـختن بـرگ رزانی
دهقان چو به پرورده‌ترا درخـم آبـان — ای باده فرح زای و روان بخش ازآنی
در پای‌خم ار باده‌کشان بنگری‌ای شیخ — از چـه بـه تعجب سـرانگشت گزانی

ای شاعر ماهر که به معنی متشاعر
گر آنکه هلیمی نه‌ای از کله‌پزانی

(۹۹۵)

بمینوئی سحر سرمست خفتن بـا دلارائی — بهرسوئـی در افتاده تهی از باده مینائی
بکنجی آرمیدن حظ آرامش بخود دیدن — بساط قال برچیدن‌ز هـرآشوب وغوغائی
رخ از بیگانگان برتافتن بـا آشنا بـودن — هوسناکی ز دل افکندن وبـادل مدارائی
بدیع لذت انگیزی بیان حـکمت آمیزی — نگار محفل‌افروزی حریف‌مجلس آرائی
ز ساقی بـادهٔ بیغش زمطرب نغمهٔ دلکش — چوبرسر سایهٔ‌سروی‌چو در برسروبالائی
پس از طی سلوك دل‌غریقی‌ماند آن‌واصل — که‌دررودی‌شودغرقه برد رودش‌بدریائی
خمار آلودهٔ رطل و سبو وخم به میخانه — صـباحی وصبوحی بایدش صهباوصحرائی
مگو هر گزبهجرانش‌بودمرك فجا یکسان — فـراق یار جـائی‌دارد ومـرگ فجاجائی
معمای فلك بگشا که بگشایندهٔ هـرگـز — نیارد هیچ در خـاطر چنین حل معمائی
به پستی وبلندی‌جهان‌ناخوش مشویاخوش — که هربـالا وزیری درجهانش‌زیروبالائی

به ترك‌پارسی‌دانش دهد دل چند، برگوید
که بوده در بیابان عرب هندی و اسمائی

(۹۹۶)

علـم و خـرد را اگـر بکام بیابی — کامـروا میشوی و نـام بیابی
خانهٔ علم وخرد خراب چـوخواهی — جغد خـرابه نشین بـبام بیابی
لقـمهٔ از مـال‌شبهه نـاك نخـوردی — هان زچه سعی آوری حـرام بیابی

۱ــ ابو نواس شاعر هارون الرشید

ترك هوس چون کنی وترك هوا را — در کف خـود نفس را ز مـام بیابی

هین برسیده سنین عمر بهشتاد

ایـن شود ای عـمر اختتام بـیابـی

(۹۹۷)

نه برای دل شکیبی نه برای تن توانی — چه توان تن‌امیدم که نمانده است جانی

بجهان ترا برابر نتوان گرفت هـر گـز — ندهـم ز تـار مویت به بـرابـر جهانی

خبـر پدر بیوسف نرسد زبیت احـزان — مگر آیدش ز کنعان‌سوی مصر کاروانی

در بـاغ را بـرویم بـگشای بـاغبانـا — که ز بلبلان بگوشم بسحر رسد فغانی

بستان زمیفروشم دو قـرابه مـی‌شبانه — وگرت نشان بخواهد ببرش زمن‌نشانی

تو بهار زندگـانی بشناس قـدرو قیمت — به یقین که‌هربهاری زپی آیدش‌خزانی

بکشم چو بارهجران‌بچه قوت تن‌وجان — بدنی چو نای‌گشته که نیش‌دگرتوانی

ره ورسم عاشقی را تـو بعاشقان نشان ده

فلکا ز دور مجنون نگذشته بس زمـانی

(۹۹۸)

شه غـزنه داد دل را بـه محبت غـلامی — بمـرام عشق بـاشد که نباشدش ملامی

اگرم که قبله باشد نه ز طـاق ابروانـت — چه‌رکودی‌وسجودی چه قعودی‌وقیامی

بسحرفغان بـرآور زنهـاد بلبلان را — رخ‌همچوگل که‌داری‌تو بباغ کن‌خرامی

گل باغ بین‌بهاران‌بمثل‌چوحسن خوبان — بچمن نیش بقائی بجهان کیش دوامی

چو وفا و مردمی‌ها همه قحط شد بعالم — تو وفـا اگربدیدی برسان زما سلامی

چوعنایتی‌زجانان‌شب‌وصل‌خوان‌نه‌هجران — دل عـاشق ار نـوازد بسلامی و پیامی

چـه طلسم پرزبندی کـه گشایشت نباشد — بتوعشق نام آور چه بداده‌انـد نـامی

بمذاق اهل عالم توئی ای حیات شیرین — ز تـو غیـرتلخ کـامی نگرفته‌ایم کامی

چو بخال زلفت افشان نفشانده دام گستر

نـه بزیر دام دانه که بزیر دانـه دامـی

(۹۹۹)

مستانه بهرساعتی از خـانه در آئـی — هوش از سرو صبر از دل خلقی بزدائی

یکروز نظـر داری و یکـروز تغافـل — هـر روز بشکـلی دل مـردم بربائی

روئی که تـراهست بپوشان زهمه خلـق — حیـف است چنین رخ بهمه کس‌بنمائی

ز آن زلف یقین بود که بر گردن دلهـا — بندی بگذاری تـو که هـرگز نگشائی

این عادت دیرین تو و رسم قدیم است هر چند کنی جور محبت نفزائی
مارا بجز از تو سر پیوند نباشد هرچند به بگسستن پیوند برآئی
حسن تو که چون عهد توبس دیر نپاید از چیست بتا عهد به بندی ونپائی
سخت است شب تیره بدانش بجز آن شب کز پرده توچون صبح درخشان بدرآئی
نوروز چه خواهیم و به بستان چه خرامیم
نوروز چه باشد چو به بستان تو بیائی

(۱۰۰۰)

واعظ شهر را بگو طعن چرا بمازنی گه سخن اززمین کنی گه مثل از سمازنی
ای سخن آور آن بگو کانت پسند هر کسی هیچ خجل نمیشوی حرف اگر بجازنی
عرضه بدار حال من در براو بصبحگه بوسه ای ار بجای من بر دراو صبا زنی
بسته کنند راه ما ازهمه سوی بردرت بردرخویش عاشقان بس بسحر صلازنی
شیخ زپیش مقتدا محتسب از قفای من
این شده فخر رازیم وآن شده نصر ما زنی

(۱۰۰۱)

گل است وسبزه وباغ وبهارو مطرب ومی کنون چو باده ننوشی دگر بنوشی کی
بسیلگاه ری اربارم اشك چون باران بزنده رود جی اشکم روان شود از ری
قباد و خسرو وکاوس را زمان بگذشت دگر بدوره آخر زمان کی آید کی
چنین که ناله نی جانگداز وجانسوز است مگر ز مرقد عشاق رسته آمد نی
ز نجد و خیمه لیلی نشان او بدهند سراغ قیس بنی عامر ار کنی ازحی
بهر کجای که معشوق پای خویش نهد به بینیش دل عاشق روان بود از پی
کرم مجو ز بزرگان عهد خود دانش چه قرنهاست که طی گشته دور حاتم طی
چونفخ صوردمدهست این جهان دان نیست باصطلاح دگر گوی شیئی آن لاشیئی
برهنه عاشقت ار دیدو از تو خواست وصال
همان تمنی ذوالرمه بودو پاسخ می

(۱۰۰۲)

به نزد مردم ظاهر نگر تو عار نداری چودلق خویش تودرویش مستعارنداری
برفت رخ زپیش اسب وفیل رفت وپیاده دگر پیاده نمانده دگر سوار نداری
یقین که سایه بپرورده ماندت تن وجانی ز شوق دل تن وجان را اگر بکار نداری
چو یار راندت ازدر درآئی از دردیگر نه گرخلاف ادب عاشقا تو عار نداری

شبانه مستی باده حساب بوسه چه دانی — بدین‌حساب‌یقین بوسه را شمار نداری
گذار یار زهر ره بود نه عاشقی ایدل — اگر که‌بوسه گه‌آن‌خاك‌رهگذار نداری
چنان سپاه‌غم‌از چارسوی بسته ره ایدل — که خواهی ار بگریزی‌ره فرار نداری

فتد چوقیس بنی عامر ار به نجد گذارت
تو رو بدشت بنی عامرو دیار نداری

(۱۰۰۳)

خوشدلم ز آنرو که بررویم در هجران گشودی
جور بی حد نازبی عد بیش از اندازه نمودی
فرق من باتست اندر عاشق و معشوقی‌ای‌جان
من همانستم‌که بودم تو نه‌آنستی که بودی
موج زن شد اشك وچون دریا مدام اندر تلاطم
رود جیحونی مگرای دیده یا زاینده رودی
آسمان تیره از تو تیره روزیهای هر کس
آتشم برجان زدی با اینکه بینم مشت دودی
من ز چشم خویش بدیدم ز مهر تو ندیدم
گو بسودای محبت بازیانها باز سودی
گر چه باغ است و بهار و سبزه وباد سحرگه
ای صبوحی مانده چون اندك بگاه صبح زودی

خود نگفتی خلق‌کردم خلق تا خود را نمایم
جلوه درذرات هستی‌کردی و خود را نمودی

(۱۰۰۴)

شد نیلگون پرند یمانی — پرنقش همچوصفحه مانی
آیات منزلات سماوی — نازل بسان سبع مثانی

کوکب چوگوی های معلق
قندیل های نور و ز بانی

(۱۰۰۵)

ای زلف تو همچون شب‌یلدا بدرازی — با زلف دراز تو برم دست ببازی
ای پاك نژاد عرب از یعرب قحطان — ای ترك عراقی من ای لعبت تازی
ابروی تواز قوم‌عراقی‌همه‌خون‌ریخت — چون صارم حجاج از اقوام حجازی
تاب دل من بردی ازآن طره پرتاب — بی تابی محمودکجا ناز ایازی

این گفته جهانی بشنودند و بگفتند — این شعرطرازی نه که این‌سحرطرازی
در شام فراقت نه مرا تاب فراقست — راضی مشو این هجر کشد دانش رازی
ز این پس مکن این جور که آن عرضه بدارم
در پیشگه معدلت خسرو غازی

(۱۰۰۶)

تو حور جنتی ملکی ماه انوری — هر نام خوانمت تو از آن نام برتری
گفتند گفته‌ام که ز کویت سفر کنم — شد باورم کنون که عجب نیك باوری
هر روز گویمت که ز بر رانمت رقیب — گر رانمت ز در تو چو مسمار بردری
در صدنظر اگر گذر آری بچشم من — هر بار را ز بار نخستین نکوتری
ابروی یار برتو چو ماء السماء رق — ای سیف ذی یزن تو نه نعمان منذری
تشبیه شاعران نه سزاوار حسن تست — نه آفتاب و ماه نه سرو و صنوبری
جان مجسمی تو و روح مجردی — جسم منوری تو و نور مصوری
ازچین زلف او گذرت یا ز ملك چین — ای باد مشکبیز عجب روح پروری
خود را بچشم از چه نیاری چنان سها
با اینکه دانشا تو زخورشید اشهری

(۱۰۰۷)

تو دیده بره امر مشیت و قدری — بهر رهت که نماید قضا تو ره سپری
دلا من از تو ز آفاق چون خبر پرسم — چنانچه بینمت از خویش‌هم‌تو بی خبری
مگر که بال توسنك رقیب خونین کرد — تو مرغ نامه برمن چرا شکسته پری
برفت یارو دلا از توام چو بی‌خبری‌است — یقین مراست که با یار خودتو همسفری
ندیم خاص بدستور شهریار بگوی — بهر مقام که در بزم قرب راه بری
که نیست دوره سامانیان و غزنویان — چو کاسد است متاع هنر چرا بخری
مده بسبحه و کشکول و خرقه دانش دل
تو اهل دل بشناس ار که صاحب نظری

(۱۰۰۸)

قدت بقامت سرو است وسرو کاشمری — هلال و بدر بگویم ترا و یا قمری
بکشتنم چه کمر بستی ای میان‌چو موی — چه‌ات بنام بخوانم تو موی یا کمری
بجانت پرده دری حق‌چون‌تو جانان‌نیست — چرا به پرده برفتی که پرده‌ها بدری
بدست آنچه مراهست جز برای تو نیست — با ختصاص توای جان دلم چرا نبری
تو چونکه با صف مژگان جهان بیارائی — چرا بعرصه نرانی‌چرا که صف ندری

ز انبیاء عـظام و ز اولیـاء کـرام
چو بر گذشت تو بهتر سلاله بشری

(۱۰۰۹)

رقیب از بـر مـا یار را جـدا کـــردی — خدای با تو کند آنچه خود بمـا کردی
بیاد بـا شدت از ماجرای شام فـراق — تو اشك دیده بدیدی که خود چها کردی
خلیل را بمنی آرزو ذبیح ایـن بـود — فـدا نیامده تـو جان خـود فدا کردی
بهار و باغ و مـی و مـطرب ونسیم بهار — ز در درآمدی ای گل عجب صفا کردی
در این صباح بهاران تو محتسب چه شدت — که عیش باده کشا نرا همه عزا کردی
صباح مشك ز زلفـش مشاطه افشانی — خوش اتفاق که در این کار بر صبا کردی
خبر نداشت زعاشق کسی ز سرّ درون
تو دیده را ز دل از اشك برملا کـردی

(۱۰۱۰)

آخر دهنی بگشای با ما سخنی بر گوی — بر گیر خدا را مُهر زایـن سرّ معمائی
در محمل اگر لیلی با ابن سلامش جای — در بـادیه با مجنون دام و دد صحرائی
گر برد زمن چیزی برجای عـوض بنهاد — بنهاد بـدل داغـش گـر بـرد شکیبائی
در طوف زمین جویمت یا عالم بـالائی — پرسم ز که نامت را ای دلبر هـرجائی
در انجمنش بینم دل بسته لب از صحبت — ز آن روز که عاشق شد خو کرده به تنهائی
در بزم نشاط یار نی را به نوا دیـدم — آن نغمه مدان از نی کآن نغمه سرائی
گر یار بما بدخوست انصاف که حق با اوست — معشوق چـه اش بهره از عاشق شیدائی
از مردم چشمم نیست اندیشه در این غرقاب — غرقه نشود از آب چون مردم دریائی
شب تا بسحر بینم از دیده روانت آب — ای دیده مـبارك بـاد این منصب سقائی
گر روشنك اسکندر بگرفت وز ایران برد — روشن بود این برده است دارائی دارائی
ای یار به هجرانت زاین بیش نیم طاقت — گردد تو توان باشد ما راست نه یارائی
هر شب ز رقیبان چشم بر بزم من و یار است — چون چشم سگان هر صبح برد که گیپائی
سالك به بیابانها نی پیر طریق ارشد — سودش نه از این سودا جز بادیه پیمائی
خورشید رخ افروزاست زاین طارم مینا رنگ
مانند می صافی در ساغر مینائی

(۱۰۱۱)

بر جیس با سعادت بر جیسی — بر منبر فلك بسخن رانی
سیّاره و ثوابت افلاکی — اندر حذر ز شومی کیوانی

ناهید گرم ساز نکیسائی | با چنگ باربد بغزلخوانی
جانم براه عشق شده پابست | کشته براه مسلم شد هانی
شاها بسی فزون تو ز شروانشاه | واشعر بسی است بنده ز شروانی
اندر منیع گفته پیوسته | دانم مقام و رتبت من دانی
ماند سخن مرا بمدیح تو | چون بر نبی مدایح حسّانی
مسعود سعد سلمان گر از خاك | خیزد نهد بخاکم پیشانی
ز اعدائم ار شماره اعدادم | دانند واحدی که نیم ثانی
خورشید چون یکی طبق زرین | در پیش شاه بهر زر افشانی
خود ثانی سلیمان در قدری | وین طرفه تر که نیست ترا ثانی
از اولیاء حق رسدت یاری | آن رهبران عارف ربانی

چون بایزید رهبر بسطامی
چون بوالحسن که عارف خرقانی

(۱۰۱۲)

ای آنکه تو مشکین موی از سنبل تر داری | با عنبر سارا مشك افشانده بسر داری
از نور رخت مجلس یکباره منوّر شد | مانا توچه هم چشمی باشمس وقمر داری
بار شکر اهواز هرگز نگشاید باز | بیند اگر اهوازی زاین تنگ شکر داری
این بوی نه از مویت کاین نافه چینستی | از طبله عطاران چون مشك توبر داری
ای لعبت مشکین مو بر پای فشان گیسو | تا کی بدل آشوبی این فتنه بسر داری
گر از طرف عاشق نبود بسوی جانان | این نامه خونین چیست ای مرغ به پر داری
گو باده فروش امروز از خم شکن این پرسد | کای شیخ بمیخانه امشب چه نظر داری

بر تختگه مصری بنشسته بشاهی خوش
از بیت حزن یوسف آیا چه خبر داری

(۱۰۱۳)

گر زمن درهمه احزاب نشان خواهی و نامی
من از آن حزب که جز عشق مرا نیست مرامی
ساقیا ساغر اگر دور فکندی بحریفان
دور سر کن نه دوار فلکی راست دوامی
هند و سند آنکه بشمشیر جهانگیر نگیرد
بین بخون درکشدش عشق ز ابروی غلامی

در هوسناکی عشاق بقا هیچ نبینی — عشق محمود و ایاز است که بینیش دوامی
اینقدر می‌سزد ای جان بدهیش آرزوی دل — کـه دل عاشق مسکین بنوازی به پیامی
نفس سرکش توبکش تو سنیش هست و حرونی — رایضی گر نکشد توسن خودرا به لگامی
بحر ز خار کرامت چه شود موج برآرد — تا فروریزد مان برسر از آن رحمت عامی
سزد ار خلق زمان طعنه زنان عامریان را — که نه کم قیس بنی عامری از ابن سلامی
من که در عمر نخواهم نگرم روی رقیبت — چه سئوالی چه مقالی چه سلامی چه کلامی
نیست کسری وفرو ریخته ایوان مدائن — تخت جمشید بجاهست نه جمشید و نه جامی
طاق ابروی ترا گر کـه بمحراب ببنید — دیگر از بهر مصلی چه قعودی چه قیامی

غایة القصوی دانش می و معشوق چو آمد
نـه مرا بسط مقالی نه مرا طول کلامی

(۱۰۱۴)

چه خوش است حال عاشق گذرد بر او بهاری — گـذرد بر او بهاری همه در وصال یاری
بنشسته زیر سـروی بنشانده سرو قدی — بصباح بـا صـبوحی بکنار مرغزاری
دل عاشقی چنان من بکمند زلف افکن — بکمند تو نیفتد به از این دگر شکاری
بکشان به وجد ناقه بـرسان به نجد لیلی — مگر او ز پای مجنون بکشد ز مهر خاری
خبرش کجاست جانان چه کشم ز شام هجران — که چو هول روز محشر شبی ار بانتظاری
به سپیده چونکه روشن ز دم صبا بگلشن — چه خوش است بهر یاری برسد پیام یاری
بسحر بخواب دیدم بفضای ارض بطحا — بسمند بـادپـائی بنشسته شهسواری

به عذار اونقابی بمیانش ذوالفقاری
ملکش جنیبه کش شد فلکش رکابداری

(۱۰۱۵)

بیهُشانه در سحـرای خفته غافل چـون بخوابی
چـون بگـوش آیـدلدو اللموت وابنو للخراب
پیری و عشق جـوانان سخت دوراست از تصور
یـادگاری عشق خـوبـان در دل از دور شبابی
صبحگاه است و بهار و یـار اندر خـواب نوشین
منتظرای پیك عـاشق گرکـه از بهر جوابی
ای سیه روز پریشان روزگـار ای زلف جـانان
خـود دل عاشق نه‌ای برگو چرا در پیچ و تابی

شب بمیخانه ز شیخ و محتسب غوغا برآمد
ساقیا ساغر بدور افکن که خود فصل الخطابی
چون قد افرازی بخانه خوانمت شمع شبستان
چون رخ افروزی ببام خانه گویم آفتابی
دور از آن آب حیات لب برد دل تشنه کامی
در عذابی همچنان ماهی مگر خود دور از آبی
دانشا در سایه شاه جوان بخت جوانی
بنده‌ای از بندگان خسرو مالکرقابی
عمر و تخت و بخت شه درهر سحر خواهم زیزدان
ای دعای صبحگاهان شد یقینم مستجابی

ازغزل ۳۴۸ افتاده است

برمستی چشمت چو فزون مستی می‌شد   دیگر خبر از مردم هشیار ندارد

از غزل ۳۷۰

انتظار دل غارت‌زده‌زاین بیش مکش   مشکل است آنکه بردد دل ز تو آسان بدهد

از غزل ۴۲۸

دانم از آنکه نیاری خبراز یار مرا   ای دل گم‌شده من با تو چها خواهم کرد

از غزل ۴۲۹

باده گلرنك اندر ساغر گلرنك نوش   کز گل رویت شقایق وارغوان آید پدید

دیوان مقطعات

از

تقی دانش مستشار اعظم

بسمه تعالی

چون موسم باد فروردین شد پیش آر تو آب آذری را
مرغان چمن سرود خوانان گرد آمده لاله طری را
خوانند همه بنام نعمان اشعار ز هیرو شنفری را
چو نان که بلاله مشکدانه بین ساغر مشك اذفری را
در سایه بید چون وزد باد بین معنی روح پروری را
کشتی نکند کفاف خواهیم در لجهٔ می شناوری را
از چار فلك بهفت خط آر مهرو مه وزهره مشتری را
فراش صبا بسبزه از گل گسترده پرند ششتری را
با سرو قدی بسایه بید شاد آر دل صنوبری را
طوطی سخن از کجا بیاموخت وین رسم و ره سخنوری را
اعشی و ظهیر سبجع آموز بر فاخته تازی و دری را
کز بعد تغزل معزی بر خواند مدیح عنصری را
چون نار خلیل بین به بستان افروخته لاله طری را
طاوس بباغ بر گشوده آن صفحه نقش آزری را
براین همه گوهران که در باغ تقویم چه رفته گوهری را
ای تعبیه بسته چشم جادوت سحّار صفت فسونگری را
تا باده خوری تو ای پریروی از شیشه بر آر آن پری را

تا باغ کنی تو عنبر افشان
بگشای دو زلف عنبری را

☆ ☆ ☆

صبا بافتنه شیرازیان و آشوب ری برگو
که تاکی میدهی از عشق خود سرگشتگی ما را

بها کم کن که حافظ نیستم ای ترك شیرازی
بخال هندویت بخشم سمرقند و بخارا را

☆ ☆ ☆

ای قاهری که بر همه حیلتگران چرخ بسته است قهر تو همه راه دسیسه را

تاکان چرا به خصم تو بگشوده گنج رز — برجسم کـوه بسته فلك رنج پیسه را
حکمت نداده ره وشنی(۱) را به هیکلی(۲) — چونانکه ره نیافت نصارا کینسه (۳) را
در مطبخ فلك پی صبحانه‌ات بشب — جوزا چهار دسته بکوبد هرسیه را
این شعر بر تراز گهر آرم برت نثار — چون بهتر یست از همه اشیا نفیسه را
سهمت بود عطیه کبری که بر بعمر — سی بار دیده باشی سال کبیسه را

یك بند بر گشا و دو صد بندبر گشا
ای بنده ات جهان بگشا بند کیسه را

☆ ☆ ☆

گر اهل نظر مشتری را نه بینی — بدکان مده راه آن مشتری را
تمیزی ندارد که فرقی گذارد — پلاس خر و دیبه ششتری را

مدوّر چو دید آسیا سنك داند
بدستش نهی گر که انگشتری را

☆ ☆ ☆

اندر هزارو سیصد وسی وشش از هجرت نگر
اوضاع عالم را دگر خلقی به محنت مبتلا
اندر مصائب عالمی هر کس گرفتار غمی
هردم رسد مان ماتمی چون واقعات کربلا
در غصه ودرد وبلا چون سالمان آخر شود
تاریخ جوی این سال را از غصه ودردوبلا
(۱۳۳۶)

☆ ☆ ☆

ای کلك تو به نسخ اساطیر اولین — ترقین کشیده خط سطور قدیمه را
چون دایه قضا پی عین الکمال(۴) دهر — بر تو علاقه خواست نماید تمیمه(۵) را
از مجمع کرو بی وقدسی بیاحفیظ — بستند بر تمیمه نکوتر ضمیمه را
فخر ومقام مرضعه(۶) بود از قماط(۷) تو — چونانکه از قماط محمد حلیمه(۸) را
یاری بدشت ماریه گر از تو بر حسین — از ذوالجناح کس نشنیدالظلیمه(۹) را
ملزم به بیعت تو کند با عهود شرع — بر بندگیت دهر جنین مشیمه را

۱ - بت پرست — ۲ - عبادتگاه بت پرستان — ۳ - عبادتگاه نصارا
۴ - چشم زخم — ۵ - بازوبند کودکان — ۶ - شیردهنده
۷ - قنداقه — ۸ - دایه حضرت رسول — ۹ - فریاد ذوالجناح درعاشورا

مدحتگرانت را نه کفاف ار ثعالبی — سیصد هزار بار نگارد یتیمه (۱) را
گو از چه خلقت آن ملکوتی‌خصال تست — کاندر بشر ندیده کس آن دأب وشیمه را
گوئی که داده‌اند کریمان روزگار — بر ذات اقدس تو صفات کریمه را
دارم امید آنکه صفات کریمه‌ات — زایل کند ز دهر صفات ذمیمه را
خوی جهانیان ز تو دور است کاختلاط — با جان عارفان نه نفوس بهیمه را
آن نسبت است با تو جهان را که از ازل — با مردم کریم طباع لئیمه را
احضار این رهی پی خدمت نه شفقتست — کاندر عروسیند خران آب و هیمه را

از حادثات حال حضوری نمانده است
این خسته‌حال خون جگر دل دو نیمه را

☆ ☆ ☆

آنکه ندیده فروغ زاده دن را — گو که ندیده فروغ دُر عدن را
عارف اگر نور جان و پاکی دل خواست
گو که زمی دل بشو نه ز آب بدن را

☆ ☆ ☆

روزی که امر قادر ذی القدره — بر کوبد این کرات معلق را
از هم فرو بریزد و بر توفد — سقف و رواق کاخ مطبق را
پی بُرد امر رایض (۲) سبحانی — چرخ شموس توسن ابلق را
از فرق کنده پیرجهان گیرد — این هفت لای معجر (۳) ازرق را
درّد به پیکر سه موالیدش (۴) — آن چارتای (۵) کهنه یلمق را
تا بگسلد عروق همه هستی — جلاد امر برزده مرفق را
در خم می‌گسار بخوشانند — آن خم نهفته ناب مروّق (٦) را
در بحر اخضری نگرد خورشید — غرقه شکسته پاره زورق را
زاکلیل و قلب و شوله (۷) نشان ننهند — جز جرمهای برشده منشق را
بر کون با شهود کنند اثبات — آیات منزلات مصدق را
اندر مشاهدت نگران ذرات — آن بعث و حشر و نشر محقق را
خجلت فزاید از سطوات حق — انکارها که رفته بُد احمق را

۱ - تذکره ابومنصور ثعالبی
۲ - تعلیم دهنده ستوران سرکش
۳ - کنایه از هفت آسمان
٤ - جماد نبات حیوان
۵ - کنایه از چهار عنصر
٦ - شراب خالص صاف
۷ - از بیست وچهار منازل قمر

نوبت زننده صور سرا فیلی — در گاه حیّ قادر مطلق را
بر قصر وحدت لمن الملکی — نصب آورند پرده بیرق را
کوبند بر بتارك سنمارش — هر طارم سدیر وخورنق را
از دیده حق به بینی وخود باگوش — اصغا کنی کلام انا الحق را
ایندست از کلام نیامد دست — مر اخطل و جریر و فرزدق را
این لطف از بیان نه میسر گشت — مر صابر و معزی و عمعق را
از سابقین بفضل من افزونم — لیکن فضیلت آمده اسبق را
من خوشه چین خرمن آنانم — کز مصدر است را بطه مشتق را

من ریزه خوار خوان سخنگویان
برمبدء است رابطه ملحق را

☆ ☆ ☆

غسل بتعمید کن چو عیسی و یحیی — ورنه بردبط بآب بس سروتن را
با بدنی پاك رو بگور که در حشر — پاك برون آوری ز گور بدن را

آتش دوزخ ز شعله بر بنشانی
گر بفشانی بدوزخ آب کفن را

☆ ☆ ☆

کسب هنر کن که مردمان هنر دوست — دوست بدارند مردم هنری را
قدر گهر گر که ناشناس ندانست — کس نه گهر خوار داشت نی گهری را
بی ثمر افکنده سر بود نه سر افراز — سرو مبین خرّمیش و بی ثمری را
گر نه پی علم و دین چه بود پیمبر — اینهمه در رنج بود غزو(۱) وسری(۲) را
علم و ادب پیش گیر نی سفه و جهل — فضل وهنر پیشه کن نه هزل ومری(۳) را
پای بدشت هوس چو آمده مجروح — ز آبله بر پا مخواه رهسپری را
علم و حقایق گرت بگوش نیاید — بس ز شنفتن تو به شناس کری را
کوری و بی علمی از تو گر که بپرسند — بس تو مرجّح بدار بی بصری را
جهل بدان دل که رخ ز علم بتابد — دیده ببندد مجال چاره گری را
کی دهدش تابش آفتاب سعادت — طی کند ار شصت دوره قمری را
شعر سرودن بطرز من بچه ماند — زاغ که خواهد خرام کبك دری را

همپر سیمرغ باش و فرهما خواه
نی که چو طاوس باغ جلوه گری را

---

۱ - جنك   ۲ - فرستادن یکدسته لشکر   ۳ - مزاج وهزل

☆ ☆ ☆

خـدای را بکلامش ز چارده معصوم — اشارتی است که فرمـوده است باطه
غرض ز گفته طه شماره چارده است
کـه ُنه بـود بعدد طاوپنج باشد ها

☆ ☆ ☆

صبح چو در بارگـه بدست وزارت — در نـگری بـر نشسته صدر اجـل را
دست دعاسوی حق‌بر آورو برخوان
بهر بقایـش خدای عـزّو جـل را

☆ ☆ ☆

تو ای احمق بـدردی مبتلائی — کـه بهبودی نـیابد از مـداوا
از آن کـرّار صفدر شاه مـردان — بگفت الحـمقُ داءُ لایـدّ اوا

☆ ☆ ☆

جود آنچنان اثرش‌بود کو پرده هاست به عیب‌ها
ز آنروست گفته مرتضی غطّوا لمعایب بالسخا

☆ ☆ ☆

امشب شب فراق و دیشب از لبش — این گاه من گرفته بـودم بوسها
البس لکُلّ حالة لبوسها
امّـا نعیمها و امّا بوسُها

☆ ☆ ☆

بمدح این سه مخنث که قلتبان بلد — علـی الاصـول بیایـد قصیدهٔ غرا
بدین سه دزددونده‌نگر که هرنفسی — ز بـوقبیس دوانند تـاکُه حرّا
دویدنش نه کم این یك از آندو ابن براق
نـه کـم زشنفری است و تـابطّ شرّا

☆ ☆ ☆

ایالئیم که نامت کـریم آنکه نهاد — درست ترجمه کرد اسم بی مسما را
جز آنکه بادل سنگت مشابهت بدهم — بگو کنم به چـه تشبیه صخرصما را
بو صف توهمه گویند حاتمی امـا — توخود بگوبه چه‌تفسیرسازم‌امّا را
مگر برادر حـاتم (۱) بخوانمت ورنه
رهـی دگـر نبود حـل این معما را

---

۱ - گویند آنچه خواست مثل حاتم مشهور شود نشه درچاه زمزم بول کرد تا معروف گردد .

☆ ☆ ☆

ای که مستم‌خوانده ای درپیش خلق　　برندارم هرگز از تو دست را
نیم عشر مست بر حلقت کنم　　تا بگیرم از تو ناز شست را
ور نخواهی میزنم بردیش تو
خمس مست وخمس‌خمس‌مست را

☆ ☆ ☆

در باغ ارم بار درم گر که ببارد　　نه باغ ارم خواهم ونه بار درم را
از انوریم گفته بیاد است که گوید
جز جغد زیارت نکند باغ‌ارم را

☆ ☆ ☆

عاشقان ازجفای معشوقان　　گرچه هستند درپی بلوی[۱]
عارفان باغذای روح خوشند
قوم موسی بمّن و السلوی[۱]

در شبی که برای اولین بار استاد به انجمن فرهنك دعوت شد این قطعه را بدیهه بسرود

هدایت ار که به فرهنك انجمن آراش　　علوّ مرتبتی را بعمر شد دارا
چودیدم انجمن‌آرائی توای فرهنك
ترا بخواندم فرهنگ‌انجمن آرا

☆ ☆ ☆

در باغ چرا خزان فشانده	آن سوده زرّ جعفری (۱) را
بین سونش زر سبیکه سیم	سیم سره زرّ شش سری (۲) را
مانا زکدام از اوستادان	آموخته صنع زرگری را
بس ریخت ز لاله مشکدانه	خشکاند چو لاله طری را
پرواز صفوف آن غرابان	ماننده صفوف لشکری را
یا همچو غزان که حمله آور	مر غارت ملك سنجری را
گر بود سپهر ونعب زاغان	افزوده دمادم آن کری را
گرنی که آب آتشین شد	طوفان ز چه باد آذری را
در باغ فسرده شد چو مینا	از لاله مخواه ساغری را

۱ - طلای خالص منسوب به جعفر برمکی
۲ - طلای خالص از بتی بدست‌آمده بود که شش‌سرداشت

یاقوتی اگر که جام می به
مس باده لعل عسگری را

☆ ☆ ☆

فغان دختر طبعم بسی بسوك سخن — چو بهر صخر(۱) فغان تماضر خنسا (۲)
سخن بمرد و دگر زنده می نخواهد شد
بگفتمت سخنی گوش دار لاتنسی (۳)

☆ ☆ ☆

سلطانی کو نین کند گر غنی الطبع — بُرد ز قناعت گلوی آز و هوا را
آوخ که طبیبان فرومایه دوران — درد همه دیدند و نجستند دوا را
حاجت ز در خلق بر آورده نگردد
از در گه حق جوی تو حاجات روا را

☆ ☆ ☆

بشکن این آغشیج (۴) درهم را — ره سپر اوج سبز طارم را
بپراکن خطوط این طومار — وین حساب فزونی و کم را
حلقه از هم فکن اگر که شهی است — مقتدی باش زاد اد هم (۵) را
سر بکوب آن گزنده نفس شریر — یعنی آن گرزه (۶) مار ارقم(۷) را
بسر عرش جان برآی و بگوی — بکناری نهند مسلم (۸) را
همه تصدیق ذانسلّم را — همه انکار لایسلّم را
بین چنان قوم موسی اندر تیه — دانش مستشار اعظم را
غم زدای دل تو جانانست
کز دل تو جدا کند غم را

☆ ☆ ☆

اصناف امم چون گله بردست شبانان — زآن بر رُسل آموخته حق طبع شبان را
بر داده شبانی بالوا لعزم وبه مرسل — و آگاهی از عادت اغنام چران را
بر مرتع و آبشخورشان برده بدارند — آنسان که نه ره بر رمه گرگان دمان را
پس ای بره گان از خط خود دور نمانید — ترقین نکشد تا که شبان خط امان را
گرگ تو همان دیو جحیمی رجیم است — کز سجده اباکرد وبهم ریخت جهان را

---

۱ ـ برادر خنسا ۲ ـ شاعره معروف عرب ۳ ـ فراموش مکن
۴ ـ چهار عنصر ۵ ـ ابراهم که پادشاهی را ترك کرده در بیابان به زهد پرداخت
۶ ـ مار قوی ۷ ـ مار منقش ۸ ـ نردبان

وردیو بود نفس تو کآن مذهب عارف
زآن توسن‌سرسخت بکش‌سخت‌عنان‌را

☆ ☆ ☆

دست‌قوی‌است غالب‌وقدرت‌لمن‌غلب من جان نمی برم ز دو فعال مایشاء
از من بگو به روحی وآگاه کن بیات
کشکول حاضر آمده باشرط من تشاء

☆ ☆ ☆

باستشفا یکی تب دارسوی بایزیدآمد که درده‌پارهٔ از پوستینت تب‌شود رفعا
بگفت‌از بایزید ارپوست هم گیری کشی برتن
عمل چون بایزید ار نیست لاضراً ولانفعا

☆ ☆ ☆

ابلهی را اگر بپوشانند جامه ها از دبیقی و دیبا
بنظر ناورند اهل نظر
معنی زشت‌و صورت زیبا

☆ ☆ ☆

قطعه تاریخ پل آهن‌چیان درقم که
بدیهه سروده شده

برو بقم پل آهن چیان به بین دانش که‌بهترین‌اثرات است از طریق هدا
پی بناش سبب جستمی و تاریخش
یکی‌بیامد وگفتا(ثواب راه خدا)
۱۳۲۰

☆ ☆ ☆

برکیفر ما دنیی ما دوزخ اصلست قهرش‌همه‌جان‌سوخته‌بگداخته‌تن‌را
مانندهٔ حیاتّ و افاعی جهنم
بینیم‌یکایک‌همه‌ابناءوطن را

☆ ☆ ☆

بکاری ار چه هیچ گاه در نیم بکاری ارشدم برم به انتها
چه خوش بیان عمرو عاص از این مثل
اذا حَکَکتُ قُرحةً ادمَیتُها (۱)

۱ – چون‌زخمی‌را بخارانم ادامه میدهم تا خون بیفتد

☆ ☆ ☆

رفتند جمله اغیارمن ماندم و توای یار — مفقود گشت مانع موجود گشت اسباب
دستم بگردنی شد لب بـر لبی نهادم — درحیرتم که یارب بیداریست یا خواب
خواهم در افکنم شب خود را بآستانت — بربسته است ابواب بنشسته است بواب
در کاروان رحیل است برخفتگان ندائی — این عمر درشتابست ای نفس خفته دریاب
یا قیل وقال مجلس یا وجه وحال محفل — یا صحبتی باصحاب یا الفتی باحباب

دیدن رقیب در بزم جان را بلرزه آرد
چون گرزه مار درغار چون شرزه شیر در غاب

☆ ☆ ☆

شیخ ریائی دگر دام ریا برگشود — هـذاشیئی عجاب هـذا امرٌعجیب
مرحله پیمای آز بذکر هل من مزید — سلسله‌جنبان شید به‌ختم امن یجیب

برنکند شیخ مارأس تفکر ز جیب
برنبرد تا مریددست ارادت به جیب

☆ ☆ ☆

بنگر بگل سرخ بر افـروخته عـارض — معشوقه‌مستی‌است که برخاسته‌ازخواب

بر روی گل زرد ببین چون رخ عاشق
کزعشق فتاده‌است هم‌از رنگ وهم از آب

☆ ☆ ☆

ای بعلم و عدل ملك و ملت از تو امن وراحـت
نه عمل نه شغل خواهم نه وظیفه نـه مواجب
تـا مبارك خاطرت را آگه از اسرار دارم
نکته سربسته میگویم که آن عرضی است واجب

هر که شد درحضرتت‌پس شدسوی‌نایب منابت
چاق و لاغرمیشود چون گوسفند ابن حاجب

☆ ☆ ☆

بگفت روزی انوشیروان بدستورش — که‌شب ز زحمت بی‌خوابیم بسی‌درتاب

مگر کـه فکرت دستور چارهٔ سازد
بزرك مهربگفتا که پادشاهی‌وخواب؟

☆ ☆ ☆

ای بسفره حمله آور ، وی بخوان در نوشخوار
همچو در خرمن عوامل همچو بر آخور دواب
آنکه اطعام تو کرد و سیر آوردت شکم
شصت مسکین گوئیا اطعام کرده بر ثواب
راست گویم بایدت هم آخور پیلان شدن
همچو پیلان کج مرو مگذر از این رأی صواب
کی کفافش آنکه باعد رأس لقمان بن عاد
من قدورٍ راسیاتٍ من جفانٍ کالجواب

☆ ☆ ☆

چه سان به امر حکیم وبحکم نهی خرد — ز جان ودل بتوانم نمود سلب شراب
همیشه قلب مرا ازشراب خرّمی‌است — چنانچه خرمّی بوستان‌زقلب‌شراب(۱)
اگر بخوشه پروین چرخ دست رسد
بدلو در فکنم جای خم بجلب شراب

☆ ☆ ☆

باغ را آراستن بایستی و پیراستن — هم بخاکش اهتمامی می ببایدهم بآب
بسکه گل خشکیده زاین باغ‌است وبس روئیدنی
باغ نتوان گفت قلب باغ باید گفت غاب

☆ ☆ ☆

مخلوق خود از تف آتش مسوز — چون خالق الخلقی و مالک‌رقاب
نامت چوضد گوچه کنم با دوضد
یا غافرالذنب شدید العقاب

☆ ☆ ☆

بنگاشتم دو نامه وآن هردو با خلوص — ننگاشتی تو نامه وآن هردو بی جواب
گر دوستم شناختی این نی ره عطا
ور دشمنم بیافتی این نی ره عتاب

☆ ☆ ☆

بشنودمی که راه بیابان گرفته‌ای — و افتادهٔ ببادیه در راه ناصواب
گم‌گشته‌ای‌وزآن‌سبب ازشرع مصطفی — نام توضّاله بود ای لقطهٔ دواب

۱- بارش

هین وقت آن شده که منادی ندادهد
یک خر که جسته است و کسی ندهدش جواب

☆ ☆ ☆

عجب آنست کاندر تیر و مرداد — طبیعت حکم بر عکس العمل داد
ز گردون ابر و خورشید جهانتاب
یکی آتش فشاند دیگری آب

☆ ☆ ☆

قطعه در لغز سیمرغ

گوچه خلقت که آن ز فرط خفا — در جهان نیست یا جهان گسل است
ثالث کیمیا و غیلان (۱) است — یا نه موجود یا که معتزل است
نه چنان جنیان بود ز آتش — نه چنان انسیان از آب و گل است
رهنمائی زال زر کرده است — گرچه نی جنگی و نه شیر دل است
باشدش صد مکان و از عظمت
سی هزار و دویست و چهل است

☆ ☆ ☆

آن چه حیوان که در آحاد مراورا نام است (۲)
و آن چه جیوان که بود نام وی اندر عشرات(۳)
و آن دو حیوان دگر گوی کدامند کدام
نام آنان بشمار است در اعداد مآت (۴)

معما

پنجه بداد دینار شصتم حساب فرمود (۵)
دیده است قوم دیندار کس پنجه‌ی که شصت است

☆ ☆ ☆

شکر کآمد خواجه ملت پرست — رونق از تو ملت بیضا گرفت
شه پدر وین مردمان فرزند او — خواجه را از بهرشان لالا گرفت
مهربان لالای ما هر پند داد — بایدش از گوش جان اصغا گرفت
بینش شاهانه بین وین انتخاب — کز جهانی تای بی همتا گرفت
چند روزی از پی میقات رب — همچو موسی سینه سینا گرفت

---

۱ ـ غولها ۲ـ بز ۳ ـ فیل ۴ ـ شتر و خر
۵ ـ پ ن ج ه بحروف ابجد شصت میشود .

تاز عجل سامری بـرشد خـوار — بانك انـی ربـك الاعلا گرفت
خواجه برمسند شدو تـاریخ شد
باز دیگر حق بمرکز جاگـرفت

☆ ☆ ☆

بیهوده روزگار بسر بردم ای دریغ — سرتـاسرم جهان بهوا وهبا گذشت
از صد هـزار شعر بدیوان مـرا فزون
افسوس عمر من همه بر مرحبا گذشت

☆ ☆ ☆

در رحلت مرحوم آیةالله آقامیرزا ابراهیم محلاتی درشیراز

ز غیرت آیـة الله از جهان رفت — چو دانست او که اسلام از میان رفت
زبان پرشکوه ودل غرقه در خـون — بر پیغمبر آخـر زمان رفت
اگر گویند غم انـدر جهان نیست — چرا با یك جهان غم در جنان رفت
تزلزلها در افتاد انـدر اسلام — چورکن اعظم اسلامیان رفت
قفس چون تنگ دیدآن مرغ عرشی — قفس بشکست ورو بـر آشیان رفت
پس ابراهیم مـی شایدکـه گوئیم — چـنان عیسی بسـوی آسمـان رفت
مکان در لامکان بگرفت و فریاد
ز هجرش از مکان تا لامکان رفت

☆ ☆ ☆

ماده تاریخ مرحوم دکتر علیرضا هوشی

یافت دکترهوشی از دنیا نجات — زحمـت دنیا بیارانش بهشت
در هـزار و سیصد و ده دوفـزون — فیلسوفی را چنین شد سرنوشت
چرخ وارون آه از آن رفتار کج — دور گردون داد ازاین هنجار زشت
از مکارم سر بگردون می فـراشت — آنکه اش سر بر لحد اینك به خشت
آنکه کشت امروز فردا بـدرود — بدرود فـردا کسی کامروز کشت
بهر سال شمسیش تاریخ خـواست — عـارفـی زنده دلـی نیکو سرشت
مستشار اعظـم دانـش سرود
(جایگاه هوشی آمددر بهشت)
۱۳۱۲

☆ ☆ ☆

پای را جایگزین تا بسرصدر بـرآئـی — بفـروتر بنشین تـا بفـراتـر ببرندت

خوش‌براباهمه تابرتوبرآیند همه‌خوش — بهمان‌دست که‌بدهی بهمان‌دست‌دهندت

این مثلها زپی فهم من و تو شده سایر

بچه دیده‌نگری خود بهمان می‌نگرندت

☆ ☆ ☆
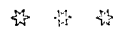
فروتن باش تا اهل تواضع می بدانندت — فروترچون نشینی‌برفرا تر می‌نشانندت

هوا بر باد ده آبی فشان بر آتش شهوت

که‌ای‌خاکی‌بفرق‌عرش‌اعظم‌می کشانندت

☆ ☆ ☆
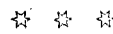
سرّ خـدا بعارف کـامـل سپـرده‌انـد — قولم بگوش جان بشنو کـزسرایراست

ز آندم کـه کـالبد بسرشتند ز آدمـی — ایـن سرّسربه بسته بکُنه ضـمایر است

یك جبر قائل است ودگر گفته اختیار — پس اشعری به معتزلی بس مغایر است

زرقاء (۱) دیـده بان یمامه چـو بنگرد — آن‌چشم‌تیزبینش‌دراین‌راه‌حایر(۲)است

این دشت‌را مپوی ومجو مقصدی‌درآن — تا حشرگـر روی به بیابان بـایر است

هریك از این‌دو گرشمری‌اعتقاد خویش — کفرت عقیده و عـمل اُمّ الکبایر است

خود بازگرد چونکه بگردش نمیرسی — این‌خوش مثل‌شنو که‌ازامثال‌سایراست

دیـن‌العجایزاست بسـت کـآری اعتقاد

دایر کننده‌ایست که این چرخ دایراست

تاریخ رحلت وفا

بشاخسـار درختـان جنـت المـأوی — بخواب دیـدم مرغی‌سپیدبـال افراشت

چـو فـرّ طایر قـدسی زپرّ او بنمود — پرید دل سوی آن مرغ کآشنا انگاشت

درست دیدم دیدم که مرغ روح وفاست — بگفتم ای بسعادت چنانچه دل پنداشت

بشاخسار جهان زی جنان زدی پـرواز — چه‌پیش‌آمدت‌ای‌جان که‌برتواین‌بگماشت

بگفـت مـرد هشیوار دل نمـی بندد — بدان‌سرای که‌باید گذشت ومی بگذاشت

بگفتمش بچه‌سان حاصل از عمل گیریم — بگفت اینجا باید درود و آنجا کاشت

بگفتمش بـوفـات وفـا پی تاریخ — چه گوئی‌آنچه‌تو گوئی‌بخواهم‌آن‌بنگاشت

بگفت چـونکه جهان را سروفا نبود (۳)

بگو کـه چشم وفـا از جهان نباید داشت

---

۱ ـ زنی کبود چشم دریمامه که از سه منزلی شترسوار را میدید   ۲ ـ حیرت زده

۳ ـ سروفا واو است آنرابایه برداشت

☆ ☆ ☆

از بخارا سخنان خواهم گفت — قصه صدر جهان خواهم گفت
آنچه حادث شود از عالم کون — درهمه کون ومکان خواهم گفت
فاش بی پرده فلان سرّ نهان — با فلان بن فلان خواهم گفت
همه رازی که نهفتند کسان — همه روزی بعیان خواهم گفت
ماجرای غم دل فاخته سان — بر آن سرو روان خواهم گفت
آن نشانهای تجلی و ظهور — یك بیك را به نشان خواهم گفت
تا ترا شایبه و شك برود
سال وتاریخ وزمان خواهم گفت

☆ ☆ ☆

حضرت والی والا شان بکار نظم ملك — گر که هردعوی کندمریخ پیشش بنده است
لیك اگر طبعش شود مایل که اندر نظم شعر
خویش را داخل کند انصاف جای خنده است

☆ ☆ ☆

مفتی و قاضی نه ای محتسب وشرطه نی — خم شکنی منع می خم شکنا بر تو نیست
ای که گواهی دهی باده خوری مرا
از همه شرط گواه شرط ششم(۱) در تو نیست

☆ ☆ ☆

خوانندت اگر که خر به تشبیه — تهمت نه شعار اهل تقوی است
اقوی باید مشبهٌ به
اینجاز چه رو مشبه اقوی است

☆ ☆ ☆

ایکه در حصن طبیعت به تنت پرورش است
مرگ برجان زهمه جانبت اندر یرش است
دل بدنیا مده و عشوه گریهای سپهر
مرد از خانه رمد با نو اگر بدروش است
میبرد دین ترا دیو و خورد عمر تو چرخ
چرغ را مغزسر کبك نکوتر خورش است

---

۱ ــ حلال زاده بودن

ای گـدا باش تو بـرجـای تن آشنا که بـه نطع
شاه شطرنج زهـر سوی گـرفتار کش است
دیـو مسجـود و سلیمان شده از مـلك جـدا
روح در کـاهش و در کـالبـدت پـرورش است
جـامه شرك پر از چـرك فکـن کـاین شبهات
در عـذاب تن هر کس چـو بجامه شپش است
گـرنـه پیـونـد حقیقت نشـوی بـسته عشق
کـاتصال دل و دلبـر نـه بچسب سـرش است
یـار مـابی خبرماست دراین پـرده نهان
گرنه این است چراقلب من اندرطپش‌است

☆ ☆ ☆

دانشا فضـل بـدان پـایه رسانید تـرا
که در اقطار جهان مشتهرآمد سخنت
در هـمه مشرق و مغرب نبود انجمنی
که نباشد زسخن نـام در آن انجمنت
آیة الله زمـان حـجة الاسـلام جـهان
ذخر دورانت نمیخواند و فخر ز منت
نسج بو شهرت اگـر می‌نفرستاد عبا
میدهـد بـرد یمانی زبـرای کفنت

☆ ☆ ☆

در ایـن سراچهٔ تـرکیب بند پرتقیید
مؤسس ازلـی غیر فـرد مطلق نیست
ازآن زمان که دل از ماسوا بریـدستم
بحق‌حق که امیدی‌مرا جزازحق نیست
خـدا طلب کـه خـدا را بچشم دل بیند
بعشق سمع‌چو ما اهل‌سمع احمق‌نیست
زبـان حکمت اگـر باشدت پـی اثبات
بدانی آنکـه بما اهل نفی را دق نیست
کلام حکمت‌اگر جوئی از سنائی‌جوی
که‌کار نـابغه واعشی وفـر زدق نیست
حدیث‌ما همه سوز درون عشاق است
کلام‌ماست مبین کلام ملحق نیست

☆ ☆ ☆

گـرنی جهان دو رنگ همی بـایـد
روز سپید و شـام سـیاه از چیست
گرنی چـو آهـن است دل ظالـم
مظلوم را بـرآمـده آه از چیست
گرنی ستمگر است و ستمکاریـش
کیـفر نهـاده بهر گنـاه از چیست
اجرای عـدل گـرنـه بشمشیر است
شمشیر بـر کشیدن شاه از چیست
یك ره اگر حق است و دگر بـاطل
بردرگه حـق اینهمه راه از چیست

دنیا اگر که بود وفا داریش — اندر فناش حکم آله از چیست
ایزد نه گر محافظ جان ماست — از اخترانش خیل و سپاه از چیست
ور نه علیق آن همه خر بدهد
در کهکهانش این‌همه کاه‌از چیست

☆ ☆ ☆

تاریخ رحلت حبیب‌الله خان قوام الملک

این دور چرخ دغا کارش همیشه جفاست
کارش همیشه جفا این دور چرخ دغاست
راحت ز عالم مخواه شادی ز دنیا مجوی
دنیا همه انقلاب عالم همه ابتلاست
ایران مدار آن امیر کز لطف صافی ضمیر
ایران سراسر تمام از ماتمش در بکاست
اندر عزای قوام این شور و غوغای عام
گوئی شبیهی تمام از وقعه کربلاست
فرقی که این خواجه را با خواجگان دگر
چون فرق ماه و سهیل چون فرق مهرو سهاست
پیش مقام درش مقدار هر ذوالمقام
معیار جوی و محیط مقدار ارض و سماست
از خازن باغ خلد رضوان نمودم سؤال
از جایگاه حبیب گفتا بر مصطفی است
یکتن ز غلمان باغ چون دید پرسم سراغ
گفتا مقام قوام در خدمت مرتضی است
حوری برآمد ز قصر خوبیش بی حد و حصر
گفتا که هرصبح و عصر در حضرت مجتبی است
ناگاه روح الامین از عرش شد بر زمین
گفتا بتاریخ این (او در پناه خداست)

۱۳۳۴

☆ ☆ ☆

بنامت سنّت عاشق کشی ماند — چنان حکمت کز افلاطون و بقراط
بخون عاشقان افراط کردی
چو اندر خون شیعه بُسر ارطاة

☆ ☆ ☆

خوش آنکسی که غیر خدا از خدا نخواست
خواهیم از خدا چه که آن بهتر از خداست
از بهر مال و جاه بدرگاه حق شدن
درویش عاشقی است که در عشق کیمیاست

☆ ☆ ☆

من نه بینم یارب آن روزی که بینم یار من
از شرار تب ز مشکین گیسوان معجر گرفت
من نه بینم یارب آن روزی که بینم ز التهاب
گه ببالین سر نهاد و گه ز بالین سر گرفت
من نبینم یارب آن روزی که بینم از عطش
آن لب همچون گل او رنگ نیلوفر گرفت
تب کجا و جان او ای جان من قربان او
جای او در جان من جای از چه در بستر گرفت
ای چراغ عمر من این سوزش جانم نگر
کز غمت چون شمع آتشها بجانم درگرفت
در چه‌محضر من به تب از خود وکالت داده‌ام
کو بجای من بیامد مر ترا در بر گرفت

☆ ☆ ☆

قلیانی از کدو که بمن وعده شد چه‌شد — این بنده گوئیا بعبث دل بدو به بست
بر کاسهٔ کدوی تو باد آن کنیز
اندر غیاب بی‌بی خود در کدو به بست

☆ ☆ ☆

نگاهی

بشنیده‌ام احتشام دیوان — در خواب بدید میهمان است
بر کاسهٔ مستشار ملکش — دستی ز پی ترید نان است
این قصه بخواند بر معبر — گفتا که نه‌قصعه ونه خوان است
این واقعه چون خروج دجال
در دوره آخرالزمانست

٭ ٭ ٭

فکاهی

ای بقدت نارسا جامه اجلال وفیس　　جامهٔ ابره پلاس حاشیه لازم نداشت

غاشیه ماری بزرگ که درجهنم بود

ضابطی اردکان غاشیه لازم نداشت

٭ ٭ ٭

هزار سالهٔ عمرت برابری نکند　　بدان دقیقهٔ عمری که دانش آموزیت

ذخیرهٔ چونخواهی برای خویش اندوخت　　مدار تن بفراغت ز دانش اندوزیت

اگر که مرد غنائی فضیلت مردیت

و گر بدرد و عنائی وسیلت روزیت

٭ ٭ ٭

نام خداو چارده را چون بیاوری　　آن نام دست حق بود وفوق دستهاست

نام خداو چارده نام علی بود (۱)

وین بهترین عقیده آن حق پرستهاست

٭ ٭ ٭

خطاب بدکتر هوشی مرحوم

ای بوعلی شفا وفلاطون طبیعیات　　کز دردپای من خبری در بر تو نیست

گفتم مگر عیادت بیمارخود کنی　　کو راشفاجزازلب جان پرور تو نیست

باز آمدم بخویش و بخود باز گفتمی

کاین دردپای قابل درد سر تو نیست

٭ ٭ ٭

مال بیندوز آنقدر که بدریوز　　درگه حاجت بدرگهی نبری دست

آنچه از این بیش گرد آری و داری

نیست ترا گنج رنج جان وتنت هست

٭ ٭ ٭

این قطعه مرتجلا درطلب سگی پاسبان بمرحوم میرزا ابراهیم خان(۲) نوشته شده

خلیل مجمع اصحاب خلت ابراهیم　　که تابحشر مقامت مطاف ابرار است

۱- ید چهارده، الله نام خدا پس بعدالله نام علی　۲- یکی از دوستان دانش بوده است که نام فامیلش بدست نیامد

بحکم رتبت خلّت بامز برّن و سلام
توئی که آتش نمرود برتو گلزار است

تبارك الله ازآن بت تراش خـامهٔ تو
که آزر از اثر صنع آن درآزار است

چو باد لـم نکند قلب کس وفـا داری
دلم بقلب کسی خوش که آن وفادار است(۱)

نبـیرهٔ که ذراعـیه بـالوصید او را
همی بشان نیـا درکلام دا دار است

از آن نژاد وفا پیشه کز پس صد قـرن
هنوز همره اصحاب کهف درغـار است

از این سه بیت تمنای بنده هوش تو یافت
ولی سه بیت دگر ازبرای تذکار است

مـرا بخانه خـود پـاسبان سگی بایـد
که در محلت ما دزد گربه بسیار است

سگی اگـر بفرستی ز دودمـان اصـیل
همیشه خواندن این بیت مرمرا کار است

میان ما وسك يار فرق بسیار است
چرا که ماسك اوئیم واوسك یاراست

☆ ☆ ☆

ازصفات همه حسن تو توان گفت سخن
ازدهانت چه بگویم که نه جای سخن است

اثـری نیست پدیدار مگـر گاه کـلام
کـه تکلم کنی آنگاه بدانم دهن است

☆☆☆

بـروز شـورش دشمن خـدای بـایـد خـواند
کسی کـه قـوت او حـق بـود ظـفر منداست

سنان خطی (۱) و تیغ مهندش (۲) نـه کفاف
اگر که نصرت و فتحی است از خداوند است

مثنوی

گنـج مستغنی نمایـد ز آن نـکوست
چـون قناعت آن کند پس گنج اوست

☆ ☆ ☆

پشت دادن مشت خوردن ابلهی است
که مـرا پـاکی فطرت مقتضی است

نیك نفسی چنین بد فعلی است
چون بلا آمد جهیدن اولی است

☆☆☆

ای بسا گـاه غضب چـارهٔ از دست رود
که بصدقرن وبصدمحنت ناید بر دست

---

۱ ــ قلب کس سك میشود　　۲ ــ نیزه خطائی　　۳ ــ تیغ هندی

شیشه را چون شکنی روز درستیش مجوی
چون درست است توانیش بهروقت شکست

☆ ☆ ☆

گهی برماه مینازی ز رخسار   گهی بر سرو میبالی زقامت
قیامت راکسی گر راست پرسد
بدان قامت عیان بیند قیامت

☆ ☆ ☆

هر آن نظر که بدنبال دلبریست روان   هر آن قدم که پی شاهدی شتابانست
هنوز بسته آن زلفکان مرغول است
هنوز خسته آن چشمکان فتانست

☆☆ ☆

در جهان آنکه رانه فرزندیست
با جهانش دگر چه پیوندیست

تقارب

بهر چیز عشق آنقدر بایدت   که گر شد زکف تیره ننمایدت
بدان حد بباید بکس داد دل
که گر رفت ناید بفریاد دل

☆ ☆☆

اگر بفرض محال و خلاف عادت دهر   بنای هستی تا آخرالزمان بودت
وگر بصرح ممرّد کنی سلیمان وار   توجای وحکم بمجموع انس وجان بودت
وگر چو جبریل اندر فراز سدره شوی   وگر چو عنقا درقاف آشیان بودت
وگر بهفت فلك جای هفت سیاره   سفند یار صفت سیر هفتخوان بودت
وگر بحصن سماوات بر شوی و ملك   بباب حصن نشیند که پاسبان بودت
چو دور عمر بسر بررسید دست قضا   نمیگذارد یك چشمزد امان بودت
به پشت باد برآئی اگربقصد گریز
بروز مرگ اجل دست درعنان بودت

☆ ☆☆

غیر ازخدا کسی نشناسد در این میان
در مانده کیست عاقبت و رستکار کیست

☆ ☆ ☆

در رهگذر سیل مکش رخت از آغاز چون سیل برآید ندهد راه سلامت
آنان که بخواهند حیات تن خود را بر شقبه حیات نسازند اقامت
باری تو از آن پیش که رنجیت برآید
در چاره برآتا نکشی رنج ندامت

☆ ☆ ☆

سختی کشی و باز خوشی در جهان از آنک
داری امید روز نوی کآیدت نکوست
هر سال و ماه و هفته که بر تو گذر کند
بینی که آنچه پیش گذشته است به از اوست

☆ ☆ ☆

درویشی از کریمی احسان و لطف دید درویش از کریم همین مدعای اوست
گفتند بر دعای وی آخر برآر دست
گفتا که نیکی عمل او دعای اوست

☆ ☆ ☆

چشمم نگرانی ز پی مرگ ندارد اما ز پی مال بحسرت نگرانست
ز این غصه بمیرم ز اجل گر که نمیرم
میمیرم و اندوخته‌ام با دگرانست

تقارب

مکافات دوران نباشد شگفت
ز دستی که بدهی تو خواهی گرفت

قطعه

زغیر خود ببینند آنچه را نیست زسیر خود نبینند آنچه راهست
یقین مستی زهشیاران نیاید
چنانچه نایدا هشیاری از مست

☆ ☆ ☆

ما را بهمه حال رسد بی طلب و رنج از کارگه رزق اگر قسمت ما نیست
آن لقمه که ما را نرسد رنج چه حاصل
باید بشناسیم که آن روزی ما نیست

☆ ☆ ☆

بنقد ساغر خود پر شراب باید خواست
که واقفست که انجام کارها بکجاست
من آنچه دیده‌ام از زاهدان همه زرقست
خلاف باده‌کشان کآنچه میکنند صفاست

تقارب

رعیت بسلطان چو فرزند اوست	مسلم بفرزند احسان نکوست
بامیدواری چنانچه پسر	دود وقت حاجت به نزد پدر
رعیت که هست از کسی دادخواه
بدان چشم آید بدرگاه شاه

قطعه

خواجهٔ را دیدم از افراط بخل	برغلام خویش فرمان کرده است
گر که مهمانی رسد گوخواجه را
دوستی امروز مهمان کرده است

☆ ☆ ☆

سحر او آمد و رفتم که دهم جانش برون شد
که هر آنجا که دوئیت نبود جای اقامت
اگر از یار بجوئی به از اینش چه نشانه
وگر از دوست‌بخواهی به از اینم چه‌علامت

☆ ☆ ☆

کسی زسرّ درون کسی خبر ندهد	ره نفاق جداو ره و فاق جداست
شود مشاهده آنگه که پرده برگیرند
کدام محض ریاوکدام محض خداست

☆ ☆ ☆

مگر صاحبدلی یکروز بشنفت	که مجنونی به مجنونی همی‌گفت
که این دیوانگی تا چند و تاکی	برسوائی چرا عمرت شود طی
بگفتا گر جنون راعیب دانی	چرا این نقش را در خود نخوانی
بلی دیوانگان را پند بدهند	ولی مردان دانشمند بدهند

ز عیب خلق آنگه کن تحاشی　　　　که تو خود عاری از آن عیب باشی
نداند عیب کس جز عالم غیب
که ذات او منزه باشد از عیب

☆ ☆ ☆

این امتحان خدای کند تا شود پدید　　　　صبر تو در تحمل محنت چگونه است
گر صبر در تو نیست بزرگی نشایدت
صبر از صفات نیك بزرگان نمونه است

☆ ☆ ☆

چون به پیران برسی رای جوانی بگذار
که بهر حال به پیری همه حال افزونست
آنچه خود در پی آموختنستی اکنون
سالهاهست که ما را بنظر مکنونست

شعر

مال اگر درپی حال تو نشد مال تو نیست
آن چه مال است که در مصرف آمال تو نیست

قطعه

نداند محنت درمانده گانرا　　　　هر آنکو خود بمحنت مبتلا نیست
بزیر پای پیلی گفت موری
که معذوری ندانی حال ما چیست

شعر

گرچه یك گوشه چشمی بمنت نیست ولیك
چشم بد دور از آن چشم که چشمم پی اوست

قطعه

در غم روی نکویت همه حیران منند　　　　من بدانکس که بدان روی نکو حیران نیست
هیچ امکان فراقم نبود از رخ تو
ز آنکه مانند جمالت بحد امکان نیست

قطعه

در چنین حال چسان دیده گشائی سویم　　　　با چنین کار چسان دیده گشایم سویت

باری ایکاش که‌چشم من وتو کـور بدی
که نه تو روی مرا دیدی ونه مـن رویت

☆☆☆

از چـه علمت مرا بداندیش است   این علامت در او ز مـن بیش است
گر تو علم قیافه میدانی
در وی آویز آنچه بتوانی

☆☆☆

بـر تـن مفزا مکـاه جان را   آن کس که‌به‌تن فزودجان کاست
جان را که بکاست تن که پرورد
آنکس که هلاك‌خویشتن‌خواست

☆ ☆ ☆

جـانت عزیز و ز جان عزیزتری نیست   دل چـه ببندی بـدآنکه آفت جانست
گفت حـکیمی ز زرد روئـی عـاشق   عشق رهـاکـن کـه مایه یرقان است
نیست وفـا در هـزار وعـده خـوبان   عـادت خـوبان روزگـار چنانست
دل بهوس برمده کـه عشق هـوسناك   عـاشقی دخـتر شه پـریـان است
نفس کند تـوسنی عـنانش نگهدار   کآنچه زیان میـرسد تراهم ازآنست
دل تـو مباز و بـه نعل بند پسر گـوی   نـعل در آتـش ز قـاضـی همدانست
زخم درون بین که گفته چاره مجروح
طـره مشکین و زلـف مشك فـشانست

☆ ☆ ☆

بوصل او که بکام رقیب می‌بینم   نه‌جای دم زدنست ونه‌جای گفتاراست
چـو سیب سرخ بود خوش بود بدست چلاق
چـو گشت خربزه شیرین نصیب کفتار است

☆ ☆ ☆

ز اهل شرع نترسم کـه کافرم خوانند   تـو آفتابی ومـن هسـتم آفتاب پرست
چو چشم مست تو مـارا شراب پیماید   که هوشیار به‌بزمی که‌هست‌ساقی‌مست؟
بعشق آنکه سری برنهیم بر کف پات
براه‌عشق تومارا سری است‌بر کف‌دست

☆ ☆ ☆

آن نُه و نُه چیست کاندر پارسی هشت است وهشت(۱)

از بر شاهی بشاهی رانده شیرین سر گذشت

شـاه را از غیـبتش تهدید ها رفته بدو

چونکه باز آمد از او بگذشت وازجرمش گذشت

خدمتی بسیار شایان کـرد با مخدوم خویش

مـزد خدمت نام بـر قوّادیش معـروف گشت

☆ ☆ ☆

یارب ازآفریدن مسعود فارسی(۲) گومصلحت‌چه‌بود که‌این‌نکته مبهم‌است

گرمصلحت ز خلقت او پرسم از خـرد انـدر زبـان نـاطقه والله اعلم است

ناب(۳)وقوائم(۴)است‌وحوافر(۵)همه‌بجای درخلقت اوتمام همان‌شاخ ودم کم است

از بوالبشرچه نشان دارد این بشر

این زاده خراست‌مگوتخم‌آدم‌است

☆ ☆ ☆

این شش صفت‌فرازد خر گـاه رفعتت بر چرخ هفتمین برساند سرا دقت

عهد درست و نفس قوی عزم راسخت

طبع کریم و فعل متین قـول صادقت

☆ ☆ ☆

در زمان استبداد سروده شده

گفتم مگـر که داد دل خود برم‌بشاه راهم ز دادخواه بدر گـاه شاه نیست

هرروز حاجبی کند ایما بحاجبم

کاندربساط‌قرب‌شه‌امروز راه‌نیست

معما

نام یاران جفا پیشه اگر می نبرم تومپندار که ازرنجش‌ذات‌البین است

نـامت ارکشف نیارم بـه معما گـویم

تا چو برقاف‌نهی نام تو ذوالقافین است

۱- فارسی هدهد بوبواست هدهد نه ونه است بوبوهشت وهشت ۲ـ مسعودنامی‌ازشیراز

۳ ـ دندان شتر ٤- چهار دست‌وپا ۵ ـ سم چارپایان

☆☆☆

گویند که با ربیع حاجب   منصور دوانقی شبی گفت
بیدار مکن تو خفته‌ای کو
درعهد خلیفه در امان خفت

☆ ☆ ☆

درکرم هرکسی بدیعی گفت   در معانی دُرِ بیانی سفت
این چنین گفت شیر یزدانی   مظهر الحق علی عمرانی
که کرم هست بذل بر موجود
دگر ایجاز و وعده موعود

☆ ☆ ☆

نصیحت کس از بر ملا گویدت   نه ناصح که اوعیب می جویدت
بگفت آن دلی کش جهان درولا
که تقریع دان نصح بین الملا

☆ ☆ ☆

یارم سحری بردر دل آمد و در زد   گفتم‌تو که ای گفت که‌آن دلبرسرمست
گفتم بدرون آی ایا صاحب خانه   گفتاکه نیایم چو به بینم که کسی‌هست
گفتم که در این خانه کسی راه ندارد   کز روز ازل آمده از بهر تو دربست
مستانه بوجد آمد و با حال ترنم   در را بگشود و بدرون آمدو دربست
من بی خبراز خویش ندانستم از این بیش
یار آمد وجان رفت و بجانانه به پیوست

☆ ☆ ☆

در ترقیات فرهنگ کشور بعهد همایون پهلوی

در قرون آخرین بی علمی مامردمان   تودەراضرب‌المثل‌در کل‌دنیا کرده است
شاهشاهان‌پهلوی‌جبران یکصد ساله را   برسرافرازی ایران دست‌بالا کرده است
در زمان‌اندك این‌قدرت نمائیها که کرد   میتوان گفتن‌نه‌اسکندرنه‌دارا کرده‌است
این‌چنین فیروزی وبهروزی از تائیددان   نیمشبها عهدها با حق تعالی کرده است
آنچنان ازنظمش ایمن‌مملکت‌ازفتنه‌شد   کز بقاوهستی‌خود فتنه‌حاشا کرده است
قهراواز عدل‌چون‌سرپنجه‌ظالم شکست   گر گ‌رابرمیش‌سرخیل‌احبّا کرده‌است
در ترقی‌معارف در صنایع در علوم   هفت‌ساله کار صدسال اروپا کرده است

درمعارف حیرت آور کارها دستور او — بربدستور قضا جریان اعلی کرده است

مردهٔ صدساله‌را احیانموده‌است‌این‌وزیر — برنگر یحیی(۱)چگونه کارعیسی کرده‌است

این وزیرپهلوی یحیی به ری از همتش — شرمگین یحیی بن خالدرا(۲)بغزورا(۳)کرده‌است

خط ترقین بر کشید ایران بیونان در علـوم

ز این مدارس کزعلوم امروزبرپا کرده‌است

☆ ☆ ☆

درشیراز سروده شده

خانه ای در اجـارهٔ مـن بـود — کـه بـنایش تمام ازنی و خشت

وه چـه خـانه نعوذ بالله داشت — موجری تلخ گوی‌وبدرك وزشت

بـر بود آنچه بنده دانش داشت — بـد رود آنچه بنـده دانش کشت

الغـرض پشم مـن بـداد بباد — پنبه کردآنچه راکه دوران‌رشت

آنـچه‌ام دسترنج سـالـی شش — بهر مال الاجـاره یکسر گشت

خانه دیگرم بـدست آمـد — صاحب البیت ذات نیك سرشت

ذخراسلام و کهف دیـن که فلك — آیـة اللهیش بنام نوشت

یکهزاراست وسیصد و چل وپنج — که در این خانه بنده پای بهشت

دهم است اینك از ربیع دویم — کـه بکعبه شـدم ز سوی کنشت

بسرودم برای تاریخش

ز جهنم فتاده‌ام بـه بهشت

☆ ☆ ☆

نصیحتم بشنو ز این‌ستیزه دست‌بکش — که‌رای اغلب‌والبته‌حکم اغلب‌راست

اگر که سال‌چهل‌برشده ز خون کلیب

وگرچه‌غائلهٔ قوم‌بکروتغلب(۴)راست

☆ ☆ ☆

مـن مـرادی را سئوالی آن مرید خـاص کـرد

گفت فـردا گویمت این گفت فـردا در کجاست

هردمی وعده دهـی هرساعتی فـرمان کنی

هین به پنداری دم وساعت بفرمان‌شماست

قطعه فکاهی بآقای بیات

دلا ز صحبت بد عهد مـردمان بگریـز — کـه نیست صحبت آنان بجزفنای حیات

---

۱ ــ مرحوم اعتمادالدوله قراگوزلو وزیر فرهنگ — ۲ ــ یحیی برمکی وزیرهارون

۳ ــ بغداد — ٤ ــ دوطایفه ازعرب که چهل‌سال باهم می‌جنگیدند

رفیق تازه بجو دست از بیات بشو
چو تازه‌دست بیاید چه حاجتت به بیات

لغز

گو کد امند آن دو حرف حروف (۱) — که یکی ز آن دو که یکیش مه است
خالی ار بر جبین خود ننهد — یك از آن باقرینش مشتبه است
عشر یك خمس یك اگر نبود — کار عالم تمام در گره است
ای عجب اصل یك از آن دو حروف — نام آن اصل مستغاث به است

رستمی کاین زه کمان بکشد
حق بازوی او هزار زه است

قطعه

صبا بخاك جم این مژده بر دراین نوروز — که شاد باش زنو ملکت انتظام گرفت
گر از نظام(۲) همه رشته نظام گسیخت — نظام بخش رسید ودگر نظام گرفت
بعدل خواجه نگر کآهوی رمیده بدشت — به پیش شیر عرین جای در کنام گرفت
بباس خواجه به بین کآشیانه شاهین — چه مأمنی است که کبك دری مقام گرفت
سپه کش سپه پنجمین فلك مریخ — برزم دشمن او تیغ از نیام گرفت
خطابه‌خوان ششم چرخ نیلگون برجیس — برای خطبه او جای در سلام گرفت
ببارگاه بدیدم به عید گاه قعود — فلك برای تواضع برش قیام گرفت
بشاد کامی خواجه بیایدم ساقی — به عید جم زمی جم‌نشانده جام گرفت

بوقت باده وبوسه تو دست ولب بمن آر
مرا بگوی که میبایدم کدام گرفت

****

این شنیدستم ز گفتار حکیمان جهان
تشنگی زایل شود چون در دهان گیری نبات
ز آن نبات لب من عطشان هر آنکس دور کرد
تشنگان کربلا را دور کرده است از فرات

* * *

ای بهیده سرای که بر ضد جانور — دفع فضول تو همه از مجری فم است

---

۱ ـ ع و غ که یکی هفتاد باشد یکی هزار اگر نقطه غ نباشد باع شبیه است عشر هفتاد هفت است یعنی (ز) خمس هزار دویست باشد یعنی (ر) پس این دو حروف زر میشود واصل یکی از آن در حروف همین است که آن نیز درعربی یعنی زر ۲ ـ مقصود نظام السلطنه مافی والی فارس است

کرمی که از حسد بدرون تو می خلد نتوانش کرم گفت که آن مار ارقم است
از کشتنت چه باك مرا زآنکه خونبهات من خوانده‌ام بشرع نبی چند درهم است
از بیست تا چهل درم از پاسبان باغ و ز پاسبان گلّه و کلب معلم است
لون دواب در تو ایا کمتر از دواب بر چارپائی تو دلیلی مسلم است
جامه سپید بودی و گفتند اشهبی جامه سیاه گشتی و گویند ادهم است
قوّاد زال چرخ که استاد این فنست
قوّادی بنات و بنین ترا کم است

☆ ☆ ☆

در مذهب من شرك و ریا چونکه قرینست
ز آن در سخنم شائبه هیچ ریا نیست
امروز کس ازعلم و عمل عدل وسیاست
هم مرتبه با بوالحسن پیر نیا نیست

☆ ☆ ☆

از علم و ادب گر که کسی بهره نگیرد هم در برخود هم ببر خلق ملوم است
من برتر ازاین گویم وتو برترازاین‌دان بی علم و ادب در شمر قوم ظلوم است
ز آنستکه گفتم پی تاریخ کتابش
علم‌ادب‌آموز که‌مفتاح‌علوم‌است (۱)

ایضاً قطعه تاریخ کتاب علم الادب

ز یمن السلطنه رب الادب منقح راد کتاب علم ادب از نظر مرا بگذشت
بشامگاه سرانـدر کتاب در بردم بجستجو پی تاریخ شب گذشت‌ازهشت
سر از کتاب سحر بر گرفتم و گفتم
ز یمن سلطنه علم ادب منقح گشت

☆ ☆ ☆

بنص آیه وافی هدایه فرقان شرافتی که در آدم ز علّم الا سماست
سخن ز مبحث علم است ای بنی آدم
دهید گوش که روی سخن بجانب ماست

☆ ☆ ☆

فرزند را بصحبت آموزگار دار تا بهراو شباب و فراغت میسر است

۱ - در تاریخ کتاب علم الادب تألیف مرحوم یمن السلطنه منقح سروده شده

بی تربیت نهال اگرت باغبان نصیب
خشک ار شود به است که آن شاخ بی بر است

☆ ☆ ☆

برهنمائی عز وسعادت ابدی — تراست راهنمائی که نام او شرفست
چو طشت نام فتادت ز بام نام شرف
بطاق نسیان جایش و یا بکنج رفست

☆ ☆ ☆

همه حمایت بی جا زنفس خویش مکن — ز حق نمیگذرد نفس را اگر شرفست
بیکطرف نه به افراط باش و نی تفریط
سلامت دو جهان با کسی که بی طرفست

☆ ☆ ☆

هر آنکه سست بر آمد بروزگار شباب — بروز پیری او روزگار سختی اوست
سپید بخت کسی کو ندیده سختی مرد
چو زنده ماند بسختی سیاه بختی اوست

☆ ☆ ☆

مرا چو خرج کثیر و مرا چو دخل قلیل — کفایتم بمعاش این قلیل عایده نیست
فوایدی است کسان را واز شرافت نفس
هزار شکر مرا ز آن قبیل فایده نیست

☆ ☆ ☆

ز باغ زاغ پرید و بسور (۱) شهر نشست — کمانکشی برسید و گشاد تیر از شست
قضا گذشت ونشد تیر کارگر بر مرغ — قدر دو چشم اجل را عصابه‌ای بربست
پرید طایر و گفتا ز ده بنالیدم
خبر مرا نه که در شهر نیز احمق هست

☆ ☆ ☆

در دوره استبداد سروده شده

در مملکتی این همه بطوء جریان چیست
آن کس که بود علت بطوء جریان کیست

---

۱ — دیوار قلعه وشهر

جز بی اثریهای مدیران دوایر　در حکمت این‌مسئله چیزی بنظر نیست
فکرش همه آنستکه یا رشوه بگیرد　یا ماه بآخر رسد امضا بکندلیست
روگر سوی افرنج و یا زنج گذاری
بگذار که‌در ملکت‌ایران نتوان‌زیست

✿ ✿✿

هست جهان چون پل بشکسته ای　از پل بشکسته نباید گذشت
لاشهٔ مردار بود در مثل　از سر مردار نشاید گذشت
لمعهٔ برقی است جهان تیزرو　در بر چشمت چو بیاید گذشت
خواستنی‌نعمت پاینده دان
بایدت از آنچه‌نپاید گذشت

✿✿ ✿

باید از خلقت تبارك خوانمی بر خالقت　زآنکه‌در صنعت‌بجانگذاشته یك‌ناخن‌است
پیکر سیمینت گوئی جنت عدنست از آنك
در برش ماتشتهی الانفس تلذّالاعین است

✿✿ ✿

عجوز جهان آنچنان دختری است　که هرگز نه دل بسته برشوهری‌است
بسر ناورد عهد با هیچکس　عجب آنکه باهر کس او را سری است
چو دوشیزگان گاه و گه چون عجوز
گهی نوعروسی وگه مادری است

✿ ✿ ✿

عجوز جهان همچنان دختر است　تو گوئی نه دل بسته‌برشوهر است
مرا و راهزاران هزاران جهیز　فریبندهٔ شوهر از این در است
ولی حسرت دانگی از هستیش　بدنیا همیشه بدل اندر است
اگر گنج دارا نماید ترا　به پیشش دو صد سدّ اسکندر است
همه آن متاع و زرو خواسته　بیك جای برجای تا محشر است
چه جانها در آن راه گردد تباه　چه سرها جدا گشته از پیکر است
نه زاری برحم آردش نی نیاز　دلش سخت تر از دل کافر است
دلا دست شو ز این عجوز کهن　اگر چندگویند او مادر است

اگر زادهٔ دهر این مادرش
مسلّم بداند که مادرغراست

☆ ☆ ☆

پرسشی از توای حکیم مراست | فوق این نُه رواق ازرق چیست
صد هزاران کرات چون قندیل | شعشعانی رخ و معلّق چیست
نُه طبق آسمان توی بتو | در پی هم چنین مطبّق چیست
باز اگر صانعیتش مشکوك | گوی برمنکرین او دق(۱) چیست
ور بود موجبات اثباتش | نفی از منکرین احمق چیست

چون به بینی که حق پدیداراست
از سفه انحراف از حق چیست

☆ ☆ ☆

گرسنه گرگی بدرد سل بدشت | میش گله ز آن نواحی میگذشت
بانك برزد گرگ و گفت ای خواهرم | خواهم آیی مادرانه برسرم
بر عیادت در برم خواهی نشست | در دعای تو شفای عاجل است
میش گفتا در حضور کس دعا | گرچه خالص آن مشوب است از ریا

بی ضرورت این ذهاب و این ایاب
من دعاگوی توام اندر غیاب

☆ ☆ ☆

گر عدل نیست شیمه ترا نام نماند | با سلطنت و حشمت اسکندر ودارات
از چرخ مدار ایمنی وشیوه دستانش | کاین زال سیه کار فریبد بمدارات

سهرابی و چرخت پدر پیر چو رستم
با بازوی پر نیروی او پنجه نه یارات

علوم تصوف

همه علوم تصوف طریقت است و حقیقت
مرا صد است وازآن پس خطوط هست و فتوت(۲)

به جهد وسعی خود این پنج علم گر که نیابی
تو صوفی ار بنهی نام خود نه شرط مروت

☆ ☆ ☆

بچشم دل ار بنگری دانیا | سراسر جهان هزل و بازیچه است

---

۱ ـ طعنه

۲ ـ درشرح این معانی بکتاب نفائس الفنون مراجعه شود

همه زشتی او ز پرده برون
بسان عجوزی که بی‌بیچه است

☆ ☆ ☆

فلك پست‌تر ز آنکه دانی و را　　　بقدر رفیع تو استیزه ایست
به نطع سپهر آن دو قرص منیر　　　زخوان نوال تو نان‌ریزه ایست
دو شعرای شامی یمانی چرخ
بدو گوش خنگ تو آویزه ایست

☆ ☆ ☆

خوش است خواجه بدین بندهٔ خود از آنروی
که این غلام قویم و سطبر بنیاد است
بیك کنایه بگفتم توخود سخن دریاب
بر مز گویم اگر فابدان فرحزاد است

☆ ☆ ☆

تو مپندار بی سروپائی است　　　شیخ عصفور نیست عنقائی است
نرم‌وشیرین‌سخنش‌چون‌رطب‌است
شیخ رب القریض والخطب است

☆ ☆ ☆

مرمرا گفت ابلهی افسوس داریم ای دریغ
بی سعادت ما و از توفیق حرمان سهم ماست
گفتم اهلا لك (۱) که برطبق حدیث مصطفی
بی شك از اهل بهشتی و اکثریت با شماست

بدیهه در رحلت مرحوم عبرت شاعر معروف

ببین که عبرت رفت دانش دیدهٔ عبرت گشای
در جهان چیزی نه‌بینی‌جز شگفت اندر شگفت
جای عبرت دان جهان را واین عجب باید که ما
از جهان عبرت بگیریم او ز ما عبرت گرفت

☆ ☆ ☆

بپرده پوش عمل تاعمل نهان ماند　　　که محرمان‌سرا کارشان‌نه‌پرده‌دریست

---

۱ ـ اکثر اهل الجنة البلها

هزارها بنوشتند سر نوشت بشر — ترا ز جمله خبرها هنوز بی خبریست
شبان تیره بخلوت بر آر دست دعا — دعا ریا چو پذیرد نشان بی اثری است
ندای عبدی از آن در گهت بگوش رسد — اگر که گوش ترا بر منادی‌سحری است
سفر گزیدی و پندار هرشبی از عمر — اقامتت بیکی از منازل سفری است

دگر بعادت ناساز گار مشی بکن
که کارسازیمان از مشیت دگری است

☆☆☆

نگذاشتی فریضه ایزد ز خواب صبح — و ز یاد حق بداشت ترا روز فکر چاشت
بهر سعادت ملکش ایزد آفرید — شیطان ماردی شد و حرمان‌نصیب داشت
روئین تن است ودرصف محشر تهمتنی — عاصی بزیر بار گنه قامت ارفراشت

گاه حصاد موقف عقبی و بدرود
تخم‌عمل‌بمزرع‌دنیاهر آنکه کاشت

☆ ☆ ☆

داد شیرین سخنی را زچنین گفت بدیع — در مقامات بدیع همدانی داده است

گوید این سان که زمان دشمن اهل ادب است
گوئیا آنکه ادب مادر او را . . . است

☆☆☆

هزار پتک حوادث گرت بسر برسد — غمین‌مشو‌دل درویش‌سخت‌سندانست

درندگر که ترا پوست واستخوان شکنند
قلندر آنکه بگوید به . . . رندانست

☆ ☆ ☆

صبا ببر ببر صدر این سخن ز صبا(۱) — که تابداندشاعر بس آهنین‌مشت‌است

شنیده‌ام که عرب‌صد رسینه را خواند
رسیده‌ام بدیاری که‌صدرشان‌پشت است

☆ ☆ ☆

ز صحن خانه خروسی بسطح بام پرید — دوان‌عجوز زپی‌سنك وچوبش‌اندردست
ز بانك كش‌كش و آشوب پیرزال‌خروس — رمیده‌تر شد و برفوق بام دیگر جست

بسوز و آه درون گفت زن زمن رستی
ولی ز کارد همسایه چون توانی رست

---

۱ - فتحعلی خان ملك الشعرا

قطعه فکاهی درطلب ذغال

زحال خود نتوانم که نامه بنگارم — که اوفتاده زسرما مراز کار انگشت
نشانیئی ببر ای باد دی بخواجه فلان — بگو بخط و نشانم تو برگذار انگشت
بگوچنان شده ابهام من‌فسرده بدست — که اتصال پذیرفته بر چهار انگشت
چنان ز سردیم از دست رفته انگشتان — که‌میبرم‌بدهان‌همچوشیرخوار انگشت

اگرمرا نفرستی سه‌چار بار انگشت (۱)
به . . . بت کنم ازهجو شصت بار انگشت

☆ ☆ ☆

اگر مالداری بمیرد در ایران — مصیبت بزرگست از بهر وارث
بچنگ و کیلان عدلیه طفلان
چو طفلان مسلم بچنگال حارث

☆ ☆ ☆

بیک دو نان جوین و بیک دو دلق کهن
قناعت آر دو روزی دریــن سرای سپنج
اگرچه گنج بود در خراب لیک جهان
خرابه ایست که‌هرگزدرآن‌نه بینی گنج

☆ ☆ ☆

دوروزبیش‌وکمی‌بیشترنمانده‌زعمر — که پا برون بنهدتن ازاین سرای‌سپنج
هزارعیش‌جهان بادمی برابر نیست — که ازمؤانست ناکسان کشد دل رنج
بجو رضای خدا را ز دلنوازی خلق
دراین خراب جهان‌این بود حقیقت گنج

☆ ☆ ☆

باغبان تازه و تر شاخ گلی بهر امید — از گلستان‌ملك‌چید وبرش برد بکاخ
شاه گفت ارکه بهشتیش ترو تازه بباغ
به که در کاخ بخشکید و فروریخت‌زشاخ

☆ ☆ ☆

بـه بحر محیط خدائی نظر کـن — که پیوسته هم جزر در اوست‌هم‌مد
بفلك ولایت بفلك نبوت — یکی را علی ناخدا دیگر احمد
مخوانش خدا آنکه خود گفته صدره
که عبدی منم از عبید محمد

---

۱ ـ ذغال

سعادت دوجهان روزیش نموده خدای — زنی‌عفیفه وخوشخوی گر که همسر مرد
ز صالحات سراف‌راز نیمکردانند — چو پا برون بنهد زن بیفکند سر مرد
زنی که با دگرانش نشاط اینش نشان
که‌تلخ گوی‌وترش‌روی‌هست‌در بر مرد

☆ ☆ ☆

قومی که شان امید بدین‌خواجگان عهد — سوء ادب نکرده نگویم که احمقند
لیک آنکسان که درپی مطلوبی این چنین
معلوم باد طالب مجهول مطلقند

☆ ☆ ☆

زاد مرجانه پی قتل حسین بن علی — وعده ملکت ری بر پسر سعد بداد
بهر این ری که به بینی پسرسعدلعین
تیر هر گز به حسین بن علی برنگشاد

☆ ☆ ☆

یکی بگفت بگوای فلان که رهبر عقل — ترا چه گفت که راه‌قناعتت بنمود
چه به بود زمعانی این بیان بدیع
که عزمن‌قنع‌وذل من طمع فرمود

☆ * ☆

هیچ سرگشتگی نخواهی دید — خردت گر که رهنمون باشد
خرد ار رهبر است خضرره است
خضر گم کرده راه چون باشد

تاریخ ولادت

ز مولود مولودی آمد پدید — تو گفتی که شمس وقمر او بزاد
ز خشنش برآورد چون قابله — بگفتا که کان گهر او بزاد
پدرچونکه آن اشک‌غلطان‌بدید — بگفتا که درج درر او بزاد
ز دانش بجو سال میلاد او
که گوید(خجسته پسر اوبزاد)
۱۳۵۱

☆ ☆ ☆

نیست انـدر شهر جز کذب و فریب و زرق و شید
ای عجب توصیف خود از راستگوئی می کنند

دیپلو ماتان کـه تکمیل سیاسی فنشان   از کلاس اولین مشق دو روئی می‌کنند
این لئامت کآمده است امروز رایج در عموم
در تجدد معنیش راصرفه جـوئی میکنند

☆ ☆ ☆

گـو جهـان از چه نـام گیتی شد   تسمیـه ز آن بـود جـهنده بود
او عـجوزی عـروس مـانند است   کـه بـر شـوهـران رونـده بود
فی المثل دی چودر فراش توخفت
امشب انـدر فـراش بنـده بـود

☆ ☆ ☆

با ما سزد امروز کنی قطع روابط   گر می بیری به که ببرّی ز سر بند
پیوند بریدیم ز بس از تـو کشیدیم
از مـا تو بکش پس بدگر جای به پیو ند

☆ ☆ ☆

بر اشتران بادیه مانند اهل حـرص   پیـوسته‌اند باربـر وخار میخورند
رزق حریص کم کند ایزد بجرم حرص   وآنان بدین خوشند که بسیار میخورند
هر گز حریص سیر نگشته‌است و مال او
آن وارثان گرسنهٔ هـــار میخورنـد

☆ ☆ ☆

ز بهرزرع زمین هم چورشوه میخواهد   دلیل دان عمـلی جـز بـارتشا نشود
بمشت قـاضی اگـر پنجهی صدی ننهی
یقین بـدار کـه دستش گـره گشا نشود

لغز

چیست آن جانور که در تضعیف   جنسی از خـود بـزرگ تر گردد
بـاز ضعفش کـن و باصل فـزای
که همان جنس جانور گردد (۱)

قطعه

لعنی کـه آن بخولی وشمروسنان کنند   لعنی کـه آن بیجدل وبـرساربان کنند

---

۱ - پلنك صد ودو باشد دو برابر کنی دویست وچهار میشود که ببراست صد و دو را مضاعف کنی باصل آن هردو افزائی پانصد وده میشود که شیراست

لعنی که آن بطایفه کوفیان سزاست　　　لعنی که آن بقاطبه شامیان کنند

بر آن کسان که رزق کسان قطع میکنند

وین لعن را ملایك هفت آسمان کنند

معما

در میخانه راکه بربستند　　　دارم امید فتح باب شود

ای شرابی غم شراب مخور

تو بزن ماست را شراب شود(۱)

☆ ☆ ☆

سر خر و کمر گاو را بهم کن ضرب

بدان فزای دم خر که باز خر گردد(۲)

لغز

آن عدد چیست دو چارش چو کنی بدر شود　　　بیست و چار دگر لاش نهی صدر شود

قطعه

نصرة الدوله چو رفت از فارس دل شادی نجوید

بلبل شوریده در گلشن سرودی خوش نگوید

نی همان بلبل نگوید بلکه گل هم می نروید

نی همان گل می نروید بلکه سنبل هم نبوید

گوی با باد صبا با باغ گوید کاین بهاران

صحن وطرف خود نیاراید که کس سویش نبوید

ابر آزاری به بستان لولؤی ترهی نریزد

ز آب نیسان نو عروسان چمن را رخ نپوید

گوییان و فکر دانش زین سپس درهم بخشکد

تا دگر نطقی نراند تا دگر شعری نگوید

☆ ☆ ☆

هرآنکه صحبت آزادگان بدوست نصیب　　　کجا ز صحبت امثال من ثمر بیند

کسی که چهره پرنور مصطفی دیده است

نخواهد او که دگر صورت عمر بیند

---

۱ ـ ماست پانصد ویك چون بر آن ب زنی پانصد و سه شود که شراب باشد

۲ ـ (خ) خرو (الف) گاو درضرب ششصد شود که خر باشد (ر) خررا هم که اضافه کنی یعنی (خ) و (ر) باز میشود خر

☆ ☆ ☆

در حق بامداد رئیس فرهنگ فارس

زشوق صبح وصالت که بگذرد شب هجر بیاد روی تـوام گفته ای بیاد رسید
هـزار جان بدهد مبتلای شام فراق
بمژده ای که بگویند با مداد رسید

☆ ☆ ☆

سعد معاذ قـرب و مقامش بـدان رسید کـز مرگ او بعرش برین لرزه اوفتاد
با اینهمه پیمبر گفت از فشار قبر
ایمن نشد که تندی خـو داشت در نهاد

☆ ☆ ☆

ای خـلیل الله ذوالمـرتبت ذوالقدری کـه وکیـلان قضا بـاقلمت همدستند
گوهرکان دُرِ بحر ابر بهار آب حیات از سـر کلك گـهر زا بخطت پیوستند
مـاسوای قـلم صنع روا بودی اگـر بـا وجـود قلمت هـر قلمی بشکستند
بهر اجـرای قضا کـارگـذاران سپهر بـا سرخامهٔ تـو عقد اخوت بستند
اختراننـد و عـطارد بتماشای خـطت که بدین طاق مقرنس همه شب بنشستند
صاحب و صابی وآن عبدحمیدابن عمید بـا همه رفعتشان در بر کلکت پستند
خط نویسان جهان پیش الفهای خطت عـاشقانند کـه بـر سـروقدان پابستند
گر که خوبان جهان در برمن عرضه دهند
با وجـودت نکنم یاد کـه آنـان هستند

☆ ☆ ☆

حضرت اقدس فـرمانفرمـا ای بمیدان جهان یکتنه مرد
نعمت آنقدر مـرابخش کـه من
شـکر نعماء تـو بتوانم کـرد

☆ ☆ ☆

بکسب روزی یك روزه روزی از خانه گـرفت کـور عصای خود وبراه افتاد
بچشم خویش بدیدم بپای خویش برفت رسیـد تـابسر چـاهی وبـچاه افتاد
از این قضیه پرشور خـاست یوم نشور کـه سربسر همه دل در فغان وآه افتاد
دلا تو درطلب رزق خود مشو نـومید کـه اتفـاق چنین حال گـاهگاه افتاد

چه جامه‌ها که بر آرند گازران از خم — یك از میان همه رنگها سیاه افتاد

باشتباه در امر قضا مشو زنهار

که گوئیا مگر این یك باشتباه افتاد

☆☆☆

صبحگاهی می صبوح زده — خور برخ نیم برشده زالوند

بسوی باغ گفتمی پویم — تا شمیمی ز باغ بویم چند

بهر پیوند باغبان دیدم — شاخ بر کند و برگ بپراکند

گفتمش کز چراست ای سره مرد — تاك پیوند می نگیرد و بند

گفت پیوند ماه وخور زده است — آنکه او خود بتاك زد پیوند

هین فروغ می آن نشان دهدت

بی نشان نیست از پدر فرزند

☆☆☆

همه متاع جهان عرضه گر دهی بجهان — خرد شناس چو آید بجز خرد نخرد

ترا همیشه خرد پرده پوش وبا خرد است — کسیکه پرده خود را بدست خود ندرد

چو دل باوج معالی بر آورد پرو بال — محقق است که جز با پرخرد نپرد

هر آنکه دید جهان سوئی وخرد سوئی

بغبن فاحش اگر قسمت خرد نبرد

شعر

آن غلامم من که هر خواجه خرید

ز آن خریداری پشیمانی ندید

قطعه

شنیده‌ام که سلام بن عمر و خاسررا — از آن لقب شد خاسر که این مبادله کرد

بداد مصحف خود را گرفت طنبوری — بلی است خاسر آنکو چنین معامله کرد

ز عزل خواجه ونصب دگر کسان شه ما

همین زیان ز تدابیر غیر کامله کرد

ادخال و اخراج

نصیر السلطنه با شوکت و اجلال جمشیدی

بملك فارس با اعزاز و فرو طنطنه آمد

مرا تاریخ این فرمانروائی گفته شیوا　　ز افکار بدیع عالی مستحسنه آمد
به تخت و مسندجم بین وآن ادخالواخراجش
وثوق السلطنه رفت و نصیر السلطنه آمد

☆ ☆ ☆

گذشت آنکه بگویند پسرروید بیکسو　　نتیجة الا مراء العظام ابوالحسن آمد
خبر دهید بابن الامیر بوالحسن ما
امیرزاده جواد ابوالحسن شکن آمد

☆ ☆ ☆

سیرت پیشینیان بنگر دراخبار جهان　　تا بدانی آنکه برراه کرم چون میشدند
مفلسان گر راه بر درگاهشان می‌یافتند　　صبح بودندی گدا و شام قارون میشدند
کاش میرفتند در قبر این بخیلان لئیم
وآن بزرگان کریم از قبربیرون میشدند

☆ ☆ ☆

یهود بر سررحمان پی طلب بغضب　　فسانه‌های کهن را همه زبر میخواند
بگوش آن بقره بس سخن که رحمان گفت
ولی دریغ که یاسین بگوش خر میخواند

☆☆☆

هیچ سودم نبودی از والد　　نیز سودی نباشدم ز ولد
کاش همچون خدای فرد احد
بودمی لم یلد ولم یولد

☆ ☆ ☆

غیب گورا زمن ای حضرت توفیق بگوی (۱)
لوطیانه زره کاش و طمع باز شود
این نه شیراز قدیم است که چنگیز امروز
نبرد صرفه اگر حاکم شیراز شود
نه اضافات و نه عاید نه رسوم و نه حقوق
تو مپندار دگر اردک کس قاز شود

---

۱ - از طرف شاهزاده نصرة الدوله فرمانروای فارس در جواب شعر توفیق مدیر جریده اصفهان بهمان وزن وقافیت سروده شده

آن شکار افکن دیروز گر امروز بود　　نکند صید اگر همپر شهباز شود
ناقد وشاعر وهوچی همگان بی‌خبرند
یاوه گویند که تا ... یشان باز شود

فکاهی

بی محضر تومارا راحت نبود هرگز　　تا رفتی از برما هجرت بتن بلاشد
گر آمدی تو امروز نبود عجب سنان هم
در هفتم محرم وارد بکر بلا شد

☆ ☆ ☆

بگل و سبزه آهوان بچرند　　راهشان ز آن بمرغزار کنند
اشتران را ز بادیه ببرند
تا که‌نشخوارشان زخار کنند

در موقع حمله‌و آشوب‌عثمانی در ارومی و بی‌حالی دولت وقت

این امیران و این وزیران را　　راست گویم نه عار هست‌ونه‌درد
روز شان کار با مظالم وجور　　شامشان حال با صراحی‌و نرد
و این دل آهنینشان سرد است　　بعبث بر مکوب آهن سرد
خاك ایران بباد شد ننشست　　بر بدامان کبریاشان گرد
مرد باید بدار و گیر مصاف　　چکند جوشن تهی از مرد
زاین‌وزیران مجوی رای صواب　　زاین امیران مخواه کار نبرد
با چنین ظالمان چه باید گفت　　با چنین جابران چه باید کرد
روی این گفته باسه چار تن است　　گرچه رنجه شوند فرداً فرد

خوب گفت آن سنائی استاد
باچنین..هلیله نتوان خورد

☆ ☆ ☆

فکر کم کن که عاقبت بینان　　زود از فکرها فکار شوند
یار بر جمله جهان میباش　　تا جهانیت جمله یار شوند
خنك آزاد مردمی که بطبع　　خیر خواهند و رستگار شوند
پی نیکی بعمر اگر نشوند
عمررا ازپی‌چه کار شوند

در فرستادن نشان درجه اول علمی که چند روز تأخیر شده بطور فکاهی خدمت وزیر معارف وقت مرحوم قره‌گوزلو عرض شده بود

ای خداوندی که بهر شکرت از لوح و قلم
بهر دستم خامهٔ شکر فشان آورده‌اند
کی به بینم بنده‌ات را قدسیان عرش تو
ز آن سماء مکرمت آیت بشان آورده‌اند
هر سحر خورشید چون از آسمان سر برزند
گویم از آن آستان بهرم نشان آورده‌اند

☆ ☆ ☆

ز آدمیت مرترا چه آمد خسران — آدمی ای آدمی چرائی چون دد
بدچه بدیدی زخوب در همه عمرت — تاکه نفورت زخوب وخواسته‌بد
راهنمایت ز باستانی نامه — بر تو همی داستان بیارم سیصد
خوانم از آیات جمله کتب سماوی — گفته قیس و شرح مفتی و مؤبد
تا بشناسی که نفس‌الله خصام است
عاقبت این خصم‌چیره راه ترا زد

☆☆☆☆

ای که دل از طاعت خدای گسسته — شرك وضلال ونفاق برده‌ای از حد
می ببریدی امید فضل ز یزدان — دست بشیطان ببرده‌ای ز پی کد
باش چو مسجودت‌از کریمه فاخرج — دستت بر سینه بر زنند پی رد
آزو ولع هم بمکتسب کنی‌اندوز — هم پی میراث بردی از پدر وجد
از سر خجلت بریخته شودت خوی — وز ره غیرت فروخته شودت خد
بررخ آمال حایل آید اعمال — بُعد دل از قرب جان براه شود سد
قد بفراز وبه بندگیش کمربند — پیشتر از آنکه‌ات خمیده شود قد
جای خدا در دل‌است ودل بکف اوست
اولی اندر تصرف آید ذوالید

تخلص بنام بامداد رئیس فرهنك شیراز

بگشای چشم ودرنگر آن لطف بامداد — مردان حق بلی ز پی صبح انورند
از لطف بامداد سحر گه بباغ بین — گلهای بامداد چگونه معطرند
مژده ز بامداد رساند صبا بباغ — تا از نشاط غنچه و گل جامه بردرند

عبّاد و مؤبدان و کشیشان و هیربد — در بامداد سوی خداوند داورند
در بامداد رزق خلایق مقرر است — بر آن کسان که واسط رزق مقررند
گر بامداد وصل نه امید عاشقان — با شام هجر چون بتوانند سر برند
عشاق با نگار سمن بو بباغ گل — در بامداد جام صبوحی بیاورند
گر بوسهٔ شبانه نـه کافی بیامداد — از لعل یار بوسهٔ صبحانه بشمرند
روح معارف آمده خرم ز بامداد — با آنکه خودمعارفیان روح پرورند
در بامداد حجله زرین مهر را — سیمین طراز دیبه رومی بگسترند
ای آفتاب علم تو اشراق بـر مگیر — کاشراقیان تـو ز فروغت منورند
حاجت بسی معارفیان را بفضل تـو — تو آفتاب فضلی و آنان چو گوهرند
شیوا است نظم توچو معزی وانوری — وین‌شاعران برت چوامامی وهمگرند
نثرت بدیع و پر زمعانی بیان تـو — بر گو کجا بدیع وحریری که بنگرند
طفلان‌وصل‌وردف‌وروی‌خوان‌مکتبت — ازطوسی اشهرندوزبیوردی اشعرند

تاخود شدی‌رئیس معارف کرو بیان
در آسمان به تهنیت سعد اکبرنـد

☆ ☆ ☆

دی سحر گـه بـا ترنم خواندم ایـن اشعار را
تـا که جبریـل امـین شعر مـرا از بـر کند
ایـنك امـروزش هـمیخوانم بـبزم خـسروی
تا که خسرو شعرمن درگوش چون گـوهر کند
ز این سپس بر هر سخندان نیز خواهم‌خواندنش
تـا کـه ایـن گفتار شیوا ز ینت دفتر کند
ایکه اندر حـیرتی کـز چیست این فتح و ظـفر
کـش نصیب مـلك یـکتا ایـزد داور کند
نکته‌ئی بی پـرده میگویم که از روی خـرد
هـر خـرد منـدی‌که آنـرا بشنود بـاور کند
چون خدیو فـارس والاحضرت آن لشکر کشد
چـون قـوام الملك سالاری آن لشکر کنـد
چون ضیاء لشکر دانش بکف گیرد قلم
دست تـائید آلهی کـار را یکسر کند

☆ ☆ ☆

در پنجه شیر آنچه نیروست — از دست ضیاء لشکر آید

زآنرو بحساب بین که بینی
با شیر تقی برابر آید

☆ ☆ ☆

الا بحسن عمل تا که ممکن است بکوش — که از نهال مکارم ثمر توانی چید
نوشته دیدم بر تربت یك از صلحا
که از نکوئی هرگز بدی نخواهی دید

☆ ☆ ☆

ایکه در غبطه‌ای که من ز هنر — بهره ز این آستان چه خواهم برد
رتبتم در بر خداوندم — همه دانند چه بزرگ وچه خرد
گر خبر آورد امیر آخور — که بدست کرنك(۱) میخی خورد
بیش از آن بر دلش اثر بخشد
که بگوید ضیاء لشکر مرد

☆ ☆ ☆

زهی یگانه نگاری که حسن طلعت تو — ز دل هر آنچه غم و انده است بزداید
صفات عارضت ار درچمن بلاله برند — یقین بدار که آن رنگ و بوی برباید
زطرح چهر تو و صنع ایزد بیچون — حکیم کامل انگشت برد هان خاید
مرا زشخص تو یك پرسش است وملتمسم — که خود مطابق پرسش جواب فرماید
تراچه حاصل از این کاین رقیب ناکس را — که با کسیش موأنس شدن نمی‌شاید
بهر کجا که روی همرهت روان سازی
که عاشقان را از عمر سیر بنماید

☆ ☆ ☆

شدم بصبحگه عید در رواق امیری — بدان رواق که شیطان بدق باب در آید
بگفت خادم خواجه بخواب رفته بگفتم — حجاب چیست بگو تا که از حجاب در آید
من آفتاب کمالم که طالعم برواقش
کسی نخسبد آنگه که آفتاب در آید

از زبان درویش سروده شده که نفعی از ممدوح برد

تو آفتاب زمانی بحق حق هو حق — که دور ملك تو تا صاحب الزمان برسد
برو در این سفر بحر و بر که خضر طریق — برای راهنمائیت همعنان برسد
برو که صاحب تیغ دوسر بفرق عدوت — چنان براند تیغی که تا میان برسد

---

۱ ـ نام اسب یك از بزرگان بوده است

بروکه پیر فقیران نگاهدار تو باد | بروکه خواجهٔ قنبر ترا بجان برسد
بدیك جوش فقیران عنایتی فرما | که کار تا نکشیده بجان بنان برسد

کنون بعشق اقر راه چشم در راهم
که تا بعشق علی روز ارمغان برسد

قطعه

ای دو خواهر زادهٔ نو باوه‌ام | دی دل اندرهجرتان دروای بود
برشدم تا بربینمتان بکاخ | دل بدین مقصود ره پیمای بود
آنچه بایستی ندیدم بر بجای | و آنچه نا بایستی اندر جای بود

همچو شمرم بهرخواهر زادگان
نعره این بنو اختنای بود

به بحر مثنوی

نزد شاگردان معلم بر گذشت | برّهٔ دید و بدآنجا ایستاد
کاین بره ازکیست گفتند آن برد | کو دورغی بس عظیم اندر نهاد
گفت یالله در ایام عمر | یك دروغ ازخویش من نارم بیاد

متفق آن بره آوردند پیش
که گروتو میبری ای اوستاد

قطعه

بهرکس با زبان او سخن گوی | سخن گویان سخن اینسان سرایند
عرب رومی و زنگی ترك و تاجیك | سخن را با زبان خویش شایند

چه‌فهمدترك در قبرار نکیرین
سئوال‌از وی بمن ربّك نمایند

☆ ☆ ☆

تو را ز خویش نه تنها مگو بدشمن خویش
که زیر کان ببر دوست هم زبان بستند
بدوست دا زتو گوئی و دوست بادگری
که دوستان ترا نیز دوستان هستند

☆ ☆ ☆

چو گوئی آنچه نپاید نشایدش دل بست | مبندپس بجهان دل جهان نمی‌پاید

عجوزه ایست جهان زشت و دلخراش ولی
بـزیب و زینت و پیرایه حـور بنماید
عجب کنم که شبی در جهان نیاسـایم
کـه در ربـاط شبی کـاروان بیاساید
چو روز ما ن همه چون شب سیه نمود سپهر
قضا رخ مـه وخـور را به قیراندابد
شراب ساقی دوران نه نوشداروی تست
بجام زر منگر بـر تـو زهـر پیماید
هزار عقدهٔ دیگر نهاد بر دل ما
بخواست از دل ما آنکه عقده بگشاید

☆ ☆ ☆

حکیم هر اثـر از حکم طبع میداند
چو عاجز است طبیعت در این چه فرماید
سپهر کیفر خود گر بچشم خود بیند
بخون بی گنهان دست می نیالاید
ز نامهاش یکی غافرالذنوب بـود
اگر امید بـه بخشایش آوری شاید
قضای ماضی و فکر زمـان مستقبل
صلاح بینی داری زایـن دومیباید
عروس دهر که بینیش خوب و خوش هنجار
عجوزه ایست که با غازه چهره آرایـد

☆ ☆ ☆

بخواجه شه لقب صاحب اختیاری داد
چو دید شاه وزیری چنین بکار بود
لقب به مورد خود چون فتاد و معنی یافت
برای صاحب خود بهترین فخار بود
تبارك الله از آن پادشاه قدرشناس
که حق گذاری و حق گوئیش شعار بود
زروح قدس چو تاریخ آن لقب جستم
زچرخ داد ندا (صاحب اختیار بود)

☆ ☆ ☆

آن بندگی که دربر فخر امم رسول
درسالها بصدق وصفا بوبرید کرد
در آستان قطب ولایت شه صفا
تاج الکرام حضرت سلطان جنید کرد (۱)
فخر بنی الملوك که در وادی سلوك
باقید خواجگی جهان ترك قید کرد
او بالوراثه نام نیاکان خویش یافت
بسیار خصم اگرچه در این کار کید کرد
صید زدست رفته نیاید دگـر بدست
این صید رفته بود دگر باره صید کرد
این بار اول است که دیدم سپهر دون
با بخردان معامله بی زرق وشید کرد
از آستان شاه صفا یافت این شرف
این کار نز معاونت عمرو وزید کرد

---

۱ — در تهنیت لقب معتمدالدوله سلطان جنید سروده شد

قطعه

سر صدور جهان حضرت ..... — که دست جود تو راه سؤال را گیرد
به پیش درگه تو هرسحر قضا چو غلام — که بهر حکم مشیت مثال را گیرد
در آن مقام که جاهت بصدر جای دهند — فلك بیاید و صف نعال را گیرد
کسی که آرزوی همسری جاه تو کرد — بحکم عقل طریق محال را گیرد
تبارك الله از آن تند پویه اشهب تو — که در مسابقه با دشمال را گیرد
جهان بعجز ز معجز نمای خامه تو — که کار بندی سحر حلال را گیرد
در آن مصاف که همچون جراد منتشره — خیول خصم و هاد و قلال را گیرد
غریو کوس وصهیل ستور و برق حسام — حضیض وادی واوج جبال را گیرد
سر گوان توچنان آوری بخم کمند — که باز طایر بشکسته بال را گیرد
هنوز نامده از لشکرت مقدم جیش — که خیل خصم ره ارتحال را گیرد
محبتت چوره مستقیم مردانست — چرا که خصم تو راه ضلال را گیرد
بروز بار تو شاعر ز طبع گوهر بار — گهر بریزد و عقد لآل را گیرد
کسی که از تو بدیگر کسان رود طفلی است — که او گهر نستاند سفال را گیرد
قدر بیا مدو با قدر تو مصارعه(۱) راند — که چون همال بکشتی همال را گیرد
فلك زماه نو انگشت زد به جبهۀ خویش — که تا ز رخ عرق انفعال را گیرد
ز قلع وقمع عدو مر ترا فخاری نیست — چه افتخار که شیری شغال را گیرد
بروز رز مگهت ناید از محاسب و هم — شمار کشته یوم القتال را گیرد
هنرور اهنری دوست چون تو کیست بدهر — که چون تو جانب اهل کمال را گیرد
ز شاعران سخن دلکش نشاط فزای — مسرتی است که جای ملال را گیرد
بطبیتم سخن خوش بخاطر آمده است — که تاذکاء تو مقیاس حال را گیرد
جلال خازن درگاهت از عشور برات — ره مخالفت ذوالجلال را گیرد
به جبر عشریه هر فقیر بستاند — بزجر ده یك هر پیرزال را گیرد
همه مصارف اهل و عیال را خواهد — همه مخارج ایام سال را گیرد
بشوق وعشق بگیرد زنان گرسنگان — چنانکه تشنه ای آب زلال را گیرد
بفال گیر بد ونیك کس چه کار که او — درم بصفحه بخواهد که فال را گیرد
باخذ ده یك کل حوالجات جری — چنانکه ده یك و هم وخیال را گیرد
بگو ستیزه شاعر به قیل و قال رسد — چه لازم است ره قیل وقال را گیرد
از اوستان وبمن برمده حلالت باد — که هر کسی پی رزق حلال را گیرد
مثل زنند که باید به مشتلق برود — ز دزد مال هر آنکس که مال را گیرد

---

۱ ـ کشتی گرفتن

دعا کنم کـه خدایت همه جلال دهـد بجای آنهمه ایـن یك جلال راگیرد
دگـرنباشدم از حضرتت تمنائی
ولیك قافیه خواهد که شال را گیرد

☆☆☆

بـر معزّی صـلت ملکشه راد اشهبـی بـاستام زریـن داد
شاه غـزنین بجای یك چـامه صـله عنـصری بـه پیل نهاد
به قـزل ارسـلان نظامی شـد ده حمـدونیـان صـلت بستاد
رودکی نیز ز آل سامان یافـت چارصد بنده چون بت نـو شاد
به ید صنـع صـانعی کـه از او نُه سپهر بـریـن بپا استاد
بنـده دانـش بعلم و دانـش نیـز اوستادم بـر اینهمه استاد
ای جهانی رهین احسانت که جهان چون توئی ندارد یاد
بهرسائل حواله کـرمت نکنـد فـرق هفت بـا هفتاد
رشحه‌ای از یمین خامهٔ تـو گرچکد هشت را کنـد هشتاد
من در این شهرخانه بر دوشم همچنان کـدخـدای سهل آباد
حال خسته چو عور راه نشین چشم بسته چـو کـور مادر زاد
چون مرا نیست خانه‌ای درشهر کـه توانم در آن نشست آزاد
چون تـو ممدوح وچون منی مادح
خـود تو بـر گو مـرا چه باید داد

☆ ☆ ☆

کاوس که این چرخ چو او یـاد نمیداد دردخمه بخفته است و کس ازوی نکند یاد
من شاد ندیدم بجهان لیـك شنیدم شهریست ز خـوبان که بنام آمده نوشاد
این مادر فرتوت ترا سیرت وسانی است ز آن سیرت وسان کشت هزاران و ترا زاد
در خاك نهان کـرد تن شصت هزاران ز آن شصت هزاران نه گمان کام یکی داد
با فرقه احرار دل آزاد ، دل آزار با جـوقه مکار و ستمکاره روان راد
آن کالبد شینقه حـرص بمیراد
ای مردنکو نـام جهـان کام تراباد

☆ ☆ ☆

دلا دمی ز گناهـان خـویشتن یاد آر بخوان ز گفت نُبی انّك لبالمر صاد
شبان تیره بخلوتگهان برآی و ببین چه ناله‌ها که برآرند از جگر او تاد
یـکی گـذر بنما در کنـایس رهبان یکی نظـر بفکن بـر صوامع زهاد
تو نیز روی تهجد بخاك درگه نـه اگر بخواب سحرگـاه نیستی معتاد

موکلان سقر آن گروه تسعه‌عشر(۱) ببین بباب جهنم همه غلاظ وشداد
ملائکند ونه از آن قبیل در بانان که برشوند بفرمان عاصیان منقاد
زنغز گفته بوبکربن قحافه شنو
که الملائکة لایقاس بالحداد(۲)

☆ ☆ ☆

معشوق چوشد بکام اغیار عاشق بعبث بجان بکوشد
یك طرفه مثل بیاد دارم گوئی که سروش می سروشد
خواهم که سك اندر آن کند سر
دیگی که برای ما نجوشد

☆ * ☆

هزارهاغم دوران که هست در دل ما ترا در آن دل سنگین اثرچه می‌آید
چودردنیست کسی‌را چه‌درد کس‌داند که سیر را زگرسنه‌خبرچه‌می‌آید
مثل بود که شبی جو مخور بر آخور خویش
ببین که بر سر بیچاره خرچه می آید

☆ ☆ ☆

علوم شرع نبی قاضی القضاة نبیل بطیلسان و بدستار و ریش میداند
رسوم نظم بلد والی الولاة بلید
باخذ وعایده وسودخویش میدادند

☆ ☆ ☆

ظلمی که یزیدبن معاویه ملعون بر عترت پیغمبر و بر آل عباکرد
ظلمی که بعاشور محرم‌عمر سعد برفاطمه در واقعه کرب و بلاکرد
ظلمی که‌زکین‌زاده‌مرجانه‌بی‌دین در کوفه‌زشتم وغضبش‌با اسرا کرد
بی سابقه وجرم در این بلده اسلام
والی مسلمانان در بارهٔ ماکرد(۳)

☆ ☆ ☆

شنیده‌ایم که چنگیز شهریار مغول بگاه نزع چودل ازحیات‌خودبرکند
بخواست انجمنی از همه سران سپاه بخواست آنچش فرزندوزاده فرزند
زکار کشوروکشورستانی‌از همه‌در زبان گشود باندرز و گفته رانداز پند

---

۱ ــ اشاره بآیه کریمه علیها تسعة عشر یعنی موکلین وحجاب جهنم نوزده تنند

۲ـ چون این آیه نازل شد یکی از منافقین بطعنه گفت هیجده نفر را من کفایت میکنم تمام‌شما از عهده یکی بر آئید برابوبکر گران آمده گفت ملائك خدا مثل دربانان نیستند

۳ـ درباره یکی از حکام ستمگر فارس سروده شده

گزید چوبه تیری شکست در برشان | برید تیر گزین را تمام بنداز بند
ز تیرکش بدر آورد چند تیر دگر | سپس بجای نشین داد کآن بهم بر بند
چو بربه پیوست آنرا بگفت‌هان شکنید | شکسته می‌نشد آن تیرها به نیروی چند
بگفت این مثل کارتان که تا دانید | چو دست تنها ماند مخالفان شکنند

چو تیرها همه گردسته بسته پیوندید
سپهر می نتواند گسستن آن پیوند

☆ ☆ ☆

چار نفراز چهار غصه‌بمیرند(۱) | برگذرانده سنین عمر ز هفتاد
حاجی زارع برای‌آب شودخاك | لیست کشد اعتبار دفتر ناشاد

فضلعلی از برای نظمیه میرد
پورکچل یك زغصه کچل آباد

☆ ☆ ☆

شیخ صدرا لشریعه باتو فقیه | من عمل با رساله خواهم کرد

گر درافتی تو در نمك زاری
حکم براستحاله خواهم کرد

☆ ☆ ☆

بعهد والی مشئوم مستبد در فارس | دو باره چیده شد از نوبساط استبداد
با ستغاثه هل من مغیث شد قانون | زکس نیافت مدد با هزار استمداد

بقهقرا بسر جای اولین رفتیم
تبارك الله از این پشت‌کارو استعداد

☆ ☆ ☆

گوهر دخت پری جانب بوشهر آمد | پری‌آن گوهرخودرا طلب‌از ما میکرد

گوهری کز صدف کون ومکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا میگرد

☆ ☆ ☆

اعیان فارس از ضرر خرج روز عید | یك یك زشهر جانب صحرا گریختند
قومی بسوی سیدون قومی سوی فسا | قومی دگر بجانب بیضا گریختند

ما شاعران بجای مدایح هجابریم
ز این پس بدان گروه که‌از ما گریختند

۱ـ بطورفکاهی برای‌چهار نفردوستان شیرازی سرود شده

☆ ☆ ☆

تا وزیر مرسده (۱) در کارها بلّی بود
مات و حیران عقل صد علامه حلی بود

یارب از افراد خوبان این چه فرد کاملی است
کز پی شیرین لبش صد شورش ملی بود

☆ ☆ ☆

مرمرا نیست بازناکاری
که پسند است یا ذمیم بود

مادر و خواهر ترا دانم
که فیوضاتشان عمیم بود

آن یکی همچوهند بوسفیان (۲)
و این سجاح بنی تمیم (۳) بود

قطعه فکاهی در باره یکی از دوستان

گوسفندی برفدا حق‌بهراسمیعل داد
تا ابد اندرمنی[1] اورسم‌قربان برنهاد

صد رمه زآن گوسفندان گربیارد جبرئیل
مستشار الملک‌آن‌یخنی نخواهد پخت وداد

☆ ☆ ☆

یاقوت خرده هاست که درخم مذاب شد
در کوزه از منافذ آن رفت وناب شد

تا در بهار مستی عاشق فزون کند
از خم بساغر آمد و نامش‌شراب شد

بر روی عاشق ار که در وصل بسته بود
شرم از میان ببرد می و فتح باب شد

دیگر نه‌کارنامه وپیغام در میان
دیگر نه‌حاجتی‌بسئوال‌وجواب‌شد

☆ * ☆

دو صد صنف مردم بصد خون دل
شب و روز جان‌کنده نان میخورند

عجب‌تر ز فرماندهان جهان
که روزی[3] فرمانبران میخورند

☆ ☆ ☆

بباید ترا آنکه همدم بود
ز دست و دل و دیده محرم بود

---

۱ ــ زنی معروفه در شیراز وبسیاردرجماع حریص بوده
۲ ــ مادر معاویه
۳ ــ زنی که دعوی پیغمبری میکرد

نه منظور چشمش چوشد می گسار
گهی چشم ساقی گهی زلف یـار

☆ ☆ ☆

گفته حـاسـدان بمـن چکند — پیاپائـی (۱) بـه پیلتن چکند
منکه عنقـای مغربم شایـد — کز پیم خـر بطی بـدی لاید
من که ز آب سـریچه (۲) سیرابم — همچو مستسقی از چـه در تـابم
چند باید بـدیـدن از حـاجب — غمـض عیـن واشـارت حاجب
این دو روزیکه تن بلای من است — و آغشیجی سرای جای من است
یارب از لطف خود غنایم ده
بـی نیازی زمـا سوایم ده

☆ ☆ ☆

خسرو ملك فقر شاه جنید — آن خداوند رستگی از قید
گفت لااعتبارُ بـالخرقه — انما الاعتبارُ بـا لحرقه
سوزجان بایدت نه جامه تن
درد پنهان کجا و نـقش علن

☆ ☆ ☆

چشم پوشـان زنا رواکه ترا — کار برنا روا نینجامد
ز آن بگفتت علی عمرانی
غضّ طرف افضل الورع آمد

☆ ☆ ☆

هر آنکس که عیبت بخاطر سپرد — ز خاطـر هنرهـا همه محو کرد
علی گفت با این چینن کس مباش
علی گفت گرد چنین کس مگـرد

☆ ☆ ☆

مرتضی گفت بخل در مـوجـود — سوء ظـن است از تو بر معبود
یعنی ار تکیه برخدا داری
بخل در مال کی روا داری

---

۱ ـ قدح بزرك شراب — ۲ ـ دم جنبانك که آنرا مرغ فاطمه خوانند

☆ ☆ ☆

گفت علی با گروه خلق که ای خلق — بـا دلـتان کبـر در مقـاتـله آید
کبر بجانتان کند مقاتلهٔ را
کآن بجگر از سموم قاتله آید

☆ ☆ ☆

چه نام خود ببرم از ریا بگفته شعرم — تخلصی نکنم تا کسم سراغ ندارد
بچامـه یـا بغزل نغز دلکـش دانش
اگرچه لاله حمراست لیک داغ(۱) ندارد

☆ ☆ ☆

از شیخ ریا باده فـروشان همه جستند — چون خم شکن آمد در خمخانه به بستند
آن راهزن راهروانست و بغامه (۲) — در چشم گه اشتر شود و گاه نعامه (۳)
آن غول بیابـان و از آنست تـرا هول
از نام خـدا نام بـراو بند و زلاحـول

☆☆☆

شاها ز فیض ریزه خـوان نوال تـو — روزی خور تمام جهان مستفیض باد
بر نام نامیت خطب از مشتری مدام — بر مدح سامیت ز عطارد قریض(۴) باد
چون دامن امید قبـای بقای تـو — بـر قد آرزوت طویل و عریض باد
مام ار به حمل خصم تو سقط جنین کند — خود نیز جان سپرده در دمخیض(۵) باد
در ماهها مقام تو چون اشهر حرم
در روزها بهات چو ایام بیض باد

☆☆☆

آنچه بر حکم طبع گفته حکیم — نتوانـم مـخالفت ز آن کرد
باده را بـوسه مـزه بنهادند
باده بی بوسه چون توانم خورد

☆ ☆ ☆

نیک بین شو که مردم بدبین — همه در نزد خلق منفورند

---

۱ ــ نام شاعر یا تخلص او که در غزل یا قصیده در بیت آخر برده شود

۲ ـ غول بیابانی — ۳ ـ شتر مرغ — ٤ ـ شعر — ٥ ـ درد زائیدن

ازدر خلق نیز دور شوند
آنچنان کز درخدا دورند

☆ ☆ ☆

عجوز ده ز قفای شغال ناله گرفت — که‌جزچهارخروسم دگر بلانه نماند
شغال گفت که سهوحساب رفته ترا
دو دانه‌اش بگرفتم بجزدودانه نماند

☆ ☆ ☆

شنیدم صعوهٔ در دلم افتاد — خروش و عجز و زاری کرد بنیاد
که صیادا تو دام ودانه داری — وقوف صید استادانه داری
بخون‌من چرا رنگین کنی دست — ترا صید ز من لایق تری هست
بگفتش مرطمع را نیست حدی — به چیزی من ندارم دست ردی
اگر قسمت شود صیدم عقابست
وگر نبود نه اغماض از ذبابست

☆ ☆ ☆

شتاب بردن مال و هجوم وارث را — ز بعد مردن و رفتن پدرچه میداند
قبول محنت و ورز نفوس و زحمت را
بوقت بردن و خوردن پسر چه میداند

شعر

اگر دانی که باهر کس چه باید
همه کس آن کند با تو که شاید

قطعه

توانگری به یمن مال بی نهایت داشت — نه‌جود کردونه‌داد ونه بهره بردونه‌خورد
بگاه نزع یکی اهل دل مرا و را دید — فکنده‌اند برویش نسیجه از بُرد
بگفتش ای عرقت برجبین ز کدّیمین
توای بزرك یمن‌جز کفن‌چه‌خواهی برد

☆ ☆ ☆

بیك کرشمه ندانی چه‌ها براین دل من — دوچشم جادوی عابد فریب‌جانان کرد
هرآن بناکه بسی ساله زهد بنهادم — اساس عشق ز بنیاد کند و ویران کرد

توئی ز زهد من اندر فسوس وغافل ازاین
که کفر زلف بتی رخنه‌ام در ایمان کرد

☆ ☆ ☆

پیادهٔ همه شب رفت تا سحر گاهان　　نه کس بسوخت دلش نی کسی سوارش کرد
سحر گهان خر لنگی که داشت خر بنده　　بداد چونکه بدید او الم فکارش کرد
پیاده رفت و بگفتا پیاده رفتن به
از آن خری که نشاید زضعف بارش کرد

☆ ☆ ☆

دجله و رود پس ازمرگ چه حاصل که رواست
تشنه را تا که بلب جان نرسد آب رسد
برغم و داغ تهمتن ندهد فائده ای
نوشدارو که پس از مرگ بسهراب رسد

☆ ☆ ☆

بهرجنس خاصیتی داده‌اند　　برای همان خاصیت زاده‌اند
ز عقرب توقع بود زهر نیش
اگر نوش خواهی عجب از تو بیش

شعر

تیغ جلاد چونکه بر سرتست
نکنی صبر گو چه خواهی کرد

قطعه

بمانده بود یکی لقمه در گلوی کسی　　ز این وآن باشارات آب می‌طلبید
در آن بلیه جانکاه هر کسی ز کسانش　　از او تمنی خود باشتاب می‌طلبید
پسر دراعه برادر عمامه دختر کفش
کنیز مقنعه بی بی نقاب می طلبید

شعر

در همه روز ازل جز سخنی یار نگفت
لیك اسرار ابد را بشنید آنکه شنید

قطعه

گر خری را بدین صفت ببرند　　در طویله خران از او برمند

ور که یك لاشه‌ای چنین افتد	لاشه خواران بگرد او بچمند

مردمان ز اشتیاق میخواهند

روح خود را بجسم او بدمند

☆ ☆ ☆

تو مغروری بطاعت ای بساهست	همان مغروریت از در براند

مرا مأیوس از رحمت مگردان	که شاید روزی از رحمت بخواند

چو بحر فیض او مواج گردد

مسلمانی و گبری را نداند

شعر

گر بدوشیزه گان بود عیبی

دیده خواستار می‌بینند

قطعه

اگر که حافظ هر کس خدای را دانی	باین و آن چه سپاری کسان‌وخویشاوند

همان کسی که ترا در حمایت خود داشت

بعهدهٔ خود او دان کفالت فرزند

☆ ☆ ☆

ملك مشورت چونکه پیش آورد	وزیری بنزدیك خویش آورد

سخن را چو گفت و بدادش جواب

وزیر دگر آورد در خطاب

شعر

شهی اعداد لشکر می نفرمود	بدان رزمی که باخصمانش میبود

بگفتندش علاجی کرد باید	که پیکار عدو را مرد باید

ملك فرمود این‌خصمی که ما راست	برابر گشتنش با مانه یارا ست

بخوی زشت خود مقهور ماند	که خوی زشت لشکر را براند

هزاران تیر برجان دلیران	به از یك تند خوئی امیران

زبان نرم لشکر راکند مست	که می‌شویند در هیجا زجان دست

چو او بایك زبان سرمی سپارد

نشاید کس دریغ از وی بدارد

قطعه

از مکافات بی خبر تا آنك	وقت جبرا نشان هدر گذرد

سرشان بر بسنك مـی آید
آنزمان کآبشان‌زسر گذرد

☆ ☆ ☆

قصه مهستی و مـادر او   درهمه‌موردی‌عیان آید
دست‌شوید همه کس از فرزند
پای‌جان چونکه در میان آید

☆ ☆ ☆

باشد عمل توهمچو حبلی   درحمل‌وی‌آنچه‌هست آید
نیکی وبدی دوزادهٔ تست
کز آندو نتیجه‌ای بـزاید

شعر

مؤمنان را در فراست بـرستود   مصطفی‌آن‌قـوم را برتـو نمود
یعنی اندر دل نهان مرآت صاف
مظـهر عـکس تـجلی بی خلاف

قطعه

بوقت کار در ورزو و بالند   بگاه عزل درفکرو خیالند
بنصب اندرپی جر تنعم
بعزل اندرپی رفع تظلم

☆ ☆ ☆

پسری راکه زخانه بنهد بیرون پای   مردی‌ارهست بباید که پدر ره ندهد
ماکیان بیضه‌ای از زیرپرش گربکشند
غیرتش آیـد ودر سایه‌پرره نـدهـد

☆ ☆ ☆

چو حق نعمت سلطان کسی ندارد پاس   اگـربـه نقمتی انـدر فتاد نیست بعید
خدای کاینهمه نعمت از اوست میگوید
و ان کـفرتـم ان عـذابنا لشـدیـد

شعر

همه کس در همه حالت بداند
کجا زور تهور میتواند

قطعه

ز جاه و بزرگی همین یافتند   که مشتی بمغز گدائی زنند
چو از دست ناید که گیرند دست
در افتاده را نیز پائی زنند

☆ ☆ ☆

لئیم چندان بر خویشتن بگیرد سخت   که بس شود شب خود را گرسنه روز آرد
کند بجان و تن خود مضایقت از بخل
عجب که اینهمه عقل معاش پندارد

☆ ☆ ☆

وجود کامل و ناقص بقدر مایه خویش   ز فیض نا متناهیش بهره میباید
چو آفتاب فلك برزند زمشرق سر
بکاخ سلطنت وفقر هردو میتابد

☆ ☆ ☆

شنیدم آنکه خدنك افکنان لشکر روم   در آن مصاف که ذات السلاسلش خوانند
بپای سلسله بستند و متحد گشتند   که داد کینه دیرینه از عرب جویند
بپای سلسله ز آن داشتند تا همگان   باتفاق ره رزم دشمنان پویند
بلی اگر نبود اتفاق نتوانند
که زنگ ننگ ز رخسار مملکت شویند

شعر

آنکه آغاز حقایق کرده بود
خوش نوائی زدولی در پرده بود

قطعه

با آنکه بدی ز تو همیگفت   خوش گوی که صلح در خور آید
نی آنکه تو نیز زشت گوئی
تا باز بزشتی او بر آید

☆ ☆ ☆

هنوز بر سر تابوت مرده مردم جمع   که بر بدوش کشند و بخاك درسپرند
میان وارث و مفتی و قیم این غوغاست
که ارث وثلث وحقوق الوصایه چون بخورند

شعر

مستی افتاده براهی بی خرد　　　شحنه‌اش بگرفت تا زندان برد

گفت گر زندان بدی جای نکو

خود بسر می آمدم بی گفتگو

قطعه

کس لطمهٔ موج را نیابد　　　در بحرچو کشتیئی نراند

تا بادیه را کسی نپوید　　　حال دل خستگان نداند

آن کس ز گرسنه حال پرسد

کو خود بشبی گرسنه ماند

☆ ☆ ☆

مهری بدلی چوجای بگرفت　　　از حرف کسان بدر نیاید

خاطر چو ز دوست جمع داری

تفریق ز خصم بر نیاید

☆ ☆ ☆

پی یک خدمت چون شاه دوصد لطف کند

بهر یک جرم هم البته دو صد خشم آرد

هر گناهی که بعمری ز کسی سرزده است

همه را روز عقوبت ببر چشم آرد

شعر

صد گنه گر که سر زند ز کسی

بیکی صدق میتوان بخشید

قطعه

پاسبان گربه آستان نبود　　　مفلسان فرش‌حجره برچینند

منع نبود اگر گدایان را　　　زبر تخت شاه بنشینند

عزت کعبه بیشتر ز آنست

که بوقتی معیّنش بینند

☆ ☆ ☆

نگفته ده کرمی گر کنی فقیران را　　　ز دیده‌اشك مذلت چرا فرو ریزند

کمال دونی طبع است اگر رضا بدهی
که بهر لقمهٔ نان پیشت آبرو ریزند

در مدح مرحوم شعاع الملك شاعر شیراز و تاریخ بنای هفت‌تن

زمین فارس باشد خاك پاك اولیای حق
سخن از احمد مرسل اگر مرسل(۱) اگر مسند(۲)

بهر دین و هر آئینی ز خاك فارس تبیینی
نصارا راست از قسیس و ترسا راست از مؤبد

تعالی الله از آن وادی سقاك الله یا مربع
بجسم اصفیا مضجع بخاك اولیا مرقد

مقام هفت تن چون هشت جنت از علا تابان
چنان کاندر زمین کعبه چنان کاندر فلك فرقد(۳)

پس از هدم بنای آن دگر ره برشد آبادان
بنائی بر بقا اقرب بنائی از فنا ابعد

ز فضل فاضلی دانا زخیر خیّری والا
بخرّم موقعی اسنی (۴) به نیکو طالعی اسعد

شعاع فارسی منطق دبیر شاعر مفلق (۵)
که در پیشش ادیبان جهانستند صفر الید (٦)

به نثره(۷) ناز می آرد بشعرا(۸) فخر میراند
زنثرش صاحب دیوان(۹) زشعرش صلبر ترمد(۱۰)

هر آنکو منکر فضلش بود از فضل بی بهره
چنان محروم از دانش که از ارث پدر مرتد

عروضش چون خلیل آمد بدیعش همچو بن معتز
بصرفش مازنی خوانم به نحوش چون ابوالاسود

بحسن شاهد طبعش اگر یوسف نظر آرد
نخواهد بود جز شاهد نخواهد گفت جز اشهد

دلی سنگین که از لطف بیانش بی نصیب آمد
نخواهی یافت جز صخره(۱۱) نخواهی دید جز جلمد(۱۲)

---

۱ - ۲ دو نوع از احادیث نبوی ۳ - فرقدین دو ستاره نزدیك قطب که بدان راه شناسند
٤ - باشرافت‌تر ٥ - شاعر اعلی رتبه ٦ - دست تهی ۷ - یکی از منازل قمر
۸ - دوستاره شعرای شامی شعرای یمانی ۹ - وزیر جوینی صاحب جهانگشا
۱۰ - نام شهری از خراسان ۱۱ - ۱۲ سنك بزرك

جُمّل جمله پی تلفیق نظم و نثر او آمد
همه گر حطّی و کلمن همه گر هوّز و ابجد

بجای شاعران باستان او را نشاند ایزد
که برجای پدر باید نشیند زادهٔ ارشد

ز شروان افضل الدین را ز کرمان اوحدالدین را
بر طبعش قرین کردم نه افضل ماندونه اوحد

کریم ونیك خوی و نیك روی وآدمی خصلت
عشیره در عشیره پشت در پشت وابا عنجد

زجمله فاضلان افضل بسان را مح (۱) از اعزل (۲)
چنان ذی حجه از اشهر چنان آدینه از شنبد(۳)

کند هر پیر طفلی پیش طبع پیر استادش
چه خوش گفتند شئیان عجیبان هما ابرد

ز دیگر شاعرانش گر فزون دانم عجب نبود
فضیلتها که سراهست بینی از ید(۴) استازید

بسا شاعر که نارد فرق او تشبیه از تبیین (۵)
بسا قاضی که ندهد فرق او تعزیر (۶) را از حد

هزاران رد بدیوان فحول شاعران بینی
همه دیوان او بنگر که یك مصرع ندارد رد

بیان بس بدیع او سراسر منطق و حکمت
ز هرنحوی کلام شعر صرف کلش دان یاکد

کلامش از روانی چونکه خضر آب حیات آرد
بگاه محکمی چونان که اسکندر بر آرد سد

برای اجری و نامی زر افشاند او بامی
ز مانها بر شده ممتد زیا نها برشده معتد

غرض آر است بی ظّنت یکی باغ آنچنان جنت
گلستانش فروزان رخ در ختانش فرازان قد

همه سرسبز اشجارش بسد ره سرزده خرم
همه سرشار انهارش به بستان در شده ممتد

ز الحان هزار از شاخسار باغ پنداری
نشسته در گلوی او نکیسا باربد معبد (۷)

۱ ـ صورت فلکی بشکلی که گوئی نیزه دارد ۲ ـ برخلاف رامح است ۳ ـ روز شنبه
٤ ـ زیادتر ٥ ـ دو صنعت از علم بدیع ٦ ـ تأدیب سبکتر از حد ۷ ـ یکی از خوانندگان
معروف عرب منوچهری گوید : مرغ چنان بو کلك دهانش بتنگی در گلوی او چگونه گنجد معبد

صفای باغ در مرغا خروش مرغ در مسمع
شمیم لاله در مشأم صفای سبزه در مشهد
خروش قمری از سرو و فغان بلبل از گلبن
رهاب راهب دیر و نوای عابد معبد
در آن قومی ز درویشان جز ازحق بی‌خبرایشان
بباب مسئلتشان رخ بخاك مسکنتشان خد
چو تاریخ بنا جستم یکی شد ز آن میان گفتا
هزار و سیصد وسی وچهار هجرت احمد (۱)
بدال وذال معبدگر بشنبد قافیت کردم
چه غم دانی که دانم بنده صد از سد و بدازید
بشعر من به معنی بین نه بر الفاظ جان پرور
چه نقصان در اذان باشد اگر گوید بلال اسهد
ضیاء لشکر دانش منم کآرد سر کلکم
سیاستهای عالم راچنان دریابجزر و مد

در موقعیکه نشانهای مرحوم پرنس ارفع الدوله در شیراز بسرقت رفته بود و آقای قوام سارقین را سرکوب نموده نشانها را پس گرفت

خواجه اعظم‌فرخنده سیر خواجه قوام
با یکی ار دوی جنگی سفر بیضا کرد
نتوان گفت به بیضا شد و از بیضا شد
سفر بیضا او کرد و ید بیضا کرد
با چنین عزم متین از خبر موکب او
دشت پر غلغله شد رعب بدلهاجا کرد
صلب آدم اگر آورد یکی دشمن او
قهر یز دانش فنا در رحم حوا کرد
خیل هامون گذرش یکسره ازسم ستور
کوه‌چون‌دشت‌نمودودره‌چون‌دریا کرد
تارك گاو زمین تاکه بر آورد حنین
پای کوب سم آن‌رخش جهان پیما کرد
از گرانباری خیلش ملك حامل ارض
استغاثه بسروش ملاء اعلی کرد
پرچم رایت فیروزیش آنسان بفراخت
که گرفتش فلك ومنطقه (۲)جوزا کرد
راه یا جوج بصد سد سکندر بگرفت
این چنین کار نه اسکندرونه دارا کرد
از دل سنگ همه لعل وگهر باز گرفت
اثر عزم به بین ره بدل خارا کرد
آنهمه لعل وگهر دزد ز بیم سخطش
فاش کرد و نتوانست یکی حاشا کرد
ترك و بر داشتن دست ز یغماهیهات
نازم آن‌دست که‌ترکان چنین‌یغما کرد
سارق‌ازسارُق(۲)مسروقه‌خوددست کشید
ترك‌ترك همه رخت‌وکله وکالا کرد

---

۱ - این مصرع را بحساب ابجدهم که گیری مطابقست
۲ - کمربند
۳ - بقچه مانند که درآن لباس بندند

روی در خدمت او تفرقه وایل نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ عهددرحضرتاو خان وبك‌و کیخدا کرد
یك سفر کردو سر افرازی ایران آورد ‌ ‌ ‌ ‌ ار مغانی‌چه به از آنچه عطا با ما کرد
جان بقربان چنین رفتن و باز آمدنی
که بیك حسن عمل مملکتی احیا کرد

قطعهٔ در تاریخ بنای فرهنگستان

بر امر قضا نفاذ اعلی ‌ ‌ ‌ ‌ آراسته چون جنان وطن شد
از نشوو نمای علم ایران ‌ ‌ ‌ ‌ یك باغ پراز گل و سمن شد
گلهای علوم شد شکفته ‌ ‌ ‌ ‌ خرم همه طرف این چمن شد
شاهنشه پهلوی که تیغش ‌ ‌ ‌ ‌ از پیکر خصم سرفکن شد
اندر گه بزم زر فشان گشت ‌ ‌ ‌ ‌ در عرصه رزم صف شکن شد
در بندگیش از این مساعی ‌ ‌ ‌ ‌ هر بنده رهین جان و تن شد
از شورو نوای شوق و شادی ‌ ‌ ‌ ‌ بر چرخ خروش مرد وزن شد
مهرش بهمه عروق ساری ‌ ‌ ‌ ‌ مانندهٔ روح در بدن شد
یکباره چنین ترقی ملك ‌ ‌ ‌ ‌ از لطف خدای ذوالمنن شد
دستور خرد پژوه حکمت(۱) ‌ ‌ ‌ ‌ بنیاد گذار این سنن شد
دانشکده‌ها که یافت تاسیس ‌ ‌ ‌ ‌ مطبوع طبایع ز من شد
علم و عماش بخلق عالم ‌ ‌ ‌ ‌ پوشیده نمانده بر علن شد
فرهنگستان چو داشت تأسیس ‌ ‌ ‌ ‌ هر اهل سخن پی سخن شد
اندر همه شاعران نامی ‌ ‌ ‌ ‌ تاریخ بنا بنام من شد
دانش بسرود بهر تاریخ
فرهنگستان انجمن شد

(۱۳۱۴)

☆☆☆

پارهٔ نانی چو کند اختلاس ‌ ‌ ‌ ‌ یکسره چون فاره به ثقبه بود
بندگر از سفرهٔ او کس گشود
اجسر من قاتل عقبه بود

☆☆☆

من بسبك کسی سخن نکنم ‌ ‌ ‌ ‌ آنکسان را بسبك من باید
دیگری نیزنیست خدمنش
زآنکه‌هر کاری‌از کسی‌آید

۱- میرزاعلی اصغرخان حکمت وزیرمعارف وقت

☆ ☆ ☆

چونفس تست ز خصمان تـوالدّ خصام مباش غـافل از این پرستیز خصم عنود

زنا سپاسی نعماء حـق توخویش بدار

بعادیات نظر کن برّ به لکنود

☆ ☆ ☆

ظلم شوم است بـدآنسان کـه روانیست بظالم

چـه رسد آنکه کس از ظـلم بمظلوم ستیزد

گـرچه نی معتقدی لیك نظر کن زچه باید

خـون عثمان بسیکفیکهم الله بر یـزد

☆ ☆ ☆

سفله‌را مرد مخوان نام بمردیش مبر مـرد بایـد کـه بگیتی ثمر نـام برد

آن گر انبار که‌اشتر بکشد صد فرسنگ

خرباری نتواند که بده گام بـرد

☆ ☆ ☆

ترا شناعت نـو آورم هـجای کهن اگر که پیشکشی‌بایداز طریف وتلید

من‌از‌تو گر گذرم‌دیگران‌نمیگذرند که عاقلند حدید و نه باقلند بلید

نه سهم تست اگـر طعن مالك نخعی

نصیبه میبری از ضـرب خـالدبن ولیـد

☆ ☆ ☆

خر در کناسه کر بز باله کشی برنـد چـونان برای اوست که اسفار می کشد

او را ازآن نه ننگ و از اینش نه افتخار

خربنده‌اش گـرفته و افسار می کـشد

☆ ☆ ☆

بر رحم رحم مـی نیاری کـرد آنچنان کـو تـرا نیـارد دید

در قـرابت غرابت از این است

کزچه‌خصمیست بایداین‌سنجید

☆ ☆ ☆

مناظـریست فـر از رواق هفت سپهـر که جاگزینش مهین داوران‌ذی شرفند

بنص فرقان قوم ستمگران ظلـوم
نه در منازل بیت الشرف که بی‌شرفند

☆ ☆ ☆

گفته است تن شناس که‌در پیری تنها ضعیف بنسیه ز دو چیزند
گر قوه جوانی خود خواهند
از سرکه و جماع بپرهیزند

☆ ☆ ☆

ماده‌تاریخ مرحوم صبوری

نفحات صبح خواهم که بتن روان بیاید بشهودآن سرایـر همه از نهـان بیاید
ز نسیم صبحگاهی ز شمیم جانفزایش اثری بمغز عارف که بمرده جان بیاید
بسحر گهان به رؤیا چوشدم بباب جنت نگریستم کـه رضوان ز درجنان بیاید
به بهشت‌دیدم‌آذین به قیاس یافتم ز این که یك ازعباد صالح زسوی‌جهان‌بیاید
صف‌حوروجرك‌غلمان‌زقصوررخ‌فروزان که زنورسیده مهمان خبرونشان بیاید
من از آن کرانه سائل که کدام عبدصالح که‌بدین‌شکوه‌و تمکین‌بجلال‌و شان بیاید
بحساب سال‌و تاریخ همش بفکرت اندر چو ببایدیش شاعر که زعهده آن بیاید
یك از آن میان بسویم‌شدوباادب بگفتا
ملك الادب صبوری سرشاعران بیاید
۱۳۵۳

☆ ☆ ☆

از مهی خواهی اگرمحکم بنائی برنهی زاین مشیدپای‌بست‌آن‌خوش‌بنا بنیادآر
گر که احسان باکسی بنمودی از خاطر ببر
ور کسی احسان کند با تـو همیشه یـاد آر

معما

چو پلنگی به پلنگی برسد ببرشود
همچنان‌ببر که‌باببر و پلنك آیدشیر (۱)

لغز

آن عـدد چیست کـه با نـام خـوش آیـد بشمر
گـر کـه تضعیف کنـی عشر گـذاریش بسر

---

۱ - پلنك صدو دو با پلنك دیگر دویست وچهار شودکه ببر باشد و ببربا ببر و پلنك پانصد وده شود که شیر است

بعد تضعیفش وعشری که بر آن افزائی
می نیابیش بجز چار در اثنا و عشر (۱)

قطعه

در صحبت دانا بنشین فیض ابدیاب ‌‌ کـام دل از آمـوختن علـم بـر آور
از صحبت نادان بگریز آنچه تـوانی ‌‌ پند پـدری بشنو ایـا جان برادر
انـواع عذاب درك اسفل نیران
با صحبت نادان نتوان داشت برابر

☆ ☆ ☆

بر دست راست یازده را خال برگذار ‌‌ کاندر دوازده تو نبینیش جز چهـار
یك رتبه برفزا بیکی کم کن از یکی ‌‌ کاندر دوازده یکی آری تو در شمار
گرره بری بدین دو معمای فکر من
نام علی رضا بشود بر تو آشکار (۲)

شعر

اللهُ یقدّر والعبدُ یـدبّـر
بیدار علی باش آقای مدبر

در وصف شهاب و بر آمدن ماه جهانتاب

در جـوفلك شهاب ثـاقب بین ‌‌ بـر شکل خـدنك وگونهٔ اختر
از کـورهٔ آسمـان کشیدستی ‌‌ یـك آهـن تفته گـوئی آهنگر
با پتك بکو بـدیش بـرسنـدان ‌‌ ز آن بجهد از آن شرارهٔ اخگر
سیاره (۳) صفت بشامگـه سیار ‌‌ در دشـت سپهر گـشته راه اسپر
سیاره رسید ومالك بن دعد (۴) ‌‌ از چـاه بـرون کشید یوسف بر
انجم چو زنان مصر بـر یوسف ‌‌ هر سو بگشوده دیـده ها یکسر
بودی گرشان ترنج وسکینی(۵) ‌‌ بودی همه دستشان بخون احمر
وآن چرخ خمیده خود زلیخاوار ‌‌ فـر توت شده ز عشق آن دلبر
این یوسف چرخ در محاق افتد
گر یوسف مصر شد بسجن(۶) اندر

---

۱ ـ عدد پنجاه چون دوبرابر کنی صد شود وچون عشر فزائی صدوده گردد که نام علی است ودر دوازده امام جز چهار علی نام نیست ۲ ـ بر یازده صفر گذاری صدوده میشود که نام علی است برصدهم یك صفر بیفزا هزار میشود و از ده یك صفر کم کن یك خواهد بود این هزار و یك نام رضا است پس مجموعاً نام علیرضا میشود ۳ ـ قافله ۴ ـ رئیس قافله‌ای بود که یوسف را از چاه در آورد ۵ ـ کارد
۶ ـ زندان

☆ ☆ ☆

خدا دید چون ملتی را اسیر — بسر پنجه ظالمان دستگیر
بسجده همه رادمردان ز بیم — بهر صبح در آستان وزیر
نیایش کنان داد خواهان بعجز — بهر شام در بارگاه امیر
در عدل بسته ره ظلم باز — ستمگر قوی و ستمکش حقیر
به یغما بلاد و بآشوب ملك — ممالك خراب و رعیت فقیر
بهر مسندی ظالمی مستبد — فرا برده دم همچو کلباً کبیر
مر این ظلم بر بندگان می نخواست — خداوند فرد علیم خبیر
دگر کرد حال و دگر کرد کار — قدیمٌ علی کل شیئی قدیر
چنان پهلوی پادشاهی بزرگ — بر او رنگ بنشاند بی دار و گیر
به پیشینیان بین و بیدادشان — که کشتند ز احرار جم قفیر
بظالم به بین و مکافات ظلم — اگر باشدت چشم عبرت پذیر

نه تنها مکافات دنیا بر اوست
جزاه جهنم و بئس المصیر

☆ ☆ ☆

سعادت ز گشت ستاره مخواه — بهیلاج و حکم ستاره شمر
تو هر سعد نز گردش چرخ دان — تو هر نحس را نز ستاره شمر
ستاره است محکوم حکم قضا — سپهر است مأمور امر قدر
بریزد چو نه طاق چرخ اثیر — بدو نیك اعمال بخشد اثر
برای جزا پادشاه جزا — بعامل دهد عائد خیر و شر

ثمانیه ابواب خلد نعیم
ز بانیه بو اب تسعه عشر

شعر

بمن ختم شد خط پس از مرگ میر
جز این هر که دعوی کند گو بمیر

معما

همه فعال زبردست عمل چار شریك — اصل سرمایه بیکسان بنهادند چهار
ششصدوبیست ویك سهم شریکی شده بود(۱) — آن دگر هفتصد و یك بر سیدش بشمار

۱ - عناصر اربعه خاك ششصد و بیست و یك آتش هفتصد و یك باد هفت آب سه

دو شریك دگرش هفت وسه بردند بسهم
این چه عدل وچه‌مساوات چه‌قول وچه قرار

بطور مطایبه در موقع تعیین حقوق بازنشستگی

سروده‌شده

ای شهنشاهی که اندر حل و عقد کار ملك
داورت نعم المعین و ایزدت نعم النصیر
در همایون عهد عدل شاه شاهان پهلوی
مسکنم ویران حصارو مسندم پاره حصیر
از سمیعی آمدم بردر گه تو دادخواه
یا خبیر یا علیم یا سمیع یا بصیر

✡ ✡ ✡

بر لب آب در بر مرغان — خوش بهدهد بگفت بوتیمار
که سلیمان بمزد قوادیت — گوچه پا داش کرد آخر کار
گفت بگذر از این زمان کآن دور
. . . . را نبود آن مقدار

✡ ✡ ✡

بحال عز و غنا و بشرح حالت فقر — چه‌خوش‌نمودعرب حال‌خویش‌راتفسیر
بگاه مستی رب خور نقیم و سدیر — بهوشیاری رب شویهه‌ایم و بعیر (۱)
بس است‌دانش‌دست ازمدار چرخ بدار — که هردمش بدگرسان همی کنی تعبیر
بحکم ذالك تقدیر آیت فرقان
برفتمان ز عزیز العلیم این تقدیر

✡ ✡ ✡

ذوالقدر چار هندوانه بداد — که مزیدش همیشه عز وقدر
در شمر آغشیج (۲) در نظرش — یا که یاران (۳) خاص پیغمبر
ور نه کوته نظر نشاید خواند
بجهان مردم بلند نظر

---

۱ - اشاره بشعر عرب : و اذا سکرتُ فاننی رب الخور نق والسدیر : فاذاصهوت فاننی رب الشویهته والبعیر یعنی چون مست شوم پادشاه خور نق وسدیرم چون هشیار گردم صاحب همان بره وشتر خود باشم

۲ - چهار عنصر — ۳ - چهار یار پیغمبرص

لغز

چیست آن چرخ سبز پرا نجم کز برون اخضر از درون احمر
همچنان قسمت دوازده برج خط تقسیمش اندر آن پیکر
چون دل عاشق است غرقه خون چون شکافی دلش ز یکدیگر
نشو عمرش بسعی دهقانست قطع عمرش بصنع آهنگر
حیدر آسابه تیغ بشکافیش همچنان خود مرحب خیبر
پنج از پیش و پنجش از دنبال یکصد ویازده در آن اندر (۱)
نه طبر زد ولی طبر زد طعم نی شکر لیک خوشتر از شکر
تا شکسته چو گوی سبز فلك چون شکستی شود چو دو پیکر
خون او را خورند محروران بر بگفت پزشك دانشور

کرده برنام خویش کشور خاص (۲)
گرچه نام آور او بهر کشور

☆ ☆ ☆

علم آرو دانش در بر اهل نظر و زهرچه جزاین باشد از آن در گذر
دانشور ار بینی بخاك بوسه زن و ز صحبت بی دانشان میکن حذر
عهدی که با سفله بسر آری هبا عمری که با نا جنس بگذاری هدر
طوطی کجا با زاغ آرد همپری این نادره گر رفت شذ وندر
از زحمت ناجنس کت گفتم کنون تبیین آن را حجتی آرم دگر

آن قصه را از موش دشتی ووزغ
اندر حکایات کلیله در نگر

☆ ☆ ☆

شانزده سال تمام است که در فارس منم یازده والی در فارس بدیدم در کار
صاحب عزم متین شخص سهام الدوله که بفعالی او هیچ نشاید انکار
ظفر السلطنه شهزاده آزاده راد که بدورانش کسی ظلم ندید و آزار
رزمجو جنگی پر قوت دلخواجه نظام (۳) که نکوتر بر او از همه کاری پیکار
مخبر السلطنه دریای صفا کان وفا نیك خو نیك روش نیك سخن نیك شعار
آن خداوند عمل حضرت فرمانفر ما که همان اوست شنیدستی اگر مرد هزار

---

۱ ــ اول نام هندوانه وآخرش (ه) است که بعدد پنج باشد وباقی حروف هندوانه یکصد ویازده
۲ ــ مقصود کشور هند است که اول نام هندوانه است ۳ـ نظام السلطنه مافی

صارم الدولة بافهم وخرد هوش و ذکا — **کــه بصد دفتر از او شرح بباید بسیار**
نصرة الدوله خداوند هنر مندی و علم — کـه بصد قرن نیابیش قرین در اقطار
قلم اینجا بشکست از سر غیرت که مباد — آورد نـام سه والی دگر را بشمـار
لاجـرم منقبت آن سه عظیم الشانـرا — دانشا در نظر اهـل نظر بـاز گذار

ز آن سه تـن ننك جهان نام میاور بزبان
ز آن سخن ای سر ارباب سخن شرم بدار

☆ ☆ ☆

گر هلاکو آیـد وبغداد را آتش زنـد — حمیتی بغدادیان را نیست زاین خواجه نصیر
گر پدر زن گشت فانی ور برادر زاده مـرد
کفترك (۱) خواهم نخواهم مستشار و مستشیر

☆ ☆ ☆

ای با بصر صاحبنظر باید شوی — تسلیم در حکم قـضا و امـر قدر
آن با بصر کور اقضا در حکم شد
گفتا اذ اجاء القدر عمی البصر

☆ ☆ ☆

تـو آدم زاده ای وز جنت آئـی — جحیمی سان چرا هستی و منکر
چو خر کز بهرجو تو بهر لقمه — خـروشت از همه اصوات انکر
بگاه گفتن گفتار حق لال
پی بشنودن احکام حق کر

☆ ☆ ☆

مسلمین را زغنایم همگان بهره نهاد — مصطفی را چو غنیمت برسید از خیبر
زوجات نبی از دیدن آن مال گـران — هـر یکی را بـدل افتاد تقاضای دگر
زینبش بُرد یمن خواست وامّ سلمه — طـاقه مصری و میمونه حلی سوده کمر
حفصه بیش ازهمه بر حدت و شدت بفزود — تا بدانجا که حکم شد بمیانجای عمر
حفصه گفتا به نبی هین حکَمت گفته بران — لیك حق آور و حق بشنو و از حق مگذر
از غضب مشت عمر بر سر حفصه که رسول — دست در برد کـه از حلم منه پای بدر
باری ایلاء (۲) مؤکد زنبی رفت بر آن — که بیك مـاه بـدانان نشود هم بستر
بسوی غرفه مسجد شد و درحجرهٔ خاص — معتـزل گشت بمـاهی بخلاف اشعر
هست قولی که باشهُر (۳) برسیده ایلاء — لیك قـولی کـه بیك مـاه کشیده اشهر

۱ــ نام یکی ازاملاك نصیرالملك درشیراز ۲ ــ سوگند ۳ ــ ماهها

ای رسول مدنی جز دو سه دینار نبود آن تقاضای زنان سر بسر از جامه وزر
سوی مسجد شدی وغرفه گزیدی وزنان ز آن تقاضای زنانه بفکندی ز نظر
نظر پاك خود ای پاك پیمبر بفکن قدری جانب این امّت مرحومه نگر
پودر و ماتیك و کرم سیما پوتین بلند چادر فاق و یل قهوهٔ و چتر فنر
لاك ناخن سر آل گارسن وپولك لب چادری دامنه تاران تنکه زیر کمر
روز فردوس وخیابان وسه راه قلهك شام میدان و سینما و خلاصه بدر
قلتبان مرد که زن خطبه کند از پی قر
ناگزیر است گرفتار شود بازن غر(۱)

☆ ☆ ☆

ای خداوند شناسائی هرعلم و عمل بنده را مفروش و دیگر کس بجای من مخر
ضابطی بنده و کابینه داری کسان
کاه در پیش سك است واستخوان در پیش خر

☆ ☆ ☆

سردار معتضد چو مرا نا امید کرد پروردگار کرد ز رحمت امیدوار
بر گوش جان ز هاتف غیبم ندا رسید
بریك نسق نماند اوضاع روزگار

☆ * ☆

نیکنامی و فتوت عدل وانصاف و مروت هست آیاتی بشان حضرت سردار ناصر
از کلامش صدق پیدا از رخش غیرت هویدا
بر صفاتش خلق شیدا در کمالش عقل قاصر

☆ ☆ ☆

قسمت ما چون خدا کرد از ازل خر بندگی
سر کجا بر تافت بتوان از قضای کردگار
قد طاعت می ببایستی دو تا کردن مدام
پیش این خر خواجگان در بندگیها بنده وار
کاش گیرد حق قطار این خران بارنه
جای آنان از خران بارکش بدهد قطار

☆ ☆ ☆

بقرن چاردهم بعد هجرت نبوی که در پناه خداوند چشم بدز آن دور

۱ — قحبه

بعهد شاه جهان پهلوی کـه دولت او　　هـماره باد بشاهی مـؤید و منصور
خدایگان سخن گستران سه تن بودیم　　مـن و ادیـب ممالك ادیـب پیشاور
دواوستاد برفتند ونك من از پیشان　　که بیشتر ز دوگامم نمانده تا لب گور
ضـرورتی بسخن بعد ماکس ار بدهد
سلام ماش رسان‌وبگو سخن چه ضرور

☆ ☆ ☆

از مشیرم مهر بـی اندازه رفت　　هردمم از او عـنـایت تـازه رفت
شیر را بچه همی ماند بشیر
ای‌مشیری‌توچه مانی‌برمشیر

☆ ☆ ☆

بگذشت عمر و معنی یکجو نگشت حاصل
چیزی که برفزودیم ایـن هیکل‌است و این قطر
از خمـر و قـمر مـا را غیراز زیان چـه آمد
تـا چند فـکر بطری تا چند در غم بطر (۱)
ای مـوسیو به تحقیق ایشك تراز رهی سن
یعنی که خرترازمن انصاف اگردهی وتر(۲)

☆ ☆ ☆

بعهد نمرود از بتکـده خـلیل الله　　شکست آنهمه بتـهای صـنعت آزر
چو باز پرس از او رفت گفت‌در پاسخ　　بت بـزرگ شکسته‌است آن بتان دگر
بگفت نمروداین گفته گفته عجبی است　　از آن‌عظیم‌چه سان‌سرزده است‌این‌منکر
خلیل گفت‌به‌خشم است از آنکه در براو　　دگـر بتان را از چـه تو‌می نیا یشگر
در این بیان بدیع خلیل رحمان است　　بقول اهل معـانی اشارتی مضمر
که با خدای غـنی قوی حیّ قـدیم　　تو شرم کـن بـه بتان‌ضعیف سجده مبر
به پرده دار وزیر و امیـر صبح و مسا　　جزع مدارو حجاب عفاف خویش مدر
بوهم خود تو خدایان خودکنی ایجاد　　بدان صفت که بتان را بصنع خود بتگر
از آن خدایان کآنان بیافریده تو
نه نفعشان‌را درانتظار باش ونه ضر

---

۲ – عدد ده است که در قمارگنجفه میبازد　　۲ – بفرانسه یعنی شما

☆ ☆ ☆

آنکه خوشخوست ز دستش بستان سم نقیع
و آنکه بدخوست اگر مرد تو حلواش مخور
ای سرائیلی اگر با تو کند خشم وغضب
منّ موسی مکش از منّش وسلواش مخور

☆ ☆ ☆

از حکیمان دور دیلمیان — گفته این گفته خوش بکالنجار(۱)
ماند اسکندریه ز اسکندر — خاك شد سنجر وبجا سنجار (۲)
پیش بین باش بهر باز پسین
که نگردد جهان بیك هنجار

☆ ☆ ☆
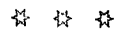
دستور مالك اشتر درحکومت مصر

چو اشتر سوی مصر شد ره سپر — بفرمان گذاری آن بوم و بر
یکی نامهٔ نغز گوهر نگار — بخوبی و کشّی چو گل در بهار
نبشتش خداوند فرمان و رای — بگفتش هماره بفرمان گرای
بدستور آبادی مرز و بوم — که ناید چو ویرانه بنگاه بوم
ز کار سلاح و ز ساز سپاه — همان کش بباید در آوردگاه
سلحشور ترکان پرخاش‌جوی — که بامرگ گردند چون روبروی
ز آرامش مردم فرهمند — هم از باژو(۳) از سادواز بیشواند
ز پیمودن کشت هر مرز جای — در وگرچه‌اش بهره چه دهخدای
ز دستور کآن بهرهر مرز بود — ز کشته که بهر کشا ورز بود
از آسایش مردم بی نوا — ز رنج و ز چاره ز درد و دوا
ز راه و زهنجار در مهرو کین — ز بسپردن دل بجان آفرین
ز آسیب دشمن ز پیمان دوست — بهر رای کان مرخرد را نکوست
ز فرما نگذاری و هرگونه رای — نهشت از نبشت آنچه باید بجای
سرنامه بر نام یزدان پاك — خداوند آب آتش و باد وخاك
بر آرندهٔ نه رواق سپهر — فروزندهٔ چهرهٔ ماه و مهر

---

۱ – پادشاه دیلمی ۲ – قلعه ایست در نواحی موصل و دیار بکر گویند سنجردر آنجا متولد شده
۳ – خراج مملکت

نخستین مکش سر زا مـرخدای — بطاعت بـه پرهیز گاری گرای
فرایض بجا آرز امر کتاب — رخ از امر دین لمحهٔ بر متاب
بشو بنده وار از پی آن سنن — که پیغامبر گفـت ازذوالمنن
سعید آنکه برحکم داد ار رفت — شقی آنـکه در راه انکار رفت
بدست و زبان و دلت با خدای — همی بـر ره و رسم یاری برآی
بیاران حق هر که دمساز شد — بپاداش مشمول اعزاز شد
بجان و دلت دوستی کن بدوست — خدایار آنکس که او یار اوست
دگر از هوانفس درهم شکن — که نفس است در سوء آمر بتن
به بدبر تو نفس‌است فرمان‌روای — مگرآنچه را رحم آرد خدای
بدانند ره تا بروز قیام — از این گفـته فرمانروایان تمام
هرآن‌خسروی کوبدان کار کرد — جهانرا سراسر به هنجار کرد
پس از وحی آن مصحف تابناك — نیامد چنو نغز دستور پاك
بپایان نیاورد می شرح آن — که آن شرح را بس بباید زبان
ز دور زمان طبع در مانده است — سخن رازطبع‌زمان رانده است
چو از چاه دل تیره آمـد سخن — بگفتند پس چاه را بند کن
مگر روزی آید به بهروزیم — که کمتر شود این غم اندوزیم

برم بر بنامه دگر باره دست
بپایان رسانم سخنها که هست

قطعه فکاهی

تا رشتها زی و جام می‌وگلبانك قمر — گر که این هرسه نباشد ندهد عمر ثمر
یسا پی مردن خود دست برآور بدعا
یا بدست‌آر قمر دست بدو کن بکمر

✲ ✲ ✲

سرور هیچ نباشد مرا بدار غرور — مگر اجل برساند مرا بدار سرور
هـرآن دمی که برآورد می در آخر عمر
تنفس الصعدا بود و نفثهٔ المصدور

✲ ✲ ✲

ژنده پوشی را بدیدم جامه خلقان ببر
یك سخن گفتا کـه نشنیدم من از آن راست تر

گفتم این ثوب مطرز را چه درکار است گفت
الظهاره ابره دان و البطانه آستر

✿ ✿ ✿

اگر چه تیغ بکار است درسیاست ملك و لیك بس بود از تیغ به بودتد بیر
اگرچه ملك ستانی شها به بخت جوان ولی به‌بخت جوان توأم است‌دانش پیر
چه‌قرنها سپری شد که اردشیر بگفت
جهان به‌رأی‌و به‌شمشیر میکنم تسخیر

✿ ✿ ✿

شبی مال بازارگانی بقهر ببردند دزدان طرار شهر
سحر شحنه با چند مرد عسس بدان خانه بشتافت فریا درس
برآمد بیك دم در اطراف کوی هیاهوی غوغاگر از چار سوی
رساندند اندر همان صبحگاه جواسیس شهر این خبر را بشاه
بسود اگر این گفت آن شاه راد چرا خفتی و مال دادی بباد
چه خوش پاسخ آوردآن تیره بخت که ای سرفراز از تو دیهیم و تخت
براحت مرا خواب ازآن داد دست که پنداشتم شاه بیدار هست
ز گفتار بازارگان شه گریست بگفت آنکه بدهد جواب تو کیست
بسا دیده‌ام مردم حق نیوش ز گفتار حق می نبندند گوش
ز حق می نبستند گوش و زبان اگر چند آن حق بر آنان زیان
پیمبر بفرموده است از نخست
که حق‌گو اگرچه‌بخسران تست

✿ ✿ ✿

شراب صافی و روی نگار و فصل بهار همین تمتع عمر است مغتنم بشمار
بیك کرشمهٔ‌ساقی است‌نقدجان بر کف
نه لازم است تأنی بگو بیاو بیار

✿ ✿ ✿

چه خوش میگفت‌منصور از سردار که این شد حاصل افشای اسرار
انا الحق سرّ حق بی پرده سازد
هرآن‌کس آن کند اینش سزاوار

✩ ✩ ✩

نافه را گر بد و صد طبله نهی نافه بود — می نشاید که ز کس داشت نهان بوی عبیر
بر بذرات وجود آنچه بودمشهود است — دوزخی را نکند کس به بهشتی تعبیر
گر خطائی برود علت اصل است دلیل
اصل محکم بسبب کی بپذیرد تغییر

✩ ✩ ✩

امیران چون بمستی شب گذارند — سپه چون دست بر هیجا بر آرند
به پیکاری که دشمن در کمین هست — چه خوابی از سحر تا چاشتگه مست
به مستیهاشبان تا چاشت خفتن — بباید ترك جان و سر بگفتن
چو سلطانی بمستی شب سر آرد — فقیر خسته دود دل بر آرد
عسس گر شب براحت بگذراند — بصراف ان دگر سیمی نماند
شبان و از گله دور اوفتادن — بمرگ گوسفندان دل نهادن
تو ازخود بی خبر دشمن خبر دار
در این حال از سلامت دست بردار

✩ ✩ ✩

گر که خیری بایدت اندر حیات — بر بدست خویش انفاقی بدار
یکدرم از دست خود گر بردهی
به که بعداز مرگ دادن صدهزار

✩ ✩ ✩

گرسنه خفتن و بردن صد اجر — بر اصحاب خرد به که بز جر
دست در سفره دونان بردن
لقمه چون زهر هلاهل خوردن

شعر

دل من انس بهجران نگرفته است بعمر
از کجاتاب بیارد که شود دور از یار

قطعه

پسری را پدر نصیحت کرد — که ز تحصیل علم دست مدار
گر که مفلس شدی وسیله رزق
گر که منعم شدی نمایش کار

☆ ☆ ☆

گـل چـو بـر دسـت در افتادت از دسـت منه
خـار بـر پا چـو فـرو رفتت از پای در آر
عادت ورسم طبیعت همه بـر این جاریست
که ز خـوبی بـه قبول وزبـدی در انکار

شعر

گنه کاری که‌از کردار بیزار
به‌از عابد که‌بر طاعات‌مغرور

☆ ☆ ☆

مبعوث بخلق شد پیمبر
در دوره شاه عدل پرور
ای حامی وفخر دولت و دین
ای آیت اقتدار و تمکین
ای نیر اعظم آلهی
رونق ده تاج و تخت شاهی
از مبحث عدل چون برم نام
نام تو بکلك گردد الهـام
فرمو نبی چو رخت بر بست
بهتر ز عهودعهد عدل است
نامی کـه ببرده از عـدالـت
بر عهد تـو می‌کند دلالت
امنیت و عدل بر نهادی
انصاف که داد هر دو دادی
مدح تو در این خجسته نامه
بـاید زبدایه تـا ختامه
و صف تو چو در بیان نیاید
جبرانش دعـای تو بباید
ملکت همه ساله بر فزون باد
از چشمزدزمان مصون باد
چندان‌مانی که چرخ انجم
تعداد قرون تـو کند گـم

☆ ☆ ☆

توچشم گشایش ز کـاری مـدار
کـه بر صبر آن را نباشد قرار
رسـول امـم پیشـوای یقیـن
نـماینده راه دنـیا و دین
ز صبـر آیت نـصر بنموده است
که النصر فی‌الصبر فرموده است

☆ ☆ ☆

دست نیاز ار بـه تقاضا بـری
نزد کریمان نبود هیچ عار

واهب روزی همه‌کس خداست
لیك بـر اسباب نهاده است کار

قطعه

ایـا خویش شمعون وزاد یهودا   بر این داد خواه ستمدیده بنگر
من از حاصل کشت خود بـاز ماندم
چنان کـآن یهودان ز خـرمـای خیبر

☆☆☆

بعام راحـت یك عمـر میکنی تأمین   ز علم نام بـر آرو زمال کـام بر آر
بعلم قسمتی از عمر کوش وخوش بنشین
تو آرزوی خود از عیش بر دوام برآر

☆ ☆ ☆

مال دست آیـد اگـر بی رنج بی قدر و بهاست
گـر برنج تـن بدست آری بماند بر قرار
روزی آماده خوردن ازاساس کاهلیست
کار گرنام‌اربرآری‌بهتر ازمیراث خوار

☆ ☆ ☆

بزرگان ری را نـژادی چـو نیست   نـدارند از مـردمی هیچ بهر
عجب آنکه در همت افزون بوند
گدایان کوی از بزرگـان شهر

☆ ☆ ☆

بر خویش مگیر کـار را تنگ   تـا تنگ نگیردت فلك کار
دشوار بهمت آر آسان   کـاسان شـودت هـزار دشوار
آن گفت که با عمل قرین است   آن گفـتهٔ محکم است و پادار
سررشتهٔ عمر از آن بکف گیر   بنیاد حـیات از آن بپادار
آن گفته که با عمل قرین نیست   دل بـر کن از آن و دست بردار
ز آن رشتهٔ اعتماد بگسل
بر آن سخن اعتبار مگذار

☆ ☆ ☆

بلـوعی بسفره بحلقوم واسع   که امعاش با اشتهایش فراخور

بکار اندرش فلك اعلی و اسفل
چنان گاو برخرمن‌وخربرآخور

***

عجب آید زبی قرار دلم — که‌بزلف‌تو بر گرفته قرار
زلف مشکن که نشکند دل من
ورنه ز آنجا هم او رود بفرار

***

مرغی ز دام جست بنغمه در — از شادیش نهاد بهامون سر
باز از فراز بال زنان برشیب — از اوج بر حضیض گشاده پر
در ناله مرغ زار بسوز دل — کای دهر بسته‌ایم ز هر سو در
برهاندم ز چنگ اگر صیاد
باز آورد به چنگل باز اندر

* * *

بروزگار چو مشکل گشامشیّت اوست — هرآنچه مشکلت آید به‌پیش سهل‌انگار
ارادهٔ توچو مقهور دراراده اوست
نه گرمشیّت‌حق علم‌خویش جهل‌انگار

* * *

مرد باید که بگیتی ثمر نام برد — سفله‌رامردمخوان‌نام‌بمردیش‌مبر
ننگت‌از لقمه ارباب کرم نیست و لیك
دست بر خوان لئیمان بکم وبیش مبر

* * *

صبا رساند سحرگه بگل پیام بهار — چنانچه از برشاهی بنزد شاه سفیر
بمی کشان‌صبوح‌اندر این‌صباح‌به‌بین — هلا به هلهلهٔ شادیند جم غفیر
شمیم نو گل‌بستان‌خروش بلبل‌مست — هرای شورش‌مستان ترا بخواب‌نفیر
ز خواب خوش نشوی صدچو حافظ ار گویند
ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر

* * *

این مثل یاد دارم از ترکان — معنیئی نیك دارد اندر بر

گرگ گردیدنش مبارك هست
هست نادیدنش مبارك تر

☆ ☆ ☆

در جواب بلفضولی گفت شاه غزنوی　　آنکه او را اعتراضی رفت بر قدایاز
سرو را از کوتهی هرگز کسی نستوده است　　حاش لله سرو میباید که باشد سر فراز
چشم کوته بین چه بیند لطف بالای بلند
او بود عمر و همه کس طالب عمر دراز

☆ ☆ ☆

گفت خراسانیئی بیك ز مغولان　　خواب بدیدم بقصر جنت چنگیز
داد دو بدره زرم حوالت بر تو　　غیر همین گفته می نگفته دگرچیز
گفت ندانست خان زبان خراسان
تو ز زبان مغول بی خبری نیز

☆ ☆ ☆

پسته را بین چو نوشکفته گلی　　نیم بسته دهان و نیمی باز
یا چو باده کشی خمار زده
که بمی لب بعنف کرده فراز

☆ ☆ ☆

ای کلّه کلان کرده همی نارون آسا　　باقُطر چناران شده وقامت چون ناژ (۱)
در باغ جهان سر بفلك چشم بهرسوی　　با نعب غراب آمده با بانك غلیواژ (۲)
شاد ابی وسرسبزیت از سبزی این باغ　　در حال توام حایر ودر کار توام هاژ (۳)
بس روز که خود آژ دهٔدست بد نیی　　دستی بشبی بر عمل عقبی خود آژ (۴)
گوئی که رسولان همه از نزد خدایند　　پس اینهمه وخشور (۵) نگفتند تراژاژ (۶)
حق از دل ویران تو حاصل چه بر آرد
از ملکت ویران نستانند شهان باژ (۷)

☆ ☆ ☆

محنت و آزار کفار قریش ای بس بدید　　دل غمین پیغمبر ما کرد هجرت از حجاز

---

۱ — صنوبر　۲ — زغن که ششماه نراست ششماه ماده　۳ — حیران　٤ — در کارکن
٥ - پیغمبر　٦ — بیهوده سخن　۷ — خراج

روز فتح مکه باز آمد پیمبر شادمان　　　دید دینش‌را بسامان‌یافت ملکش‌را بساز
این پیمبر زاده نیز اکنون پیمبرسان رسید
از پس هجرت بسوی کعبهٔ مقصود باز

☆ ☆ ☆

بکنج خانقه از وصل دلبری طناز　　　گمان مدار که صوفی نظربگیرد باز
بتی برابرچشم و خیال او در سر
چگونه جمع کند دل کسی بعقدنماز

مثنوی

گر که از دو نان تراهست احتریز
نفس تو دون است از خود میگریز

شعر

شنیدم عمر ابن عبد العزیز　　　بسی‌داشت از ظلم وجور احتریز
بیك عامل خویش این بر نبشت　　　چو بشنیداز اوظلم‌وکردارزشت
ترا شاکی افزون و شاکر قلیل
سوی العزل والعدل لیس السبیل

قطعه

بر نشسته شیخ را بنگرعلی‌راس‌الحمار　　　مکفهر(۱) وخشم‌آغنده‌علی‌وجهٍ عبوس
هودجی بشکسته کرده تعبیه بر پشت خر
همچنان خاقان چین برپیل تخت آبنوس

☆ ☆ ☆

پنج چیز است که بر داشته شد از همه کس
غیرت و مردمی و رحمت و حس و ناموس
جای آن پنج نهادند بجا پنج دگر
کبر وخود خواهی وقوّادی وکذب وسالوس

☆ ☆ ☆

یك اهل طریقت بضیق نفس　　　بپیمود راهی بدشت ارس
بدیدم سحرگاه با درد جفت　　　بدرگاه سبحان بنالید وگفت
ز یك راه از دیده‌ام خون رود
مرا راههای دگر چون رود

---

۱ – ترش‌روی غضب‌آلود ·

✩ ✩ ✩

جهانرا خدای جهان دادرس | جهان آفرینمان جهاندار بس
بنه نام در دهر از عدل و داد | همین است نامی که باید نهاد
مکن آنچه حق از تو گردد بری | که ترسم در آخر خجالت بری
تمتع همین است در روزگار | بگوش خرد پند آموزگار
سخن آنچه از کس نیاری شنفت | نشاید بکس آن‌سخن نیز گفت
بصد ثروت و مکنت خسروی | در آخر تهی دست باید روی

قناعت نمودن بترك خوشی
به از آنکه منت ز دو نان کشی

✩✩✩

می‌نداند که بود شهد هلاك تن او | برسر طاس‌عسل‌چونکه کندجای‌مگس

مرغ هرگز بسوی دانه نگیرد پرواز
گربداند که برد دانه‌اش آخر بقفس

✩ ✩ ✩

کسری مدام‌میگفت این بابزرگ مهر | شب گرسنه مباد بخسبد بملك کس

هر پادشه که او بزند کوس خسروی
تا نفح صور گفته نوشیروانش بس

✩ ✩ ✩

محتاج وغنی را نبود فرق در این حکم | گو کار ببندند اعالی و ادانیش

بر سفره کس می ننشین گر نتوانی
روزی بسر سفره خود می بنشانیش

✩ ✩ ✩

میگون لبش بباده گساری بود | کآمد مرا اشارتی از ابروش

یعنی که بر سلامت تو نوشم
تو نیز بر سلامت من مینوش

✩ ✩ ✩

گفت‌مردی‌باحکیمی گوچه کسب آرم‌بدست | تا معیشت سهل افتد گفت روحمال باش
گفت خواهم تا برم هم بهره از سود سفر | هم سیاحت کرده باشم گفت رو جمال‌باش

گفت خواهم صنعت بی زحمت بی مایه‌ای
گفت بعد از جا . . رو شاعر و رمال باش

بدیهه برای طفل پینه دوزی سروده شده

مراست دلبر کی پینه میزند بر کفش
حکایت‌من وعشقش‌حدیث‌مشت ودرفش

قطعه

در پیش تو زدست زبان تو عاجزیم — ای ناطقه‌تولال‌شوی ای زبان‌خموش
باشیم در قفای تو خود باکدام امن
ای گاو . . . زننده وای استر چموش

مثنوی

ابتدای بعثت آن نور خدا — کی سخن میراند ز اسرار هدا
پیش‌از آن ظاهر نکرد از نیّتش — که کنید اقرار وحدانیّتش
چون‌ز توحیدش گل‌خاطر شکفت — ز آن سپس انی رسول الله گفت
همچنین از بعد این اعلام حق — یك بیك تبلیغ کرد احکام حق
موسم حج حج وگاه صوم صوم
مقتضی وقت می‌گفت او بقوم

☆ ☆ ☆

ای بار کردگار خداوند داورم — یك مسئلت بعجز بدرگاهت آورم
در آن جهان مرا بحسین و حسن ببخش
در این‌جهان‌حسین و حسن را بمن‌ببخش

☆ ☆ ☆

چیست فوق سرت‌این گنبد مینائی — وآندگر گنبد بر هشته ببالایش
دگرآن بر تروآن‌بر تر ازآن برتر — تا بدانجاکه خبرمان نه ز اعلایش
آن فضائی که‌در آن‌اینهمه جابگرفت — آگهی ده تو مرا وسعت وپهنایش
گنبد اعظم در وسعت آن عالم
گرد کانی دان طفلی بزند پایش

☆ ☆ ☆

بشرط بندگیت مصر بخشد ار فرعون — مشو تو بندهٔ او مصر را بسر بزنش
چو بی اویس قرن مرترا یمن بدهند
بذونواس گذار(۱) وبسیف ذی‌یزنش(۲)

---

۱ - ۲ - هردو از پادشاهان یمن

☆ ☆ ☆

دل بجهان و بعطایش مبند — خون دل است آنچه تو بینی عطاش
نیك مثل گفت هر آنکس که گفت — به که ببخشند عطا بر لقاش
روزی اگر شهد بکامت کند — روز دگر زهر دهد در قفاش
بر تنی ار پیرهنی پوشد او — چاك زند دامن و سازد قباش

آنکه بدارا بمدارا نرفت
کی بود آسوده بلاش(۱) از بلاش

☆ ☆ ☆

آن نظر سفسطهٔ باستان — دیده در این گنبد خاکی بقاش
چون زفنا گشت مصون خاکیئی — کز بر آبست نهاده بناش

نیست سزاوار ثنا این جهان
سب نکنی نطق ببند از ثناش

☆ ☆ ☆

تخت سبا چون بسلیمان برد — ظرفه عین است چو دیوسباش
درد بایوب نبی چون دهد — خلق نیابند علاج و دواش

پس تو خدا خواه و جزاز ذات او
دست کش و دل ببر از ماسواش

☆ ☆ ☆

عید میلاد تاج ماه عزیز — شمرم بهترین اعیادش
شرف امهات و آبا باد — رحمت حق بود بر اجدادش
درسیم روز از ربیع دویم — بجهان شد بحکم میعادش

نام او را سه بار اگر خوانی
آگه آئی ز سال میلادش

☆ ☆ ☆

اینکه تو بینیش رخ آراسته — زال عجوزیست چو خوش بنگریش
خون جوانانش ز شریان مکد — شیفته او مشو و ما دریش
غازهٔ رخساره از آن خون کند — زان شده گلگونه رخ احمریش
حجله بیاراید وچون نو عروس — شوی فریبنده بعشوه گریش

---

۱ ـ یکی از شاهان عجم

مـردهٔ یك شوی نکرده حنوط
خشت نهد بـر لحد دیگریش

☆ ☆ ☆

آن صحف آلهـی همه آیـات کمـاهی و آن نـاسخ ومنسوخ ومعانی و مبانیش
در کـله بی مغز و سربی خـرد خلق مانند کنیفیست که سنبل بنشانیش
با داست بگوش کر این مردم خـاکـی چـه نامه مـرقوم و چـه پیغـام زبانیش
بـا آب حمیمش ز جحیمش بچشانند وز آتش قهـرش بـفشانند زبـانیش
پس بهر خدایك دل بشکسته بدست آر کـز غم برهاند اگر از غم برهانیش
دست آر شکسته دلی ار مـی بتوانـی لیـکن بشتابند گیش نی بتوانیش(۱)

در کفهٔ میـزان حق و جنبش شاهین
چشم آر همیشه سبکی بین و گرانیش

☆ ☆ ☆

شاهـا ز خـدایند ترا خلـق ودایـع جهد آر که بی نقص ودایع برسانیش
احشام حقستند در این مرتع خرم کـو در کف کـافی تو بنهاد شبانیش

شرط است در احشام حقت چونکه شبانیت
کش حفظ ز گرگـان کنی وخوب چرانیش

☆ ☆ ☆

این گفته از علی شه عمـرانی است در خاطـر ای علیـم نگـهدارش

حکـمت درخـت با روری باشد
کـز دل بـروید و بزبان بـارش

☆ ☆ ☆

خوره استخر بین و خـوره داراب خـوره شـاپور واردشیر و قـبادش
خوردخورد اینسیاهدیو جهان خوار فارسچهوآن پنجخوره(۲)مسکندادش
دیو فنا طعمه چون بخواستجهانرا دست قضا آنچه بـود یکسره دادش

وآنچه نداده است زودبدید از یراك
ملـك فناهست و حـق بقـانهادش

☆ ☆ ☆

از صد هـزار گفته یـکی نشنویش بـا صـد هـــزار بعثت پیغمرش

---

۱ ـ سستی ۲ ـ اسامی نواحی فارس که سابق هرمحلرا خورهٔ نام بود وهرخوره را نامی مخصوص

از صد هزار یکدل خالص مجوی — **باکه بگویم این که شود باورش**

یوم الجزا جزا بعمل درخور است — تا چون عمل برد ببر داورش

یونان هرآنچه دید ز کَیّی از خراب — استخر هم رسید ز اسکندرش

ضحاك آنچه کرد به جمشید جم — از پوست پاره کیفر آهنگرش

نقش فراسیاب زمانه سترد — بیژن اگر که ماند بچاه اندرش

کیفر برد ظلوم چو حق منتقم — فرقان بدین گواه عبث مشمرش

نامه که بر رسید ز ختم رسل — پرویز را که گفت که هان بر درش

صد کوه بوقبیس برش خردلی — عزم ولی است آن توسبك منگرش

کعبه کند طواف سرهرولی
رکن‌وحطیم‌مروه صفا مشعرش

قطعه درمدیح شاهنشاه

خسروا در پیشگاهت یك کلام حق مراست
چشم دارم کز سخنهای ریائی نشمریش

در تواریخ کهن در باستان نامه بسی
خوانده‌ام اقبال هر شاهنشه و نیك اختریش

چون سلیمان مرترا تائید حق عز علاست
با دراهم روزی ار خواهی بفرمان آوریش

پادشاهی از ملوك ارض در عرض تو نیست
جز سلیمان نبی آن نیز از پیغمبریش

تا فلك بر پا و طرح گنبد نیلوفریش
تا زمین بر جاو نقش این تل خاکستریش

مالك الملك از فلك بر هر ملك فخر آورد
کای ملك بر پهلوی بین وعدالت گستریش

پیشدادی و کیان اشکانیان ساسانیان
پهلوی ازجمع اینان واضح‌آمدبرتریش

☆ ☆ ☆

آن کسی راکه راز خود گفتی — چه توقع کنی بکتمانش

تونگهبان سر خود نشوی
دیگری کی شود نگهبانش

☆ ☆ ☆

تا که بگوشت‌نرسدنکته‌ای — می نتوانی بزبان گفتنش

گفتن مطلب چوز بشنفتن است
سعی نما در پی بشنفتنش

☆ ☆ ☆

پسر مپسند اندر تلخ کامی و کدورتها
نهالی خشك اگر گردد اسف بر بوستان بانش

شعر

یار که جان بمن دهد اینهمه‌ناز نیستنش
آنکه ستاندش ز من اینهمه ناز چیستنش

قطعه

آن گدائی که همی لقمه سر لقمه نهد نبود ازا طعمه مطبخ سلطان خبرش
صعوه از منزل عنقا چه خبردار بود گر پرد تا بسرشاخ پرد سیر پرش
کرم شب تاب کجا و فلکیات کجا
او چه‌داندفلك‌زهره چه باشد اثرش

☆ ☆ ☆

فضل معنی و عمل می‌طلب‌از حاصل علم که اگر نیست مساویست وجود وعدمش
زر نهفته است دراکسیر که رنجش ببری
ورنه ندهد بتو جزدردسری دود و دمش

☆ ☆ ☆

سر بدشمن فرونیارد کس بتقاضای وهم دور اندیش
روبهان گر هزار جمع شوند
ندهد شیر شرزه طعمه خویش

☆ ☆ ☆

یکی بند در دست تلبیس باشد که محصوررا بر کشداز حصارش
چو آن بند در گردن احمق افتد
چنانش کشاند که خررا فسارش

شعر

اگر عنوان مقرر بود بر دیباچه خوبی
باستحقاق روی او مسلم بود عنوانش

☆ ☆ ☆

ای رأس خسان ننك کسان عار زمانـه ای ناسره‌چون دهردنی این‌سره بنیوش
اخلاق کـریمانت گران آیـد در چشم انساب بـزرگـانت ثقیل‌آید درگوش
ز انساب سخن چونکه بیا غـازد نسّاب
تو گوش بهم بر کش وتودیده فرو پوش

تاریخ مولود

زاد شمس الضحی چنان مـاهـی کـه بـرش آفتاب برد رکوع
پس بـدرگـاه ایـزدی بـردیـم بهر شکرانه بس‌خضوع وخشوع
گشت تاریخ سال میلادش
(ماه کرده است ازآفتاب طلوع)

قطعه

ایکه صرف تو کندمادح‌تو آنچه مدیح بهمه نـحو مـعانی و بیانست و بـدیع
بجز از مدحت توآنچه در اقوال قبیح بجز از خدمت تو آنچه از اعمال شنیع
همسر پایه قـدرت نبود رفعت چـرخ که‌فلك پست ومقام تو مقامی‌است‌منیع
حاجبت را قدر ایوان زحـل داد نشان بهردرگاه توچون منظرهٔ خواست‌وسیع
دسته سنبله بسته است دو پیکر که مدام چار دسته بکشد جاروی‌آن‌کاخ رفیع
دیر باز است که خورشید بکابین توشد گـر تقابـل بمه‌آرد رودش نهی سریع
اتفاقاش اگـر خـط تقابل بـرسد مشتری‌گوید یالله از این خطب فظیع
بـر تمیمه بنگارنـد اگـر نام تـرا ازپی سجده زگهواره فتد طفل رضیع
بغضب‌گرسوی هارون تو بزوراء شدی ازتومأمون‌نه امین بودی ونه فضل ربیع
متمرد ز تو خذلان ابد قسمت اوست که‌نیش واسطه‌دردهرونه درحشرشفیع
قابضش دفتر آجـال بیارد بـرجـوع گرفجائش نه مقدر رسدش درد فجیع
شهد فایق همه درکـام ولّی تـو بـود آنچنانی کـه بجام عـدویت سم نقیع
واجب‌این رتبهٔ واجب‌بتو برديد و بداد که‌خبیراست‌وعلیم‌است‌وبصیراست‌وسمیع
گنج قارونت اگر باز خدا خواهد داد بس عطیات کـه صادر کنی و فضل صنیع
بمحاسب چوحساب تو دهد خازن تـو فرد من‌ذالك جمع است با طلاق جمیع
شمس از بـندگیت ذلـت تـأنیث نیافت
ز آن‌نبالت‌توهمی‌گوئیش‌الشمس‌ُطلیع

☆ ☆ ☆

پـی روز سیاه خـود بـدست آر از آن لـون تسرّ صـفراء فـاقع

از این دو یك ترا ناچار باید
نه گر صفراء فاقع سمّ ناقع

☆ ☆ ☆

شنیدم که در دشت فصل ربیع / برون شد بگلگشت فضل ربیع
وشاقانش از پیش در تك و تاز / دمان سوی نخجیر گه یوز وباز
بجوئی نشسته یکی پیر زال / سبو بر نیارست برد از هزال
شد از آن چنان یورش دست روب / کهن زال بی دست و پا پای کوب
کسی وقعه برزاد هارون رساند / امینی خبر را بمأمون رساند
جهاندار بر دشت از گاه شد / ز حالی که بگذشت آگاه شد
تن پیر با ناله تشییع کرد / وزیر خردمند تشنیع کرد
که ای پاك دستور پاکیزه رای / باصلاح ملك و رعیت برآی
من از بهر روزیت دشت و شکار / بعمری خجل ماندم از کرد گار
نه دستور را باز باید بدست / که دستور را جای باید بدست
بفرمود آن قطعه دشت نکو / بر اقطاع میراث خواران او
دروگر کشاورز را شاد کرد / چنین مرزبان مرز آباد کرد

تو خود نیز ای شاه با رای و داد
بداد این چنین بایدت رای داد

شعر

گر هزارت راست باشد یك دروغ
آن دروغت باز دارد از فروغ

قطعه

مخواه لذت دنیای دون قلیل و کثیر / مبند دل بمتاع جهان تلید و طریف
پی هوای تو هردم کند هوای دگر / گهی ز صیف‌وشتا گاه از ربیع و خریف
بششدرت برد از شش جهت ببندد راه / نشان داو گذارد بر تو کهنه حریف
تراکه خواب بردگو جهانی آب برد / بس این شنیدی از آزاد مردمان‌ظریف

جهان وهرچه‌در آن‌هست‌بس وضیع بود
بیاو جان خود ای‌آدمی بدار شریف

☆ ☆ ☆

بدستش راندو با ابرو مرا خواند / بکف بگرفت چون جام مروّق

بکشتن برشوم العود احمد
برابرو دل دهم السیفّ أصدق

☆ ☆ ☆

مست شو گفته عارفانه بگوی
گر بجامت مروّق است ورحیق
نی که چون می بتارك اندر تاخت
گه ذفیر آوری و گاه شهیق

☆ ☆ ☆

یا بلیغ الادب رشیق الفضل
زبدة العصر قدوة الآفاق

بزبان دگر ثنات کنم
منبع الفسق اشهر الفسّاق

ای گرفته ز خلق آبونه
بطعان سخن ضراب چماق

پی آبونهٔ عراق چرا
کرده‌ای بهر ملك فارس یراق

از صفاهان بفارس چندین راه
بنوا آمدی ز شور عراق

مار بگزیده مرده خواهد بود
از عراق آورند تا تریاق

بی‌خبر مانده‌ای ز گردش چرخ
وز مدارات این بلند رواق

زر کجا تا کسی کند ایثار
سیم کو تا کسی دهد انفاق

بی زری آورد بد اخلاقی
هر کجا زر کجاست بد اخلاق

پول غول است و ماچو بسم‌الله
ز آن بر ما نمی کند اطراق

گله‌ها کردی از فلان الملك
بس بسوء بیان و قبح سیاق

نیك شخصی است آن نمونه خلق
رادمردی است آن یگانه طاق

با صفات صفا و عشق و وفا
با خلوص وداد و مهر و وفاق

بس بخلاق کریم و طبع کریم
کرم او بمکرمت مشتاق

گر به تنقیدا و گشائی نطق
چه جواب آوری در استنطاق

به یقین مادر وطن سازد
چون توئی ناخلف پسر راعاق

سند بی بصارتی ترا
تمر عدلیه میکنند الصاق

گفته‌ای فارس در قبالهٔ ماست
گرچه این نیست خالی از اغراق

لیك پشت قباله اندازیم
هر که آرد قباله با بنچاق

الغرض از من و فلان الملك
یك حواله بنامه شد الحاق

دهن سك بلقمه دوخته به
تا که سك اندر افتد از وقواق

☆ ☆ ☆

این گفت نغز طرفه معماست گوش کن — آماده هست گوشت اگر بر کلام حق

اندر عدد الف احد فرد مطلق است

ملصق از آن بنام علی گشته نام حق(۱)

☆ ☆ ☆

تا چندچو ربات حجال از پس پرده — ای موجب هر تسخره وی مورث هر دق

این کندی واین بی برشی تا کی و تا چند

ای سیف ابی رغوان در دست فرزدق

☆ ☆ ☆

مرا نیست تامین وآرام تن — ز بس میرسد شر از ما خلق

گریزم مگر در پناه خدا

بگویم اعوذ برب الفلق

☆ ☆ ☆

چنان شوند ببحر مکاشفات غریق — که باز سر نشناسند سالکان طریق

ز آب وآتش اندیشه نیست آنکه بود

بآب دیده غریق وزسوز سینه حریق

☆ ☆ ☆

صاحبان رای دارند اتفاق — که پریشانی هر قوم از نفاق

این نشان روز سخت و کارسست

کاتحاد رأی بر خیزد نخست

☆ ☆ ☆

نوری وجرمی و گردشی متقاعد — از اثر دور نه رواق مطبق

راز حقایق بپرده هاست نهفته

ما به قیاس خودانداریم معلق

☆ ☆ ☆

زظلم ظالمین از مال و از جان — ندانم خویش را بر هیچ مالك

امید بنده بر فضل آلهیست

لعل الله یحدث بعد ذالك

---

۱ ــ الف نام واحد است و نام حق و درعدد صدو یازده است علی صدو ده است پس صدو یازده بصدوده ملحق است

☆☆☆

از لقمه جـو یعنی خـوش و یك قرصه لـواشك
وز جـامه کسائی خـوش و یك خرقه فـراشك
به ز آنکه چـو قـابـوس بدان خواسته و جاه
جـان تـو منـوچهر بگـیرد بخباشك (۱)
فرزند چو ایـن است وجـهان این و وفـا ایـن
آن قلیهٔ مـاشك خـوش و آن کـاسهٔ آشك
گر رو به قناعت روی و راه سلامت
این راه توبی شبهه و بـی شایبه لاشك

☆☆☆

ای انتصار دولت اگر من بدوستیت یك چند عاشقانه همی کرده‌ام‌سلوك
معذور دار کـز نظرم مـحو گشته بود
ترك وحـدیث دوستی و اتُرك التروك

درموقعیکه‌ملاکین‌شیاد شیر از برای خوردن مالیات هرروز اجتماعی‌داشتند دانش به این‌دوشعر مالیه‌را متذکرساخت

هر روزاجتمـاعی‌است‌در کمسیون‌املاك از جـامه دارو استا از آبـگیر و دلاك
حمام گرم و دایم حمامیان بکـارند
تا مالیات دیوان سر کیسه میشودپاك

حماسه

شاعـران پـور پشنگند و منستم پـور زال
چـون زیـد با پور زال اندر و غاپـور پشنگ
هست طوطی را سخن لیکن سخنور دیگر است
هـست مردم سار (۲) و از مردم نباشد استرنگ
هر دو را گرچه مدیح است و نسیب است وغزل
بـا سخنهای مـعزی کـیست سیف اسفرنگ
گـوهری فـرق آورد یـاقوت بـا بیجاده را
ورنـه هم یاقـوت باشد سنگ و هم بیجاده سنگ
پیسه و پشت پلنك از کـوه یـکسان در نظر
حـمله باید تـا شناسـی پیسه از پشت پـلنك

۱ ــ قلعهٔ که در آن منوچهر پدر خود قابوس راکشت
۲ـ گیاهی‌است بشکل مردم در هندکه آنرامردم گیاه میگویند

قطعه

عیش از بهر احمق آماده است	تا توانی بحمق ساز سلوك
حمق بر خویش بند وخوش بنشین
عِش بحدٍّ ولن یضرّك نوك (۱)

☆ ☆ ☆

دوش اندر رهگذاری سائلی گفتا مرا	کی ترادر نزد والی اعتبار وآب ورنگ
پرسشی فرمای و خوانسا لار را از من بگوی
نان والی را چه طعم است وچه بوی است وچه رنگ

☆ ☆ ☆

اجل چو گیرد گوسپل باش یا که پلنك	قضا چو آید گوسپف باش یا که خدنك
بکوه و دریا هرجا اجل رسد بکشد
بکوه چنك پلنگ وبه بحر کام نهنك

☆ ☆ ☆

هر گز نشنیدیم کسی کعبه به بیند	بی بادیه پیمائی وبی طیّ مسالك
جوینده اگر در طلب خویش بجّد است
هم درد مکاره خوش وهم درك مهالك

☆ ☆ ☆

با نغمه نای عندلیبان	چون لاف زند دم شباهنگ
با معجزهٔ کلام عرشی	چونست بیان کنز و فرهنگ
هر چند که زلف ماهرویان	باروی عصاة هست همرنگ
هر چند تفاوتی نه از رنگ	در لعل بدخش وسنگ کوهنگ
لیکن بمیان اصل و فرع است
فرقی بمثل هزار فرسنگ

☆ ☆ ☆

از اُدخلوا لبیوت من الابواب	داخل شدن زباب بخواهد دل
خود گوی باب وصل کدامین است
تا من بتا ز باب شوم داخل

☆ ☆ ☆

گردون فرا در آمد وشد بعد چند سال	بردرگه تو حال من آمد از این قبیل

۱ - تاتوانی زندگی کن بخوشی که حمق ترا ضرر نمیرساند

حال من است حالت آن کس که برده بود
او مادیان خـویش بمشکین اردبیل (۱)

☆ ☆ ☆

اگر شوی تو بروزی روزخود قانع — مخاطرات نبینی زجمع کـردن مال
اگر که مور نبودی بحرص دانه کشی
بـزیـر پـای نمیبود دائـماً پـا مـال

این قطعه بطور مطایبه برای یك از بزرگان که دوست شاعر بوده است سروده شده

بزرگ دادگرا داورا خـداونـدا — که داده است بزرگیت حق بحدّ کمال
توئی که‌ذات تراهمچوذات‌اقدس خویش — بیا فـریده خـداونـد بی شبیه و مثال
بـرای خدمت دولـت برای خدمت شاه — تو بی مثالی و نتوانت فرض کرد امثال
هـزار قرن نیـاید کسی کـه فطرت او — چوفطرت‌تو کند حل صد هزار اشکال
خدا پرست بود آنکسی که از همه کس — نظـر ببندد و چشمش بقادر متعال
خدا یگانا از حال خود چه عرضه دهم — که حـال زشت مآلم شود مزید ملال
شماوو عـدّه اولاد مـن رسیده بـه ده — اگر بمانم یکصد شود بیك دو سه سال
بکاخ هشت مرا کرسی‌است‌وسرد چنان — که‌فرق کس ندهد کرسی‌است یا یخچال
هـوای کلبه فقـر مـرا تواند یـافت — هر آنکه رفته‌و دیده است سردی توچال
ز سقفهای شـکسته ز آب بـارانـش — بسان مـردم آبـی درآب ایـن اطفال
بساط مردن‌این خاندان همه جمع است — بـانتظار کـه حـفّار آیـد و غسّال
بدین کلاه و بدین جامه هیچ نشناسند — ضیاء لشکر دانـش مـنم و یـارِ مـال
بغیر من که چنان خرس میزنم عو عو — بـروزه آمـده طـفلان من بسان شغال
در این‌زمستان کزبرف ویخ‌شکافت‌زهم — بنای شهر و نواحی فضای دشت وجبال
چنانکه باد خزانی بریخت برگ کهن — بریخت جامه کهنه ز دوش اهل وعیال
بجـای پـالـتو وکـت خـوشم بپالانـی — اگـرچه عاریه آرنـد از خر دجّال
معاشر همه ساعات مـن رجـب قصاب — مـجاور هـمه اوقـات مـن ابـل بقال
چـه شد دعـای ابـوحمزه ثمالی مـن — کـه هـرشب رمضان داشتم بدان اقبال
روا بدی کـه بـه سی روزه مه رمضان — بـه بیست روزه شعبانش آیم استقبال
جهانیان هـمه دانـند در جهان سخن — نیامد از پی طوسی چومن به نهصدسال
کنون به لکنتم‌آنسان‌زبان که گاه اذان — بجای اشهد اسهد بگویـمی چو بلال
خوشم بفقر وقناعت‌چنانکه سعدی گفت — که ای پسر همه بطال و ماهمان طبال

۱ – قصه مادیان و مشکین اردبیل درکتاب پریشان قاآنی

بمانده شعر ز گفتار من دویست هـزار
همه چو گوهر تابان همه چو عقد لآل

مؤلفات و دو اوین من بدان شمر است
کـه حمل آن نتواند نمود ده حمال

مـرا در انجمن فضل صدر جـای بـود
هـمال عنصری و رودکـی بصف نعال

بشصت سال چودید این نگارشم بشگفت
عطاردم زدویم چرخ گفت کیف الحال

مـرایـك از زوجات مطهرات بگفت
خـجالت آر بگفتم بـه دوکشم غربال

بدانم آنکه بود در سئوال ذلت نفس
ولـی بنزد کریمان نه ذلتست سئوال

بشاعران تو قیاسم مـکن به ذل طمع
نه‌باغ‌خواهم‌و خانه‌نه اسب‌خواهم وشال

بلند نـاله مـن از گرانی عـرق است
چنانچه نـاله و افـوریان بـرای ذغال

عرق گـران وگرانتر ذغال و افـوری
که ذکرشان همگان یا محول الاحوال

مدام از پـی دی تاکه در رسـد بهمن
چو از پی رمضان در رسیدن شوال

همیشه فـخر تـواز دودمان فخر و شرف
هماره جای تو بر جایگاه جاه و جلال

☆ ☆ ☆

بر سال گوسفند چو تبدیل گشت سـال
پیداست فال واز پس فـال آشکار حال

یعنی چـو گـوسفند بمسلخ کشندمـان
بر سال گوسفند چو تبدیل گشت سال

قصاب گوشت خواهد و زه تاب روده را
گیپاشکنبه مـان شود وپشممان جـوال

☆ ☆ ☆

دست و پـائی کن که سازی این معما نیك حل
گـو کدامند آن دو عضوتـن ایامیر اجل

هردو اندر یك شمر در خلقت اما در عُمَل
آن یکستش حداکثر وین یکش حداقل (۱)

شعر

شیرازیان مراست هوای لب‌جلال
شیراز و آب رکنیتان بر شما حلال

☆ ☆ ☆

ای بتوقیع ازل بر لـوح حق‌نامت مسجّل
یـا امیرالمؤمنین یا قائد الغرّالمحجّل

۱ ــ حداکثر اعضاء بدن درعدد (دست) باشد که چهار صدوشصت وچهار است وحداقل(پا) که سه باشد

قطعه

بخفتیم ای بس بشبها گرسنه　　من واین زغالیل حمر الحواصل (۱)
بدین تیرگی چون مرا زندگانی　　از این زندگانیم یارب چه حاصل
نصیبم اگر نیز جنت ندادی
بزودی مرا بردرك سازواصل

☆☆☆

از چه مغموری ز مغروریت در بحر هوا
چند نازی بهر جاه و چند بالی بهر مال
دیده صاحبنظر یك بنگرد فقر و غنا
در بر آزادگان یکسان بود مال و رمال
همچنان عمر جهان اندر جهان پاینده نیست
کامجویان را جلال و خوبرویان را جمال
آهنین پنجه جهان هردمی با آدمی
تیز دندان پنجه افکن چون همالی باهمال
هر خطر را لاجرم روزی خطر باشد زپی
هر کمال ایمن نباشد ز آفت عین الکمال (۲)

☆☆☆

از جنس علم آنچه توانی بسینه دار　　باری اگر کثیر میسر نشد قلیل
هر جنس بایدیت چو عطار روستا
نی دکه تهیت چو بقال خرزویل (۳)

☆ ☆ ☆

در شبستان و گلستان با شرابت خور کباب
تا که از می سرگران آئی و سکران وثمل
در زمستان ماهی واندر بهاران بره خور
حوت اندر حوت میباید حمل اندر حمل

☆ ☆ ☆

خر من ازطویله بیرون کرد　　حاج غفار زادهٔ از قل

---

۱ - جوجه های تازه از بیضه در آمده　　۲- چشم زخم
۳ - ناصرخسرو درسفرنامه گوید ازبقال خرزویل که از محال قزوین است آنچه خواستیم نداشت ازآن پس هر تهی از علم ودانش را میگفتیم بقال خرزویل است

غافل آمد از آنکه درهمه‌عمر — من بملك جهان نه بستم دل

کیفرش را از آن نخواهم داد

که بکیفر ندانمش قابل

☆ ☆ ☆

بر سرشیخ ریا عمامهٔ پرحجم — گنبد قابوس بر منارهٔ ایفل

لیحهٔ انبوه او ز غایت ثقل است — گر بکشاند اعالیش به اسافل

صدر طلب آنچنانکه گر نبود جای — رو به رف آرد پس از ورود محافل

گرشکم از سور یا عزا نکند سیر — بر سروسینه زند که ای دل غافل

گر که کسی‌مشت بسته پیش وی آید — بر طمع آید بمشت بسته که مافی ال

خویش مقدم به مفتیان همه داند — همچو فرایض تقدمش ز نوافل

گاه دعای سفر در آندم تودیع — جیب برد از مسافرین قوافل

محضر او خواهمی نه بینم و بینم

آن درکی را که نام اسفل سافل

☆ ☆ ☆

سنگ ببارد فلك بمردم طاغی — همچو بر اصحاب فیل طیرابابیل

زاده آدم چگونه‌اش بشماری — آنکه برادر همی بکشت چوقابیل

نام ستم باقی است و تاکه جهانست

قصه قابیل هست و کشتن هابیل

☆ ☆ ☆

ز زرع و نخیل از بارض و سما — ضیاع و عقار لئیم و بخیل

نه بدهد دو حبه جو از سنبله

نه بخشد دو دانه رطب از نخیل

☆ ☆ ☆

این مقاله در مقامه رانده بوالفضل بدیع

بنده در وصف قمر آن گفته آرم در مقال

همچو بلقیس است درعرش وچنان بوران‌بفرش

چون زبیده او بمال و همچو شیرین در جمال

☆ ☆ ☆

باضطرار مرا باتو حشرافتاده است — چوحشر مردم انسی ببادیه باغول

من از صواب نکردم بمکر و داغولی(۱)
زره بدر نروم بر فسونت ای داغول

☆ ☆ ☆

اگر فضل مروان وفضل ربیع — وگر فضل یحیائی و فضل سهل
چو علمت نباشد بجهل اندری — ترا علم بایست درمان جهل
به نا اهل گفتار من می نبر
اگر اهل یابی رسانش باهل

در مدح ایشك آقاسی باشی

بسا گفتار در جای خود افتاد — باستحکام همچون وحی منزل
ترابی جانه ایشك نام دادند
بدان بی شك که الاسماء تنزل

☆ ☆ ☆

آن بلبله(۲) قنینه(۳) در گوش — خوشتر زهزار صوت بلبل
و آن یار سمنبرت در آغوش — بهتر ز هزار خرمن گل
چون باده وبوسه‌ات شود نوش
در عیش ترا چه منقصت قل

☆ ☆ ☆

اشرّ ناس دو کس را بگفته است رسول — کز آن دو خیر نیابد برای نفس حصول
یکی که بنده‌خد متگرش از اوست‌بجان — دگر که مائده در پیش هشته‌بی‌مهمان
چو بدترین خلایق بود از او بگسل
کسی که بددل‌خلق‌است‌و خلق از او بددل

☆ ☆ ☆

بخیلی سائلی را داد نانی — گرفت و شکر کرد و رفت سائل
بخواند وگفتش ای درویش محتاج — بجود و همت ما باش قائل
بشکر افزود و رفت و باز خواندش — که ما هستیم روزی را وسائل
بچندین نوبتش منّت بسرزد — چنان کآن خسته را خون‌شدازاودل
فکندش لقمه و میرفت و میگفت — کزین نان به مرا زهر هلاهل
مراجان دادن از محنت چه آسان
ولی نان خوردن از منت چه مشکل

---

۱ – عیاری و شیادی — ۲ – صدای ریزش می‌ازشیشه — ۳ – شیشه می

☆ ☆ ☆

ز شکّر است بیان و مقال شیرینت   اگر ز شکر ممکن شدی بیان و مقال

اگر که فضل و کمال است افتخار کسان

بشخص کامل تست افتخار فضل و کمال

☆ ☆ ☆

برای منزل دلدار هر کس   دلی داد و نبست او بریکی دل

دل بشکسته ز آن خواهم که یارم

نگیرد جز دل بشکسته منزل

شعر

بی سبب نیست که فرمود رسول   کلم الناس علی قدر عقول

یعنی آنرا که نیارید ربود   می نشاید که بدو راه نمود

باهمه رطل دمادم مزنید

تا نبینید کسی دم مزنید

قطعه

بلب رود یکی قافله را آب گرفت   جو کیئی گفت که الحال برانم از پل

رفت و بگذشت و بگفتا غم کس نیست مرا

مرد باشم خر خود را گذرانم از پل

☆ ☆ ☆

در تقاضا ذلت نفس آنکه یافت   کی کند اندیشهٔ مال و منال

راست خواهی مرگ صدره خوشتر است

تا که گردن کج نمودن در سئوال

☆ ☆ ☆

راحت که بود درعقبش رنج نه راحت   عیشی که فراهم شود از وام چه حاصل

گیرم که تو این وام کنی درطلب نام

نامیت که ننگ آورد آن نام چه حاصل

شعر

بـراستی که بیك راستی هزار گناه

چنان رود که به کذبی هزار حسن عمل

قطعه

دو وقت بـردو کس الحق سزاست رحـم آرید
کـه رحـم باید بـر ایـن دو در چنین احوال
یکی چو مظلوم افتد به پنجه ظالم
یکی چو عاقل ماند بزحمت جهّال

☆ ☆ ☆

موش صحرائی لـب مرداب در وجـد و سماع
صـوت با ترجیع غـوکـانش ز دل بـرده ملال
عقد الفت بست بـا غوکـی‌از آن آواز خـوش
گفت یارا در فـراقت چـون کنم بهر وصال
گفت غوك ایـن رشته بر بندیم بر پا هر دوان
کـاتصالـی خیزدش آنگه کـه افتد انفصـال
رشته جنبانـی بصحرا و مـرا گـوئی بیا
تـن بـرون آرم ز مـرداب و تـرا گویم تعال
اتفاقا مـوش خـواری بر حضیض آمـد ز اوج
چـون قضای آسمانـی بـر زمین بگشود بال
در ز مـان بر بود مـوش و پرزنان شد برهـوا
غـوك را در جـوّ معلق داشت حـبل اتصال
خلق اندرخنده دستك‌زن حکیمی می‌سرود
صحبت ناجنس را ای مردمان اینست حال

شعر

کلید رزق خلایق بدست میکائیل   نشسته منتظر صور حشر اسرافیل
بخلق قابض ارواح‌هست عزرائیل
پس‌ازپیمبر بیکار مانده جبرائیل

قطعه

ز تیر خـود پر مـرغی شخود صیادی   بریخت خـون وبپرواز آمد اندر حال
ز سوز وحسرت دل درقفاش تیر افکن   بناله گفت کـه ای طایر همایون فال
ز تیرمن تو بجستی ولی نه آن مـرغی
که در میانه مرغان بر آوری پر وبال

☆ ☆ ☆

کردم همه عمر موشکافی   یك موی از آن زیان ندیدم

ز آن موی میان کمر گشودم
یك موی در آن میان ندیدم

☆ ☆ ☆

سنین عمر بر هشتاد می آید ز هفتادم　　زشور وشوق وشعر وشاعری یکباره افتادم
خداوند جهان بنیاد غم از بن بر اندازد　　که غمهای جهان یکجا زجا بر کند بنیادم
جوانانی که از دیدار تان یك دم نیاسودم
در این هنگامهٔ پیری رسید آخر بفریادم

☆ ☆ ☆

شنیده‌اند که جغد ار نشست بر دیوار　　خراب میشود آن خانمان ز بومی شوم
بگو بصاحب خانه خرابی خانه
ببین ز شومی ظلم است یا ز شومی بوم

☆ ☆ ☆

بگفت ناصح مشفق که دست حاجت خویش　　ببر بنزد کریم و مبر به پیش لئیم
همه لئیم شناسم کریم نشناسم
تو ناصح ار بشناسی بگو که کیست کریم

☆ ☆ ☆

شب وصل است و چنین خواهد دل　　عیش خود نیك سر انجام دهم
از لب جام نهم لب بلبت
از لبت لب بلب جام نهم

☆ ☆ ☆

حیرت آرم فلکا با تو چه رفتار کنم　　نشنوی چون سخنم با تو چه گفتار کنم
تو چنان رستم و سهراب منم ز اده تو
با تو گوای پدر پیرچه پیکار کنم

☆☆☆

چه سحر است در چشم جادوی تو　　که بگرفته از عاشقان خواب چشم
خوشا باغبان تو گل باشمی
کنم آبیاریت از آب چشم

☆ ☆ ☆

گفته نغز فرستادمت ایخواجه فلان　　بهتر آن گفته دوصد بار ز قطران گفتم

چامه قطران‌بمدیح شه مملان بسرود　　**چامه من‌به زمدیح شه مملان گفتم**

همه گفتند چو دیدند ادیبان جهان　　بهتراز افضل دین‌شاعر شروان گفتم

آن یکی گفت‌سخن را چو غضاری راندم
وآندگر گفت چنان ناصر یمکان گفتم

☆ ☆ ☆

بعزلت و به قناعت بشکر و صبر و رضا　　بسی منازل اهل سلوك پیمائیم

بکهنه‌جامه ونان جوین ما منگر
که ما بفقر طریق ملوك پیمائیم

☆ ☆ ☆

اندر پس پرده بس خبر هاست　　گفتند بسی و من شنیدم

ایکاش که پرده بر فتادی
تامن پس پرده را بدیدم

☆ ☆ ☆

تا که آن گوهر شناسان زنده از دریای طبع
لؤلؤی منضودشان می بردم و در النظیم

نك بخر مهره خریداران گوهر ناشناس
عقد گوهر آورم استغفرالله العظیم

☆ ☆ ☆

خواجه ازمن سخن‌نغزهمی‌خواهدومن　　ننهم گر که سراندر خط فرمان چکنم

شعر خواهم که‌برش‌عرضه‌دهم گاه‌بفارس　　خجلم با مثل زیره وکرمان چکنم

من که در ملك‌سلیمانم ویك‌مور ضعیف　　نبرم ران ملخ نزد سلیمان چکنم

ببر طبع سخن سنج خداوند سخن　　سخن ازرودکی‌وعمعق وقطران چکنم

بر آن نغز بیانها و معانی بدیع　　گفته نابغه واعشی و حسّان چکنم

پیش گنج حکم و قول حکیمانه او　　قول سقراطوارسطالس ولقمان چکنم

نزد دست کرم و طبع کریمانهٔ او　　معن بن زائده و حاتم وقا آن چکنم

با چنین بازو و نیروی خدا داده او　　نوذر و زال زر و سام نریمان چکنم

چون‌سدیر استو خورنق‌در عالیش‌مرا　　یاد از مملکت حیره ونعمان چکنم

من نه آن شاعر تبریزی قطران نامم　　آرزو مندی مدح شه مملان چکنم

من نه شروانی وآن افضل دین خاقانی　　رخ پی شعر سوی درگه خاقان چکنم

من نه ازرودك وآن رودکی چنگ زنم　　شغل مدحتگری دولت سامان چکنم

راهبر خضر طریق است ز راهم چه هراس | تا خـدا نوح نجی بیم ز طوفان چکنم
تا که در فارس مر ارایت مهدیست(۱) بدوش | حـذر از فتنه دجـال صفاهان چکنم
شاعـران راست تقاضا بسخن داد گـرا | گـر تأسی نکنم بنده بـدانـان چکنم
قطع مرسوم من از جدی همی شد تا حوت | حمل و ثـور الـی آخر میزان چکنم
این بدان بحر وردیفست که فرموده تست | «من در این دایره با گردش دوران چکنم»

هم از آن گفته شیوای فصیح الملك است
«من که یك گوی ز بونم بدو چوگان چکنم»

☆☆☆

که ای ای ساخته ایـن خـانهٔ پیچاپیچ | راه بـر بسته زهـر سو بـدرون محکم
جای داده صوری مختلف الالـوان | ددو دام و سبع وانس همه درهم
همه را بـی خبر از سرّ درون هشته | گـمره وادی لاادری و لااعـلم
قفلی انـدر زده‌ای بـر در آن خـانه | کـاسم اعظم بگشاید مگر آن اعظم
از برون نامده دزدی بدرون هـر گـز | ز آنکه برفوق جدارش نرسد سلّم(۲)
در کمندی فکند مـرد کمند افـکن | کـی رسائـی بودش گرچه بود صدخم
دزد پس خانگی ای صـاحب این خـانه | ز ایـن براهین که همه منطقی آوردم
تو که خود شحنهٔ این شهری ورب البیت | دزد کـالا نظر آرو بنما دردم
اینکه گـوئی زبـرون دزد بخانـه شد | راست گـویـم بخرد مـی نبود توام
اینچنین دزد که ره داده در این خـانـه | با جـداری فلکی بـام وردی معظم

گوئی آنست همان طاغی شیطان نام
کـه فکندیش تـو بـرجان بنی آدم

☆ ☆ ☆

در زمان استبداد سروده شده

ما مملکتی خـراب داریم | بنیاد بقابـر آب داریم
از کردهٔ شیخ و گفته باب | هنگامهٔ شیخ و باب داریم
در نغمهٔ شیخ وشورش شاب | افسانه شیخ وشاب داریم
در هـر بلدی بـانتخابی | غوغا پی انتخاب داریم
در هر گذری هزار مشدی | داش وبزن و غراب داریم
لوطّی سبیل چاخماقی | بـاحربه و پیشتاب داریم
قلاده‌ای از فکل به تقلید | بر گردن خود طناب داریم

۱ ــ مقصود مرحوم حاج مهدیقلی خان مخبرالسلطنه والی فارس
۲ ــ نردبان

در خوردن مال‌وقف‌وایتام — چون عمر سرشتاب داریم
در سورچوشیرغاب هردم — صدحمله بروی قاب داریم
در کوی‌وگذربیك‌دوباران — دریاچـه و منجلاب داریم
وزخاك‌مضاف‌چون‌وزد باد — بر لیحهٔ خودخضاب داریم
باشوخ پسر به بزمها شب — تا صبح بسر شراب داریم
تا ظهر از آن‌شراب دوشین — دردیده‌خمار وخواب داریم
افیون‌چو نشد چنانچه بینی — در دیده و بینی آب داریم
از لـرز خمار شیره دایم — چرتی بَبر آفتاب داریم
یکدسته‌طبیب‌طب نخوانده — همچون ملك عذاب داریم
هفتاد دوجین پرنس‌والتس — یك شهرپرازجناب داریم
در محکمه ها هزار مسند — از حضرت مستطاب داریم
یك‌گله مدیر خالی از علم — بد طینت و بدلعاب داریم
سردار و امیر اگربخواهی — یك فوج سبیل تاب داریم
نظمیهٔ مثل مـاه تـابـان — سرباز گل گلاب داریم
از طرفه محاسبین طـرار — فاضل همه درحساب داریم
صدبار برات‌صرف وتحویل — صادرشده در رکاب داریم
صد مسئله عذر نا موجّه — حاضرشده درجواب داریم
از بهرددی دو دیو کردار — ارقام فلك جناب داریم
ازبهرردی دو زشت کردار — عنوان قمر نقاب داریم
ماسگ‌منشان‌زشیروخورشید — گویا هوس عقاب داریم
خواهند که ماشویم بیدار — بالله که هنوز خواب داریم
اُف بادبراین‌وطن پرستی — کی نزد خدا جواب داریم
شه‌درپی‌رفع‌این‌خرابی‌است — گر مملکتی خراب داریم
از حضرت‌مالك الرقابش — منت همه بر رقاب داریم

یـابد شه ما بقا و امید
بر دعوت مستجاب داریم

☆ ☆ ☆

من بدرگاه . . . اندر ملك فارس — سالی افزون‌هر سحرگه‌شادوخرم‌میشدم
پیش‌از آن کآیدبگاه‌خسروی‌جمشیدچرخ — در حضور جانشین مسندجم میشدم
درگهی عالی سپهر آساکه از فرط علّو — بر سماوات عـلا گوئی بسُلم میشدم
گر کسم‌پرسیدخواجه بابرات توچه کرد — نـاگـزیر از گفته والله اعلم میشدم
کاشکی دادی مرا وجه‌برات اندردوسال — یا که گفتی‌گت جهنم من‌جهنم میشدم

بندگیهائی که کردم با خدا گر کردمی — بعد ارواح مکرّم من مکرّم میشدم
همچنان معروف کرخی و جنید و بایزید — همچنان شبلی و ابراهیم ادهم میشدم
بر سپهر چارمین از نور جان وزهد تن — همچنان خورشید و چون عیسی بن مریم میشدم
کردم این کوشش اگر در فقه و تفسیر و حدیث — از رضی و مرتضی درعلم اعلم میشدم
گر کمان و گر کمندم با چنین نیرو بدی — در صف روئین تنان همدوش رستم میشدم
من که در کُندی چنان سیف ابی رغوان شدم — در برش مانندهٔ سیف بن دارم میشدم
در خط مشدیگری گر بودمی با این خلوص — باقر حاجی شپش یا مهدی شیمبم میشدم
این خرافاتست و اغراق و غلوّ شاعری — تا بکی گویم که افزون میشدم کم میشدم
راستی این است گر بردرگه هر پادشاه
خدمت اینسان مینمودم صدر اعظم میشدم

☆ ☆ ☆

از خلیل خدای فرد قدیم — کعبه ماند و مقام و رکن و حطیم
مسجد خانهٔ خدا امروز — ز آیت‌الله یافت فرّ عظیم
پس توان گفت شد دو بیت الله
زینت افزای از دو ابراهیم (۱)

☆ ☆ ☆

اندر این بیت الحزن ماتم سرا دنیای فانی
قلب خرّم خاك بی غم کاخ بی ماتم ندیدم
فارس را دار الطرب خواندند وخاکش را طرب زا
این غمم بردل که آنجاهم دلی بی غم ندیدم

فکاهی با آقای عبدالحسین خان بیات

در دعوت باغ خواهش دل — با عبدل روسیاه گفتیم
از لاونعم به بست لب را
گوئی بجوال کاه گفتیم

☆ * ☆

به که مرده بودم من این دور نمیدیدم — روز سخت میدیدم اینطور نمیدیدم
پس مرا بده انصاف مرده بودم از این پیش
ز این گروه بی انصاف این جور نمیدیدم

☆ ☆ ☆

هرچند که خواهم برت ای میرجهانبان — گه گه سخنی گویم و اشعار فرستم

۱ــ دربنای مسجدی درشیراز بوسیله مرحوم آیت‌الله حاج‌میرزا ابراهیم محلاتی

لیکن خجل آیم که‌چه سان تیره شبه‌را — اندر بـرآن لـؤلـؤی شهوار فرستم

یـا روشنی شمع بـر شمس گـذارم — یـا دُر بسوی قـلزم ز خـار فرستم

یـا حسن دهم عرضه بر یوسف صدیق — یـا مشك سوی طبله عطـار فرستم

این گفتهٔ چون نابغه را در بر فـرقان — شرم است سوی احمد مختار فرستم

انـدر بـر آن تیغ دو سر تیغه چوبین — زشت است بر حیدر کرّار فرستم

در پیش تو عرض هنرم فی‌المثل آنست — پیمانه بخمخانه خمّار فرستم

آرم بتو شیرین سخن خویش چنانست — خرما ببر میثم تمّار فرستم

یا جود دهم عرضه بر حاتم و قا آن — یا زهد سوی بوذر و عمار فرستم

یا هندسهٔ لانه موری ز پی طـرح — در قصر خورنق بسنمار فرستم

یا نور سُها را ز پـی پر تو و تابش — در چرخ بهفت اختر سیار فرستم

یا بال و پـر مرغ شکسته پـر و بالـی — در مـوته بر جعفر طیار فرستم

یا تیره چراغ عسس از بهر هدایت — بر درگـه سلطان بشب تـار فرستم

یا لاشهٔ خـرمـاندهٔ از قافله ای را — برگیرم و زی قافله سالار فرستم

یا آنکه بقسیس و مغ دیر و کلیسا — نا قوس و صلیب و بت و زنّار فرستم

یا آنکه سوی عیسی روح‌الله جـان‌بخش — تعلیم شفا بخشی بیمار فرستم

یا آنکه بر موسی عمران و عصایش — فـرعـون صفت قبطی سحار فرستم

یا پیش سلیمان بنهم خـاتم شاهـی — یا هدیه داود زمرنار فرستم

یا آنکه پی ساختن کشتی طوفان — بـر نـوح نجی تخته و نجار فرستم

چـون درد نشایـد بنهفتن ز طبیبان — این شرح کم و بیش بناچـار فرستم

از نعمت تـو آنچه خـریدم بتعلق — اینـك بتمـلق بخریـدار فرستم

یاران همه‌بر سفره تو بی خبر از نرخ — مـن نـرخ شناسم کـه ببـازار فرستم

بر من ستمی رفت خدایا ظفری بخش — تا حرمله را در بر مختار فرستم

اینها همه سهلست کـه بـاید بکسانـم — از درگــه تو درهم و دینار فرستم

بـر قـدّ یکی جبه و دراعـه بـدوزم — از بهر یکی جـامـه ی دستار فرستم

از شام شبانه چـو دل آسود بیـاید — صبحانه و عصرانـه و نـاهـار فرستم

باید که ز پرخواری اگر کس شده بیمار — دارو و معالج سر بیمار فرستم

یـا آنکه اگـر مرد کسی از پی دفنش — سدرو کفن و قـاری و حفار فرستم

ور ز آنکه عروسیست کسی‌را بعروسیش — طنبور و دف و چنك و نی وتار فرستم

بی‌بی چـو بحمام هـوس کـرد بکاهو — باید که بـرش سرکه و دالار فرستم

کر درد دل کهنه بود شان بمداوا — خواهند که من بـاده خلاّر فرستم

سوقات زشیراز طلب گـر کـه نمایند — نا چار شوم ترشی و آچار (۱) فرستم

---

۱ — آجیل آچار مخصوص شیراز

عید آمد و باید کـه بهفسین شده عازم / ویـن جمله لـوازم پـی اینکار فرستم
سبزی و سماق وسمنو سرکـه و سنجد / با سیر و سپستان همه یکبار فرستم
سوهـان قـم وکشمش و بـادام ملایر / با پشمك یـزد و گـز خوانسار فرستم
مرخـادمـه را اطلس زر تار نهم سهم / مـر جـاریه را مخمل گـلدار فرستم
یا اطلس و فاق سرو چـادر کنم انفاق / یا تور ویراق و یل و شلوار فرستم
اینان همه در زندگی اطلس‌هوس آرند / ای کـاش بمیرنـد کـه چلوار فرستم
ایـزد دهـدت نعمت بسیار کـه منهم / بـر منتظران نعمت بسیار فرستم
سیم از تو نـه باصرّه بخـروار به بخشم / زر از تـونه بـا بدره به قنطار فرستم

روزیم فزون دار که شب خیل دعا را
درخیر تـو بر درگه دادار فرستم

☆ ☆ ☆

نفسم‌غوی(۱) کند که‌با غوای‌دست من / پا بـر سر فـلك نه و گـو بر فلك سرم
حـرصم بکشتزار کشاورزیان کشد / کآرم خوار (۲) وبلع‌که‌گاو دروگرم
سجده نیاورم‌کـه چـوشیطان مار دم / نـی خـاکیم بطینت و خلقت کزآذرم
بر شرع آن پیمبر مکی ابطحی / طاعت کیم‌که گویم مقداد و بوذرم
اندر رکاب آن علی والی ولـی / غزوه نیم که دانم عمار و اشترم
این رنجها بمن همه از نفس من رسید / کز نفس‌خودستم‌کش‌و برخودستم‌گرم
با دوری از سعادت و حرمان از آرزو / یارب چگونه شکر بدرگاهت آورم

از آفتاب برترم از آنکه در دوکون
در سایه پیمبر و آل پیمبرم

☆ ☆ ☆

در بهاران باده گلرنگ‌گلبو میخورم / در کنارسبزه و گلهای خودرو میخورم
روز اندر سایه بیدو بشب در مـاهتاب / بابتان سروقد خوبان مه رو میخورم

چونکه درمردی ندیدم جفت سردار سپه
مـی بطاق ابروی مردانه او میخورم

☆ ☆ ☆

حضرت اشرف ارفع الدوله / آن پـرنس کبیر وذات‌کریم
آنکه از خامه‌اش بنامه بود / منتظم صد هزار درّ نظیم

---

۱ ــ گمراه ۲ ـ بانك گاو و گوساله

آنکه در جمع اتفاق ملل — رای اورای ارفع است و عظیم
کاخ عالیش قصر دانشگاه — هست چون کعبه واجب التعظیم
از سلیمان حشمت آللهست — گوئی از نو بنای اورشلیم
کعبهٔ اوست بوسه‌گاه جهان — چون بکعبه مقام ورکن وحطیم
قصر دانشگه پرنس عجم — گـر بدیدی بدین اساس قویم
از خـورنق خجل شدی نعمان — بر بهرام یزد جرد اثیم
چاکر او جهان علی التعیین — بندهٔ او مهان علی التعمیم
باطل السحر خـامه‌اش در دست — اژدری طبع چون عصای کلیم
از دم عیسوی اوست عیان — سریحیی العظام وهی رمیم
عالمی ریزه خوار احسانش — از عطای جزیل و فیض عمیم
بر جودش نه حـاتم است کـریم — پیش حلمش نه احنف است حلیم
برتر از علم اوست علم کجا — فوق ذی علم اگر که هست علیم
حکمت اندر پرنس دانش جوی — نز کلیله ز رای دابشلیم
دشمنانش مؤبدند بنار — با حمیمی که در طباق جحیم
دوستانش مخلّدند بخلد — با نعیمی که در بهشت نعیم
دست مالك بر آن نهد غسلین — جان رضوان بر این دهد تسنیم
هفت سکه مرا عطا فرمود — همه مسکوك خسروان قدیم

عـدد هفت نکته‌ای دارد
یعنی ارزد بملك هفت اقلیم

☆ ☆ ☆

دریغ آنکه کرم گستران همه رفتند — که بـایدیم بفقدانشان فسوس خورم
دریغ آنکه نمانده بشهر دلداری — که می گرفته‌ بیادش علی الرؤس خورم
دریغ آنکه یـکی لقمه نانم ار بـرسد — بیایدم کـه بصد و جههٔ عبوس خورم

چنان بـذائقه تلخ آیـدم که پنداری
سنا و روغن با دام با فلوس خـورم

☆ ☆ ☆

حلم اندر مـائـدهٔ اخلاق بـاشد چـون نمك
ملح شد زآن قلب حلم این گفته استادی علیم
حلم آنسان جو که نشناسی به پیش حلم خـویش
احنف بـن قیس یـا قیس بن عـاصـم را حلیم

آتش خشم دل از آب سلامت بـر نشان
حلم آور گرچه جانت از غیظ پیچد چون سلیم
با بره بگریخته از گله بین چون مهر کرد
گر شکست الواح وخشم آورد برهارون کلیم

☆ ☆ ☆

قرب یکماه است بل افزون مقیم بسترم
هر بلا کـز آسمان آمد فروشد برسرم
پای مجروح وتن‌افکارودل ازغم‌ممتلی
دیده‌خونبار وجگرخونین‌وبی‌جان‌پیکرم
بـود یـأسم از بقـا و بدیقینم بـرفنا
چون ببالین بود عزرائیل‌ودکترحیدرم
قابض ارواح را شد با طبیبم گفتگو
گفتگوی هردو گوئی‌هست‌درگوش‌اندرم
گفت عزرائیل‌اینك‌روزموعوداست‌ومن
می نیارم لمحه‌ای از امر یزدان‌بگذرم
گفت دکتر مهلتی ده تا رسد حق القدم
گـر بگیرم مـن و یزیتم را نبینی دیگرم

☆ ☆ ☆

در خبر دیـدم کـه پیری ره گـرفت از روستا
رانـد بـر درگـاه قـا آن شهریـار ذوالکرم
داد خواه و حـاجت آور شاکی از عمّال جور
چـارده حـاجت همی درخـواست از شاه امم
یك بیك بـر گفت و شه بشنید وپذر فتش بمهر
یکدو حـاجت‌مـانده میران را بـرآمـد رخ‌بهم
روستـائی را یکی گستاخ خواند و شوخ چشم
مـرد دهقان را یـکی بـی شرم گفت و بدشیم
آن یکی گفتش که هین شاه است روبشناس ادب
دیگری گفتا که این گاه است(۱) زآن‌در کش قدم
شاه گفتا ز این حـوائج گـر یـکی مـاند بجای
بـر نخیزم مـن ز جـای اینم کـرم اینم همم
خـواجـه اعظم . . . . . از قـا آن فزون
بنـده دانش نیز از آن روستائـی نیست کـم
گفته ای دارم اگرچـه گویدم طال الکلام
شکوه ای رانـم اگـر چـه رانـدم جف القلم

---

۱ ــ مسند شاهان

از دوحاجت یك مرانامد روا از درگهش
شکوه ای باشدمرا ازحضرتش وزبخت هم

☆ ☆ ☆

ماکمین بندهٔ ضعیف توئیم		ای خداوند کردگار علیم
سرپیری تو خود بیاومده
ریش مارابدست شیخ سلیم(۱)

☆ ☆ ☆

خلقی تمام درخط زرق ودروغ وشید		ما در میانه یکه و تنها بمانده ایم
یك نقطه مان گشایشی اندرامور نیست		اندر طلسم و خط معما بمانده‌ایم
قحطی چنان قیامت کبری است درمثل		مادر چنین قیامت کبری بمانده‌ایم
خلقی امید وار و همان نا امید ما		در آستان اقدس والا بمانده‌ایم
بحر کرم زچار طرف گشته موجزن		ما تشنه کام برلب دریا بمانده‌ایم
در انتظار چشم امید است ودرامید		هر روز را بوعدهٔ فردا بمانده‌ایم
چندین هزار آنهمه بردند و ما هنوز
در انتظار یك صد و پنجا بمانده‌ایم

☆ ☆ ☆

اخترا مختار سان از این خروج شامگاهان
کینه‌ها داری بدل من نی سزاوار عقابم
از چه پرسی موطنم من نی حصین بن نمیرم
از چه جوئی مسکنم من نی یزید بن رکابم
خود نه‌دخت پیر صدیقم نه این وادی حوئب
برزند بانك از چه رو برروی از هر سو کلابم
مجتبی سان ز هر در کامم ز جام کید دوران
ز آن سبب چون جعدجعده دایم اندر پیچ و تابم
چون حسین بن علی مقهورم اندر چنگ دشمن
تشنهٔ آبم نه بل کز سر بسی بگذشته آبم
تا میان آفتاب و طلعت شه فرق بنهم
صبحگاهان تا بشب بودی نظر بر آفتابم

---

۱ - شیخ سلیم معروف که چندی در تبریز ریش‌تراشیدن را اجازه نمیداد

تیغ او درّد مگر گوید که درّنده هژبرم
تیر او پرّد مگر گوید که پرنده عقابم

☆ ☆ ☆

هم آخور اندر آخور با خرانم — دراین صحرای مولی خر چرانم
مرا خصمان پی یاری بر آیند — چنان دانند کز خوش باورانم
مرا شکوی از این بداختران است — نه شکوائی بود از اخترانم
چو غنچه لب فروبستم وگرنه — بدیدی همچو گل جامه درانم
ز بی پا وسران یارب نجاتی — اگر چه خود ز بی پاو سرانم
چه زندان سکندر یا چه دیو — چه ملك جمّ و چه هام آورانم

چه سود از حسن یوسف صوت داود
چو اندر شهر کوران و کرانم

☆ ☆ ☆

بدین باغ و بستان خرّم مناز — که نادید شدّاد روی ارم
درم قلب مرد است ومرد آنکسی است
که بر گیرد از قلب حبّ درم

☆ ☆ ☆

اشرار جری مال هدر ملك بتاراج — نه حکم ونه امنیت ونه پرسش ونه بیم
با اینهمه درمجلس حکام چو آئی
می نشنوی الاسخن ده یك و ده نیم

☆ ☆ ☆

الا ای خان مستوفی تو میدانی که من بنده — ثنا خوان غیابستم اگراز خدمتت دورم
بهر کس رنج بی پایان رسد معذور از گفته — بمن چون رنج بی پایان رسید از گفته معذورم
بپاداش بسی خدمت که در دیوان شه کردم — بهر سو می سرافرازی رسید از شاه ودستورم
نپرسیدی محل راو نه خواندی شرح فرما نرا — علی العمیا نوشتی ناسخی بر صفح منشورم

نمی پرسی مگر لالی نمی بینی مگر کوری
اگر لالی بگو لالم اگر کوری بگو کورم

☆ ☆ ☆

خواجه چون برنشست برمسند — همچو خیك منفخی زورم

جبهه پرچین و بر فروخته روی ‌‌‌‌‌‌ کلّه پُر باد و پیش داده شکم
گفته با او مران زلاونعم
کُلُّهُم باسطٌ بخوان و بدم

☆ ☆ ☆

مرسده گفت لب تشنه بآن کوزه فروش ‌‌‌‌‌‌ آب در کوزه وما تشنه لبان میگردیم
ای بسا درپی وصلت بجهان گردیدیم
یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم

تصنیف بروزن(دست مزن بزلف نگارم)

صبر ندارم دمی کزرخ تو دورم ‌‌‌‌‌‌ تا نگوئی که من بی رخت صبورم
ای کمند افکن آن زلف چون کمندت ‌‌‌‌‌‌ می کُشد بزاری می کشد بزورم
ای بجلوه رخت چون حور بهشتی ‌‌‌‌‌‌ از چه با وصل تو درعین قصورم
تو چو محمود اندر شب سموری
من چو آن بینوای لب تنورم

مثنوی

کی جدا من از خدای ذوالمنم ‌‌‌‌‌‌ کیستم من تا بگویم خودمنم
پر تو از خورشید کی گرددجدا
پس جدا ما را چه دانی از خدا

شعر

فلك خمیده کند قامت از پی تعظیم
بر آستان رفیع علیّ ابراهیم

قطعه

محتسب گو شیخ‌شهر ماچنین ساده نه‌بیند ‌‌‌‌‌‌ آنچه‌از او دیدم‌از آن رندبازاری‌ندیدم
چرخ زن‌ره می‌نبرده سوی‌مقصد چشم بسته
غیراین صوفی وشان و گاو عصّاری ندیدم

☆ ☆ ☆

خدیو ملك سخن مستشار اعظم شاه ‌‌‌‌‌‌ ضیاء لشگر دانش تقی بلوّرم
بلند قدر و نهفته رخم چنان عنقا ‌‌‌‌‌‌ رفیع مرتبه چون کیمیا و مستورم
مراست گفته چو آب حیات وشادم‌از آن ‌‌‌‌‌‌ که همچو آب حیات از جهانیان‌دورم
بشرق و غرب چو خورشیدتافت‌تاسخنم ‌‌‌‌‌‌ بشرق‌و غرب‌چوخورشیدشرق مشهورم

بغیر جلوهٔ ذاتش نبینم ار بکنشت ویا بمسجد اقصی و بیت معمورم
رسدچوموکب منصورحجةبن‌حسن ببینی آنکه بتحت لوای منصورم
ندای جان چو بگوشم‌رسدزجبرائیل بحکم سامری وعجل او نه مجبورم
عقال عقل وزیکسوی عشق می کشدم دودل‌بمانده‌بعمرودراین‌دومحظورم
بناله سحری نام دوست می نبرم که‌چرخ هم‌نشناسدکه کیست منظورم
بخودبپیچم‌اگرپیش‌زلفش‌این‌نه‌عجب گزیده مارم واز پیچ وتاب معذورم
نکرده‌ام عملی مستحق مزد شوم
بس‌این‌امیدبه‌لاتقنطواچومغرورم

شعر

از شانه پریش کرده‌ای زلف دوتا بر هم زدی آشیانه مرغ دلم
نه از لب تو مراست بوسه نه ز خال ببریده ای آب و دانه مرغ دلم
بدحال وشکسته بال و سر برده ببال
اینست بتا نشانه مرغ دلم

قطعه

سیاه گوش فرستاد سوی‌شیر پیام که‌طعمه مان بفزا ماوظیفه‌خوار توایم
شنید روبه عیار وبوسه داد زمین که گردهی ندهی جمله‌جان نثار توایم
بگفت گرگ از این بنده صدیق شنو بسیری شکم آماده بهر کار توایم
وگر گرسنه بمانیم و قوتمان نرسد مخوان بکار که ما دزد نابکار توایم
مهیمنا سخن گرگ پیر شامل ماست از آنکه بنده بی صبر بی قرار توایم
ز گفت رو بهم این نیزدل پسند آمد
چه داده‌و چه نداده امیدوار توایم

☆ ☆ ☆

در نیمشب یلدا بیرون شدم از مأوا از عشق بتی ترسا تا دیرمغان رفتم
آن نیمشبی ناگاه بی‌ره نسپردم راه جانم بر جانان بود اندر پی‌جان رفتم
ز آتشکده بیرون‌شدآن مغبچه آتش‌رخ چون‌مغ بر آن آتش‌من‌سجده کنان‌رفتم
بوسی دو سه بر دادم‌بر آن‌دولب خندان وز نقطهٔ موهومش اندك بگمان رفتم
سرمست شده‌زآن بوی پابست شده ز آنموی
یارب سحراز آن کوی مستانه چسان رفتم

☆ ☆ ☆

یکی گوهری گم شد از ذوالکرم به تهمت همه خادمان حرم

نشد یافت چندانچه تفتیش شد
ز تهمت دل بندگان ریش شد
بجستند بعد از دو مه کنجکا
بدست یک از خادمان سرا
چنان گفتش آن خسرو تاج و تخت
که ای از وفا دور برگشته بخت
نه آنم که از من نوا بدترا
بپاداش من بدسکالی چرا
ترا بهره بود آنچه میخواستی
ز صدق و امانت چرا کاستی
جوابش چنین داد آن کج نهاد
که آمال من دست جود تو داد
ولی فطرت دون من کی گذاشت
توانم علم در امانت فراشت
مرا دل پی فطرت بد دود
بدی بر من از فطرت بدرود

نهالی که کج روید از اصل زاد
تو کی راستی میتوانیش داد

☆ ☆ ☆

بکوئی در افتاد غوغای عام
که پیری تبه شد ز بلوای عام
بمعروف ومنکر بُد اورا سخن
که از منکرش صدمه آمد بتن
شنیدم یکی گفت ز اهل طریق
که سالك بدریا نگردد غریق
اگر حق گذار است یا حق شناس
از آسیب دشمن چه دارد هراس

نگردد زحق کاسد آن رونقش
اگر حق پذیرد نگیرد حقش

شعر

اگر که عائدیك عاملت شود مقطوع
از آن نکوتر کاّمید واری عالم

☆ ☆ ☆

ای خاك ببر ز ده چو قاقم
باشد گه مردی ووغا قم
ای زنده مرده از خطر خیز
بر دامنه خطر در آویز
شیری بگه شکار باید
از مردهٔ شیر کار ناید
چند انکه زبان بطعنه بگشاد
اینگونه جوان جواب برداد
کز بی هنری ندارم انکار
امروز مرا تو مرده انگار
میخواه هراس بردهام خوان
میخواه تو شیر مردهام دان

یکروز شدن بگور نائم
به ز آنکه مقیم گور دائم

☆ ☆ ☆

هر روز پی حاجت جاروکش هر کوئیم — هــر روز بمسکینی حلقه زن هــر بابیم
گــر بار همی یــابیم سخریــه حضاریم — ور راه نمی یــابیم لطمه خور بوابیم
یك لحظه نه در اخلاص تــا لطف خدا بینیم
یك روز نه بر آن در تافیض ابد یابیم

قطعه

صد بار بود مرگ به از زندگی من — کز طول امل روز وشب خویش ندانم
صد ملك حیاتم بتملك ندهد سود
چون لحظه‌ای آسایش وراحت نتوانم

مثنوی

در همین وادی بود سیر حکیم — که بگفته فوق ذی علمٍ علیم
یعنی اندر ره بتاز و وامایست — هیچ جاخسته مشو برجا مایست
نه عنان برکش نه تازه کن نفس — تا بگیرندت عنان یعنی که بس
اعتکافت اندر آن منزل بجاست
که ندانی ماورای آن کجاست

قطعه

صد خرمنم جوی ندهد نان عافیت — تاکی بریزم آب رخ و فکرنان کنم
از چه فضول خانه خورم همچوماکیان
سیمرغ وار قله قاف آشیان کنم

☆ ☆ ☆

ای سیدی ای امیری (۱) استادم — از بهر خدا برس بفریادم
صد باقل(۲) وصدهبنّقه (۳) دیدم — رنج خود ورنج آن خران دادم
صد باب کتاب با معانی را — یکروز نشد به پیش ننهادم
حمق حمقا فکند بنیانم — جهل جهلا بکند بنیادم
تو شاعرا وستاد و من بنده — خود بنده شاعران استادم
ورنه متشاعر و شویعر را
نسل از پی نسل تا ابد . . .

---

۱ - مرحوم ادیب الممالك فرهانی ۲- ۳- دوتن ازاحمقهای عرب

☆ ☆ ☆

براهی خری مانده در منجلابی — بدورش بزرگ از دحامی بدیدم
بخربنده خربندهای مـی بگفتا — خود این نغز گفتا رو من می شنیدم
گر آنروز گوش‌خرم می گرفتی
من‌امروز دنب خرت می کشیدم

☆ ☆ ☆

این شنیدم بلشکری گه رزم — که به یورش فتاده بدشان عزم
مانده شد قایدی ز عجلت وطیش — راحتی خواست از مقدّم حبیش
ننشست از ستیزه مرد مصاف — ایـن بگفت و بعرصه داد طواف
که نشاید گرفت مملکتی
تا فتاده برنج مهلکتی

☆ ☆ ☆

بسحر گاه‌دردوست‌زدم کزچه طریق — میتوانیم که ما عفو گناهی گیریم
هاتفم گفت بهر راه که پیش است بیا
ما نه آنیم که بر کس سرراهی گیریم

☆ ☆ ☆

با وعدهٔ بهشت نخیزم ز رستخیز — ازعشق‌اومگر که‌سرازخاك‌بر کنم
روی نظر زهر دو جهانم فتاده باد
بعدازرخش‌بروی کسی گرنظر کنم

☆ ☆ ☆

بلای طاعون افتاد در ممالك شام — بسختئی که نباشد بیان تبیانم
ز هول‌مردن‌هر کس‌برآسمانش‌دست — که بار آلها از ایـن بلیه برهانم
فرار بدهمه‌را غیر سالکی که بجای — ستاده بود که در مرگ مردمیدانم
ز دوستان‌یکی آمد نصیحتش بنمود — که میگریز من از جان تو هراسانم
جواب دادش آن پیرآزموده که‌جان — بسی عـزیـز ومنش نیزقد رمیدانم
و لیك مـی‌شنوم از اجل که میگوید
کجا روی که من اندر پیت شتابانم

☆ ☆ ☆

هلاك ارچه به تقدیر است موکول — کـه بـرحکم قضا جاریست آلام

ولی بی موجبی تن نفکند کس
بزیر پای پیل و کام ضرغام

☆ ☆ ☆

من بندهٔ آستان شاهم سرمایه بندگی گواهم
جزدرگه‌شه نیافتم راه
این‌بندگی‌آن تفضل‌شاه

☆ ☆ ☆

در این باب از این باب خجلت برم که در گفته ام نام هزل آورم
گواه من و همت من خداست که‌این رسم‌از اسلوب دانش‌جداست
حدیثم سمرشد بعالم بسی خرافات نشنید از من کسی
چه سازم که خلقی بدین جالبند ز جنس سخن هزل را طالبند
چو بر مشرب عام باید کتاب امید است بر من نیاید عتاب
پذیرند عذر مرا ز این کلام
که العذر مقبول عند الکرام

☆ ☆ ☆

نورمه و بوی مشك را همه جویند آن یك مرئی بباید این یك مشموم
ماه هرآنکس که‌می‌نه‌بیند اعمی است
مشك هرآنکس که‌می نبوید مزکوم

☆ ☆ ☆

ای کاشکی‌عزیزتر از جان بدی مرا تا در ره بلای تو آنرا سپر کنم
اشك من است سیم ورخم زر گمان مکن
من آرزوی وصل تو بی‌سیم و زر کنم

☆ ☆ ☆

عزایم ورد و اذکار و تمیمه بتقدیر است که فرعی ضمیمه
هرآنچ از حق رسد بر خلق محتوم
چه داند فخر رازی سرّ مکتوم (۱)

☆ ☆ ☆

بوسی از آن لب شکر شکن آر که من آن طوطی شکر شکنم

---

۱ ــ کتابی است از امام فخررازی درطلسمات و فلکیات

گـوئـی ای خسرو شکر دهنان — **چـون‌زشیرین زبان یکی سخنم**

تیشه‌ای گر بدست مـن بـدهـی — مـن نه فـرهـاد اگر بسر نزنم
گور من گر بدست خویش کنی — من ز کوی تو خیمه بر نکنم
آنکه او را شفای جـان طلبم — آوخ آوخ کـه شد بلای تنم
بوجودت کـه یکدم از همه عمر — با وجودت نگفته‌ام که منم
پیر کنعـان بشکر حق میگفت — شد به بیت الحزن ز دل حزنم
پیرهـن را بشیر نـاورده — بـاد آورده بوی پیرهنم
نشنوم تـا که نـام دوست بحشر — من نیارم برون سر از کفنم
گر نه دیدار گو هزاران بار — متلاشی شود ز هم بدنم

میرسد هر دم از اویس قرن
بوی رحمان ز جانب یمنم

☆ ☆ ☆

به مدح توای خواجه اطناب کـردم — وز این خدمت انصاف اجری ندیدم
زمانهاست کز بو نواس بـن هـانـی — مـن ایـن گفته نغز شیوا شنیدم

گر اطناب در مدح جعفر نمودم
نه اول گسستم بتنان بریدم

☆ ☆ ☆

بدیهه فکاهی بدوست گرامی آقای عبدالحسین بیات

صبا بگو تو به عبدالحسین خان بیات — زبان‌نفهمی‌و ترکی‌یقین‌شده‌است‌اینم

بشور گر که بگوشم بیات ترك رسید
بیات ترك کنون من بچشم خود بینم

☆ ☆ ☆

ز این زنان چون بدیله زوجه صخر — سخنی دلفریب می‌شنوم

ایباع الکفل اگر پرسم
بانك عمّا قریب می شنوم

☆ ☆ ☆

فتـاد استر مجروح کاروان در دشت — رسید گرگ که‌روزی‌رسانده دادارم
بنالـه گفت بـدو استر فتاده بنزع — که بیهده منشین تا دوشنبه‌جان دارم

بگفت گرگ تو گر تادوشنبه جان‌بکنی
گمان مراست که من تا سه شنبه بیکارم

☆ ☆ ☆

اهـل هنر وسایـه الطاف بـزرگان افسوس که‌مـابرسرخودسایه نداریم
روی سخن ما همه با قوم گرام است
کـاری به‌لئیمان فـرو مـایـه نداریـم

☆ ☆ ☆

فتاد در کف کتّاب چـون دواوینم باختیـار خود ای بس‌زیاد کرده‌و کم
تصرفـات مبرّد بسی بکـار برند
چو بعد نام محمد نگارش صلعم

شعر

داشت با جمع مردم عامی سخنی با یزید بسطامی
هفت بار از عوام کالانعام شیخ اخراج گشت از بسطام
هردم از مفتیان غوغائی شور بـازاریـان بلـوائی
عجبی نیست بینی ار غوغاست از (حکمت) هزار فتنه بپاست
عام بی آگهی زراز نهفت گوچه داندکه بایزید چه گفت
گفت یکروز کـای گـروه انـام مسقط الـراس مـن بـود بسطام
دوریـم از وطـن ز حـرمانست ز آنکه حـب وطـن زایمانست
طردم‌از موطن‌از چه‌روی‌رواست جمله گفتند از بدی که تراست
چون گل از خنده بایزید شکفت پس بخنده جـواب آنان گفت
ای خوش آنشهر درنکونامی
که بدش بایزید بسطامی

☆ ☆ ☆

تا شیوه نموده‌ای تو در کار دلم غمهای جهان نموده ای بار دلم
با اینکه تو خودشدی خریداردلم
از چیست که کوشی پی آزار دلم

☆ ☆ ☆

همه ملك ایران پـر آشوب وغوغا از این عار مُردم ازاین‌ننگ مُردم
بمرگ طبیعی نمردم آلها
تودانی که‌ازغصه‌جنگ مُردم

☆ ☆ ☆

شکر کـه‌ام خمر و قـمر خـوش بفتاد از نظر
مـرد ورق نیستم اهـل عـرق نیستم
رجس چوبا میسر است خمر بحکم‌خدا
حمد کـه سرپیچ من زا مـرحق نیستم

☆ ☆ ☆

تو چون حارث مندلـه رخ بپوشی کـه دانی ز عشقت چوهند الهنودم
نمیتاخت کس پنجه‌ام را بهیجا که در غاب غرّنده همچون اسودم
بهر حـال در سجده‌ام مـن بـرویت چه انـدر رکوع وچه‌اندر سجودم
ز محراب ابـروت مـن رخ نتابم چه انـدر قیام وچـه اندر قعودم
تـو گوئی ابـوطالب یزدیم من
که در زیر شمشیر ابن‌السعودم

☆ ☆ ☆

ایـن جهان کهف و زمـان سیرت دقیا نوسیش
مـادر آن خفته بمانـدیـم چـو اصحاب رقـیم
پخته بـر آرزوی کس نشود دیگ هـوس
ای دریـغ از طـمع خـام و ز آمـال عـقیم
دل سقیم از گنه وطاعت‌حق داروی آن
ایـن عیانست بـدارو نکند مـیل سقیم

قطعه

مستشارا عظم دانش ضیاء لشکر شه جای‌اندر صدر ودربزم‌سخن‌صدرالصدورم
نام من نام نیاکان گر بخواهی عرضه دارم
مـن تقی بن حسین بـن رحیم بـن بلورم

☆ ☆ ☆

گفتند بسقراط که محکومی بر قتل شب دربگشائیم ز زندان شو بیرون
گفتا که زقانون‌بچه رو روی بتابم
عمری‌چو رفاهم‌همه درسایهٔ قانون

☆ ☆ ☆

بردیدن شیخ خرقان تاخت دو صد میل یك رهـرو بی‌تـاب پیاده سوی خرقان

برخاك درش بوسه زنان سود جبین را — هم بوسه ایمان زدو هم جبهٔ القان

گفتا زن شیخش که تفو بر تو وآن رای — و آن طرفه مرادی که بتازی زپی آن

این است همان شیخك قلاش ریائی — کز حیله گریها شده او رهبر شیطان

عیار و زبر دست ونکو ظاهر و سالوس — شیاد و فسون آور و جادو گرو کهّان

چون حلقه بدر ماند مرید از سخن زن — سر کوفته چونان که زنی پتك بسندان

رخ تافت زدرگاه که آرد بوطن روی — زآن گفته پریشان شدوز آن کرده پشیمان

او شیخ برەدید که بنشسته بشیری — بربسته بر آن بارگران خار مغیلان

بر چهره او شیخ نظر کرد و تبسم — بگشود گره از دل او با لب خندان

گفتا نکشم بار چنین زن چوبخانه

بارم نکشد شیر درنده به بیابان

☆ ☆ ☆

راستی هرگز مجوی از کج مدار — ای محمد بهر اینان غم مدار

تنگدل هم می نشو ز این قوم دون

لاتکن فی ضیق مما یمکرون

☆☆☆

شدی اسیر دلا عاقبت بزلف بتان — بدان کمند که هر کزخلاص از آن نتوان

خمیده قامتم از انکسار پیری نیست — که آن مراز گرانباری است و بعد مکان

گرفتم آنکه ز خلق جهان کناره کنم — باختیار نیارم برون شدن ز جهان

بهر زمان طلبم از خدای عزوجل

اجل کجاست که ام خسته کرد طول زمان

☆ ☆ ☆

چه رنگهاست فلك را در این حوادث دهر

که خویش نیز چو ما حال خودند اند چون

هزار رنگ برآرد مقدّرات قدر

هزار نقش از آن برشوی چو بوقلمون

☆ ☆ ☆

سرمایه و سعادت و اقبال آدمی — این چار چیز گفته حکیم اندر این جهان

یك صحت تن است و دگر مال بر کفاف

سر منزلی وسیع و انیسی است مهربان

✲ ✲ ✲

بطور فکاهی بآقای بیات

بیات ای آنکه ز آن اخلاق نیکو — بجان و دل نصیری توام من
بحکم محکم تنزیل فرقان — شنو لاتبطلوا الصدقات بالمن
شنیدستی که بی من و اذی داد — خدا برقوم موسی سلوی و من
تو نیز آن سلوی (۱) موعود بفرست
چه حاصل چونکه حاصل رفت وخرمن

✲ ✲ ✲

کار حکیم آمده سر مشق کارها — دکتر (۱) تونیز کاربوفق صواب کن
بس از معاشرین دل‌آزار جانخراش — دانش کناره کرده‌تو نیز اجتناب کن
از بهر بار کش‌دوسه‌رأس‌از کمندخاص — با مشورت‌ز صاحب‌جمع‌انتخاب کن
باقی تو جمع‌آورو دلال را بخواه
یکسر روانه‌شان سوی سوق‌الدواب کن

شعر

« هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان »
این عبرت شاعر را آئینه عبرت دان (۲)
در سبحه دو صد دورش صلوات رسول و آل
هر لحظه دو صد لعنش بر آل ابی سفیان
از نام حسین اشکش از دیده شود جاری
وز نعت نبی رویش چون گل بشود خندان
لیکن ز پی درهم ایمان وی اندرهم
بر تخطئه معراج ترقیم کند دیوان
آن دوستی ابرار این خلطهٔ با کفّار
حیرت زده‌ام ز این کار باور کنم این یا آن
ای میر سخن سنجان ای دوست عبث رنجان
پیشم تو عزیزستی بر جانت قسم چون جان
ایمانت برند از دست با چند درم اینان
مستان درم اینان و ز دست مده ایمان
بر گفته پیغمبر برنصّ حدیث او
زاد پدر خود نیست خصم ولی سبحان

---

۱ ــ بلدرچین ۲ ــ در مطایبه با مرحوم دکتر علیرضا هوشی سروده شده
۳ ــ یك از بلفضولان بی‌ایمان که لامذهبی را فخر خود میدانست بیچاره مرحوم عبرت‌را بچنك آورده اشعار طعن معراج را بخط او استکتاب کرده بود

گر لیلة الا سرایش تصدیق نمی آرند
پس سورهٔ اسری چیست اندر سور قرآن
نتوانش قیاس از خود آن کارگه از پاکان
آن فلسفه کآن محتاج ببرهان برهان
در دوستی کفار حق نهی صریح آورد
گرنی ز منت باور اینك بگشا فرقان

☆ ☆ ☆

بیك دودلق ملمع ز کهنه جامهٔ خویش | بساختن ز برای کفاف تن بودن
بنان خشك جوین کآن رسد ز کدیمین | قنوع گشته بشکر خدای افزودن
هزار بار نکوتر که سوی کاخ امیر | بهر صباح بامید راه پیمودن
بنزد حاجب درگاه برشدن ز نخست
برش جبین ضراعت بخاك بر سودن

☆ ☆ ☆

پانزده علم بایدت بادب | تا که نامت ادیب در دوران
خط لغت اشتقاق هست و قریض | صرف و نحوو معانی استوبیان
قافیه پس عروض خوان و بدیع | و آنچه امثال از عرب میدان
علم انشاء جوی و استیفا | دگر اندر محاضرات بران
چونکه اندر محاضرات شدی
علم تاریخ دان تو جزئی از آن

☆ ☆ ☆

مرغی است پرش سبزو ز مردین | بر کنگره عرشش آشیان
افتد بسحر شور و زمزمه | از نغمهٔ او در کروبیان
او واعظ سکّان عرشی است | با منطقی از احسن البیان
ای واعظ از این طول در سخن | سودت چه بجز لقلقهٔ لسان
در خود اثری ده ز گفته ات
تا آنکه اثر بنگری در آن

☆ ☆ ☆

الا ای دلبر کاشانی من | که از کاشانی و میآئی از فین (۱)
تعالی ز ابروان خون چکانت | چو شمشیر علی در روز صفین

۱- یکی از شهرهای کاشان

تو ای خورشید رو روی آنچنان تاب
کـه تـاب آرد عیون‌المستکفین (۱)

☆ ☆ ☆

مـرغـی همیشه دانه صیادان — میخورد و مـی پرید بباغستان
چـون بـلبلان بنغمه سرائیها — سرمست و بانشاط در آن بستان
آن دام گستران همه حسرتگر — و آن مرغ در ترنم و در الحان
روزی قـضا کشید سوی دامش — سوء القضا گـرفتش پس دامان
صیاد از کمین شد و بگرفتش — اندرقفس‌فکندکه هان بر خوان
مرغ هزار بر نتواند زد
روز غم‌ازهزار یکی‌دستان

☆ ☆ ☆

گفتی اقبـال تراکاخ رفیعی داده است — کاخ واقبال تو مغلوب همی‌خواهم من
لابقـا گـردد اقبال تووکاخ تـوخـاك
از خداونددومطلوب‌همی‌خواهم من

☆ ☆ ☆

اینك کـه‌بین پنجه وشصتست سال‌من — از یادحق خوشست بهرحال‌حال من
عمرم چودر رسید بهفتاد ، بیست سال
باقیست تـا بنام من و ارتحال مـن

☆ ☆ ☆

فضل و بـذل خـواجه اعظم . . . . . . داد
ملکتی را امن و راحت کشوری را زیب و زین
امـر او نشنیده از کـس غیر الامـر مطاع
حکم او نـادیـده از کس جز علی راس و عین
در همه شهر است نوشا نوش و صوت نای ونی
جز بکاخ من که ها یـاهوی و بانگ شور وشین
از وطـن آواره و بـی خـانمان زار و غـریب
فـارس گـوئی کـوفه من مسلم پسر عم حسین
لطف خواجه گرچه دانم نیست با من خوشدلم
گـه به بی مهری و گاهی مهر و گاهی بین بین

---

۱ ــ آنان که دست بالای چشم‌نگاه میدارند آفتاب چشمشان را نزند

خـواجـه‌ام بـر روز فتح جنگ میداد آن امید
ورنـه یأسی داشتم الیأس احـدی الـراحتین
ز آن دعا کردم بنصرت بخش دیـن در رزم ترک
کـو بیاسایـد ز دیـن و مـن بیاسایـم ز دیـن
گوئیا وعده پس از آن جنگهای دیگر است
خیبر و موته تبوك وبدرو احزاب و حنین

☆ ☆☆

از پـی امتحان یـکی احمق
بیست بیضه نهفت در دامـن
کآنکه گوید که‌چند دانه وچیست
یافت هـر بیست بیضه را بی من
پـی حـل چنین معمائـی
هیچکس نـامدش بـه پیرامن
در خراسان‌یکی خراسانی
گفت‌آخرچه بودگو بامن

☆ ☆☆

چون شاه شیراوژن بـر کوهسار تـازد
جـان بر نثار تیرش آرید ای پلنگان
ور تیر جان شکارش‌سوی هوا برآید
صف بر کشید یکسر در پیش‌ای کلنگان
قصد شکار دریا دارد اگر دل شاه
درخون‌شنا نمائیدیکباره‌ای‌نهنگان

☆ ☆ ☆

الا ای آنکه بر قوم مجاهـد
زنی طعنه که بستند آب یـا نان
با حکام آلهی رو نظر کن
همه حکم جـهاد و نص قـرآن
نبی برخوان و احکام نبی بین
بـده فـرق حـق از باطل بفرقان
سه‌قومی را که با آنان جهاداست
بتفصیل از کتاب فقه بـر خوان
یـکی حـربی دویم اهـل کتابند
خوارج‌سیمین ز آن قوم میدان
بسنگ و منجنیق و آب بستن
بـهدم و سوختن قطع درختان
جواز آمد اگر چه در میانشان
بسی بـاشند اسیران از مسلمان
اگـر جـایز نبودی آب بستن
بشرع مصطفی بر اهل طغیان
نمی بستنداصحاب نبی آب
بیوم الدار بر عثمان عفان

☆ ☆ ☆

از خداوند جلیل این وحی آمد برخلیل — یا خلیل الله طهر بیتی للطایفین
اهل حق گویند بیت‌الله قلب عارفست — کاندر آن عالی‌مکان‌جزحق نیاید کس‌مکین
شرک‌وطغیان وشره بخل و هواو حرص‌وآز — هریکی را با دگر در دل توان کردن قرین
حب احباب وزن وفرزند و مال و خواسته — با خدا در قلب عارف چون بیاید همنشین
آیت‌فرقان که الرحمن علی‌العرش استوی — بهترین حجت که‌رحمان‌اندر آن‌عرش‌برین
قلب‌عارف‌خلوتی‌خاص است ازاشراق ونور — بیت کعبه خانه‌ای بنهاده است از ماء وطین
با خلیلش حق بگفتا خلق را از بوقبیس — با اذان اعلام ده مر اولین و آخرین
تا رسانم من اذان حج بگوش کاینات — جمله در اسلاف واخلاف ازبنات و از بنین
آنچه در اصلاب و در ارحام آبا و امهات — بر بمهدآن کودك و یا در مشیمه‌آن جنین
تلبیه لبیك ز آن در حج مقرر آمده است — کافرینش پاسخ این دعوت این آرند این
پس‌تو‌ای محرم‌چودعوت آیدت دربزم‌انس — خانه خالی مانده از اغیار با جانان نشین
یك بیك شرح‌جدائی گوی‌و‌آن شبهای‌هجر — بادم اشراق نی بـا نستغیث و نستعین
خانه خالی بزم عالی میهمانت بس عزیز — گربکو‌بد‌در کسی‌بر گو که نی‌حین‌است‌هین
ره مده برخویشتن آز وشره حرص و و لع — دور کن‌از جان وتن بخل‌ونفاق و کید و کین
این گروه‌سفله گانستند چون همج رعاع — این چنین فرمود مولانا امیرالمؤمنین
بی نوا نادان مخوان و کامران دانا مدان — دانی از اسرار حکمت فیه آیات منین
برفریسه روبه شل‌طعمه خوار‌است ازسباع — در نیستان گرسنه بس جان دهد شیرعرین
سعدی این گفت رثا با گفته تازی سرود — بر زوال ملك مستعصم امیرالمؤمنین

از فرح باشد ضفادع را لعب درحول ماء
یونس اندر قعر آیا صبر بتوانم بر این

☆ ☆ ☆

از همه چیزم دوچیز نیك عزیزاست — جان خرد آفرین زبان سخندان
جان ز پی طاعت خدای یگانه
بهر ثنای ملك زبان سخنران

☆ ☆ ☆

ای بمظلوم و یتیم و بی کس و ابن السبیل
رهزنان حمله کنان زحمت رسان محنت چشان
گر نبودی بولهب مصداق آیت گفتمی
آیت تبت یدا از ایزدت آمد بشان

چـار مـوئی برزنـخ یـا در دو پـا پـای سیم

گـر نبودت مـی نبودت هیچ از مـردی نشان

همچنان نمرود کلدانـی وضحاك عرب

پشه‌ات بر کله مـامور آید وافعی بشان

☆ ☆ ☆

ایا چوساقی بزم تو شامگاهان چرخ — بجام‌خور ز شفق‌ریخته می‌گلگون

رهی به بزم تو آمد شراب‌نا خورده — شراب‌خورده‌ز بزم‌تو مست‌شدبیرون

براه محتسب وشحنه در کمین شب داج (۱)

چرا نه پرسی از من که حال چون شد چون

☆☆☆

اول و آخر گفته است خداست — عقل اول خرد آخر بین

با در دوست بدر هانروم

حسبی الرّب‌عن‌المربو بین

قطعه فکاهی

بروز دنیا ایزد عقوبتیم نمود — که‌ازعقوبت‌عقبی‌بداردم‌ایمن

دگر عذاب نکیرین را نخواهم دید

نکیر ومنکر من‌این‌زنست و مادرزن

☆☆☆

مررهی را از کفاف اندك وخرج فزون — خسروا از هر قبل گردآمده بسیار دین

یـا مرا زرّی فشان کـآن را فشاند این غریم

یا مرایأسی رسان کالیأس احدی الراحتین

☆ ☆ ☆

جهان خرد مخبرالسلطنه — خـداوند تدبیر و عـلم و سخن

بیك امر کن عالم آراستی — نبودی اگر خاص حق امر کن

ولیکن بر اسباب کشتی رود — بود گرچه صد ناخدا در سفن

هم‌از ماست برماست‌وین‌شد مثل — که کرم جبن بـرشود از جبـن

چه سازد بدین معضلات امور — یکی کار فرمای بی کارکن

---

۲ - سیاه

چواین گیو و گودرز و هر کس که هست
نـه خسرو پـرستند سر تـا بـه بُـن

☆ ☆ ☆

ای آفتاب برج سعادت کـه در فلك
جز بـر سعادتت نکند اختر اقتران

روز بقـات را بـود آن عـدّه سنین
کافتد بمشتری وزحل اعظم القران

کف‌الخضیب(۱)روی‌بنصف‌النهار ومن
بااین رجا دعای ترا کف برآسمان

توام کنم دعـای ترا چند بانجوم
عمرت بعمر نوح نجی باد توامان

☆ ☆ ☆

ای رئیس کـار اجـرا کـار مـا مجری نشد
سخت گـردد کـار هـا از کـار سهل انگاشتن

گر بخواهی بنده قاموست فرستم در لغت
تـا بدانی معنی اجـراست مجرا داشتن

☆ ☆ ☆

مردم از شـاهان گریزان شاه مارا بین که مردم
در فـراقش اشك ریزان در میان فـرقیست باین

اشك‌خونین ریخت ازچشمان‌خلق ازهجر خسرو
مـن بچشم خـویشتن آن چشمها دیـدم معاین

ملك ایرانست گـوئی از فـراق شهریارش
همچو بی‌احمدمدینه‌همچوبی کسری مداین

☆ ☆ ☆

روزی کسری کنیزکیش ببرتنگ
دید که نرگس گشوده چشم به بستان

جست و کمربست‌وشد ز خوابگه‌خویش
مـاند کنیزك از آن تـهادن حیران

گفت که این شوخ دیده نرگس بیدار
دیده گشوده است و شرم آیدم از آن

☆ ☆ ☆

گرمیوه‌ای ز باغ‌رسیدی نظام ملك(۲)
دادی رسیدگان بـرش را نصیب ازآن

روزیش بـاغبانی آورد چـون خیار
زرداد و خودبخورد ونداش بدیگران

---

۱ ـ ستاره ایست که چون به نصف النهارآید هردعا که کنند مستجاب شود

۲ ـ بدل کو هدیه میرسید بخواجه نظام الملك میداد جمع مجلسیان را سهام از آن

در خلوتیش خاص ندیمی سبب بخواست — تا چون نداد بخش ندیمان خدایگان

گفتا که تلخ بود خیار ار بخورد کس

ز افشای آن خجل شدی آن مرد باغبان

☆ ☆ ☆

آنکه بی آموزگاری خویش دانا بشمرد — دانشا این دعوی از آن مدعی تدلیس دان

چون سکندر گر جهانی را به تسخیر آوری

خویش را محتاج تعلیم ارسطالیس دان

☆ ☆ ☆

رفتم بطواف قدس یعنی حرم قدسی — تاخاك حریمش را دل بوسه زند از جان

ایوان اتابك را دیدم ز کسان خالی — وین بیت بدیدم نقش برطارم آن ایوان

ما بار گه دادیم این رفته ستم بر ما

بر قصر ستمکاران آیا چه رسد خذلان

☆ ☆ ☆

آفت دل گشته‌ای و دل بتو شیدا — فتنه جان آمدی وجان بتو مفتون

گر نکنی اعتماد کت ندهم جان

دلبر من دل بر تو باشد مرهون

☆ ☆ ☆

چسبیده بود یك کنه در زیر دمتان — میخی نشسته بود بسالی بسمتان

آسوده گشت زین پس ایا بارکش خران — از میخ سمتان ز کنه زیر دمتان

شادی کنید و هلهله آرید اهل فارس — آنسان که بر فلك برود اشتلمتان

طبل و دهل زنید که بر چرخ سیمین — رقص آورد بزهره دلم و دلمتان

رفت آن گرسنه چشم که در عهد او بسال

سیری بخود ندید بیك روز کمتان(۱)

☆☆☆

موالید ثلاثه چون شماری — جمادی و نباتی هست و حیوان

ستونش چاربست از عنصری چار — هر آن کافراشت این نه طاقی ایوان

قضای حق بجمله حکم فرماست

نه سعدونحس برجیس است و کیوان

---

۱ — بزبان شیرازی یعنی شکم

☆ ☆ ☆

تقی غیر متقی یا را رحم بر عاشقان مضطر کن
مشکن بیش از این دل ما را بهر عاشق تو ناز کمتر کن
ریش دست از تو بر نمیدارد ماه من فکر سال دیگر کن
گر ز من نیست باورت به عدد
تقی و ریش را برابر کن

☆ ☆ ☆

حکمرانی این ایالت فارس آیت فیض بی تناهی خوان
با ادیبی بمجمعی گفتم سال تاریخ آن کماهی ران
شد یك از جمع و گفت تاریخش
فرج اعظم آلهی دان

☆ ☆ ☆

علی هماره دو اندرز داشت بر اصحاب که این دو گفته عالی دوشمه ایست ازان
برزق اینهمه سعی جهانیان زچه روست اگر کفیل برزق جهان خدای جهان
دگر عقیده بر آنت که رزق مقسوم است
زحرص روزوشبت رنج چیست بر تن وجان

☆ ☆ ☆

غیبت کس چونگوئی مشنو غیبت کس تا زعصیانت توخسران نبری در آن بین
این چنین گفته علی ولی آن نور هدی
سامع الغیبته کان احد المغتابین

☆ ☆ ☆

وقت ظهور شکوفه بودی بر نخل وعده عرقوب با برادر مسکین
گاه شکوفه برادرش چو بیآمد گفت که در گاه بار آی و مرابین
نخل چو آورد بار بار دگر گفت اندك صبری رطب بر آید شیرین
گاه رطب گفت تا بر آید خرما باش دو روز دگر که وعده رسد هین
نخل گرانبار گشت و رفت با نبار ماند بعرقوب از برادر نفرین
قصه عرقوب شد بدهر فسانه
وعده عرقوبی آمده است مثل زین

☆ ☆ ☆

بگو بد مغز و ستخوان جانت باتن	زمانه اندر این وارونه هاون
رسدروزی که نی‌مغزاست وستخوان	دمی بینی که نی جانست و نی تن
فرا رفته است جان برجای اصلی	فروخفته است تن در خاك مدفن
چو مرغان خلیل از بعد تفریق	دگر باره کند جمعش مهیمن
بپیوندد رگ بازو ببازو	بچسبد گوشت گردن بگردن
سرو پا دست وساعد سینه و گوش	گواه عادل از بهر تو و من

بعالی محضر و عالی گواهان
نه کس لامی تواند گفت نی‌لن

☆ ☆ ☆

تارخش همم بعرصه بر تازی	پانه برکاب و دست بر برزین
در دل بفروز آتش غیرت	چون مغ که فروزد آذر برزین

نومیدمشوزبازی این نطع
بسیار پیاده کوشود فرزین

☆ ☆ ☆

شغالی گفت با گرگی که در حشر	چه میگوئی جواب گوسفندان

بگفتا اشتغال ذمه خویش
بمرغان‌وخروسان‌دان‌دو چندان

☆ ☆ ☆

دیو طبرستانی یا حیّه افریقا	افعی سجستانی یا کژدم خوزستان

ای از تودل وجان‌ریش و آزار تو بردرویش
یا نیش مزن زین بیش یا جان مرا بستان

☆ ☆ ☆

در چارموجه غم‌افکنده بحر چرخ	ساقی‌تومکرمت کن‌ودل‌ازغمم رهان

بس کوههای غم بدلم بر نشسته است
برترز بوقبیس (۱)و ثبیرو(۲)قعیقعان(۳)

☆ ☆ ☆

یکروز بلفضولی درپیش من‌فرو خواند	اشعار باستانی ز آن مردم سخندان
از عنصری بلخی و ز عسجدی مروی	از مفلق ابیورد و ز شاعر خراسان
گاهی زافضل الدین گاهی زاوحدالدین	آن اوستاد شروان آن‌نکته‌سنج کرمان

۱ـ ۲ـ ۳ـ نام کوههای مکه

گـه قصه‌ای بیاورد از صابر وزتـرمـذ — گه شمه‌ای بیان کرداز ناصروزیمکان
با شعرمن بسنجید شعر رشید و طواط — باشخص من‌قرین‌داشت‌مسعود‌سعدسلمان
گفتم جواب اطناب این دومثل بایجاز — مـاءٌ ولاکصدّاء مـرعیٍ ولاکسعدان

این شاعران که باشند در پیش آنکه نامد
چون گفت دلپذیرش بعد ازحدیث و قرآن

تاریخ‌رحلت مرحوم شوریده شیرازی

دانش توسیه جامهٔ خود از غم کن — بر سرزن و رو بمجلس ماتم کن
ازرحلت‌شوریده که‌عالم‌راسوخت — رو قطع امید از همه عالم کن

بس از سر اعتذار در تاریخش
نـام و لقب و تخلصش توأم کن

✡ ✡ ✡

دسترسم تا بسر زلف تست — ایمنم از فتنهٔ چشمت بجان
سلسلهٔ زلف تـو بی پیچ و تـاب — سلسله عدل انوشیروان

جان جهان تا شدی ای دلنواز
جان منی‌ز آنکه منم از جهان

✡ ✡ ✡

در وجود مطلق امکان مقیّد فرقهاست — چشم دل‌بگشا دراین‌فرقوره تفکیک‌دان

آنکه را بینی نه معروض ونه عارض ذات او
خالق الاشیاء بی تردید بی تشکیك دان

✡ ✡ ✡

ای مرغ پرشکسته بـر دام پـای بسته — تـوشاهباز عرشی برسدره‌ات نشیمن
از بهرآب و دانـه گـم کـرده آشیـانه — چون‌بوم‌اندرین بوم داری‌خراب‌مسکن
ای‌جان برآ بپرواز برشاخ سدره پرباز — این‌دل‌شکن‌قفس‌رابشکن‌برون شوازتن

بر این تن بلاکش پا هشته دست از اوکش
گو عیش با تو ناخوش در این سرا تو یا من

✡ ✡ ✡

چل سال مرا شاعری و حسن بلاغه — تا صیت کلامم سبق آورد ز حسّان

ای کاش که چون نابغه در عاقبت عمر
سی سال بپرداختم از شعر بقرآن

☆ ☆ ☆

ای‌مدعی ز آن‌آستان یعنی ز کوی دلستان — آخر ببرّد آسمان یا پای تو یا پای من
تو شادمان من تنگدل با تو رقیب سنگدل — آبم بیك جو کی رود یا جای تو یا جای من
بر قسمت ار ندهی رضا کالنصف لی والنصف لك
بینم که رفته بر فلك هم وای تو هم وای من

☆ ☆ ☆

بهر کار راه حق از کف مده — درون را بصدق و صفا صاف کن
سخن را چه خوش گفت آنکس که گفت
که دزدی هم از روی انصاف کن

شعر

پس شد یقین که بودو نبودش مساوی است
هم داشتنش حسرت دل هم نداشتن

قطعه

مرا مذلت سوء عمل خجل دارد — روا نباشد از این بیش شرمساری من
روندگان طریقت بشکر حسن عمل
رواست گر که به بخشند زشت کاری من

☆ ☆ ☆

زنهار با اعادی هرگز مکن ستیز — در روزگار عزت واقبال بختشان
فرصت نگاهدار و در این انتظار باش
تا آنگهی که آیدشان روز سختشان

☆ ☆ ☆

آن یکی با خار بن میگفت گل را لطفهاست — وز تو حاصل نیست جز در آتش افروختن
گفت هر کس آنچه بیند مقتضای فعل اوست
نیست خار پای مردم را جزا جز سوختن

☆ ☆ ☆

گر در حرم نجستی رو سوی دیر میکن — در دیر اگر ندیدی گامی سوی حرم زن
درهر دو گر نیابی بردار روچو منصور
آنجا نه گر رخ افروخت بالاترك قدم زن

شعر

معشوق و جام باده دو چیزند درجهان

کزایند و فی‌الحقیقه گذشتن‌نمی‌توان

قطعه

مهیمنا تو بدین بندگان کرم کردی — که کردی اهل کرم را پناه درویشان

چو بندگان فقیر تو مستمند تواند

نوال جود بزرگان مگیر از اینان

شعر

بگشای دهان و ازدل تنگ

هر راز که هست بر ملا کن

قطعه

حکمت‌وشا عریم داشت که‌اندرهمه‌عمر — طلبم کودك بیجاده لب سیم ذقن

دلبر ونوخط و نوخاسته شیرین‌حرکات — شاعران‌راست‌خوداین‌رسم‌وره‌وشیوه‌وفن

شاعری بر صنمی ساده اگر دل ندهد — آن‌نه‌شعراست که میگویدخاکش‌بدهن

بر سیه چشم غزالان غزلی باید گفت

یا بمدح ملك شیردل شیر اوژن

بدیهه برای طفلی حروف چین در مطبعه

بهر خدا بمطبع ناز ای حروف چین

اوراق حسن را بحروف وفا بچین

☆ ☆ ☆

مشك بر فرق میفشان و بدامانش مریز — زلف بر سر تو پریشان کن وبرپامفکن

تو ستمگر که سرطره خود می شکنی

من چه سان پات ببوسم که دلم رامشکن

☆ ☆ ☆

ظالمان را توبه ترك مالشان — فاسقان را ترك آن آمالشان

ممسکان را توبه بذل سیم و زر — مسرفان را توبه از تبذیر و ضر

هر کسش ازمسلکی ره جوئی است

توبهٔ پرگوی هم کم گوئی است

☆ ☆ ☆

ز ایوان جلالت‌مرغ‌سدره‌زیرپر گیرد   هرآن‌مرغی که‌بگشاید‌پراندرطارم ایوان

سر کیوان بهفتم آسمان اندر کمندآرد

کمند تا بدارت گرفتد بر گردن کیوان

شعر

چار دستور عظیم القدر مرعباسیان را   یافتن ز آن چار مانندی‌بهفت‌اقلیم‌نتوان

اولین فضل‌ربیع ودویمین فضل بن یحیی   سیمین‌فضل‌بن‌سهل‌وچارمین‌فضل‌بن‌مروان

فضل مروان‌نامه‌ای‌درزیرسجاده بدیدی   باخطی‌نشناخته واین گفته‌بودی‌نقش‌درآن

کاین تفرعن‌رازسرنه فضل مروان و این تنمّر

فضل و فضل و فضل پیش از تو ببودندی‌بدوران

☆ ☆ ☆

دو شمس و شاه زنان آزر و عطا اسحق   مهین و ماهی و باقر فریده و بوران

حسن حسین سپس محسن است و عبد حسین

نـواده‌ها و بنات و بنین مـن مـیدان

☆ ☆ ☆

نهان ز مردم هـر دیده مردمان دارند   که می نه بیند کس‌یار از کهان و مهان

ز دل خبر برسان گو بیار چهره فروز

چرا که روی گشائی تو برتمام جهان

☆ ☆ ☆

ای‌حکیم از خودسفر کن‌درس اسفارت چه سود

تـن مکن غرقه تـو در غرقـاب بحری بیکران

آگهی خواهی اگـر بدهد کلامت از مقـام

سوره جمعه بگیرو پنجمین آیـه بخوان

☆ ☆ ☆

گـهر شناسان یکتا گهر مـرا دانند   که‌آمدستم‌همچون گهرز سنگ‌برون

ولی زمـانه مـرا عاقراست ومن ناچار

که همچو ناقه صالح روم بسنگ‌درون

☆ ☆ ☆

عناصر بفرمانت هر چار خادم
اگرعالی این چار اخشیج گردون

بمیدان عزمت چو بازی چوگان
بچوگان امرت زنی گوی گردون

زخواب وخیالم برآری گر آری
ز خیل خیالت بخوابم شبیخون

بدور سرائیلیان گرنه خسفش
همه گنج قارون ز موسی وهارون

کفاف عطایش بروزی ندادی
به خسف زمین گر نشد گنج قارون

چه سرهای بی تن چه تن های بی‌سر
بمیدان رزمت فتاده بهامون

بر دانش و رای فرخنده تو
نه فرخنده رای و نه دانا فلاطون

ببزم تو ناهید نغمه سراید
نواها بر آرد ببزم همایون

زبحر کفت شرم آرد که موجی
زند رود کاران ویا رودجیحون

☆ ☆ ☆

حشر خود باحشر آنان ای برادر حیف دان
جنسشان از جنس کولیهای تپه سیف دان

☆ ☆ ☆

از درم دورمکن خواجه واز پیش مران
من نباشم اگرت بنده درگاه فمن

قطعه

تاریخ رحلت مرحوم غلامحسین خان عدالت السلطنه

خواجهٔ فرخنده غلامحسین
بندهٔ حق جوی عدالت قرین

هیجده‌ازشمسی‌وپنجاه‌وهشت
از قمری بر بگذشته سنین

یازدهم روز ز ذیحجه بود
قابض روح آمد وروح‌الامین

سوی‌فلك روح ببردش ملك
کالبد پاك بخاك زمین

خواست که‌دانش‌پی‌تاریخ او
عقد گهر آرد و درّ ثمین

خواست‌بداندچه‌دهدرحمتش
مزد عمل برعمل متقین

یك ز سروش آمد و با او بگفت
(جایگهش دادبهشت برین)

۱۳۱۸

تاریخ رحلت مرحوم میرزا آقاخان صدری اصفهانی

ای چرخ پر رنج و بلا کینه وریت اندر ملا
در خصمی اهل دلا بسیار دادی امتحان
(صدری) که اندرخلق‌وخو یکتن‌نبودی همچواو
آوخ که آن روی نکو درخاك بنمودی نهان
دریاری و مهر و وفا از بهر او ننهم قرین
در صدق و اخلاص وصفا مانند او ندهم نشان
در خلق‌خوش ضرب المثل درحق‌گذاری بی‌بدل
در دانش و علم و عمل الحق مشاری با لبنان
از خاك پاك مضجعش بوی محبت بشنوی
هر گه گذار آری بر آن مشتی بکف آری از آن
ازما سوا وارسته شد خوش با خدا پیوسته شد
بس ازجهان‌دل‌خسته‌شد از جان گذشت وازجهان
حوران جنّت هردمش گویند خیر مقدمش
کای صدری جنت مکان بخرام در باغ جنان
دانش چنان در ثمین آراست تاریخی چنین
با سال شمسی شدقرین(صدری‌بودخلدآشیان)

۱۳۱۲

☆ ☆ ☆

ز من برگو ریائی زاهدان را ز فرقان گویم آرم شاهد آن‌را
ز یکسو در صلوتستند ساهون ز سوی دیگر اندر منع ماعون
مصلّین را اگر در دین صلوة این
بر آر آوا فویلٌ للمصّلین

☆ ☆ ☆

در زمان استبداد سروده شده

خواجه گوش شنوایش نبود همچوفلك آنچنان کوه‌احد ثقل در آن سامعه بین
رو بآرامگه اشعب طماع و بگوی که سرازقبر برون آور واین طامعه‌بین
این‌رئیس‌الوزرامنتخب‌مملکت‌است
ای خردمند بیاو خرد جامعه بین

☆ ☆ ☆

فتنهٔ خانگیم وقعهٔ یـوم الدّاراست — که‌بسی‌سخت‌ترازغزوه‌احزاب‌وحنین
خون من ریخت بسر صفحه کیفر بمثل
برسّیکفیکهُم الله دم ذوالنـّـوریـن

☆ ☆ ☆

چو رحمتی وسّعت کُلّ شیئی حق فرمود — طمع برحمت حق‌بست‌درزمان شیطان
بگفت منهم شیئی ز جملهٔ اشیاء
بنصّ آیه تو مشمول‌رحمتم‌میدان

درمدح و رثاء حضرت سید الشهداء حسین بن علی علیه السلام

جبریل از شرافـت در بانیش بیافت — آن پایگه که‌سدره همی گشتش آشیان
عیسی بچرخ چارمش آمد بـه پیشباز — قنداقـه‌اش بعرش چو بردند قدسیان
از شوق روی انور او خـاست هلهله — از فـوق ارض تـاز بـر هفتم آسمان
از دوستیش خضر مبـاهـات میکند — کـزاو بیافته بـه جهان عـمر جاودان
یونس دم از ولاش زنـد کـز ولای او — از بطن‌حوت زنده بدر برده است‌جان
شمس ونجوم ولوح و قلم ابرو بادوخاك — هفت اختر و دوازده برج ونه آسمان
آبـاء و امهات‌و مـــوالید ممکنات — ذرّات کـاینات و تمامی انس و جـان
از ماسوی الله آنچه بیابی بهر دو کون — از بندگی او به جبین باشدش نشان
این بزم واین سرور دلیل من است هین — این عیش واین‌نشاط گواه من است‌هان
یااللعجب عجب نه که این بـزم عید را — جبریل بردر استند و رضوان برآستان
مولودش این‌چنین بود و کشتنش‌چنانك — کـز شرم مـی نشایـد آورد بر زبان
سختم‌عجب زچکمه‌شمر آیدآن‌چه کرد — آخر نفس بـدان تن مجروح ناتوان
از اسب مـی‌فکندش آن زخمهای تـن — دیگـر روا نبـود بـر او نیزه سنان
در حیرتـم ز چیست دگـر بعد کشتنش — بر تن سُم ستور و بلب‌چوب خیزران
زینب دگرنـدید برادرمگر کـه دیـد — یك سربنوك نیزه و یك تن‌بخون‌طپان
بیرون کشید پیکر پـاك بـرادرش — از زیر خاك وخاره وچوب ونی وسنان
گفت ای غریب ماریه مـن میروم بشام — امشب بـه نینوا تو بمانـی و ساربان
شب خواستم بسینه سرانورت نهم
لیکن چسان کنم به‌تنوری تو میهمان

☆ ☆ ☆

بر فحوی الجنس خدایت چوخری داد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ده کاه وجو اقدام در آب وعلفش کن
تیمار کن ودست بر آرش بسرو یال ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برخوان تو پسرخوانده ونعم الخلفش کن
گر پیر شد و لنگ وجدو بر کشش افسار
بر سوق دوابش برسان و تلفش کن

☆ ☆ ☆

به حقیقت دهی ار پاسخ این پرسش من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مرمرا هست سئوالی ز تو ای خواجه فلان
قلتبانی به جهان گر که کسی نام برد
از چه رو روی بسوی تو کنند اهل جهان

☆ ☆ ☆

خسته باز آمد درو گر شام از صحرا بده ‌‌‌‌‌‌‌‌ گفت بازن شه زنخجیر آمده من از درو
گفت زن خاکت بسر باشه چه نسبت مر ترا ‌‌‌‌‌‌‌‌ گفت پیر خسته حال این گفته را بگذار ورو
از شهی کی میبرد شه آنچنان حظّی که من
خیزم از خونیمه شو سر برنهم در کوزه او

☆ ☆ ☆

از دست دل چه ناله کنی روز وشب مدام ‌‌‌‌‌‌‌‌ داری اگر گذشت دل ازدست داده شو
زاهدا گر که نفس کشی بایدت کنون ‌‌‌‌‌‌‌‌ بستان سبو بمیکده در فکر باده شو
شیطان سوار برتو شد آن نفس کن رها
یعنی بیاو از خر شیطان پیاده شو

☆ ☆ ☆

بس ملک دهر را بنمودیم کنج و کاو ‌‌‌‌‌‌‌‌ الحق نیافتیم خری همچو موسیا و
درآس تخت دارد و دارد هوای توپ
در نردششدر آید و بنهد نشان داو

☆ ☆ ☆

براه خواجه اگر جان خود نثار کنی ‌‌‌‌‌‌‌‌ بروز وشب پی خدمت تمام درتك ودو
اسیر و بنده و فرمان بر ومطیع و غلام ‌‌‌‌‌‌‌‌ به پیش در گه اوجمله در بیا و برو
بلقمه شکر کنی گر نخواندت برخوان ‌‌‌‌‌‌‌‌ ز کهنه ساز دهی گر نباشدت از نو
جویت فرق ز روزی بسال و مه نرسد
همان خر سیهستی، توئی و کیله جو

☆ ☆ ☆

خود تو آن همدست ابلیسی که صد دیو رجیم
عقده‌ها بس می گشایند از سر انگشت تو
پنجه کم با آشنا زن دست از بیگانه کش
بیشتر ترسم مبادا باز گردد مشت تو
اذکُروا موتاکُم بالخیر گرنی از رسول
آبرو می بردمی از رفتگان پشت تو
یا به تیغ و یا برجم و یا بسرهدم جدار
بر باحکام حدود الله واجب کشت تو

☆ ☆ ☆

با بازوی پر قوت کس پنجه میفکن
الاّ بودت در بر او قوت بازو
کن پیشه خود راستی و باش چو شاهین
پیوسته معادل تو نگهدار ترا زو

☆ ☆ ☆

تا چند بدام سر زلفش دل دانش
زاین‌حلقه بدان‌حلقه وزاین‌موی‌بدان‌مو
در عشق وی آنگونه ضعیفیم که دیگر
با درد فراقش نبود طاقت نیرو

شعر

در ره فقر و فنا جز غم دل توشه مبر
که بود راحت سالك بسبکباری او

حکایت

یکی ساقی ماهروی نکو
که‌مأمون‌بسی‌داشت دل سوی او
بفرمان وی داد جامی زمی
بدست یکی از وزیران وی
بصد دلربائی چو آن جام داد
در آغاز کار دل انجام داد
چو بر چشم ساقی نظر باز کرد
نخورده می او مستی آغاز کرد
بطرزی که اهل نظر را سزد
یکی گوشهٔ چشم بر وی بزد
بُد آن بی خبر مست تأثیر چشم
که‌مأمون بدو دید از زیر چشم
رقیب شهان هر که گردد سزا
بسی بیند از طبع هرزه درا
نبایدکه سرپیش شمشیر داشت
نشاید طمع طعمه شیر داشت

وزیر خردمند چون این بیافت | پی چاره و رفع تهمت شتافت
بر آن شد که رفع توهم کند | نشان سُم اسب را گم کند
دگر تا که اندر جهان زنده بود | همان گوشهٔ چشمش افکنده بود
بدان گوشهٔ چشم دیگر ندید | که گوید بچشمم بلائی رسید
عجب می‌نیاور که چشم آرد آب | چو خیره شود بر رخ آفتاب
بمعشوق عشق نهانی خوش است | بدان رسم و راهی که دانی خوش است
ز دانش توئی گر نصیحت پذیر | ره رندی آموز از این وزیر

بعمری نمیدارد او دیده باز
که اورا نگوید کسی دیده باز

شعر

دوست گیری از نکو گفتن ز بد گفتن عدو
دشمن ار خواهی بدی گو دوست گر خواهی نکو

قطعه

ای حسین آنچه با تو کرد عدو | منم از آن طریقه بیگانه
دائماً من یزید سان گویم | قبحّ الله ابن مرجانه

☆ ☆ ☆

چنین که نور سعادت بتابدت ز جبین | مگر ز روضهٔ دارالسلام آمدهٔ
چه آیتی تو که بر عکس عاد کالعرجون | هلال رفته و ماه تمام آمدهٔ

بیار بر رخ تو من یکی دو بوسه زنم
که از زیارت قبر امام آمدهٔ

قطعهٔ فکاهی

بیات و روحی و عنقا چو باشند | شود حمام حمام زنانه
ز گفتار حکیمان گوش بندند | بشوق ترّهات عامیانه

پس ای دانش در آن قول اولئك
بگو حق با خدای ماست یا نه

قطعه

ای قوم سخن دزدان دزدان همه دیوان | کز بهر سخن دلتان در تاب درافتاده

دانش ز جهان چون رفت دزدید ز اشعارش
گوئید که دیوانش در آب در افتاده

☆ ☆ ☆

مباش کم ز درختی که در مجاورتش　　برای نفع تو هم میوه است و هم سایه
تو خود ببین که بهردم بجرم قرب جوار
جفا چه میکشد از سایه تو همسایه

☆ ☆ ☆

تو خواجه خویش چو مالکرقاب میدانی　　ز هجو برفکنم ربقه ایت بر رقبه
به پیش بینیت از پیش بین تو بس عقبات
که حفظ خویش بباید نمودن از عقبه

☆ ☆ ☆
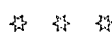
از بس ز فقر وفاقه اندر خروش وزاری　　آهنگ روزگارم از دلخوشی ببرده
بر جای بربط وچنگ در گوش من هماره
آوای قاری است و بانگ صلاة مرده

☆ ☆ ☆

ای ابروی نگار که مانندهٔ هلال　　یا قوس شهریار تو قامت خمیدهٔ
ای همچو جان عزیز تو ابروی دلبری　　ز آنرو بود که برسر چشم آرمیدهٔ
پنداشتم بچشم چو ای ابرو آمدی
اول شب مهست و هلال دمیدهٔ

☆ ☆ ☆

تاریخ رحلت

مدبّر السلطنه سنی زین العباد　　آنکه نظیرش جهان نیافت در صدسنه
دامن اوصاف او اگر بخواهم کشید　　یقین بدامان حشر می کشدش دامنه
خامه ودستش ز فضل بدادی و برزدی　　بهفضل جعفر(۱) نهیب بجود یحیی(۲) تنه
از هنری کلك او دبیر چرخ دویم (۳)　　سر نکشیدی برون زدویمین روز نه
بسالها بر شکست بعزم از خیل رزم　　ساقه و قلب و جناح میسره و میمنه
دعا و تعویذ جانش زجان و دل در سحر　　به ورد هر مؤمن وبذکر هر مؤمنه
دریغ آن مردمی دریغ آن مکرمت　　دریغ آن خواجگی دریغ آن هیمنه
کلید فردوس هست چونکه ولای علی　　کلید فردوس یافت بهمت متقنه

---

۱ - ۲ - دو وزیر هارون الرشید ۳ - عطارد که بفارسی تیر گویند

تقـی دانش سرود از پی تاریخ او
کلید فردوس یافت مدبرالسلطنه

☆ ☆ ☆

تشریف فرمائی شاهنشاه بمجلس شورای ملی برای افتتاح دورهٔ چهاردهم

نخست روز ربیع نخست در اسپند — برای چاردهم دوره شد بمجلس شاه
برفته بیست ودو از هزار وسیصدسال — گذشته یازده‌مه شمسی ازدوازده‌ماه
بمانده‌ساعت‌یك‌بربظهر یوم‌السبت(۱) — که آفتاب رخ شاه تافت برخرگاه
بـانتظار نمایندگـان ستاده بکاخ — بافتخار وزیـران بخاك سوده جباه
ز یکطرف سفراء دول گرفته قـرار — زیکطرف وزراصف‌به‌بسته بردرگاه
به هندو دیلم‌وماچین‌وچین‌کجازامم — که صیت نـام شهنشه نرفته در افواه
زهی‌شهانشه‌والاکه خواجگانراهست — قبول بنـدگـی او بطوع لا اکراه

ز بعد نامش روحی فداه کافی نیست
سزدکه‌عرضه دهی‌روح من‌بروح‌فداه

☆ ☆ ☆

عقبی خویش بدار و دل محکم دار — بهر دنیی نشود هیچ دلـت کنده
زودبپراکند ایـن لاشهٔ مـرداری — دل مجموع مکن هیچ پراکنده
این جهانرا تو بدین کهنه مقابربین — گندهٔ ژرف بـه آزوشره آکنده

بجهان رخشت‌از این‌خندق‌همچون عمرو
کـه در احـزاب جهاند اسبش از کنده

☆ ☆ ☆

عشق آن که زپیکان‌وسنان‌دیده‌نتابند — گـرتیر بـدیده در و بر پهلونیزه

چون عاشق ومعشوقه که ذوالرمه ومیّه
و ابن حجر الکندی و محبوبه عنیزه

☆ ☆ ☆

رئیس مالیهٔ بندرات نصرالله — تـوئی ز حال پریشانی دلم آگاه

اگـر علاج پریشانی دلم نکنی
اقـول اشهد ان لاآله‌الاالله

شعر

رویا صطخرصباز آمدن موکب شاه
توبجم مژده رسان تا بمژه روبدراه

---

۱ — روز شنبه

قطعه

سماخ گوش ما را بردریدی   توای مطرب فروتر گیر مایه
که صوتت انکر الاصوات باشد
بنص آیـهٔ وافـی هـدایه

تاریخ مولود

صد تعالی‌الله ز مـولودی که چرخ   در فضای در گهش خـرگـه زده
بانگ یـا بشری نصیرالملک را   قـدسیان عـرش بـردرگـه زده
آیـت رحمت رسیده ز آسمان   قـرعه را بـر نـام عبدالله زده
طعنه‌ها آن سروقـد مـاهـروی   در قـدو عـارض بسروو مـه زده
در ارم شد بلبلی از بـاغ خلد   کـز خروشش دین و دل داره زده
طایری از سدره تاریخش سرود
بلبل بـاغ ارم چـه چـه زده

☆ ☆ ☆

باشد محیط افلاك روشن ضمیر عارف   یك نیمه درسپهر است وندرزمینش نیمه
چرخ است دایهٔ من زآنروزعرش بستند   کـرسیة السموآت بـر بازویم تمیمه
علم و ادب خداوند درحجرمن بپرورد   پرورده شد گر احمد در دامن حلیمه
آید بجان عـارف از روح قدس تـائید   چون نطفه‌ها که اصلاب‌ریزنددرمشیمه
اندر جناح مـردن از ظلـم ظـالمانم   چـون ذوالجناح باشد فریاد الظلیمه
ای چرخ سفله پرور کمترتوسفله پرور   بگذار آخـر از سر ایـن عادت‌ذمیمه
بدخواه نیکمردان اینت‌چه داب و دیدن   نیکیت بابدانست اینت چه رسم وشیمه
مارا نخواست دنیا جز بهر بار بـردن   خـر درعروسی‌آرند از بهرآب و هیمه
رو بر طریق مالك در آن چهار مذهب   بـا بـوحنیفه بگذار آن سنّت قدیمه
بوسیدن لب یار هرگز ز دست مگذار   بوسه بشرع‌احرارجرمی‌است‌بی‌جریمه
بر رام‌کردن چرخ هرگز مکن عزیمت   کافسون نگیردازین‌دیوازخواندن‌عزیمه
دلاله‌ایست گردون کآرد عروس و داماد   وز خونشـان گذارد بر خوانشان‌ولیمه
خواهم که بعد مـرگـم سازند دوستانم   بر شرح حال مجنون‌احوال‌من‌ضمیمه
بینی گل قناعت از بـاغ زهد بشکفت
بوی بهشت بشنوزآن عنبرین شمیمه

تاریخ مولود

از بطن پاك اطهر شمس الضحی بـزاد   ماهی که از رخش شده اندر حجاب ماه

از شمس‌شدپدیدیکی ماه کز فروغ　　هرگزندیده‌خودفلک‌اینسان‌بخواب‌ماه

سال ولادتش چو بپرسیدم ازسپهر
گفتا طلوع کرده است‌از آفتاب ماه

☆☆☆

ای یار سمنبر سمن سینه　　ای لعبت دلبرای بت دلخواه
هین باده نگر بجام بلورین　　کرده است طلوع آفتاب از ماه
با شادی و عیش درارم بنشین　　روجانب گلشن‌همی کن ازخرگاه
والله متم نوره بر خوان　　وز جان بنگر جمال نورالله

تاریخ ظهو راو ز من بشنو
کرده است طلوع آفتاب از ماه

☆☆☆

من یک سخن بگویمت آهسته　　ای آدمی خریت نه شایسته
بهر شکم نه گر ز دوابستی　　آخر بر آخوری زچه پابسته
بااین دو خصلتی که‌ستوران‌راست　　دائم توئی قرین وبه پیوسته
جوعان جو دوگوش فروخفته　　ملآن (۱) جودو جفتهٔ برجسته
از قدس جوثمر بشکن شهوت　　میوه بخور بره بفکن هسته
رست آنکه از قیود وعلایق رست　　پس‌سعی کن‌توخود که‌شوی‌رسته
وادی مخوف وراهزنان از پی　　غار تگران زهر طرفی دسته
کی آگهی بقافله سالار است　　برره پیاده خسبد اگر خسته

گر علم داری و عملت نبود
تیغی برنده داری بی دسته

☆ ☆ ☆

تن نه که تل سمن انباشته　　لب نه که شهد و شکر آمیخته
قد نه که سرو چمن افراشته　　زلف نه مشک تتر آویخته

بین که دو ابروست و یا ذوالفقار
صاحب تیغ دو سر آهیخته

☆ ☆ ☆

دل ازمدیح وزیرو امیر فارغ شد　　کجامدایح وآن‌چامه های‌طنانه

---

۱ ــ مملو و پر

زنشوه (۱) و ز نسیب (۲) ونشید(۳) سیرشدم
که جای ناز و ترانه است نان و ترنانه (۴)

بدیهه در موقع قوس قزح در راه تبریز سروده شد

چـون باقبال سوی دارالملك ره سپار است خسرو جمجاه
طاق نصرت ز ده زقوس وقزح
آسمان در ورود موکب شاه

☆ ☆ ☆

دو زلف سرکش توبر چه زنخدانت معلق است وازاین نکته نیست او آگاه
نبی بگفت که آنکس که از برای کسی
چهی بکند خود اول در اوفتـاد بچاه

☆ ☆ ☆

ماه عیش است و نوشدار وی غم بط باده است بابت ساده
که همین است و هیچ نیست جزاین
معنی نعمت خدا داده

☆ ☆ ☆

ای جهان را ملك خود پنداشته بس بدل آز و ولع انباشته
روح را افکنده اندر حبس تن بر سلیمان دیورا بگماشته
کـار دین برپشت افکنده ز روی بهر آز آزرم را بـر داشته
خوانده خود را از خدایان زمین رایت طغیان بعرش افـراشته
چون بغاة از شیوه اهریمنی در ره یـزدان فـرو نگذاشته
مبذر دل را کـه بذر افشان تن سر بسر تخم شقاوت کاشته
عجب و پنداری فتاده بر سرت بـر فکن از سر تو آن پنداشته
ملك سلطـانی و نعمای جهان
نیست جزدرویش را یك چاشته

☆ ☆ ☆

از این شگفتیم من در کاره تـو به حیره خواندی ز کف فکندی تألیف من بحیره (۵)
در کیفر تو این بس با تو کنم از این پس
کاری کـه کرد خـالد با مالك نویره

۱ - ۲ - ۳ - اقسام شعر ٤ - نان خورشی است که از دوغ اهل روستا خورند
۵ - نام یکی از تألیفات استاد است

☆ ☆ ☆

آنکه بر عهده خود روزی بنهاده ات نـان تـو کـرده است از بهرتـو آماده
قاسم الار زاق بر نام یکی کرده
هریکی دانه که در مزرعی افتاده

☆ ☆ ☆

می کهن می ستان ز باده فروش نـه از آن جنب بـادهٔ دینه
بخط کاسه گر مشو قانع یا که بر آن خط فرودینه
در دل بط بریز می چون شط خاصه در شامگاه آدینه
اندر آن همچو بط شناور شو
کـه بیاید شراب تـا سینه

☆ ☆ ☆

آرز وی دلم بحاجت تن نان دهقانی است وترخینه
توزیئی ازبرای حُرّ تموز
در شتا جامه‌ایم پشمینه

☆ ☆ ☆

از مجلسیان دختر رزچهره نهفته است از خم بسبو شد ز سبوشد بقنینه (۱)
ساقی ز قنینه بفشـان باده بساغر
یك امشبم از دل تو ببرآن‌غم‌دینه

☆ ☆ ☆

ایکه از خود و ز خدائی بی خبر شرمی بدار
بـی گناهان را چـرا افکندی انـدر غـائـله
مر ترابر گوچه بی مهریست بـا ایـن بیکسان
ایـن عجب چـونان پدر باشی تـو اینان عائله
یکدو نـامه بهر خـو نخواهی فتادستت بدست
همچنان پیراهـن عثمان بدست نـائـله (۲)
آتشی دامن مزن خلقی میاشوب ایـن چنین
بس کن این هنگامه و آشوب یا بـن الفاعله

☆ ☆ ☆

ای شاه که امرت چو قضا نافذ ایجاد امـر از تـو و از عالم ایجاد اطاعه

---
۱ – شیشه ۲ – زن عثمان

از کلك دبیر تو برون نامده منشور — در مشرق و مغرب بنفاذ است واشاعه
هر حرف که در لفظ جز از مدح تو آرند — بر فتوی مفتی خرد آلق سماعه
خاصانت جدا از شرف خویش زهر قوم — چونان که از اقوام عرب قوم خزاعه
از بعد خدا نام تو آمد بهر آغاز — آنسان که بدیباچهٔ هر نامه براعه
جز رطب لسان بهر دعای تو چه سود است — از جم غفیری که کند عقد جماعه
جودت زجهان حاجت و محتاج برانداخت — نه ذل طمع مانده و نه عزّ قناعه
ازمادح خود پرس که خوش یافته در عمر — اکسیر بود مدح تونی طلق صناعه
بس عفو تو شامل بگنه هست و گنه کار — آنچ آن نبود نام شفیع است وشفاعه
از روز ازل در برا مر تو قضا گفت — سمعاً و علی العین و بالرأس اطاعه
چون تیر قضا سر کش کاف کرمت را — برهاء هلاکت زدو برمیم مجاعه

خلعت گهر آگین ز تو یابم صلت شعر
چون کعب زهیر از نبی‌الله دراعه

☆ ☆ ☆

خواهی اگر بمنزل مقصود ره بری — بفکن دلاز خاطر خودحب مال وجاه
دیده گشا زخواب که راه سعادت این — آوردمت بسراه تجاوز مکن ز راه
دربارگاه فقر بشاهی نشستنت — به از ستادنت بر شاهان ببارگاه

گیرم بقرب شاهز خدمت همی رسی
کی حاسدت مجال گذارد بقرب شاه

☆ ☆ ☆

بدیهه در ورود آیةالله خالصی ازعتبات بشیراز

ای بدرگاه تو بسوده جباه — خلق با لطوع لاعلی الاکراه
بخداوند فالق الا صباح — توئی امروز مفخر الا شباه
نی غلط گفتمی که شبه تو نیست — زیر این نه فراشته خرگاه
چون به یثرب رسول هجرت کرد — اوس و خزرج(۱)شدند بردرگاه
هین توئی نایب رسول بحق — عقل و شرعند مرترا دوگواه
نصرة الدوله شد پذیرنده — از تو با جان و دل زجانب شاه
مابرت همچو قوم انصاریم — پشت خدمت به پیش کرده دوتاه

خالصی راز جان ودل بنده
خالصاً مخلصاً لوجه الله

---

۱ – دوطایفه از انصار درمدینه

☆ ☆ ☆

ای حال تو همچو زلف آشفته — بدرود سلامت از تو برگفته
دام و دد و وحش‌وطیروجن وانس — بیدار سحرگهان و تو خفته
پذرفته چو عذر نا موجه نیست — عذر تو چگونه است پذرفته
تو گفت مرا بجان ودل بنیوش — سرّی نگذارم از تو بنهفته
ناگفته وگفتهٔ مرا قیمت — همچون دُرِ سفته است وناسفته

شبخیز شوار که شب نخواهی خاست
دزدت رفته‌است وخواسته (۱) بُرفته

☆ ☆ ☆

مقام و قدر احمد را نیابی — تو خود کمتر بدرك آن تعب ده

مقامش یك بیاب از صد هزاران
ز سبحان الذی اسری بعبده

☆ ☆ ☆

ثبت است در جریدهٔ عالم حساب تو — یکروز مرترا بدهند آنچه دادهٔ

انگار کن که مایه سوداگری عمر
اندر بر جهان بودیعت نهادهٔ

☆☆ ☆

بربسته نگارم بسر از مشك کلاله — پیچیده تر از مسئله ارث کلاله (۲)
درجام چولاله‌فکن آن باده مشکین — کآن مشك کلاله شود آویزه بلاله

پس آنچه توان گفت زداید غم دل را
چون درنگری باز پیاله است و پیاله

☆☆ ☆

بسیار کسان بگاه حاجت — جان بر کف دست خود نهاده
در پیش بسان عبد مملوك — اندر پی خدمت ایستاده
بر مقصد شخص جان فشانند — صد گام مُقدّم از اراده
مطلب چوگذشت و مدعا رفت — نیکی نکند کسی اعاده

گراز پی حاجتی نباشد
بر حق نکند کسی عباده

---

۱ ـ اثاثیه ومتاع   ۲ ـ مسائلی است در فقه بسیار مشکل در تقسیم ارث

☆ ☆ ☆

عیسی از احمق چوبگر یزد بکوه　　تو چه‌گوئی حرف حق بااین‌گروه
خوب گفت آن کـامل آمـوزگار　　بر سوآری خران رغبت مدار
تند اگر باشد بدستت پیچ و تاب　　کند اگر باشد دو پایت در عذاب
این مثل بـاشدکـه دانـی پاو دست　　هیچ گـاه از ابتلای خـر نرست
جاهل اندر حکم ایـن خـر آمده　　در هـمه حـال آلـت شر آمـده
گـر کنی تمکین از او ره کج کند　　وربر آشوبی بـه خصمی لج کند

استعذ بـالله دیّـان المعین
مـن خباثات النفوس الجاهلین

☆ ☆ ☆

فتاده بود یکی‌مست شحنه‌اش بکشید　　که‌خیز‌جانب زندان رویم ای خفته
جواب دادکه‌گر منزل خوشی بودی
بسر بیا مد می تو هنوز نا گفته

☆ ☆ ☆
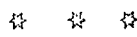
آثار برومندی از ناصیه‌اش پیدا　　چون‌نورجهان افروز ازتابش سیّاره
از شیر ژیانش یاد در خوردن شیرمام
با تیرو کمانش مشق از چنبر گهواره

☆ ☆ ☆

اگـر بدانش اندر زمانه لقمان وار　　سرای پـردهٔ عصمت بر آسمان زدهٔ
اگر زکتب فلاطون وارسطاطالیس　　هر آنچه هست پسندیده پاك بستدهٔ
اگر سپهبد سیصد هزار خیل شوی　　وگـر برهمن سیصد هـزار بتکدهٔ

به‌پیش ضربت مرگ اینهمه ندارد سود
همی بباید رفتن چنانچه آمدهٔ

شعر

مراتب بگفتن پدید آید از کس
کـه المرءُ مقدارُهُ فی بیانه

☆ ☆ ☆

تا ندانی می بدانی عالمی معلوم تست
چون بدانستی بدانی هیچ نا دانستهٔ

قطعه

ایکه دشمن به پیش رو داری پـای در کوشش و ثبات بنه
گر که این دو ترا میسّر نیست
پای بر فرقت حیات بنه

☆ ☆ ☆

اگر اجل رسد او را عنان نمی تابد هزار طَـوّلَ عُمرَهُ هزار طـالَ بقاه
وگرنه رحمت حق شامل است و غفرانش
تـرا چـه سود ز جنت مکان و طاب ثراه

☆ ☆ ☆

ای سگ بشکل خوك توخودمسخ کردهٔ پندارمت از آدمیت فسخ کـردهٔ
چون تو نیامده زمسوخات دراُمَم
مسخ قرون سالفه را نسخ کـردهٔ

☆ ☆ ☆

چگونه نامه نگارم که راه بسته رقیب بمانده پیك ز هـر راه چـاره بیچاره
مگر که نـامه‌تقی بلور چون عثمـان
نهد بشیشه وپنهان کند بمّتاره

☆ ☆ ☆

ای کرده دین مبین بر دست خود ملعبه خواهی که چون اولیا خوانم ترامنقبه
وحیُ نبی را بخوان گفت نبی را بدان اطعام کـی کـردهٔ فی یوم ذی مسغبه
رحمت‌نشدبررحم‌وزخویش‌راندی‌توخویش باری چه آری جواب‌زایتام ذی مقربه
شربُ الحمیم جحیم‌وآن‌ماء غسلین‌وهیم زآن‌خوشگوارآبهاچون‌نوشی‌ازمشربه
همسایه دانیش چون جاریش از دیده خون
آن گـرسنه جار تو مسکین ذامتربـه

☆ ☆ ☆

خفته‌ای مست و من ببالینت همه شب تاسحر به بیداری
یار کی مست و رندکی هشیار بیشتر ماند این بعیاری
پنجه درخون چه سان‌نیالاید
گرسنه گرگ ودنبه پرواری

✡ ✡ ✡

نه سلام بـن عمر و خاسر باش | که شوی شهره در زیان کاری
مصحف خود دهی بطنبوری | خاسر است ابلهی چنین آری
کفّ نفس است عشق مرتاضین | چشم پـوش از بتان فر خاری
اشك خونین بجام باده فشان | نبود گر که باده گلناری
بفکن از دوش بار قید که نیست | بهر سالك بـه از سبکباری
خـواهی ای دل نه بینی ار آزار | شیوه کن شیمهٔ بـی آزاری
بـار صـبر ار کشی رسی بمراد | ایـن بفرقـان‌رسیده از بـاری
رهرو بی خبر ز مقصد خویش | چشم‌بسته چو گاو عصاری
از جـوانی مرا بیاد اندر | نغز گفتار پیر انصاری
آنچه با جان و دل بدست آری | روزی آید ز دست بگذاری
از فلك پرسی ار سعادت چیست | پاسخ آرد درست کرداری
دانشا غـافـر الذنوب خـداست | مطمئن شو بنام غفاری

پاك کن باخلوص مزرع دل
دانه گر يك هزار برداری

✡ ✡ ✡

بوعلی ثقفی عارف حق شیخ طریق | داشت همسایه یکی مرد کبوتربازی
پی پرواز کبوتر ز قضاسنگ فکند | بحوادث‌چو قضـانامده‌سنگ اندازی
سنگ‌آمد بسرعارف‌وخونش بفشاند | تـا کبوتر ز سر بام کند پر وازی
شیخ‌سر بست‌ویکی‌چوب‌درختی‌بشکست | گفت‌سربسته‌بگوش توبگویم‌رازی

سنگ بگذار و بدین چوب کبوتر بپران
نه کبوتر کـه بدین چوب پـرانی بـازی

✡ ✡ ✡

عزت همه نی از مـال خواری همه نـی از فقر
هـر مال نه بـا عـزت هر فقر نه با خـواری
بس مـرد غنی کز حرص دائم بدر دونان
او بـار کش خـلق است مـانند خـر بـاری
بس مـرد فقیر آیـد بـا عزت عـزلت خوش
آزاد ز خـود خـواهی از نفس بخـود داری

پس عزت وذلت را دردست خدائی دان
فـرد احد باقی حـیّ صمد باری

مشدی‌پسرا زلف دم اردك زده‌ای باز — هر روز تو آن‌زلف دم اردك زده‌داری
مستانه در آویزی و با ما بستیزی — مـی نـازده با خلق خـدا عربده داری
گوئی که وفا داری ایا شوخ کرك باز
یك خوبیت‌ار هست توده بدبده (۱) داری

☆ ☆ ☆

بشصت سال شدم باکمال قوت جهد — پی مبارزت نفس در سلحشوری
که تا بمیکده این منصبم بـدردکشی است
که بهر دردکشان میکنم قـدح شوری

خطاب بذات شاهانه

شها از آن سرشاهان شدی‌به‌نیروی تیغ — که از گروه ستم پیشه‌گان سر افکندی
بدهر نام‌تو شد شهره زآنکه درهمه‌ملك — ز عـدل قـاعده ظلـم را بـر افکندی
بملك فارس دو مبنای ظلم بود ویکی — بحکم قـانون در حبس اندر افکندی
دویم بنای شقاق و نفاق اگر بکنی
چنان‌بدان‌چو علی‌باب‌خیبر افکندی

☆ ☆ ☆

سحر بخلوت خود یار خوانده بود مرا — به پیش‌رفت وشدم از پیش به پستوئی
بخلوتی من و جانان نشسته خوش تنها — بسقف دیـد کـه در لانه‌ای پـرستوئی
گرفت دانه خـرمائـی و بمرغ فکند — براند طایر دل خسته را به خستوئی
شراب در خوروگـاه صبـاح بود و صبوح
سبو نبود بخم در فکند بستوئی

☆ ☆ ☆

فتح یونان چو کرد اسکندر — تاخت در شهر بهر ویـرانی
دیو جانس حکیم را بردید — رخ فـروزان گشاده پیشانی
بر نشسته بخم بعادت خویش — مست طافح (۱) ز جام روحانی
شه برش بر ستاد کـای دانـا — خـواه از شاه آنچه را دانی
گفت خـواهم ز پای بنشینی — کآفتاب از سرم تو ننشانی
در عجب شاه بـر امیران دیـد — بشگفتی بگفت و حیرانی

---

۱ ــ مرغ سلوی که آنرا بلدرچین و کرك گویند و اسباب بازی بچه مشدیهاست — ۲ــ مست خراب

گــر نبودم سکندر رومی
بودمی دیو جانس یونانی

☆ ☆ ☆

از ظاهر تو گفتم مقدادی و سلمانی در باطن تـو دیدم فرعونی و هامانی
نـه میثم تمـاری نـه اشتر و عماری چون زانوی اشتر چیست آن پینه به پیشانی
این جمع حواری چه وین قوم که داری چه نـه عیسی روح الله نه موسی عمرانی
در سیرت شیادی در صورت زهـادی بـا ثروت قـارونـی در جامهٔ رهبانی
آباء کـرامت را مرعمه و مـامت را تا بوالبشر ار جویند هم زانیه هم زانی
حکم تو بسی نافذ بر خـون مسلمانان چون حکم عبیدالله بر مسلم وبرهانی
ای سنت بدعت را در شرع شده باعث ای کاخ شقاوت را در ملك شده بانی
گفتی که شریح اول استاد قضاوت بود ثانیش منم لعنت بر اول و الثانی
اصـرار نمیدارم و اسرار نمی آرم لیکن به نشان گویم من دانم وتودانی
آن را که تو خود دانی من نیز مر آن دانم
میدان که جهان دانند از عالی و از دانی

☆ ☆ ☆

در آن مجمع دوستان یگانه همه دوست دیدی عدو را ندیدی
ندادی تو از دشمن و دوست فرقی
اگر . . . . دیدی کدو را ندیدی

☆ ☆ ☆

بد آنسان که اشعار دارم مدایح دوا وین بسیار دارم اهاجی (۱)
. . . یکا یك زن دشمنـانرا به نیك حرامی نه بر ازدواجی
جفا چون از آن قوم باشد نباشد
گنه ز این اهاجی براین عبدراجی

(این قطعه به مرحوم حاج مخبرالسلطنه هدایت نگاشته شده)

عـرض حـالم ببر ای دل ببر خـواجهٔ اعظم
چـون بـدان درگـه عـالیت کنم راهنمائی
گوی ای آنکه ز هر منقصت وعیب و عـواری
ذات پاک تـو مبرّاست چنان ذات خـدائی
نـه بیاد آوری از خـدمـت دیرینه آن کس
کــه بفرمـاندهی ملك جمت بـود فـدائی

---

۱ ــ هجوها

بندگیها که بدان عشق و ارادت بنمودم
ندهم شرح که دانی نکنم خویش ستائی
خواجه را بود ز دل مرحمت و بنده نوازی
بنده را بود بجان بندگی و مدح سرائی
چه شد آن عاطفت و فضل و عنایات پیاپی
چه شد آن قدرت طبع من و اعجاز نمائی
یا من و خدمت من گشته فراموش ز خاطر
یا مگر مانع مهر است رئیس الوزرائی

☆ * ☆

گفته‌ای بس سخن نغز چو خیّام‌تراست
بس در این دعوی خود ملعبهٔ ایّامی
عمر سعد توئی یا عمر خطّابی
این یقین باد ترا نی عمر خیامی

☆ ☆ ☆

ای تو بغصب اندر آن مقام نشسته
نایب آن غاصبین اول و ثانی
مُسندت(۱) آرم به مَسندی که نشستی
جای تعازی (۲) بود نه جای تهانی(۳)
دو متداعی بمحضرت بَر مسند
چونکه بمسلخ دو گوسفند کشانی
بدرهٔ مختو مشان وظیفه محتوم
ور نه توانی (۴) کنی اگر که توانی
دیگ طمع در دلت بجوش چو گویند
نامه خصوصی است عرض کرده فلانی
در هوس در همی شبانه بچشمت
شعری شامی است یا سهیل یمانی
لقمه صباحت بوزن چند علوفه است
فهم پدیدت ز قوهٔ حیوانی
چونکه نمانی زعمر خوشدلی از چیست
شك مگر اندر دلت بود که بمانی
با تو خداوند این گله گله بگذاشت
تا تو در آبشخوری بسبزه چرانی
می نسپردت که تا بوادی گرگان
آن بره و میش را بگرگ رسانی
بر مثل سامری و امّت موسی
قوم سوی وادی ضلال برانی
این نه ضلال این سموم قهر آلهی است
هم بچشی ز آن سموم و هم بچشانی
خط تو بر کاغذ است پهن و مشوّش
چون به ته کاسه اسفناج برانی
من قسم آرم بحق لوح و قلم خود
می نتوانی که خط خویش بخوانی

۱ ــ نوعی از روایات پیغمبر ۲ ــ تعزیت‌ها ۳ ــ تهنیت ها ٤ ــ سستی و کاهلی

نایب اقضی القضاة کوفه شریحی
زود دهی حکم قتل مسلم وهانی

☆ ☆ ☆

جهد کن تا که در جهانستی مشتهر برخصال بد نشوی
خوی انسانی از تو خواسته‌اند
تا که هم خوی دیوو دد نشوی

☆ ☆ ☆

جهان مدار سپهرا که گوهری چون تو برون نیامده از قعر بحر امکانی
بصنع هر سننت آیتی است مرموزی بلطف هر سخنت حکمتی است پنهانی
بآن کتابه که نام تو کرده طغرائی بد آن صحیفه که قدر توداده عنوانی
مقدّر است همه امرهای بیچونی مقرّر است همه حکمهای یزدانی
کسی که یك نفس از در گهت بتابد روی دگر نبیند چیزی بجز پشیمانی
تو آفتاب جهانی و بر تو می زیبد بشرق و غرب تجلی و پرتو افشانی
جهان مدارا بیچاره ترزمن کس نیست در این مسطح پر انقلاب کیهانی
نه نحویم که روایت ز سیبویه کنم نه صرفیم که حکایت ز ابن کیسانی
نه منطقی که پی جنس و فصل انسانرا ز مشترك برسانم بنوع حیوانی
نه عالمم به طبیعی که قیل و قال کنم بشکل عنصری و هیکل هیولانی
نه خشك زاهدسالوس و دام خلق خدا که پینه های دروغم بود به پیشانی
نیم فقیه که بر حسب حال هر روزی صد اختلاف کنم در جنایت و جانی
نیم امام جماعت که مؤمنین صلواة مرا فرستند از آن جمال نورانی
نه ذاکرم که بگویم ز ابن مرجانه شوم بنوحه سرائی مسلم وهانی
نه فال گیر کز اولاد جابرم خوانند به جیب با شدم از صفحه‌های ستخوانی
نیم مباشر دیوان که قبض روح شوم چویك حواله به بینم برات دیوانی
نه کهنه دفتریم تا که در کتابچه‌ها هزار نام مرا همچو حی سبحانی
چه‌ام من آخر مشتی زخاك در گه تو ز تند باد حوادث چنین شده فانی
که‌ام من آخر دانشوری هنرپیشه که در علوم و فضایل نباشدم ثانی
جهانیان همه نظم ار ز من فرا گیرند بروزگار جریری کنند و حسّانی
من آن کسم که بهر بار شعرمن‌چوشنید بخاك در گه من سجده برد شیبانی
برای رحمت برخلق خلقت تو خدای نمود تا بنماید صفات رحمانی

بزیر سایه لطفت تمام خلق جهان — بـراحتند و مـرا نیست جز پریشانی
برات دهر رسید و برات مـن نرسید — چه قسمت است ندانم ز چـرخ کیهانی
که را عطیه ندادی که مـرمرا ندهی
که‌را ز درگه راندی که مرمرا رانی

☆ ☆ ☆

به‌نیروی بازو و بخت بلند — گرفتم‌جهان‌را بفرمان کنی
چوجـان و تن آرند دوری زهم
مرآن بی دوا را چه درمان کنی

☆ ☆ ☆

شد عمر گرانمایه به بیهوده دلا صرف — هان آخر عمر است به بیهوده نگردی
تـن بـار گرانی است نهادند بدوشت — تا نفکنی ایـن بـار دل آسوده نگردی
ای جـامـهٔ تـزویر تـرا بفکنم از تن — تا آنکه بتن سوده و فـرسوده نگردی
باخم شکن ای مغبچه از بهرخدا گوی — دامن بکش ای شیخ که آلوده نگردی
این توده غبراست ترا خـاك نیاکان
دانش‌تو مگر خاك در این توده نگردی

☆ ☆ ☆

ای شـادی جان و دل ز روی تـو — تـا چند دلـم چنین غمین داری
ای آهـوی نـافه پر ز مشك چین — صیاد بدشت در کمین داری
ای سر بفلك ز کـبر و نـاز حسن — منت ز چـه بــر سر زمین داری
بـر مـوی میان به بسته‌ای کـوهـی — از غث(۱) وسمین(۲)توخودهمین داری
چون موی نزار و بس سیه روزم — تـو کـوه سپید بس سمین داری
گنجینهٔ سیم خود مرابسپار
ای یار اگر مرا امین داری

☆ ☆ ☆

بدان پایه هوش و بدان مایه علم — مـرابس دریغ آیـد از طاهری
که بی مایه‌و پایه در دوستی
کند دوستی طاهری ظاهری

---

۱ - لاغر ۲ - چاق

قطعه

به مرحوم حاج میرزا سید علی سادات اخوی فرستاده شده

بردل سخت رقیبان‌نکند هیچ اثر نه حدیث نبوی و نه کلام علوی
بعلی‌الاخوی گو پدر یار رسید
اخوی گو تو از این پس‌چکنی‌با ابوی

☆ ☆ ☆

سالها نزد حکمت آموزان آن تواریخ و آن سیرخواندی
بس ز پیشینیان بجستی حال پس قیاسی بحال خود راندی
گر از آن حالها گرفتی پند
کی تو در سالها فروماندی

☆ ☆ ☆

بد آن روح قدسی و آن عیسوی دم چنان مرده کش زنده میکرد عیسی
بدل مرده گیها همی زنده دارد
مرا گفته های سعید نفیسی

☆ ☆ ☆

در تاریخ انجمنی که در آغاز مشروطه تأسیس شده و دانش نایب رئیس آن انجمن بوده

سالها رفت که در ملک ز بیداد و نفاق عمر بگذشت به بیحاصلی و بلهوسی
تا که از مجلس‌ملی و مجامع بوطن ملک را داد پدیدار شد و دادرسی
چون ز فضل‌ملک‌العرش‌وزالطاف‌ملک کارشدراست‌تو‌ای کجرو‌ناکس‌چه کسی
ماند بسر نام حقیقت به جهان انجمنی که مقیمان درش شهره بمشکین‌نفسی
عارفی زنده دلی از پی تاریخ سرود
(گربدان انجمن‌آئی به حقیقت برسی)

☆ ☆ ☆

جوی چشمم نه اگر بود بپای تو روان سروقدت به چنین قامت وبالانشدی
ترك غارتگر من گو توچه سان را هزنی که ببردی دل و اندر پی کالانشدی
خدمت اهل نظر میکند آن آیت حسن
ورنه منظور خداوند تعالی نشدی

☆ ☆ ☆

بدرگاه وزیرم کاری افتاد پس از عمری بحال اضطراری

رجوع کار شد با پیشکارش   که‌هست از عقل وفهم وهوش عاری
بیادم آمد این یك بیت سعدی   که رحمت بر روانش باد جاری

بخواری مردن اندر آب خوشتر
از آن‌کز غوك باید جست یاری

✫ ✫ ✫

بطرز سرودن بفن نگارش   فزونم دو صدره ز تندی ز چستی
الا یا عمید زمان صاحب من   ز بو نصرمشکان ز بوالفتح بستی
سخن‌گر بتعقید از استواری   نکوتر که اندر رکاکت زسستی

چو ارکان نباشد بنابر چه باشد
تنی بایدت ز آن سپس تندرستی

✫ ✫ ✫

من‌و یار جفاپیشه شب مستی بیك‌بوسه   مضی‌درمامضی گفته‌شدیم‌از یکدگر راضی

کنون بینم رقیب از این‌تراضی‌رخ ترش دارد
درست‌آمد مثل مارا رضی‌الخصمان‌ابی‌القاضی

✫ ✫ ✫

یاد دارم که پدرازپی پندم میگفت   کن تو شاگردی استاد که استاد شوی

بندگی جهل وخداوندیت از علم بدان
پس برآن باش که از بندگی‌آزاد شوی

✫ ✫ ✫

فریب خواهی اگراز زمانه می نخوری   فریب خلق زمانه مده به تردستی

بزیردستی‌کس گر فرونیاری سر
بزیردست‌خودای‌دل‌مکن‌زبردستی

✫ ✫ ✫

در مدح شاهنشاه

تو خسرو ملکان جهانی از رفعت   بدین مقام وبدین عزوفرهماره سزی
کس از درودو دعای تو لب‌نمی‌بندد   نه پهلوی ونه‌دشتی‌و نه دری‌نه دزی

فلك نپاید بی تو شها همیشه بپای
جهان نباشد بی توشها انوشه(۱)بزی

---

۱ ــ شادکام وخرم

☆ ☆ ☆

بپابست دین گرنه پا بستگیت ز جان هردمت سر زند منکری
دهان بند نفس است دین و حکم بسان لگامی که بر استری
ستوران ز گاز و لگد ایمنند بر آخور نبندند گر هر خری
جهان را بآیندگان بر گذار که فردا بود نوبت دیگری
چنان سبزه کز بوستان سرزند از این خاکدان هم برآید سری
ز آب و گل آرد خداوند خلق چنان کوزه‌ها را که کوزه گری
نیارند تا حشر این امهات جز آباء سبعه دگر شوهری
بهر طرفه در حجرشان پرورند هزاران زهر ماده‌ای و نری
بمیلاد هریك ز مولود چرخ بطالع مقارن شود اختری
بد آن گوهر این آفرینش نهاد که برتر نبوده است از آن گوهری
تو چون زادهٔ برترین گوهری نشاید که از تو بود برتری
مؤثر مدان پس تو اندر وجود بجز داور آسمان داوری
تو صوفی مشو کمتر از شیخ شهر بر آور زبانی بجنبان سری

مثل باشد این یال ودمش برند
اگر باز ماند خری از خری

☆ ☆ ☆

غضب دان یکی نار افروخته که آن نار را کظم اطفاستی
نیاری بکظم ار که اطفاء نار بسوزدترا زآنکه خود خواستی

ز گفت علی گفته‌ای دانشا
نه‌افزون نمودی‌ونه کاستی

☆ ☆ ☆
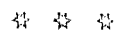
بنگر از جهان و آنچه در اوست خود چه از کم و بیش میخواهی

از برای دگر کسان میخواه
آنچه را بهر خویش میخواهی

☆ ☆ ☆

بلا کش شو چنان جرجیس و تن اندر مصائب ده
که تا بتوانی اندر کار برد افعال جرجیسی
من این خود تجربت کردم بحاجت کار فرمودم
بکندم خانمان خصم با اسماء ادریسی

بجوی آن اسم اعظم کآصف بن برخیا آرد
بدو نزد سلیمان بی درنگ اورنگ بلقیسی
ز جنس خاکیت باید تنی بر صفوت آدم
نه طبع آتشینی کآرد استکبار ابلیسی
اگر علم حقایق بایدت رو در دبستانی
که اشراقی‌است اسرارش نه تعلیمی نه تدریسی
بزهد زاهدان منگر ز وعظ واعظان مشنو
که این‌رفتار تدلیسی‌است آن گفتار تلبیسی

☆ ☆ ☆

بهر موئی بنفع و عاید خویش عالمی را پریش میخواهی
همه ملك جهانت ار بدهند می ستانی و بیش میخواهی
گر تنی را چوجان‌خود خواهی کی دلی سینه ریش میخواهی
از برای دگر کسان میخواه
آنچه‌از بهر خویش‌میخواهی

☆ ☆ ☆

دیوانه وار اندر طلب پیرانه سر پیری طلب
رهبر بجو گر رهروی برره برو گر سالکی
رو مالك دینار (۱) شوبی علقه از دینار شو
گر حب دنیا از دلت بیرون نمودی مالکی
ره گرنه برپیری بری این بار غم دیری بری
نه رهروی نه رهبری در کُلّ شیئی هالکی

☆ ☆ ☆

شعرمن‌چون‌عنبروچون گوهراست آنکه نشناسد نگردد مشتری
یا بطبله بر نهد عنبر فروش یا بدرج اندر نشاند گوهری
شعر تو خاشاك جز خاشاك نیست
به به داموزش (۲) بد آموزا بری

---

۱ ــ از عرفای معروف

۲ ــ دام وز بروزن شام بز سبدی را گویند دو دسته چوبین دارد بدان زباله وخاشاك کشند دراینجا بضرورت شعر بضم میم و سکون واو آورده شده

ای چرخ یکم مونس جان بود که بردی سرمـایه دین ودلم آن بـود که بردی
تنها نه همان جان مرا بردهٔای چرخ
غافل مشو این جان جهان‌بود که بردی

٭ ٭ ٭

در این‌سراچه‌چو محبوس جسم‌وجان‌خودی نخواهی‌اوشدن از آنکه‌خود از آن‌خودی
چو پای بستیت اندر قیود امکانی است ره وجـوب نیابی که در جهان خودی
بیفکن این تن خاکی وجان بجانان ده که تاتن تو بود خود حجاب‌جان‌خودی
فناپذیر و پس آنگاه دل ز هستی گیر به پیش دوست چو بر قصدامتحان‌خودی
بدر حجاب و سراز کاخ لایزال بر آر ببین نشسته بر یـار مهربان خودی
تو خسروانه بر او رنگ لامکان بنشین که طغرل وقزل و الب ارسلان خودی
بهر زبان که شود حال دل بیار رسان که خودتوحامل پیغام از زبان خودی
ایـا سلیل بشر دودمان تست جهان
بس‌است‌فخر ترا فخر دودمان‌خودی

٭ ٭ ٭

بچار خصلت آزاده نـامبرداری اگر که نام بجوئی بدین چهار گرای
همه‌وضیع‌و شریف آنکه‌ات‌زدشمن‌ودوست تو درحضور کن‌اکرام‌و در غیاب ستای
بطرح‌مهر توان دشمنی چو دوست نمود تو نقش کینه وری را ز لوح فکر زدای
ببند عهد تو باکس و گر که بـر بستی بـرو زعهده آن عهد بـربـه بسته برآی
زمانه‌تنگ چو گیرد‌بکس‌تو تنگ‌مگیر گر او به بخل فزاید توخودبجودفزای
بیان حکمت دانش بگوش جان بشنو
که آنچه رای دهد اوحکیم‌بدهدرای

٭ ٭ ٭

چون خدا لعن فرستاده به غمازان بر نه این شیوه و این عادت غمازی
بر زمین سر نهی و پشت بخم داری روز وشب‌یکسره‌چون کوبهٔ‌رزازی
تو که‌از شرك ور یا باشدت آلایش بی خلوصی‌چه بود این غلط اندازی
با مشعبد فلك جادوی نیرنجی حـقه نتوان بنهادن بفسونسازی
شعبده جمله طلسمات و عزایم را افکن‌از دامن‌خود کاین‌همگان‌بازی
ناسخ کـردهٔ هر ساحر مصری شد دین خاتم نبی ابطحی تازی

فخر رازی که وسرّش که بود مکتوم(۱) — من نه دل بستهٔ را زستم ونی رازی
یاز دُرد کهن بادهٔ جلفائی — یاز جوش خم خلّاری شیرازی
با بتی غیرت چین و چگل و خلخ — که مزم از لبش آن شکر اهوازی
زاد ادهم شوو بگذر ز جهان بگذار — پادشاهی بشه پهلوی غازی
ملك الشرق خداوند شهنشاهان — که شهنشاهی ازاو یافت سرافرازی
آن قضا امر قدر حکم که در انفاذ — با قضاو قدرش شرکت وانبازی
گفته از عرش مرا قافیه میبارد — آن سخن گستر شعر دری و تازی
من منوچهریم وگاه سخن گفتن — قافیه باردم از قافیه پردازی

باز دست شهم وچرخ شکار من
باز بان شهم ارسازد پروازی

☆ ☆ ☆

حاسد ز حسد آتش دل را ننشاند — محسود وی ار آمده بادی بهوائی

آوخ که حکیمان خردمند زمانه
بر درد حسد هیچ نجستند دوائی

☆ ☆ ☆

به پیشگاه حقیقت به پیش صاحب عدل — دو حق بذمه ترا تاکه آن ادا سازی

نخست جهد کنی حق خویش بستانی
دگر بتأدیه حق غیر پردازی

☆ ☆ ☆

گفتار رسول اکرم با بوذر غفاری — جز راستی نجوئی راهی برستگاری
تامهر تو بورزند باید که مهر ورزی — تاحق تو گذارند باید که حق گذاری
آنچ آن بکس پسندی باتو همان پسندند — عیسی بن مریم این گفت یکروز باحواری
تیره درون چو دوزخ صافی برون چو جنت — چونان بگور کافر آیین زر نگاری
مرده درون تابوت فارغ کجا ز پرسش — گوقبه های زرین بندند بر عماری
دل آشیانه پرداز چون صوه در رهباز — غم از پیش به پرواز چون طغرل شکاری
خوانندنی چو داود گویندنی چو دانش — لامیة العرب نیست لامیه غضاری
از گنجه و قهستان برخاکبوسم آیند — هر صبحگه نظامی هر شامگه نزاری

---

۱ ـ سرالمکتوم کتابی است از امام فخررازی در نیرنجات وغرائب وتسخیر

این شاعرانم از پیش‌چون شاطران دوانند
پـا برکمیت معنی کـآرم پی سواری

☆ ☆ ☆

ای چرخ‌پرفسون تو بفقدان چون منی — انگشت از فسوس و ندامت بسی گزی
پخته سخن‌سخنوری از چون‌منت امید — باشد خیال خام که در سر همی پزی
مـن شـاعرم ولـی نه اثیراخستکی — شیوا سخن ولـی نـه قـوام مطّرزی
بر خوان فضل من ز پی فضل من هزار — پندار رازی است و کسائی مروزی
رویم بسوی سنجر واتسز نبوده است — چـون انوری سنجرو وطواط اتسزی

طعم شکر دهان توگیرد شمیم گل
شعر مـرا بذائقهٔ حکمت از مزی

☆ ☆ ☆

ز آن‌شکر گفتار کز شهدلبت میریختی — و آنگهی‌اندرسخن‌روسوی‌من‌میداشتی

سیمتن یارا دهانت پر ز زر میداشتم
گر که‌زر میداشتم‌من‌تو دهن میداشتی

☆ ☆ ☆

بمر این بادبروت(۱)وببر این‌نخوت‌بی‌جا — که بصد پرده اگر ستر کنی باز عیانی
نه ملکشاهی ونه طغرل و نه الب تکینی — نه قراسنقر و نه اتسز و نه شاه طغانی
نه فریبرز ونه‌سهراب‌ونه‌رهام و نه بیژن — طوس نوذر نه و نه رستم زابولستانی
نه ای از تخمهٔ خاقان‌نه ای از دودهٔقیصر — نه ز اعقاب مهاباد و نه ز احفاد کیانی
نه جگرگوشهٔ چیپال و نه‌عم زادهٔ راجی — نه‌اب‌الزوجهٔ‌شیخ‌ونه پسر خواندهٔ خانی

شبهه برخویش‌مده راه ومکن رتبه خودگم
که همانی و همانی و همانی و همانی

☆ ☆ ☆

ببوستان جهان دل مده بعشق گلی — که در چنین چمنی به چو سرو آزادی
بیك سموم از ایـن باغ باد دی ببرد — هـزارها رخ گـل فام و قد شمشادی
عجوز دهرعروسیست‌زشت‌وحیله طراز — مـرو بحجلهٔ ایـن پـرفسون بدامادی
جهان فـرو بنشیند بامحهٔ چـوحباب — بنای دهـر نـدارد اساس بنیادی
برو مداین و شیرین ببزم خسرو بین — ز بیستون بشنو ناله هـای فـرهادی

---

۱ - سبیل مردان

هـزارها شود آبـاد اگر جهان خراب / دل خـراب مـرا نیست روی آبادی
غم دلم نـزداید ز بـادهٔ ِدر غم / دلـم نـه شاد شود از بتان نـو شادی
جهان تمام چو دار مصائب است ومحن / طلب کند کس از این غمکده چراشادی
بعشق همت مردان حق تو بدرقه کن / چـو نیست بـاد نـرانند کشتی بادی
بصدق امر کند شارع و بحسن عمل / چـه در شریعت زردشت چه مهابادی
شفای‌دل‌تو خود ازدل‌بجو که‌نیست‌علاج / شفا و مخزن ادویـه و قـرا بادی
هـزار دجله ونیل و فرات اگـر ریزند / بجام مـا نرسد تـا بخط بغدادی (۱)

بصنع نـازمت ای اوستاد نادره صنع
که طرح نُه فلك افکنده ای‌باستادی

☆ ☆ ☆

خاك ری ای که کان فرهنگی / شاه را پایگاه اورنگی
خوش بزی کاحسن البلاد شدی / جای آرامش عباد شدی
جای اورنگ جانشین جمی / قبة الارض و کعبة العجمی
گر که محمود از فر و تمکین / نام حضرت نهاد بر غزنین
همه مدحتگرانش پذرفتند / بر به تعظیم حضرتش گفتند
هم ز غزنین توئی برتبت پیش / هم ز غزنینیان شهستی بیش

سزدی گر که حضرتت خوانم
بلکه صد بار بـرترت دانم

از مسمط

ز سجن اسکندری رخت کشیدم به ری / بشوق درگـاه جـم جای‌نکردم به جی
یك تنه‌چون آفتاب دشت سپردم ز پی / سر بـه سهیل وسهارخ به بنات وجدی

نه از پسر یا ابا نه از پدر یا بُنی
بزیر ران‌اندرم محجّلی برق سار

قطعه

مـرد هنر بشراب صدره بکار تراست / زنهار تانکنی عیبش به بی شرفی
بین چون بیاخته تیغ در رزم یوم سواد / مست‌صبوح(۲)غبوق(۳)بوالمحجن‌ثقفی
دنیا وآخرتت در بـر چـو عرضه دهند / باده بنوش و بمان بر حال بیطرفی

---

۱ - ازخطوط‌جام‌جم   ۲ - شراب صبح   ۳ - شراب شبانه

هرچند جعفریم پیوسته دل طلبد معشوق و جام نبید بر مذهب حنفی
گلبانگ چنگ و رباب خوشتر زنعب غراب
به نوش نوش شراب از بانگ والهفی

☆ ☆ ☆

پیری خمود داد بسرشار فکر من حیف‌ازچنان بنای مُشیّدکه‌شدخراب
شعرم بمجمع ادبا بود روح بخش
چون‌بوسه‌ای‌زیاروچنان‌نغمه‌درشراب

☆ ☆ ☆

شیر یزدان علی عمرانی گفت این نغز گفته تا دانی
این جهان سایه غمام بود همچنان حُلم (۱) در منام بود
سایه ابر را دوام کجا
عیش واقع در احتلام کجا

☆ ☆ ☆

یکی روز محنت یکی روز شادی جهان‌را دوروز است کآن بگذرانی
شکیبائی آور در آن روز محنت بطغیان مشو اندر آن شادمانی
ز خود من نگفتستم این گفت عالی
علی گفته آنرا به معجز بیانی

☆ ☆ ☆

خوش کلامی است از علی ولی مظهر کردگار لم یزلی
که حریص ار چه مالك دنیاست
او فقیر و نیش هنوز غناست

☆ ☆ ☆

زآمیزش ابناء زمان پا چو کشیدی نزخویش‌ملال‌آری‌و نز خلق ملامی
یا نگذرد آزاده جز از کوی سلامت
یا گر گذر آورد گذاری و سلامی

☆ ☆ ☆

صحبت نادان بسیار بود عیبش گر که نادانی گویمت که تا دانی

۱ ــ خوشی احتلام درخواب

دانیا دانی خواهد که شود عالی
عالیثی لیك نخواهد که شود دانی

در مدیح

ایکه اندر وطنی عمرك الله بخوان — پارسی گوی که ای خاك ری آباد شوی
خسروا ملك بیاراستی ودارم امید
که هزاران دگر بانی بنیاد شوی

قطعه

ابوا لمفاخر والفضل والعلی والمجد — که افتخار بدان جبه و عمامه کنی
ز قتل نفس که ازخلق میکنی همه‌روز — خدای در غضب ابلیس شادکامه کنی
بدردمند چو درمان درد نسخه دهی — حوالتش بکتاب پزشك نامه کنی
شراب بیمار از شیر اشتر بطحا — غذای بیمار از آهوی تهامه کنی
چنان‌بداروی چشمی که میدهی اثر است — که کور دیده زر قاء در یمامه کنی
بزیر چشم بدست مریض می‌نگری — چو نسخه گیری‌ودست‌از برای‌خامه کنی
دوشقه‌ریش دهی‌چون‌ببادازچپ‌وراست — جهان معنبراز آن عنبرین شمامه کنی
شود مریض چنان گوسفند بن حاجب — ز بس شموسی چون بغل بود لامه کنی
بروستا شده بیمار چند گرد آری — که گرم مصطبه را از هجوم عامه کنی
چنان مسافر کز خوف قصر قصد کند — بهر کجا که رسی قصد بر اقامه کنی
چنان ز پی ملك الموت آیدت همه جا
که گوئیا مگر احضار او بنامه کنی

☆ ☆ ☆

با یار رقیب آمده از پیش روانه — من‌بادل‌سرگشته‌زپی شان‌به‌نهانی
ماهر دو فتادیم بدنبال دو پیکر
چون‌شعری‌شامی‌وچوشعرای‌یمانی

☆ ☆ ☆

چندمست غرور و پنداری — هان ضروراست بر تو پندآری
کز بن گوش گفته بنیوشی — گوش هوش وخرد به پند آری
تا بجانانت خویشی آرد جان — خویش را از میانه بر داری

دل تو خاتم سلیمان است
زینهار آن بدیو نسپاری

☆ ☆ ☆

دیریست که پرهول بسیمای ابوالهول　　در جامهٔ من جایگزین آمده دیوی
پیوسته پی غارت عقل و دل و دینم　　در جوش و هرائی شده بگرفته غریوی
باری پی سرکوبی این دیو تن او بار　　چون رستم بن زال همی بایدنیوی(۱)
برخیز تو مصر دل ازاین خصم نگهدار
برعرشه جان پس بنشین همچو خدیوی

☆ ☆ ☆

برجهان و متاع او بگذر　　گر که چشم بصیرتی داری
کآنچه بگرفتنی است بر گیری　　و آنچه بنهادنی است بگذاری
دفتر آز چون به پیش آرند　　تو درآن نام خویش ننگاری
اهل دنیا چو در شمار نهند　　خویش را زآن شمار نشماری
باری آن باش کز حقیقت حال
تو خود آزاد مرد انگاری

معما

ایکه خواهی درسخن رمزمعما را بیابی　　یك معمائیت گویم گرسر تحقیق داری
پنج را تضعیف فرما کآن بود نام مبارك
تا مبارك بیست وشش دان اگر تنصیف آری

لغز

شگفتم آید از نام دو حیوان　　که شد نام یکی جنس نباتی
عجب تر آنکه از لطف و حلاوت　　نباتی طبع و با طعم نباتی
بدستت گر فتد درسین و گرگاب
ز یاران یاد آور اندر آتی

قطعه

رسید موکب مسعود آیهٔ آللهی　　گرفت کوکبه شرع ماه تا ماهی
رسید موکب مهدی بگوی بادّجال　　ظهورحق شده گو یا نداری آگاهی

---

۱ - پهلوان

بآفتاب بگو گر سپند میسوزی — ببام چرخ برآ ای عروس خرگاهی
دوئی ز ملک برافتاد ز آنکه دولت و دین — بیک اساس مقدس کنند همراهی
بسی رسا و بلند است دامن مقصود — اگر بدست نیاری ز تست کوتاهی
بگو بزرق فروش تباه گم شده راه — بیا براه هدایت بس است گمراهی

ستم فنا شد وعدل آشکار وملک آزاد
مدان خیال دگر جز تصوری واهی

✡ ✡ ✡

یکی شحنه مدامش مـی پرستی — بیـا شفتنی زبد خوئی و مستی
هر آن مهمان که او در خانه میبرد — بغیر از تازیانه او نمی خورد

بزیر تازیانه در فغان ضیف
طعام الضیف غیـر السوط والسیف (۱)

✡ ✡ ✡

سرود شاعر کرمانی این چه بی علمی است — ز علم کـم کنی و بـر کتاب افزائی
ندیده و نشنیدیم دوستانت را — ببزم خـوانده بـه نقل وشراب افزائی
شبی نشد که بر آن کهنه خانقاه خراب — پـی سماع تـو رود و رباب افزائی
گمان نباشدم از آن وجـود بی اثرت — بنفع مـاو خـود از هیچ باب افزائی

بغیر آنکه خریدارت ار پسند کند
تو بر اجارهٔ سوق الدواب افزائی

✡ ✡ ✡

بسان قیس بنـی عـامـرم انیس شده است
بدشت خرس و خروخوک و گرگ و بن آوی (۲)
شنیده‌ام که تو سگ نیز سوی من آئی
یقین نباشدم العهدة علی الراوی

✡ ✡ ✡

چرخا، تو سفله پرور و یارانت سفله گان — بـادوستی مـرد خـردمند کی سزی
چون من بعرصه سخن از فارسان طبع — از کس نخاست نعرهٔ هل مـن مبارزی

از دنیی دنیم نه گر موقع سنی
فرط غنای طبع نگر نی ز عاجزی

---

۱ ــ غذای مهمان غیر از تازیانه و شمشیر است
۲ ــ کینه شغال

شعر

تیغ کشان برسرما تاختی کار دل از ابروی خود ساختی

گو تو زمالای بت عاشق فریب

تا که بریدی بکه پرداختی

قطعه

ایکه در سجن تیره سجینی چـون گنهکار حبسی و بندی

بر نشسته براه وهم و هوا شصت سال اندر آرزو مندی

گر ترا تخت رم چو آغسطس ورترا تاج چین ز سوسندی

تـاکـه در بحر آز مغموری نیست ز آزادگیت خرسندی

یك گسل بایدت یکی پیوند

بگسل از خویش تا به پیوندی

☆ ☆ ☆

آنکه اوهل یستوی در عالموبی‌علم گفت خودنه با افلاکیان گفت‌این که‌او باماستی

ز آن‌بتصریح کلام‌این‌فهم‌شدبرخاص‌وعام زبـدة الاعلام عـالـم عـالم داناستی

علم افزون کن بهردم تاخردافزون کنی کآنکه‌بی‌علم‌وخردچون کورمادرزاستی

با ابوت بانبوت اعتبار علم بین کافتخار بوالبشر از علّم الا سماستی

عالمان‌دلهایشان‌چون‌چشمه‌های‌خوشگوار جـاهـلان را دل بسان صخرهٔ صماستی

عاقلان را اهل دین دان وبهشتی و آنکه گفت

ابلهانند اهل جنت (۱) اندر آن امّـاستی

☆ ☆ ☆

پراکنده سازد سخن از سخنگو سخن‌چین‌چه‌بیگانه‌باشد چه‌بومی

نه‌بینی اگر صاحب سرّ خود را

سخن‌نی‌خصوصی‌بران‌نی‌عمومی

☆ ☆ ☆

بصبح عید بر پا خاستم زود که آیم گیرم از دست تو عیدی

مرا یاری که یادش باد برخیر

بیاد آوردتسمع بالمعیدی (۲)

---

۱ ـ اشاره به حدیث اکثر اهل الجنة البلها

۲ ـ تسمع بالمعیدی خیرمن ان تراه : شنیدن نام‌معیدی بهتر از آنستکه‌او را به بینی

امرءالقیس ولبید اعشیم وکعب و زهیر — نابغهٔ جعدیم و نابغهٔ ذبیانی
بو تمام اخطل و بن معتز وراعی وجریر — صرّة الدرّ و فرزدق حسن بن هانی
گرچه نی مادح مستنصر وخاقان کبیر — نغز گفتار تر از ناصرم وخاقانی
چه جمال و چه کمال از پی من یاد میار — سخن آن دو سخن آور اصفاهانی

مادح خاص شهنشاه جهان پهلویم
پایه ومرتبتم گر که بخواهی دانی

قطعه در مدح شاهنشاه

ز آن نهادستند سجع وقافیت ردف وروی — تا کند در شعر شاعر مدح شاه پهلوی
گرنه مدح پهلوی شاهنشه اسلامیان — گو چه خاصیت بسجع وقافیت ردف وروی
ای ترا باز و قویم و ای ترا پنجه قوی — بفکن و بشکن تو دست طاغی وپشت غوی

ای بر افشاننده تخم عدل در ملك زمین
مبذرت ملك زمین است آنچه کاری بدروی

☆ ☆ ☆

آخرای چرخ مرا کشتی و خود ماندی — تو بجای اندر ماندی و مرا راندی
ازلی و ابدی باشد آنکت ساخت — تونهٔ چون ازلی کی ابدی ماندی
آتش افروختی اندر من چون نمرود — گرنه حق خواست که آن آتش بنشاندی
آنچه اعصاب در اندامم بفشردی — و آنچه خوناب ز چشمانم بفشاندی
آفرینش را در مانده همی کردی — شکر یزدان را خود نیز تو درماندی

ای خمیده پشت ای زال سپیدابرو
فاتحه ات خوانند چون فاتحه ام خواندی

☆ ☆ ☆

در آخور ستوران شب بردراز گوشی — صدجفته از پی هم زد استر چموشی

خربنده استر وخرهریك بكار خود در
در آن میان از آخور جو میربود موشی

☆ ☆ ☆

بر لشکر زمانه شوی چیره — از علم گر که تیغ و سپر داری
فقرت سیاه روئی دارین است(۱) — بشنیدی این حدیث وزبر داری

---

۱ — اشاره به حدیث معروف الفقر سواد الوجه فی الدارین

فقری چو فقرعلم کجا کز او — دست از دو کون باید برداری
فرقست اگر تهی است ترا انبان — یا درخریطه(۲) درج گهرداری
ریشه کنت نمی کند اندر باغ — گر باغبان بدید ثمر داری
آنکس که در تو عالم اکبر دید — دانست آنچه را تو بسر داری
یانیست مرترا خبری یا آنك — یا مانگوئی آنچه خبر داری

ای‌آدمی‌زروز بدت امروز
روزی هزار بار بتر داری

معما

آنچه دارم بقلب میگویم — که بیك بار نام او ببری
گرمریدی تو ناگزیری از آنك
بسویش ره بجستجو ببری

قطعه

این خواجهٔ سترك که دارد نژاد ترك — در پایگه سر آمدو در جایگه‌سنی
آوخ شراستیش بطبع است بس ذمیم — او راست شیوه دنس و شیمهٔ دنی
خوش گوی و خوش کلام چو بوالفضل بیهقی (۱)
بدکین و بد لگام چو بوسهل زو زنی (۲)

مثنوی

گفت مجنون با شتربانی زحی (۳) — تا به لیلی گوید این پیغام وی
مرد مجنون سوی قبرش پاگذار — سنّتی باشد زیارت بر مزار
گفت مجنون پیش من بنشسته است — گوئی از دنیای فانی رسته است
اتصالی دوست را با دوست هست
تاکه لیلی‌زنده مجنون‌زنده است

قطعه

از ما تو بهرفسون که بودت — عقل‌ودل و دین وصبر بردی
دیگر پسر ازما چه‌خواهی
ازث پدری مگر سپردی

---

۱ ــ کیسهٔ از پوست که درآن چیزی کرده ودرآن را به بندند
۲ ــ دبیر سلطان محمود ومسعود وصاحب تاریخ معروف
۳ ــ وزیر لشکر سلطان محمود
۴ ــ قبیله

✡ ✡ ✡

نهراسی از چه از عمل پرعقاب — بیم از چه می نباشدت از تنگری (۱)
گر پیش بینی است ره عافیت — ای پس بمانده پیش چرا ننگری
پر کرده همچو کشتی باده شکم — لنگر فکنده ای ز چه در لنگری (۲)

آهن مکوب تو سرد دل آور تو گرم
پس کاوه باش گر کنی آهنگری

✡ ✡ ✡

ای شده پابست زر ده دهی (۳) — سر بسپرده بزرشش سری (۴)
هفتهٔ از تو بسرای سپنج — بیش و کم از عمر نه گر بنگری
بهر دو روزی که بجا مانده است — مال چه و جاه چه و سروری
برتری از بویه شیطان بود — بویهٔ تو از چه بود برتری
طینت طین خلقت نار از کجا — گو چه توان گفت دراین داوری
امتحن‌الله نه تفویض و جبر — از سخن معتزلی و اشعری
دیده بده تیر بلا را بخر — تا که ترا صدق کند اشتری
تا که خدا اشتری آرد جواب — جانت بکف گیر که من یشتری (۵)
گر نه جهادت ز جهادات نفس — گو چه کنی غزوه (۶) بود یاسری (۷)
گوش ودل وهوش بگفت من آر — گفت مرا می نشمر سرسری
بنده شهوات و هوامی نباش — پیشه مکن مسخره گی وغری

خواب مرو غافل و بیدار باش
گفته چنین خفتهٔ (۸) ارض غری (۹)

✡ ✡ ✡

مرگ طلب تا بروز حاجت و ذلت — دست طلب در بر لئام نیاری

زندهٔ جاوید بودنت چه دهد سود
زندگیئی گر که بر مرام نداری

✡✡✡

برسیر سالکی خطراتست محتوی — گوبی دلیل راه کند ساز رهروی

---

۱ ــ خدا ۲ ــ جائیکه هرروز مردم را اطعام کنند وخانقاه را نیزلنگر گویند
۳ زر خالص ٤ ــ زر خالص از بتی بدست آمده بود که شش سرداشت
۵ ــ که میخرد ٦ ــ جنگی که خود پیغمبر در آن بودند ۷ ــ جنگی که حضرت یك از اصحاب را امیرلشکرمیفرمودند ۸ ــ حضرت علی علیه السلام ۹ ــ نجف اشرف

در مرز دل نکاری تخمی بجز خلوص
کز کشته شرم آیدت آنگه که بدروی

شعر

گرخرقه راباآب خراباتشسته‌ای
دیگرچه قید داری‌در کهنه‌ونوی

قطعه

روئی که تراهست بپوشان ز همه خلق حیف است چنین روی بهر کس بنمائی
ز آن‌زلف یقین‌است که بر گردن دلها
بندی بگذاری تو کـه هرگز نگشائی

☆☆☆

درویش مجرد ز چه در قید نهددل غم خوردن او نیست بجز ازغم نانی
غم خواجه خورد کزاثر کش مکش حرص
دارد همه دم عربده با خلق جهانی

شعر

آنچه هر کس خواست گرمی دادمی
لقمه‌ای از بهر خـود ننهادمی

قطعه

چار چیز از دوجهان حـاصل عیش ابـدی است
یـاری و مطربـی و ساغـری و گلـزاری
چار روزی که زعمر است باین چار بساز
گر که دستت برسد دست کش از هر کـاری

مثنوی

شاخص ترجیح هرنیك و بدی حق مقرر کرده عقل مهتدی
چـون دو امر مستوی پیش آیدت
آنکه رجحانش به‌خیر آن بایدت

شعر

به‌بخت وروزی‌خود پازنی سخت
اگر امروز دستی بر نیاری

قطعه

باید بضاعتی کـه بگردد مـدار عمر   چون نیست ناگزیر شوی از قناعتی
مرگ است بالضروره ترا آخر العلاج
چون نی قناعتی بود و نی بضاعتی

شعر

دردی که هست بر دل عشاق از غمت
آخر چه سود ازاین که بگویند و نشنوی

قطعه

یکی ز شرط بزرگ ضیافت این گفتند   که میزبان متعارف بود بخوشخوئی
اگر که زهر بر میهمان نهی خوشتر
که تلخ کردن کام وی از ترشروئی

☆ ☆ ☆

صبر بنما بتلافی ستمکاری خصم   تاقوی گردی و باعجز تلافی نکنی
در گذشتن زمکافات وباغماض شدن
به یقین به ز تلافی است که وافی نکنی

شعر

کنون اینگونه مسکینم که بینی
سخن کوته کنم اینم که بینی

مثنوی

واعظی بر منبر از ماو منی   لافها میزد ز روی پرفنی
ماچنین گوئیم و من گویم چنان   بانگ و عظش از زمین تا آسمان
نحوئیی برپای منبر می‌شنفت   خسته شد روسوی واعظ کرد و گفت
ما و من هستی ولی موصولهٔ   در عمل بی حاصل و عایدنهٔ
گررسد بـر عاید تـو یك خلل   در زمان توباز مانی از عمل
اینهمه فریاد و آشوب و خطاب   بهر مشتی سیم نز بهر ثواب
خود بده انصاف ای مرد خدای   بی زر ار گویند بر منبر برآی
بر سردار ار برآئی خوشتر است
یا بر آن منبر که بی‌سیم و زر است

شعر

یکی سالك کنار بحر دیدی
کسی را کآب از دریا کشیدی
بپرسید از کسان مقصود ازاین چیست
قبول اینهمه زحمت عبث نیست
بگفتندش که دُرّی ز او فتاده است
بدریا وکنون عزم این نهاده است
که آب بحر را یکجا بر آرد
دُرِ خود از تك دریا بر آرد
بگفتا با کمال همت وی
کشیدن آب دریائی عجب کی
بهمت چونکه از دنیا گذشتند
محیط جملهٔ آفاق گشتند
بمردی هر که همت بر گمارد
بهمت کوه را از جا بر آرد

قطعه

توانگرا چو بدرویش مستمند رسی
بر آن بباش که از تو بدو رسد کرمی
هزار پرسش حالی که بی درم باشد
مفید نیست بحال فقیر چون درمی

☆ ☆ ☆

این شنیدم بمحتسب میگفت
یکی از شاهدان بازاری
که جفا را ندامتست ثمر
دست بر کش ز مردم آزاری

شعر

بمحنت گرفتن بحسرت نهادن
زهی زشت کاری زهی سست رائی

☆ ☆ ☆

اول ز عهد به بستن دویم ز عهد شکستن
کدام دل نر بودی کدام دل نشکستی

قطعه

یاد دارم بیکی گرسنه میگفت کسی
سوی درگاه امیر آی که بینی کرمی
گفت بهر درمی از چه کشم ذل سئوال
قیمت عزت نفس است فزون از درمی

☆ ☆ ☆

کجا نقش فنائیت پذیرد هستی جانت
که غیر از خود پرستی نقش دیگر را نمیخوانی

ندانی از کجا آئی وروسوی کجا داری همی بینی بصحرای تحیّر رخش میرانی
عجب اینست باعلمی که در سوء عمل داری
ز کروّ بی مقام خویش را برتر همیدانی

☆ ☆ ☆

بعشرت بود مستی کاندر آمد عسس همچون بلای ناگهانی
سوی‌زندان همی‌میرفت ومیگفت
که ناکامی به از این کامرانی

شعر

زهر کسی بسوی حق پناه باید برد
چو او براندت از در کجا پناه بری

☆ ☆ ☆

در راه عشق سهلست صد رهروی شبانه
راه طلب چو باشد موسی کند شبانی

☆ ☆ ☆

تازه کاران محبت زبلا در حذرند ورنه منصور چه آسیب‌برد از داری
بار خوبان پری‌چهره چرا من نکشم
چونکه‌بایست کشیدن‌بجهان‌خودباری

☆ ☆ ☆

دل از رقیب هرگز اندر امان نباشد
از دزدکی توان داشت امید پاسبانی

قطعه

سخن را چه خوش گفت‌آنکس که گفت بانصاف دزدی کن ار میکنی
عمل گر بانصاف مقرون نشد
مکن گر کنی بی ثمر میکنی

☆ ☆ ☆

چو حجتی بسخن نیستت اگر گوئی حجاب‌معرفت‌خودبدست‌خود بدری
سخن نیوشا تو نیز این سخن بپذیر که از نصیحت دانش تمتعی ببری

سخن به حجت گوهر بود وگرنه خزف
برآن بباش که جای گهر خزف نخری

☆ ☆ ☆

بگفت خادم مدرس بیك تن از طلاب — که عمر تاکی در طی نحوسازی طی
بیان‌ومنطق‌وحکمت بخوان کزاین سه‌طریق — بهرزمان که بدی دیدی الضمانُ علّی
جواب داد ز ما زندر آمدم پی نحو
بغیر ما وضع‌له خطاست وضع الشّی

☆ ☆ ☆

براه خویش بران تا بمقصدی برسی — ز ره برون چونهی پای گمرهی یابی
گدای گوشه نشینا بجای خویش نشین
میسّرت نشود کافسر شهی یابی

☆ ☆ ☆

ای بسافتنه‌ها بپای‌شود — بکلامی که بجهداز دهنی
وی بسافتنهٔ بپاشدهٔ
که نشیند بگفتن‌سخنی

☆ ☆ ☆

نه چنان خور که ز کم‌خوردن‌برجامانی — نه چنان‌کز اثرپرخوری‌از جای شوی
دست بردست حریفان نه و پا داری کن
نه ترا دست بگیرند که بر پای شوی

☆ ☆ ☆

همچومستسقی‌باشد مثل‌مرد حریص — نتواند که نشاند عطش از دریائی
ملك هستی که نیاید بتملك کس را
گو که بگرفت بهستی نکند ابقائی

شعر

طواف در گه او را مپندار امر آسانی
که دایم بر در دربان اوهم‌هست دربانی

قطعه

شیرین لب ای بت شکرین گفتار — شیرین تر از شکر دهمت پندی

یا با حضور اهل دلی خوشباش کز همتش بفیض رسی چندی
یا از برای صحبت خود بگزین
ز اهل خرد یگانه خردمندی

تاریخ تذکره صدر اعظمی

در عهد شه مظفر خاقان جم نشان کز فرّو یمن معدلت آراسته ز می(۱)
از رشح جود ساحت این هفت‌خطه را چون هشت خلد کرده بخوبی و خرّمی
بر رایت ظفر اثر فتح آیتش گردنده گوی چرخ‌برین راست‌پرچمی
بر نام خواجه نامه‌ای اینسان نگاشتم کآمد بلوح دفتر دهرش مسلّمی
نثرش قویم و سخت چنان نثر حاجری نظمش بدیع و نغز چنان نظم حاتمی
این مدح کی شنود ز مدحتگران خویش بوجعفر مؤید دستور علقمی (۲)
هرگز نخواند باهمه سختی و متقنی هرگز نراند باهمه خوبی و محکمی
مختاری این مدایح بر شاه غـزنـوی خوار زمی این مناقب از فخر دیلمی
بس‌این شرف که‌ازشرف این‌نغز نامه را تاریخ و نام هـر دو شده صدر اعظمی
تا چون کند ادای حق آن فضل خواجگی
تا چون دهد عطای مـن آن جود حاتمی

لغز

چیست باد افراه‌آن گندم نمای جوفروش کوهمی گندم نماید جودهد برمشتری
باده‌بنمودن‌وزآن‌پس‌سرکه‌دادن کی‌سزد داورا برگو کجا باید برم این داوری
چون بکام ما نباشد بنت بسطام بن قیس
از چه‌مارا مبتلا کردی‌بجسم شنفری(۳)

نکته

اگر دشمن آمد پریشیده رای بجا باش کو بر تو بگذاشت‌جای
پریشانی لشکر از اختلاف بزرگ افتراقیست بی ائتلاف
بـه رای مخالف چو بر خاستند زبونند اگر صد صف آراستند

---

۱ - مخفف زمین ۲ - وزیر مستعصم خلیفه عباسی

۳ - اشاره بشعر عرب که در باره شراب گوید این شراب صبح از دختر بسطام بن‌قیس حکایت‌میکرد و شام همان شراب چون جسم شنفری پس ازمرگ دائی خود گردید یعنی شب شراب بود وصبح سرکه شدزیرا شنفری پس ازمرگ دائی خود بیتی گفت

فاسقینها ابا سواد بن عمرو ان جسمی من بعد خالی لخلّ

یعنی ای ندیم (نام ندیم سواد بن عمرو بوده) شرابم ده که تنم بعد ازمرگ دائیم لاغر شده و چون‌خل دو معنی میدهد یکی به معنی سرکه ودیگری بمعنی لاغری است دراینجا شاعر معنی دویم را قصدکرده

اگر پیلسم یا که روئین‌تنند چنان کرم پیله بخودمی تنند
بکشته اگر دانه‌ها ریخته که باخاك آن کشته آمیخته

بخواهی برآری و گیری ثمر
چو جمع پراکنده لشکر شمر

☆ ☆ ☆

در مناجات خویش انصاری (۱) گفت خوش کای مهیمن‌باری
مرترا بر دعا چو فرمانست
قلم رفته را چه در مانست

☆ ☆ ☆

شعرموزون و لطیف ازمن‌دگر ز این‌پس مخواه
ای قدت چون سرو کشمر تن چو دیبه ششتری
بود شعرم آنچنان شعری که شعرای فلك
پیش از اینم بود مانند عطارد مشتری
دوستی شعرم بداد از دست در رود ارس
همچنان عثمان که در چاه اریس انگشتری

شعر

زنی از شوی خود شد دور در کوی بدو رو کرد مردی دیدش آن روی
بگفتا مرد کی با هم نشینیم کجا باید که روی هم ببینیم
بپاسخ گفت زن مرچاشتگه را بمسجد شو درون هشدار ره را
چوشب بگذشت آن‌مردازهمان کوی زن خود دید با مردی سخنگوی
که در مقصورهٔ جامع سحرگاه دو چشم انتظارم هست بر راه
مگو فعلی جزایش در قفا نیست جزا از فعل خود هرگز جدانیست
جزا را آنچنان بافعل رانند
که آنرا گوئی‌اصل‌فعل‌دانند

قطعه

روزی ازخیل جدا دور زسامان‌شهی پی نخجیری میتاخت شه سامانی

---

۱ ـ خواجه عبداله انصاری

بختئی(۱) دید که درمزرع سبزی بچرا داده از پاو دهان مزرعه را ویرانی
ایستاد و برسیدند سوارانش ز پی خیلتاشان و عبید و خدم سلطانی
داغ بختی چو بدیداز سرداغ دل گفت رمه شاه کجا مزرعه دهقانی
ساربانان همه را حکم با عدام نمود ناگه از غیب رسیدش فرجی رحمانی
ساربانی برسید از ره جمّازه سوار بیست فرسنگ به تعجیل دراشتر رانی
پی آن اشتر دیوانه که سرتافته است تاخته بردر و بر دشت بسر گردانی
شه بزارع ثمن مزرع ومزروع بداد برزمین پس ز پی سجده بزد پیشانی

گفت در گله شه حکم غرامت بشه است
گررود اشتر دیوانه بنا فرمانی

☆ ☆ ☆

نزواقعات جهان دانایت ای جان نزحادثات زمان آگاهیت باری
خوش عمر وعاص سرود در جنگ یوم الدار
العیرُ یضرَطُ والمکواةُ فی النار

☆ ☆ ☆

غیر خسران ز صحبت ناجنس نیستت گر تراست دانائی
در کلیله به بین چه بردیده است
موش دشتی ز غوك دریائی

☆☆☆

صبح چون پرده ظلام درد بینم ای آسمان همان رنگی
شفقت از چه روست خون آلود شفقت آر از چه بر سر جنگی
در تو نه گنبد از فراخ دلی است
با چنین دل تو از که دل تنگی

☆ ☆ ☆

انتظار از موت چون بس سخت تربر رای دانا
پس مدانش زنده باشد گر کس اندر انتظاری
ساربان گو محمل لیلی کمی آهسته راند
تا که مجنون در بیابان بر کشد از پای خاری

۱ ــ شتر بزرك

☆ ☆ ☆

در تاریخ گرمابه آقای وجدانی رئیس محضر

در علوم آن اوستاد اوستادان آنکه در بحر حقایق گوهرستی
حضرت وجدانی آن بی‌مثل کورا پایه از معیار فکرت بر ترستی
ساخت اندر ری یکی حمام عالی کش‌نظر آری نظیرش کمترستی
بهر تاریخش بهجری گفت دانش
آب این حمام از آب کوثرستی

☆☆☆

ای آنکه در کیاست بی مثل وبی عدیل وی آنکه در فراست افراشته نوی
بر گو از این دول شرف افزای تر کدام
از نادری و زندی و قاجار و پهلوی

شعر

ای عالیه گر عالیم و گردانی تا چند دلم بگرد سر گردانی
تو قدر وفای یار خود گردانی
بیرون آری دلم ز سر گردانی

☆ ☆ ☆

ببزم یار خود را در فکندم زدست یار تا نوشم شرابی
بباغی نغمه‌ام در گوش آید مقام امنی و ساز ربابی
زبس ضرب رقیبانم ز هرسوی
رضیت من النسیمته بالا یاب

از نجف اشرف دو شعر خواسته بودند که بدیوار درب پائین حرم مطهر نصب کنند تا معلوم شود درب پائین پاست بدیهه سروده شده

شدخاك پایت ای‌شه شاهان چوبوسه‌گاه راه ملا یك از در پائین پای تست
روح القدس ستاده بسینه نهاده دست
کسب اجازتش بورود سرای تست

فهرست انتشارات دانشگاه تهران

شماره	عنوان	مؤلف
۱	وراثت (۱)	تألیف دکتر عزت‌الله خبیری
۲	A Strain Theory of Matter	» » محمود حسابی
۳	آراء فلاسفه در بارهٔ عادت	ترجمهٔ » برزو سپهری
٤	کالبدشناسی هنری	تألیف » نعمت‌الله کیهانی
٥	تاریخ بیهقی جلد دوم	بتصحیح سعید نفیسی
٦	بیماریهای دندان	تألیف دکتر محمود سیاسی
۷	بهداشت و بازرسی خوراکیها	» » سرهنگ شمس
۸	حماسه سرائی در ایران	» » ذبیح‌الله صفا
۹	مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی	» » محمد معین
۱۰	نقشه برداری (جلد دوم)	» مهندس حسن شمسی
۱۱	گیاه شناسی	» حسین گل گلاب
۱۲	اساس‌الاقتباس خواجه نصیر طوسی	بتصحیح مدرس رضوی
۱۳	تاریخ دیپلوماسی عمومی (جلد اول)	تالیف دکتر حسن ستودهٔ تهرانی
۱٤	روش تجزیه	» » علی‌اکبر پریمن
۱٥	تاریخ افضل - بدایع الازمان فی وقایع کرمان	فراهم آوردهٔ دکتر مهدی بیانی
۱٦	حقوق اساسی	تألیف دکتر قاسم زاده
۱۷	فقه و تجارت	» زین‌العابدین ذوالمجدین
۱۸	راهنمای دانشگاه	—
۱۹	مقررات دانشگاه	—
۲۰	درختان جنگلی ایران	» مهندس حبیب‌الله ثابتی
۲۱	راهنمای دانشگاه بانگلیسی	—
۲۲	راهنمای دانشگاه بفرانسه	
۲۳	Les Espaces Normaux	تألیف دکتر هشترودی
۲٤	موسیقی دورهٔ ساسانی	» مهدی برکشلی
۲٥	حماسه ملی ایران	ترجمهٔ بزرگ علوی
۲٦	زیست شناسی (۲) بحث در نظریهٔ لامارك	تألیف دکتر عزت‌الله خبیری
۲۷	هندسه تحلیلی	» » علینقی وحدتی
۲۸	اصول گداز و استخراج فلزات (جلد اول)	تألیف دکتر یگانه حایری
۲۹	اصول گداز و استخراج فلزات (» دوم)	» » »
۳۰	اصول گداز و استخراج فلزات (» سوم)	» » »
۳۱	ریاضیات در شیمی	نگارش دکتر هورفر
۳۲	جنگل شناسی (جلد اول)	» مرحوم مهندس کریم ساعی
۳۳	اصول آموزش و پرورش	» دکتر محمد باقر هوشیار
۳٤	فیزیولژی گیاهی (جلد اول)	» » اسمعیل زاهدی

۳۵- جبر و آنالیز	نگارش دکتر محمدعلی مجتهدی
۳۶- گزارش سفر هند	» » غلامحسین صدیقی
۳۷- تحقیق انتقادی در عروض فارسی	» » پرویز ناتل خانلری
۳۸- تاریخ صنایع ایران - ظروف سفالین	تألیف دکتر مهدی بهرامی
۳۹- واژه نامه طبری	» » صادق کیا
۴۰- تاریخ صنایع اروپا درقرون وسطی	» عیسی بهنام
۴۱- تاریخ اسلام	» دکتر فیاض
۴۲- جانورشناسی عمومی	» » فاطمی
۴۳- Les Connexions Normales	» » هشترودی
۴۴- کالبد شناسی توصیفی (۱) - استخوان‌شناسی	» « امیراعلم - دکتر حکیم دکتر کیهانی - دکتر نجم‌آبادی - دکتر نیک نفس - دکتر نائینی
۴۵- روان‌شناسی کودک	نگارش دکتر مهدی جلالی
۴۶- اصول شیمی پزشکی	» » آ. وارتانی
۴۷- ترجمه وشرح تبصرهٔ علامه (جلداول)	» زین‌العابدین ذوالمجدین
۴۸- آکوستیک «صوت» (۱) ارتعاشات - سرعت	» ضیاء الدین اسمعیل بیگی
۴۹- انگل شناسی	» » ناصر انصاری
۵۰- نظریه توابع متغیر مختلط	» » افضلی‌پور
۵۱- هندسه ترسیمی و هندسه رقومی	» احمد بیرشک
۵۲- درس اللغة والادب (۱)	» دکتر محمدی
۵۳- جانور شناسی سیستماتیک	» » آزرم
۵۴- پزشکی عملی	» » نجم‌آبادی
۵۵- روش تهیه مواد آلی	» » صفوی گلپایگانی
۵۶- مامائی	» » آهی
۵۷- فیزیولژی گیاهی (جلد دوم)	» » زاهدی
۵۸- فلسفه آموزش و پرورش	» دکتر فتح‌الله امیرهوشمند
۵۹- شیمی تجزیه	» » علی‌اکبر پریمن
۶۰- شیمی عمومی	» مهندس سعیدی
۶۱- امیل	ترجمهٔ مرحوم غلامحسین زیرک‌زاده
۶۲- اصول علم اقتصاد	تألیف دکتر محمود کیهان
۶۳- مقاومت مصالح	» مهندس گوهریان
۶۴- کشت گیاه حشره کش پیرتر	» مهندس میردامادی
۶۵- آسیب شناسی	» دکتر آرمین
۶۶- مکانیک فیزیک	تألیف دکتر کمال جناب
۶۷- کالبدشناسی توصیفی (۲) - مفصل شناسی	» » امیراعلم - دکتر حکیم - دکتر کیهانی - دکتر نجم‌آبادی - دکتر نیک نفس
۶۸- درمانشناسی (جلد اول)	تألیف دکتر عطائی
۶۹- درمانشناسی (» دوم)	» « «
۷۰- گیاه شناسی - تشریح عمومی نباتات	» مهندس حبیب‌الله ثابتی
۷۱- شیمی آنالیتیک	» دکتر گاگیک
۷۲- اقتصادجلداول	» » علی‌اصغر پورهمایون
۷۳- دیوان سیدحسن غزنوی	بتصحیح مدرس رضوی

عنوان	مؤلف
۷۴- راهنمای دانشگاه	—
۷۵- اقتصاد اجتماعی	تألیف دکتر شیدفر
۷۶- تاریخ دیپلوماسی عمومی (جلد دوم)	» » حسن ستوده تهرانی
۷۷- زیبا شناسی	» علینقی وزیری
۷۸- تئوری سنتیک گازها	» دکتر روشن
۷۹- کارآموزی داروسازی	تألیف دکتر جنیدی
۸۰- قوانین دامپزشکی	» » میمندی نژاد
۸۱- جنگل‌شناسی جلد دوم	» مرحوم مهندس ساعی
۸۲- استقلال آمریکا	» دکتر مجیر شیبانی
۸۳- کنجکاویهای علمی و ادبی	—
۸۴- ادوار فقه	» محمود شهابی
۸۵- دینامیک گازها	» دکتر غفاری
۸۶- آئین دادرسی دراسلام	» محمد سنگلجی
۸۷- ادبیات فرانسه	» دکتر سپهبدی
۸۸- از سربن تا یونسکو- دو ماه در پاریس	» » علی اکبر سیاسی
۸۹- حقوق تطبیقی	» » حسن افشار
۹۰- میکروب‌شناسی (جلد اول)	تألیف دکتر سهراب. دکتر میردامادی
۹۱- میزراه (جلد اول)	» » حسین گلاژ
۹۲- » (جلد دوم)	» » » »
۹۳- کالبد شکافی (تشریح عملی دست‌وپا)	» » نعمت‌الله کیهانی
۹۴- ترجمه وشرح تبصره علامه (جلددوم)	» زین‌العابدین ذوالمجدین
۹۵- کالبد شناسی توصیفی (۴) - عضله شناسی	» دکتر امیراعلم-دکتر حکیم دکتر کیهانی-دکتر نجم آبادی- دکتر نیك نفس
۹۶- » » (۴) - رگ شناسی	» » » »
۹۷- بیماریهای گوش وحلق و بینی (جلداول)	تألیف دکتر جمشید اعلم
۹۸- هندسهٔ تحلیلی	» » کامکار پارسی
۹۹- جبر و آنالیز	» » » »
۱۰۰- تفوق و برتری اسپانیا (۱۵۵۹-۱۶۶۰)	» » بیانی
۱۰۱- کالبدشناسی توصیفی - استخوان‌شناسی اسب	تألیف دکتر میر بابائی
۱۰۲- تاریخ عقاید سیاسی	» » محسن عزیزی
۱۰۳- آزمایش و تصفیهٔ آبها	نگارش » محمد جواد جنیدی
۱۰۴- هشت مقاله تاریخی وادبی	» نصرالله فلسفی
۱۰۵- فیه مافیه	» بدیع‌الزمان فروزانفر
۱۰۶- جغرافیای اقتصادی (جلداول)	» دکتر محسن عزیزی
۱۰۷- الکتریسیته وموارد استعمال آن	» مهندس عبدالله ریاضی
۱۰۸- مبادلات انرژی درگیاه	» دکتر اسمعیل زاهدی
۱۰۹- تلخیص‌البیان‌عن‌مجازات‌القران	» سید محمد باقر سبزواری
۱۱۰- دو رساله - وضع الفاظ و قاعده لاضرر	» محمود شهابی
۱۱۱- شیمی آلی (جلداول) تئوری واصول‌کلی	» دکتر عابدی
۱۱۲- شیمی آلی «ارگانیك» (جلداول)	» » شیخ
۱۱۳- حکمت‌الهی عام و خاص	» مهدی‌قمشهٔ
۱۱۴- امراض‌حلق و بینی وحنجره	» دکتر علیم مروستی

۱۱۵- آنالیز ریاضی	» » منوچهر وصال
۱۱۶- هندسه تحلیلی	» » احمد عقیلی
۱۱۷- شکسته بندی(جلد دوم)	» » امیر کیا
۱۱۸- باغبانی (۱) باغبانی عمومی	» مهندس شیبانی
۱۱۹- اساس التوحید	» مهدی آشتیانی
۱۲۰- فیزیك پزشکی	» دکتر فرهاد
۱۲۱- اکوستیك « صوت » (۲) مشخصات صوت - اوله - تار	» » اسمعیل بیگی
۱۲۲- جراحی فوری اطفال	تألیف دکتر مرعشی
۱۲۳- فهرست کتب اهدائی آقای مشکوة (۱)	» علینقی منزوی تهرانی
۱۲۴- چشم پزشکی (جلداول)	» دکتر ضرابی
۱۲۵- شیمی فیزیك	» » بازرگان
۱۲۶- بیماریهای گیاه	» » خبیری
۱۲۷- بحث در مسائل پرورش اخلاقی	» » سپهری
۱۲۸- اصول عقاید و کرائم اخلاق	» زین العابدین ذوالمجدین
۱۲۹- تاریخ کشاورزی	» دکتر تقی بهرامی
۱۳۰- کالبدشناسی انسانی (۱) سر و گردن	» » حکیم و دکتر گنج بخش
۱۳۱- امراض واگیردام	» » رستگار
۱۳۲- درس اللغة والادب (۳)	» » محمدی
۱۳۳- واژه نامه گرگانی	» » صادق کیا
۱۳۴- تك یاخته شناسی	» » عزیز رفیعی
۱۳۵- حقوق اساسی چاپ پنجم (اصلاح شده)	» » قاسم زاده
۱۳۶- عضله و زیبائی پلاستیك	» » کیهانی
۱۳۷- طیف جذبی و اشعهٔ ایکس	» » فاضل زندی
۱۳۸- مصنفات افضل الدین کاشانی	نگارش دکتر مینوی و یحیی مهدوی
۱۳۹- روان شناسی (ازلحاظ تربیت)	» » علی اکبر سیاسی
۱۴۰- ترمودینامیك (۱)	» مهندس بازرگان
۱۴۱- بهداشت روستائی	نگارش دکتر زوین
۱۴۲- زمین شناسی	» » یدالله سحابی
۱۴۳- مکانیك عمومی	» » مجتبی ریاضی
۱۴۴- فیزیولوژی (جلد اول)	» » کاتوزیان
۱۴۵- کالبدشناسی و فیزیولوژی	» » نصرالله نیك نفس
۱۴۶- تاریخ تمدن ساسانی (جلداول)	» سعید نفیسی
۱۴۷- کالبدشناسی توصیفی (۵) قسمت اول سلسله اعصاب محیطی	» دکتر امیراعلم - دکتر حکیم دکتر کیهانی - دکتر نجم آبادی - دکتر نیك نفس
۱۴۸- کالبدشناسی توصیفی (۵) قسمت دوم سلسله اعصاب مرکزی	» » » »
۱۴۹- کالبدشناسی توصیفی (۶) اعضای حواس پنجگانه	» » » »
۱۵۰- هندسه عالی (گروه و هندسه)	تألیف دکتر اسدالله آل بویه
۱۵۱- اندام شناسی گیاهان	» » پارسا
۱۵۲- چشم پزشکی (۲)	نگارش دکتر ضرابی
۱۵۳- بهداشت شهری	» » اعتمادیان
۱۵۴- انشاء انگلیسی	» بازارگادی

۱۵۵- شیمی آلی (ارگانیک) (۲) « دکتر شیخ

۱۵۶- آسیب شناسی (گانگلیون استلر) « « آرمین

۱۵۷- تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی « « ذبیح‌الله صفا

۱۵۸- تفسیر خواجه عبدالله انصاری بتصحیح علی‌اصغر حکمت

۱۵۹- حشره‌شناسی تألیف جلال افشار

۱۶۰- نشانه‌شناسی (علم‌العلامات) (جلد اول) « دکتر محمدحسین میمندی‌نژاد

۱۶۱- نشانه‌شناسی بیماریهای اعصاب « « صادق صبا

۱۶۲- آسیب‌شناسی عملی « « حسین رحمتیان

۱۶۳- احتمالات و آمار « « مهدوی اردبیلی

۱۶۴- الکتریسیته صنعتی تألیف دکتر محمد مظفری زنگنه

۱۶۵- آئین دادرسی کیفری « « محمدعلی هدایتی

۱۶۶- اقتصاد سال اول (چاپ دوم اصلاح شده) « « علی‌اصغر پورهمایون

۱۶۷- فیزیک (تابش) « « روشن

۱۶۸- فهرست کتب اهدائی آقای مشکوة (جلد دوم) « علینقی منزوی

۱۶۹- « « « « (جلد سوم-قسمت اول) « محمدتقی دانش‌پژوه

۱۷۰- رساله بود و نمود « محمود شهابی

۱۷۱- زندگانی شاه‌عباس اول « نصرالله فلسفی

۱۷۲- تاریخ بیهقی (جلد سوم) بتصحیح سعید نفیسی

۱۷۳- فهرست نشریات ابوعلی‌سینا بزبان فرانسه « « «

۱۷۴ تاریخ مصر (جلد اول) تألیف احمد بهمنش

۱۷۵- آسیب‌شناسی آزردگی سیستم رتیکولو آندوتلیال « دکتر آرمین

۱۷۶- نهضت ادبیات فرانسه در دوره رومانتیک « مرحوم زیرک‌زاده

۱۷۷- فیزیولژی (طب عمومی) نگارش دکتر مصباح

۱۷۸- خطوط لبه‌های جذبی (اشعهٔ ایکس) « « زندی

۱۷۹- تاریخ مصر (جلد دوم) « احمد بهمنش

۱۸۰- سیر فرهنگ در ایران و مغرب زمین « دکتر صدیق اعلم

۱۸۱- فهرست کتب اهدائی آقای مشکوة (جلد سوم-قسمت دوم) « محمدتقی دانش‌پژوه

۱۸۲- اصول فن کتابداری « دکتر محسن صبا

۱۸۳- رادیو الکتریسیته « « رحیمی

۱۸۴- پیوره « « محمود سیاسی

۱۸۵- چهار رساله « محمد سنگلجی

۱۸۶- آسیب‌شناسی (جلد دوم) « دکتر آرمین

۱۸۷- یادداشت‌های مرحوم قزوینی فراهم آورده آقای ایرج افشار

۱۸۸- استخوان شناسی مقایسه‌ای (جلد دوم) تألیف دکتر میربابائی

۱۸۹- جغرافیای عمومی (جلد اول) « « مستوفی

۱۹۰- بیماریهای واگیر (جلد اول) « « غلامعلی بینش‌ور

۱۹۱- بتن فولادی (جلد اول) » مهندس خلیلی

۱۹۲- حساب جامع و فاضل نگارش دکتر مجتهدی

۱۹۳- مبدء و معاد ترجمه آقای محمود شهابی

۱۹۴- تاریخ ادبیات روسی تألیف « سعید نفیسی

۱۹۵- تاریخ تمدن ایران ساسانی (جلد دوم) « « « «

۱۹۶- درمان تراخم با الکتروکوآگولاسیون	« دکتر پروفسور شمس
۱۹۷- شیمی وفیزیك (جلداول)	« « توسلی
۱۹۸- فیزیولوژی عمومی	« « شیبانی
۱۹۹- داروسازی جالینوسی	« « مقدم
۲۰۰- علم‌العلامات نشانه‌شناسی (جلد دوم)	« « میمندی نژاد
۲۰۱- استخوان شناسی (جلد اول)	« « نعمت‌اله کیهانی
۲۰۲- پیوره (جلد دوم)	« « محمود سیاسی
۲۰۳- علم‌النفس ابن‌سینا وتطبیق آن با روانشناسی جدید	« « علی‌اکبر سیاسی
۲۰۴- قواعدفقه	« آقای محمودشهابی
۲۰۵- تاریخ‌سیاسی‌ودیپلوماسی‌ایران	« دکتر علی‌اکبر بینا
۲۰۶- فهرست مصنفات ابن‌سینا	« مهدوی
۲۰۷- مخارج‌الحروف	تصحیح‌وترجمهٔ‌دکترپرویز ناتل‌خانلری
۲۰۸- عیون الحکمه	ازابن‌سینا - چاپ عکسی
۲۰۹- شیمی بیولوژی	تألیف‌دکترمافی
۲۱۰- میکربشناسی (جلد دوم)	« آقایان دکتر سهراب- دکتر میردامادی
۲۱۱- حشرات زیان‌آور ایران	« مهندس عباس‌دواچی
۲۱۲- هواشناسی	« دکتر محمد منجمی
۲۱۳- حقوق‌مدنی	« « سیدحسن امامی
۲۱۴- ماخذقصص وتمثیلات مثنوی	نگارش آقای فروزانفر
۲۱۵- مکانیك استدلالی	« پرفسور فاطمی
۲۱۶- ترمودینامیك (جلد دوم)	« مهندس بازرگان
۲۱۸- گروه بندی وانتقال خون	« دکتریحیی پویا
۲۱۸- فیزیك، ترمودینامیك(جلداول)	« « روشن
۲۱۹- روان پزشکی (جلدسوم)	« « میرسپاسی
۲۲۰- بیماریهای درونی (جلداول)	« « میمندی‌نژاد
۲۲۱- حالات‌عصبانی یانورز	ترجمه « چهرازی
۲۲۲- کالبدشناسی توصیفی (۷) (دستگاه گوارش)	تألیف دکتر امیراعلم - دکترحکیم دکتر کیهانی - دکتر نجم‌آبادی - دکتر نیك‌نفس
۲۲۳- علم‌الاجتماع	تألیف دکتر مهدوی
۲۲۴- الهیات	« فاضل تونی
۲۲۵- هیدرولیك‌عمومی	« مهندس ریاضی
۲۲۶- شیمی عمومی‌معدنی‌فلزات(جلداول)	تألیف دکتر فضل‌الله شیروانی
۲۲۷- آسیب‌شناسی آزردگیهای سورنال « غده فوق کلیوی »	« « آرمین
۲۲۸- اصول‌الصرف	« علی‌اکبرشهابی
۲۲۹- سازمان فرهنگی‌ایران	تألیف دکترعلی‌کنی
۲۳۰- فیزیك، ترمودینامیك (جلد دوم)	نگارش دکتر روشن
۲۳۱- راهنمای‌دانشگاه	—
۲۳۲- مجموعهٔ اصطلاحات علمی	—
۲۳۳- بهداشت غذائی (بهداشت نسل)	نگارش دکتر فضل‌الله صدیق

۲۳۴- جغرافیای کشاورزی ایران « دکتر تقی بهرامی

۲۳۵- ترجمه‌النهایه باتصحیح ومقدمه(۱) « آقای سیدمحمدسبزواری

۲۳۶- احتمالات وآمارریاضی (۲) « دکتر مهدوی اردبیلی

۲۳۷- اصول تشریح چوب « مهندس رضا حجازی

۲۳۸- خون‌شناسی عملی (جلداول) « دکتر رحمتیان دکتر شمسا

۲۳۹- تاریخ ملل قدیم آسیای غربی « « بهمنش

۲۴۰- شیمی تجزیه « « شیروانی

۲۴۱- دانشگاهها ومدارس عالی امریکا « «ضیاءالدین اسمعیل بیگی

۲۴۲- پانزده گفتار « آقای مجتبی مینوی

۲۴۳- بیماریهای خون (جلد دوم) « دکتر یحیی پویا

۲۴۴- اقتصاد کشاورزی نگارش دکتر احمد هومن

۲۴۵- علم‌العلامات (جلدسوم) « « میمندی نژاد

۲۴۶- بتن آرمه(۲) « آقای مهندس خلیلی

۲۴۷- هندسهٔ دیفرانسیل « دکتر بهفروز

۲۴۸- فیزیولژی گل ورده بندی تك لپه‌ایها تألیف دکتر زاهدی

۲۴۹- تاریخ زندیه « « هادی هدایتی

۲۵۰- ترجمه‌النهایه باتصحیح ومقدمه (۲) « آقای سبزواری

۲۵۱- حقوق‌مدنی (۲) « « دکتر امامی

۲۵۲- دفتردانش وادب (جزء دوم) —

۲۵۳- یادداشتهای قزوینی (جلد دوم ب ، ت ، ث ، ج) « ایرج افشار

۲۵۴- تفوق وبرتری اسپانیا « دکتر خانبابا بیانی

۲۵۵- تیره شناسی (جلد اول) « « احمد پارسا

۲۵۶- کالبد شناسی توصیفی (۸) تألیف دکتر امیر اعلم ـ دکتر حکیم ـ دکتر کیهانی
دستگاه ادرار وتناسل ـ پردهٔ صفاق دکتر نجم آبادی ـ دکتر نیك نفس

۲۵۷- حل‌مسائل‌هندسه تحلیلی نگارش دکتر علینقی وحدتی

۲۵۸- کالبد شناسی توصیفی (حیوانات اهلی مفصل شناسی مقایسه‌ای) « « میربابائی

۲۵۹- اصول ساختمان ومحاسبه ماشینهای برق « مهندس احمد رضوی

۲۶۰- بیماریهای خون ولنف (بررسی بالینی وآسیب شناسی) « دکتر رحمتیان

۲۶۱- سرطان‌شناسی (جلد اول) « « آرمین

۲۶۲- شکسته بندی (جلد سوم) « « امیرکیا

۲۶۳- بیماریهای واگیر (جلددوم) « « بینش‌ور

۲۶۴- انگل‌شناسی (بندپائیان) « « عزیز رفیعی

۲۶۵- بیماریهای درونی (جلددوم) « « میمندی‌نژاد

۲۶۶- دامپروری‌عمومی (جلداول) « « بهرامی

۲۶۷- فیزیولوژی (جلددوم) « « علی کاتوزیان

۲۶۸- شعرفارسی (درعهدشاهرخ) « « یارشاطر

۲۶۹- فن انگشت نگاری (جلداول و دوم) نگارش ناصرقلی رادسر

۲۷۰- منطق التلویحات « دکتر فیاض

۲۷۱- حقوق جنائی تألیف آقای دکتر عبدالحسین علی‌آبادی

۲۷۲- سمیولوژی اعصاب « « « چهرازی

۲۷۳ـ کالبد شناسی توصیفی (۹) (دستگاه تولید صوت و تنفس)	تألیف دکتر امیر اعلم ـ دکتر حکیم ـ دکتر کیهانی دکتر نجم آبادی ـ دکتر نیك نفس
۲۷۴ـ اصول آمار و کلیات آمار اقتصادی	نگارش دکتر محسن صبا
۲۷۵ـ گزارش کنفرانس اتمی ژنو	« « جناب ـ دکتر بازرگان
۲۷۶ـ امکان آلوده کردن آبهای مشروب	نگارش دکتر حسین سهراب ـ دکتر میمندی نژاد
۲۷۷ـ مدخل منطق صورت	نگارش دکتر غلامحسین مصاحب
۲۷۸ـ ویروسها	« « فرج‌الله شفا
۲۷۹ـ تالفیت‌ها (آلکها)	« « عزت‌الله خبیری
۲۸۰ـ گیاه‌شناسی سیستماتیك	« « محمد درویش
۲۸۱ـ تیره‌شناسی (جلددوم)	« « پارسا
۲۸۲ـ احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی	« مدرس رضوی
۲۸۳ـ احادیث مثنوی	« آقای فروزانفر
۲۸۴ـ قواعد النحو	« قاسم تویسرکانی
۲۸۵ـ آزمایشهای فیزیك	« دکتر محمدباقر محمودیان
۲۸۶ـ پندنامه اهوازی یا آئین پزشکی	« « محمود نجم آبادی
۲۸۷ـ بیماریهای خون (جلدسوم)	نگارش دکتر یحیی پویا
۲۸۸ـ جنین شناسی (رویان‌شناسی) جلد اول	« « احمد شفائی
۲۸۹ـ مکانیك فیزیك (اندازه گیری مکانیك نقطه مادی و فرضیه نسبی)(چاپ دوم)	تألیف دکتر کمال‌الدین جناب
۲۹۰ـ بیماریهای جراحی قفسه سینه (ریه، مری، قفسه سینه)	« « محمدتقی قوامیان
۲۹۱ـ اکوستیك (صوت) چاپ دوم	« « ضیاءالدین اسماعیل بیگی
۲۹۲ـ چهار مقاله	بتصحیح « محمد معین
۲۹۳ـ داریوش یکم (پادشاه پارسها)	نگارش « منشی‌زاده
۲۹۴ـ کالبدشکافی تشریح عملی سر و گردن ـ سلسلهٔ اعصاب مرکزی	« « نعمت‌الله کیهانی
۲۹۵ـ درس اللغة والادب (۱) چاپ دوم	« « محمد محمدی
۲۹۶ـ سه گفتار خواجه طوسی	بکوشش محمدتقی دانش‌پژوه
۲۹۷ـ Sur les espaces de Riemann	نگارش دکتر هشترودی
۲۹۸ـ فصول خواجه طوسی	بکوشش محمدتقی دانش‌پژوه
۲۹۹ـ فهرست کتب اهدائی آقای مشکوة (جلدسوم) بخش سوم	نگارش محمدتقی دانش‌پژوه
۳۰۰ـ الرسالة المعینیة	« « «
۳۰۱ـ آغاز و انجام	« ایرج افشار
۳۰۲ـ رسالهٔ امامت خواجهٔ طوسی	بکوشش محمدتقی دانش‌پژوه
۳۰۳ـ فهرست کتب اهدائی آقای مشکوة (جلدسوم) بخش چهارم	« « «
۳۰۴ـ حل مشکلات معینه خواجه نصیر	« « «
۳۰۵ـ مقدمه قدیم اخلاق ناصری	« جلال‌الدین همائی
۳۰۶ـ بیوگرافی خواجه نصیرالدین طوسی (بزبان فرانسه)	نگارش دکتر امشه‌ای
۳۰۷ـ رساله بیست باب درمعرفت اسطرلاب	« مدرس رضوی
۳۰۸ـ مجموعهٔ رسائل خواجه نصیرالدین	« « «

۳۰۹ – سرگذشت و عقائد فلسفی خواجه نصیر الدین طوسی	» محمد مدرسی (زنجانی)
۳۱۰ – فیزیك (پدیده‌های فیزیکی در دماهای بسیار خفیف) کتاب هفتم	» دکتر روشن
۳۱۱ – رساله جبر و مقابله خواجه نصیر طوسی	بکوشش اکبر دانا سرشت
۳۱۲ – آلرژی بیماریهای ناشی از آن	تألیف دکتر هادوی
۳۱۳ – راهنمای دانشگاه (بفرانسه) دوم چاپ	—
۳۱٤ – احوال و آثار محمد بن جریری طبری	تألیف آقای علی اکبر شهابی
۳۱۵ – مکانیك سینماتیك	» دکتر احمد وزیری
۳۱٦ – مقدمه روانشناسی (قسمت اول)	» دکتر مهدی جلالی
۳۱۷ – دامپروری (جلد دوم)	» « تقی بهرامی
۳۱۸ – تمرینات و تجربیات (شیمی آلی)	» « ابوالحسن شیخ
۳۱۹ – جغرافیای اقتصادی (جلد دوم)	» » عزیزی
۳۲۰ – پاتولوژی مقایسه‌ای (بیماریهای مشترك انسان ودام)	» » میمندی نژاد
۳۲۱ – اصول نظریه ریاضی احتمال	تألیف دکتر افضلی پور
۳۲۲ – رده بندی دولپه‌ای ها و بازدانگان	» » زاهدی
۳۲۳ – قوانین مالیه ومحاسبات عمومی ومطالعه بودجه از ابتدای مشروطیت تا حال	» » جزایری
۳۲٤ – کالبدشناسی انسانی (۱) سروگردن (توصیفی - موضعی - طرز تشریح)	» » منوچهر حکیم و » سیدحسین گنج بخش
۳۲۵ – ایمنی شناسی (جلد اول)	» » میردامادی
۳۲٦ – حکمت الهی عام وخاص (تجدید چاپ)	» آقای مهدی الهی قمشه‌ای
۳۲۷ – اصول بیماری‌های ارثی انسان (۱)	» دکتر محمدعلی مولوی
۳۲۸ – اصول استخراج معادن	» مهندس محمودی
۳۲۹ – مقررات دانشگاه (۱) مقررات استخدامی ومالی	جمع آوری دکتر کی نیا
۳۳۰ – شلیمر	دانشکده پزشکی
۳۳۱ – تجزیه ادرار	مرحوم دکتر ابوالقاسم بهرامی
۳۳۲ – جراحی فك وصورت	تألیف دکتر حسین مهدوی
۳۳۳ – فلسفه آموزش وپرورش	» » امیرهوشمند
۳۳٤ – اکوستیك (۳) صوت	» » اسماعیل بیگی
۳۳۵ – الکتریسته صنعتی (جلد اول چاپ دوم)	» مهندس زنگنه
۳۳٦ – سالنامه دانشگاه	—
۳۳۷ – فیزیك جلد هشتم ـ کارهای آزمایشگاه و مسائل ترمودینامیك	» دکتر روشن
۳۳۸ – تاریخ اسلام (چاپ دوم)	» » فیاض
۳۳۹ – هندسهٔ تحلیلی (چاپ دوم)	» » وحدتی
۳٤۰ – آداب اللغة العربیة و تاریخها (۱)	» » محمد محمدی
۳٤۱ – حل مسائل ریاضیات عمومی	تألیف دکتر کامکار پارسی
۳٤۲ – جوامع الحکایات	» » محمد معین
۳٤۳ – شیمی تحلیلی	» مهندس قاسمی

۳۴۴ ـ ارادهٔ معطوف بقدرت (اثر نیچه)	ترجمه دکتر هوشیار
۳۴۵ ـ دفتر دانش وادب (جلد سوم)	مقالهٔ دکترمهدوی
۳۴۶ ـ حقوق مدنی (جلداول تجدید چاپ)	تألیف دکترامامی
۳۴۷ ـ نمایشنامه لوسید	ترجمهٔ دکترسپهبدی
۳۴۸ ـ آب شناسی هیدرولوژی	تألیف دکترجنیدی
۳۴۹ ـ روش شیمی تجزیه (۱)	» » فخرالدین خوشنویسان
۳۵۰ ـ هندسهٔ ترسیمی	» » جمال عصار
۳۵۱ ـ اصول الصرف	» علی اکبرشهابی
۳۵۲ ـ استخراج نفت (جلد اول)	» دکترجلال الدین توانا
۳۵۳ ـ سخنرانیهای پروفسور رنه ونسان	ترجمه دکترسیاسی ـ دکترسیمجور
۳۵۴ ـ کورش کبیر	تألیف دکترهادی هدایتی
۳۵۵ ـ فرهنگ غفاری فارسی فرانسه (جلد اول)	مهندس امیرجلال الدین غفاری
۳۵۶ ـ اقتصاد اجتماعی	دکترسید شمس الدین جزایری
۳۵۷ ـ بیولوژی (وراثت) (تجدید چاپ)	» خبیری
۳۵۸ ـ بیماریهای مغز و روان (۳)	» حسین رضاعی
۳۵۹ ـ آئین دادرسی دراسلام (تجدیدچاپ)	آقای محمد سنگلجی
۳۶۰ ـ تقریرات اصول	» محمود شهابی
۳۶۱ ـ کالبد شکافی توصیفی (جلد ٤ ـ عضله شناسی اسب)	تألیف دکتر میربابائی
۳۶۲ ـ الرسالة الکمالیه فی الحقایق الالهیه	» سبزواری
۳۶۳ ـ بی‌حسی‌های ناحیه‌ای دردندان پزشکی	» دکتر محمود مستوفی
۳۶٤ ـ چشم و بیماریهای آن	تألیف دکتر باستان
۳۶۵ ـ هندسهٔ تحلیلی	» » مصطفی کامکارپارسی
۳۶۶ ـ شیمی آلی ترکیبات حلقوی (چاپ دوم)	» » ابوالحسن شیخ
۳۶۷ ـ پزشکی عملی	» » ابوالقاسم نجم آبادی
۳۶۸ ـ اصول آموزش وپرورش (چاپ سوم)	» » هوشیار
۳۶۹ ـ پرتو اسلام	بقلم عباس خلیلی
۳۷۰ ـ جراحی عملی دهان ودندان (جلد اول)	تألیف دکتر کاظم سیمجور
۳۷۱ ـ درد شناسی دندان (۱)	» » محمود سیاسی
۳۷۲ ـ مجموعهٔ اصطلاحات علمی (قسمت دوم)	ـ
۳۷۳ ـ تیره شناسی (جلد سوم)	» » احمد پارسا
۳۷٤ ـ المعجم	بتصحیح مدرس رضوی
۳۷۵ ـ جواهر الآثار (ترجمهٔ مثنوی)	بقلم عبدالعزیز صاحب الجواهر
۳۷۶ ـ تاریخ دیپلوماسی عمومی	تألیف دکتر محسن عزیزی
۳۷۷ ـ Textes Français	» بانو نفیسی
۳۷۸ ـ شیمی فیزیك (جلد دوم)	» دکترعلی اکبرتوسلی
۳۷۹ ـ زیباشناسی	» آقای علینقی وزیری
۳۸۰ ـ بیماریهای مشترك انسان ودام	» دکتر میمندی نژاد
۳۸۱ ـ فرزان تن وروان	» » بصیر
۳۸۲ ـ بهبود نسل بشر	» » محمد علی مولوی

۳۸۳ - یادداشتهای قزوینی (۳)	ایرج افشار
۳۸٤ - گویش آشتیان	تألیف دکتر صادق کیا
۳۸٥ - کالبد شکافی (تشریح عملی قفسه سینه وقلب وریه)	نگارش دکتر نعمت‌الله کیهانی
۳۸٦ - ایران بعد از اسلام	» عباس خلیلی
۳۸۷ - تاریخ مصر قدیم (جلد اول چاپ دوم)	» دکتر احمد بهمنش
۳۸۸ - آرگلونیاتها (۱) سرخس‌ها	» » خبیری
۳۸۹ - شیمی صنعتی (جلد اول)	» » رادفر
۳۹۰ - فیزیك عمومی الکتریسیته (جلد اول)	» » روشن
۳۹۱ - مبادی علم هوا شناسی	» » احمد سعادت
۳۹۲ - منطق و روش شناسی	» » علی اکبر سیاسی
۳۹۳ - الکترونیك (جلد اول)	» » رحیمی قاجار
۳۹٤ - فرهنگ غفاری (جلد دوم)	» مهندس جلال‌الدین غفاری
۳۹٥ - حکمت الهی عام وخاص (جلد دوم)	» محیی‌الدین مهدی الهی قمشه‌ای
۳۹٦ - گنج جواهر دانش (٤)	» حسن آل طه
۳۹۷ - فن کالبد گشائی و آسیب شناسی	» دکتر محمدکار
۳۹۸ - فرهنگ غفاری (جلد سوم)	» مهندس جلال‌الدین غفاری
۳۹۹ - مزدا پرستی در ایران قدیم	» دکتر ذبیح‌الله صفا
٤۰۰ - اصول روشهای ریاضی آمار	» » افضلی پور
٤۰۱ - تاریخ مصر قدیم (جلد دوم)	» » دکتر احمد بهمنش
٤۰۲ - عدد من بلغاء ایران فی اللغة	» قاسم تویسرکانی
٤۰۳ - علم اخلاق (نظری وعملی)	» دکتر علی اکبر سیاسی
٤۰٤ - ادوار فقه (جلد دوم)	» آقای محمود شهابی
٤۰٥ - جراحی عملی دهان و دندان (جلد دوم)	نگارش دکتر کاظم سیمجور
٤۰٦ - فیزیولژی بالینی	» » گیتی
٤۰۷ - سهم الارث	» نصر اصفهانی
٤۰۸ - جبر آنالیز	» دکتر محمدعلی مجتهدی
٤۰۹ - هوا شناسی (جلد اول)	» » محمد منجمی
٤۱۰ - بیماریهای درونی (جلد سوم)	» » میمندی نژاد
٤۱۱ - مبانی فلسفه	» » علی اکبر سیاسی
٤۱۲ - فرهنگ غفاری (جلد چهارم)	» مهندس امیر جلال‌الدین غفاری
٤۱۳ - هندسهٔ تحلیلی (چاپ دوم)	» دکتر احمد سادات عقیلی
٤۱٤ - کالبد شناسی (عضله‌شناسی مقایسه‌ای) (جلد پنجم)	» » میر بابائی
٤۱٥ - سالنامه دانشگاه ۱۳۳٦-۱۳۳٥	—
٤۱٦ - یادنامهٔ خواجه نصیر طوسی	نگارش دکتر صفا
٤۱۷ - تئوریهای اساسی ژنتیك	» » آزرم
٤۱۸ - فولاد وعملیات حرارتی آن	» مهندس هوشنگ خسرویار
٤۱۹ - تأسیسات آبی	» مهندس عبدالله ریاضی
٤۲۰ - بیماریهای اعصاب (جلد نخست)	نگارش دکتر صادق صبا
٤۲۱ - مکانیك عمومی (جلد دوم)	» دکتر مجتبی ریاضی

عنوان	نگارنده
٤٢٢ ـ صنایع شیمی معدنی (جلداول)	» مهندس مرتضی قاسمی
٤٢٣ ـ مکانیك استدلالی	» پرفسور تقی فاطمی
٤٢٤ ـ تاریخ فرهنگ ایران	» دکتر عیسی صدیق
٤٢٥ ـ شرح تبصره آیة الله علامهٔ حلی (جلد دوم)	» زین العابدین ذوالمجدین
٤٢٦ ـ حکیم ازرقی هروی	بتصحیح مرحوم علی عبدالرسولی
٤٢٧ ـ علوم عقلی	نگارش دکتر ذبیح الله صفا
٤٢٨ ـ شیمی آنالیتیك	» دکتر گاگیك
٤٢٩ ـ فیزیك الکتریسیته (جلد دوم)	» » روشن
٤٣٠ ـ کلیات شمس تبریزی	باتصحیحات وحواشی آقای فروزانفر
٤٣١ ـ کانی شناسی (تحقیق دربارهٔ بعضی ازکانهای جزیره هرمز)	نگارش دکتر عبدالکریم قریب
٤٣٢ ـ فرهنگ غفاری فارسی بفرانسه (جلد پنجم)	» امیرجلال الدین غفاری
٤٣٣ ـ ریاضیات درشیمی (جلد دوم)	» دکتر هورفر
٤٣٤ ـ تحقیق درفهم بشر	ترجمه دکتر رضازاده شفق
٤٣٥ ـ السعادة والاسعاد	بتصحیح مجتبی مینوی
٤٣٦ ـ تاریخ فرهنگ اروپا	نگارش دکتر عیسی صدیق
٤٣٧ ـ نقشه برداری (جلددوم)	» مهندس حسن شمسی
٤٣٨ ـ بیماریهای گیاه (تجدیدچاپ)	» دکتر خبیری
٤٣٩ ـ حقوق مدنی (جلد سوم)	» دکتر سیدحسن امامی
٤٤٠ ـ سخنرانیهای آقای انیس المقدسی (استاد دانشگاه آمریکائی بیروت)	
٤٤١ ـ دردشناسی دندان (جلد دوم)	نگارش دکتر محمود سیاسی
٤٤٢ ـ حقوق اساسی فرانسه	» » قاسم زاده
٤٤٣ ـ حقوق عمومی واداری	» » شیدفر
٤٤٤ ـ پاتولوژی مقایسه‌ای (جلد سوم)	» » میمندی نژاد
٤٤٥ ـ شیمی عمومی معدنی فلزات	» » شیروانی
٤٤٦ ـ فسیل شناسی	» » فرشاد
٤٤٧ ـ فرهنگ غفاری فارسی بفرانسه (جلد ششم)	نگارش امیرجلال الدین غفاری
٤٤٨ ـ تحقیق درتاریخ قندسازی ایران	» مهندس ابرهیم ریاحی
٤٤٩ ـ مشخصات جغرافیای طبیعی ایران	» دکتر حسین گل گلاب
٤٥٠ ـ جراحی فك وصورت (جلد دوم)	» » حسین مهدوی
٤٥١ ـ تاریخ هرودت	» » هادی هدایتی
٤٥٢ ـ تاریخ دیپلماسی عمومی (چاپ دوم)	» » حسن ستوده تهرانی
٤٥٣ ـ سازمان فرهنگی ایران (تجدید چاپ)	» » علی کنی
٤٥٤ ـ مسائل گوناگون پزشکی	» » محمدعلی مولوی
٤٥٥ ـ فیزیك الکتریسته (جلد سوم)	» » روشن
٤٥٦ ـ جامعه شناسی یاعلم الاجتماع	» » یحیی مهدوی
٤٥٧ ـ اورمی	» » رفعت
٤٥٨ ـ بهداشت عمومی (پیش گیری بیماریهای واگیر)	نگارش دکتر اعتمادیان
٤٥٩ ـ تاریخ عقاید اقتصادی (چاپ دوم)	» مرحوم دکتر حسن شهید نورائی
٤٦٠ ـ تبصره ودورسالهٔ دیگر درمنطق	بکوشش دانش پژوه
٤٦١ ـ مسائل گوناگون پزشکی (جلد سوم)	نگارش دکتر مولوی

٤٦٢ - کلیات شمس تبریزی (جزوه دوم)	تصحیح فروزانفر
٤٦٣ - ارتدنسی (جلد اول)	نگارش دکتر ریاض
٤٦٤ - یادداشتهای قزوینی (جلد اول)	بکوشش ایرج افشار
٤٦٥ - فهرست پیشنهادی اسامی پرندگان ایران	« سایمون جرویس رید
٤٦٦ - تاریخ دیپلوماسی جلد اول	نگارش دکتر بینا
٤٦٧ - مینودر - یا باب الجنه	« محمدعلی گلریز
٤٦٨ - فلسفه عالی یا حکمت صدرالمتألهین	ترجمه جواد مصلح
٤٦٩ - کالبد شناسی انسانی (تنه)	نگارش پرفسور حکیم
٤٧٠ - شیمی آلی	« دکتر شیخ
٤٧١ - بابا افضل کاشی (جلد دوم)	« « مهدوی
٤٧٢ - تجزیه سنگهای معدنی	« مهندس محمدرضا رجالی
٤٧٣ - اکوستیک	« دکتر اسمعیل بیگی
٤٧٤ - تاریخ دیپلوماسی عمومی (جلد دوم)	« « محسن عزیزی
٤٧٥ - راهنمای زبان اردو (جلد اول)	« « سید باحیدر شهریار
٤٧٦ - تشخیص جراحی‌های فوری شکم	« « امان‌الله وزیرزاده
٤٧٧ - اصول آمار و کلیات آمار اقتصادی (تجدید چاپ)	« « محسن صبا
٤٧٨ - جواهر الاثار در ترجمه مثنوی (جلد دوم)	« « جواهر کلام
٤٧٩ - لغات و اصطلاحات مثنوی (جلد اول)	« « گوهرین
٤٨٠ - تاریخ دامپزشکی (جلد اول)	« « میمندی نژاد
٤٨١ - نشانه شناسی بیماریهای اعصاب	« « صادق صبا
٤٨٢ - حساب عددی ترسیمی	« مهندس ریاضی
٤٨٣ - شرح تبصره آیت‌الله علامه حلی جلد دوم (چاپ دوم)	« زین العابدین ذوالمجدین
٤٨٤ - ترمودینامیک جلد اول (چاپ دوم)	« دکتر روشن
٤٨٥ - کتابشناسی فهرستهای نسخه‌های خطی فارسی	« ایرج افشار
٤٨٦ - واژه‌نامه فارسی (بخش ۴ معیار جمالی)	« دکتر صادق کیا